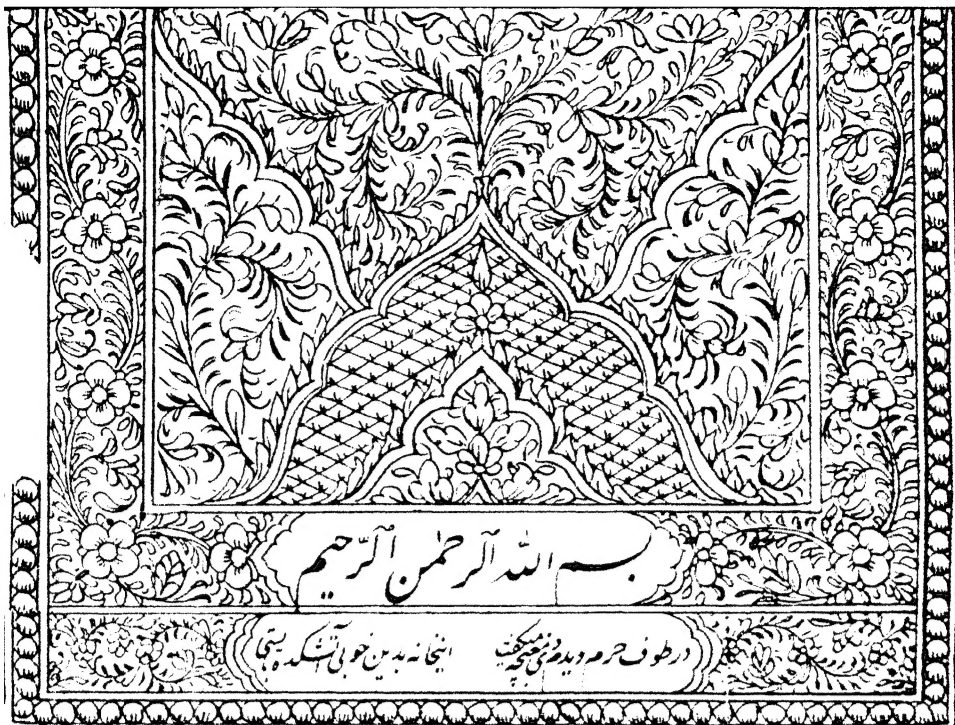


UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232931

UNIVERSAL
LIBRARY



فروغ بشکوه دل و زبان بجز زبان سپاس نقیاس قیاسی است بهر برمانه که گرمی حسکا مه عوالم مختلفه از پر تو آفتاب ذات
اوست و ضیای مجمره تن و شعاع شعله جان شای بیستای گرمی است جوشانده که رونق باز شیون ستودند از تجلی صفات و صفای
که گوهر نورانی آید و رانی بخت فحما الانسان بنظر نظر قبول و در زنگنه عجم بر بسا و خلافتش نشانه مسجود و فلکس ساختن است
چون از و کشتی همه چیز ز کشت قناری که بچرخ فلما فی بلیس با حرم سر کشی غفلتی من نار و خفته من طین لطباب خطاب فاجرح
منها فاک بچرخ مغول و در زندان حرم بچرخ ضلالتش گشاده ز صعو و فلکس گشاده است آری مع چون از و کشتی همه چیز ز تو
گشت خواجه حافظ فرماید جلوه کرد و رخس دید ملک عشق بدشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد مدعی
خواست که آید تماشا که راز دست غیب آمد و برین بچرخ هم با بیل در جلوه که قربانیش از آتش بید و در حمت پر تو قبول
ملطف و به هم قایل عیلت ما فرماییش بدرون فکون من اصحاب النار از قدر او شتافته و نمانی که بهر از نسیم مرمتش طیل من
زیر تو که لب بدیت رحمانی عازم سیر ملکوت کرد و آیت لطف آیت بانا کوئی بر او سلام علی ابرهیم از ساحت خاک بغضای اهل
افراخته توانائی که شغال نمره و سر و دراز و در نارخت ششانی سر گرم سفر دیار سفر نمود و بمشوفه و اراده که بدی بخلق
من از و فلکس بقعر درگاه انداخته خداوندی که موسی عمران را از آتش خورانی آتی است اما از عین چشم حیات ابدی کرد
که فرعون لعین را و آب نیل حتی آواز که العرق جریقی آتش فحرم سر آمدی کرد و آید حسن کلمه و زیبار و عشق و جانکه زبید
به شمع بصفت است و است شاد خیال همان دانست که از جان شمع برافروخته بر دل پر وانه پرسوخته است و به
زند و گواه میقال همان سوز است که از دل مهر تابان بر جان جریای حیران سرایت کرده هر دو از یک دماغ

میگردانند هم آتش دلفروز چهره کل آفتاب مظهر جمال اوست و هم شعله جانسوز آواز بلبل از باره عشق نریوال او اگر لاله است جگرش زین
 عشق و سوزان و اگر شقایق است چهره اش از تاب شعله حسن و فروزانست اگر برقی یا نیست شراری از کانون قدرت او و اگر بر بستان
 دودی از کلهی صنعت اوست اگر باد شامست بفرمان او دهن بر آتش کل میزند و اگر باران نیاست بکلمه واجب لاله عان او و در غنچه رخ
 لاله میریزد اگر سر اوست دود دلش از سوز عشق و افلاک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بجا که گشته کشته اگر شمعیت بر فروخته
 پرتو حسن اوست که میکشد و خندانست و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریاست قادر می که بد
 ضغفش قصور بی قصور افلاک را از قفایل نورانی اجرام کوکب و شعل زین چهره مهر فروخته که مغل نشینان روز و شب در
 التماس پرتو از ویند صانعی که دست قدرتش خزانه سبک را نه خاک را از آلی متلای نفوس انبیا و اولیا و کو بهر شفاف صدف
 عبد مناف و فروخته که محاسن کنیزان آسمان صبح و شام در قیاس نوری از ویند یعنی رسول هشی و نبی الطبی صلی الله علیه
 و آله و سلم محمد شمع جمع آفرینش چهره رخ افروز بر زمینش که همگی موجودات از آفتاب عالم تاب ذاتش در حیات
 دزه بی بقا و تمامی مخلوقات بادریای بی فتنای صفاتش در شمار قطره کم بهانید شیری که با بعد نسب اشراق بوقاق
 رحمت الهی بجهت قرب حبش بلال با چون بلال نکشت تا و منافقین را ازین حسرت سوخته آتش حیرت و فاساخته و کبر
 که با قرب نسب التهاب بوقاق غضب ایزدی بسبب بعد حبش ابی لبب را شراره سیاهی از آفات لبب و امراته بجان
 انداخته کار و در فی الحدیث القدسیه خلقت بجهت لمن طاعتی و لو کان عبد حبشیا و خلقت نار لمن عصانی و لو کان
 سید اقرشیان مجاد و حریم انس که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف انبیای مکرم شده و آن سافر عالم
 را که بیت المقدس ازین قدس معمور و بسواره همه فرشتگان مقرب گشته هم شب معراجش ملاک بفتح که
 آسمان امور و بساط افلاک را از نور شمع کوکب افروخته از انبیا السامیه دنیا بر بنیه الکوکب و هم روز عیسی علیه
 از معراج بروج آسمانی مقصور و خرمن مال شان را از قذف شهاب ثواب سوخت که الاسباط خلفه فاجعه
 شهاب ثاقب هم نطفای آتشکده فارس از لال بجهت کاش نشانه و هم نطفای لوث آثار دین محوس از شحات سحاب جلالت
 نموده علیه من یصلوات اذکا با و من تعیات انما با و علی آله و اصحابه و هم مصباح مشکوه الهدی و جواهر معدن مفتی سیما آیه
 البرره و قاتل الکفره و قیل الفجره زوج النبوت و ابن عم الرسول و سید المملوک علی انشاء ازهر عالی عسلا
 ولی الله ازهر والی اولاد که حدیث انما علی بن نور محمد در وصف او ویلی است روشن که روز سحران از تیره است چشم
 منافقان از ان جیره برید و ن لیطفیوا نور الله با فوهمهم و الله متمم نوره و لو کره الکافرون ما بعد
 پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت نبی آدم بجهت جلوه آفتاب جنان با حال انلی و نور
 و سب کمال لم یزلی نیست کما قال نکشت کنه از مخفی فاجبت ان اعرف خلقت الحق کما اعرف و حضرت انسان نظر تطهیر
 قبول این بانیت کرده تمحل این بارکران گشته پس هر فردی از خسران نوع که از دل و جان طالب وصال جانان باشد

از طبقه عالی مجانب موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب و الا در مرتبه انهم کالانعام لمهم افضل سببلا چریده در
بامون الم تر انهم فی کل وادی سمیون سکر کردان خواهد بود اگر چه از ان جانب تا دست یار جبل المتین جذب الهی نباشد انوار
غم بنیاد کل بقضای روح افزای دل نتوان رفت و همانا یانک لانتوی من اجبت کنایه از غم طلب است از غم طیف نیز تا پای
مردمی عرو و الوفا می شوق یافتنابی نباشد از حصار خون خوار تن بسری دل آرمی جان نتوان فرساید و غالباً منقوطه و انکس
جاده و او فینا لنمدینیم سببنا اشاره بان مدعاست آرمی آفتاب تابان اگر نظر مری بطرف کوه سار میگذرد سنگ بمقدار از کوه شمیم
کان تربیت کرده سرودش را با فسر عسل و کمر با قوتی بیاراید بالاتر از رب الارباب و باران فسیان اگر خود را بدید بار دریا نشناخت
قطره کونار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برشش خلعت کوهری در بر پوشاند من طلب شی و جد و جد کون
قرع بابا و حج و حج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آر همگاه خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی میفرماید که
کرت هوست که معشوقی کلید پیوسته کجا بدایر رشته تا نگیرد اگر کسی نشان غفلتی که جلی انسانست در خود یاد باید که ناچار
در طلب مذکری شناید با بجه در ماندگان تیر و نجت وادی غفلت و کمشد کان سیه روز دشت حیرت را حسن خلعت و دیار
و شور کلام شوق بخیز دلیل راه نجات است چرا که شبهای تیره و تاریک بادی سبیل یا و کان بودی جز جبهه و شراره شمشیت
و خضر حریق دور افتادگان قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پر تو آتش کنایه از شعله حسن تبان ماه سیاهست که گویان
راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ در عبارت از سخن یاران شناسست که و ماندگان را با افتاده و راه
بکاروان مقصود خود میرساند که می موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سخنان الله چگونیم که دیدن آفتاب
جز با آفتاب خیالیت محال و چه شرح دهیم که شنیدن سخن جبار زبان سخن بیرون از حیرت جمال غرض چنانکه جذب
از سیرا جبار من شریف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع خلقت سخن مخصوص باقی است و چنان
جبار حتمی پیاپی از همه دنیا و الا از معجزه یافته اند که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی حیای اموات بالانوار
از صفای سخن هم آنچه از عیب خطاب مل و سبب محفل محلی و بحکیم فصاحت الفاظ حلاوت انحر و جانب معانی حکمت نیز
محلی و دیرینه خفیه شش میزان نظم خجیه و وسیع کجور سامعه در قالب وزن کجیه و ارباب شعور شورش میبایند بسبب مستقیمه
قرب و ابتداء سلیمه شبهاست چرا که معانی حجت قریش چهره محفل یونانیان را بر فروخته و کلمات سحر آفرینش
خبر من شعبده نامیایا رسوخه و در فی الاخبار ان من الشعر حکمه و ان من السبحان کجیه در سلسله سبیل و طایفه
جمیله نوت و الایت از شیخ الانبیا ابو الشکر و دم صلی، فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان معجز بیان کجیق شعر شناس
ساخته و از این مرجمت کردن مبادات شعرا کردون انرا خفته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندن با محفل
قل و قال ناماندا تا قرائن اخبار و قصص که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که نیک
شما بر اغراض لغتی و متابعت قوای شمول نیست مثل مدح مذمومین و ذم مدح و عین بر زبان آوردن یا نه بلیات لیکه

هنگامه شیطان کرم کردن یا بساط لعل و لعب در نظر اهل سوس حلوه دادن نامشان در دفتر سعادتین آیه وافی هدیه
 و الشعر المعجم القادون مکتوب است و آنکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نفوت و مدیح انبیا
 و اولیای کرام و عرض مواعظ و نصایح و ترسیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب با اعتصام دامن عشق ذوق نفوت
 اسمشان در سلک مخاصمین حدیث آن نندگنوزا تحت العرش و مفتاحها السنته الشعرا مندرج است پس در نصیحت
 گفتن انیمقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرینش است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق بسیار کلام نظم
 و منثور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فساد در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام ثمر نیز بطریق اولی متصور است
 سهولت و افلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن زبیده یعنی زبانی این سخن گفته و گویند
 این حکایت نشینده روزی ساده دلی و ما علمناه شعر و ما یفنی له و ما یوشعرا و محزون بعنوان محاجه بر من خواند
 کفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام معجزه نظام الهی را شعر نپندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
 شاعر انکارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور و طفلی ابن آقا خان تخلص باز که اباعن جد از او یاق فی الخاق
 بیکدی و بمحاوره سالک این طریقه انچه یکدی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم در بارش
 و فای پرورده و از ترز دستی باران مجتم به نشو و نما آورده تارفته رفته از دامن مادر بخوشش بدره یافته و بحکم پدر بخت
 اوستاد شفا فتم از شفقت استاد چشمم از نامه روشنائی و دهم سجده شنائی یافت ولی نظر بقیمت انی نازانم
 هر حرف شنائی خواندم و نه از خانه جز خط دوستی نوشتم نه زبانه خرد تها جن و عشق حرفی گفت و نه کوشم جز افسانه
 فافخمی شفت با جو عشق بدخویان نیوخت خدایکی دهد استاد ما پیوسته سالک طریقه
 بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود حافظ عشق نمیزوم و میدکین شمع چون نهرای فکر موجب ان نشود
 و هر از غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بحر قیل و قال شعر که پر تو چراغ شوقست ذکر می بند شتم اگر چه
 در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال خودم اما بمضمون شعر پریشان نیستی میکو پریشان از ایشان نیستی بگو
 از ایشان روز و شب از جان بصفت اهل دل ابل و صبح و شام فیض صحبت ابل حال از ایزد متعال بیلا
 بوده که ای مطلب کتب متقدمین را رغب و کاهیه شرف مصاحبت شعری معاصرین را طالب اما چنانکه دل
 میخواست بهره مند خودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود و هر وقت حل و نقل کتب ایشان هر جا متصور
 نبود و اگر مطلب مصاحبت فضحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در اوقات متعدد و دل بخواه
 بعضی از ان کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع میشد و خاطر از دیدن برخی از ان یا ران لعلت ندیدن دیگری که
 حشر و غمیکشت لاجرم صورت انحال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این
 طبعه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب

در مشهوره عالم باقی شافیه این دو رباعی نزاروست گویند رباعی ثانی را در صین نزع گفته است | خواهی که خدا
 کار تو کند | ارواح ملک را همه رو با تو کند | یا هر چه رضای آن در آن نیست کن | یا راضی شو بر چه
 او با تو کند | و له | منکر که دل این بین پر خون شد | منکر که این سرای فانی چون شد | مصحف کف و چشم بر روی بدو
 با یک اجل خنده زمان بیرون شد | سلطان ابو یزید ابراهیم برادر شاه سجاست از او افسان زیاده برین معلوم نشد این
 قطعه و رباعی از نوشته شد | مرزین پیش بودی ای برادر | و اگر چون جره بازی چنگی | بر صیدی که می فکندم او را
 نمیدادش مجالی و در نمی | کنون آن بنده دست و پادشاه | بدستم تهنه و جغت زنگی | از واقعه ترا خبر جو هم کرد
 نزارد و حرف مختصر جو هم کرد | با عشق تو در خاک نزاران شد | با مهر تو سوز خاک بر خواهر کرد | اما یک سبزه زنگی از آن یک
 فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ایزدی شعر خسر رباعی را گفته ابرو بلوکی است از بلوکات فارس
 و عمید الدین از روزی مشهور است و در نظم و شعر درسی و قماری نامش در میان فصیح باستانی مذکور | در بزم جو ششم
 در بزم جو سوم | بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم | از حضرت ما برند انصاف بشام | و در بیت ما برند زمار بر بزم
 سلطان ابرو خسروی دیباج عادل از صلب قطب الدین اوشکین خوارشاد است که از غلامان و کمان سلطان سنجری
 بوده در اول نظر بجزکت چند که شعر بر سر کشی بوده و مزاج سلطان سنجری از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی
 کشید و تا ب مقاومت نداشت در حال نهیمت این قطعه را آش کرده حضرت سلطان فرستاد | مراب ملک
 طاقت جنگ نیست | ولیکن بصلحش هم تنگ نیست | اگر با و پایست گیران شاه | گیت مرانیا پانک نیست
 ملک شد یا است و شاه چنانا | اگر یز چنین پادشاه نیست | خوارزم آید بسفقتن و زوم | خدای جان ارجان تنگ نیست
 و بعد از واقعه سلطان بوس سلطنت کرده عاراج سبب و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و اقربان
 شد و از خرمجا و گذشت احمد خان کیلانی نسب عالیش بامیر کیمای ملامی که از اجله سادات حبیبی کیلان است
 فتی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت کیلان و طبرستان و دلمیان
 بود آنچه از قواعده سوم محبت و اعانت بوده حضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ که
 مضبوط است و در زمان شاه عباس صفوی که بنیامهم مجادله انجامید بعد از اشتعال نایزه حرب و تکیه و
 در قزوین نظیر حقوق سابقه و می بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرفراز و بازار آن دولت روگردان
 و بدولت عثمانی ملتی و بنای غناد نهاد و کرده حشمری اسیر لشکر منصور و مجلس قلعه قمقه مامور و در اینجا
 با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از مجلس خلاصی یافته و بکام دل حسب
 الامران پادشاه بکجومت کیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده و از آن دیار فرار نمود و نجف
 اشرف ساکن شده و در نشانه بیل روحش بکشتن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طمع خوشی داشته از دوست

برون کوی تو باخونید خواهم	هر طعن ز مردم شنیده خواهم	بیا بوس تو چون آیدم چه کنم	که پشت ست بزدل کنیده خواهم
قاتل من چو بسوی من مخو کنی رد	چشم بر خون مرا بنید و از خون کنی رد	بجانی این که با هر کس حکایت میکنم	اول تصور میکنی کردوشی حکایت میکنم
ترا ای عیسی بر کبریه خندم	چو من کارت به سر جی خنیاوریت	اقاص میرای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی	
صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طماسب صفوی مصدر رفتنای عظیمه کشت چند بار سلطان که	روم را بر سر ایران آورده و خرابها کرده آخر الامر در نشنه در مشد مقدس صفوی ازین دار فانی در گذشت و		
منکم نیست مراد جان نظیر مال	بر زدم چشم جانم بر زدم چشم مال	در پرده بکرک نفس یایم هم	چون شیر درنده در شکایم هم
چون پرده ز روی کار باخیزد	معلوم شود که در چه کاریم هم	اما قلیچان والی بخاراست از احوالش زیاده برین خبری	
معلوم نشد این باغ از بویت	در عالم اگر سینه فکارتیستم	اگر در عهت با خواریت هم	در دیده من اگر فروغی است تویی
بر خاطر تو اگر خیار استیستم	ای شی شاه لو اسمش علی قلی یک از طایفه شالمو و در هرات در خدمت علی نقی خان میبوده		
و بعد از قتل او از اینجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خان خانان هم صحبت سید ذوالفقار شکیبای صفوی			
بوده این چند بیت از دست	ما شیفته وفای خویشیم	ورنه ز که دل نمی توان کند	و فاسق تو خونی زنا بکار دیگران کردی
رو بوی کوهی زانساند دیگران	من مست محبم شرم بهمید	در چشم فکرمید و بزم بهمید	اگر شکوه کنم و اگر عتاب غم
باوست حدیث من جوامع بهید	منوی محمود وایاز گفته چند بیت انتخاب بطریق که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاده		
چو کیر صید کا عشق دنیا	نه صید اینجا مانید نه بیار	شاه صاحبقران محبوب و غازی	برون اند بزم صید زنی
بخون صید نا آلوده دامان	قرار این بود شه را با غلامان	که صید کی شود پیش کس دور	بجکش تا نیار و نیست مغذی
برون جنت از کین شه عرب	چو خسرتان بر خط و حال	منقش سحر طایه و س زبانی	چو چشم دلبران عاشق فری
چو سیلی زانین شوخ و خوب	چو مخبون پوست پوش و دشتی	همانا رفته ز تاثیر کردون	روان سیلی اندر جسم مخبون
چو انصید از کین شاه کبریت	بقصد شش شه سمنند از کجرت	غزال از نیست آن همین جنگ	نور دیدی زمین فرسنگ نوک
مکوشش میرساند از هر کران باد	که صیاد تو صید و دیگران باد	چو نخی رفت صید و ساه پاز	در آن وادی پدید آمد کی می
سیه خانه که روی همچو عشاق	بیدار کسان چون دیده مشتاق	غزال از بیم آن صیاد خونریز	سوی صحرانشینان شد بکفر
طلب کرد از درون صید حیران	که الاید بخون فزاک زین را	بر افکند از رخ که نقابانی	عیان شده دل شب آفتاب
جانی کرد سر از خانه بیرون	چو کنجی کا یاد ویرانه بیرون	رخمی خالی ز خط آینه کردار	قدمی جا کرده در جانها نظار
گشاده هندوی زلفش دکان	به روی نهاده نرخی جان	بلا و فتنه چاوشان هوش	اجل فریاد چشم سیاهش
نمید چشمش از شکر خواب	مگردیدار خود میدید در خواب	بگفتا کلبه مار بر سر روز	شب تا شود از خلقت روز
درین غمخانه یکدم تابش نشو	که آتش را ز کبری نیست از دو	چو این صید از جفای صید گیران	پناه آورد سوی ما سیران

کند از ما بر و این نباشد نظا هر عثوه در شیرین بانی عنان زلف رکاب زابر و فت قضا را و کینش بود صیدا بران شد تا که کبشاید یغما پی صیدا آمد م با خاطر شاد قدم ننهاد می هرگز پندار صف اندر صف هر و پندار که نزد شاه آنان سر فرزند	مروت را تقاضا این نباشد ولی چشمش نهان در جانی خردا کو شصت صحرای برودن گذر باز در دام وی افتاد که هم بر کردش چید زانی شد م جزا سیر دست صیدا بیاد صید دل کرد می داغ شکار خویش یک یک غنچه که صید خویش را از او ساند	زهر خونها از بره و میش چو شمع میل دلش از ناز برین نشین کرد شهبازی بسرو چو پر زو تا خلاصی پدیدار بر آورد آهی از جان غمناک گر این فکر م بخاطر نقش می سپاه آمد زهر سواد چوین چو از دور گرفتاری خبر شد گرفتار محبت را نشاندست	و سمیت آنچه خواهی شنیش فرو آمد چو ماه از او چ گردن که صید خود کند رعنا تازو برو چید از نور شسته چند که چون من گیت و عالم سیر که صیدا در کصیدا است چو در شهبازی طمعت ماه چون غیرانش سنادی بامک برشت که خود خاموش حرفش را بست
آهی از امرای اوس جغتای و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا با بقیرا شرف شاد است و دست گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دالالت این مطلب دارد و در ۱۳۴۰ وفات یافت از دست رو و جرت گفت بنام غم جانور خانه م تو معلوم چون شود که را شب نه خواب زدی فردا که بخت نیز چرخ دم بردت اندر آن من امروز شد کشتن غم این خود می رباعیات ور عشق نباشد سحر تا آمد دل دلای پریشان که گرفتار شود گفتا که مرا از نظر انداخته گفتا که مرا بنور شناخته			
دعای الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزا با بقیرا است بعد از پدر مدتی با برادر کمتر مظفر حسین میرزا می خاضات کرده آخر الامر بحدیث شاه اسماعیل سیده چندی در تبریز وری ساکن بود و تا به سلطان خود را برودم رفته در اینجا در شش برض غم و در گذشت در قتل سپهرش محمد موسی سید را مرثیه گفته از او است وزیر علی با صبا بر جمل و بی غبار شکلی از این شاخ و برگ نوشته بجایات کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در شش بهای روشن گلشن قدس پرواز کرده از دست بهرام دین برادر پسر پسر پسر تالی بحیات خویش تالی می خورم گروه است دین با بهیست در هر قری میرا بهرام کور			

بخودی اصلش از رملو و در بلده قزوین نشو و نما یافته و با عدم خطر وادی نظم شافیه سلیقه خوشی داشته کن کثیر
 از قصیده او انتخاب شد **اگر کنون بابت توبه نماندیش** **بردار از زمین بدوش شایان** **برایم خان بهار لوی ازاد باق**
 بیکدی بهار لوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار به هندوستان
 رفته اخرا الامر در سفر که شمشید شد از دست **اشی که بگذرد از نه سپهر فسر او** **اگر غلام علی نیست خاک بر سر او**
 محبت شمر دان مجوز بی بدیری **اگر دست غیر گرفته ست پای داد او** **جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر را با اسم او نوشته است**
 اگر بیاورن کن کسی دعا بیاورد **و عاکنم خندش بدعا سازند** **اجا بهی شمش سلطان از بهیم میرزا خلف بهرام میرزا صفوی**
 در فن نظم صنعت خط خانه و در صفت گرم و شجاعت فرید زمانه در سنه حکم شاه اسمعیل گشته شد **الفنی که چرا جاهی**
 مسکین شده خاموش **ازو پرسش شد بخجی گشته شد** **شنیدم که چشم تو دارد و زنگ** **بهمانا که افتاده بر دردمند**
 تا ز حسن تو سبیل آمد بیرون **صداناه من چو طبل آمد بیرون** **پیوسته ز سبزه گل بیرون می آید** **این طرزه که سبزه از گل آید**
 جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از کرد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در اینجا مشهور شیجاعت شده طبع خوش
 داشته این دو شعر از ویست **من آن خم که بقاصد دهم نشاند** **که ساز دوش می مدغاهانه نوی** **بود در دست او دل نکا غیر خوش**
 که خطای لب از بیم علم سرده زد و **جذوی صلاش از الوس خفاشی و در صفهان نشو و نما یافته در سنه در اینجا فوت شد از ویست**
 عاشق بنده اگر گشته اندامی خوش **عاشقی بدنامی دارد و لایستی خوش** **تعبیر یک از اغاناظم او باق بیکدی برادر محمد موسی خان زیر علی**
 جدای سولاف از ویست **به شکاف خرابه دهنی است** **که بمحور چوبان خند** **جلال الدین ملک سلجوقی است**
 وی حلف الصدق الپ ارسلان سلاطین سلاطه است و تفصیل حالش در کتب تاریخ ضبط است این باقی است
 بوسی ز دیار و دوش بر دیده **ورفت از و نهان دیدین** **آن داو برین دیده کار خجی** **کا و چهره خوش دید در دیده**
 جلال الدین محمد الکبریا پادشاه خلف احمد بن همایون پادشاه است که بعد از پدر بخت سلطنت بهندوستان نشسته و ابواب
 خیم بر روی کا و نام داشته **کاجی خیم شعر پر داخته از ویست** **دوشینه گوی میفر و شان** **پیمان می بر خیم دیدم**
 اکنون خمار سر کریم **از داو دم و در دسر خیم** **من تنک میخورم می آید** **من خجک میفرم می آید**
 عالمی شمش قاسم یک از اغانا ترکانیه است در بلده خدان نشو و نما یافته و در عهد شاه غلام سب صفوی در قزوین بعد از
 رفع عیب بیک بودن اسم خود را مصدرا ساخته بتدریس لغت شاهزاده حسین علیه اسلام بر داخته طبع سلیمی در شعر داشته
 صاحب دیوانست آنچه شعرا با عیاش غزلیات و که نظریه بختاب نویسد **از تو وفا می عده نباشد بجز** **شادی عادی فای توس مرا**
 دل که دارد و غزل این به نجز **بعد ازین بهار و کرد و یاد این را** **حالی سوختن خلق کرنا که کن** **یا چنین کن که کسی نشود آواز را**
 آواره که بهر تراز خانها کنشت **از غیر به خاطر او میتوان گذشت** **از جرد لری که به علم بر برست** **دارم بدل غمی که به غم بر برست**
 تو کی بوعده وفا کرده دلی بچند **بجویش اگر ندهد دل قرار است** **قاصد وقت سخن گفتن بایک است** **تا کی همه یار آمد یار کجاست**

چون ناله که درین سینه لایستی دل شکسته ل تر ازین دشتیان نیست من در جدائی و عدا که در می هر که آمد غم که عمری کل خورد باغ تو بطلب بخشی که هم می رحم است غم تو چون کشته بر رفیقیت نیست بهری که می با من آن مجربان گوید چه خوش باشد دور زری برگر از کبر تا ندانم مرده می پیدایش ای رفیق سنا هم میکی بابر که نخواستی بخت شعر من باید است یا نیکو تب و دوز جسم تا توانست با د راضی بغم جدانیم خواهی خست جانم بلب زاعل خوش تو رسید دلدار و کردارم خوشم نگذند امروز چه شد که مست جام همد	راحت نیست در ناله که بیا هستی دل خوش است که نام که بجز تر است که آزار برده باشد از مجربان نیست پس کس رحم بد جان گرفتار نکرد هر سیدی که چون من می طلب نذر که بهر کشتن آنهم بهانه باشد نشدن با رفیقان عذر باز نگذارد که تا با آن هر دو همسوار کرد کرد از سر لاین من بجز وفای دی کن و کردی که دارم شکار میتوان شستن اینهمه فکر که چیت جیرا جان همه کس فدای جان با د بیکانه بر شستایم خواهی خست از لعل خوشن باده نوش تو رسید از تو که می بردل را شیم فکند سر گرم بزدان سپاه کله نه	دل از سینه بگست خلیا بر کندم و دوا و دوسوسه نذر در دلم و دوش چون بود که دل از کز بر کشت می که سفر شمسین و من بود بوقت عده دادن بسیار دان چه خوش است که چندان خوشم باشد کردم بد کیری پی دفع کان غیر و مبدل چشم سپاست که میکشد بیک و عده زور دارم میتوان شستن گر بکس خاندنم بهر طرف غبار یا سراسر از کن سجایم از بر دنام دشمنان شوم با د جور تو زنده کشت و آنهم هر گوش تو شنید که هم در دلی ترسم غبطه بوده باشد دلرا من چشم هزار عذر خواهی دارم	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری است ز دوا و جزایا که مرض در کز نذر داشت از من کله در دکان غبار این از اثر طالع بر کشته من بود ملطف که فریم سید با د و فریم که اگر بشکوه آیم در غلزار باشد الجا عشق و یار من بجان با د تا که میکی آن چشم می کشم لعل تو سید چون سید و دارم تو شستن سپیدی خود نشاید تا با غلبه من یا کوبش کنند زنده انم در د تو نصیب و توانست با د ششوره بیو فایم خواهی خست در دل من که گوش تو رسید بنید که دل من است شیم فکند با من تو هنوز در مقام کله
---	---	--	---

حسن یک از تراک است و در خدمت سلاطین صفوی و عباسی در کشته و در عالم خوش صحبتها از شاه عباس مانی سک نون لقب یافته از دست سواد هم گویت شب زرقه بود تو که سک نبرده بودی بچه و بچه حسن خان از اعظم امیرای عالمه شالمست و با عن جدید با صعب عالیه سرفراز بوده و مدلی در عهد شاه عباس مانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السور و هرات کرده و در آنجا عمارت و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده که همی نیز شعر می گفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد از دست بر روی لاله و کل خواستم که می نوشتم رشته با قند ریختم بهار کند شت ایکمی منی خوشم زد و دوا که زبان شرم داری بر خنای تو حسینی شرم شرفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل کسرو و خدیو رعیت پر و رسله بسش در پنج نیست با میر تیمور کورغان میر سدر عایت علما و مرععات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه صحبت اهل کمال بسیار کردی که می شعر می گفته و در کشته وفات یافته این شعرا و ملاحظه و ثبت شد جانا جانای برای وفا می کشم ترک وفا

در کمالی

کمن که خجایک شیم ما سیر ز خاکی علی قلی خان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طماسب بوده از دوست

غم که بر عقل تدبیرش بدین کند بفرستاده در یک آغوش بکند

روز کار میکند زانده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از دست الحق مضمون خوشی دارد شعر

یک شش می ریزد از این فو آن خون جگر گوشه کاوشن بندم

نیش از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین استی اربلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار

در کتب تواریخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شایسته است و نسب آن بزرگوار

بشماره پشت بامام فقیه حجاب سید الاکابر و امام الا عظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده

محسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در شیشه آنحضرت اراده جهان کشائی کرده اگر ولایت

اذربایجان و دارالمز و خراسان عراق عرب و عجم و فارس در دست و پنج سال از تصرف سلاطین کردن کشتن

برون آورده و در تزیین دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در شیشه آفتاب عمرش بقعه کوف حل سنگف

تمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر بسیون لاله زارم چو شینه از جاش

در دی از جماعت افشار است زیاده برین ز حالش معلوم نشد این شعر از دست توئی و قوت یک ناله در کردی

نموده باند اگر در دلش آن کند ذوقی آسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذ میرزا

جان لکزی و در شعر طبع خوشی داشته چند دی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد و آخر الامر در قصبه لاهجان درین

بالم اعلا شافیه این شعر نوشته چاقی تو ندانم که در جان امروز

هم و صلیت که این شیخ بزرگوار وی قریب از تو جد بود و دل از تو

بود و از سر این که اکنون نیست اندکی پیش تو که غم دل بریم

غم دل با که گویم همه غایبی آنچنان بخود بزم را جام حیرتیم

که خوابش بر سوزد و در رخ چو کنا هم عذابی باید از رخ فغانم

همان دلش برده باشد و این ز شکم تا کشی باغیر سکوئی بستانم

شهر بخان خانان خلف بیرم خان بهم لوی ترکمان است که از دولت صفویه روگردان شده و از قندهار بنده وستان قنده

و محمد رحیم خان الحقی جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بنده وستان میرفته از دولت و خوش میکند زانده مملو

اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از ایشان ثبت شد بجزم عشق تو ام می کند و غوغائی

بر لب با هم که خوشی نماند دل تو طاقت این گفتگو ندارد

خوانده نامه را چو دست بکند که من بخون طم و قلم نظر کند

سرایه عیش جادوئی غم تو

سبزه زهراش دانی غم تو	کفتم که چنین دلشیدت کرد	دانی غم تو که دزدانی غم تو	روی آهش سلطان علی
بیک زیاده برین از احوالش	چیزی معلوم نشد از دست	از اویم از دلم تو شد فتنه	مرغان تبرک همه کندم پر
ماز خرابی سیکشت منم لم بدیدم	دست و پا کم کرده دیدم کم بدیدم	سر بستم آورده دیدم بر کما فخر	اجتماع دوستان کیدم آمدن
ساحری اصلش از ترک است	موصوف حسن او را که سیاحت	بسیار کرده از دست	ای آنکه دلت را خبری از منیت
تا میگری خود را می از منیت	جمعی بدلم کن منکر کاین کیت	انکار که هست از دیگرانی نیست	سالم آهش محمود یک از
تر حایه ساکن تبریز و غیرت	علی مر بوط این اسفار از دست	ای خوش کن غم تو چو خون کیم	سبب که یمن بر پی افزون کیم
بمانی چون که خفته ای بران	بوی دل و چو بید که شمر شد از دست	کوسید ملوثی بویوسف ز لیلی گفته	حال در میان نیست
این چند بیت از آنجاست	تعالی اندر از خود بره پنا	مهر عاشق کشت لب غزل	اشیدان چو شکران که بر خیز
کشدون غنچه خندان که بگریز	تم چشم و لب خنده را	عیان در جنگ و پنهان شرف	سامی آهش شریف سامی
حافظ اصفهانی شاه اسماعیل صفوی است	تذکره هستی چو سامی بر شعاع معاصرین	نوشته این کیت و باغی از آن تهاج شد	
پا بوس سبک یا گویم هویت	دل و جسم است ولی شکر	معشوقه چو شوه و لا ویز کند	عاشق زبا که بگوید پیر کند
دوست نصیحت کسان را گویم	اما بد که شمر شد کند	سامی آهش افعلی یک	حاج طبع بوده بعد ازین عین
شعری قابل از نظر نرسد	که بی است و از رفاه است	در دستش این مرد و کی هست	و در
یا جماعت من کند چو تم و ام	یا آنکه خدایت دوست	سید اعجاز اید از لوراج و با	ایه الدین خیابانی
معاصرت معاشات	ایمان را در آن شمر شده	گویند که در میدان طراش	بر می است که می خندد بر طراش
چون پیش همیشه چشم برست	عصر و بر می است چو شای	سیام شمس نه قوی از و باقی	شاید است و در طراش
ساکن بوده صاحب دیوان است	انگیزه آن زلف تا بد نیست	که میخس کند و دیوان	بخت
کره شای که در منوگست	بسیار که باشد در منوگست	بسیار که باشد در منوگست	بسیار که باشد در منوگست
مهر است که از شایان	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
مهر و شکری تو خاموش	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
نموده و می نویسد	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
ز فرغ سبک تاز	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
که با شای و در	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
تا چند کنی قدری جان بد	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست
بزرگ انور	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست	نمایند در منوگست

اکثر اوقات بصیحت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته ثنوی لیلی و مجنون گفته نظر نرسیده و در سنه وفات یافته این ایات از انتخاب و ثبت شد ثبت

دل چو شکسته شد بران شسته کار	سنگ جهاچه میرنی مرغ شکسته کار	بغیرت کن حال بری پیرسد کجا فک	که پیرسد هم حال غریبان دیان خود
گویند روز خبر سپایان میرسد	صد روزان یک شب جهاچه میرسد	برو نم کسی خبر سایه من نیست چن	ولی انهم نذر دطاعت شبهای کن
بخشید دیوای دولت از بیکر	دینا همه در زیر کین شسته کیر	افاق از ان خویش نده شسته کیر	آخر جهان رفته کند شسته کیر

مولانای اصالح از اوقایح کلو بوده و کاهای درری و کاهای در همان روز کار میکرد رانیده و در شمار خود غمها و تمام
داشته این اشعار از دست نبر از ششم از روز کار جهان است

که حاصلی نده اتفاق بل فضا	چو تمام اتفاقا جمعی را	که هر یکی است بسیر منزل دگر شقا	ایدل حیات خضر شات جهان مخا
اندوه بیزوال و غم بیکران مخو	گر خود سکندری پی بخضر	عمر بدر بری غم جاودان مخو	از حسرت جبال تو منکام عمر مخو
اقتد از دست یوسف پیگیر	بر کر لبوی مانگداری ز غایای	مارا خواب بخت و ترا در کار پای	تا بخت من کمر زیارت بر دین
در زندکی میرودم دران دیار	چون کشتی که موج ببرد و بشکند	می آردم بکوی توبی اختیار پای	امروز توبه کردم و امشب باغی
ان طاقم نماند که می در بگویم	بیدار کن که ناله کر ناله است	از صد یکی بجانب کردوان میرود	بختم اگر تلا فی شبهای غم کند
میرود خوش مردم عالم میرسد	بیهوشی که ز جام بکلی میریزد	بکلو نمانده از دیده فرخ میریزد	از زده زیر تیغ و تا خون کند
نه میکند مارونه از او میکند	قتلش پیش از آنکه کران بود شقا	که نماند و جورت بد کیران ماند	یار آمد و هر کس سلاهی دل خود ماند
مشکل کج حال من مجنون کیر	پیش از هر کسی سویم پنداریم کیر	به جانب نکاهی نظر لب آلود کیر	نخل قدرت از بر جوی تلفش چیر

که فانی بود با شریک و قد جیف	اچشم هم همان تو خوان میرود جوف	زان کره ها که من غمت کونم	قسطه مطایبه
دی بجم از پی غسل جماع	کشت رهبر طالع سمون من	کیسه مالی با سیرن چون بلور	بر مالش کشت پیرمون من
چون مر بر رو فکند از شتیاق	جمله شتوت کشت در تن خون من	طرفه کونی بر سر کیرم نهان	کاش بودی کسی بر من کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر از حلیه بصر عاری ساخت و عراق و فارس لای سلطنت بر

افراخت با برادرش شاه محمود فحاصه داشت درین فحاصه ایشان محمود بر دوی این رباعی را گفت

محمود برادر من شیر کین	میکرد خصومت از پای تاج کین	کردیم دو بخش تابیا سالیگ	از زیر زمین گفت و من دی بین
------------------------	----------------------------	--------------------------	-----------------------------

و شاه شجاع را با سلطان ادیس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات و قسده این قطعه را شاه شجاع

از شاه کو سلطان اولیس فرستاد

عنکم که نوبت آوازه صلابتین	چو صیت همت من بریض خاک	چو مهر تیغ گذارد و چو صبح عالمیکر	ابوالقوارس دران شتم شجاع زنا
نبرد و بجز بدکاره هیچ نخواه	که در بنای تو کل نهاده ام بنیان	پس کار جهان روی دل نیاور	که اسکان در دولت بروی کنش

برو تو جان پدر همچو من بدی گشت	که چرخ کام تر برادر خوش نهاد	سلطان او پس این قطعه را انشا کرد و در این قطعه شاه شجاع را ستوده
الاشی که باوصاف عجل بر چو	شهنشاهی چو تو از مادر زاده نزل	نخستین وزیر کانی فاضل جهان
نخونده هم فراوان درین مظهر عمر	کتاب نظر تو تاریخ نیز راست	کسی که چشم پدر کو کرد و ما بود
<p>و شاه شجاع در عین جوانی نظریه ای دادی که دانی در عالم فانی در سینه چشم پوشیده در حال حضار سفارش فرزند خود که زین العابدین را با میر تمور نوشت که صورت آن نامه در مظهر نامه ثبت است ملک شمس الدین اول شیرایت از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش سلطان بخر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود بلا کو خان یازدهمین شخصی از ترککان والی سیستان گدیده و کبر فتن و کشتن ملک ساخت بعد از تاقی فیتین ملک اورا بخت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف یغیانی مستحضر گشت حضرت او شماقت بلا کو باز خواست کرد که حاکم غیره را گشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سوال از پد خود نماید نه از اولیای این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و با از ازان دیار لوی حکومت فرشته از دست</p>		
باد شمن برین جود و ستیسا نشست	با دوست نسایم دگر نشست	بپنیر ازان عمل که باز میخست
در انکار شراب و وصف نمک این در باغی از سوت	تا دیده افغی غمگین شود	سیخواره اگر غنی بود عور شود
در قه لعل ازان نمودنیزم	ز ان پیش که همچو سبزه در خاک شود	هر که که سن از سبزه طربناک شود
با سبزه خطان بنه خورم و بنه	ز ان پیش که همچو سبزه در خاک شود	شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از او نقل نموده اند از دست
با رقیبان سخن گفتن برین کجود	لشکر این است که با غیر سخن گوید	صادق می آید صدق یک از جماعه افسار است و صاحب
<p>دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظرم بهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود این دو بیت از انتخاب شده است از جها هر کس نصیحت میکند</p>		
میرود برین شکوه و اندوه	میر محمد صالح بهاشش از چغالی خلف امیر نور سعد و انچه	از جها هر کس نصیحت میکند
امیر شاه ملک که از امرای امیر تمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده و در سنه در بلاد بخارا فوت شده است	میر محمد صالح بهاشش از چغالی خلف امیر نور سعد و انچه	از جها هر کس نصیحت میکند
رور و صلت بخش تیغ چو من	بشب چو بکن باز گرفتار مرا	بر شب از محنت جبران تو میمیرم
هر چه داری شب نور و برین سبزه	غم فردا چه خوری و ز نور و زنی	ای بدرگاه تو بنیاز همه
اگر از چهره پرده بردار	بجوخت کشد مجاز همه	مهرش بنظر جمال تو بند
<p>صوفی بهاشش از چغالی مدنی در عالم سر و بار بنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال نمیداد و است کس پیش تو غما میخواند</p>		
<p>طغول و می از سلاطین سلاجه و خسرو تمام عراق بوده از بی عتباری ملایم و مملکت بلف کفایت و جبری که داشته اند و اختیار نمود که شاید دمی با ستراحت زید از اناسازی آسمان همین معنی با کسستن</p>		

رشته سلطنتش گردید و هم تا بیک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خسر و ج کرده و یکبرفت و سلطنت صلاحه سری

گشت و این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد: **دیر و زحمان حال جان افروزی** | **امروز چنان فرقی عالم سوزی** | **فریاد**

که در قمر غم ایام | **از روزهی نوید این روزهی** | **طیفلی شمشیر میر حیدری جلای از امای سلطان حسین بهر با بقیرت و**

با وجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم ازوست | **سر وقت جلوه کرد قدر شکسته**

لعل لب خنده رو قیامت | **بند وی بان و چو بیایست بقبر** | **اگر خاقان رفت بر سر کجاست** | **السلطان عادل شاه کجاست**

صفوی صیت عدالتش لرزه بر بجزیره شیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب

تواریخ مضبوط و برابر صفوری و سخن شناسی مربوط و نظر به استحضار سلطنت حیدر متی در شرح حال اهل خند ولایت

گفته قلمی ثبت گردید: **ز تبریزی بجز حیدر نمی بینی** | **همان تبرک تبریزی نه بینی** | **اصفهان خلتی است پر نعمت**

اصفهان در آن نمی باید | **سک کاشی باز کا برقم** | **با وجودیکه سک باز کا نشی** | **این رباعی نیز با شمشیر**

نوشته که در حال توبه از رنگ و شراب فرموده: **یکجندی ز مهر و سوده شدیم** | **یکجندی ساقوت تروده شدیم**

الودگمی بود بر رنگ که بود | **شستیم آب توبه سوده** | **عادل شمشیر نشین شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه عباس**

صفوی نظر بغرور سلطنت و علوهت و در زمان پدرش مدتی در قلعه قفقعه محبوس و بعد از وفات والد با جدش بجهت

تعیین ساعت جلوس یکسال تجا و در تخت سلطنت نشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خوریش باز خود بیرون

نمدا و تا بابل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از تعب و آرام و خواب نداشته بکه بر جرم

و سفاک و بدکار و بیباک بود بنیال عسکر اکثری از جوانان سلسله صفویه را بیکماه از پا آورده تا بدگران چه رسد بعد از

انقضای یکسال بقدر ملک حی قیوم و تاثیر جوانان مظلوم در شش پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بیرون رضی شاهی

در قزوین از دست ساقی اجل سموم شده تخت خجاک را بشین ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته ازوست

شاه می ناک تو که ناک کلان | **سوی من خوش نمای نظر هست** | **چون غنچه چیدانی تو که در غلوه ناک** | **اگر بهر تو چون با و صبا در بدست**

از خنده سپانی لعل تو توان یافت | **اگر حال دل کشده اوز جبری** | **شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدت مدار**

خلف اصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان

و قوت امر از دست رفته بود و هر میری و دیاری را بیت شوکت افراخته و می لضرب شمشیر و به نیروی دست تدبیر

بر آورده و هم بشمشیر سر کشان را ز پا آورده و هم بتدبیر ملک را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان بود

سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساتین و لکش در اکثر بقاع ایران بجا اصفهان خلد بنیان و نازدن

بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از وصا و

که حال جم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از این آثار موجود و بنای قاعه قانون

چند در مقام سپاهی و رعیت نناده که اکثر خافت را می منهای دولت سلاطین بعد بنوده که رفتن سلطنت از تحت تصرف
سلسله علیه متوقف و بنوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العظیم به حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظریه
باستعداد فطری که بی نظیر است و معیر موده احسن الامور در سده بدار الملک بقا شایسته و در خفا شرف مدفون شد
این شعر فارسی تمنا از ایشان ثبت شد بدر کس را بی خود سر زلفی گرفته است رنجیر از آن گشت که دیوانه برین دست

شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از دست مطلع
بیا و قاشقی پای سروی که گریه چو گلستان یک بکرش بآب دیدم عبد الله خان از شاهزادگان و زبک است و در زمان

شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورد و از دست بیک رخصه شد از بس که رنجور زن سنگ سخت تر مگر که بر شمشیر

عبد الله خان سپهسلطان محمود برادر زاده شاهی بیک خان و زبک است سلسله بنسب بخنکیز خان میرسد بشوید شجاعت
و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و سرجمی معروف بوده این مطلع از او ملاحظه و ثبت شد مطلع

مبارک باد و عید این و منید که کی من مبارک باد گوید می و یا غیاثی اصلش از او یاق تگلو و مملکت ری نشو و نما یافته
و بفریند وستان رفته گویند خسته متقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر در باغی از دست شعر

هر فخرش تا ز خطا گرفته شهر هم خورد که فدا گرفته چشمه را با ریال ز فخرش همچو در خانه خسرب گرفته
ای شاه و سار و خن خورشید مال دی ای بی سجد تو کرد و چو جلال ایام تو عید است و در آن روزم بر تو بخت است و در آن روزم

عاشق شمس و صاحب قلبی بیک از او یاق تگلو و احوال عمده سی خاص یافته بعد از رحمت جلالی نظریه بنده سی طبع غریبی که
در خندست شاه و طما سب صفوی بود و از دست بدر کس برین برین نه گرفته زان بشیر که گفته شود و بنه گرفت

بمن چه مضامین و خوشی چیزی که هم که در آن نیست نه بختی ای صبا چه کردی بمن دانسته که کی میفرست
هر چه غیظ و محبت مذرت ما را امید بآید بجان است خوش آن کی که از یادش نیامد و به قرار که تر قاصد عجم و کرد

گویند عاشقی سپهر به خط و داشته ظریفی آن سپهر یادیده گفته مولانا این شعر را جبهه منی و م زاده گفته شعر
نمرد و یار کفایت و جانی که شمشیر بخت توان کرد نماد از معارف عمده و بنده گویند روزی با نواخته شمس

این شعر شمس بدیاخته خواجه از وی مطایبه در شاهی بازی که می گفته ای کون فراخ زن این باغی را به سپهر گفته
نه چه عجمانی چو در سینه بشد که با عمارت سینه غیب تو همین است که بشیر ای کون زنت فراخ پر سینه

میرزا الدین سعد بن حسین مدنی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و علم
و افراشته سوامی این دو باغی شعری از او ملاحظه هوا چو که عشق او دین من است هم جان من است و هم جان من است

که بنده شد بنده خود زبک این بنده بنده بود و من از به مال عید خوش شد بر بام برآمد و بهی کرد نگاه
نه کس بخت افت جانی خوش برآید است و بچوید فرصت از تو بچایان شاه عباس صفوی است شمس

محمد بیک این شعر از دست صبح که کام تنه بخند می باخنده کل گریه نمائند فنا فی الله شیخ

کلمات صوری و معنوی ایشان محتاج توصیف نیست و در تاریخ مذکوره با احوال و مشهورست و زبان ترکی نوای کلمه میگردیده و لغویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و دیار

و سایر آثار خیر از و مانده به حال و فارسی این کتب از ایشان شیخ باشد از شیب غم چند روزی میگذشت ازنده میدارم ترا به چاکرم بگویی اگر کسی بفرید و الی گفت کن از کلمه شایسته حقائی که در او باشد درش از کلمه بالائی او کرد و اگر نشدند هر چه بگوید خدا کرد و باغی نشد

فایان بیک از خویشان سرکار سلاطین صغویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

در یک صفت اگر بمنت سر جنب است ایما که سئیشه مایه عاشق سنگ است امیر قابوس و همش الدین ابوالعالی بکام

اخلاق مشهور افاق اگر چه رعایا و سلاطین زمری بوده اما در کتاب ملاهی نیز سماعی بوده صورت بخش خط نسخ بر دفتر

کمال خطاطی کشیده گویند چون چشم صاحب بن عمار بخط او قلمی نه خط قلمی سحر طاهر و سلاطین روزگار

و امری کار از تاریخ زبان و نوک سنان او در هر اس بودند چنانچه عیان شکر را بجا اندک بقل رسانیدی از حال امر اتفاقا

کرده او را سلطنت خلق محبس فرستاد و فرزندش منوچهر بن قابوس را بخت حکومت نشاند قابوس از ایشان

پرسید که من چه کرده ام می گفت از بسکه افراط در خواندن کردی گفت اگر چنین بودی امروز کفر قمار غشیم سلسله نشین شمش

که در زمان کنجیر و والی کید مات بوده میرسد و حبش مستغنی از توصیف سایل فارسی عربی بسیار دارد و سایل کمال الهامه

از تصنیفات اوست اما شعر فارسی همسازی که توان نوشت از و نظیر رسیده و ما چار این باغی که قیامی ندارد و گفتاشد

شش در آلف تو در کن چ که و تاج و جام و بند و شش خیزد کرد دل کن ده دین عشق غم محنت الم و پنج و حزن

قیمی شمش قاسم بیک از همرازان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه و شسته مسی سبحانی و بخت او

مذکر عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بکرت آمده و خنجر قصه

حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سریش داشته آن نا جو اندر اغیرت دست داده بهمان خنجر مهمم او را

بناجم رسانیده خود هم قصاص رسید عروسی بجز امبدل کردید این حید بیت اردو نوشته شد بلیت

با کم از نشستن خشت ازین سیم که هنوزم سعی باشد و قاتل بود قمی آن چه بگوئی که بان بینا بد

خدا بگو زبان من شایان کند من شکایت آن چو فاخته کند مرست بخت زونی که بی وفا حکایت نمی شود که را نیز نیوفا کند

نه بخانه دل قرار و نه کوی گیرد چکنم کرم بریم که دلم قرار گیرد شاه کبود جاسه که چو چشمی است مابین شهر آباد و خوارم و

نام او شاه نصر الدین است که پادشاه آن چشم بوده شیراز است که از قیوشان خانقاه خلکی غاشیه طاعتش بر دوش کشیدند گویند سلطان کش کی را بقباش ما مور ساخت آن شهر یار با حسان او را بطمع انداخت که وی را زند

نجد مت سلطان بر دعبد از ورو سلطان بر دجشم کرد که چارنده آوردی در آن حال شهریار این رباعی را بدیده
گفته بنجد مت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد از خون او در گذشته نجات

خاص سرافرازش کرد رباعی	مر خاک تو در چشم خرمی ام	عذرت نیکی نه ده صد می ام	سر خواسته بدست کس توان داد
می آرم و بر گردن خود می آم	وله فی القصاید	از دل من که نه مهر دم آشی خوا	ز آب چشم من جانی سر سبز آ
گفتش تلف تو را کردم که در دست	گفت بونستی می سحر اگر نستی	کار ما تا چون بود فر و اندک	کاشکی امروز بودی چنان فردا
گر ز حال من بدانستی کار نیک	هم بخند می مرا که خود و شکار	جامه طم نام ز سودای تو نشسته	ورنه نام جامه من اطلس خارا

گرامی شمش محمد حسین یکا از ترک است مش این خالص معلوم شد از دست یار می آمدی به کام شاد است که یکم بجان گرامی بدو کار است

گرامی شمش محمدی قلی یکا از ترک است و در کاشان تو وطن بوده	شب چو در دم کوی او در غم	همچو فلک نمانم کم لاله پای پای
---	--------------------------	--------------------------------

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنجا قصیده

گفته خوب گفته چند بیت از او نوشته میشود بیت

دیو کافر غرضی بودی آن زهری	بهار از آن باغی سستی ز نوید	کوی کشیده سربسته هم اندن کم کرد	تایک چو بجان آنکه کرد چو شمش
----------------------------	-----------------------------	---------------------------------	------------------------------

بنسبتی می بر روی بر نهاده	ببینی که بستند آدمی چون کبریا	دستار باشا چو آن در دوش می آید	دیوان غلامی که پیکانی دلف
---------------------------	-------------------------------	--------------------------------	---------------------------

چون رخسار من کینه چون کادو کینه	هر یک چو پیش آینه شکل کون	بر سر زبانی زانوی شکم شادان	شمار باشا چو آن کفن بند بخت
---------------------------------	---------------------------	-----------------------------	-----------------------------

هر یک چو در دوزخ جان کون	ز خاشاک و ز ابرو اسیر	مایل شمش قلیچ خان یک اصلش از او یاق	کرامی پس
--------------------------	-----------------------	-------------------------------------	----------

طوایف شاملواست از اقربای علی قلی خان اشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و نه لکای رسی بوده و

تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکم میکنند از دست

حریر جامه بر کار بار است	نوادگوش محمود بانگ نوحه	شکر در کام عکین بهر راز است	که در چشم محبت دیده بخت
--------------------------	-------------------------	-----------------------------	-------------------------

سخن در پای می که کرده خارا	بد چو شمش سید مبارک خان از آدمی زادگان	چو زره در زبان شاه سلیمان دلی بوده	از دست
----------------------------	--	------------------------------------	--------

عشق از روز سیر حد کمال کشید

بسیوات اتم طبع از دست	زبان چو رفقه باشم کما ز بای	چو کار من سائی کجا کار خواهی آمد	مرضی قلی سبک از غلامان خواصه شریفه و از نوین ناظر
-----------------------	-----------------------------	----------------------------------	---

خان شاملواست که حاکم و السلطنت بهرات و مجموعه کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی و دستا و شفعا بوده این

چند شعرا و انتخاب شد	همیشه دولت وصل طلبکار	که بخیر برسی با خبر چکار مرا	آنچنان منظم در ره شوق
----------------------	-----------------------	------------------------------	-----------------------

که اگر زو سبائی در دست	مسعود از ترک است و در دارالمؤمنین	قلم بوده از دست	مشتاقم و در غم غلامان
------------------------	-----------------------------------	-----------------	-----------------------

مشتاق آن دور تله هم است	بگو چون در کزیه تو علم می بد	خواب می منم که ام سیرد	گویند مثنوی گفته این سیرد
-------------------------	------------------------------	------------------------	---------------------------

قد مذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست	نکده انی به تنگی چون دل مور	کج چند که در عالم قدس	کج چند که در عالم قدس
---	-----------------------------	-----------------------	-----------------------

مسئب خان ولد محمد خان شرف الدین و علی از اعظم امرای تملک و در دولت شاه لهاسب صفوی خدمات شایسته کرده

و در فن نظم و موسیقی مهارت تام داشته از وست از آهسته آمد و چهار استنی دل خواست عبود و صید دل خوا

نشت می خوردن بر خاستن بی می چه شستنی چه بر خاستنی مقیمی شمش حسن بیک شکر و علی اولاد علی شکر بهاروی

نژاد آن از طرف پدر و مادر از اقربای جهان است این اشعار از وست از آهسته آمد و چهار استنی دل خواست عبود و صید دل خوا

میزانم که چشم غیر بر خاسته اند از دوری از جبر و توان در خرم که سید خاک در دستا فکند زده نهان شود ز جلال چو نیکو قصد

زبیکه گفته دیو از زبان یامین صد حیف که کلر خان کفر پیشند و ز خاطر یکدگر فراموش شدند آنکه لصد زبان سخن میکنند

آیه شنیدند که خاشوش شدند میرزا محمد موسی خلف بدیع الزمان کورکالی جوانی آهسته و سرونو خواسته بود گویند در وجود

ساکلی جامع کلمات صوری معنوی کشته و برفاقت پدرش سجد خود سلطان حسین میرزا شورید و حسب حکم سلطان حسین میرزا سطر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادر زاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد

موسس میرزا اقبالش در آورد و کان ذلک در شش گویند چون محمد موسی میرزا اسیر سر سبز تقدیر شد بی اطلاع گرفته از کفر تبیه خالی اغرض شد زبانی فلک آید و ستان روزی غم

کرده بی اطلاع گرفته خوانده موثر افتاد با جویند یکی بی جسمم درین سر می کشد کافر جان کوزده کینه موسی کشد سبیلش

میرزا قلی و از تراک است صاحب وجه حسن خلق سخن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش از نظم شکفته و دلخواه در مشهد مقدس ضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فیه بطرز خیالات او بسیار مایل است لفظی تصادف

درین خرد سالی نباشد سبب که باشی بزمنا صفت مصاحب تو کم لطفی و درین غم که سخن شود بر من آهسته آهسته غالب

شود تا نزع و من غیر فزون کاشش عایت کند هر دو جانب دلش جمع کرده گویا ز کم که امروز که بر کشتن نیست غیب

مرا میکشد غیبت آنکه با من سخن گوید و بنگر در جنب و میکا بگذر و در شیم نمیدانم که کند زلفا تا شام از دینال

و من گذشت و شد این تم که دل که داشت میل سخن گفتن و در خیال دشمنم کشت لب بر سوده تو دیگر آید و ست چه میفرمائی

بندیه تیری از نغمه خورده و مکار زبیکه غمزه او خوار و زار میکشد بغیر میطلسم هر دم از جلای

اجل کشیده او کینه کشی کشند بهشت گرمی آن غمزه این استمکار هزار مرده توان کرد زنده و پند

ز خجوه می شده ام که شوم خجوه که هر چه میثونی شنیده نگار زبیکه غمزه او خوار و زار میکشد

منم و دل خرابی تو می سپارم و دل به کار خواهم آمد که کار دارم و دلش جمع کرده گویا ز کم که امروز که بر کشتن نیست غیب

چو باور هم سخنم از زبان غیر گویم که باین بهانه شاید که کار دارم و دلش جمع کرده گویا ز کم که امروز که بر کشتن نیست غیب

و لم دست ترا سوده است و میاید بهشت گرمی آن غمزه این استمکار دشمنم کشت لب بر سوده تو

با آنکه بر سپیدن آمده مریم که باین بهانه شاید که کار دارم و دلش جمع کرده گویا ز کم که امروز که بر کشتن نیست غیب

چون کنی دورم نکاهی که خطی با غیر نشینی و فرستی ز پی ما رفته می بندد بر پام رخ و دست از آنرا که نداندره کاشاندار

باز که نداندره کاشاندار با غیر نشینی و فرستی ز پی ما رفت برون مجلس و کرد و بهانه بجز

سازد خوش نامن جگر کینه دار	دلم گوید شنیده ام سخن نشنیده	تو بکمان چو نیست با تو را سخن	دلم چرا قیاس سازد سخن میانه ما
تو با قیاس و میل تغافل داری	دلم تغافل که کم از صد نگاه نیست	با غیر سیدی غیبت جگرم خست	دلم صد بار ز نامدنت بیشترم خست
غافل بمن رسید و فارسیا	دلم افکند بر پیش و حیا را بهایت	تا از خجای او بر هم خون من خربت	دلم بی رحم من که ترغیل را بهایت
از بزم نامدنت من برون	دلم بر خاست کرم و دین عار بهایت	و بسطوی غبار بر سو نظری داشت	دلم گویا ز نامن من من خبری داشت
از بلا کم بزم طهارت پاک کند	دلم این سخن تا بر تنگین دل ناکند	غایت کسیم من باین رسد	دلم اگر از یار پرسند من نشاند
سخت بدین که میلی کند عیفا	دلم خرد سالی که خفا از وفای ناکند	چو همی بمن آید و خوشترام کند	دلم بریم خسته بر کس سدا نم کند
زدین تو دلم لقی بر تو فک	دلم نعوذ بانکه اگر فکر تقام کند	چو یار از من میدارد جان کنی ناکند	دلم چو با ما باشد و جان کنی ناکند
بر بطن قتی خانه و چون ریزم	دلم بی رفیع خجالت همزان کنی ناکند	جفا کشی که بزم تو خوار بر خیزد	دلم مرا به جند و امید و آرزو بر خیزد
بزم و بر سیدم من چه سود کن	دلم بخت نشنیم او شرمسار بر خیزد	شو قلم بین که با هم غیرت بزم	دلم پیغام غیرت نامد غم را بهایت
کردم بدگیری بی رفیع کان غیر	دلم اظفار عشق و یار من بجان باند	خوبان در آلودن با صد کف کند	دلم با با اعتماد و فاما چا کند
هر بزم و عده خانی یکجاست	دلم اگر از بزم و عده یکی را و کند	بسی خوش شود می آمد بوی قلم کند	دلم که غیر از نامه حرفی زبان بزم دارد
چنان نیم قیاسان نظریه دارم	دلم که کز یار تو اندر آنکس دارد	از خلاف و غلام شدت فضا بزم دارد	دلم رفت از یادم که بزم و عده کرد
بسکه قاصد را ببارد و چو نام بزم	دلم زده کند که کند هم سایم بزم	خاطر من جمع است ز یاد تو کنی ناکند	دلم کوش بر جرض منید و چو نام بزم
عید و یار شده افسرده که روزی	دلم هر دم نامه و پیغام و گرمی آید	بسکه هر دم ضربت زده و دیگدی	دلم یکسکس بر سرده تو دگر نشیند
بی قیاس پیش تو خفی بزم عشق	دلم بچرا و سیلی از بزم بی اعتبار	داشته که هر تو با جان من	دلم که خاک گشتن کان کند می کرد این بزم
این غم لحا بزم که بمن خجای تو	دلم شده غیر و یار تو نامه بان بزم	غیر یا قلم آرد و دو اساده	دلم راز با کفتم و او بود و کوفتار بزم
ز بزم من چینی خجای تو بزم	دلم که پند هر و کرام می خوشتر بزم	پس غم که دیر بشعده تو بزم	دلم سخن اندامی من کند نامد بزم
قیاسان و قاصد بوده اند با بزم	دلم قاصد نامه ای بود که بزم	خاطر منسا ختم تو و رنگی بزم	دلم چون بر خود اعتماد می داشتم
خوشد از بزم و بزم من که من	دلم هر جا می ست همه خود بر بزم	جهای یار چنان برده اعتبار	دلم که غم آید و پرسد نشان یار من
ز بزم نامی خود شرمسار جوی شد	دلم میباش اینچه در بند استجان من	تا سید میان راز منان من و تو	دلم غیر و بزم نشیند میان من و تو
تو نمایی ز حیا و رخسار من جاب	دلم ناچسبانه قیاسان زبان من تو	از بسکه محبت سجالی بهانه جو	دلم صد بار ز بزم از تو و دارم نام تو
قرار صبر خود داده با نامد نام	دلم باین امید که تن در دو بزم	فراق تیکند هر این بان میگوید	دلم سهری انگه کند تکیه بر شکسای
به تو نامد بر سر زانو بر سر	دلم تا سر نهاده بر سر زانو کیستی	بزمش رفته ام ناخوانده و بزم	دلم نشان من بی غیر می نشاند و بزم
چون که غم سخن بر فرب و دل من	دلم رو کرد دانی و خود را نشیند	زود از بزم تو بزم جو یار من شو	دلم ترسم از غیر سخن شرمسار من شو
امیدم بهر که بکس میاید بزم	دلم با من چو بخت تصادف می میکند	خواست گوید سخن دید ز نامی ار	دلم تا به بند که نباشد گزافی ار

<p>سوق بنگر که پیش آید که بود صبر از من و تر دو غوغا از آن تو طو ما نظم و دفتر نشا از آن تو هنقا د ساله طاعت با آن تو</p>	<p>اول بر سر راه تو خلقی جهانی از پی در خفیه سماع و صیت از آن من آن لاشه شهرن قطاری از آن من آن بالما که ماده بدینا از آن من</p>	<p>صورت قسمت میراث جان شیدا در نوحه همربانی با آن تو آن برکش خزان توانا از آن تو وان خریا که کرده عقبی از آن تو</p>	<p>همیشه خرج ماتم با آن تو کنه قلم دوات شکسته از آن من یک هفته خرج سطر بساتی از آن نذری از طایفه شالمو در</p>
<p>اکثر اوقات در عراق بخدمت امیر میر میردین با عی از تو دستی که بدانان صالت زده بود اگر چه جتیم کم دیدم و کار نیست و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما</p>	<p>ویدم که کشته بود بر سر من و حقیقت نیست خبر نهان که بسیار نیست و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما</p>	<p>نذری که بزم وصل ساغر میرد ملا و ارسته اشش ام قلی بیک از طایفه کلینی خالشی از تو و فانی اصلش از اگر د عبادیه و در اصفهان سیر میرد</p>	<p>نذری از طایفه شالمو در ملا و ارسته اشش ام قلی بیک از طایفه کلینی خالشی از تو و فانی اصلش از اگر د عبادیه و در اصفهان سیر میرد</p>
<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>
<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>
<p>چشیده و کان ذلک شسته این اشعار از دیوان او انتخاب شد تخت مرصع گرفته مرصع بدین شعبه ساز سپهر از شبنام بریفه زرین نهاد طایر زین جراح شمع فلک رانساند شعله قباب گفت فلک نیست این کلبه و این شقیق باغ آن غنچه خضر البهس زهره جبینان بخور کرده کوان هر چه که خوبان همه در ده تو کهند من و پیاری شبها و شبها زواریا معلم غالباً امروز در شوق شوقید</p>	<p>اول جیب مرصع دریدشاه کل پیرین بر صفت اردها بخت شرازون جلوه طاموس کرد طوطی شکر کن شعله در بزم فکند شعل آهمن چتر سعادت زنده بر جبین جن سوخته داغ این لاله خوین کن بهر طوطی سیل از سر کوه مین حیضت که بجا کنی آن کف پا نه بنید حکیم خواب یارب غم شبنم که در فریاد می نیم طفلان از کلبه</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>	<p>و در گفتن با عی سلی تمام داشته اشعار و ملاحظه و این یک با عی از تو انتخاب و ثبت افتاد بر ما میکفتم یار و میدنشم گشت و در شیراز نشو و نمایخته دهم در آنجا در با عی شافیه از تو هر چه دارد ز کوی تو فروزان می آید</p>

دلم	شب اجزائش مرکب خوشی است	دلم	غرض آنکه دیر ماندن بر خودم نجات	دلم	که سجده خاک است ز شکر کجاست
دلم	بسیوهر روز مرا می بر شیبانی است	دلم	منزل او در دست لاندنم است	دلم	ایکسیر سیرت من نامه از منزل کجاست
دلم	ناصحا بیو ده یکوئی که دل بکند	دلم	از غم عشق تو مار جز عالم نیست	دلم	در دل خیران خبر غم عالم غمت
دلم	بجربان ناخوشست سر ز غل غل	دلم	گر چه خجایت خوشست لیک فاکتور	دلم	راه و فاش که کان خفا خوشتر
دلم	روز عمرم چند یارب چون غم بکند	دلم	گردانم گرفته بسوی تو میکشد	دلم	تا ان ل جانب سک کو میکشد
دلم	ناصح زبان کوهده که لنگین بد	دلم	زنده راجان میتا مدرو جان	دلم	لعان خجایت که دار آید جان
دلم	گر برون می آید آن جرم را میکشد	دلم	نشسته ام امید که با خوابی شد	دلم	تو از ترقیه یاری همیشه فارغ
دلم	بلا می جرم و مشک بود خوشتر آن	دلم	فاده ام بیلای که شش بخوان	دلم	نعمتان تو شرح بلا می جرم
دلم	شکستی در دلم خارجی میگوئی بر آبی	دلم	زینده دست فارغ کشم و خوشتر	دلم	بجداست که جان با درخت خاک شش
دلم	هر شبی گویم که فردا ترک این سودم	دلم	دل پی او رفت من هم نانی	دلم	از پی آن دیر ترین شایم
دلم	خدا هم نانی تیر و بیغم سوار	دلم	که فردا بخیزم بکه فردا قیامت	دلم	چنان از پانگنه ام زود قیامت
دلم	دل خون شد از امید و نشانی	دلم	وین مشک که در کف من نیست	دلم	مشکل غمی است که گفتن نیست
دلم	سازم قدم ز دیده و آیم بسوی	دلم	سلا مشاکه زنده می شود و چون	دلم	عید نو زورستار مجلس افروختن
دلم	ای یوف چه چاره که با خجایت	دلم	ایکاش همچو روی تو میو روی	دلم	رو و خوب و خوب و به چو کج
دلم	خدا را سوخت ما قان کجای	دلم	بیر کس بقدر بهمت خود را رخت	دلم	جبل سابع و جبهه وینه ساخته
دلم	محمد علی آردی بر دوسر	دلم	تو با د شای می ماند به تو	دلم	کریطف بخوانی و کر بقدر
دلم	که من مایه علم علی دارم	دلم	باین حدیث لب لعل روح پرور	دلم	شنیده ام که خمر و چو مسج
دلم	ز نهار و فار کس مجوید که من	دلم	در بنده و فای خود بسودم همه	دلم	یا ان که من بنده بودم همه
دلم	اتکس که دارین مانه او از غمت	دلم	شادی نشاد و رنجی دهمیت	دلم	در عالم بیوفی کسی خرم نیست
دلم	رو ز غمی پیش من آید	دلم	وین شعله آتش افروز فرق	دلم	امروز زنده سیکر و سو فرق

امیر جهان از اولاد میورگوری است و بعد از بایر پادشاه در مملکت هندوستان سلطنت افراخته از اولاد امیر
از بی غمت لی شیه خان فغان با ستمها رنواب شاه طماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدانه یافته فوجی
از امرای قزلباش حسب حکم آن پادشاه جمعه با خود برده بسیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فر خاک را از لوث و جو دآن
حلقه ناپاک پاک کرده رنواب همایون در قصاصی هندوستان تهیلا و استهلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال
اعت و احترام تمام داشته اند و آن عالم بقدر بصیرت شعرا مایل و خوراک می نیز شرمی گفته این قطعه را در صحن ورود بایران

موزون بود و بخدمت شاه طحا سبب فرستاد و قطعه	پادشاه خسر و عفا علی التمام	قه قاف قناعت را بشیر کرد
روزگار سفله کند نه می جو فروش	طوطی طبع مرقاع باز کرد	دشمن شمر است عمری شست کرد
دارم کنون تاس نشاء تا ماس کند	ایچه با سلمان علی در دشت کشی	سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکان است آنچه از تو
ملاحظه شده در میان اترک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از ملاحظه نوشته شد که رباعی که		
و نیا که در آن ثبات کم می بینیم	در هر فرجش هزار غم می بینیم	چون که نه رباعی است که نه فرج
<p>اخگر اول از مجرول دزد کراحوال و کارش احوال فضایی بلاغت آئین و شعری فصاحت فرین ولایت ایران حفظ بالان والامان عدال هوا و بنیاد ابدا که اهل آن دیار محتاج با بخار محبت و همه کتب سیر و تواریخ با منیطلب ماضی است حال جلیت که دیران است و این حکم مشتمل است بر پنج شراره شراره اولی در ذکر فضایی ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر مهابار معموره و قصبات مشهوره منصوب با آذربایجان سود بن سام است که پس فوج باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالکثاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور را گرفته فلذات بروی سینه او کدخته متضرر نشده و این معنی سلب زیادتی اعتقاد مردم شد و آبادانی آن ولایت از دست حد و دشمن اول بولایت عراق عجم و موغان و کرjestان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شرویت و موغان و کردستان و ارمن و کرjestان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلدا تا از حیرت خیر بیرون است مهید که پیوسته از سوانج روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعری هر شهر بر تیب نوشته میشود اردبیل که از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از اینه کنخیر و سیاهوش است و ایش در غایت برودت و آتش در نهایت غلظت و فرا کثیر الانوار شیخ صفی الدین استحق در آنجا است و از فو که کیلاس در آنجا نیکو می آید و از که سیلان که از جبال عظیمه در چهار فرسنگی اردبیل واقعست قلعه مشهور بر وین در بوده که در وقت معارضه کنخیر و فریز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفغان دعوی قرار دادند که اول فریز را طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کنخیر و باکو در رفته آن قلعه را تسخیر و همانوقت طرح دارا را شادارد بیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده در حال خراب است حاکمی سوازی آنکه از ایل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از دست</p>		
راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حصین فات معشوق را در بالین نایمین شعر از مطلع خاطرش مافته	دارد اندم سارترک تم پور	که ز قراک خود او نخته باشد سرما
بعله بقاشا فته منقطع	ایدید خون مبارک که کام دیت	می در قح کینه حرفی از کل کج
رسم غزای ناکه کریمان در دیت	محو می اسمش مولانا عبد اللهی در اوایل حال در نته در هندوستان فته چیزی از او معلوم نشد	ایده دل من نیست که با من گدازد
خواهم بنان شعله دانی می بد	ایده دل من نیست که با من گدازد	ایده دل من نیست که با من گدازد
صغیری سرزرد در حال کفر می بد	ایده دل من نیست که با من گدازد	ایده دل من نیست که با من گدازد

نماد و از شعری آنجا آنچیز نظر رسیده این است میرزا حاتم یک از اولاد خواجہ نصیر است آخر الامر نوبارت شاه عباس صفوی

شماره است از آن بر کوسر پوخته کردم یا سانش را که شاید فرصتی بمیوسم آستانه ضیائی کونید از وطن بهرات رفته منظوم نظر میر علی شیر کشته اتفاقا در آنجا بودند خواجہ میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میسر از نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امرا ایشان بزبان تنم طرف لغات هرات افتاده تارفته رفته کوش زنده بکان میسر زانی شده و نظر نواب میرزا معشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که بر تو اقباب ضیائی تو افتاده استخوان بی باک اعرض گردی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر حقین میدانم که در قید من است والا بهر که میخواهد مایل باشد میسر از فرموده من که سبحان الله خدا زبان ارباب غرض را گویند با هم که مولانا بعد از آنکه ترنزل در بنامی دولت کور کانیه راه یافت از آنجا باز در میان شتافته و در تبریز در سنه ۱۰۰۰ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شعر پنج گفته چند شعر از آن قصیده

و یکسر در غزل ازوست	ای دل کدم عرصه در شکسته	کز خیل روم فزک دین کار	خیل غریب و قوم عجیبی که در وصف
بی تیرو تیغ بر سر یکدیگر آید	هر یک دو سب زنده کجاست	کایشان پناه را بوعا میر آید	باشاه خوشین همه چرخ یک است
خشم فلک و سپه شکن صفه آید	در سحر که بهشتی بهم کرده کجاست	وان جنگ از رازی سیم در آید	گر بر دلان و پیل تن از فکده شاه
لیکن ز یک پیاده کمی مضطر آید	سلطان خصم شاه فریب نه آید	هر کوشه صد جوشا به رخ آید	و خوش آنست که آید ترک شمشیر

بسیار از این اقاظم نجم طویش که در عرض داده از این قبایل و بن فیروز ساسان و واقع در محال با شیر و انست هوش گرم سیر است و در تمام میاشد که آثار شدت در آنجا نیست شاعر آنجا همین کینفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیر و ان رفته نظر بظهور صبی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کلمات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز از تربیت کرده بر تبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از اقباب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میان عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و جاری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک با که بدست می جل از قید فراق معشوق ربائی یابد باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته و فراق از نورش معشوق خود عمر دو باره یافته ناچار بفرستاده و در آنجا از مقر بان حضرت تابیک محمد الیکزاده شده و میان او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح تابیک گفته و با اثر خیمکتی معارضات کرده آخر حکم تابیک با صفیان رفته از صفیانان مهربانها دیده و حسرت الامر بعلت زیاده سرسبها بجا گفته و شنیده و بعد از آن

در تبریز با هم قتی سافت و کان فلک فی شوره ازوست	فلک چراغ بر بخت کرده میخیزد	که کج خانه عمر تر کند لغها
بشیر و سحر که چرخش از بی آن	که در دخت حریطت فانی کلا	جان هم امید از جان برداشته
گفته سایه از تو بر دارم	سایه از خاک کی توان برداشته	گرم شاه کا مران برداشته
شماره قرآن رسولان که دست و کوش	از جهان نام بحر و کان برداشته	فخته اخر الزمان برداشته

چه دعا گویش که عالم سپید گفت نافه شکست نافه شکست بوی شیراز دین سوسن آن می آید فی بخله جهان همچو باطنی است مسک	نقص از آن دولت جوان برود اثر آه جگر سوخته همچو من است که بنوشش لبان صبا در دهان گرشور وجود عدم او را دور آید	با دصبح است که شاه تخت فخر خاک پراز زمره فاخته است ده زبان است و کوین حق است هر که خور و غم که زمین در که بشود	یادم عیسی چون نیم صحن است مهر باغ پراز نخله سترن است با چنین عمر که اوست چه بی حق است هر که نشود و شاد که آن در که آید
ای کرده صبح صادق شکست گم کل صبحدم ز شاخ بر شفت بخت با بزم تو کل بامی سوی درخت ساقی که دنیا می مکلون بخت	روی چو قنات صبح شکست گم با باد صبا حکایتی گفت و بخت با باده و کل نرد بر باد بخت مهر ب که ز خمره در کون بخت	خویش را در سر خود حلال دیده بدم عهدی عمر بکنی که بیفتد شاخ بدم و کل از راه خود تو فرود فصا و طیب کشته بودند	وصل ملال خود را بر ما حرام کرده کل سر زد و غنچه کرد و شفت بخت کل بود می از تش روی تو کشته این نصیب می گفت و آن بخت
در کوی توام سینه و پر سوز بخت کفتم ز صفا بان بد جان خیزد	وز روی توام دور باد سوز بخت لعلی است موت که از آن کج خیزد	امید بودم که باین روز ختم کی دهنم که اهل صفهان کج خیزد	شبهای غم توام برین بخت با اینهمه سر مرده که صفا بان خیزد
دار السلطنت تبریز از اقلیم چهارم طوس و عرض از اقلیم زبیده منکوحه هارون عباسی فخر بنو جعفر منصور و اقلیم تبت بعد از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز بزرگتر از قبل شد و در عهد واثق عباسی پادشاه اندلس انجبار ابله عقرب بنا نهاده و مدتی از زلزله امین بوده در این چند سال بزرگتر از قبل شدیدی شده و صحنی بدایع فم فم خند و خند سال نیز سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه مادر شاه استر و آورده چه در زمان از غم او چه بعد از امانی الان که بیت مال متجاوز است بعلت سبیلای طوایف مختلفه منای خرابی با سنجار یافته انشاء الله خدا آبا و کند شد وسیع بوده و غار خان و جهان شاه و وزیر آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیع و مساجد و خواتین رفیع و لباتین دلگشا در اینجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از همش میتوان یافت و احتیاج تبصیف نیست شعری اینجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال آنها ثبت گردیده است اسد الله از سادات دار السلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود انشاء الله امرعات نمود از دست این بیت که چشمی که زردیم بره لطف کشی خواهم که بان چشم نبینی همه کن من توابع صفهان متولد شده نظر باستعداد و باندک زمانی بخدمت دیوانی سرفراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب احکام آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در و در عهد الله خان اوزبک بخراسان نامه بعنوان بن بیت سنجو بدکور نوشت خواجده مزبور بن قطعه در جواب عبد الله که بدگاه خانی فرستاد وانکه بوزره و فغان کرده را کای کشید خواه شاخ حاضر عالم			
اینخواجده بعد ازین طبع از کجاست ای کجاکر اهل خراسان که ز کجاست کلک غور و جمل ثابت کرد بود ز آن رو که کشته سند خانی از آن ما ز نهار عرصه در پشایان ما در قهقهه که بود در آن قهقهه ما			

کای خواجه بعد ازین طبع از زندگانی	زان دو کشته سنده فانی زان	ای مدعی کمر نشیندی که میرسد	شاه ستاره خیل سپهر حشام
باشد جواب دعوی فانی که کرده	بنی که گفته حافظ شیرین کلام	چندان بود که شمع و نار سقیان	کاید جلوه سر و صند و خرام
انبد کان حضرت شاه و لا یتهم	ثبت است بر جریه عالم دوم	انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل	تخت بایزک فرج کجیز
سرب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف حالات در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بکیلان رفته آخر بهرات افتاد اهل آن مله و فخره چنان را خلاص زیادت بی آن سید میگردد شاه رخ سپه تیمور حکم باخراج سید کرده تعافل میوزیدند فرمان شاه رضی الله عنه رسیده و با تیغ میزد امتعده شد که سخت سید رسیده و را چنان روانه کند که سید آرزو نباشد چون سجدت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با تلمیح طلب کشید سید فرمودند پیرت بجز جرم سخاوت بد مرا اخرج کند میز اعراض کرد که حقیاج با حجاج نیست شما بفرموده خود علمانی			
قاسم سخن کوتاه کن خیر عذر ده	شکر بر طوطی فلک و پیش کن	سید شانه زده را و داغ گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته	اخر الامر در جام مسکنی کرده اریح احمد جام فتوحات باو میرسد و در قصبه جام جرعه مرک نوشید و در سینه مرقدش در بخت
اشعار بطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تمیاز این قطعه از ایشان ثبت شد	قصا شخصی است پنج گشت دارد	چو خوابه اگر کسی کامی برآورد	دوم بر چشمش اندک دو بگردش
یکی برب بند کوی که خاموش	ملاحظه الباقی مروی صاحب مدرک در ویش مسلک بوده	در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتب نویسی را بر طاق بلند نموده این شعر و رباعی از دوست بدین جهت املست که	اقدام نموده هرگز از دل نگذرد
جیرتی دارم که چون برین کار کرد	از بر نیاز آده ناز ملین	در کوی تیان خبک و هوس ساکن	خود بینی و خود فروشی غار کن
کر کام دولت نشد میسر تیز	بدیعی از فضلالی نیک مذہب و علمای خوش مشرب	مرا از جوانان شیرین شامیل	سجده منت است آنچه کردی بال
انذار بوده این چند بیت از نوشته شد قطعه	چکویم او را که پرست جام	شنشناهی که دیکم برایم آفرین	ترا خاک و در آتش خاک و در آتش
که در دون بلا بد توئی گردن فتنه	و کردی که بخشد توئی دریا که حنا	خرد طبع ترا یایه نهر ذات ترا سایه	فلک قدر ترا یایه شرف صدر ترا دایه
جعفری شمس میر محمد جعفر از سادات اندیار است و از علمای اوست از دست رنج خود میگذرانیده و کاهمی نظم اشعار رغبت مینمود			
این چند بیت از دوست	انکر دیار من از ناز و من این خود	و هم فریب که بر قاصد عطا کرد	دوش از من بی سبب بزم چمن
اعتیاب آلوده بدم بوی این چمن	دعا آردن من که نبوت با قیاب	راز دل گفتن کوشی و خندین بوی	گر از اسبیل بود لیر و کایم از بیت
تخریب میان ناز و بزم بدین بود	وله فی القطعه	نخل باقم جنونی آنکه ز صدق	در جنبش نشن منتقلی است
او بسل علی فانی نماند	خا بر اسفل قبر علی است	تبریز کوکریاست پر شیون شین	فرقی که بود و همین بود و همین
کان بجز حسین در محرم بود	وین در رمضان بی تجمان حسین	جو هر می شمش میر از مقیم کونید پدرش استاد میرزا علی	بوده اما نظر عظمت اصلی از شعل بدر با نموده و از اندام بنید و ستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در مرت

سجده مست حسن خان شالمور سیده رعایت یافته و در صفهان بظلمت آباد عدم شافقه در مدت اسباین قطعه از نوشته شد

رود چو آب فرو بر زمین با کرکن	اگر کن کن در ازیر نخل سایه فلکن	نخورد کاه و نه دیده جو و نه کندیکه	غیر یال بالیش نیست در کردن
اگر که زخم بردش نگر صغیف	اسبان شسته تو ندکدشت از سوز	زبا ضعف سر جای بر نمیدارد	خدا ن مزار و اگر دست لطفش

حقیر می از شعری مقرر انداز است و رتبه شاعری و ازین چند بیت اشکار گویند بشیوه صلاح و فروسی و تواضع مع صوف

بوده و طربن عاشقی راهم سرستی و درستی موده از دست	دوش و مجلس حدیث الی کجاست	من خود فیم مد استم که خرچون گشت
تا که قارم بد عشق فتن گشت	کسی که از تو نکرتم هم سوختن کند	دل بخوشین تنی می کنی که کس کند
صد که جانی که او باشد بر کونیم	تا بقبری که جی جانب او یکم	که با جهرت بسیار ز تنها بریم
آورم پیش تو هر خطه پام در کن	گویت تا سخن خوش نام در کن	سوخت جانم ز شایبای او

خیر رمی از نامه لسانی شیرازیت و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو لسان شیرازیت گفته

و اگر در سفر هندوستان و ایران بوده و وطن کبرین نشین تو	مد و شاب و پنبه چون نویسد	برات قرض خوابان میردانا
--	---------------------------	-------------------------

تحمل آن قدر باید که آخر	شود پنبه کفن و شاب جلوا	گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته نخست
-------------------------	-------------------------	--

خواندن نیافته این قطعه را گفته جیت او فرستاد قطعه	در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند	کفتم قصیده که پسندیدم که دید
---	-------------------------------	------------------------------

ز انسا فقصیده که بکاه نوش	آب حیات بر ورق غایم یکید	ز شاخ کن پای دلم غم خلیلید
---------------------------	--------------------------	----------------------------

نشیند شاه عهد که شامی	کشود قفل از روی این آنگلی	بودم آب دیده خود غرق کج خون
-----------------------	---------------------------	-----------------------------

حافظ وضیفه تو در کمال شریف	در بند این باش که نشیند شریف	بعد از شمع قطعه خلعت وصله یافته گویند اهلای ازخان
----------------------------	------------------------------	---

مشاهده کرد ثانی این قطعه را گفته اخراج خوب گفته	مشکی دارم شما خودم کنم تو	از کجی کل هر صند غم حریف
---	---------------------------	--------------------------

سیم و زرافه که دی یک از خان	هم رفتن کل هم از کشت	در عالم غم خاطر خرم معلوم
-----------------------------	----------------------	---------------------------

جانی که بیک رویه پدیدم بخبرید	آدم معلوم و قرا دم معلوم	خواری طبع خوشی داشته گویند از ملائده لسانی شیرازیت
-------------------------------	--------------------------	--

و بهم در اینجا در شنه وفات یافت از دست	هر زمان جانی بند عاشق سر خود شام بخر	عشق خورشید برده سار و کلبه سار
--	--------------------------------------	--------------------------------

منکه بکشت نامورم از آن فتم	تا که تیر ملاز که نشان خود بود	زیکس کید و سا کس ده
----------------------------	--------------------------------	---------------------

بخت تم که که جواب بود به خیر	ناله شمناسی دوشی بهر آدم	میر بهتی از اسادات انداز و در عهد شاه طهاسب صفوی
------------------------------	--------------------------	--

مختب سخا بوده و بصورت شعر میلی داشته این باغی از دست	تا جان بدین بر دین نخواهد رفتن	در دوزخ بر دین نخواهد رفتن
--	--------------------------------	----------------------------

افتمی که برون کن دولت مهر مرا	این از دل من بر دین نخواهد رفتن	راغب آهش کلب حسین بیک است این شعرا و ملاحظه شود
-------------------------------	---------------------------------	---

ضد نامه نوشته و جانی خوشی	این هم که جانی نویسد	شرف از واسطه الناس بلد مذکوره تخلص باسم سنجید
---------------------------	----------------------	---

خوشی دارد اما کاه کاه باب خامه سیاه زبان نمونوج خاطر مردم سایه میداشته و از شا که و این مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از حجابی رکیکه شریف مرزبور دیوانی باسم استاد از مقوله تزیق تمام کرده مستی سبها لسان
گویند بعلت سوی ادب که نهاد در نجایده و غمخواران شب بکشتن حیانتش در بلده طیبه اربیل در سنه تباراج خزان اجل رفت و

در مرآت شاعری بر غم فقر بهتر از ساس نیست این شعار ازوست	مخبر دامن لطف را که کم ازیر	بما من بکیش خجسته من آوده دانا
کوته نفسی تا کنم طهار غم دل	رویکد هم جان و فانی بکشد کس	سعله م شود بکشی با همه کس را
کی غم عاشق بکشت باغ و صحیر بود	آخر عمر شرفیت ایضا رویشان	گو یکم از درش من آن بند که فرود
آزاد اگر باشد ولی زلفت گرفتار کند	هر که دیدم بر عشق محرم ساختم	خوشی دعا عشقی سودا علم ختم
مباراز سوز و کد را که دارم کم	همین بامنت با دانه که داری	که من با تو دارم نیانیکه دارم
میرود آه که مانع شود از قیل و من	دم مرگ می چدانی ز بهر با ناخدا	ز تو بود چشم غم که نظر نمی کوی

گویند شاه نعمت الله زردی را در زیر درج کرده صله لائق نیافتند این قطعه رحبت او فرستاد

نمکه چرخش سر نمی چید ز حلق نقیاد	چون تیر زید را باب سخن کشند ز	بر مراد خوش قادر خبر شایف
از همه کمتر دایم بر روی کساد	کر چه محتاج و سخن پیش آید	کر غلطای کم کرد دل غمناک

شاه یزددم دید و در خوشی تو می بینم

مولانا همس الدین از بزرگان شصه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است

او احوالش در رفعت بسوی نقل است چون شهوار است که شعاری که تخلص ایشان مر قوست از مولانا رومی است لهذا نوشته

نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرامیو بد طبع خوشی داشته از الامرا شاه طهاسب صفوی خایف شده با همایون بنیاد

رفت و در کابل وفات یافت ازوست شعر	لبیکه بر فراخ کرد و کیش من می بخت	در میان خلق تو را کم که سب بر بخت
در دو که فراق تا توان ساخت مرا	از ضعف چنان شد کم که با بخت	صد بار اجل آمد و نشناخت
ترسم که ز حسرت جلال تیرم	هر چند که با شمع بجایات زند	میرم از آن که در خیالت میر
خوبان که بلا می علق دین اندیشه	با مانه چنانکه که میاید بود	اما چه توان کرد چنین اندیشه
شوقی غم عشق و لسانی داری	شمه کی شیده قصد جان داد	خود را برسان تو نیز جان داد

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان از شاه عباس کو چاییده و در محله عباس آباد صفهان مسکنی داد و غرضی در صفهان

متولد و هم در نجاکب لطافات صورتی معنوی کرده صاحب خلاق حسنه بوده و سفر بنده نیز کرده بزودی معاودت نموده

و در صفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نواز نشأت یافته و در مرتب سخن کسری طرز خاصی دارد

که شباهتی بعضی متعین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی مملی داشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده و

عباد مزاجات بسیار این خد بیت انتخاب شد که	دلهم پایکی دامن غنچه میلزد	که میلان همه سندن و باغبان
ایمنی سوز و برانی ندستم که خن	چون صبحه فیض صحبت شود لایق	اما دمی که باعث حایجان است

ای برق بجز پوت پارشده کداز	هر خایرین بایان برق برهنه پستی	نسبت به بدان در چشماند کویان	دریاچه قدر آب کرد و شسته باشد
جائی میروی که دل بملکان ما	تا بازگشتن تو بصد جانمیرود	مرزا و تو بر دو تراز دیده من	سهم نهانه ازین مشیر چه خاک کرد
مرابرو قیامت غمی که بهشت است	که روی مردم عالم دوباره دیدی	یکبار سر بر آرجب قبا بی ناز	دست مهربان بکریان چه میکند
اگر چه نیک خاک پای نیکام	عجب که نشسته نام سفال کاخیم	خود را سگفته در بر جاکلی هست	خونی که سخوری بدل روزگار کن
در هیچ پرده نیست بنشیند لوتی	عالم پرست از تو و خالی طالبی	دل را باینه دگر بر سر مار آمده	از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
بجوالی چشمش حشم لایق نیست	چو قید کردی لیلی جانم ناخشنده	ضبور می و دل قادر یک زر گراست	خود ترقی کرده جواهر
فروسی میگرد طبع خوشی داشته از دست			
رحم است بومیدی کس که بخیر	در نامه و حرف و فای تو باشد	از رشک که سوزم که پنهان کنی	در هیچ دلی نیست که جای تو باشد
طوفان حالش که عاشق شب جوان	خواب کردی صد خواب شیرین	لقد رنجش کمیزه تو مار هم	شکست هست ولی روزگار سگزد
طوفی دلمده مزوره مشغول سیراجی بوده از لایق لایق جلال			
رفته دور با سببی تمام متوجه تحصیل علم گمیا شده گویا از آتش هوای کلمان این فکر افتاده والا از شعر که خود را مستقیم بسید تقیه میداند			
این خیالات بجا که از قبیل صید غماست نمیکند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از انتخاب و درین تذکره ثبت شد که			
دو رخ برت سحت بود سحر حاکم	سخت است جدایی بهم سوختگار	کس با خبر حال ماحل تو نیست	تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه نیست خلوت و صل تو با بد	شرم تو با بهر رنجبران برابر است	نشستی بر سر خاک شهید آن غایت	که به خیزی و چندین گشته به راه تو خیزد
چو افکاک خود غمی جان باشد برون	او در پیشم غمی را کان غم از یادم برون	جدائی تو با کام در اوایل عشق	چنان بود که صحبت کسی جوان میرود
خیان غریب تو غیرت غلظت آن	که راز عشق تو را یکدگر نمی پوشند	تو عالمی است عاشق شده بهم تسلیم	که کسی محبت من تو بیشتر ندارد
ز وفا کمن جاکیت که ندارم تو با و	بزرگان میا حریفی که دولت خیزند	بخشیده مایه رشک دگر باشد قویا	که خواهند از توانایان داد و خلق ششتم
تا کس نداند من بوی تو	هر بار از ره دگر ایم بکوی تو	نامیده ام از وفای تو اکنون بقا	که بیوفائی تو نذر من شکایتی با
ظهوری گویند ای مستعدان ندایار بوده است این شعر از انتخاب شد	چو رشک میری بدیل کشنگان عشق	شادم طعن خلقی که غران غش	تو هم مقصد خود میری شب کن
عجری شمس حسن بیک گویند مردی صلیق و دربان بوده این چند بیت از	از بیکینه هم کاری نیست روزگار افتد	کمن در صید که عشق پای تو خور بخور	که صیدین من خود بر صیادان
غذاری صلش از قبر یزید و در نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کو چاییده با صفوبان آورده او نیز ازین وصفها			
آمده مشغول زرگری بوده این مطلع از دست			
در باب و طیفه که از سر کار دیوان علی بخت او مقرر بوده این باغی گفته	هر سال سری بود بصد من گندم	سر صد شده شان یکمین صبی	عقدار شمس ملا محمد از فضل عصر و ضا دید عید خود بوده
کلامش در نهایت زراعت و متانت و مثنوی بحر و مثنوی با و منسوب است این بیت مبنی در وصف قلعه در آن مثنوی گفته			

زنشک انداز و سنگی که جستی	پس از قرنی سر کیوان گیتی	این قطعه در غزل نویسی نعلت خراب شیخ الاسلامی
گفته قلمی شده و لاجی خوب گفته	قطعه	جانبه جشید شیخ سلام عظم نبیه
رشته حوا از برای دوش مبد و کلا	مریش و کار کا با زربعیسی یافته	و در مبارک عالمی فراوان یافته
میرج حد دارم که پوشم عالمه کاندز	اقاب طلعت چندین چرخ یافته	فاطمه کشته رفوگر هر کجا شکافته
بیا که بقبور سر مایه حیات مرا	بدیده مانده کاخی بر زبان سخن	عنوان اسمش محمد رضا ازل اندیا راست و این کچه را ندید و راست
قاصد بنام من غم خود گفته پیش	مرشادان که در دلم نهان شده	فرونی ازل اندیا رخسار ثار است و این شعرا و یاد کار است
اینک خالش چون بختش مسعود و چون عاقبتش محمود این شعرا از انتخاب و نوشته شد	خواب راحت شد از اندامه که در دست	خواب راحت شد از اندامه که در دست
رفت از این ازل که پسیدان نیست	رفت در تاب چو در کوئی گریخته	خاتم و جگر از رنگ خلدین نیست
و گرنه در پی محرومی ز لیلی نیست	دلت آرزو دلم سپاید گشت	که در عشق این کینه بخشد نیست
عشقت دلا اینچه نمید چرخ	شاید شب با هم سخن می شنیده	دلم از گرمی خوبان در گرمی مانده
میهم از دست و فراق این غم	کز پی ریختن خون نفس کشانیده	با و چو می رسم آسوده میوم زنده
تو شکست تابان ز کف قاری من	چو کند بهتر ازین با تو فدا داری من	مردم ز غم سخن از رفتن جوینده
گشته غیر از تو دل آزرده و من دلم	تا دلش باز بار که خورسند فنی	از دست بجای تو اگر کبریزم
بر خاک ره که قدم از بشینم	بر کبر و سر که کردم از برینم	مقصی کو نیند بعلم رسمیت
و اگر اوقات با فقر و درویشان مصحبت بود و محل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق بهم با پسلی گلی شسته بیت دل شاد بهیمن طبعیت		
جذب عشق سجدیت میان من و نای	که اگر من بدوم بطلب می آید	از سوز محبت چه خبر ابله پس را
گرم بلایع عاشقی ایدل نشان ترا	که من چون که شوی شناسم آن ترا	نکته هم یار که باید همه جانکشت
دلی صدایا آمد و شرکات می داشت	از یار که بر ملا که خبری داشت	گفت اندل جمع تو که در دنیا بود
نقش پای بسیر کو می تو دیدم	که چرا غیر من سجا و گرمی می آید	بقدر طاقت خود هر دلی غمی آید
بر سر لوی تو مالان از پی داد و بیداد	مالها کردم و نشنیدم بغیر از بیداد	غم رسوای خود انقدر مدید که تو
حکیم قطران این منصور در دولت شاه سمرقندی و ارتزندی و محمد عوفی بسیار باب تذکره او را بر تریز نویشتند نظر مانکه که		
محمد فتح سلاطین تبریز بوده قول ثانی طرح است لندین با نوشته	چونان خوبان می چو آب در کبریا	چوبست داماد از دلی عروس شرم
چو چشم عاشق در گریه بار و در گریه	شعاع مهیه بنیم همی نیم زوال	خیال به و فراق تبان روز وصال
فروغ و نه بنیم همی در کسوف	که در فراق تو شادی بود میداد	حرام کردم هر خوشترین حال
که در وصال توانده بود تیش و تیش		هر زمان که من شک را خواهم کرد

کشته شکر شکر فز زکرا بقبا	مناده ز کس نیک ناز سجدال	کمی لال نمان کرده و سماع عتیق	کمی عتیق نمان کرده و سماع لال
ستاره پوشن این قریون ام	بنفشه رنگ گل از خشم سیکون کمال	که ز رفتن بال است ز قن تومر	که من تبار بر سام کونه کون میول
همت بجه تو اگر کم بر عیا	همت بدیده تو اگر کم بر عیال	زلف غالبه زکی بجا زنیه کون	ز عشق هر دو مرار زردی ای کون
زمانه تا برخت چشم بدی سده	همی نویسد که درش غالبه فون	بروز نرم چو یوسف بود و ز سیر	بروز نرم چو رستم بود و ز سیر
زمین جو کلف او میان زینا	هوا ز خوی خوش او بغال میخون	وله در وصف سب	ز بالا به پستی قضای الهی
ز پستی بیلا د عای پسر	خیان شته ما را بهم بر پستی	که نکشت مردم و رقبا می فتر	و این شعر مشهور را که انوری
باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که محتوم است بان شعر در کلام حکیم			
قطران دیده نوشته نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه امنیت قطعه			
من از هر دیاری تجمی انم بخیا	نه از شکستی اتم از خیره رلی	از ایران نخواهم که مرکز کسی	بود در دلم خبر ایران روی
مرا از شکستن خاچار نماید	که از ناکسان خواستن بر نیاید	کاظمی صدش از مردم نایار است	و همیشه اوقات و کاشان
گذرنده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از دست	باکم رنگ نیست که مستم گرفته	آخرا مر سجان صیاد میسر	شیخ محمود شبستری شبستری
دغم از نیک شیشه ز کتم فتنه	این مرغ دل که در قفس سینه	قریه دیار فرح انکیر تر است	شیخ اعراف عرفای صاحب حال و فضل فضلا صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون انخیز
شمار و از مثنوی گلشن رازش را هیچ فایحه کمالات آشکار است و خود در ان مثنوی معنوی مدعی این مطلب است که قبل از این شعری			
نخسته دور نیست که این هم بکلمات شیخ حلقه بگوید و الا این دعوی در نظر شاعر محال نماید و این مثنوی در جواب خنده سوال امیر حسینی است که گفته			
و بمقتب خیال گوهر های تحقیق سفته و شرح بسیار دارد و اما آنچه از متن مثنویان خمیده و شرح نمیکند در سده وفات یافت مثنوی گلشن راز			
معانی هرگز از حرف نماند	که بحر سیکران در ظرف نماند	چو ما ز حرف خود دور کنانم	چرا چیزی دیگر بر روی فزیم
جبار سر بر در خوش می بین	بر آنچه او خراید پیش می بین	حکیم فلسفی چون هست حیران	نمی بیند ز نشیا غیر مکان
ز مکان میکند اثبات و جب	از ان حیران بود در ذات و جب	مذا در ممکن از واجب موند	چگونه دانش آخر چکونه
زهی نادان که او خورشید تابان	نور شمع جوید در تابان	دو چشم فلسفی چون بود اولی	ز وحدت دیدن حق متعل
همه ذرات عالم همچو منصور	تو خواهی مست باش و خواه مجبور	درین شیخ و تبیل اندیم	باین مضمی همی باشند قائم
هر کس که اندر دلشکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست	بود تا وجه باقی غیر حالک	یکی کرد و سلوک سیر سالک
چو ممکن کرد امکان بر فاشد	بغیر از هستی واجب نماند	هر آنکس که مذهب غیر جبر است	نبی فرمود کان مانند کبر است
چنان کن که بریزوان هر مکتب	مرا این دوان حق و امر مکتب	هر آنچه کرد و اندر حشر پید	ز تو در نزع میگرد و مویید
تن تو چون مین سیرکان است	هواست انجم و خورشید جاست	چو کوه است آتخا نمانی کی سخت	بنات موی اطرافت درخت

وقت در وقت مردن از دست	بهر روز چون من روز توست	دماغ آشفته جان خیس که نو	خواست همچو انجم تیر کرد
هم چیده کرد و ساق و ریت	همه خفتی شود از جفت خود جدا	چو روح از تن پاکت جدا شد	زینت قاع صف صف لایق شد
باین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی آدم	نیکویم که ماوراید پست	که با ایشان بخت بادت نیست
نهادی ناقصی را نام خوهر	حسودی را لقب دادی برادر	عدوی خویش را فرزند خواند	رخود بیک نه خویشاوند خواند
مرا بی کجای خال و غم صیت	از ایشان جاصلت خبر دو غم	همه فسانه و افسون نیست	بجان خواجگه کانیار شیت
مسحی از امانت انداخت و مشغول تجارت میبوده و صحبت شعرا میبای و اگر اوقات تیر شعری میبکشد از دست ای علی			
نفس تسائی خواهم که پیش من تویی ترس	که چشم ترم آستین خشک کنی	که لب خشک لب بترس	مشکی آتش میر محمود آست
اندر است و در اینجا کان مشک فروشی	دشته غلط از بطریقه نوشته شد	بکراتنیا این شب دانه	تا تو کشد دل یک بدست آمد
دل نمی آید	معروف اینجا آبی میا	چو عین زشتی کوب بالی	میل غلط از دوا خطه نوشته شد
ز یاد میبوم نه از این	معلوم آتش محمد حسین یک	از بالی انداخت	زیاد از خویشی علوم نشد از دست
جوانم از این جان میروی	چون که میرود قاصد کوش	مغربی از مسله صوفیه است	آتش مولانا محمد شیراز
شاید این جور کانی در تیر زوفا	یافته و هم در اینجا مدفون شد	این غای از دوا خطه نوشته شد	تا برده صبح و غایت می خند
سند و بیرون خویشی که می خند	در کسوت حاصل مدعا می خند	که نام کند و نوا می خند	سقیم و دل دلا بهار است که
با تبار و بهاس با دضعه ان مد	آی طلع از دست	چو در باری حجت تامل کند	کنه صاحب خویش را کم کند
معمی از علمای آن ولایت چندی در تیر مشغول تدریس بوده و در خدمت پیر بودا خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت داشته			
سبب وسعت مشرب از نظاره رخسار بکفر خان چهار زنقوا است که در اینجا بنیاد باقیان مجلس خانی اکر اوقات مشغول			
تخلع و کامرانی و بیدگان خانی مقرب ممنوع میفرمود و با وفایه میبرد و مردت خانی مانع از مولانا گشته بی تشویش مشغول			
صحبت می بود و جای طایفه از چرم دوخته در مجلس در بنکام صحبت بر سر مولانا گشته و مولانا این حرکت به تنگ			
آمد و از تیر فر و لغز رسفته هم صحبت می یافتن حاکم شیر زکشته در اینجا تحصیل علم میفرمود و در سینه قهره صلی شافیه از دست			
آتش عشق این سوزناخت	که به پدیده بروی زرد آفت	ای که به کشی این را شسته	خوش باش که در پانزده گشته
این باغی تیر ز دست چون معلوم شد که در وقت طایفه بر سر که نشین گفته نوشته شد حتی در غرضی قید بد گفته و تباری دار			
سوی دلم ای نبردینه بنا	کنج که بی جانب لجنه بیا	تا از ده دیده نکرند مردم	در خلوت دل ز نوین سینه بیا
شاید مردی رسیده و جرمی جابیده	شعر سپاری دارد این چند شعر که نوشته شد از دست	من جرایف قدیمی عباسی	تو غمی جوان در دهن نام دارد
بیا بشاید و خلی بر خیز	رحم برین بخند و من کف بر دهن	چشم ز دیده دید نه صید	همی صیاد بیکه ز وادانک دهن
مویه شعر بسیار می گفته این سه شعر از او نوشته شد			

در ویکه توئی بودم سخا گفیت از نهایی در رعایت بی بضاعتی لب سبن و باعث بی بی شین خاوشی کل برده در مرغ صحن شین

هائی از ملائکه خواج نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نرسیده این دو بیت از او نوشته شده

پس از سالی نخواست دیده چشم مباد مهر از این جوهر فروش هنوزم هست ویدار تو چشم هنوزم هست کفایت تو دوش

خلخال از توابع محال اذربایجان و شمل است بر قری و مزارع و اکثرت جبال شامه بر غیر بل اندیاز حرکت از اینجا بسیار

دشوار است و شاعر اینجا همین کتین است که نوشته شد فتائی اشمن شیخ احمد از حفا شیخ ابویرید خلخالی است

در خدمت میرفیات الدین منصور و شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت المقد در قزوین مشغول بدیس بوده و

هم در اینجا در سنه بدالملک آخرت شافته این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افتاد

دیوانه منم مسلمانه و پری پوت اما مشکل بشود بر بی با مان چمن اگر تو بکل کوش بر فدا و کین شیروان قدان از آب کرن

تا باب الابواب در بند است که بکند زو القرمین بی آن بوده است از یک سمت بدیاز گریغ و از یک طرف بحال لکری و صحر

ولایت شام خجی است و آن از اقلیم پنجم است طولش عرضش مطا از ابدیه انوشیروان است کونید مجمع بجرین موسی و حضرت

علیه السلام در نجالی است و جلالت سنن اکثر ابل اینجا در زمان استیلا می آن عثمان جماعت لکریه مثل سایر اذربایجان و ایران

ننده بعد از نادشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران و ایرانست هوایش گرم و آتش ناکوار است و شعری اینجا بجز بفرسیده شیرین

میشود حکیم خاقانی و سوفی الدین بر بهمین علی بنجار فاضلی کرمانی و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوعلی نجفی کتاب

فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه ابیسلان سلجوقی بوده چند الامرا ملک

ترک و تجرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آهسته و تقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس شده

باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر هی کاروان نیاز زه نورد بادیه حجاز رفته و مشغول تحفه اعراقین را و عرض

راه بنظم در آورده و حتی در هیچ فن از فنون نظم از فنون استادان کثرت نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده

صاحب معانی بلند و الفاظ و لیسند است و فقیر بطور کلام و نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعر صحتها

داشته و احوال حقایق تخلص مسیکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجانش دارد و در سنه و در سنه و در سنه

وفات یافت و در خواب مدفون شده و چون جمعی از شعرادر جوار او مدفون شدند ان مقام بمقبره اشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آتی بجز بفرسیده کتاب ثبت شد فی القصاید از سر زلف تو بوی سرمه آمد با جان سنبقال شد کایمید با کجا گفت دل لعل است و کف کف با

دوش نیم سحر بر در صحنه زرد گفت من کیست کوفت صد شمع کفتم از اسرار باغ هیچ شنید کجا تیرش تلخ فضا و جوان کتی بر که نیست خوری از مشیر خوری جلوا

سکته دل ترازان ساغر بویغم که در سایه خار کنی خنجر را تیر آنچه و مده و فریغند ز یک چو تهنیدل مغنی چو مده میزا جان بوالعجبی کایت نایع

زبان شاکر در کاوه مصطفی تبر که باریکیر سلیمان کور تر است صبا شای او بدل افرونیاید از کین عروس سخت شکوفت و حبه نایا

فراکش عشق کز نه خال عقل انچه
 لطفش معلی که کند عقل را ب
 آدم زو برقع حریت سپید
 بمن نامشغند آبای علوی
 چو عیسی طیب مرغ خویش
 سخن بر طبع بکر من گواست
 مرا زلف یار ان نیست یاری
 چو یوسف نیست که زخم هاند
 پس از چندین چادر عسکری
 چه فرمائی که از ظلم یودی
 شوم تا قوس بوسه من حکم
 و کرمت نازندم با سنجاز
 بدل سازم بزمار و نه پس
 کشیش از کشش مبنی و کوش
 بقسط طین بر ناز تو کلم
 ز سر کین خر عیسی به بندم
 چه بود ان نفخ روح غفل روزه
 چه بود ان لفق عیسی و قیام
 و کر قیصر سکا لد از زردشت
 بقسط سبی بسخم را ز موبد
 پس اینجا فی ان سودا فی سید
 کوی این کفر و ایمان نازد کردن
 صدی شپهر جبریل و صوفی
 صریح عامه مصری میان تو قیام
 و از سینه صوت ان خوشی

عیسی است مدت به که حوشتنا
 خلقتش مفرحی که دهر روح را
 شیطان از وی سیل حرمان سیتنا
 چه عیسی ان ابا کردم را با
 که انکه را تو اند کرد بسینا
 چو بر اعجاز مریم نخل حسنا
 نظم کرد غم زان نیست یارا
 مرا چنان یارین چه یهودا
 شوم نچاه بکیرم شکارا
 کریم بر در دیر سکوبا
 شوم ز نار مندم زین قعدا
 انکم ز سنجاز راه روم پیدا
 ردای هلیسان چون پوشقا
 بتعلیم چو من قیسی دان
 خنجر و غالیه موتی و جیا
 رعا ف جالبیق نه شکبا
 که مریم عور بود و روح تننا
 چه بود انصوم مریم و قن صفا
 که زنده رسوم زنده و هستا
 که چون کش بود قطائی قا
 که شیطان میخند یقین سودا
 که بو استغفر الله زین تمنا
 غریب و صحنه صیحه جورا
 حاصل بر شش از بی سیاهی
 که از دیا ر غریزی رسد سلام و

توس می در بعضی قول الله
 بزاده سپیده صبح زان بنور
 فلک کج و تراست از خط سنا
 چو راحت مرغ عیسی غیبی
 نتیجه و خضر طبع چو عیسی است
 چو مریم سر فکنده زیر اطمین
 نه از عباسیان خواهم نظم
 مرا اسلامیان چون بدینند
 مرا مشتی یهودی فعل خصمه
 کبر و انم ز نبت الله قبله
 چو ان عود اصبیب اندر طفل
 و بیستان انهم در بکحل روم
 مرا استغف محقق تر شامه
 مرا خوانند بظلمیوس ثانی
 دست آرم عصا جی ست یجا
 سه اقنوم و ستر قف با زبان
 بنور ان مهر و جرح دشت
 چگونه ساخت ز کل مرغ عیسی
 که یوم کان چه زنده است چه ش
 بنام فقیران سازم تصانیف
 رفیق دون چه اندیش عیسی
 فعل شنید بان الله واحد
 لطافت حرکات فلک کجا و ع
 انوارش اب فغان از بحر قاع
 چنانکه دو هم نیت ابو ترکیب

اعمی و شنی قاید تو شرح مصطفی
 کان بر سیه سپید ازل تو بقدر
 مرا دارد مسلسل را برب آسا
 که همسایه است با خورشید غدا
 که بر پاکی مادر هست گویا
 سرشکی چون دم عیسی صفا
 نه بر سلجوقیان دارم تو لا
 شوم بر کردم از سلام شایا
 چو عیسی ترسم از صحن فاجا
 به بیت المقدس محبوب فضا
 صلیب و نیم اندر خلق عمد
 کنم آئین مطران را مظهر
 ز یعقوب و ز نطو روزمکا
 مرا دانند بلیقوسس والا
 لبازم زان عصا شکل چلیا
 که یوم مختصر شرح صوفی
 که جان افروز کردم کشت پیدا
 چگونه کرد شخص مرده جیا
 که زان پا زنده آمد مسما
 به از ارشک چین تنگ شایا
 وزیر بد چه آموزد با و ا
 تعالی من متعالی تعالی
 طراوت لغات زبور کاه ادا
 که از شش دم قمری پرده غفا
 رسید نامه صدر الزمان شایا

دست کوی که صد زان پان بود
سبار عام جان از عدل مرج
اگر کوه رسیدی روی بخش
معایش همه با قوت بود و زنی
حیات بخدا در خامی سخن مشکو
فروغ فکر و صفای خیرم زغم بود
کمان کرد و همه کزان نذران
ز نفس سر بجهر صبح طبع تهاب
صبح برآمد ز کوه چون نخست بجا
دوشن نواز و کان عوت شایسته
فان گفت نخست شرح شکوه کل
قمری گفتا کل ملک سر و به
صلصل گفتا با صل لاله و کمرش
طولی گفتا سخن به بود از سینه
جمله برین دوری برداشته
فاخته گفت آدمی که خضر خجسته
مرغان بر روی غفا و جلوه جا
بمل کرد و شرجو و گفت نصیحت
ما بتو آورده ایم درد سزار صبا
خیل با حین بسی است تا که دور
کر چه همه نیکند از همه کل لغز
احمد میرسل کرد و ایلش زخم تیغ
از پی ما میداو وصف ملایکه
غره ختره ببت خنده جبار صح
روی چو صبح مر از الم دل

صباح و به محنت ساری چو صبا
سبار خاص مر شعر سید اشعرا
زهی رسید جواب مدحی صمد
مفرح زرو با قوت به بر دسوا
که سوخته شد مفرک قد و کج
چو غم بر دبر دان همه فروغ صفا
که چای مرغ خلیل اندر آرد ز هوا
خمیه روحانیا کشت مغیر طبا
ماه برآمد صبح چون ماهی ز آب
مجلس شان آب زار بریم مذاب
ساز واران کبک تلخ شیرین لعلاب
کاندگی با دی کند کینه کلاف
سوسن بکریک به چون خط بل بوا
بوی خنجر گرفت تک کافور ناب
گوست خلیفه طبع و دوا ملک قبا
صاحب بن بار کوز به سوز چکا
فاخته با پرده وار گرم شد عجا
خود بخودی از دوا صبحکال جبار
در و سرور کار برده جو کللاب
ز نیمه شادوی است که تو صواب
کان غرق صطفی و در افلاک
تخت سلاطین کال کرده شیر اکیاب
رخنه شمشیر غیب یافته چون غراب
سر کیتی شست که چشم حجاب
عیسی دانکه الم خبت و انکه عدا

سبار عام که شدت و بهار خجسته
سوز که عید کنم در جهان نغز شد
برای سنج دل عیش بد کوارم خشت
لصب و دقیقه زاب در من تلخ تریم
شکسته دل تر از ان ساغر بلوریم
اگر غمی دم ازین معجزه زند که مریم
اگر چه هر چه عیال غنم ضمیمه
بال فرو کوفت مرغ مرغ کمر کج
نیزه کشید قناب حلقه نه دور
دو دهر یک چنین خفتی از در سرخ
بلبل گفتا که کل نه شکوفه است یک
ساری گفتا که هست سر و پرین
تیهو گفتا به است سبز و سوسن
به گفتا ز سمن کن کن کمر است
صاحب سر زخمه بانک برشانند
قمری کردش ناکشیده از غلغله
حاجب حالین سخن چون سوغه خاند
ایک ز انصاف تو صورت میگفت
واکنه دوا سپه رسید و کبک فصل
خفا بر کرد و سر کف از این طایفه
باجستان ملوک تاج و به سبیا
هر میکان دین کرد و سرب خط
جبهه زرین نمود چهره صبح ارقا
پنج ساقی گرفت مرغ صراحی ام
یوسف من کل است با ده کعبه

دو و نهار کز ان جمل طبع نایب
که نظم و شورش عیدی بودی است
جوارشی رقیقت مهر قی زشت
بسجده چشمه خضرم چو خندان دیار
که در میانه خار کفی ز دست مرا
دش به خند که خزلک ستر اکو مار
و هم جواب الا انهم هم بفرما
با یک بار و در کوس کن سفر کوفت خوار
نیزه آن ز در سرخ حلقه این سبب
حلقه نوازش صبار یک درش تاج
شاخ جنبک کس کس شوالا
لاله از بهر کرد و شست شال
فاخته صحف باغ و دست که فتح باب
کری جم ملک او کرسی فریب
کاین جرم کبر است با بود تنک
دانه انجیر زرد دام کوی غراب
آمد و خواند شان کرد و شورش خفا
صورت تملق کشت بر پهل عجا
و هر خرف باز یافت تو فصل شای
دست یکی پر جاست پای کی خفا
کز دوا یافت عقل خط المان نفا
بهر نیکان کین کرد و مجله سرب
عطسه شب کت صبح خنده صبح قبا
ز آتش صبح و قدا وانه دلساباب
وز دلباده رنگ سرکشان عجا

یافت و رفتی که من تو بخواهم
 گمش ای صبح دل شکام بر
 صبح می دوش خضر دردم آید
 گفت و میداد صبح نشین جان
 ز می ملک صبح خیزد دور
 ز بهی بست ملک طرح قیام
 ولی تو خشم تو مخصوص جنت تو
 بغیر زمین و جنت حق همین
 سر عهد آدم بهشت احمد
 به تخم بولش و شک سال خفته
 بیار محرم غار و بهر صاحب حق
 بگوشت و گوشت که شیر تر شد
 بخوشندی کور کلیم پوشان
 نبرد و نبرد خیزم شاه خود
 نفسی در میان سیاهی بود
 آمد آن مرغ نام آور دوست
 ارد و خفت بود بر پایم
 پای خاقانی ارگشادستی
 یکشید صبا شید شب
 الصبوح بیدل جان خواهم شد
 دشمنان چون بر غم نبوده اند
 بر زری کز خاک پیری با فقم
 این دو طفل نهند و اندر چشم
 بر جلال محمد مجد الدین خلیل
 هر که کز ملک او زدید مع

کرد و صبح سخت و نمان در لغت
 زرو سرنیک زری که رخ بر دنیا
 کرد و با و از نرم صبح آمد خطاب
 حضرت خاقان شانس قصد حجاب
 شب روی از دست خجانی فرستاد
 خدی بکمان حل سر و مشرعی پاد
 که این ندی قد خلد نشیند و قیام
 بجان جان پیر پیر سر کتاب
 به یک کس که به اندیشه شتاب
 بسال با نصد آخر که در فتح الیاب
 پیر کشته غوغا بشیر شریزه غار
 به بیاضیه دین از رضیه خواهر
 کجوه سفیدی که خلیل شد قصه
 کرد و در کخم جبهه در خواب
 آن میا جی هم زنیان بر جنت
 صبحی که ز ششیاں بر جنت
 نتوانستم از زمان بر جاست
 داندی از سر جهان بر جنت
 طفل خوبی نجا و راندازد
 دست بهی جان خواهم فشاند
 بر سر دشمنان و ان خواهم فشاند
 بر سر این خاکدان خواهم فشاند
 بر بزرگ خورده ان خواهم فشاند
 در مدت یکسان خواهم فشاند
 هم بر آن ملک و میان خواهم فشاند

گفت چرا در صبح با دوش تو کنی ملک
 من توانی زود میرت شد دینیم
 ز قدش چون فلک نقش این زمین
 زاده خاطر بیا کرد و ل شب و صبح
 طبع دلت تا مید عالم جابر جنت
 بجان عاقله کانیات عینی تو
 بصد رساد رساندند قلا کین فلان
 آنجا آنکه در چکان بستان
 یک قیام و چار اصل و حل کسایت
 به سرین خلف و ابعین صفات پدر
 به تو تراب که شاه بهشت کوثر است
 بدان سکی که وفا کرد و بد نام بد
 که بعد طاعت قران کعبه و جبهه
 راحت از راه دل چنان بر جاست
 چار دیوار خانه روزن شد
 دید که ز جای بر نه خاستمش
 پای من زیر که آهن بود
 صبح چون لاف شب راندازد
 نیم آن مرغ کاو در سر و زود
 دوستان چون اتفاق آکنده اند
 کینه گزند کی بر دو خستم
 این یکی اسیر نفس ناطقه
 کس چه داند کاین تبار بکیت
 هر شکر که لفظ او بر چید سح
 خود کیم من و زسکان کیت جان

حمله بر انداخت صبح جگره بر خفته
 دشنه کش همچو صبح کش و بر آ
 همچو ستاره به صبح خازد گرفت ضلالت
 کرد و برین بهر طشت خایه ز غیاب
 جیفه بخورید بهایشه کیر و غتاب
 که کانیات قیامت و حضرت کعبه
 گذشت طاعتین با پادشاه تو قیام
 سپید شیر ز پستان سر سیا بجا
 ازین سره الخاف الالمیم علی
 به صبح محشر خمیر فی الف و حجاب
 فدای کعب و زبانش کعب و آراب
 به پیشه که غرا کرد و بر کجی ثواب
 پس از در و در و صلح بهر جبهه
 که دل کنون بنده جان بر جاست
 با من بهشت و پستان بر جاست
 تیر بهشت و دل کران بر جاست
 که به پای چون توان بر جاست
 مرغ صبح از طرب سر اندازد
 خوشتر از بر اندازد
 استن بر دوستان خواهم فشاند
 بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
 بر سر صدر زمان خواهم فشاند
 تا کونیم بر فلان خواهم فشاند
 هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
 تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

مکرهم تا بر سر بیت محرم
 یادم ای حیض که از زکوش سخت
 یا لعاب از دمای خمیرے
 الصبوح الصبوح آخر کار
 آفتاب اسوار شد بشیر
 تدلی نمود غمست انجام
 هر چه زین و کی که چن یک و دو
 جام کخیره داشت خاطر من
 فیض بن یحیای خورده صند
 دیده بانان این کبود حصار
 چون بهین عمر شد چه با بکر
 نقد عمر تو بر دو خاقانی
 البند لب جاننا طایوس تنویر
 در آنگون قفس مین و س تشین
 پر چین باغ پروین پل بر نظار
 هم شیان عقداور دامن چین
 خاقانیم نه والد خاقان غم نوم
 چون کل عدل دید میر و خور
 شایان عصر جز تو به بند ظلم
 آنکس که طعم ساز و سیل خون دم
 ترش نه دیده دور خیار چن خاقان
 ده که بسیدن حسن رخس و لعل خدایا
 سرو با لای سر و پنج شیران نمود
 خاسه ای است طبع چهره کاشی چن
 شاه دیبا صین باغ خیزه رفتن

آب دست پلکان خواهم فشاند
 بر سر شیرینان خواهم فشاند
 بر درفش کاویان خواهم فشاند
 انشار انشار کا مدیا ر
 همت شیر آفتاب سوار
 باده نیک را بدست خسار
 بر در روی او شش است و چن
 که کند راز کانیات انظار
 حیض نیست العجب سجا مگذار
 روزگوارند یا الو الالبصار
 غصه از یار در دسر زو یار
 و هر نوکیسه کسن بازار
 بجای غنچه لب لب برای غنچه
 گز پر کشان و افاق بست زور
 بهش فضای کی کردن یوار خط مور
 هم خواجگاه خورشید در سایه چن
 کونید کان عالم بشیر عیال غصه
 تا بخت است عاشق کورترین لهر
 اینجا سفید دست اند آجاسیا و
 فی آخرش بطون صورت شود ستر
 تیغش کفر شونی قصار چشم صیر
 پیش پای آن زن لعل بهائی سار
 لاله کآن دید ساخت کرد خود چن
 نایب عیسی است ماه رنگ رز خا
 غنچه که آن دید ساخت کنبه
 کشت ز پیلوی باغ کسین بر و
 خیری بیار بود خشک لب تشنه

یا کلاه ای گز کلبا باغ شبان
 یا غبار لاشه دیوسفید
 چون از آن خان لقمه خواهم چید
 کاری از روشنی جواب خزان
 میکند در طبایع اربع
 هر طرب را بر ابراست کرب
 کا و غنچه گلن بر بنه تن است
 سبیل حلال خورین جام
 شرپشان شیر خور دستی
 کیست دنیا زانی است و خانه
 لاشه چون سم فکند کس نبود
 چون بهین مایات زد و شفا
 که باده می بکیرم بهین کیر جانان
 حسن جرم ندیدی بر قفسه زلف
 کاریز برده کور در جوشنای
 ادرین و جم مندر موسیقی خضر
 و غنچه من آید پدید جودم کی
 آتش که ظلم داد و میمیر و کفن نی
 نه مده غذای فرزند ز خون چن فشاند
 نه ماه خون جضی چون آلبه بر آرد
 خریغ کفر شونش کا دک و دیده
 زیر رکاش بر کوطه کبوش آسمان
 آب زبزه گرفت خوشن کاکار کن
 کشت ز پیلوی باغ کسین بر و
 خیری بیار بود خشک لب تشنه

بر سر تاج کیان خواهم فشاند
 بر سوار سیستان خواهم فشاند
 بر سکه کف استخوان خواهم فشاند
 یاری از خوشد می چو باد بهار
 طلمات لاشه را انوار
 هر عین را مقابلهت یار
 خربط بر شمعین افشار
 انجم جرم شوبی زار
 حیض خرکوش پس مخور زنده
 چیست در خانه آن زن غدار
 منت نعلبندی و سبطار
 هر چه سودا دیت زیان پندار
 مرغ خرمه باد و من غم خرمه
 صحن ارم ندیدی و باغ شاه بکر
 پیوند کرده طوبی باشا خانی
 روح ملک مرق و نوح فلک دو کو
 چون نادان فخت در مردن سمیر
 دود سیه خوطش خاک کبود ستر
 پس امش بر آرد صورت شود مجبور
 سی سال خون خلقی آخر چه آورد
 خیزه دیده دورش نهی که دیده
 پیش غنائش بهین غاشیه کش زکام
 سوسن کان دید ساخت نه چن
 کشت ز پتان ابر در خرف شر خوار
 زاکمه که آن دید ساخت شر کبکوار

دانش روز را خوان خوشی نیست
 اگر چه ز بعد همه آمده در جهان
 صبح پس شب رسد بکر آسمان
 شیر علم را حیات بدیهه شود
 مرگ شود بوجوب تیغ شود کند
 چرخ چو لاله بدل در فضا
 امر و پدر کار کارای ملکوت عباد
 مشرق مغرب است زیند جهان
 مظهر تعلیمت و عقل زان دانش
 مختار منان بشکوه عقل اندوخته
 درین تعلیم شعر و نثر بکلیه
 مکر خجاست نامرود و نفس شریک
 که خوش گمان بشود ناز و دود
 بخوان سلیم باشد و خوان خست
 چو صبح آفتاب بزمی سر آمد
 نترسی بر سبک لب که در یثرب
 چو جان را فریاد تیغ در خشم
 نه دوش است هرگز سلیمان
 چو دوشی برویاد غریب که خوش
 میالا توانی دست بر آتش
 حد ز کن و خود می گفید است خوان
 چو میل ای ند چه غیب سیاه
 رخسار صبح زانکه برقع زرش
 مشرق جود و سوخته دامن
 باطله کوی آبی آتش که روز عید

باد که اندید ساخت مروه و سنج
 از همه با بر کزین بر همه کن افکار
 کل پس سبزه و مدد در زمین
 پنج بستان شکر خلق لیکان فشار
 کوس شود علی بک شکر شود لاله
 دهر چو کرکس بشم در یقان ناز
 پند و پدر کار کارای ملکوت عباد
 رسته ز رشوان مال قد عالم
 دم تسلیم تعلیم سر زانو ستان
 نه چون دانش را نایب جوی بخت
 اندم کی رقم آموزا هم شدند
 درین هر چه پدید شد بر سر
 و لیکن نذران شد مشک اندوخته
 که آتش چون ملک بود و رخ زین
 جو روز و قیام در بری خدایا
 بی بستان دانش بی که در یثرب
 حوسل کن در حسن کند و بر
 که دوش است هرگز سلیمان
 بمریان بیدار خود بنده
 که دنیا سنگ و تاج است و دست
 تو خوش خست بستان تو آید سیل
 که رسم و کینست و کندنی
 که دست شاه جبار علی
 چون بوی عطر عید بر آمد
 خسته و نوزید باید ز خاوش

خیض کف شیا نعلت کل نکر
 صورت مردان طلب کار و میدان
 چون کنی از نفع خاک فتنه هر خم
 از خوشی مردان شهاب و می شود بخون
 اگر کس ویر فلک طمع خورن رضا
 چون تو بر آری جام شکر آرد
 قاشق کند تیغ تو قاعده مقام
 ساعت روزه شب است سال
 همه تعلیمت ای کف خاموشی شاد
 چنان در بویه تعلیم هر که خطا
 هنوز هم عقل چو خطا این بایست
 میان پادشاه و پادشاه که در
 بر خشمش نشاء بهت تا غیر
 بدست و سکانی داد و جام
 حکمت هم بختی که بر خوان
 سلیمان کن عی نختلین و پادشاه
 که خوش بود که شاد نه غرت ملک
 و کرم صف خاموشی و در یثرب
 سخا بجز کردن اخاریت
 تبریز تیر باران ضعیفان
 ز تجمل قضای بد پای ساکنند
 محرابه که بخت کشتن
 که درون شیل مجرعه می نیم شاه
 سر روزه دار و دوما از آن
 هر که هم از پادشاه و نین

بلبل کان دید ساخت مدح کف
 نقش بر ایوان سپودر تم و نغیر
 از پس کرد و نبر و چرخ شود
 وز سم سیاه شات حبه و نغیر
 ماهی و کاه زمین از کف کان
 کند صوفی لباس بر قدم
 لاش کند تیغ تو قاعده مقام
 جمعه ساعت است بت چار
 همه ویش شکالی است از نین
 شیطانی اندوخته و سوس
 که این رخ کون قهقهه بازی
 سر کوش چو اندوخته و نغیر
 اشارت کرد و دوت لک و خان
 که خاک جبر و صحن شکر
 ز روز و شب کی بسته است
 کفش پند کر یا رفقا
 بانه خاصکان و نغیر
 که خاک پای و دستان
 که یک بدی آید و نغیر
 که هر که ضعف
 خاک آلوده داری که
 زمین خود دست و نغیر
 صبح آتش طمع و نغیر
 تن چون مال یاده
 چون بچکان دیده

از زعفران چهره کمر نشویم
چون زال بسته قسم نو زبان کیم
چون کار عالمت شکر که بر کن
تندی تیغ میداد رخ کجاست
جان و دل و خرد بر ساغ بن خلد
مرد تو کلمه نغمه در که لوک
چون کوی شمع و دانه شمع
زین پره زدن نهو غرض کس نغمه
که از سایه غیر سر میر غم
من از باده کویم تو از بگوئی
هم از دوست از ده هم چشمت
مرغ شدند زده و کس کجاست
کوهری آشت در و فیلد
خون زبان که هست جان از تو
خسر و جمید جام ساق شکر
درختی روی تو حلقه زکی عرب
خاک توام سایه و سایه طبع
ماهی خون دیت شاه و دینک
قدمی جال کش آدم شکر
آتش تین چو آفتاب بود پیش
در عجم زادتست میشه یا نصیم
ملک خراسان است در کف غم
خاقانی را توئی همه روز
جان و روی او بیار یعنی
با جوش ضمیر و جیش لطفش

کا بستی بخت و ستردن بر آدم
تا جستی بخاطر همین در آدم
که سحرگاه ساغر روشن آدم
تا چون طلیس است کبر در آدم
آخر مثلش میبین در آدم
حاشا که سیر بخشش در آدم
کا تشریف بودی امین در آدم
پس سرچ بخت بدین در آدم
که از خود چو سایه جدا میگزیم
ملوک خزین جبر امیکریم
پس از هر دو تن در خدا میگزیم
بلبله را مرغ و ارقط کاغذ
مرغ جگر می کشت با سحریم
صیقل نیک هوس هم زخم هم
خضر سکر علوم شاه فرید ملک
درینی جرع تو جگره بند و ضم
ناخیم بر مجوس ما نیم بریم
عاقله دوراه شاه ولی نعم
موسی دریا شکاف احمد جبرانم
با دتمن چو جاست شمشیریم
در عرب زادتست شور جانییم
موسی لکت توئی کرک شبان غم
روزی ده و راز دار و محرم
خاک در قدمه و معظم
مه شد زمن و عطار دکم

از گشت و زار چرخ و زین چو کجاست
چندی نفس نصفه ای صفا درم
و شمن مرا شکست کند و دوش
ایم سر چو کا و خراسم که چشم بند
نسرین باخو شه پروین پروند
آنکس که داد جان بدان بی بد
ز انهم که آفتاب کرم بر بدترقار
درخت و فارا کنون یک بریت
من شکار داده نمی که داری
حریف سوجم سبوح خاتم
به نرغاله گفتند بگریز گفتا
شکر که طاموس صبح رضیه زین بند
نایب که چون توئی ساقی مل هم تو
تا همه بر فال عید جان فلک غلظ
ای باب و رفیق تو مرده و غیب
مریم آبتن است لعل تو از بونیش
خون چو خاقانی رنجیده لعل تست
ابر صواعق تان بگر جوهر میا
شرح نوالش بر و ان عرق بر کعبه
شرع بدوان تو رستم که وجود
عطیه است آفتاب دیرزی لطف حق
غبن بود کج عرش خازان و آهین
تاب و تب او بسین لظا هر
مختار عجم بهار دین آنک
یا لطف کفش گرفت تریاک

کجی نیافتم که خبر من در آدم
یکچندی بدیر بر همین در آدم
حاشا که من شکست بد شمن در آدم
نکذاردم که چشم بر دغ در آدم
تا من بخوان دو مرغ شمن در آدم
بس کفر باشد بدل این مرغ در آدم
شب زهره را چو زعد شیون در آدم
ازین برک ریز و وفا میگزیم
به پنهان ده کز ریا میگزیم
که از سحر پار سا میگزیم
که قصاب در پی کجا میگزیم
از می بهضیا اسباب رضیه مجلس ام
جان بچانه بد به جگر جان کجیم
داع سکی برینیم بر در کف الا هم
افعی تو دم دیو و دیو مهر جم
تا سجد الی شود عیدی تو مستم
قصه فحان خون و بار زده لعل هم
روح ملایک سپاه مهر کوکب چشم
شرح جلاش فغن انور کف شکم
ظلم لفران تویرن چاه عدم
منست استسمان کیه مخم
ظلم بود صدر فرش حاکم ابو لکم
کا نذر دلت تیشی است مدغم
منور جلال اوست بمعجم
چون چشم کوزن و کام رقم

ای کحل کفایت تو برده
گرچه شعرا بسی است امروز
مرخاتم را چه نقص اگر هست
فلسفی شعر مالک این بنابرگاه
تو خاف و سپهر کننده رقیب تو
اسکندر و تو هم ملک و دور و غیر
خود با شرف خود طلب کن سلاطین
درین پرزوه طشت از خون چشم
چون یکی پاره پوست شهر تو کنی
همت و آنکه ز غیر برک و نواختن
دوش و سپهسالار چرخ فتنه بخت
چون سپهر زود گشت نماند برین
رست چو از انیه عکس خیال پی
نسخه اسرار غیب و قرا و کربار
سر و قد و لاله روی و رخ و شکوه
خسرو و شمشیر باعث لیون و نهار
آتشنی که ز هوا آب سر تیغ او
مغنی کل علوم خواه چرخ و نجوم
برده جنگا هم خرم و صفیه جنگ
بر سپهر کرم صدر کرم غم
هم سبب اسیر یافت تو که قباد
ای زیر تو دستگیر تریاک
چون ز غرور و مدح و تعریف غلبه
خلق تو از راه لطف جان بریا خضم
سنگ در جزای کان زار شد با چرخ

از دیده حسد الزمان غم
این طایفه را منم مقدم
آنحلت کین محل خاتم
صفری شهر فلک ایتیه خاک
فرزانه خسته و سگ دیوانه جان
خضر و شعرا و غلظتی عجاوین
هم کوشش تنباز پر زلف و پشیمان
همه آفاق شد بیجا و ده معدن
غبن بود در دکان کوره و دهن
عیسی آنکه بوم نیل و هم در
گشت زیر شهاب روی و پارس
ناخ سیمین ماه گردید بکمان
گاه همی شد پدید گاه همی شد
قاسم از راق خلق خانه و درین
چنگ زن باده نوش مقصود و خن
والی اوج و حسیض عالم و باو
گرد بر آرد کجایم کاه و بال و قرا
صاحب صبر زان یو رکون و
حربه بندای و حرست تیغ پا
صاحب سیف و قلم فخر زین و
همه اثر عدل را می تو نوشیرون
وی درد تو پاینده و در مان
چشم جهان ختلاج کوش و غن
چون حرکات فلک از لغات چرخ
نقطه در جام خلق مضطرب شد

در وصف تو کی رسی بخاطر
هر چند درین باره نحس
قحط و فاقست و زنده غزلان
چون آفتاب است بر آن بکینه دل
اول بایر شیر بهای عروس تر
هم جنس و عدم طلب اینجا جوی
دلیم آهتین جو رسندی آمد
اگر نه سر کوناستی این طشت
دیکه مانی بزتاب نیاید طمع
صد هزاران پوست آنجناب بکشد
شام شعبه نمود خنده و لعل
منظر سرخ شفق است یو کرکشی
وزیر ایوان ماه بار کعبی بود خوب
وزیران بارگاه بزم کعبی بود خوش
وزیران بزم کاه و نوبتی و خیزی
وزیران نوبتی خیمه تنگی است
وزیران خیمه خوابکه خواجه
وزیران خوابگاه طارم پرنی
گشت زیبا کان رفعت پذیران
تا خبر پاسبان و در ملکوت افتاد
ای نایب عیسی از دود و جان
جزع تو بعبسره برده جانها
کوس غبار سیاه طوطی صحایب
بنده سخن تازه که در چرخ گشت
گرچه در این فن کی است و در کمال

بر عرشش که بر شود بسلم
سبته است مرا قضای مبرم
آن حکیم پرده غلت بستان
که سایه بلاست بر آن غل غلیده
و آنکه بسبب قبال اقبال
نیو فر از سرب نداشت کنش
و اگر شد ماد کیتی ستردن
بالب بودی از خون دل من
پیش خشان کعبه داشت چشم
آنکندیک پوست گرد و دانه
مهره زرین مهر گردن و دانه
یک جرم مال گشت پدیدار
ساکن آن جاده فصل کویا
خوشی اندر آن غیرت جو زبان
هیچ قصدا کما کما هر قدر که
خونی خنجر که ز صندل و پنهان
کا دست با شیر سعد صورتی عالی
همچو ل و درین همچو حل جان
بام خدوند است شب پاسبان
سجده روح الامین میت کمر الان
وی کرده ز آتش آب حیوان
لعل تو بوسه داده و توان
خنجر خون سپاه آینه و سحرین
کان همه خرمه و بونه و دین
این کسر یک بود آن کس بخشن

از خدوی سگ صفت حلقه تو فرو
مهره مکر مباحش افغی هر دم که
سلسله پای خاکستان از لطف
حلقه از لطف تو کر کم شود
در راحت زنده زنده نشان مخور
از ساعز سپهر تنی کیسه می مخور
کرد در دل قوی شده تاب قهر
عید آذر خلد بر رخ زنده وی نین
عید همایون فرخ سیر غریب نگر
بهزی کویش کبری بر می جو کوی
می قباب زرفشان جام بلورستان
آن نوی شاخ بین با شکم سوار چین
را ز سلیمان نشو از مرغ رانی نشو
جام می نیکین هم صبح غنی بدیم
عدلش نهامان شده کایه کیمیا کشید
ماقنه بر تو ایم تو فتنه بر آید
انسی خدای ترس شوی این پست
شاهنشاهی که بهر عرو و جلال آید
دل از تعلیم غمی چه آید که کند زار
بد سلطانی که بود در دل آید
سخنی گفتن که ختم است میدانی چه
ز قهر آن شب کافور ز قهر آن
غاری سالی همان شود بر گون چو
که غرقه غلی فلک چاک زنده چو
تیغ و ریاب چه خون و تابان ام

را که حکم خدایست طین ز طین
نافه طلب کو مباحش آهوی آید
تا کنی قصه سرشش نشان
خاتم جم خواه تبادان آن
ترکیب عاقبت مناج جبار منجور
در سفره جهان سیه کاسه منجور
بر کاشی شکر مجوی از باروان منجور
آن نه لطف غرض من امر و زکالید
ابروئی زال ز کربلا کی کس آید
بهزوی در پیش خبری بر کک کس آید
مشرق کس قش از غریب آید
افسوس که کساح بین لب بلب آید
اشعرا خاقانی شو چون در شه آید
تحت جلال الدین هم کجی و آید
منقوبه بستان شده طوطی بکار آید
ما را کجا در تو تر اندر آید
رخ دلم نخواه و نه دل آید
بهفت آسمان مشاطه و هفت اختر آید
که غم پرستان است و دل فضل آید
خوشاد و شیا کور بود چو تن آید
فلک برین کی میجویا خاقانی آید
کز غم دیده کافور است و ز غم آید
ای بی مغر خاکیان نهنگی شمر آید
بر سرده تواره ز زهره کند آید
از قرح کلین نگر عکس کلاب غنیر آید

مرد که فرو سوزید کی نگر کویان
زلف تو شیطان ملایک خیر
را که جهان بخیر کرد در خراب
در لب تو هست ز کوثر اثر
کرد در دم سنک در آبی لغزش
بهت کفایت کفایت جهان
عید است و پیش زخم شده بکار
کرده در آغوش فضا صید کونان
ساقی خمر کشیده با ده صلیب آید
اتجام جم پرور کونشاد رخ زو
مضطرب چو طوطی لعل کشت آب کرب
ببر لب چو عذر امیری کاستن آید
چرخ از هموم کربله زاره و شمشیر
شروان سلطان نشان فیه و کرب
دارای کیمی داری خضر کند کوهی
تا اینیه جمال تو دید و تو خورشید
از رای شاه کیر دنور و ضو قباب
کر نه رویف شعر مرادی بکار
چه آید ز درویشان آید کرب
پس از سیال و شش کشت خاقانی
اگر بر چه مختار خوند چنین شعر
چشم خضر را لب جام کوه
طفل شید زان کبر شاه خزان
زهره ز رشک خون آن بن آید
پیش که صبح بر در و شمع چرخ غنیر

انکه بدر بار مسک طبلد پارکین
رویتو سلطان ممالکستان
کر بری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
در در دل محیط در آغوش نشان
دریا بیل تست غم از و دان مخور
چرخ و شش جهان هم بکنیم و آید
شاخ کوزن اندر هوا نیک کون آید
قدیل زان ساغر شده بیلج زار آید
آن عیسی پرور کوی ریا کجای آید
از سینه بر لطف و خلق مر آید
وزر و زارون هر دمی دانه زار آید
دفع و بار جام شیه قوت کرد آید
دشمن جهان و دشمنان چو بیل آید
عادل تر از کندی کویون از آید
تو عاشق خودی تو عاشق تر آید
وزر و روی و پذیرد زیب و فر آید
ما که خود ساختی بکند زهر آید
چه محاسب سلطانیان آید
که سلطانی درویشی درویش آید
به صدر او صدای که قدر حجت آید
کز ظلمات رسته شد آینه سکندر آید
حاله سبازان با عقیق از آید
چون نرغش کند بارک خنک آید
خیز کبر برقی می برقع صبح بر آید

پیشک غمزه را شو چشمه سار مجر
رو ز بر وزش فلک نزل و صبح سپید
آنکه غم جان خور کی حیات بخورد
ساقی نزم چون چای جام بلف چون
در کف ساقیان آب ز رست کار و
کرده بجزیره گردش باو سیح مری
بر ربط عجمی صفت هست با نشین
چنگ بر بنه خرقای ملاطفتین
هر که کبوتری کشد هم بصواب رسید
در طواف کعبه ز سر پای هر دان
کعبه ز بهر آن رسد در باب سبک
خاطر خاقانی از آن کعبه شناسد که او
عینی خور کند تا بش ماه دیک
سیب چو مجمری زند خور و جو و سیب
نار هلال و هلال همه خور و شفا
سار با خا سار بزرگی چار باره زن
کر چه درخت ریخت ز در و چه نهاده
شاه و عظم شاهان که رضا و شمس
از فلکی شریف تر باشد و شمس
فوج خلیل خانی خضر کلیم خانی
و جنبی بجهله بر در کعبه بگذرد
راه نشسته شد از او بکرباب
امید و فادام و بهیت که بود
از روزه چو خرم خرم از روی
گرمست و محمد چو انیس کوزه پیش

بر صدف فلک ساخته جای که می
صبح سر کرد و کیف جام صبحی دی
پس تو غم جان مخور تا حیات بخور
او ز در جام کز آینه میرد پری
آتش موسوی سیرین در تن کا و سی
کرده بخت نشین با خلیل آذری
از سر خرمه جهان گرد و قاری دی
خشک کی کشیده خورن لکن لایخی
خیز و بر کلوئی آن کا کن کت بوی
با طواف ویران ز سر پای سیری
بخشش اصل و این بید و توانی
در جرم خدایان که بجان مجاوی
مرهم عور ز کندر یک درخت چوبی
کرده بزی مجبوش با کعبه انجری
سیب هم رخ و در خج خج بکلی
خنده زانچرخیان از روی غیری
هم ز سر به بچو شان آب شیه ربری
نخس بر زحل شود سعد با پیشی
از فلکی کریم تر با کریم مستوری
خنده غر شمسینی سی و خنطری
کعبه کوش و شود کی در نظر ی
که به منصفی انفسی نام این باب
در کوهر آدم بود این کوهر نایاب
آری زو و کر که زید و پری آب
سکست نام چو این کوزه سیما

بر کش میخ غم ز دل مشک صبح کشد
عمری است ز خنده غم میل مشکین
در ده از آن کعبه خورن که تن ازین
و یمنی خور و یمنی خون حلال جانین
و خرقاب ز در و تن چهر کون
مطرب سحر پیشه بین و صورتی
نای عربی غنیمت خنثی نشین پس
وز سوی شعر لعل آمده اند مخور
سنگ نشان کند ظریفی بی بی بجز
و همه سنگ کعبه را بوسه بدار
ز بهر شاه و فوج چون هم که بدار
شاخ چو مریم نصف عیسی شمس
میوه چو بانوی فتن در پی حبه بان
سره چو شطکان در بر رخ سید لیا
نخم چو پری که خدا فیض و کرد کیف
بر سر سید بن کز شکر و صف زده
خسرو فی الجلالین از ملک سلطنت
ایک جام نیکو نایفه ملک یمنی
در ستاره موی مگر فلک خنثی
گر گذری کند عدد و بر طرفی لکت
جان شکست سانس که پیش تن
بی همفشی چو تن آن زیت سکتی
جز ناله کسی همه من نیست در
امروز نهم روز فرورده شمس خیز
با اینجه مید بهر بود توان شوت

این خوش هزار میخ ز سر چرخ چرخ
کوئشک نایبه تهنیل خنده کند
کعبه رخ فلک برده عرو خوش دی
بجز کرم خون زده تا بر سید کابوی
کشته ز بهر فلک حمله هم بجز
آتش آب و دل کرده بهر سحر
تاج ناده بر سر شانی تاج عجمی
محمدم می شوم با یکده کرد شعی
ما همه جان فشان کنیم از پی خیم
ما همه بوسه کنیم از لطف غیری
با ورتان خدی بس از بهیت پری
کرده بسان مریش نغمه رنج پری
نزع چو خادم حش پش و بکلی
سیب بر بنه ناف بین و قدم
خنده مغر آن شده بک ز رزق
از دای سام بین و کب جام شکلی
مستی غلافین از لعل و شکر
بر در صفا مری کوفه کوفی
بر در خوشی بجز سنگ خجری
رحمت و چه کم کند لک ترا مقدر
دل روی نایت هم اردوی ملی
بیدست شاد و توان است غرق
جز سایه کسی همه من نیست و جلد
سر کشیدن بخت سبک کای غریب
کان قطره تخت که شد از نوخت

از خاوه سوزم که بر آرد زمین دو
چون آل طفلی شده ام پس زاهد
کمرن در دوان چو بود صد غمت
هان ایدل خاقانی اگر چه تم و هر
کوانکه سخندان معین بود بچکمت
انخانه کار مرا خاتم دولت
ولسای با قرار ده در درگاه
ای قبله جان کجاست جویم
ای در کران بهاتراز روح
دوشت همه بهجو بدیدم
خاقانیت شتایی عشق است
یکره زره و جله نزل مدین کن
گوید که توار خاکی خاک تو کم کن
بر دیده من خندی کاخ چاکرید
از خون طفلان خراب رخ تمیز
کفنی که کجا رفتند تا جوی کجاست
اسرو ز کراستان ندی طلبد توشه
رنگ بگری زنده چه دارا کن
و هر سیه کاسه است ما همه ان
مادریستی و فایش ندارد از کنه
شیخ مهندس لقب پر صناعی علی
نوح نه بن علم داشت که پدر من
مغفل در یاد است آدمی و انصیر
روح طبعی که شاک تراز و ج تن
باو دعا بای خیر دلی او و اعدا

در تابه که که فرید بر زمین تاب
دانست که که کرده خاتم و جها
سنگر سه نخب چو بود ما جها
هر تافتنی نیست شوافه بر تاب
کوانکه بهر بخش پس بود با و ب
آن فاخته طبع مرفاح بود ب
دار انقرار بر دل ما سر و کرده
جانی و جان بهوات جویم
چون عسر کران بهات جویم
و امشب همه چون شهاب جویم
هم در دل آشنات جویم
در دیده دویم جله بر خاک مدین
کامی دوسه بزنه شکمی و بهم غمت
گر نید بران دیده کاخ چاکرید
این آل سپید بر دین ما هم سپید
زایشان شکم خاکست آستین جاوید
خرواز در زندی توشه طلبد سلطان
سوی برون دار نک پنهان
بی مکی تعبیه است در ملک خوان او
هم جرش سبه شد هم پستان او
کا در و قلیه سر اند عاجز بران او
قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
مایه صد و لیاست دره مایان او
تا جگر من گرفت پرورش انان او
اول او یار بست آیین ما پان او

بیارم و چون کل کنی در تکه
خورسند می من ان هم که بد خلق
ایام بقصان تر اکوشش مینی
تحقیق سخن کوی خیر و سخن در د
کوانکه ولی نعمت من بود و حکم من
او بر قضا بنیش و عیسی بن بخش
هان ی پاه طیار بایل زنجیر
دیروز چو آفتاب بودی
دریا کم لشک پس بدریا
ای بیل جندگشته و فقت
هان ایدل عبرت من این دیده نظر کن
و ندانه هر قصری مندی منی
از نوصه جند الحق ما هم بدر
کسری فریج ز پرویز و به زرین
خون شیرین تان می که با برین
خاقانی از ایند که در یوزه عبرت کن
سلسله ابرکت زلف کره ان
عشق با بک بلند گفت که خاقانیا
کو هر خود را بدزد و از بن صندوق
گردل او زخته کرد ز لاله حاتم
یوسف بخار کیت نوح در درگاه
غایت بجز آه است عتاب جو خا
منیت مباحک حاکم نصف دینی
سرخ و طفل وار یکد کشت من
عشق بهین که هر سیه که هر کان

که در غم غم که در تبسم ز تاب
سیمرغ غم زال خور که خور باب
خورشید سر طان ترا پویش شهاب
تعلیق من با نیا د ز من تاب
عکم که خداوند و پدر و بر باب
داره قبش و زهر و وضع القاب
کا صاحب فتنه هر چه توان کرد
امروز چو کیمیا جویم
در هر صد فی جدات جویم
نر نوصه کری نوات جویم
ایوان مدین آینه عبرت دین
نید سر ندانه بشو زین دین
از دیده کلانی کن در دین
بر باد شده کیمیا خاکنه کین
ز آب و گل پرویز من هم که در دین
تا از در توین پس در یوزه کینه خاقان
قرصه خورشید شد کوی کربان او
باز عزیزت صعب جان تو و جان او
یوسف خود را بر آزار زندان او
شیخ مر سکا است بر دل ایران او
تا ز نهر دم زنده بر در دکان او
آفت بیشه شده تیشه بران او
کوهری آرد چمن قفره فیان او
تا سر نخست من یافت مکلان او
ول عجی صورتی شفق زان او

نیت از آنجا که کلن از برونید
در بند چارخور سیکه چماند
را بخر از آن ساره رغنا چو هستی
ما را بگردن خو از تو بیج وقت
و بدای بخت من بدای بختی کون
مقتدی بخت و صد زین کر نبرد
برای آنکه غیر تو دیده بر دهم
این سر بجز نامه آن مهربان رن
این درد با که بر دل خا قانی مدست
چون مار بخت چنان وقت آسون
عینی مستی دو دم من بخت
از خون ریختن شرم نیاید
از بکشد بدیدم چرخ
خنده و زله جلالی بخت
نیت چو بخت من شود
و دمی که ماست بر منم و شوم
بر و دکان سوزان علی پاد
من بخت بدست غم که اول و شوم
از دست ما خدای جبر و ز
است نه ملک خراسان رفته
جان بخت آسان بخت بخت
مرد که می و عشق می و زنی
خا قانی لبان که طریق تو می
بخت خصلت از روی زاری رن
نه از غم و دم و لغم از غم

که ترش از کن شیرستان و
در زیر بخت آینه خود من چماند
ای و از آن شکوفه غنا چو هستی
چشم زکوشه جگر ما چو هستی
تا بدیدم حال من حال من چو هستی
کر زین چشم لودی بر من چو هستی
بجای هر چه در چشم من نیست
کس را خبر کن که بخت من نیست
بخت کجوی بهر دو میفرست
کامه درون کشد بهر نفس
بیار و شدم قدم از من بخت
در پنج غمزه باری شرم بخت
از یارب من بیار آمد
پیرانی نه وقت که آخر بخت
بر دست تو آسیر من بخت
که غایتش نه و دمی بهر بخت
بر و دکان رسته بر من بخت
بخت پی خوش بیند بخت
زین کاسه سرخون فیروز
و اسوده تر نه رایت بخت
و دهم که تو از لبها جان و دگر بخت
و زرا که می و مشک می بخت

دل که کو بخت بخت باشم و
در کام من لب دندان بر پاش
ای من مستی که آسیر من
کر بخت شورش دل چشم من بخت
آنچه از من شد که از دست لیما بخت
کاشکی آدم رجعت در جان بخت
بصیحه من بین بخت میفرست
جان کفین من که از دست بخت
پای که زینت که کردون که بخت
مرغی که تو شش بخت بخت
زین بخت که میریزی بخت
روزم به نیابت شب آمد
همسایه شنید یارب آمد
خونی که به غیر غمزه روزی
نیشب که کنایه بخت بخت
ایچو جبین تو چو فرست بخت
نهاد جاندار و تو طرد و طاعت
بس که شورش بخت بخت
تا طعمای زلف بهم بخت
در بخت شکسته دل خا قانی بخت
بخت و راه عشق می بخت
بامید تو بسا شب که بر کردم غم

فی المقطعات

گیرم که ما چو بخت ترش بخت
از زن ستا کان جنام حاتم بخت

چو کعبه پیمان رسد بخت بخت
در از روی بوسه شیرین چماند
ز خوش غدا غدا چو هستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بخت
بر سلیمان هم سری هم بخت
با که این خلف بر و دگر بخت
نزدیک قباب و فاسفرست
ورنه باری شتاب چو بخت
جای فرغ نیت که بخت بخت
خندیت از لبها بخت
شمار کشکان ناید بخت
جامه باریات لب آمد
خا قانی را در شب آمد
بخت شکر تو بر من بخت
بخت جان بی سایه بخت
سایه نوری تو من بخت
دل که کنایه بخت بخت
کس شکار بخت بخت
بس تو بختی که بخت بخت
تا وان بد ز لعل که بخت
بخت بخت بخت بخت
تو چرا نیست از بخت بخت
را غند و زغ را و دگر بخت
کو زهر بر و شمشیر بخت
چون سکه کیده که ز بخت بخت

حرزیت کز قفا و پهر من بخت
ترسان عروس ملک چو دشت سیاه
خاقانی از حکم شمشیر جارات
یا عکسوت غار آسیب پای پل
خطی مجهول دیدم در مدینه
بجان پادشا سو کند خوروم
گیرم ز روی عقل همه ز کبریت
چون نان عمد سائی در نوشت
بدلی زین بنیضه خاکی گذشت
ماه چو ند جیب مغرب بر دوسر
یوسف صدیق چون در بشت
کر شبابی بر جوسرخ خرد گشت
از نبر باره پیر فلک ربهت صبح
و مشرق آفتاب چنان طاری شود
من دیده ام که صد قهقار و گشت
بدان بچین ز پشت در و کری است
دوان دهر کو آفتاب نایندم
خاقانی از نان طبعی آب رخ میرز
پس نور کا و سبر و نان بریده
از آدمی چه طرز داهی در بیز
یکان یگان چندی چه و یانی اصل
مرا چه نقصان کز نفعت من بگفت
اگر بیدر باشد بشت بانو
مرا از زاد و نذر چه نرمی شد
با دن سیم زعفران سائی

بکست و در حال روح الایک بخت
در ظل سلوان تهن کین بخت
اندر پناه بهشت شمشیر این بخت
اندر حریم کعبه پیل آفرین بخت
بدانتم که آخط بشتا نیست
که نزد پادشاه جزا و دنا نیست
با کید و زور کار بجزا بلیست
آسمان چو من سخن کستر نبرد
طوطی زین کن منظر نبرد
آفتاب از دامن خاور نبرد
از قفا موسی چمبر نبرد
ور دهای خور و خاک خضر نبرد
دل هزار رخسار کشیده اند
کا و از خر قیاسه غریب شنیده اند
انان ندیده اند که کوتاه دیده اند
بل غلیل هم چهر هم از در کردند

دله ایست

کان حرص آب رخ بر آهنگ گنج
پی سوده کسان شود و جان کین
جان ز حرص بر سر کار بچند
همه بلال معانی همادین هنر
چشم زخم هزاران پیر کی ختر
و کرم با نده سیح راهو هر
که کاشش با دمن هم نرودی نام
فارغ از دسته کزان غبی

شمشیر دین بک که شمشیر اهرمن
مظنی است ماهر و کج از ماحیر
پندار موری نفع نیست کس
از من بخت حادثه اقبال چنانکه
در آن خط او بین طری نوشته
خاقانی از حدیث زمانه باین بیت
بد بزرگبیز زمین گشت ایک
چون بغزین ساحری شد بجزا
چون پایان شد ریاحین کلید
در قفان تاریخ کویند از جهان
تنت باید که در باغ سخن
این مثل خواندی که مرغ خانگی
انیک پی موافقت صغ فیان
تا کج را بره هر هم کعبه است
و خدا یگان چهر تان کوهند
بدل من آمد اندر جهان بی

آدم حرص کند من مان شده چو
انفعل بین که با یک جان کین
یک دوزخ و آتشتنان دارد
یکانه و سوره و سوره و چارگان
که دختر کیه زنیان برادران
اگر چه ست بدنیان خدایم کلان
اهل بغداد را زانان بیست
تر عفران سائی کشت با دنا

همچون هر دوش نرم و پیر بخت
در ماه لیت سپهر تهن بخت
اندر مشکبکس انجمن بخت
علت زیاد عیسی کمدون بخت
که جزا نرود خورشید سمانیت
کز هر چه هست بزبان کوتیشیت
از دام بر فراز زمین آتشیت
خاک شر و ان ساحری دیگر نبرد
چون بر آمد صبح صادق خور نبرد
چون برودن شد بهمن بکند نبرد
چون شکوفه فوت شد نور نبرد
وانه بر خور و دوس کوهر نبرد
صوف سفید بر تن مشرق دریده اند
مردان کعبه کج نشین ازیده اند
که در جهان سخن بنده بی نظیر فدا
بدین دلیل پدر نام بدیل نداد
که ر و بنود نفس را که دیوم فراید
با آدمی مطالبه نان بسی کند
بر سوزن خمیده چو کجافان کند
زمن نرود و یکبار صد هزار سپر
امیر پنج حسن و شش جانت و غنم
عبدوسم هر ش خوانده بانو کشور
که کو بهتر داما و مر کر شومر
طبقات طبق زبان بیست
تنگ چون تنگ زعفران سائی

حقهای طور سیم افشان
ماه برو قاده و دود و
چون طبق بر طبق زنده فغان
مایم نفا رکان غمناک
وقت است که وقت بر سر آید
وقت است که مرکبان انجم
یکسر شود اوقات حیوان
انصاف بهمان شد و وفا هم
از سیم تو در نقاب خضار
دارد ز تو روی روپای آید
ز پاشی فاش ده کجی
با آنکه بر بنکی گزینشی
یا خلع مده بر زیر دستان
در روزان بخشی فردوسی
آنکس که بر فرویت ریش
از چیت جز تش فسرده
مردانی اهل وزر نیاید
مرزش زکیان فغان
صدری صفرو از خلاق
چون موکب او فروتا آید
هک تو ببات ملک جسته است
کفتم که معلی سنجیدن
کفتم که در آن بلاد پر شور
بجتم سحر عاقی و سر مود
چون با سده مرد غم ریش

بر دو هفته عقیق دان بینی
بچه جز او فرقدان بینی
در طبقهای آسمان بینی
زین حقه سبز و مهره خاک
سیلاب عدم زور و آید
هم نفس بیفکند و هم نم
بستر رحم و فشرده پستان
هم خویش نالده و آشنای هم
مستوری صد هزار رغان
کیر و ز تو موی زنجیان تاب
تب داری و ناکشیده کجی
ز رفعت دمی جبکه بینی
یا داده خویش بازستان
گور و زن شیت یفت روی
زرنده شمر نه ز رفدایش
خاکیکه بیار بلکه مرده
خفت که سبغ و زرد و یخ

عاریمین سبزه پیراهن
چار پایش چنقره از پریش
بس کن این منزل حسیت قافا
کار بن حقه و مهره تا بجایند
وقت است که این چای جمال
از چرخ زنان بغیثه افلاک
اینک ز علامتی که پیست
ای مهر و مان روزه و آید
از فیض تو در دو کا بهواره
و یا چه روم از تو رنگ
که کوثر عسری پاشی
بر ماه بر یک آسمانی
سیل تو بر وز غم چایست
آن نور که بیدریغ داری
در کیسه هر که ز رفوشه
اعل از چه شمر آیت خوشنیک
خاکش میج طوطیا بخش

در مدح خواجه بزرگ

عدلش بزبان جلی لائق
بی من ز من این مذبح آید
عدل تو برات حکم شیت
میلاد من از باد شمر آید
تا محاسن و آبها شور
زان آب و هوای قحط فرسود
از کفان جسته مصر دیده

خیرش ز جهان فزید گرفته
باشف قدر که ایفک قدر
لقا چو کسی و جیت است
لقا بعراق چون قنار
ان خطه است محمد سیرت
چون راه عراق در کشیدیم
می یویم در جوار درگاه

در برش چشمه روان بینی
دو قاده ز پریشان بینی
که زهر آفت زیان بینی
سر کیسه غیر میکشایند
به نند محافه سه و سال
در رقص آید مفاصل یک
از او میان جفا طر فسات
جان داروی علت بهاران
دو هندوی طفل شیر خواره
ایینه رنگ راز تو رنگ
که تیش جاکلری پاشی
خلعت بدی و دستان
در روز غم آزار دبانیت
از خاقانی دیرغ داری
چون کیسه طباب دگر شود
خونیت فسرده و در دل شک
شکش بکیم کیا بخش
شکرتش باز در قمر فغان
سادات رکاب او گرفته
با شرفی صدر که بجا صید
اصلت ز کجا کجا خفامت
زبان ناحیه چون برون فغان
حاش لباس فاخر سیرت
نعمت که بهشت دیدیم
بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن نپاهم
گفتا تو همنوز تا تمامی
جُثاب غیور کردد آگاه
گفتم سفر دراز کردم
اسمای همین برو نوشته
ای حافظ بجز بحر حکمت
جانما که جوهر قدیم
از شدد روش جت توان
این دایره کی نشیند پای
روکایت نه سوال عاریت
سرماسینی کلاه دپای
افناک به پیش و جبابی
کس غار سفید است ناپی
خاقانی اساس عمر کم خواهد بود
اجی چنین هم راسخ را آرد
ای راحت سینه سینه بخور تو

تاراه و دبدبب رکاهم
برگردنه مرو این مقامی
تو بار طلب نفوذ با تده
حاصل چه برم چو باز کردم
ترباق همین درو مرسته است
وی خازن کوه و کوه عصمت
در عرصه مید و بیم اند
از پنجه خج حس توان جست
وین نقطه چو خیزد دای
این خارره فغان افغان است
در مشد مر قننی زمین سای
هر ذره ز خاکش آفتابی
وز بالش نرم تکیه کاهی دیت
عمر و ستم فلک بهن خواهد بود
در راه دلش از ره بر و بار آور
ای مریهم دیده دیدی بی نور تو

کان بار که ارچه بخند آرد
چند نرس و من سخن فزون
حجاب زبان بر ند زخار
گفت از ره کریه پای بر گیر
این مهره شناس مهره کوش
مار جنبی ده ایفلک پی
زانوی بل شدن تو خند
این بقعه پست نیکو کن چیت
پس گفت که این چو دیو بوده است
پار سر اینجیدیت در نه
جانما بینی چو نخل در جوش
تأثیر سمومش از عسری
دو قطره سیاه چو ریزی دیت
جانما ستم در آمد اول از تن
حان ل من یک یک از من شو
با و شمن من ساخته دور از من

دار دهم چون نمی ندارد
خود قبله راه خویش بدون
این لاف زبان بکنند
این خاتم من بقعه بندیر
وقت بدست بر تو مغروش
کاین شیب و فسر از فغانی
یا در پل آتشین مابند
این چتر مبله سر کون چیت
کز پرده کج ربت نموده است
فلسی ز بهار فلسفی به
بر یاد میسر نخل مدبوش
دلکش چو حرارت غریزی
نه ماه شود چارده ماهی دیت
و آخر شود آن هم ستم خواهد بود
با و دود و بکوب خراب آرد
از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید و الفقار و هو قوام الدین حسین بن عبداللین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شاعران
در زمان خوارشاه و در عهد سلاطین مغول بواسطت خواجه محمد مستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده که او
بفرمان با قاقان والی خورستان که یکویه و فیروان و جرفادان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عظیم که
الظیر عمری بعثت کذرا نیده و قصاید غنیه در مدح ایشان گفته حتی در فن شاعری مهارت تمام و قدرت مالا کلام داشته
قصاید ساده رغبت بخرش از غایت لطافت رشفه آب زندگانی و دیدار حستین صنعت آینه نشین از نهایت حسانت همدوش
بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کج و در شید و طوط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و املی شیرازی مقدم
و بحکم که سید نبور مقصود آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نکارش ابیات حالیت و قصاید مصنوعه از احوال حالیت
ند از قصاید مصنوعه سید مشارالیه و مثال آن شعری نوشته نشد بجهت از خیالات ایشان گفتا شد و در ششم وفات
یافته در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شد از دست اندران موضع که فغان براهینیب و اندران کشور که سید نیز باشد غایب

گر که نیش و چنگل بود با سعید	مار سید ندان و چنگال باشد شیرین	با طره تو کویم کای می بندزیرک	با کیسوی تو کویم کای می بختی جابر
برین بهمت مارا حال از تور تیر	برین شکست مارا کار از تور تیر	را غنیمت کویم و کیسوا شفته تا چرشد	آن بخت برابر این با قدر قابل
جست بخت دولت گزین با پیش	از در و باج خواه و دامانده قول	ای نخت شایست پیریه مجامع	وی خطبه دعایت آتش مفاصل
اندز شرف میر باشد بصد برین	و اندر کرم مسلم آمد بصد درین	دست ترا ایدوی قدر ترا معالی	جمع ترا کارم ذات ترا فضایل
ای قوت لبست لعل مجناز رنگ	بر سر روی تو از زلف ملای شبنم	پر تو روی تو بخت از آب آتش	پاشخ تلخ تو آینه باشد شکر
شاه جرم بتداری جهان بخت	که بود در درواشا و کلبه سترنگ	آنکه از ناک و دلد و هر بر فکن او	سینه بر شود پیسه ترا شکر لنگ
ایک از رسم کوه و نو فخر و فخر	ایک از نام بدیش تو تنگ آنگ	خستیم را بر نام جهان بخیر تو در	خست کار بر احسان کن بخش تو
چه در قیامت خم شکر کان سحر تبسم	شمر شد تبسم خفاش آمد آیین تن	و هدایت کنون آنکه بود و صد سال	کنون بود که شدیم کوه شادان
میان نیا و در محراب بدشت رخسار	برواز خروید کاغذ ساز و کوه زلف	نعام و راهی از نجر آمد و طعمه	سمندر و مرغابی در آتش سحر
باز چون خسار خاک است طرف تو	باز چون کیسوی لب شد بوی غنچه	لاله نورسته ز در دست باشد جرم	نرس آلوده را بر سر بود جگر
کرز بر دست دولت بگر باشد اثر	وز تاب و مر ویت کوه باشد اثر	کوه شتاب کرد و راه و جوف مشه	لعل نانی شود خورشید در جگر
رفعت کاشه سپهر افت ناسع بخت	صورتش از چرخ چشمت آتش جهان	عشر الدین از اکابر زمان خود بوده کسیند مربی المل	

فصل فی احوال و مروج کلام اهل حال بوده و ابوالعلاء و اصفهانی معاصرو زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق و قاصص این چند بیت که

بیاده یارین بخت افتاد	صبا چون عاید قضا گشت کز کار	شد موی یارین خواب خوش	کجوشه چینی با سپید پر می
همی گشت کارم بصد برانکا	گشاده کوی کریبان چو صبح آید	گشیده داغ صبحی نسل بجز بار	عرق گرفته و ز غافل غزل
چو زین قطره شبنم حیفه کن	زاده قامت یار گشت میل	چنانکشان کل زلف با دو هزار	بر چو تمیش از آتیب پیرین مجروح
لب لطفش آه شد لعل فکار	ز شکر لعلش پدید وقت خندین	شبان خام جمیده آسمان تعذر	ز عدل دست در خانه طغیان
نماده پشت فرخت لبرج و دیوار	دو شهر فلک دید کجی تو قمار	آنکه که بدین روز کونی که فکایت	آنهم که دو چشم خوش از لعلت بیت
مستان خزان به پروانه خندت	فکلی از شعری فصاحت یمن مشهور و شاعر شش در کتاب باب استعداده مشهور بمش محمد بن		

موله شش شماعی و در اوایل حال جوانی بر تنجیم زاده ایل و عاشق و بسبب تماقت عاشقانه با حضرت عشق در تحصیل علم نجوم برفت و آخر الامه در آن فن سرآمد و زده کرشته و نظر با استعداد فطری میل بجهت شعر برسانید و مناسبت آن علم فکلی تخلص کرده و جلیلم فکلی نام نهادند و بعد از آن فکلی تحصیل مراتب نظم نموده و در آنک وقت مشهور آفاق بوده و گویند در وقتیکه ابوالعلاء و خیر خود را بختاقانی داد و نام همیشی مخفی بر آن طرف فکلی کران آمده از دستا در بنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیت جزو موی داد که بخت خود نیز همان بیتیاع کن باجمل فکلی در خدمت منوچهر شاه بته مداحی یافتند از خان جهان و راتبه خواهر بود و چون فکلی نظر بر سیده این چند بیت از آنکه که معتقدین دیده و ثبت شد و در شش و فوات یافته و در شاعری مدنون است

خیل خزان بنایان سپارند
شاهیکه پاشایان فرموده زینند
سپهر مجید و عالی سواد علم
عدو کار چو رستم جانکشی چو کیش
شهبکه ادم کتی بنید و ستید
زهی بجایه تو جاز را محل و تربیله
رعایت تو ز تیره کوشه چکل دین
شود ز خون سواران تن با طیس
ز نسکه رنگ پذیرد و از رنگ طمس
نایت خاقی چون بجان آورل
مهد مولد زهر العبد مبعث
بعارفان محقق زاهدان موحده
قیم میریارت بهت وقت سخاکان
چو سوده سیده بودن موافق غم
سکول فلک خراس شد مهر چو آید شد

خسرو مهر کان علم بر سر کوه سازد
از رده حلق شیران از حلقه کندش
جهان جود و عوای چرخ دوده
خرد رست چو دستان نه بر نا چرخیم
شهبکه شهب کردن بلوغ و شکم
زهی بداد تو تن در قرار دعه حکم
احایت تو ز آمو شکسته خنجه
شود زکر دستوران رست سار هم
باس از دق کردون شود بلوغ علم
بعد رسیده قصی بجایه کعبه عظم
بطور عصمت خواجهر صفوت آرم
بانبیای طهر باد کسای کریم
میرین برین نیست کتبت کا عظیم
که جمع تو فکیر افغانی لغت و فلک هم
عقده ز اس شد از کشت بند

تراغ سیاه طلیح خنجه خسر چنبا
شد تو تپای دولت خاک و دیش
بر محل و فلک غرقه مراد و قضای
سپهر و رنجه چو کوه و بر چهره
شده تابع زایش فلک برای مصفا
شده روم قضای من قش خط ثبوت
در آرزایان که بناد شد فراغ خنجه
قضا جستن تنانه روی اندونه
تو بستر پرچم نصرت بقدر خصم و ننا
بنور روضه تنید بجاک شهید
بخج کداری موسی چو کزینی درون
بآب چشم سیران بلایت تبر
که بنجیدت بخلوت جز آنکه مشر کفتم
دوش چو کرد و آسمان افسر ز میر طرله

خوایز باشن نشان شاخ زرمبار زرد
شد کوشوار کردون فعل هم سمنند
شمال فیض و صبا فریخ بن ملک هم
ز دود و دونه خط لم زد و علی علم مظم
شده موافق غرض جان بر جرم هم
بود حرف شامل نبوک کلک تو هم
ز نام و ننگ تن خود بجان اطل غم غم
قد بر بدن جان ناکه کیف و اندو کم
چو طایر کس بر افق بر سر پرچم
نسک خانه کعبه آب چشمه زمزم
بپاک زادی عیسی نیکبنا می هریم
سجاک خون شهیدان شرما و محرم
نه نیک کفتم نه بدنه مشر کفتم و نی کم
ساخته ماه و دختران ریه و عقده سله

و خطه دلکش است و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار و ایللیست و وضع شعری آنجا آنچه
نظیر سیده ثبت میشود **ابوالعلا** از اهل اندیشه و از اسانید شعری عالمیقد است و متقدمین او را استاد الشعرا و فیثوته
اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو از نوزن کنج و بستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت
و خست خود را آنجا قانی داده و فلیک را نیز بجهت تملی خاطر حبسیت هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملکت الشعرا
بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در ملاقات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آوردی
و باین سبب آوازه گرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابوالعلا و نظامی و قانی و فلکی و غنیمه و ذکر
محماد بن پادشاه و نجابه مطهر است و نام نایسان با قیامت و میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان و زبور از نسل بهرام چو پنه اند که
از اولاد ادرشیر با بکانت با بجهت چون خاقانی بوساطت استاد لوامی شهرت بر افراخت و پادشاه نیز او را منظور نظر خست
گویند بجناب استاد غرور و نخوت و وزیده خاطر است و آوازه و نجبه قطعات درجا و گفته دیوانش نظیر رسید این چند بیت

و چند قطعه دیده نوشته شد
زرقه دست تو بر کز تنی بر دهم
اگر باقی در جام و ادون مهبا
ای هیچ خلق بدیدار تو بجای زخمی

مگر قلم که بری سرش کز دهن نه علم تو بگفت نه خود تو بریا شاید ترا بد بود و تو ندانیا چندانکه همسر و دل زار کنی من آیدم که از دور دهر زادم چو پیر ضعیفم تا کوخی خسرو تو خود قهر آفرین فرزند مگر استعجم شوق بستم بیزدن خان کهنم که من کاظم وار بجای یکی ره و دهر ره بگویم مطلع از و شعری ملاحظه شد	بگاه خود ترا بجز خودم کی بجز خاقانیا اگر چه سخن نیک و دنیا عمری بچشم خویشتن از مردمی چو نطف اشک عاقبت اشخو چشم بفضل و بر سر دجانی ستادم کویم که کجاست و کجایم منست هم بد خوانده اهل ستادم زبان تو بر شعری برکادم اگر گفته ام نیست بابت بیادیم نه کامدم نه کامدم نه کامدم خونشد دل من بجز بدین خوشنم	بوقت موج نکردی قلاطم و غوغا یک نکته گویت لبش و ای کاینا جا دوش که باشد از غیا ناپید از چشم من برآمد و بر روی من دید مر شست است که خاک از این تو می فضل الدین اگر راست بچای چو غبت نمودی لب که روی من چو شاعر شدی بدین خفا تو هر دم بر من چه جوشی چو ش یوسف کوپ آن که بکشد تو شود چو ش	نه رای تو به روز نه عدل تو به خفا بجو کسی مکن که ز تو مه بود برن از آب دیده نخل قدس و شیرین ایضا در جو خاقانی کوید بود شازده تا مشربانی فادوم بجان عزیزت که از تو به شادم تو تنه از وصل و سیلم دم بخاقانیت من لقب بر نهادم نه تو آب و آتش من خاک و ادم از ابل قرا با غمت زیاده برین هر آغله از اقلیم جبارست
زین جامه چفایه و چون بکشد دست نه بر سر مردم کند بصیر کرک جل یکایک ازین که میبرد همدمی نیست تا بگویم راز مبل ستم اندرین بستان منهم آن داله پریشان سیر همه مستان در آمدند بهوش و حدی که حکایتی داری میوه پختن ریزشی میکنی	زین پردا چه سود که بر ما میمند استحاک را که در دوش امروز بر بند وین که را که چو آسوده چرخ خسرو قیامت تا بگویم راز غفلتی ستم اندرین کلزار منهم آن عاشق قلندر و ابل مست ما خود نمیشود بهیار فرصت است این زمان بیا و بیا اگر پیداست قطره میبار	بکتر ز نور و مار شمار آن کرده روزی همی بخت نشین نظر کنی سر سونید ما ندانم دیار کو در خروشم نصیحت آن معنوق بهر طرم پرداهمی ساز کوشن بر چک و چشم سراقی همه بوبندگان آن راه اند سختی زان رخ منفعت بکو نکته باز ران از آن دفتر	اگر ز نور و مار شمار آن کرده چون توان شد ز وصل بخت در سماع نصوت آن مزار که در آن پرده میت کس بار جامه در دست و جامه در خمار همه جویندگان آن دیدار نفسی زین دل گرفته برگر اندکی باز کوز آن بسید

شرابی ده که کم شود جوش
همه در جستجو آن فارغ
خوش آن عشرت آن کارانی
بداد عمر و در دول خیریم
فراق دوسنان بر جام بگذرد
چو خوابد بر دوا این لاله باله
از حسرت جمال تو در چشم غمشان
غیبت عیال در این کوهر بخت
عشق مستور نمی بود در آینه
ز شرم روی تو در باغ وقت کجین
چه سود چاه خندان سر کون که تربت
در ضمیر من میخیزد بغیر دوستکس
من نخواهم بر دوان از دست ل
بر کل از غنچه کند ی لبته
عارت آید از خویشی کسی گفتن
از لعل تو کام دل جان تو جان
از دست فاداه در خلاق همیشه
چون دوستی روی تو وزیم نیاز
ای آمده کرمان تو خندان هرگز
عارفی شد خواب و فکری
گفت دنیا که با تو کویم رست
پسری با پدر زباری گفت
در زنا کر بگردت عسی
از من وادرت نکیر می پند
آب کارت مبر که کردی پر

دارونی ده که بشود بهار
همه در گفتگو آن بی دار
که ما بود از ایام جوانی
چشاید گفت ازین بازگانی
که در کشتن کند با و خزان

چسیت این ناله و فغان بشهر
راه بسیار شده بخان خر
سفر کردم با امید غنیمت
رخم کل بود و بال تیر کردید
ترا بخرخ بسیار زودم

وله لبت

چندان نظر نماند که بر دیگر کنند
میدهم تا دگر می خیزد شبنم
آنکی آسان رو کشیند و از شبنم
کل آب کرد و از دست باغبان بچک
چو قطره نماند که از لیحان بچک
هر دو عالم دشمن باش و دوست
ایمندانان فغان از دست دل
کرد و ما از مشک بندی لبته
ترشی از وفا و زری و دشمنان
فاشست گفت نتوانم تنه تو
در پیش تو دور ویش و تو که بچک
مگذار دست دشمن و دوغم باز
و زدن تو کشته شدان هرگز
دید دنیا چو دختر بگری
که مرا هر که مرد بود خواست
که مرا یا شو بهم سر و جفت
بلند که گرفت چون تو بسی
چند غمی و باز بینی چند
کار این آب را تو سهل گیر

فغان کساران جبار است بخت
خویشم هر لحظه سیکه جان را از فغان
او عدلی میدوارست در چشم
دل ز حسرت زخمتی آفتاب در صبح
کجا بدشتن خون خدا و عدلی کی
وقتی علاج مردم ما کردی
بشی چو زلف دراز تو از دست مرا
میوه و صلت با کمتر رسد
که بدانم که کجای بسزنی تو
پرسش کردی بیک زبانم شب
ای با همه در حدیث گوش همک
که سوختی است جان منم تو بسوز
امروز چنان باش که فردا چوری
کرد از وی سئو الکامی ختر
هر که نامرد بود و خواست مرا
گفت با باز ناکن و زن نه
زن بجای ترار با کخند
آن را کن که آب و بهیگند
بهترین میوه زبخت تو اوست

چسیت این شور و فتنه و زار
در دهم راه شد میفکن بار
غنیمت بود عدم و کشت فانی
کلم نیلوفر ی تیرم کلانی
همانی و همسانی و هجانی
چو باید کرد اینجا باغبانی
تو چو دانی که درین کردی شادی
کجا جان سهل است تیرم ز شادی
که تو یار و نباشی بکس ازین باشد
ستاره خون تو از چشم آن بچک
بسل بسل که بران خاکستان بچک
الکون چنان شد که ناپیم و دای
که با تو باشم و صبح از تو بخریم
از که بر شاخ لبندی لبته
و در دانی که چزارم بسرم با نیای
وان عذر کنون به بدایت آن
وی با همه در حضور چشم همک
و رساختی است کار منم تو بساز
خندان تو برون روی کران بچک
بگر چونی با من همه شوهر
این بکارت ازان بکارت مرا
پند کیر از خلاق از من نه
که تو بگذاریش چاک خند
ریش با با کج که نیمه نماند
راستی و شرن طایع تو اوست

ان خانه چراغ تیره شود	خاک بر کند و چشم خیره شود	در سرت ز دست عقل و دین بگریز	در کمر سیم و در تراز و سنگ
آتش ششوتش سبب و دم	این چنین آتشی بیاو دم	فرج کو راست اندران بجای	صحت او عذاب هراحدی
الت شتوت تو کو را فدا	سهمش را تائینه در ذکر حالات و شرح	زنده زان کی کنن کور افقاد	

مقالات شعری بلا و خراسان و آن ولایتی است مثل بر بلا و عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و دشت از یک جانب
 بخاران و از یک سمت اجراق و از یک طرف دیار بند و از یکسوی بطرستان و چون ولایت بنمروز را در این شماره نوشته ام حکم
 هم بولایت فارس و سواحل آن متصست و شعری اینجا آنچه بنظر رسیده این است ایسور و داخل دشت خاوران و موقوف
 انرا اسناد شاه افشار است و قلمه کلمات که فرو دینجا گشته شده در اینجا واقعت و از قلاع حکمه شهر ایرانشهت
 انور می دود و احوال این اصلش از قلم ایسور و در اول حال خاوری تخلص میکرد آخر الامربا سدهای عماد لرستا و خود
 تغیر تخلص داده و حکمی خردمند و شاعریت پایمند و در فن نظم افغان و معنا عدیل و شبیه ندارد و برغم فقر از عدد دولت آل سلاطین
 که دستاو و کی قانون شاعری ساز کرده الی ان که بجزار و یکصد و بیست و هجرت چهار کس کوی فصاحت از کمان بوده
 هر یک بفتح زبان قفل از کجین سخنوی گشوده و در نیت مدیکسی نیامده که لاف برابری با ایشان بنزد اول حکیم ابوالقاسم
 فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل کجوی المسکن سوم شیخ المشرق و المغارب شیخ مصطفی الدین شیخ سعدی شیرازی
 و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خنده و دهلوی و میان انوری و طغیر فارابی کرده قطعات گفته اند برغم فقر این بقوله سواد
 ز نایب و ورق اخیال است و الا با نیک بطبی این نیکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از کسان اربعه بنیان
 نظمست و در فن قصیده کوئی دولتش پیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس
 بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده و در کمال فهم میگذاشت و روزی مکتوب ابوالفرج بخوری که ملک الشعراء آن
 بوده و در آنکه که قریب از قرائی شده رضویت نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بخجری دارد
 گفت سبحان الله پای علم باین بلند می و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محکم بغر و جلال و بجلال
 که بعد ایسور شاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدان شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است که روز
 دست بجزوگان باشد دست و دست خدا بجان باشد موزون و علی ابصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده
 سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست فهمی نماند که این سخن معمول برا غزالت و هر کس که بر تبت
 سخن آشن باشد میاند که بدون انیک شخصی مانی فکر کرده باشد شکست یعنی محالست تصاید باین شایسته تواند انشا کرد و گویند
 در عهد دولت سلطان بن خجری حکیم انوری که سرآمد مجین از زمان بود و نظر اینکه جماع کو اکب سعه و برج میان که هوای است تعلق
 افتاده حکم کرد که هوفان بهائی خوابد چنانچه در برج نامی جماع شد و در عود نجی م و هوفان نامی شد جمعی ازین حکم
 خوف شده و محکم را برای خود ساختند و تلویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر ستاره روشن کرد

از غرایب امور این که آنشب انقدر نسیم حرکت نکرد که آنچرخ فرو نشیند و صبح سلطان زندمان با او معاضات کرده
 او را معاتب ساختند و حکیم متمک مجاویز شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آنسال خرمنها نیز
 از نوزیدن باد و در صحرا مانده انوری از تسویش بولایت بلخ کرخت و در آنجا با حاجی که گفته چنانچه آخر الامر خواهند
 که در آنخته کلاه کنند قاضی حمید الدین که راس فاضل اندیاری بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غزا در مدح حمید
 الدین میخواند که گویند باز بدون اطلاع قاضی مشارالیه حکیم آنخته کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص

حکم حکیم در آثار قرانات گفت گفت انوری که از شراب و استی ویران شود سر را که خنجر با در روز حکم او نوزید است پیچ باد
 یاه بل الیراج تو دالی و انوری ظاهر آمدن شب قران که حکیم حکم کرده بود و چون قران بطالع میزان متولد شده که باعث
 ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در شش درج وفات یافته این شعار از انتخاب و در اسب قرئت شد فی القصاید

صبا بینه یار است و دنیا	منو که گشت زمین مرغ از تو بیا	چو طعن است که طفل باغ بیا	گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی
بکاست مجنون که عرضه کرده	نخار خانه حسن و جمال لیلی	باز این چه جوانی و جلالست	و خیال که نوشت زمین و زمان
هم جبره بر آورد و بر نفس	هم فاخته کبشا و در بسته بانرا	در لاله نورسته نافر و دشمنی	روشن چه دار و همه طرف مکان
فی رمج بار است که در حرکت کرد	از خون دل دشمن شه لعل سار	کر ثور جو غمر بانشد غمی چمن	در قبضه شمشیر نشاندی بران
از خون دل لعل که فاسد شو پیچ	قهر تو کرده و در بند و خفا	از ناصیه گاه و بگاه چه طبیعت	سعی تو فرو شود رنگ یقار
روزی که در آتش هم چون آتش فوار	بر بادوش نیندیز بران جلال	سر خفت کند غمی قربان چنان	پیر باز کند کس ترکش طیران
کاهی ز فغان نعره کند راه حکیم	که نعره بلب در شک پناهی غلار	چشم زره اندر دل که و ان بشمار	پیوسته دیدن شریان بران
شمشیر تو خوانی نندازد دو دو	کز کاسه سر کاسه بود سفر و خوار	قارون کند اندر دغل تیغ جبار	کلیف لایع میراث خورد مرثیه خوار
انصاف به تا و انصاف تو باری	غبار تر از ارکک شان نیست غم	با دایه و خف و خط خوی گرفته	تا ناف بریند شعار و الم را
دو دو یک سر از بلخ جو تو بر آورد	آدمه ترا بر بود زون غم	اسخاک که در آید با بلبل سرست	جز چند زیارت کند باغ غم
حصن هزار است که چه بر فلک	سد قایمست حصنها می حصن	کعبه و دلمه شاد چو فیصلش	سجده گمان بر زمین نه جبین
اگر برج و بنا هر کسی ستود شود	تو آنکسی که ستود است از تو مدح	بشبه شکل تو کرد و گران این	زمانه نیک شناسد زمر و ازین
خدا ی داند که بخت تو بادل نش	که تا قطع شعر آمد ستم ارباب	همی چغتم و کفتم که زیره و کران	همی چغتم و کفتم که لبره و خراب
اینکه بنیم بر بیدارست یار یا نیا	خوشتر از چنین نیست پس چندین	این تم ریب و خیل کف جزویج	وین توئی ریب و درین سبک کلام
ای کمال حسن تو جزوی و در افت	خط کشیده دایره شب را قبا	همی که که افشانت همه کینه شب	همی که که روقی است همه کینه آفتاب
باینست چهره تو که دارد تبار	سر ویت قامت تو که دارد تبار	بر ماه شک داری بر سر کلستان	در لاله لبش داری در خنجر تبار
کزین سحر نشد زلف تو چرا	در حلقه ماه دارد و در خنجر تبار	خالیست برنج تو بنام سیر و نیک	خوابد همی بخوبی از نوز نور آفتاب

<p>کوفی که نوک خامه و تور پادشاه هزار نقش بر آرزو مانده و بخود نه صاحب ملک از زوئی خدمت نوش لب لعل تو قیامت کبر شکست جرعه جام لب پرده عیسی کی بود از روم و چین یک قطره ای ز شرم جاده تو سرشته لوح افکند اعبدان را که دنیا و وجود خود را گر حرم را چون حرم حلت بودی</p>	<p>ناله زرشک شب قطعی ز درخت یکی چنانکه در آینه تصویر است دلهم قرین غداست و دید چو بخت چین بر زلف تور و نوقی غم بخت نقطه خوان خفت خامه بخت کان دو سپاه کران شاه بخت در مح پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله شراه فرماید</p>	<p>اگر محول حال جانان تو هست کسی چون و چرا دم نمی یازد ولیکن آمد غم نیست ممکن بی آن لعل تو در خنده شد ز پرده بخت خسرو پرورش شاه انکه بزم و بزم چو بن غنی به تیر بر تن نفوذ در مح پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله شراه فرماید</p>	<p>چرا مجاری احوال بر خلاف وقت که نقش بند حوادث در می چون چرخ که دقتم سیرین و نشستم تعفاس خج تو سرست گشت سناغ غم بخت نیش لیکر فروز و پیش لیکر شکست منعز روی مکر بر بر سر قیامت وی زرشک دست تو لایه سونج بر خلائق چون تو ولی کن اینست در درون کعبه مکر نماند غمی</p>
<p>دست انصاف تو بر دست برکت هرگز در دل بهی نیست این بخت</p>	<p>دست محمود است برت باستانی هرگز در جان وفا نیست فارغ از بخت</p>	<p>دست محمود است برت باستانی هرگز در جان وفا نیست فارغ از بخت</p>	<p>دست محمود است برت باستانی هرگز در جان وفا نیست فارغ از بخت</p>
وله تصنیف			
<p>روز عیش و طرب است بستان توده خاک عجیب سبب است ناله بر شاخ زمر و میشل باز در پرده بجان بلبل کز پی تنیست نور و ز می ساعت شاخ ز نشاط طبع چهره باغ ز آفتاب سبب روز نور و زو می اند غم ماه کس در کبابه در نیند م نرسد سعد اگر بحقیقت کجری همه کبابه که امی کند است</p>	<p>روز عیش و طرب است بستان توده خاک عجیب سبب است ناله بر شاخ زمر و میشل باز در پرده بجان بلبل کز پی تنیست نور و ز می ساعت شاخ ز نشاط طبع چهره باغ ز آفتاب سبب روز نور و زو می اند غم ماه کس در کبابه در نیند م نرسد سعد اگر بحقیقت کجری همه کبابه که امی کند است</p>	<p>روز بزار کل و ریحان است داسن باد عجیب آفتاب است قدحی بر شب مرجان است مطرب بزم که بستان است باغ را با دصبا و جان است غدا نذر کهر ایوان است به کلوئی چون کارستان است حمه بشیار نه از رخسان است پس بخوبی که چه مشعبان است مه شعبان و سفر کیسان است که فزون از کرم نیردان است</p>	<p>روز بزار کل و ریحان است داسن باد عجیب آفتاب است قدحی بر شب مرجان است مطرب بزم که بستان است باغ را با دصبا و جان است غدا نذر کهر ایوان است به کلوئی چون کارستان است حمه بشیار نه از رخسان است پس بخوبی که چه مشعبان است مه شعبان و سفر کیسان است که فزون از کرم نیردان است</p>

شیر با پاس تو بی چنگال است
ای ملک بهین کن ترا ملک در پست
کردل و دست جبر و کاب باشد
انکه با دغ طالعش زاید
عدلش اربار زمین چشم شود
لطفش ارمایه وجود شود
بنود خط و زنی محسرا
در جهانی و از جهان مشی
در تن اردای رایتات
چون بخت بد را که مصوت
روح روح الامین بشاعت
نود و یکس در شاعت
صد قران و خوش طیران
باغ ملک ترا محسرا می باد
مشکلی کان حکیم حل کند
مکرو طالع سحت که کعبه است
ز ذکر تو در خطبه که بشوید
در عمارت های عالم تو خواهد شد
خبرت هست که از هر چه در خیر
بر در و نمان از حرا و حیران
زمین شد چون بخراب مایع
گرچه قومی در نظام کار آمد
خوش نواهی خدا و فیاض
نجات به نیکس عقیق کو با
کسار و مله ترکان بهین غلغ

کرک با عدل تو بی زندان است
کمالش که قدر قدرت سیاه میر است
دل و دست خدایکان باشد
هر که زبانی پس جان باشد
امن بیرون آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
گر نه دست تو در میان باشد
همچو عینیکه در میان باشد
با در اعتدال جان باشد
ای قیامت که از زمان باشد
نه همانا که در امان باشد
که دمی با تو همخان باشد
فلک از کشته میزان باشد
نه چنان که پیش خندان باشد
سخره دست و آستین تو باد
هزار و در طواف سحر و در بیان
صلوة جمعه تجسبه صور مقدون
هر کجا رایت مندر آنگاه رود
در سیمستی امر و فرمانده است
در بر زندان برابر سیر و غیر
خران شد چون بهار از بر ناور
کاس خانی که است و خیران
کس نشان مذبح و جانشان شود
بمنفعت همه کاش عین غایب
میران جبهه زخوبان با هر چه کمتر

آن شیر است کنون و با بهت
چون موج سهم اوج کشد کشتی خست
شا به سحر که کمت پر خست
انکه با قدر خانش روید
فخرش ارسایه بر جهان بکند
با ستار انگ بر زمانه زند
نشود کار عالمی خطام
روز و بیجا که از خوش نشان
شیر کردون چه عکس شیر در پ
هر که را شد یقین که حله است
همه صفای مل سبک کرد
هر مصافی که اندران نفس
تا هوای خندان بهمن و دی
هر بر این رویت ایزد
خدا یکا سال فوت همایون
چنانکه ای تو بر این عدل مقنون
ملک معمولت امهات بر تیرت
با کاهت کعبه مردم حاج و در چشم
بر بزرگان مانده خردان سالک
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم
درخت غلغل از کج بدعت
مهاطلان و اندک از جلال عقد کار
سواد و مثل چون سپهر دنیا یک
صبا شسته بجا کثرت طای
هزار زورق خورشید شکل بر سر

این زگر است کنون چو پست
چون کرد با نشتر کند بر مطهر است
در جهان با دشت نشان شد
هر چه ز جباس بحر و کان شد
زندگانی در آنجهان باشد
گرک بر سیرت شبان باشد
گر نه پای تو در میان باشد
کمر و کسوت و خان باشد
پیش شیر علم ستان باشد
پای هفتیش در کان باشد
هم کاب اجل کران باشد
تغیر با گفت ستان باشد
زگر باغ و بوستان باشد
برترین جیتی جبین تو باد
همیشه روز تو چون مرغی می یاب
زمانه بر تو و بدولت تو مقنون
تا جهان با بقیت این عمارت و جود
محبت فردوس و کور جام ساقی جور
بر کرمان جهان کشته ایمان سرور
بجز در و شکم نام نیایی و خمر
تیرا نکرد با انواع جو اهر
کار بخت جوان بهت نکرد و جان
سوی اصفهت چو آب نجات
موانعته در پیش خلاوت کور
با نصفت که پرانده بر سر پش

بوقت آنکه سرج شرف رسد خوشید
 بشیبه باغ شود آسمان بوقت غروب
 بزنگ عارض بان غمی در باغ
 برین یافت شهری من بزمی
 به نصف شود غرق کشتی زرین
 به نشان تنی یافت راه کا به کشتن
 ز برج جدی تابید یک کویان
 ظرف سیزان قیامت صومعه
 به سیم لعلت بزان سپهر منه نک
 در انزاق که خزان نکایم برید
 به یک رفت نوک و عقوبت در باغ
 ز بسکه برنج خورشید زد و در شمع
 خدای گفت حضرت بهشت بهشت
 کمینه چاکر ملت هزار اهل طون
 جواب دادم که میام و می ایست
 سواخر و تن من درین دفع و وفا
 به صبر باد فلک در حضرت زنا
 بشکل عارض فلک او حتی به
 پندت بیات عمر خادم و کوزن تنیا
 قوی تو ام و باریک و مفرغ اهل
 خردش او بشنیدی ز روی کابل
 به شخصت عالی تصرفی فرمود
 به ان امیه که شاه جهان نمید
 برین نشان بود و دید و عقی
 بهین فصاحت شعریه چشمه

بجای آنکه بصورت کشد صبا کش
 بشکل چرخ شود بستان کجا
 میان سبزه و دقان شود کل
 بفال نیک کنیزم منجر کجا
 لطیف در یک چون کجلا ز کج
 که در غفشتان بکشد صعب
 بشکل شمع و یوزند و دوزان
 به نصف که می لعل نک و زنگ
 زان شان نمود می عجیب یک
 به نصف که باید که یک خور
 همی به نصف غنچه و درم
 لعلش چو شاخ لعلش و کنا
 رسول گفت نصرت بهشت
 کمینه به فضیلت هزار کج
 باب وید و زمان بدل می آورد
 رضا دول من این قصه و کج
 به جل باد ملک و سفر مراد
 فروغ خسر و سیاه لعل شرف
 عتد پلمت و عفا شکوه و طوی
 در کردن کوتاه هم میان غر
 خیال می دیدی به بند شمس
 به شاه سپردم کی و فتر
 شدم به دولت او خجفت نیک ختر
 بهین نهاد بود ز دام هم
 بهین عبارت نعلیکه گوش دار کج

و آن لاله کست دایره معدن
 بوقت شام همی این بار دکل
 نوای بلبل و قمری جزو شکله
 ناز شام ز صحن فاک نمود
 ستارگان همه چون عیان
 سپرد کوی فاش نقش ناکشت
 همی نمود و خنده شتری چو
 چنانکه عاشق و معشوق و تعب
 فلک لعلت مشغول و متب
 و کست لعلت غبرین سلس
 سرشک ز کس و مینو و بر لعلش
 لعلت گفت که عهد وفا می شین
 درین و بار حکمت نیامت به
 تو کجیکه فضل تو فاضل
 واکیر و زسان روزگار کج
 و لیک حکم چنین که کج و کج
 و داع کرد و کج چو فتنه
 غلام و رچو کج کم کج فاش
 بکاه پویه بهاد و پای و غم
 بوقت جلوه کر چو تیغ و خوش فتر
 بهین نوید رسیدم و دایره
 هزار فضل و در لفظ نیک
 به دو ماه بهارم ز علم تصنیفی
 به نام سکنه هزار و خسر
 هزار سال آقا و شاه عالم

گمان سبزه کند باد مسکن غبر
 بکاه بام همی این دین دخت
 خجل کنند همه لعلت می خفا
 عروس صبح که به خفته روی طر
 بسوک مهر را کند نیکون خج
 که هر زمان بکار و دین کج
 چنانکه دید و خوان غبرین طر
 بهافت تیر و تیر و زهره زهر
 جهان با ز می شون و بر غبر
 فرو شکست به شتاب بهین
 چنانکه ریخته بر سبزه و دین
 لعلت گفت که مهر و وفا می
 در این سواد باش به نیت به
 ز خاک پای تو روشن به کج
 صبور باش ز فرمان یزیدی کج
 ز حکم او نتوان یافت به کج
 به سیم خام منید و کج خسر
 سوار کستم به باره بهین کج
 بوقت حمله صباد و دوست به
 بکاه بی سپری چون کلاغ جلیک
 کجوش حضرت شاه جهان ریخ
 هزار عقد و در کج به کج
 برای دولت منصور خسر و خسر
 مصنفات اسطونام سکنه
 که هست کردش کردون مکر

برید وقت سحر این نسیم با شال
 لطیف گفت که عمرت چو کیمیا کرد
 جواد دلم کا میا هر و غمی بر روی
 بگر گفت که چون نیست کلام چنان
 بشمر کفتم طعم نمید بیا یی
 بدح شاه بخواند این قصیده غرا
 ببارگاه تو حاجت بزر چو چنان
 ز ناخج تو شود کا خشم شرمنا
 گزید سیف الدین خستیا رملک و شف
 سز و زنجیر خورشید چرخ لایطوق
 رفیع همت آن کرده با سار فدا
 کمال یافت بدوران ملک این هم
 همیشه در شرف ملک شان شام
 ببارگاه تو هر روز بیشتر کرد
 اگر چنانکه بد شد یار دوستوی
 بر عادت از وفاق بجزا بر نشم
 اسی خبا که دانی زیر زبانیان زیر
 راضی نشد با که پیاده شودم
 که طعنه از آنکه رکابش دراز کن
 تا طعنه که مید هم باز تیر کی
 تو کر کرده اسپن ظلمت کار عید
 کفتم کلید حجره من ده تو بر نشن
 بر عادت که شسته چو زوکیا شودم
 امروز روز عید تو در شهرت زن و
 میکنی بر اینکه در این نهقه بیشتر

همی سازد بار و لاج بوی غبر تر
 بنو کوش دلت بر نصیحت که تر
 هر صحبت شسته هر چه بگو تر
 در این بوس نشین و ز کار خو تر
 از گفته تو اگر مدتی بود در خور
 از نظم خویش این رنگ اجبت آذر
 بر مگاه تو چاک هزار چو قصیر
 ز خمر تو کند وقت کینه بر جدر
 ستوده غزاله این فخر اهل هنر
 رسد ز شیر سیخ تیر انرا پر
 بدیع دولت این کشته در زانم تر
 شرف گرفت بقبال عدل این هنر
 غلام وار که رسته پیش تخت پدر
 گنون بر هم تن تاب میر و دستر
 غلام وارد هم بوسه بستاند و در
 با یکد و ششایم از انبای روزگار
 در کا بیک بدنه بکنک نه لبوا
 و ز فرد ضعف خواست که بر شمع و
 که بد از این که غنائش فرو گذار
 تا بد که میکنم باز شرمسار
 عید تو در وفاق شسته ز قهار
 این مرد در رنگ لوتو با هتکی با
 اغوش باز کرد که این بوس آن کنار
 فردا ترا چه گوید دستور و شید
 شب و شراب بوده ام در روزگار

سرم بخواب که نشد من نبودم
 کفتمت که من بد بجای وصلت
 ولیک شاه بفتح ملا و مغولست
 بیک قصیده غرا بخواه دستوری
 بنام دولت مورد شاه بنی
 ز بی بقای تو دوران ملکر مغز
 زبان تیغ تو سپوسه در دامن
 دو شاهزاده که مهند از انیز خفا
 اسیر خج آن کشته زنده پلیست
 سخای آن شده بام عدل لقا
 مثال ملک آن تاج ملک و رفقا
 بوقت کینه قصاص غلافان ناخج
 خدا یگانا امید داشت بندگی
 ز دخل نیست شالی و خرج ایچی
 بوی با داد عید که بر صدر روزگار
 در سر شمار داده و بر لب شادی
 و رحبت و خیر مانده بر لبه عیدگاه
 نه از غبار خاسته بیرون شدی زبور
 من والد و خجل متحیر فرو شده
 شاگردی که داشت از پی امید و
 عیدی چون عید عید چو نینا شکر
 القصه باز کشم و آمد بخانه زود
 در من نکه کرد و کفتم چه کردم
 کفتم حکومت که در این حق نیست
 تربیت خدمتی که باید بخود م

خیال آن بت شمشاد قدسیرین
 که بر کیکه کند بددی بر د کفیر
 میکند بر پستندگان خوش نظر
 ز بارگاه خداوند تاج و ذریعت و
 بیار و مردی و دوستی بجا آور
 خنی لقای تو بستان خلق زبور
 سنان مرغ تو همواره در دل کافر
 سبارک و هنری کار نام آور
 میطع خج این کشته شتره شیرین
 عطای این شده فرزند جود را دور
 نشان دولت این فخر دولت خج
 بجا حمله قدر در نیام این فخر
 که دشمنای تو بر سروران شود
 ز رفیع نیست نشانی و قرض و بپیر
 هر روز عید با دبائید کرد کار
 و جان فای صاحب و دل بوی
 من که از و پیاده و کاهای و بول
 نه از زمین خسته بر کجی غبار
 چشمی سومی منیم و کوشی سومی بیار
 کفتم که خیر هست مراقت با زوار
 چه تنگنا شکر که خسته و بار بار
 در باز کرد و باز بست از بن ستوار
 افتادند ملت که چلویم هزار بار
 ای ناکیز عاشق و محشوق تو که بار
 کمتر بود ترسیتی مشکلی سه چار

کفایت ز کفایت خود قطعه و هم
آغاز کرو مطلع و آواز کشید
بچند بی شبانی خرم تو بوده اند
تا در حکم به کس تمام صفت
این چه بیان شدت برستان به بود
بوی خاک از کس سوچ و سنگ سنجی
با دهن خود خوش به لب بکام بود
گفت تو قدر است آرد چه گنج است
عبادت تو چه شد چه بود منظوم
برین آمد خوشه شیکان بشکیر
الصباطه بلبین من فرار آمد
چه جای خواب و عمارت چندی
ز آستین باد و کرباره گذشت بکام
زصل شخص نداری تو و من رخ سفید
عاجان تیره و تراز طره خواب و من
گرمش از راه که فاد زده است
گرم غلبش با دزد جهت
ایستاد ز طغیان کفر و فریاد
چون تاب تو لولان کرد و عیان بکام
ملک بخشایده و جران میوان تخت
بودت بخشش و فاکت شایع
از آن خفته بود ز روی طوطی
بیزدنی از دنیای تو قوس قزح
جز در آینه دست توانا به لطف
هر چه داشت تو کرم همه یافت

مانند قطعه ای تو مطبوع و آید
و انگاه چه روایت چون شاهوار
کرکستم شین بره عافیت زار
فانی سجده بر همه طایفه
وان چو پیلان جا بکشت قطار
روی باغ از لاله و نسیم چو نفی
تو به کرم به بود از می به کام با
که خلقی بر اند ز روزی مقدور
گمانیت تو چه شد چه بود لولی
نقد چه سر و بلند می رخ چرخ
مهر چه کف خواب غار وید
پذیره شو که در آمد شهر و کوب
فخته در خواب که پای کرباره دراز
ماه تمام نداری تو و من غماز
دل تانک ترا ندیده ترکان طراز
ز متهلان در زنگش در جوق
که بخاره غبت احوال
نه نقین جل و عرض شک و تانک
روز می ایستاد تخم ویدانک
چون غایت عالمی بوده است از فک
ز کرم حکم او روایت سنگ جبار
وزیر شیره بر زور شتابان
در کسی نبی فرشته تا و جرح
جز در اندیشه خواب توان یافت
چیتان بر تو روا نیست کرم جبار

کفتم که این بخت خلد و ندی نوبت
کای کانیات را بود تو فخر
ای حرکت تو مشکل امروز دیوی
با و شکری نسیم آورد و باز جوی
که و فحاک داشت از با کافری نسیم
با و خور چون لاله و کل لاله شک
مسافران فاد تو همچو و عجل
اگر نه طبع تو شد و لطف دریا
تبع کین توان که کشه که در جل
نه در موقتش حمت قیب و دی
بطع کفایت ز می بی ثبات و من
باز کیر و پس ازین رفیق ملک محمود
کللی چه فلک باش که این یک تخم
یار با نشب چشبی بود که هر چه
دل کارش نسخه و جز و آمد
خون کائنا بر خیت کین غاش
کم بخرد و که کم نیار شد
نه کرده و بخت صد پره بره و کما
قایل تحیر فتح از آسمان کویدارین
ز خرم خدمت او سر کون همی نهد
اگر کو به بر انداز خایت تو نشد
سعاد و ساق عهده سان جمل پر می
بشما ایک بچرخش مثل تو کجود
نه خدای و دبد بدست تو در قیود
جاسر جاده ترانک همی بست فضا

ای افریت سنده و چون نور خیز
ای بش افیش و کم ز افرید کار
وی همت تو حاصل سالان و دیوار
ابر نوزدی علم بهراخت از لولیا
که مرصع سنگ کوه از بر مر وید
لاله تیر وید از ازل همیر وید
مجا و این قار تو همچو خاک صبور
اگر نه فلک تو شد کج علم کجور
خدای زنده و کمر و اندش نفی
نه در مقدمه رخ رسول کج غیر
ز غفلت تو فغان غایت تو غیر
و هر شوریده تر و تیره تر از لولیا
فلک را ماند و من بند بهانم فلک
نتی غم حدیث حرکت کرد و آغاز
راز کرد و ان در و خط محاق
کوه از ویافت ایمنی رخاق
طول و عرض هوا مستشاق
اگر نه فلک تو شد صد رخ بهشت کمال
انفال بچید شانی که هر چه شک
بوقت مولد از ارام دار طفال
و کبر جرز خندانیا است تبال
عده به شبه علی و همه پوشید
خبر ابلی در دستور جاب و جلال
نه رسولی و بود لطف تو و حی منزل
و آسمان جابه خود رنگ همید نعل

بر کوه

کوه اگر علم ترا نام بردی تعظیم
قبض ارواح کند نفس سوخت
خود وجود چو توئی بار در گنج است
حضم اگر در پی دیوار حسد لاف زدی
سویا لی همه اندازد خارج شود
کفش مغرور چرا که پشت بنویز
باد تاشی حوادث با صاف تا تو
دیدم اندر سودا چاره شب
آسمان گشت کاشکی هستی
گفت آری ملامت توان کرد
بچه لغام ناک از جور و خوب
مجمعی از محض درات درو
بدی مقتون خوشه کندم
هرزانی سیر فلک شهاب
راست همچون سیر فلک وزیر
بعد نطق تو ترخامیتان نشد
چو شاد رنگ برآورد لشکر کهن
مال عید پدید آمدار کما فلک
خیال انجم و کردون همی چنان
پیچ منزل و مقصد نیامد که در
پیش خویش برای حساب کوفی و
فصل خوش چون دمی بر نیکی
بجز آس سایی و بنیزه صخره کرای
حش زنی شد چون لعل بر لبی
صیغه نقش همی کرد بیداد قلم

ابر اگر کف ترا یاد کند بی تعلیل
بجو از اجل و وسطه غریب
ورنه فی فضیلت است و فیما قبل
ز نسیانیت چه ترا کم مکرانجی جیل
هر کجا پشته بپلوزدن آبد پایل
باش تا داغ فدا بر بندش بخیل
آب دریا و کلیم آتش نمرود خیل
کوشوار فلک ز کوشه بام
که نند خنک است و بابر کام
بر بساط وزیر شراب ملام
نوبت فاتحه است و الا نعام
همه آتش لباس و سیلندم
بره مذبح و خنجر محب لرم
بر بان رستم بوجه سیام
که بد ملک از قرار و نظام
نفس همی نرزد بل ننگ در تیم
فرو کید سر برده پادشاه خن
منیر چون رخ یار و خنجر چاق است
چنان نمود که ارگشت از بک سمن
مجاور می باز ابل آن دیار و زن
نهاد و تخته تمیسنای خامه تن
ضمیر پاکش چون آری یکان روشن
بترسوی شکاف و تیغ شیده و تن
که بانوی جزیش همی ماند حزن
بدیهی شور میکت نیران دین

کوه راز زله چون یک یک فتنه شلوار
نفرات کند صوت صرغیت
ای شده عرصه کوانی چاه و غیش
خواب خرگوش بداندیش چیدشت
بقام تو ندان خنجر خنجر شراب
تا تو نماند که در تربیت روح خنجر
دوش سلطان چرخ نیلش
گفتم آری لعل خنک و ستیوشت
گفت ربی و ربک الله لوی
شیکی چند جفتاب شراب
ماه چون در حجاب می نوشد
می کسان مدام بی آغاز
در تر از وی چرخ چیزی نه
ساکنان سواد سکو نرا
صاحبان ذو بجان نیکین هست
ملاست نفست میرد عای سیح
چو بر کشی شفق دامن از سیه بو
نمانی بیدار لعلی که معنی است تفت
یکی چو فندق سیم و یکی چو مژه زر
مقیم منزل سقیم منده سنی دیم
وزر و سوز و یکی خوابه که لک
بچشم انداز ایشان نام کش شریکی
فرو دازان بد و منزل کشی دیم
وزان پس بجای و کر کند کرم
خد کما می شهاب انداز شب کعبه

ابر را صاعقه چون سنگ فتنه بیل
فارغ از مشغله صورت هم فیل
ومی شده بهت عمر تو بیدار بیل
کابین سیرین قصادم نرزد بیل
که در معانی شرم غ پذیر و تحیل
بچو از بر تیش و فرخ تقضیل
انکه دستور شاهرست غلام
قره بعین فخر آل نظام
لغتم آفرخ بلال ماه صیام
روزی چند احتمای طعام
از کنار سپهر میسنای فام
ساکنان سپهری فرجام
خزمره دسام و غبن کرم
داری از راز روز کار اعلام
بر تر از ذو بجال والا کرم
غزات قلمت می کشد عصای کلیم
شب سیاه فروشت خیمه اردکان
ورای قوت ادراک دیبا سخن
کی چو لعل بدخشان یکی چو در عک
در عمر و قوی سیکل و بیع بدن
برای رازی سیر و خلق و خلق حن
که کاه کینه ببد و زانه را گردن
نبشت لاف و سمن غرضی سیم کون
که بود در همه فن چو مردم کفن
روان چو نور خرو در روان برین

ز بر سر که انجم جهان نمود همی
پیش و پیش و پیش که سخاوتم
از فرخند تو دلم بشش خجسته خوب
اگر چه قارقی و شاد و بر نوال
چند بخت مساعده که پس چندین
سال بر پافند و می سیه تیغ غم
تا که من جابر پوشیدم و بر وفهم
تا بجای که حمید و مریم می گفتش
برخت بر بست ازاری همچون درخت
کشتی آورد و نشستم در هر دویم
خرا امر جو کشتی سلامت که داشت
گفتم ای بخت بخت سواد تو
تا درین بودم که در می در شکر
آمد انصاف و در جنبیت ششم
بوسه دادم و زانو و زانو
من هم کفتم و دوست همی که
گفت ما را بد شاه فراموش کن
چون از حاجت برآمد سید گفت
زین سخن من چو بر لب تو گویم
نه عین تو دین من که ی که تیه
همچنین کردم و در شاد و در وقت
بخت بد ملک را که ی که تیه
از دست آنکه خجسته است قناب
که در تیه ملک کردی بدن خجسته
وینا ضرب و دین من بود عدل

مجره از برین که از پشت شست
دغین در یازف زبان عمل کن
ز بر جش و تپش شش سکن
مخالفت ز کلف زمانه زمین
مرد می کرد و در هم داد و ستد
گفت بر خیز که از شهر بروند
شبابی که دو غم در می کرد و
تا بجای که حمید و مریم می گفتش
دست اندازان که پشت یکدم شتاب
چون دو بار و همی ازین می گفت
جست که کشتی و آمد بکشتیکاه
گفت رضی شوار و رضه و کشتی
گفتم ای جیت که گفت چندی
دیدم من چو در آن کشتی که
گفتم ای روز براق تو چو کشتی
تک فرمان همه رو کشتی که
که چو است کشتی که در کشتی
آه آمد سرم آنچه کان بودم آه
حایا نیکو در شش کاه بکاه
نه عزیز می دین من که کیری کم جا
جان از رجعت فی الفور آورد
تا جهان هرگز ازین خوب نبرد
در جامه به نومی چون قناب خواه
خارغ ز کردن کوزا کباب خواه
آباد کرد و در دین من شست آنچه

که روز بار ز سران که کشتن زکرو
ازین کی توان بر دور و حجاب
صدف کج هر وفا و مشکلی
شکاک و کندش تنها چو قناب
اندر آمد و در حیره من مسجد می
چون وی راه تر و قضی لغم
مغنی داشت که زوی که نداشت
چون بچون بر سیدیم می گفتش
باز با آمد و کشتا که بدید سیست
او چو شیر می کشتی که کشتی
عرصه دیدم چو جان چو کشتی
باش تا شریه منی و در و بار ملک
آخرین کردم بر شاه که اند و
استری دید سید زین غرق منی
بعادت بسوی آخر خود باز خرم
منتبه شدم و قصد غما کردم
در شد جان اطرب بکشتی که
حاجت گفت سعادت از و باز کرد
چون از برام دست ملک داشت
تبعی چند جوان لایق خیال بزم
پای بایست من است سنا جانی
و شایا صبور و فتح و ظفر کشتی
و زخا که قطره است و بر گل
شبهه که دشمن تو زیم تو لغو
بجهد استحاب بخرد و داعی شاه

در سری دره بارگاه صد گشت
بر آن دگر توان بست جل برین
شجر میوه و خارا برتر و خار من
باید و در پیش هم سیم چو قناب
رو در منجمنه یعنی دوم ازین ماه
کجی نقش تحیل طبع اسل زبانه
اعی انجمنه و خیار ز زر و عنین زبانه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
در شین خیز و کشتی که کشتی
من سر اندر زین سید من چو کشتی
شادی افروزی چو جان چو کشتی
باش تا قلعه منی و در و کر سپاه
آفرینده و هر حادثه شاد و ناه
راست چون نیر و بی بسته بر کشتی
که ترا پای بلند است و ملکا کوه
بخت آنجا من پای من کرد و کاه
گفتی اندر سرن و جوش توان سیر و
و یک این شسته همه ساله چو کشتی
گفت بخت کشتی که کشتی سوره خواه
بر غلامان ملک تنک چه داری کشتی
ای هستی تو بر هر چه وجود است
زود دیدم و طرب چک و باغ
تا که در زکمه زوالی ملک خواه
کرد و در طبعه که پیش از بختی
شایا داعی خوش به بختی

تخم غرض سخت تو بر خاره برتر
عاجزم در شمای تو جاسر
ایملد نایغان اندو چرخ چری
آسمان در کشی عمر کند ایم کرد
بر سر من نهی کردی کلوان گشت
خیر خیرم کرد صاحب تن اندو چرخ
هم نوبت در جیب هم پوشای سپید
سرم نمیدم که بر من سرخ ماهیت
در شمای او اگر عاجز شوم معذور
آن میکیم که در طریق آردم
جاودان بزم اندو تیکه بزمی اند
آنکه خا را شد و دندان غنچه نشین
آنکه تنگ یک دلب و پیشک و حقیر
ای ز جود و در سر فراری
روزی هیچ که مرکبان کردند
استحسانت شکار کا واد
ویک ای صورت خصوص بانی و
جوبیا تو که سیل شده دریا و
شکن آب شمای ترا رقص هوا
هین که آمد بدت یک سیم و فن
بهمر غنچه پراز و قماریت سوز
قلمش معجزیت حادثه و
عدل تو را عی مسلمانیان
جاه تو و قطار جان بوی سفید
ور تموز و دی بسالی یکد و

مرغ امل خضم تو از ریضه پریده
آه اگر این چنین باغم آه
وزنفاق تو و قصد ما یکد شری
وقت شادی با با غم وقت اندو چرخ
بگذر و بر یلسانی خرد و زهری
تا همیکو نیکد کا و لغت آمد و
کوسلیان و کجش کند کج شری
نه بنویسید که نم گفتن سادی
تا کی باشد تو اندانت خدا شری
هجر کان و زدن جامی بود و کا
دست در بار جان و جگر جان
شکل دانه است قطار کج کج
وقف کرد و بعین برستان شری
ملک ترکی و ملت تازی
زیزران سب زان تازی
اختران زبانی پروزی
یا بشیک بدنات و تنان و
شاخا تو صدف و رشک و
ای برک و خزان ترا فرجه
هر چه دانی و توانی رنگت بمانی
با و نالار غنچه سارست سب
خاصه در کارهای دیوانی
جاه تو حامی سلمانی
ذات تو تجویف فلک یونس
جانب شهر آمدی از طرف شیت

از خضر چپ عقیده یار یکد
یک دلیری کنم قمر زیه شری
کار آب نافع اندو شری
کر خنده و آن هر عریت کید و
روزگار چون غنچه می یار و شری
قویه الاسلام و بگو ایملد کان
آب و آتش اگر در مجلس کار کنند
ساقیان لجه اندو شرب اندو
لاشه تا کی رسد اینجا سب
کرخی طرب کند زانیت تم اندو
آن توانای و دانی که دلاور غیب
آنکه چون آفرینش سر و زانیت عقل
آنکه نیل داری بر چهره هر یکد
بسر تیغ ملک استبانی
زلف پرچم نکار و اندر چشم
مرک در خون کشته غوطه خورد
که بعینه چو پشته جانی نه جان
بوده نقاش قضا و شجرت تو کرد
گفت با جمل زوار هر یکد
بلب غنچه کل دست هایت شری
تا چو کل در نقت جام یکد
در چنان کف عجب ملاک و
ای بر سر کتاب ترا منصب
در حد و دوی کی دیوانه بود
کفتی ای تا که تان آمده بود

اطفال در نوقت که بهام یکد
نختم لا آله الا الله
شغل خاک ساکن اندو سخته و
در کج و آن بهر و سیت کید و
چون غنچه چند سالی و کی سالی
حاشا الله بابتدای کید و پیوسته
ارسیان هر دو در و شکوشت و
هوش کید کوشش اشعری سالی
کار وانی کی رسد هر کج و
یا چم چو ناکم کرگ ز منت یون و
دام سنجی بناد و دانه نیک و
گفت می که شمایی به دست سکی
حفظ اوبی آنکه شد باطن جان و
سبر تازیانه در بازی
شکل حبارهای اهنای
گر بان کرو فر برون تازی
عمر کا هست و تو بر عکس جان و
گشته فرشت صبا و چیت سپیدی
مر جبار بکند و جبار و دانی
سبر زلف صبا کرد و کاش سوز
پهچونی باش که سب و چون سب
از عصائی رسد شعبانی
نفسی فلک داده برین تو کج
سال و سه کردی کج و کشت
گاه قرب و بعد ازین ز زشت

ققم مجلس سبر با پنج شش
 راحت هستی پنج خستی
 گفت چون باشد که آن کلاه بر کن
 دو و مرید طوقش اشک طفلانست
 تو هستی که یست خوی غم و غمی
 اینجا چه درازیت رسید است بجا
 مرغی نفس که با قنجه رعنا چنان
 هر بلای که رسان آید
 اینجا ندیکه از تو غمی خنده
 همه رخسار باد و عکس شک و بیم
 معذره دارد که سیر در او نمیدانست
 از نیب معذره و برشتی بلای
 صفا جبار بخی خیر با تو خیر کن
 یکس این کار فرزند و سپی اشک
 یا غمرا اهل دیوانه که این غم را
 آب رفته بجوی باز آرد
 آنکه بگریه و دردی نه است
 احمد مرسل ز خاک که چون جنت آید
 بنابر پیر و فرشته احمد همان جنت
 شکریه از آنکه شد با دو خرم بخت
 بی خیال و صبی چو بستانه بود
 سه و یک آینه ز بارگاه گفت
 بنابر بارگاه نور بی نصیحت کرد
 تو وزارت برین سپار و ما
 او ستادی غم را کرد و چون

تو زوی کتان بجا نهفت شست
 از شما بگذشت و از ما نگشت
 صد چو ما و شما رسالدار و تو
 لعن با تو تا مشرخی اینام شست
 را که کرده ام باشد کجاست راست
 کز ابل سعاد و کجاست بر دست
 بعد ازین غم بنام نه سه و دو
 که چه بر دیگری قضا باشد
 فعل اسبب خیران گوشه کن
 که باز او غم غایت نکند
 و علاج جوع کلبش که اگر سخن
 ابل شجره دروستان بی فکند
 که ندرین سو هم خیرت که کوانند
 پاوشا بان پی خصمیت نکند
 ز آنچه مجری هست آخر کجاست
 که استر از بچه بود و کند
 در دو و قمر که مبین خون جگر جو
 مدتی آنکه بود بخت نوبت کن
 تا فر و بار یاز هم بچو برک مد نظر
 قبه سلام ازین قبله سلام ازین
 بکنیا می از اجبشی و بخوری
 نگاه داری ما وقت غم غم
 ولی چه سود که خود غافل پیچری
 مدتی کوی تا خطایسی
 نیمه را و ستادی که و غم غم

که شما ابلانوی بد چه شد
 ان شیندستی روزی نرسکی با می
 گفت ای کس غلط اینک از غما کرد
 او که آب سبوسیت را خواست
 چون که ای چیز و خیزیت چو چو
 که عر تو چون قدر تو بودی دراز
 قدرت دادن اگر نیست مایه نیست
 بزمین نرسیده میگوید
 اقبال بی ابر دست که هر با تو
 بنده را شکر از غم غایت نکند
 از نیب و نهنگان زنجیر نکند
 حلاش و سر که باندید و میگوید
 یا غلامی چند را بر و غم غم
 یا کموزان مش که عالم را تو کند
 همه می گفت صبر کن نیراک
 گفت آب از بجوی باز آید
 پیغام زمان میر و دیبا بزرگ
 باز چون از کد اقبال همون کلبش
 باز چون در غل غالی پیش آرم فیت
 چهار خضر شد این مردم هنری
 دو و یک که دل و ستان یاری
 چهارم آنکه کسی که بجای تو کرد
 تو و زیری منیت مدحت کوی
 خانه را نفس سبک و مدتها چو
 آه از انشیک حاصل شد و نیمه

و چه ما بودی برکی چشت
 گفت این والی شکر کدی بخت
 آن همه برک و نوا و بچه بجا بخت
 که بجای نامغز بخت و نوا بخت
 هر که خواهد که سلیمانست کفایت
 تو زنده بماندی و میری ملک آید
 بهمت نماند اینست و بعد چه
 خانه انور می کجا باشد
 آرزو از بی نیازی و دوان بگویند
 که اینجا بخت و در کوه و در و کوه
 و ریشا طبع صورت معاش بگویند
 آه و اویلا این شست میگوید
 تا پیشخوان و زنده و دفع این بگویند
 تا سبلی از حد و عالمش بر بگویند
 صبر کار تو خوب و زود کند
 مایه مرده را چه سود کند
 یا مسخری میکن و حلاوی شوخو
 تازه شد چون در حوکاران
 زنده شد بار و کچو انصاف
 که مردم هنری بچاییت بری
 که دوست آید باشد چو بگویند
 چو غم پیش تو آورده نام و تبری
 دست من بی عشار و بهی
 شنبو بهی که این تبه جنتی
 بهی اندر نیمه و دیگر چاندیدی

ای برادر خوشتر از خانه دان چون
انوری از زینت زینت
دست ز شیر کش بر دم و یک
اگر بخت یاری بد چون منی را
اگر سلطان تنم نذر کرده است
و کر کا بد مرا لیا ز کوید
میر بوجر خالد از سبب
از توید و دست یک سوال
انوری نام هجو می شد
قاصد خوش را فرستادم
کرفرستی صراحی دانه
چون خطابی خطای تو خدیم
حالی از لطف تخته قلمت
تا توان هر سه را بخوابی
گیر حسنه بان تمام کنم
چیزی بخش مرا و شترس
روزی از بره تا شوشیت
ز خری بر ماده خر غبت نمود
که فرو میرد و که بر کشید
کر جماعت اینت که بر کشید
نان خود را بخاج خود بشان
در آن ک باشد آب چشم دم
ماهر وئی هست ما هم به طیف
چو قاضی حسن در امور قضا
حد و اندازه می ده که خبری

هم بسقف نیک عالمی هم پناهی
که از هر که در جهان نیست
سکین کفش این جزه لغوت
جنبت بد و شاه بخورند
که هر کس را که دم کا بد
که در سوختن تا و بیاید
ماست اندر محاق می رفت
بیریا و نفاق می رفت
کز تو اش چشم بر عطاست
تو بهتر سپاسی دادم
بیقین دان که بر سه ز کا
غم گیتی بیاد بردادم
کره از هج خولش کشادم
سن بقدر این رسول کا
یا کیا مفرور بر کذارم
گره بای بود بگردن من
چند زن پیرو نشند از قمر
بر مثال عاشقان با دلبران
تیز می فکند و میکرد عان
بر کس میسر نید این شوهر
وان جلب را بر و ن کرنی خا
چو در کون کردی آنک شید
ز این ارم ده که خج با بشیم دانه
نیاید باز دخترش ضعیف
کریم چیزم نه ادقی با این

تا اگر ان نمیرفتن توانی شدن
تا جهاست کیر در کس او
گفت زان گشت قمش آن
دورست و دو پای خسته
بکادن چون تواند خواهرش
بکادن چون تواند خوشتر
هر زبیر که در کاج آری
توزن غریمد سیخوی
کیر خرام می بردا
سه حرفیند میمان روی
ای بزرگی که از تو دل شادم
نامه تو رسول چون آورد
شب تاریک هم بدست
خواج محمود کاران بکشت
افکار زمانه محب الدین
چند کونی که من توام تویی
چون بصحرای مندی
با عمو دی یک کز نیم آبجی
زان نام کین چنان دین بد
نان تو پا رسا تر از زینت
حکمان جهان کونید یک
کسی کور انباشد آب در چشم
از شراب تو اگر این با هر کا
فیالیه کان فی غرله
و یک کوی پرده پشته داری

جید بکن تا کر آن نیم دیگر شوی
ای دروغ که انجبا فانی است
گفت نکلین شوی آیه دیگوشن
کرا و دوستا ز این چنین خروفتد
و یا ما د که قمش لازم آید
مگر بر علم ما علمی نسزاید
کلر خ ویم ساق می فته
یا چنین تهاق می افتد
می نکوید که در کجاست هنوز
که بدیدار بر سه شان شادم
شک کردم که کرده یادم
سر و دل بر خط تو بنادم
باده روشنست فرستادم
که من از زم تو نکند ارم
ای پناه تو جابه و مسکن من
بروای کیر در کس زن من
چند خردیدند و صحر چنان
کا دنی میکرد بر رسم خزان
بر کشید بهی گفت بخا هر
کس ندیدش خوشن بکانه
از کون سوخته باشد تا بدید
یقین نام که هستا و کون بد
هچان این جماعت خدیم
و یا التیما کانت القاضیه
که کویم غول و روز و خرو و روز

ز عجم خیره ریشتی ابر گرد چرخان	که کوئی عکس توئی بر کس کاوی تنیدی	سر برادر وکل و جانی موی تنیدی	لکس کوئی بر طراف کده و خجی تنیدی
بجای نای چمنیاید و دل بر سریش	در یگار بجای نای و دل کوئی تنیدی	انور بر است و خسته و سپری	سهر کی بر خلاف اهل و عاری
مین کی دست خود دند برب	وان کی پای خود دکت و بهو	جنبا کیر قاضی کیر یک	اکمه دار و زسنگ خانیک
ر که او همجو شاخ آهوت	بخش از مخکی چو پنج درخت	آسمان ریش کا و کشته بد	کیر خر عبده نوشته بد
شکل او چون مناره مخروط	مفتی مشکلات امت لوط	از دور بدیدم آن سری را	آن رشک تبار آن ذری را
ترسان ترسان نظر فحتم	آن مایه ناز و لبس بر	از بهر خند کج کرائی	کتمان خند که انوری را
هست بزدیک خلقی هم موی تو	من رخ تو دیدم تو دل منی	گفتم غمت مرا گشت گفتا فخر	نغم غمقدند کا خر تو یارانی
کلهما چو باغ جلوه راسا کنند	در غنچه خشت هفت ناز کنند	چون دیده بدیدار گشت بکنند	از شرم رخت بختن آغا کنند
ایشاه زمین و در زمان مینویسار	تا حشر و عود در قران مینویسار	آسایش جان است جان تو بسیار	مقصود جهان توئی جهان مینویسار
با کل کفتم ابر حشر میگوید	تا مژده نیت بر کج میگوید	کل گفت اگر راست می گفت	بر عسر من و عده شما میگوید
تا کی زغم تو رخ بختن شود	آزار و جعای تو بجان جود	و سحای کز آسمان بباران	رحم آر که از زمین بباران
من ل کجی جز تو با سانجیم	چیزیکه گران خریدم از نانیم	صد جان بدهم در زوئی تو	وان ل که ترا خواست بستانیم
با نیت چو نوبهار از رنگ خندان	عیشی که بهر با تو ان گفت از ان	یا ان همه بخت زان که در دانا	من در غم تو نشسته بخت کون
ایا خسته گشته از تو کار دگر	من یا غم تو و تو یار دگر	من کرد و کنار پر خونیده	از بهر تو و تو دگر کار دگر
دل در تو یار و کار دار و مینو	وانده و تو دگر کار دار و مینو	با انیمه من جان جان آلام	تا در تن من چکار دار و مینو
اسفرا من از اقلیم چهارم بوغور نشوت مشهور و باغات و سبزه نزار بسیار دارا شعرا می گفانند بطریقه و درجا نوشته شد			
جانی شمش مولانا محمد جاب سام میرزا و از اهل سبزه و از نوشته ما باب تذکره دیگر او اسفرا می نوشته اند چند شعری			
زین قصیده که در مدح خواصه حبیب الله ما و جمی گفته نوشته شد	ساخت اهل بیتان تا تو نوشید	ایچویم حرمت از غرضش تان	دوی ز رفعت سالت شرم مفت تان
خواصه غنچه حبیب الله کجی در دلو	دار و اینک کدنی ز کج کوی غنچه	نیت و غرض و دات و کجی نیت	این بان بد بان و اندام نیران
هست و یا از کشتی کسری جوی غنچه	برزان خستیا نصف عالم کان	ای شوکت چن چند ابروی جوی	دوی بخت چو سیلان از ان تان
کوفه ملک تابینه نظم ملک	به صید مرغ جان برین بد زین	روز میاگر برای گرمی با جرب	بر فروزی تش کین غنچه نکر
ای بران کشتی از بهر شو چو این	جانب علومی منعی کاوان کار	بسته کرد در فلک راه و عا غلوه	بکه کرد تیر بر کرد و در چو چان
روح مقولان غنچه غنچه کشتی	چون کان کرد بخت از طوقی کز کشتی	چون تاجیه غنچه بر کشتی غل	چون شه مردان بر عا و صافی غل
آوردند از بهر عرف پیش تو باقی	در فاسی پور حسن و در کجی حسن و علی کفلس میخند این و بیت از بیت	پور حسن از اعز و مالی ان دیار و از مریدان جمال الدین اگر	شب تاریک شماره شمارم حکم

چون خدای کو در جانی دوستی **سرخ پور حسن ام دوست ندیدم** **اسیر تهما یون از بزرگ زادگان اندیاست در اوایل شب**

از بجا حرکت و تبریز رفته در کجا بجای شیخ ولی بیگ نام از ملازان سلطان یعقوب فریفته شده میل بجنش شمرده و خفاش و لیدیر شعری انجاشده غرض طبعش خالی از بهت یاری نیست کونید کیسالم هر روز سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد بلکه شخصی لی بیگ را ازین مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت هم برزبور را دیده بعد از نهایت لغات شعری از خویش گرفت آنکه در آنوقت عالی نداشته بدیده این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میگوید **ایکدم که با تو ام بسوی من نظر کن** اسیرت ندیده ام خودم

خیر کن آخر الامر رفته رفته اش عشقش ناز کشیده رخت خروش رسوخه آواز خویش بسمع سلطان سیده از بجا که سلطان محمود برزبور نهایت لغات درباره اهل استعداد مرعی میدشته اند و اسقید و معالجی شش پرده تار و زری چند نفر از موزنان و در دیده آثار عقل است احوال و ملاحظه و گفتار و رفتار او را ملاحظه ضابطه عقلا فیتند و بمطلع نیز از مطلع منعوده بعضی سلطان سلیمانند **بجزم خود کرد**

از بهتری پستان من **دل خیر شد سوراخ سوراخ از رفغان من** حضرت سلطان او را طلبیده لازم شفاق نسبت باو بعل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانید و بعد از وقت سلطان قتل قاضی عیسی که حضرت بابش ناچار از تبریز حرکت کرد چون شیخ ولی بیگ در تشریه از ملک من اعمال قم ساکن و دران دان باصوفی خلیل و من مخالفت زده بود و همیشا رالیه خود را با آنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در نشسته جان بجان آفرین تسلیم کرد از اوست

روز هفت بخش تیغ بکنان و را	شب هجر کن باز گرفتار را	بدست این واد آنکه وستان را	کمی دو ساخت بلائیکه بود جان را
بعد از این شب و خواب از هم بستان	روم که بکام دل بوسم بستان	که جولان نمند از آن چرخید بالا	که تواند گرفت دست غلطی غاش را
نشد که در خون شک لاله کون چون	تو چون شمشیری من بکمر بکن چون	غم من گشتی شناسد که رخ تو دیده شد	و کت ندیده باشد صفت شنیده شد
ز خراسان من بود کسی کسی را	که ز نوکیش غار بجای غلیده شد	خوار گشتی عشق من رخ گشت کندل	سرچشم من گشتی نیست خوار تر
نیایی از چمن بر یکدیگر مبادار	سری نهادم و کز تیرم ببادار	دیدش دوشن بخت نغمی سودم	لیک فریاد از آن لخته که بیدار شد
خوش می گردید آن سره از خودم	با خودم میخس تاده با ز خودم	کونید حسب الوصیت بعد از وفات	و بمطلع را بر سنگ مرار بعضی کند
میبار بر سر مراد که میرم در فای تو	که ترسم زنده کرده ام باز ختم قطره تو	من و خیال غزالی چشم گریانی	گرفته دشت صفت کوشه بیانی

بطحان از تقصبات ولایت خراسانت و از شعری آنجا آنچه بنظر رسیده است که نوشته میشود سلطان بایزید صل انتخاب از اندیارسش طیفور بن عیسی شرح کالات ایشان محتاج باطنار نیست و در تذکره الاولیاء مشهور و حاندکواست و یکی از

سلاطین سبعت است این دور با عیسی از ایشان ثبت و در سینه عالم نقاشا فته است **ای عشق تو کشته عارف کاوی**

سودی تو کم کرده کجایم	شوق لب میگو تو آورده بکجا	از صیحه بایزید بطحان می را	بار همه ره بجوی بدنامی باد
از سنجکان بصب جامی	تا کامی ماچوست کام دل است	کام دل ما همیشه ناکامی باد	شیخ ابو حسن اصل نجاب

از رفغان بطحان و در میان اولیا مشهور خاص عام و حالات و معانات ایشان نیز در تذکره اولیا مسطور است این شعرا از ایشان است

آن دوست که دیدش با چشم اسرار دل زانه تو دانی من تا کبر نشی با تو بی یار نه بو	بیدیش زگری نیاید چشم وین جف محانه تو خوانی وین ور کبر بشی بجزرتی عازد بو	ما ز برای دیدش با چشم بست از پس پرده گفتوی وین از آنکه میان بسته زار زبو	در دوست بنید بچکار چشم کهر پرده بر افندنه توانی وین با بنچه و شش عشق نزار زبو
کوینده در روز عید خنجر سپور سید از نوشته شده این باغی گفته است	صد قره عین اگر ماستی	تار و زخمین بر تو قربان کنی	لئون و طبل بر دو قبضه سموری بوده و حال چندین
آبای ندرانه و شعوی اینجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود و صامی کویند خلیق و مهربان مستعد خندان بوده اند و حجاز و بیت	منایمیکه شت و صامی کویند	آباید و سستی پا را سبانه خست	پیش غلام مجلس نازد غایر سپین
حیرتی اشمش لئون و در ولایت مرده و نو نمایافته شعر بسیاری گفته خصوص در ملح و وقت ائمه اطهار علیهم السلام و حیات	سحقوی کرده اخلاص در کاشان ظالمی بطبع مال اورا کشته و کان فلک فی شش این شعار زوت	پرسید کسی بستی بوس قصه تعویذ	نهادی بر سر بالین من پی
گفتم پری بود و فغان سپی شدم	نامه قلم فرستد و توان جان	لبکه قیبا ز شتاب نو سید	سجاک رفتم و از هر چه بود در کمان
سرت بالین بسیار بی جنبید	مرکز دی بدرد دل گرفتار	دلت در گرفتاری نه غنید	میان خلق تم برین شکار کن
بغیر حسرت اینجا که استانه نماند	مهر بسیار کم لطفت لندار یکدیگر	هنوز نلطیف بسیار است یار یکدیگر	سلیمی اسمش چون خفش حرف صاحب قلب سلیم و جمع مستقیم بوده و صلش از اندیاد و در سربدار
لطیف خود همه کس امیدوار کن	سلیمی اسمش چون خفش حرف صاحب قلب سلیم و جمع مستقیم بوده و صلش از اندیاد و در سربدار	متوین و در وایل حال با عاقل دیوانی مشغول و چهره الامر خوشین را از ان مشغل معزول و سبب آن بیکه روزی براتی بر پیوه زنی نوشته	آن عجزه فریاد گمان دود که گفت ایزد این برات را حکم که بر من نوشته سلیمی گفت بکم سید فرالدین از زن گفت منیدم حقیقتا در
روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی در در نهاد فدا ده خود در سجا کمانده فریاد زد که واندنه با لندنه دوات	قلم خود را بر سنگ زد و گفت و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العزم که در جسم خوری بخرد و بعد از تو بهیج رفته و در مراجعت در سینه و فغانا فیس	در سبزه وارده فغان شد از نیت	الهی با غز از آن پنج تن
برای بغضل خود ای کرده	یکی حاجتم را نمائی بکس	که بر آنده آن تو باشی و بس	دوم روزیم را ز جانی سنان
که منت نباید کشید از کسان	سوم چون بمرگ اشارت بود	بالاتجا فوا اشارت بود	چهارم چنانم سپاری خاک
که با شرم را لایش خاک پاک	پنجم چون بکشد کفن	رسانی تم را با آن پنج تن	قاضی شمس الدین
صدش طبلست مادر زبانت متوین و در علوم مقبول محمود پسران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و شعر قدرتی کامل	در شسته و قصاید بکین معانی متین دارد از فریدان قاضی القضاات قاضی منصور و شرفا نیست که در زسان ابصار و انشراح	مشهور بوده و در هرات در شسته و فغان یافت از زوت	نظاره جمال عروس خلق میکند
از کردی که میوای کفر خستید	چه زحمت مگوک پیغمبری	ز فاری که ز درخت شرک روید	چه نقصان ز دو فقار جیدید

کم نشین بادن که صحبت بد یکروز سپر سید منوچهر نثار گر نشدی آشکاره عجزه لعل تو بر برک کلت بفشده خواهد کرد	گرچه پاک تر ابلهید کند کاندر همه عالم چه بای سامان تقل زدی رفو کار بر بد بخیری از لاله بفتش بخی که خواهد کرد	آفتاب ارچه روشن است اول او داد و ابش که در این کفاحی هیچ شنی نکند و تا نکند زلف تو از آتش خسارت تو بر نخواهد گشت	پاره ابرنا پدید کند گفتا چکان بر کردار کربان قافله روز و سوسای جان بر بجا دو و یک هزار دل سینه خواهد کرد
--	---	---	---

میگره بش چشم کردگان شاعر خوش سلیقه است در رشته وفات یافته از دست زاهد زخم زمانه بخون نکاش	سیاهی نمائند سپید عیان ما ز غم یارین چنین زار و زار	موالی اصلش از قبضه توست کسب اکثر کلمات کرده اند سویم بخیز ناکرده دایم بکینند شک نیست که هر دو لکشتن و کاش	میر عبدالحق در ازای آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجع این شعرد و صف طلوع صبح از دست سویم بخیز ناکرده دایم بکینند شک نیست که هر دو لکشتن و کاش
---	--	---	--

مرشیر از قبضات ولایت خراسانست و شعری اینجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود مولانا ابلی از اهل اندیار است و هرگز اقیم و جودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا و را اسیر کرده در مراسم عاشقی بتقصیری از خود را ضعیف نموده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده خسرو الامر در تبریزی برای جاوید بقیع کرد و کونیند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاه پیر بر در باغ موکل گردانید که کسی را نکند که در باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این دو شعر را هم در اینجا بدیهه گفته رفته در سببی محوف نمانده و مگر آب بباری بگلشن

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن بعد رخصت دخول یافته داخل مجلس هم مونس شد بر باطنی خواهم که باشم فاکد اینجا تا بسوزم کرب بخت سیاه خویش چون هر که بجوی تور و بخیر آید که من بخور و بخانیز خوشدم تو	چند جز نیست یک مجلس حقان چو باد ارزو دار که میندکشد آن بدخوا مرا کونیند کلهای عشق از بصره بکجا زمانه هر دم آبی که بنیو داد مرا	دو چشمم خورشید منزل سازنی چو کاه اینجا بر فلک هر شب ساغم بقیه خوش یار ز که پرسم من بیل خبر تو جها و جرو تو کم شد که شدی آگاه طنموری اصلش از قبضه	دو چشمم خورشید منزل سازنی چو کاه اینجا بر فلک هر شب ساغم بقیه خوش یار ز که پرسم من بیل خبر تو جها و جرو تو کم شد که شدی آگاه طنموری اصلش از قبضه
--	---	--	--

ترشیر صاحب دیوانست مدتها در بند و گستان بوده مثنوی در بحر تعارب مشهور باقی نامه گفته که در نظر فقیر حسن زیاده ندارد اما انقباضات مشهور شده دیوانش طالع و این اشعار از اینجا انتخاب و در این سال ثبت افتاد

اینکه مار کخوده یاد دست است وصلی بوده مینو اینها حکایت بندش بجای که بکینه است که در دره تو بر آید رنگ پای کسی یک کار این دو کار میاید کرد	بطلخی خدمت پیری کردیم قصه خود یکم از غفلت صددم ترک مصطفی اهل هوس مکنند یا فکر دل فکار میباید کرد سبار است بی می جرات نیست	دیکران نامها از دوارند ره کم کرد دانه و کلکون پانچاند دشمن بخلط سیر کشته است نجاک نیزیم افتاد کار و تیریم القصه این من نیزیم طاعت سبار است رخت و رعین کرد	دیکران نامها از دوارند ره کم کرد دانه و کلکون پانچاند دشمن بخلط سیر کشته است نجاک نیزیم افتاد کار و تیریم القصه این من نیزیم طاعت سبار است رخت و رعین کرد
---	---	--	--

می‌کنند دار و شکون سال نو
که چون سایه افتاد پای سپید
که سوزن ندارد قصد زخار
که آن سیه تو بزه کرده
چه باشد درین جرم بیچاره
مرانا هم بیچاره واه کشت
نبا موس سندی بکشت
بلکه کن سرشکان خشار و زد
اغبار می‌شکد دکان عشق
بچشمیکه که آید نکا بی ازو
کوئیک از کربلا دم زند
بجو خونری بنار کسی
سرت کردم ایساقی سکند
تو دشنام ده من غمیکو
ترا بر سر خشم و نار آورد
معنی و ساقی دوا بر شربت
که دنیا حصار است و پیمان
طرب میرود نیک آوار کن
نخا طریقی چو می‌کنند
برچیدن پانی در دوش
که در برج شامیتان بنده ماه
چو کردید خالی و پر صیدگاه
عنان نگاه شسته گرفت
بگردان کشید ما سر پا کی
همای برون رفقا از دم

صبا دم زد از معجز عیسوی
هوا سینه بر سینه کل نهاد
برویم در خنده ببتن چرا
بجوی درغ کز کشیدم سری
زبان مرا یک بردشته
ترا تو به خود از دستم میدهم
با فغان چنگ و خروش به
هم بخج تیره روزان هر
سجن جانور آتش مزاج
به سیکه بنده قبائی کشاد
بقیدی که طوبی عبارت از است
که دیگر مکن بر کاهت جفا
اسیر خوارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی بی عتبات
اگر چشم زاهد نبوی شود
دو لکشت بر نفس شبنور نه
بدنه تا کشم کمر و خاطر حصار
غم و غصه چون تارک بکال
لکه اچو در چو تاب آورند
شما را ضرورت شوقی شکار
ز شیر از روزی آئین جم
با تنگ شرابیان دشت
نظر کرده دید بیچاره
زمن بهر باز تو مرغی ربود
ز مرغان دامن فروان می‌مهم

جبان کهن با مبارک نومی
چو از جیب کل نکه بکشاود
بستم بلب و شکفتن چسپا
نذار و زمن تو به دشمن تری
بجان تو کردل خبر دشته است
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی خوش بکا بان شهر
بشوق تیدست بی حیا ج
مستی که بر خاک پانی قناد
بچشمیکه در شر غارت از است
برنجیر نازش مفرسای پا
دل و در برم سوخت آبی کجاست
ولی دل عزیز است خوارش مار
بیخانه میسر دم او را بزور
تو یک شربت آب نکرده
که صف بسته خیل غم روزگار
در قص سسی قانتان با پمال
چه دلما که در خطر آب آورند
که آید پی صید و لبا بکار
برون رفت و دار می از چشم
سپه بر کنار دمی یکدشت
سرا پا فغان را نستمکار
که چشم بصیرت سرخ بود
شده او بمل و من بخون می‌مهم

کسیر آمد و کز دخت سید
کز میان کل کو همه چاک دار
چه دنبال ابر و کمره کرده
زبان کرده این تو به خوش کل
خطاب سوختنی ماه و ش
عجز قناعت بدل طمع
بشیر خوانان بیخانه کرد
بجان بازی مرد میدان عشق
بان دل که بر خیزد آبی ازو
سخنی که آتش عالم زند
میر می چاره سار کسی
کسی چنه باشد چنین تحمل
بیا ساقا جان فدایم کنم
دست نیکه عجز دنیا ز آورد
برضیم غریم مروت کجاست
بیا ساقی اندر بر آورد ز درج
بیا سطر بار ده ساز کن
زهر سودی مستلا میکنند
با فشان دست مالند کوش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
ز صید بختیهای شاه و سپاه
فغان عجز می سرره کوفت
که از فرق باز داران یکی
بود تیره بی سایه اش نا بین
بختش برین شکر انکن نظر

بچشم آید آن شکر که
بدانم چنین چنان کسی
که از سینه پریه باز بود
ز بی شاه عادل بی ازخوت
که در دام زیا و صیتا رفت
نیخواست از کور خوش زن

ستکس تا پنج چنان لب کسود
مشخص نه مجرم سپه پیشار
بچنگال قهرش سر از تن بکند
چه رحمت بر حال آن نگیب
کم میسکنی یاد و زینت در
که انیان امان پروران مند

که حالی در آن رستخیز غم
فرو ماند و از زرتبیر کار
بخوارش از دست بر پا کند
که میبایدش خوردن خود فرب
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
همه دختران خست در نند

که ماند بیا دم نشان کسی
بدنش کی نازین باز بود
پس آنکه ز لشکر سر بازخوت
بدان تا توان صید بید رفت
شنیدم شنی از نشان زمین
علی شهاب فاضلی است

اکابرش و شاعریت فاضل روش در میان او شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقعه و در خدمت محمد چکی بنا
بن شاهرخ سلطان پیسوده این قصیده که دشوار و نوشته میشود در مدح چکی چهار بیت

بجان دل کند شتر غریبی

غلام غمزه جادو چشم خور بریت

جانب شعبه بازی فلک بخت

کاتبی آسم محمد در مرتب

نظم از شاکردان مولانا سیم است با آنکه ساغر از باده کالات ظاهری کشیده جام نیز از نخی نه معرفت چیده و در مرد دنیا بسیار
لا ابالی و قصاید در مناقب بسیاری گفته و شتویات نیز دارد و هر در استرا با توقف نموده و هم در آنجا به عالم قی شافیه و

سکند بن قرا یوسف است این چند بیت از دست بد گفته

از گوشش کش بنه غفلت چو صحرای

تبیخ شنوا ز دل پر دانه بخور

ابر است رو قضا بکاف و فضا

برابرش تو چرخ مرصع دم ملک

مرغ بایان جوهر دریای تیغ تو

هر یک بروز مهر کصا و خنک

امی ز شمع جل تو چون کج و نیم

افکند شمع روی تو پیش

خوشست کفن دیرینه برین

شبها که نباشد در میان کمی

جنا بد از قضا با اولایت و شعاری آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود السنی اصلش از سادات آن دیار قضا می

بیر و ن از شاکر کونیه خطا عش بر تبه بود که وزی در آن زمان که در هرات تحصیل معارف مشغول بود امیر علی شیر کج به بیان در آمد چون ل

اهل حجره را از زخارف دنیوی تپ یافته جمیع با حق ایشان سر بنجام نموده از بنجا بیرون آمد جناب سید عبدالطالع فرمودند که این حجره

من نیست و کج و کج و دیگر منزل گرفتند دیوانی از غریبات درست کرده آخر الامر تارک غزل سر نشا شده قصاید در مدح ائمه دین

بنظم در آورده بر غم فقیر خوب کرده غزل را خوب میفرموده و در شش در جناب جناب ایشان وواع عالم فانی کرده بر وضو

فرامید در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم او است و در جای که میر حاج سوزون غنشد یای میر اخذ میکرده اند از دست

نماز شام که چندین هزار شعل نور

ز پرده افق آورد آسمان بطور

در آمدم تنالم بخت آبادی

که در زمین با بش فرخ کرده عبور

غنا می چون چو خطای مایه بیبا

بلای من چو جهای ستاره محصور

نام را می من بدی کشته عیان

بدر دمندی من عاشقی نموده بطور

بکوه غصه چو فراد نیزان بیا

بدشت فتنه چو مجنون اوان بخور

حجاب دیده من پرده صبا

کند کردن من شسته سین و شور

نه باده در سر من چو باده سیرا

نه جام بکف من چو کرک نمورا

نه دار محنتم از شمع اختران روشن

نه بیت عشرتم از دور آسمان جور

ازین غم نتواند مرا بد هیچ کمی

که جناب رسول مویده منصور

رسول ناشی بخواجه رفیع نقد

که هست خاطر او کج علم را کجور

باز این دل شکسته خیال صال کرد	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد	زمانه دست مکر بدست یار دوم	خوشت کرد همه عمر نه تظلم کرد
ملا بخود و در فن شناسه خواندن مستم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چهل تومان مقرر یافت که ملازم کباب باشد خود استغفا بخوده عرض کرد که من از دیدن و دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و گشته خواهم شد پادشاه خوش آید و از انصاف معاف داشتند این قطعه در مذمت خرد و گفته است	آسان نه جبر ز جوی گندم	دارم خرگی که وقت جستن	کا کل کند شتر تعاقب دم
آبان نیش در برابر	کسی پیش تو اظهار آشنائی کرد	حزنی اوقات تجارت میکند زاینده و در شعر طبع خوشی داشته	ترا بد ششمنی خویش بنگاه کرد
این دو شعر از افکار اوست	محمدی سالها علم مسافرت آفرشته و مثنوی در برابر بحرانی سرار شیخ نظام ساخته از دست	تمام عمر تنم کرد و من بهای عشق	از آن مجنون پوسته مجلس سخن گوید
بیک کج که در آغاز دلبرائی کرد	جان صرف کسی شد که فقهی نکرده	عازان و دیوانه سک یار ندارد	ای من سک یار کی بر من عازان دارد
ز آن جبر که قاصد خطان سبک دارد	که میرسد کسی باو حدیث و روایت	بزرگان نام شب بجهان بی تنگین دل	لنگو با نیک روز وصل با من کرده
این رباعی چون بالمعنی بطرز زندان گفته است نوشته شده و آلاماده رباعی خالی از برودت نیست رباعی	در چه دین کمر کسی رنگ برود	در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست	ای روزه برو و نه ترا خوارم خورد
فی سمنی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جابا دست شاعری معروف و بلند بی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی می آید	نقد از حسان تنی کن از خوار	کان غیرت صد هزار کله زار	روزی که سبوی کل شود دست
شافقه و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شناسنامه که با هم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق آید این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون گفته	شد ساعدیسم ناز نیش	چون از قلم در دستش	شد همه پشت آن سمنبر
با نقه لیلی کرده از دست	فقطی کوئید فقیر پرستگار	واقع نش شاعری مصروف لیکن در قواعد نظم موقوف است	در روضه دوم از مثنوی لیلی مجنون
خاری نرنگ به آتش است	و کرده باز نیکو دم که شایسته نیست	باجرم از قزاقی انولایت و شعرای اینجا پنجه بفرسیده اند	درین کتاب ثبت میشود بدو را الدین اصلش از انولایت مادر صفهان نشو و نما یافته و شاکر محمد مکر و مداح خواجهمس
چون رشته در زبانی سر	الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم صفهان بوده و در ظل عاقلیت ایشان می بوده قصاید فراوان درج	ایشان گفته در صانع شعری پر مایه بوده این رباعی از دست	پرورده او که همه و دو و می و
الرصده دوم از مثنوی لیلی مجنون	دولت ند به خدای کن با غلط	دینا چو محیط است و کف خواست	پوسته کج و نطفه میگرد و خط
درین کتاب ثبت میشود بدو را الدین اصلش از انولایت مادر صفهان نشو و نما یافته و شاکر محمد مکر و مداح خواجهمس	گر نگش حکم نه بیرون آید	کفتم سخت شکسته و ش چون آید	یا آنکه همه چو در کمنون آید
الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم صفهان بوده و در ظل عاقلیت ایشان می بوده قصاید فراوان درج	اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از دست	این قصیده غیر منقوله را در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از	که کرد و کار کردم مرد و ار عالم
اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از دست	عما و عالم عادل سوار سادک	ساک رنج و اسد که دلال علم	که کرد و کار کردم مرد و ار عالم
عما و عالم عادل سوار سادک	سر ملوک و دلازم ملک و ملوک	کلام و همه سخن حلال در طلال	مرا و او همه عطا دل در مزم

دم کرم او به دم کلام علوم	دل مطهر او سر و صلاح هم	بهم او به هم دل او دارد عدد کمال	بهم او به هم دم او در و طکر از هم
طالب آنکه خدازادگان آن دیار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوایل حال شیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته مشغولی مناظره کوی و چوکان را در شیراز بنام سلطان عبداللہ بن برہیم بن شاہنخ کوکان بنظم درآورده و وصلہ فوکر با یافته و ہم در آنجا در ششہ عالم باقی شافقہ و در مقبرہ خواجہ حافظ شیرازی رحمۃ اللہ علیہ مدفونست این کثیر از دست حضرت بختہ رفیق کبریتیم چند کلام از کلامش			
از بدین نثر و نثری ایم کہ با ہم کلمت		چون از قصبات آتولایت و شعرای آنجا بدین ترتیب اند	
شیخ سعد الدین اجمومی شمس محمد از اولاد محمد بن حموہ از اصحاب شیخ نجم الدین کبریت رافضی سیدان در قمار جنبہ و ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از غن بعین و خاک پاکش از تربت جو نیست مدت عمرش شصت و نیاں و فاش و در عبد الغنی سنہ			
تصانیف از قولہ فخری الارواح غمیرہ و در تصوف دارد و نیز در غنی است	ای قد تو خندان بالا نیست		
بالجمله خیانتیکہ چنان بسیارید	کس را چو تو محبوب بودہ است نیست		
با اینمہ غم تو نیست چنان مرا	سگی کہ جز این شکیکہ دارم		
و از او حالش زیادہ بر این چیزی معلوم نشده و از شعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و بختہ کلمت از تربت			
چون سرخ و دلبر است ایام بہار	عیش ہم بچہ دل باشد شادی بکار	در باغ سجای سبزہ کو تنوع بر کار	و زربجای قطرہ کو تیسر بار
خواجہ شمس الدین محمد وزیرست صاحب شکوہ و دبیرست دانش پرورہ مرید اہل حال مراد اہل کمال بودہ و یکی از باطنیخ اورا بصفت کمال و رعایت اہل دانش حال ستودہ و بی ظلم منظم دولت ابا فاختہ است و ستایش مرجع امر و مجاہد فقر بودہ			
پیشش بہاء الدین محمد مدتی در صحنان حکومت باستقلال کردہ نظر بغیر و جوانی و استظفار بدولت ابا قاضی دست از طریق رعایت کشیدہ و ہم در جوانی شربت ناخوار مرکہ چشیدہ و از آنجا کہ کمرش روزگار کمر کج کرد و دشمنان نمودہ جزا امر رعایت محمد الملک ہم در آنزودی پادشہش عس خود کو گرفتار شد و خواجہ مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار در این چند بیت فارسی از ایشانست			
یا ترا من و فایا منوم	یا ز تو من جہا بیانوم	یا جہا یا و فایا من و دیکی	یا یا منور یا بیاسوزم
با تو چند ان و فاکم صنما	کاین جہب انرا و فایا منوم	کجا این دعائت خواہم یافت	کہ روم آن دعا بیاسوم
این رباعی را محمد الملک بوی فرستادہ جوابی کہ وی گفتہ بعد ازین رباعی قسلی میشود			
یا غرقہ شدن یا کیمی آوردن	ضمی تو بس قویست خواہم کردن	یا سرخ کلم روی بن کردن	بر غور شاہ چون نشاید برین
بس غصہ روزگار باید خوردن	این کار کہ پای و سائنس داری	ہم سرخ کنی روی بدان ہم کردن	این رباعی را نیز در جوابی
بدر الدین جاجر می کہ در تحت ہم او نوشتہ شد کہ گفت			
و کہ خاص مانہ از جایی غلط	چو بان بد بدست دارند خط	این رباعی را نیز در مشیہ فرزند خود شہاب الدین محمد بعد از وفات او گفتہ	این رباعی را نیز در مشیہ فرزند خود شہاب الدین محمد بعد از وفات او گفتہ
و را تم تو چرخ بر بخت	من در غم تو چگونہ باشم غم	ایجان پدر جہم پدر کردی غم	ایجان پدر جہم پدر کردی غم

عطا الملک وی برادر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ ملکشاه جانشینا از شحات قلم مخیر رقم و دست سلسله نشان
یکی صاحب جمال و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغییر مجد الملک یزدی عطا الملک بسبب صدق و پرستی در خدمت ارغوان خان تنگ
حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را بهشت پاره کرده و هر پاره را بر سر حد فرستاده این باغی عطا الملک در طلب است بجهت

روزی دوسه سرفراز و شیرین
جوینده ملک اهل توفیر شد
اعضای قهری گرفت اقلیمی
القصبه بیک هفته جانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش اری و آبش از قنات است و خاکش هزار رنده پیل احمد جام و اکثری اویسی علی
نیکو فرجاست رنده پیل احمد جام و هو ابو النصر احمد بن ابوالحسن است از اکابر شایخ عظام و اجداد اولیا فیضی الاثر است علم
تصوف تصنیفات مثل سراج السیرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات و از تعداد و در تذکره الاولیا مسطور است و در تذکره

مبدوع عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات او است و است

نه در سخا نه کاین رخا غایت	میان مجده و میخانه زیادت	غریبیم عاشقم آن ره کدست	نه در مسجد کدندم که رندی
ببین کان خود پرستی بقیت	کفایت بت پندار شکم رستم	آن بت که زیند از برستی بت	تا بیکرموی در تو بتی بقیت
بر هر مژه قطره ای خون آرد	لی فی نظاره اش دل خونشده	از روزنیده سر برو آرد	که ترک وجود غم فرایند کنی
که از روی حیات پانیده کنی	آینده غم خواهی از زلفه فروز	در رفته چه کردی که در آید کنی	پور بها از معارف عارفان

دیار جام و از زمانه کن الدین جنابیت و مدتی در خدمت خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان سپری کرده این شعر و باغی از دست

یار بیک قطره خونک این بخواند
نامکی از بید و مرغان تم خوشد
کر شد کمری ز درج سمیت کم
در حسن کشت هیچ ملکیت کم

صد ماه از اطراف زنت تیباید
کوباش شستاره ز پرچیت کم
مولانا جامی و هو نور الدین عبدالرحمان بولد حجاب جلای

جام در اوایل عمر تحصیل کمالات پرداخته و از اندک زمانی سرآمد فضلاء مان کرده بهمت طلبه اش با منیغی قناعت کجوده دست ارادت

شیخ سعدی و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بر ریاضات و محامد شغول و محامد

عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات انسانی نشان بدو روز نو یک رسیده علما و زاهدان و شوق ادراک صحبت نشان

ترک دیار خود کرده و بعضی خدمش مستفیض میشدند و در مرتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد و استادان

تعلیمات و رباعیات تمام کرده هفت شوی بسک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از همه نظم می کتابی با این استیاز نظم

نشده و در زبان سلطان ابوسعید کورکان و سلطان حسین میرزای ابقه اسغزو محترم و در مجلس شامان و شنزدگان و جوشنم

و رسائل بسیار و اکثر علوم نظم و شرافسی و عربی به موجب نوشته که اکثر آنها در یکجمله بخط مولانی مزبور بنظر فقیر رسیده و شواهد

نقحات الانس اشعه اللمعات یواج شرح قصیده ابن فارض شرح آیات میر خسرو سخنان خواجہ پارسا ترجمه چهل حدیث سنن ابوالحسن

انصار سارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض قافیه رساله موسیقی فوائد ضیائی فی شرح شکلات الکافیه رساله معادیر

قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیعات و مکاتبات و سایر کتب سبعه بدینموجب است سلسله الذہب سلمان و دیال

تخته لاس را سجد الابرار یوسف زلیخا سی محزون خرد نامه بکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش شاد و کمال گذشته بود از دیار بخت عالم

تغافر امید و کان یک فی شورش شعله و شاعران نیست که نوسید و	اصبحت لیرالک یا شخ ابیخف	هر بنشمار قد تو نقد جان کف
میسوم است آینه قصر حلال تو	در دیده اشک غزل تقصیر لطف	منیت یکدل که نه از رخا رخا رسد
بر عبرت بجانای زین چنان فقه	خط مشکین تبارین یک غبار محف	بیتو ما غرقه بخونیم تو بیا چونی
سلک جمعیت مایه کوسه ستم	ما که جمیعیم چنینم تو تنها چونی	تو که در زیر زمین باخته چونی
رزم نه زهره کوکب بیه خسته بیا	تاریک شبی دارم با انیمه کوکبها	که خلقی تشنه لب مرزد بر ظرف طهار
انکه اقلقه ز کوش کرانت اوار	چه غم از ناله خونین جگر بخت اوار	یا طاقی و صبری این چرنا توانا
کر زرو و شد کجایی خنک الیچین	پر شد روی مسبا و آینه از غولازا	رخش از غافل تشنه این لیر لب
سرب نه یا سر خود کیر که این طری	قوت ز غانان همه از غولال کلبا	یا از زبان آنکس او کوید از نبات
حدیث چتر مرصع میرقا فکد کوی	که سیایان زره ماندگان خیلان	خبر دیدم مرا که کدام سوره افت
بگوش ارجه رسیدن تیون بیا	کشم بدیده غبار ره که او وقتا	بیتو اگر زیستنم آرزوست
عیادت میسکنی بیا خود را	مرا این آرزو بیا کرده است	بچکار آید او را چو بکار من نیاید
بر من انجور تو هر چند که بیدار و	چون رخ خوب تو بنیم همه یاد و	صدید چون اجل آید صومی سیاد و
نازین طبع ترا از که چون بکافم	هر چه کردی کجاست آنچه کوی بکند	بر تشکین دل من نخی میسکونید
کسی کن نیست طاقت کو قبال پرین بند	کجا تاب آورده برین ناله تخت بنید	منخوا که دست چکری امنت بنید
سردن و سیاه سیل سمن سپرد و	سبز و زرد کنایه نترن سپرد و	سبب لاله رخان شب تنگ سپر
ز جوت برب آمد جان غناک	الایلیت شعری این القاک	لعل الله یجمعنی و ایاک
سنائی هر شبی ایم کویت	کربیان دریده هسین چاک	الایا این سلمی این سلماک
ایک بر زاری دل میسکنی انکار بیا	کوش بر سینه من نشین و از لولی	و ابکی علیا بجاء انعام
کمون خیمه ای کرین پیش وشت	در آن سلمی و آل سلمی مقام	چنان سلک جمعیتی زنتظام
در آرمگاه غزالان شوخ	وطن کرده کوزان ناکشته رام	گذرگاه راغان ناخوش خرم
نه پیداست ز انجیمه جز زلفان	نه باقیست از خمیک غیر نام	ز هم ریخته چون رسم غلام
ز آمد شد با دلمان بشان	کسته زهم چون عمو و لیا م	هزاران تحت روان و لیا م
تجاری عذر استین آند که کوی	چو خواجه از نختین باری بکوی	صد بار بار فروشی بجز زیم و بیا م
کر چه بد دل زغم عشق تو با طری	نند کج که باری چو تو باری رام	یا دکاری زهم خوش سواری دارم

سر زانوی غم مانده خلقی کمان هر کس که بیند آن اصل خندان بجای کایا طلس باغ زیند فزاید دلق سالوس ز پرده ناموس درید میزدم حلقه در آمد ز دروان لاف قوت مزانی شپاه نکشت چون نیست سنج کشم که می غم غم غم علی کاف و ادخل فیها بسکه دین نکار و شوم پیر و تلی طنین میسر دم که در فراتم کشتی تو خفته بجان چشم و من چون ابرو بس کبر که از کرم مسلمان گرفتار هر چند بیا کزیم رسته دراز باشد که بگوید کل نورسته کل کلهما همه سر ز خاک بیرون کردند که صورت حال من کند از تو سوار در راه طلب محرم لازم کردن در هر و قش بختان که نمی کام کند خونشد دل از دست ایشان یاب چون نفقه دست حاصل نم	که چو ایشان کردند شیکار طعم انگشت حیرت گیرد بدندان که راه قرب یابد تو کج و دودور جلوه تنک قبا یان تنک سپرین کاهی ترا خاتم دولت کمر و درمن زیرین بار کمران پشت سیم پیل باد کمران می کشی تا بشوم و از تو سعادۃ بالسعادۃ و السلام هر که پدید می شود از دور پندارم و الله لقد فعلت ما کنت تحت با قد خمید و بر سر بالینت یک کبر و کمر کفی مسلمان شود چون شسته بهت شست می آید با من سخنی آن کل نورفته سنجاک الا کل من کسر و برده سنجاک قلات من ابجر علی اصبع ال از نه که نه سوی نیست باز مگردان قدات فلان بر فلان بر فلان زینان لیم یا ز خود یا از تو دل را یکی سپار و کجیل همن	از کلم ساز کی مرغ خدا که پر م نه زده آمد مرا نع بزیم غشرا شیک اسیمه سیدان تنک تو بر سینه زان برد چرخ سرباب که غمخیزه ساکر خالقه و مدرسه میا کش نیست جامی این نظم من که بفرستد غم سلام الله ما تحت حمامه خوش آنکه و اربان دما زارمانی فارقت ولا عیب لی الا بتیاب شد از تب و رقی سرنیت یار بر با نیم حمران چه شود کجک ضعیف تو ام ای مایه هر روز ورم سوی کشت غم آنک شد فصل بهار و شکر ز غصه پاک مکذربد یار مایه ای پاک شمال یارب زدو کون بینا زم کردینا تایخ جهان که قصه خرد و کلان ای حسن تیان ماه سیمار تو ای در دل تو هزار مشکل ز همه	سوی مرغان ره کو شمشیر کشم غم خود و دو میدارم ز بر غم شیک تخ کام ز لب کجی تو شیرین نهان باد محروس تنک تم خم شکنان کنج میخانه باخسر و طعن پوختن حافض نام مندر خضر شیرین لقد الالف او عادت غم روشن خمیر سیری یا خور و جوی احباب چنین کنند جنت جنت بی آب ز بختار لب شیرینیت راهی دهیم کوی عرفان چه شود افتاده بلام تو بعد عجز و نیاز چون غمچه کربان بصورتی و چک دارم جگر کباب و چشم غمناک بر خاکدش بجای من نه بال وز افسر فقر سر فرازم کردان در جنت در آن چشمو یارین وی جانبش نسیل مل مارزو مشکل شود آسوده ترا دل همن
---	--	---	---

از کتاب لواحق مولانا جامی است که معارف

لایحه ماسوی حق غزو و علا در معرض زوالست و فحاشی شعلویت معدوم و صورتش موجودیت موهوم دیروز نه بود و نه
نه خود و امر و نمود نیست بی بود پیداست که فردا از وی چه خواهد کثود و زام انقیاد بدست امانی چه دی و پشت عطا و بران نه
فانی چه نمی دل از همه برکن و در خدای نه و از همه کجیل و با خدای پیوند است که همیشه بود و همیشه باشد و چه تقایش از خا ر هیچ
ح د ش سخر شد رباعی
بود است همیشه با تو خواهد بود
هر صورت و کشت که تر و می تواند
خواهد گفت زود چشم تو ر بود
رو دل کجی ده که در راه و جود
با لقی همش مولانا عبادت است از شعرای امی و همیشه زده مولانا عبدالرحمن حاجت و درون

نظم نظر رهنویات مایل و چار کتاب در جواب غسه نظامی برشته نظم کشیده گویند اولاً با مولانا جامی مطهره تخطیل کرده مولاناغبون

استحسان قطعه در جواب قطعه حکیم ابوالقاسم فرمودی گفته

ولازجوی خلدین شکام است | پنج انجین برین می شنید ناب

از باغی طلب فرمود باغی این قطعه را عرض نموده بگفته

سبک کام آن بضیه پرور نش | و بخیر جنت و بهی ارز نش

شود عاقبت بچه راغ راغ | بر درخ پیوده طاهوس باغ

باغی در قصبه جرجرد که یکی از قصبات جام و مولانا شاعر نیکو است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا نشسته

و رفته صحبت از اعرافان گشته مادر سکه شاه اسماعیل صفوی بعد از فتح خراسان توجه عراق بوده بقصبه مذکور بجهت زیارت فرشتا

قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشا گخان بر در باغ مذکور رسیده در البته دیدار شاخ و دختی که از آن باغ سر بر آورده

بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بر اسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم

نهاد و کمال ملاحم بر کلمه فقر نوشتند محضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از اتمام پاره شعر تحمیل فرموده باو نظم

فتوحات خود مامور ساخته مولانا بکشت بر دیده نناده بقدر رعیت یکزار بیت نظم در آورده کتاب حیاتش بختا تم اجل موجود

محموم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از قلمی میشود بگفته

ای سپهر جلال نامدو

لکته چند کومیت لشبو

نستانی اگر چه جان بدت

می مخور که چه سبب یل بود

هوس ز نیت موی شریک

این چنین جامه تنگ مرد آمد

سرشته ببردنی مردی

چو بر جدش آئین سنجی

زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه

چو دلهای عشاق پر خون همه

چو تاج خروسان بختی بفرق

سزنا تراشیده چو چار رشت

جنویشان یکی از ستمی انوائت و شعری است باین ترتیب اندک نوشته میشود

زین الدین صاعد کلید دار سلطان بکندر بود و این رباعی از و ست ثبت شده است بد گفته است که

زین الدین صاعد کلید دار سلطان بکندر بود و این رباعی از و ست ثبت شده است بد گفته است که

این عشق که اشک سرخ و رخ کند	اگر هم گرفت تا دم سر کند	زین پیش در خود حکایت کنم	ترسم که در دین ملت در کند
نوعی از ابله اند یا راست	و این چند شعر از غلیظ با کاروشد	زد دست غیر خیالی نهید ام ترسم	که دست بنیم و بگویم بد و شکر
کسان که موسم کل تو را ز سر کنند	بقول خود همه پیش اجل شایند	فرصت نداد جذب شویم که بدست	خونی چکان را خرج بخاری سپارد
نواب میخیزد ز خسر و خوش تر	خوشت اما صدی تیشه فراداد شو	خوف طوئس محل و غرض لحد و ولایت	
وز وزن و سخن از توابع است و شعری ولایت مبرور تر قب نوشته می شود این حسام از ابله خوف و طبعش شگفت			
شعرباری از هر مقلد از ملاحظه شده ما همین بیت از هزاران	بر بود دل زدیم که شکسته دلستان	ضمنی سمن علی فمری شکر نانی	
بد و جریع سحر سازی بد بعل جود	بد و لاله و نوازی بد و ناخود	ماج الدین سمعیل با جزری از احوالش چیزی معلوم نشده	
و از افکارش نیز شعری سواي این رباعی بنظر نرسیده اضطرار نوشته شد و بسیار بد و زود و			
تن در همه شیفته خود خنم	جام نشود مگر بدیدار تو شاد	روزی که ترا به بنیم از تو زیاده	ایده دست اگر داد کنی در پند
خواب نیست و نه طبع از شاعرانی	نیت در عشق تو چون مهر پند	اینکه در دم را نمیدانی بود و کرد	شاه سخنان شمس خواجه
رحمن الدین محمود اصل از سخنان من توابع خوفت و پیوسته خدمت اولیا را مشاق بودی و راه ملازمت صغیرا بر سر میوهی			
از حضرت خواجه مودود چستی که مرشد او بود شاه سخنان لقب یافته در شیشه بعالم باقی شتافته این چند رباعی از او نوشته شد			
مردان خدا میل سستی کنند	خود بینی و خوشین برستی کنند	آنجا که مجذبان حق می نوشند	خفا نه تنی کنند و سستی کنند
خواهی که ترا تبه ابرار رسد	پسند به کس ز تو آزار رسد	از مرک میندیش و غم زرق مجوز	کاین هر دو بوقت خویش نچازد
خواهی کن کبرت که میاید	غواصان را چار سینه میاید	سرشته بدست یا جان بگرفت	دم نازدن قدم نرس میاید
کر بر ترا استخوان و پودنزل تو	وز کو ترا کر سرشته باشد کل تو	چون مهر غلیظ نباشد اندر لعل	سکین تو سحیای حاصل تو
سید الدین از فضلای کامل و عرفای وصل دایر با جز من توابع خوفت و ارفیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک بعین			
مربته خلافت رسیده و از الامرا کاشش بجائی رسیده که سلاطین عظام سیده در رکابش بودند و هم در آنجا در سینه طایر خوش			
سیده پرواز کرد در تلقین میستی این رباعی را خوانده	اگر من کینه خلق جهان کردم	عفو تو امید است که کردم	
کفنی که بر تو بجز دست کیم	عاجز تر ازین خواه که خوانم	تا کی بودین جور و جفا کردی	سیوده دل خلاق اندون تو
یعنی است بدست ابله من آید	کرد تو رسد خون تو در گردن	عماد الدین از اکابر فصهای روزن من توابع خوف و جوی	
او ابا معاصر سلطان سخر و سخته اند و شاعرش نیز دلالت بر آن دارد چه مدحش طعناش است و صاحب نجات اینج نوشتن خفیه را			
که از سخته واقعه بود بومی منسوب داشته و تطبیق روایتین جز باین نتوان کرد که شاید دوزنی باشد با سخته طبع خوشی داشته است			
شکسته چون گل نوزد ز غم اندام	بدیده خانه ز غمید با دوا پگاه	ز جای جسته و سوسن ویده بریش	چه بوسه که زدم لاله الا لاله
چه گفت گفت چه شد و چه صند	ز جوشش موندن بخیش مشک	فرق بود صواب را نه ز می و سلم	شدی چه آینه دهنه زک را سوزم

تیره بر کشتی فغان مست

بعد عمر غافل کوشی بفرجام

شاهی اسمش قاضی ملک بن جمال الدین که از اولاد سرداران و ده

خدمت یاسنقر میرزا رتبه مناصبت یافته کونید پدرش جمال الدین یکی از سرداران کار در ده کشته بود چون در عهد شاه سلاجقه
فته سرداران فروخته روزی یاسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که صاحب و خدمت متفرق شدند و هیرشاهی تنهایی
در خدمت آن شکار ده مانده بود شکار ده باو فرمود پدرت در ملک دشمن فرصتی مثل امروز را از دست نماندنی و می خیزد
گفت پس که در طریقت پدر بنا شد و از بزم پدر تو انحراف و لایزال و از زهر جری من بعد از خدمت سلاطین اعراض و
در سبزه و اقبال زراعتی قناعت کرد و نجوشی که گذرانیده و ازین معاشرت حسن خلق بی نظیر بوده و در فن نظم غزل
سرایی رغب و همتا و سال عمر کرده و در سنه در اهترا باو بعالم باقی شتافته نفس او را سبزه وار برده در اینجا دفن کردند هیچ اشعار از او

از ماضی بشنو باسخی کوی

کز بهر تو بسیار شنیدیم سخن

هر که از چشم بر جیب من است

که بر او چشم من رقیب من است

مبارک خنجر کاغذ را به چینی

همایون کور کاغذ را به چینی

از رخ و راحت کتی هر چنان که شوی

که این جهان کاغذی است چینی

بشری شد قلیل عشق شاهی

که فرسودا و من قاتل خیر و

تو شیر یا جبان با غیب تویم

و من که شسته بخانان به تویم

کونید روزی در مجلس کی اسلامین کی بر شاهی مقدم نشسته و ی این قطعه را در این خصوص گفته

شاه با ما چرخ فلک تا ما را

بجاست مجلس تو و دیگر خلاف

و انگاه بران خبره شبی چون نیم

چون من یکا نه نماید بصدت

کز زیر دست بر کس و ما کس شایم

بجای طیفه ایست بدام من

بجاست مجلس تو و دیگر خلاف

لوگو بر باد و خاکشاک ببرد

ای دل همه اسباب جان خجسته

بانع طربت سبزه و آستین

و انگاه بران خبره شبی چون نیم

نشسته و بداد بر کاسته خیر

فکاهی اسمش قاضی احمد طالب علی معقول در نظر علماء مقبول شعرش فانی اسلامیت گوید

در تهمان مدعی ضایع مکن نیاید

کیم غافل پس بود پیش نیاید

جانی خوش صحبت و مدتی در قزوین مایل کمال مشهور بوده

کیم شنیدیم کمال تیر کو فریاد

جد و ارم که غمت را نکند بر باد

تا بداند که بغیر از دل من فانی نیست

بجز قریب که در آرزوی کیمت

کسی حال من تا توان خبر گرفت

ز تو طاق صبا بی دل من نکند زاد

ز من آنچه صبر جوید ز دم خبر ندارد

نظر روی مگو گر نما و خوابد

چنانکه بخیر سیاه خوابد

همین غمی ز دم چون نبیاید

باری فروز مکن بملاست غمی

کیم غم غنیمت فکاهی حاصل

تا بر سر افراق چه آید دم دگر

چنین بزم تو خود خوار کرده خد

ز بسکه در پی هر کس قاده داده ام

فکاهی هیچ مسازنی بر کوی دایا

که شبها با سکان کوی فریاد

فانی از کار بر زادگان سبزه و است و چندی در قزوین

وین حسرتی بدل از اولاد

مسکینی داشته در آنجا فوت شد این شعر از او بطریقه نوشته

و این کینه از من نشو رخ سرتقا

وین حسرتی بدل از اولاد

وین حسرتی بدل از اولاد

و در سنه در هرات وفات یافته این شعر از دست نوشته شد

روی کل دیدم کل و می آمد

از تو زیاد با و که با و نکند شتم

گر بیدی شکایتی اندوخت کرد

سوی کلشن فغم از کوی تم کلشن

بر وقت فغم کلشن فاده

یا عیان بر سر مت کلر آتیه

یا عیان بر سر مت کلر آتیه

کمال مردی پاکیزه نند و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در و بال شاه عباس منصوبی در قنوجات خود شاهنامه و در

کمال مردی پاکیزه نند و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در و بال شاه عباس منصوبی در قنوجات خود شاهنامه و در

کمال مردی پاکیزه نند و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در و بال شاه عباس منصوبی در قنوجات خود شاهنامه و در

کمال مردی پاکیزه نند و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در و بال شاه عباس منصوبی در قنوجات خود شاهنامه و در

مموده با تمام رساند از سی طالع خیر طرآن پاشا به نیا نرسیده نشد	کند غیر زبان بن نصیحت سخا جو	باین تقریب بخود برین دشمن کنده
یار امسال با التفات پانست	عشق بنفش است با حقیقت یاران	که کسی انیمه غافل بود از دشمنش
لالی آتش مهر خور و برادر میرکلان سبزه دار است فاضل خوش طبعی بوده اینده و شعرا زوست		باین شادوم که باشد یا بر سر خطمین
که یاد می دهد بختها بدین غمی	او در حجاب ازین برین منفعیل ازو	میرزا محمد از اسادات لکهن
من مجال سبزه دار است و در غزل بسیار شیرین گفته از زوست	در حیرتم که چون طبع کام دل ازو	مرغ و دم فکاده خود خجندی نخواهد
جور و سید و غایتی دارد	بیو فانی کفایتی دارد	در و مندی حکایتی دارد
فریاد از آنج کس تی که تو دار	آه از دل کینه پرستی که تو دار	در کشتن نهاییه دستی که تو دار

سمنان شهریت خوش آب و هوا و باغات و بسایندش در کمال صفا بویاوش معتدل و آبش کو اوست فصل بکمال خربانست این سرزمین
که تبریز نوشته میشود از اینجا است رکن الدین جابین از قاضی دکان نیا است و در عهد طغان تیمو خان که آخر سلاطین
چکریست تقریب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش مشغول بوده کویا معلم مزبور کنایا شکوه از بلاد قیلم
مزبور میکرد و آخر الامر چون منبعی کوش زبندکان خانی شده ام بحسب معلم فرموده معلم بختن این باغی اجس خلاص یافته از دست
و حضرت شاه چون نوشیدیم گفتیم که رکاب را ز رفرماییم این خوشبخت خجکایت این در تاب شد و حلقه بند بر پایم
شاه علام الدوله از کتب سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معاضات دارد احوالش در تذکره الاولیاء مشهود است
صد خانه که بطاعت آباد کنی به زبان نبود که خاطری شاد کنی که بنده کنی زلف آزاد را به زانکه هزار بنده آزاد کنی
یعنی از شعری اندازد و در اینجا برستیانی مشغول بوده و خود میگوید که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم این ته شعرا زوست
صدید طغان زهر خلاصی نبوده میرقصه از نشاط که صد کنایه هزار باره اگر دل بترغ یا شود سیار سیل دل مانیک هزار شود
بهر خدنگ تو خواهم بنده دیگر که دل کند تواز هر ره میگاه دیگر سیستان از اقلیم سوم طووش از جزایر خاللات و غرض از خط
استوار از انیه کمر شاسب و حدودش از محاذی کرمان و از کطرف غزنین و از کجایب افغانستان هند است و اندک یار سبختان
و نیز روز بلستان نیز گوید صاحب هفت اقلیم پاره امور غربیه از اینجا نقل کرده که متوقف بدینست چون فقیر ندیده ام نظر بغیر است
نوشتم شعری اینجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود ابو الفرج سنجری استاد و غرض است و چون در عهد سلطان نجربو الفرج
نام شاعری بوده است و ابو الفرج مزبور مدح آل سبزه دار است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و بیکجا
امیر ابوعلی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب حکم امیر ابوعلی استاد مزبور بجال سبکتین کرده بعد از تسلط سلطان
محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بغایت عنصری شاکر او که ملک الشعری سلطان بوده کشته او بغض و نفرت و نشد کویا
سنجری غلط مشهور است و اصل آن سنجری بسین مملعه و جیم وزای مجھے است چه ابل انداز را سکنی میگوید و بغیر این
دو شعر یاد کاری از و نموده اشعار او تحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عقایی مغرب دین و فرقی	خاص از برای محبت و محبت	مهر کس بقدر خوش کنی قضا محبت	کس نمانده اند برات سلمی
قاضی احمد لاغر استعدان مان خود بوده و چون در آن درستان بخیله بقندار رفته از اینجا این قطعه را گفته	شهنشاه بکرم غدر بنده پیر	صحبت دوسه روزی کردی کج	زاده منع تو تو نام و کیم نیست
که می خواند حرفان و منطق	طبعی از اکابر زادگان سیستان	زود از بزم چنین کلام آلود میزد	
با فی نمانده جز بعضی زود بر میزد	عاشقی مرد خوش طبع مجلس فسروری بوده ایند و شعور و انتخاب و در این سار شد		
بجزی شب جوان دل خوشایو کرد	خفا با نیکه برین کرده بویی با یکر	زینسان کج خاک در شربت جنت بکرم	مشکل که روز شستر از خاک بکرم
<p>فرخی و هو ابوالحسن علی بن قلع از جمله شعری سبجاست که در ایام سلطان محمود از نامی مجلس خاص بودند و در اصل او حاکم کرده اند اما ظاهرا هملش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم اندازیده بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدیت و حقانی ختیار کرده و هم ساله دوست کیک کند می گرفته آخر الامت با مل رسوم مبرکونایت و نمیکرد و رت رنجست و حقان فرخی جناب و بهقان فرمودند که بش این میر نیست باین سرایه بنایتی زن خواست حکیم ساکت و مضطرب از سرغاری میگرد و ممدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم محبت در رعایت ارباب استعداد میگوشت لاجرم فر از سیستان متوجه بلخ شد و قتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بجزائی از منزهات بلخ باز دیده اسبان خود رفته کونینده هزار پایا کمره دار در اینی دشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را وسطه حکمت خود خواست امیر عمید نظر بخت و وضع ظاهر و عدم معرفت بحال انشاء را بران شهر مند و ابیات و لیسند از او باز ندانسته گفت که امیر مادر و عکا است و با امیر امیر مبار و شرب با ده خوشکوار شغول و بر در هر خیمه آشی برهنه و قهقه امیر خزان سنان تازی نژاد دیدن سلطان نشان میکند که قاصیده این قصمون کجائی ترا فردا با خود بخت میر برده تمامی تمینات تو مقرون بنجاح هست فرخی آن شب قصیده که مذکور میشد گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده و بسیار مستحسن افتاده و او را با خود بخت امیر برده احوال او را فصلالعرفان رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بطوفت تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود بشاخت و فرمود که جائز و قصیده توانست که خود روی چند آنکه خواهی ما دیان بکره از ره بجهت خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دودیه از عمده امیر بر بر نیامده است اما مر حصار بی خراب دید که قدریکه توانست ما دیان را در آنجا بکمرده خود از ماندگی بردر حصار افتاده بهیوش شدن مرتب را با امیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس سپان او نگاه دارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود و مقرر شد که آن چهل اسب را با راق و اسباب در خوا و مولانا دادند با لایحه مولانا بخت سلطان محمود فی اعتبار تمام یافت اتقی این قصیده را خوب گفته از دست</p>			
خاک را چنین فیهو شک ناید بقیه	بید چون پر طوطی برگ روید شما	دوش وقت غیب می بها آید شما	چند باد شمال و فراغ بوی بهار
و د کونی مشک سوده داندند	باغ کئی لعلان جلوه درود کن	نسنر لو لوی ضیا دار داند سرسل	ارغوان لعلن خشان ما داند سرسل

آبر آمد جامهای سخن گل شاخ بگل
را سپیدایی که خفتههای بکین فیند
سبز اندر بره بیتی چون سپهر اندر
سبز با بالک چک و طربان چست
بر در پرده سرای خسرو فریخت
داغها چون شاخای تبادا قوت نیک
خسرو قبح سیر و باره در یکا گذر
میر عادل بولطمه شاه با برینک
هر چه راند کند شصتانی در کند

بچهای مست هم سربو سربو چنای
باغهای پرگار از داغهای شیدار
خیمه اندر خیمه بیتی چون از داغها
خیمه با بالک نوحه ساقیان یکا
از پی داغ آتشی فروخته خورشید و
هر کی چون نار دانه کشته اندر نیر
با کند اندر میان شست چون غنچه
شیر یا شوگر و پادشاه و شهریار
گشت تاشن سربو شسته و رویک

باغ بوقلمون لباس باغ بوقلمون
داغگاه شیراز کون چنای تم بود
هر کجا خیمه است نغمه عاشقی و دوست
عاشقان بر سر کنار و کونان ز عجب
بر کشید آتشی چون طرب و میای ز
دید کان خواب ندیده مصافق
بهر زلف یکوان خورد سالان بخور
از دما کردار چنان در کف داشت کند
هر چه بنویسد داغ کرد و نسوی کجی کرد

آبر و آید کون و بر سر و آید بار
کاندر از خرقه خیره باند روزگار
هر کجا سبز است شادان باری و دیدار
مطربان بر دو سر و دو خیمه کنای
کرم چون طبع جان و در چون ز عجب
مکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
همچو عهد دوستان سالخورد ستوار
چون فصاحتی همسوی در دست شای
شاعران را با کام و وزیران را با فساد

عرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در ستادی کلاش شاه دارا باین فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به جواهر
البلاده تالیف نموده در سرنه دواع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ما و لند شمرت عظیم دارد و بنظر زبیده این بیت از پنجه دیده قباب شده

در کمال اندر عشق اندر دل و چشم
بشت چرخش بر بایق هم بشت چرخ
حزم در با مان عزم او با طفر
چار چرخش امبا و جاد و نه چار
در دگر تر زغم مستند سوخته دل
بر فتن نیزی چون و مان سلطی
بزار اسب فروان ند و نه زاری
بگاه کوشش نامد و فرو و نه زاری
پیل هم خصمه مصام تو ملینم
بیت کمل سوری چه بخت یک چرخ
سمن دست بر و کرد رسته لؤلؤ
بمجلس ملک جنگوی زرم آرا
افان چه خیزد در و انیز چه خیزد
بر زرم ریزد در و چه خیزد

خواب و صبر و روح و خور با هم و افکار
هر کی زان بشت سوی فضل و در
لفظ او با نکات و حفظ او با نکات
اینده عاشک شد اگر دو ساعت یک
کشیده ز زخم و در منده خیمه
بخوردن خوبی چو عیش تو بک
همه ز تر شده از خون و دانه تن
ز دست شیران زور و زوری و تن
شیر سپر لایه نام تو باید چنک
ز جلاله کجافت لاله شده سینه
چو کل نکوش بر آورد و حلقه مرغان
بمجلس ملک شیر که و شسته تن
سخا که و ز و این و خور که و ز و
بصدید که و دیر چه چیز شیرین

سج و در جانی چون و در و در جانی
تیغ او را بقضا و تیر او را بقدر
تا چه شهر یور آید باز کرد و عیب
مدت او ز کرامت لشکر او را عدد
چو چشم شوخ همه چشمهای بیتی
نه چه خست و خجالی او چون شاه
که شکا فسر و دارد و برون آرد
شیر غنده اگر پیش تو آید به سزد
چو ز شدند زان از نه از نیب
کرد درخت شکوفه و کمانه آدم کرد
هزار دستان مر و ز تا چه دست
ز دل چه خوا به فضل و کف چه خجسته
همه نمود نمود و جهان کشا کشاد
همیداد کوئی دل من کوئی

عشق و در جانی صبر و آید و در جانی
وست او را بسوز خست را با شیب
تا چه فرو دین و آید بشت نه بخت
دولت او را زوال نعمت او را دست
چو قول نخل همه پشتهای بیتی
نه ابراست و آوار او همچو تندر
ز که تند لپک و آرب ز رنک
پیل آشفته اگر کرد و تو کرد و بخت
کینه کشت خزان که با سپاه زان
که از لباس چو آدمی شود و ان
بمجلس ملک آنکه همی زندستان
دلش چه آید بک و کفش چه آید
یکی بجه بجهام و یکی بجه بجهان
که باشد مرا از تور و زری جدائی

بلی هر چه خواهد رسیدن بزم
جدائی کان برده بودم و لیکن
که دانست از تو را دید باید
همه دشمنی دیدم از تو لیکن
کفتمی ز من زسد غم نه این است
لفظی از کفنی بنگاهی چه میشود
گویم ز دل خویش دهاست کنم بمان
جانیست مرا جان بد خردن چرخ

د هر زمانی برودل کو
نه چند آنکه بکونی شستنی
بچندان وفا ایتمه بی وفا
نکویم که مرد و ستی را نشناختنی
کفتمی ترا چنانمایم نه این سخت
خوشنوداگر شوم تو کا می خوش
کوئی تو آنکه در کینه دمانی
وان نیز بچند صبر زمانی

من نیز روز دهم چشم و زبیر غم
باین زودی از من چرا کشتی
در یغا در یغا که آگه نبودم
ز قد من آنگاه آگاه کردی
میشنیدم خواب تو بی غم غمیت
سیراب اگر شود ز تو ای رحمت
کفتم ز تن خویش میان ساز نشاید
کر کوئی بفرست کویم نفرت

نبوده است بار و زین روشنی
کارا باین زود سیری چرخ
که تو بی وفا در خفا تا کجایی
که با من بدرگاه صاحب کبر
که در کلبه خویش بجان کشاید
در خشکال هر کجا می چه میشود
کوئی توان ساخت نیکو میانی
با دوست بخیلی توان کرد چنان

گویند حکیم مبراز فو مثل لغات سلطان محمود بال بسیار جمع کرده عزمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بده رسید جمعی فغان بفرمودند که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال و ابلغات برزد چون سمرقند درآمد خود اظهار ساخته بقطعه رکفته علم مرا بجهت فروخت و قطعه انجمنت سلاطینم عرض کرد سلطان او را تخمین فرموده و غرامت از خود داد

نظاره کردم در غوغ و داد و ستد
شبنده بودم که بزرگست جنت
سر بریده بود در میان درخت

چو بود کیسب و حبیب من از درم
مهر از جنت دیدم هر کوثرش

دل و صحن ابل فرس خرمی نیست
ولی چه سود که لب نشانه با کوشش

همه نفیم سمرقند سر بر زیم
بسوی اهل مهربان با بر شری
چو دیدم همت بنید کف در غم

طوس از اقدیم چهارم طوش نص و عرضش بن گویند جسد پیشدادی آنجا را بنا کرده عبدالرحمن بن طوس بن نوذر عبدالرحمن را بجهت از قلعه کلات و کشتن فرود و تسویش از کجیسه و آنجا تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مأمون عباسی حضرت مأمون بالله و مأمون بالله علی بن موسی الرضا علیهما التحیه و الثناء در آنجا شهادت شد و در قریه سناباد مدفون گشتند و تار و تریق است طاف جرجانس خود بود و سالهاست که آبادی نام در سناباد مذکور به سمرقند و اثری از شهرت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر بهر دیار شوق شرف جوآن سید ابرار خود را آنجا پاک کشیده و در آنجا خاک گشت و حال انونایت بعلت قرب جوار و زکیه و ترکانیه ختمال دارد و بعد از خروج نادر شاه افشار از ابیور و تار و تریق و از این سو پنج مصون بوده و بعد از قتل والی آلان هر روز بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و همامی شوالی آنجا است افریمی و جو سمرقند بن عبدالملک طوسی پدرش سربداران مغزین و سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف و نیوی پوشیده فاضلی موحد و عاشق مجرب است بکار دنیا التفات نممودی و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جو دم از شاعری زده باین کمال شربت یافت و در مدح شامرخ بن تیمور و دیگران قصاید کفتمی و خرقه تجرید و ترک از نیست یافته و بعد از ریاضت بودی سیاحت شافیه و بصحبت جمعی از اولیا، السد فایض شده و در نوبت حج اسلام گذارد و چندی در بیت السد مجاور و از آنجا بایر میند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که نچاه هزار درم بوده شد

بیخ و داکه اور سجده کند شیخ نه اور سجده کرده و نه زرا قبول فرموده مراجعت بایران سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدر خانه
بیچکس رفت سلطانزاده اعظم سلطان محمد بن بایسنقر در رک خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول فرموده و ولانا
مجاهد بندی که یکی از علما آن عهد بوده بنجا حاضر بود گفت ایشیخ تو این را بر خود حرام کردی و خدا تعالی بر من جلال کرده شتی این
زیر داشت و سلطان خندان شد رساله سعی اصفهار در که نوشته و طغرای همایون عجایب الغرایب نیز از دست موهوم
اسرار که مجموعه است از نوادشال و شرح ابیات مکنیه نیز نوشته و بر عظم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ۸۰۶ قمری

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر است	شدیم بر لوصیان چشمم را بزم	که جسم با بجانان پارسا بخند
ز بول روز شمار آذری چه تیرگی	نوکسی که در ترفور و شمارائی	کویند مینمای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسای غلط کرده شیخ
از و بنجیده این قطعه گفت	دیوان بنده که میناسوا کز	تنها در و نه شرح و نوشته است
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته	هر جا که لفظ دیدم لا دید سخن	دست تصرفش همه را بد نوشته است

از نظم و شعر هر چه طبعش خوش آمد
الکون شریک و متر دیوان او نیست

اسدی از خاک پاک طوس طبعش مستقیم و سلیقهش نانس و یکی از شعری سعه است که در وقت
سلطان محمود میبوده اند کونید فردوسی که تساب کمال سخوری نوی کرده و بعد از فرار فردوسی از غنیم بعد از آنکه بطوس رفت
چون بان و فاش نزدیک رسید سیر اضرار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده تیرم که چون آنجا آمدیم
نخواهیم آن پرواز داسدی گفت ای فرزند غنیم باش اگر من باقی بماند تا من تمام فردوسی گفت تو پیری و این امر را تو کنش
بطور پیوند اسدی در دور چهار هزار بیت گفته بطور فردوسی رسانید و صله تحسین از ویافته و این سخن در نظر فقیر خیالی اغراب

تقدیریت چه در دور و ز تو این نوشت این نظم را به تملای عجب عجز تا شکر	ز ماتا دم هر کس میدم سبب	اگر دم در است و کمر کویت	هشتی بدی کیتی از نیک بو	اگر مرک پوسیری خودی بود
تن مایکی خانه دان شود نیک	که ریزان شود اندک اندک نجک	که ریزان شود اندک اندک نجک	چه مردن که چرا چه دگر خوش	سوی آسمان که یکی نیستیش
بندید دل در سرای پیچ	که اینجا ممر گشت و آغاز پنج	که اینجا ممر گشت و آغاز پنج	ز روشن اندر جهان پیچ نیست	تن مرده و جان نادان کی است
بود مرده هر کس که نادان بود	که بیداشی مردن جان بود	که بیداشی مردن جان بود	اگر من نمایم در این روزگار	بماند من نام من یادگار
ز زخم سنان شین زخم زبان	که این تن کند خسته و آن جان	که این تن کند خسته و آن جان	نبا از موده مده دل سخت	که لنگ استاده نماید و رست
هر کج که بر کار بسیند ز پیش	نشان بکند در زک و ز خوش	نشان بکند در زک و ز خوش	کرت نیکی از روی کردار نیست	کجای باری که دشوار نیست
دم پادشاهان امید استقیم	یکبار اسوم و یکی را نسیم	یکبار اسوم و یکی را نسیم	چو رفقی بر شاه ترسند پیش	که بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس نزد یکا تو	برادر شود با تو دلسوز دوست	برادر شود با تو دلسوز دوست	اگر چه نداری کنه نزد شاه	چنان رو پیشش که مرد کنه
من پیش او در که خشم می	چو خشم از تو دارد و تو خوش	چو خشم از تو دارد و تو خوش	نباید شد از خنده شد دلیر	نه خنده است دندان بخودش
مزن فاعل بد پیشش از پیچ	بدونیک رازش کجوا بکشان	بدونیک رازش کجوا بکشان	کی شاه کرد امت تیر و سخت	که تاجت بود کس و دانتخت

برکت شب تیره کم باد راه	پست آتش باد و پیش آب و چاه	یکی دخترش بود کز دلبری	پیرایم رخ کردی از دل بری
بکاخ اندران بت مجلس بهار	در ایوان نگار و بیدان سوار	میش مشکامی شکر میفروش	دو کز کمان کش کل دمع پوش
دولب جهولاله کردن سیر	نوکخی که حورابده داده شیر	شبی بود ز کنی سیه تر ز راغ	مه نو چو در دست کنی چراغ
چو بنده و بقراند زنده و ده رو	سیه جامه بر رخ فروخته موک	چنان تیره کیتی که از لب فروش	ز بس تیرگی ره بند دی کوش
نشست از بار و در بسمنون	یکی باد پاکوه با منی سیون	که آسای و دمساز و هنجای جوی	بسکای آبان دو و تیز نوی
شش بنده از پیش و بهر ز پس	جنبه روان و کز زنده پس	یکی دشت پای برنده راغ	بدیدار و رفتار راغ و قهراغ
شب رنگ و که یکجوش و مشکدم	پری پوی آهوتک و کورسم	که اندام و ممتازش و چرخ کرد	زمین کوب و دریا بر دوره نور
بستی چو باد و به بالا چو ایر	شناور چو ماهی دلا و رچویر	ز اندیشه دل بسکپوی تر	ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شب نافتی	تیک روز کذب شده در یافتی	دو لشکر بهم در رسیدند تنک	ز ده برکشیدند بخت جنگ
پراز کمر و شد روی ماه از بند	پراز خاک شد کام ماهی ز کرد	جهان کشت پر کرد ناور و جوی	ز خون فاست بر جای ناور و جوی
ز بانگ یلان مغر و موخت بست	ز بنوه جان را کرد و نوبت	زمین کجوشی شد از نوح و نوح	کمی راست جفایان کمی چرخ
ز کرد سپه خنجر جنگیان	همی یافت چون خنده و نیکیان	ز بس کشته که دزد و دگر و ده	ز خون فاست دیا و اگر کشته کوه
نه پیدای از خون تن ندید کوش	که پولاد پوش است یا لعل کوش	درفش و بنه خوار کبک شهند	کمزبان ز کین و وی بر کاشند
کوزنده ز تابکابل منار	سنان از قها بیخ نخست باز	از ایشان کجند نایب کرد	بجان آن کمی است کش اسب کرد
ز بس خون که بر خاک پاشیده	زمین بچو روی خراشیده بود	اصحی اصلش از شد مقدس است	طبع خوشی داشته و فط
تسلیق را خوش می نوشته از دست بدخته است	چو بخلی شنیدیم نبود علم بر پا	که شود بلامی بناشما سپردم او را	بیای قه خروشان دل شکست
اقدسی گویند و خود پسد و ناسا کار و بان علت اکثر اوقات بیخ و بی یار بوده از دست	نیاسودم من ز دو فلک کجی بودم	نیاساید فلک هر که من یکم بودم	ز غم کجایان شد که صبا نمی بود
که این صد لصدی پس نمی بود	سقا بی نازم که ز کثرت ملایک	بجازه شیدش توان کار کرد	ایمنی از اهل مشد رضوی
در جودت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده از دست	دیگر روز و بجز غنیدخت کار خوش	دل را کشته بجزه پر فرم میجو هست	ند آه چنان شد که دل میجو
خوش اند جان بهر و دشمنان	شد بزم غم بایستی هم می کلام	شانی امش خواج حسین سپه رعایت میز راست دیوانش	شد بزم غم بایستی هم می کلام
زده انجید و کیتی و شمن و دلا کتی	ملز آرزوهای شانی خنده کتی	خو کو قنبت پیدا و من ندغم کتی	که جفا بر کس اندک مرزا کند
خوش آمد سوی من ناکیظ و ی	باین بنای که نشناختم و کردی	حزینی اسمن میر محمد طاهر از سادات حسینی شدند رضاست	که بختم مبادا المی کشیده بشد
این چند شعر از ایشان همی شد و بسیار بدخته است	چو بره و روزم بر نش غم کجی کند	که بختم مبادا المی کشیده بشد	

اگر وقت نظاره تهر بودم	ز دست فراق تو جان بدم	نخرد از تو ام غنچه خای سلی	بسین زنجایت چه آزرده بودم
و انش آسمش میرزا محمد رضی انصاری عالی دربار صفویست	بجمله آنکه تقریبی شد زبهرست	باغ از رخنه دیواری میخیم مبد	دیر می آید قیامت کشته تنهای
بگویند رقم دور پای غریب کسی است	قطره می تا میتواند شد در گوشه	با سید و صالت و شنبه جبر	میخواهم چون خون بسکینان
سایر در زمان شاه بهجیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در کجیه حیدر علی چارباغ بمیر میرده زیاده بر این اثر شایع می معلوم شد			
خبر فتنه سر زای سید و پوخت	خنان بخند و شکایت شنید و پوخت	بر طبیب حدیث زد و دوا و پوخت	خبر فتنه فهم دایمی کشید و پوخت
رسید قاصد مهر پیش در ویکه	گرفت نامه و از هم درید و پوخت	بر که خواست دلت با به خور و پوخت	لب پایله بخت مکید و پوخت
صهارش از مشهد مقدس آتش محمد علی گویند برات علمی مربوط بوده این سه شعار و سینه بخت	قاصد که آواز تو و بجز خبری دشت	کز کوی تومی آمد و هر سو نظر دشت	همانم که کز او زبان شکو بخت
بطالعی که که همان باشو و پوخت	صالحی آتش مولانا میرک از اولانچه بعد از آمدن روایه کرامت و با عن قبد بنیاصب طهانی	کاش ای جان من که مرا شایع و پوخت	در دود کفتم تغافل کرد و پوخت
ترسم فغان همدان از خواب بیدار	بنرم خورم از آن یک نگاه اطفی	داشت بیداری من خواب که از آن	مزد بخورید بیا دل با صاحب که میرم
کریم کردم خنده زدی عبا بخت	بک شب با بخالی تو نشستم مر	همه شب در خیال که برم و بخت	زنان پیش و لاکه بجز از یک بخت
ازین غیرت که پندارم با و بخت	برو خنده او ز سادگی دل نبت	کاری بختی که نظارت بخت	طاهر در مشهد مقدس بخت
زمنایان کنی که یارت بخت	مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم لغافت از بخت	از فریب باغبان امین با شایع بخت	پیش ازین من هم دین باغ ای بخت
عبد الحلی و زاندا غلام در سلک خوش حجتان محمد مظفر بوده و دلش بمطایبات مایل این رباعی از دست بد بخت است			
ایکاسه تو سیاه و دیک تو سفید	از آتش آفتاب هر دو بریده سپید	آن شسته نمیشود کرد و باران	وین گرم نمیشود کرد و خورشید
عزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه عباس صفوی هندستان بنده در خدمت			
اکبر پادشاه بمیر میرده صفوی منس و درویش ووش بوده در هند ثروت ملی بهم رسانیده و هم در آگره در باقی شتا فدا زوست			
بستر شده در کوی خاکستر شدم	با سوخته از آتش آن بستر شدم	جان دادم و فدا شدم از فخر شدم	یعنی که ز شهبای دگر بتر شدم
چون رود و قبول همه در غم بخت	ز ناز کجیر بختی عیب که عیب است	کس نیامد ز غم جز بسایه و پوخت	آنهم چونم سوی او گردانم و پوخت
باغ سبزه نو خیزد دل نواز آمد	عجب خنجر حریفان قتیله آمد	من بر ناله غم مرده و فغان سو	سنگ بردست که دیو نیاید بر سو
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا	طاعت زنا رو کعبه دیر است ترا	کرد دل تجی است و ساکن بکعبه	خوش باش که عاقبت بخت ترا
سلطان گوید که نقد کجی من	صفوی گوید که دلق بختی من	عاشق گوید که درغ دیرین من	منم گوید که در حلیت دیرین من

حکیم ابوالقاسم فردوسی و هوجن بن سحاق بن شرف شاه بطوسی کویا پدرش باغبان چهارباغ موسوم بفردوس بوده
عبدان که نظر غیبت اصلی بکهن شاعر است نموده فردوسی تخلص کرده با محبت عبدازدراک فیض خدمت سلطان محمود که شاعر
متین و سخنان جلیلتین کوشش و ان خسرو و الاجاه کرد سلطان فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند عبدازدراک
او پدرش در واقعه دید که فردوسی بر ایمی فخر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین بقرچین تعجیر کرد
و بهر حال عبدازدراک بن تیز مشغول تحصیل کلمات شده و اثنی شانها به برود علم و حکمت او دلیلیست و وضع و در مرتب
خفوری رکن کین کان را بعد سزای غایت و سه کن استادی دق بلند کمال الانوری قیاس

ان جا یون برادر فرزند	او نه استاد بود و ما شاگرد	او حسد داود بود و ما بنده	حکما قال النبی می فی شانہ
سخن کوی پیشینه و نامی حس	که آراست روی خج چون دوس	حکما قال السدی قمی شانہ	چه خوش گفت فردوسی بکار د
که رحمت بر آفتاب ک باد	میبار مور کی دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین است	هر چند تصایف نام و نقاب بطن

و چنان حال ایران امر و شانها که محبت داشته باشد و جو دار و ولایت عدم ربط کتاب ساختن چندان تغییر یافته که نیست و گفت
در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییری قیامده است باز آنچه مانده چندین قبل اشعار فصیح فصحا و کلام فصیح بلغاست و در عالم شعر
خوب و سخن به خوب دارد و درین مقصد سال کسی از مرده شعرا نیامده که در هجتمی و بنجد بلکه اعدای خود که سز از بقعه شاکردی و می آوردند
که بجناب عبدالحقیر علوم و کجین نفس و ادب سوم همواره به طالع کتب متناثر بودی و در کتبخانی مکنی داشته که آب از آنجا بطوس آمدی
و از دین آب روان جنتی فراوان یافتی و در پنجم و فوریل که مندر آب بردی و آبجوی خشک شدی بسیار طول و در لشک شدی و پیوسته قنای
او این بودی که چه بودی که این سبب خاک و خاکشاک می بیند کج و سنگ سبب شدی آب خردی آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طوس حلا و چون
بخت ما تو ظلم غزنین باستان سلطان محمود رفت عبدازدراک و در بشد و باغیکه بر کفار شرواق بود فردو آمده اتفاقا سولانای عصری ملک شعرا
بافرضی و غنچه می که از شاکردان او بودند فرضی جسته و آن باغ مشغول حجت بودند فردوسی بر بار طالع این مطلب و کمال شوق با
بمجلس شایع حاضر شد چون وضع او بصری و ستایان بود آن سه نفر سبب از بهشتی از کرده گفتند باید تبه بر دفع این راه خشک کردیم
که رونق محفل را خواهد بد و عیش را منقص خواهد کرد پس ملک شعری عصری نظر بصفی طبعیت ایشان منع کرده گفت بمرکز میایدی

که او در سبب باشد چه دلیلی که گوید فردوس است یا سبب و
و است و الا عدو او هم خوش است عصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانییم و مجلس شعرا غیر شاعران فعلی نیست ما هر یک شعرا
سیویم اگر مصرع چهارم را تو گفتی بهم جنتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر مجلس تنگ کردان پس هر یک مصرعی گفتند عصری
گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عجمی گفت مانند دخت کل نبود در کوشن فرحی گفت ثمر کانت همی کند کند بچون
فردوسی گفت مانند سنان کیود در جنگ پیش یاران از حسن حال او متعجب گشتند عصری گفت خوب گفتی مگر تو از
تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بل و تاریخ ایشان همراه دارم عصری و یاراد بایات شکله و شاعر مقلد از نمود و قادر یافت

گفت ای برادر ما سعد و در که ترا شناخته و فضل ترا ندیده بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان غنصیر بنظم تاریخ
ملوک عجم مامور فرمود و این معنی بر و شکل بود از فردوسی تفسیر کرد که تو بنظم شاهنامه قادری گفت بی شاهانه عصری خرم
شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده ویران شهر بباد بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروان گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم
مأمور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی مجلس شعرا در آن باغ گهنگوی چند فیما بین گذشت که از فردوسی صرفه نبردند
الامر فردوسی از مجلس نشان دل گران برخاسته و آنه شمر شد اتفاقا سلطان را ندیدی بود با یک نام در آن حالت بفرمودی بر خور
و او را بعد از مصاحبت فیصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود آورد و او سر گذشت
آگاهی یافت فردوسی از وسعت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان بر دما یک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عصری چند بیت بوقعت
حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محفوظ شده انفعی با یک شب بفرمودی باین کرد فردوسی گفت جواهر دستان ملوک عجم را
قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عصری گفته اند و باندک زمانی در استان رستم و هفتاد یار را چنانکه در شاهنامه ميسطور است موزون
و با یک خواند با یک را بسیار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان بر د سلطان ابغایت خوشوقت گردیده فرمود که این لالی آید بار
در صدف ظاهر کردم در یاد دل ذخیره بود با یک عرض کرد که شخصی از طوس که منتظر الامس است بواسطه عدوان که آنجا وارد این تپه
شده و حکم سابقه معرفت ازل بنده را با و اساس دوستی مستحکم افتاد چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را ازین شنیده این زبان
بمن خواند که بسطغان بخوان و گفت این کتاب را پیش ازین بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده با حضار و فرمان داد
بعد از استعاده او بعبادت خدمت و استعفا حال و کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عصری و
یاران و دستفنی خواهم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیهه اینچنین بیت که بخت است از آن مدح که بخواهد

سلطان رسانید و بسیار خوشنود	زیر دانه بر شاه با و سهرین	که نازد با و تخت و تاج و کین	جبار محمود شاه بزرگ
با بشو را بر موسی شیر و کرک	جبار سهرین تا جان آفرید	چو او مرزبانی نیاید بدید	بکیتی بجان اندر وزیر نماند
که نشور نام در بر نخواند	ز کشمیر تا پیش دریای چین	بر و شکر یاران کند آفرین	چو کودک لب از شیر داشت
کجوار محمود کوی بخت	بزم اندران آسمان و قیامت	بزم اندران شیر جگر آهت	ممن زنده پیل و جان جبریل

بعد از اقامت مرهم بندگی بعضی رسانید که مردی غریب از اهل طوس از نظر روزگار و صیبه
سعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را دره و از بریر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطانه را باین قصه شنیدیم
انید استاز خود بفرموده آورده بعضی رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمد و حال طوس و اهل آنجا را از و استعفا کرد و از راه مطلقه پدید
که طوس از انبای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس سپهر نو ذری منوچهری آنجا بوده و حکایت فرستادن کجیر
طوس را بتوران جنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرد و ترزل طوس از غضب کجیر و طرح اقامت
دره امان منم انداختن و آن شهر را ساختن بمقتل کجیر سلطان رسانید سلطان را آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعراست و عجبی شنوی میکنی و این بوستان نظم در آورده یا نه؟ حجت او متعجب و احسب الحکم پادشاه قلع شد و دوباره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدسیه صریحی نشاندید ایشان تسلیم گاهی آوردند همان باغی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعضی رسانیدند شاه حکایت کج و پیش از و استفسار کرد و فردوسی بوستان کج و پیش از منصف در مجلس سلطان شرح کرد و همگی بر او تسهیل کردند و غرضی که مقدم شعر بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذارش باغ هم ظاهر شد و درج و جوش از کوه به نضاف کرمانیه و شاید طبعش از جواهر و صاف با ساز و پیرایه بود بلب اذعان مست فردوسی را بوسیده و از باستانی او کرد و سایر شعرا نیز زبان تحسین وی گشاده بقدم اعتدار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعد از او مقرر شد و خیال سلطان و ویت درجن خطای از ایران التماس کرده ایشان از راه ادب اشاره فردوسی کردند فردوسی بدید بعضی ساینده را باغی

مست همی چشم نو تیر بدست | ابن کرم تیر چشم تیر تخت | اگر پوشد عزت زه غدرش | اگر تیر برسد همه کس خاصه زنت
سلطان نشسته بود در مجلس فرمود ساحتی و در پهلوی خود جای یک کشتی بخت و او سر بخت کرد و بغیر از او یک نفر خرد و دیگر کثیر بخت آورد و بدو در بوستان کج و پیش از منصف سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن سمنی فرمود که هر روز بخت که گفته شود در بوستان هلد با و به بند و درین مدت که خواجه غیر ستاد فردوسی قبول نمیکرد که کجی گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت رسانید تا آنکه قیام به تمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طایفه که نام بختل شده صورت مختلف آن دریاچه شش بنامه مذکور است و در تذکره غیر منظور با بختل فردوسی در مقام بود که یا زشت نهارد و نفره او در صرا با نظر او رسانیده او را نظر بوعده طایفه فرض کرده خوش نمود و آخر الامر دریافت که نفر است بسیار اند و شک شد و ثلث آنرا با بختل و یک ثلث را بختی می اثار کرد و ثلث دیگر ابقاعی در بجمام داد و جام شربتی نوشید و رخت پوشید و با بختل آنچه دیدی سلطان با بختی و برفت و خود را بختی مخفی داشت و بطلب که کوش زد سلطان شد متعجب و دیده از حدش بازخواست کرد و که با بختل خست که شما سر او خود را بختی شاعر ساختم ایشان فرصت یافته عرض کردند که جویز سلاطین قطع نظر از کثرت و کیفیت تمنای بختان است میبایست او قبول کند و بختل عواطف خسروانی میشد چون فرموی و رضی است بطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

یه گفت بخند و تیریل و جوی | خدا و نام و دست و دلی | که من بخت علمم و علمم و دست | در ستاین سخن تو را غیر است
خواهی بخت کسین از دست | تو کوئی و کو شوم آواز است | سلطان بعد از اجماع بطلب غایبانه او رفتید و فرمود که وارد پی پیل پمال خواجه چون این خبر بدیدی رسیدی ز او را حذر غریب مخفی برون آمد که منید یا نظر خلاص سنائی که دست ز او را حذر بخت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاه بنامه را بهانه از کتبا بدیده و بهانه که در بخت سلطان گفته بود در بخت ثبوت و فرار آنکه این دست نامر گفته و با بخت سپرد که بخت سلطان رسانید و خود را کرده بر حال این بوستان کوش زد

سلطان شده این چند بیت از آن نجاب و ثبت شد | ای شاه محمود کشور کشای | ز من کز تری بر سر از خلدی
آه بهین و لی کش خواندی مرا | منم شیر ز میخ خواندی مرا | منم وادی که دپای پیل | منت را بازیم چه دپای پیل

نترتم که دارم ز روشندی
بر این زاده ام هم بر این بیدم
جهان از سخن کرده ام چو نشت
همه مرده از روزگار دراز
یکی بندگی کردم البیاریار
نه اینکه نه دادی مرا تو نوید
بر پادشاه صور تخم زشت کرد
مرا در جهان شهر یاری نوشت
اگر شاه را شاه بودی پدر
چو اندر تبارش بزرگی بود
مرا زین جهان بی نیازی دهم
ز بد اصل چشم بی داشتن
سرنا سرلاین بر فرشتن
در ختی که تلخت و یار شست
سر بجامه که بر کار آورد
و کر تو شوی نزد کشت کرد
ز نایاک زاده مدارید مهید

بدل مهر آل نبی و ولی
شاخوی پیغمبر و حیدرم
کزین پیش تخم سخن کس نکشت
شد از کفتم ز نشان ند باز
که ماند ز تو در جهان یو کار
نه این بودم از شاه کیتی مهید
فرو زنده است چو کشت کرد
بسی بند گم چو کچهر و است
سیر بر نادی مرا تاج زر
نیاست نام بزرگان شود
میان میان فرزندی هر
بود خاک در دیده و پناشتن
و ز نشان امید بی داشتن
کرش بر نشانی باغ شست
همان میوه تاخ بار آورد
از دجری سیاهی نیایی و کر
که زنی شستین نکرد و غنید

اگر دلف پای سپلم کنی
بسی پنج بدم درین سال سی
بسی تا جداران و کرد نکشان
چو عیسی من آن دو کار تمام
بیفکنم از نظم کاخی بلند
بد اندیش را روزی مینماید
مرا کفتم خسرو که بوده است کیم
بدانش نبشاه را دست کاه
و کر مادر شاه با نویدی
چو سی سال بدم شهنشاه
بیاد اش من کجرا بر کشاد
جبار چنین است این سار
سرشته خویش کم کردن
و از جوی خلدش من بکام است
بعبر فرودشان اگر بگری
ز بد کوهران بد نباش عجیب
بزرگی سر سر بکجا رعیت

تن ناتوان سپنج نلم کنی
عجم زنده کردم بدین پایی
که دادم یک یک از نشان
سر سر همه زنده کردم تمام
که از باد و باران نیاید بگرند
سخنهای نیکم به بد بگرداند
همان تخم و طوس و کور و نو
و کر نه مرا بر نشاندی بجاد
مرا سیم وز زمار نویدی
که شاهیم چشید پادش کج
بمن خبر بهای فغانی نداد
که سار و سر و مایه سر فرار
بجیب اندرون با پر و رشت
بمنج بکین بر بی شنداب
شود جامه ات سر سبغی
نشاید سیاهی تروان شب
که صد گفته چون نیم کرد است

عرض چون فردوسی برات رسیده در بجا چندی تنواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که طلب دی آمده بودند
جمع کرده بطوس رفت و از بجا بطبرستان نزد سدیار بن داراشت که از اولاد کیتقاد پدر نوشیروان بود بعد از انعقاد صحبت بخوا
سلطان محمود را بروی خواند گفت شاهنامه را بنام تو میگویم که حکایت نیکان است و تو بر جنت احق از وی شریار و از تو ختم
گفت ای او ستاد صاحبان عرض سلطان را بن خست و هساک ده شسته بین خار بخل را در گلستان دولت واکاشته زده و پادشاه
بزرگست کتاب را بنام او را بن و جواد را بن و ده انبوهیم و من در برابر آن خدمتی تمام تو بگویم و روز دیگر صد هزار درهم بفرودی
فرستاد و گفت هر یک بیت جواد را هزار درهم خریدم و میدهم که عمارت قریب سلطان جوایحالی او خواهد شد و رضای او خواهد جست
فردوسی قبول کرده از تنهام محمود در گذشته آن بسیار از شهر یار فرستاد و او را تر شست و سلطان بعد از اطلاع از آن تنهام
از شهر یار تنهام داشت کونیندا صرلک که فرمانفرمای قستان و مختشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی گاه هشد چون فردوسی

دوستی تمام داشت و عتیقه فردوسی و اردان محل شد حاضر در استقبال کرد و اگر امیر بعل آورد فردوسی نمینیش بنابر خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر و استانی نظم در آورد که در روزگار بیا و کا بماند ناصر بامیت و صحرانی و از انزجار منع کرد که از اهل کمال سیمانست پادشاه دیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدیوئی فردوسی بود بمر آن و دالمناس کرد که این بخان از دول و زبان و دفتر محو سازد فردوسی بن و سوسه را در خاطر بیرون کرد و از گفتن حاجی بختی

کزان هیچ شد هیچ سیاه دم	شینه آسمان زمین نام	بغزین مرکز چو خورشید جگر	زبیدان شاه پید و کمر
بگویم ز مادرش شیراز پیش	نستم ز کس جز خداوند عرش	همچو آسم تا فغانا کنم	بختی از آن دستمانا کنم
چو دشمن نمیداندا زده و مستان	بفتح زبانش کشم پوست باز	نخمس آنچنان رو سیاه نیت	که تواندا زنا سیح آبشت
فرستاد و مرا کفنه دهم	بزدیک خود هیچ کس ندهم	ولیکن بفرموده محتشم	ندام کزین بختی چون سر کشم
کندشتم یا سرور نیک رای	ازین داورتی تا بد کیک سرای	اگر باشد این گفتنا صوبا	سوزان بآتش بشوین آب
		رسد لطف یزدان بغزین	ستاند بحشر از وادامن

ناصر ملک مبلغ صد هزار درم مقرر به جنت فردوسی فرستاد و مقرر نمود که با وجود این دو حکایت مذکور نشان این دوستان غمناقی دارد و با وجود این و غزنین و هم در طوس و هم در مبرات این شهرها با مسامح و دوستان فردوسی رسیده در خاطر مانده و الا بعد از عفو از فردوسی بعدیست که مبالغه در فحاشی و تخریب نماید غرض ناصر نظر بحجرت و دوستی و عفو ای عریضه بدر بار سلطان فرستاد که رواند که سی سال فردوسی در خدمت لازمه اتهام بجای آورد و چنین کتاب که اتی هیچ کجی با او بربری نمیکند با ستم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بداندیشان او را نا امید کردند و این قصه و حکایت زبان خاص و عام و در مجلس سلطین نام مذکور شود و سوز و کد فردوسی را مشر و جا ببارتی خوش و تقریری و کس بعضی سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان مسجد رفته و در مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در اینجا نشسته بود مطالعه و تفریح مقدار آن حال عریضه ناصر یک نیز رسید سلطان غایت متانم شده و همی و دینا فردوسی که تا حال محال نمکونیا فتنه می در این وقت یکی بطریق مرغوب و طریزی مطلوب حوال فردوسی را گوش زد کرد و مذک فی الواقع سخن را با غرض و ابل حد غیر دینی ظلم شیخ رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان عیشم آمده معین را بسز رسانید و نظر بر این که در لوقت نخل و جو حسن بنید را از چمن ندکی تبشیه قدر از پانده کویا مادی و فساد او بوده خلافا لالتساء السمر قدیمی که ایا زار بحث بران نخل نوشته حاشا که چه بچرا سیر و چهار رسیده مضمون نظام عنوان الباطن کو یکا که با کثر اوصاف و خلاق حمیده تصف بوده چگونه میتواند شد که صده چنین نخل و مساک که فی الحقیقه اقیح را بر قیج است سیماناد و تخوان سلطان کجا سباز و که بدنامی چنین در دود و سلطان نگذارد که از آن زمان الی پوسنا بد و کذا بعد الیوم و در مجلس مذکور و ستم پادشاه باین عنوان و افوا مشهور و در مجلس

که در دو بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعلامی دولت مرسله شریعه در باب صالحه منوشت از عشی پرسید که در دست داشت چه خواهی نوشت گفت این شعر و استاد ابو القاسم فردوسی

اگر حشر بکام من آید جواب	من مکر زو میدان افرا سب
--------------------------	-------------------------

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آنکه آن بچاره از دولت مانع نگشت گفت تا شصت هزار مثقال طلا بخلعتی
شاهانه بجهت فردوسی بطوس برسد علی خلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که خطی این شعر را نوشته او میخواند

اگر شاه پادشاه بودی پدر سیر بر بنادی مرا تاج زر فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان به زود غشی نکرد

تا او را سجانه بردند طایر روح پر فروخش بفرودین برین پرواز کرد و در وقتی که جنازه او را بمقبره میردند فرستاده سلطان حکم کردند
سهرابی داشت سید را ز ستاد و ختری یاوهری مانده بود لغام سلطان را بر و عرض کرد و داو قبول نکرد گفت فردوسی پرستۀ غم
سبتن بندیک ساقاندا کور شد داشت اکنون تشیت این امر اولیست چون مراتب رنج دست سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد
که حسب التمنای فردوسی و وارث او آن وجه را صرف ساختن بند نر بگویند و حسب الحکم او آن امر با تمام سیده و آنچه از آن
زیاده مانده بود در باطنی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابوالقاسم در شهر سنه ثلثا و فدا و در خاک پاک طوس مدفون گشتند
شیخ ابوالقاسم کرمانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از وفات فردوسی بروی نماز کرد که او عمر عزیز خود را در مدح محسوس صرف نموده و
همان شب او را در خواب دید که در غرات جهان هم صحبت خود و غلامانست از و سؤال کرد که این مرتبه را کجا یافتی آنکه تمام عمر خود
را در باطل شتافتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام جبار بلند می و پستی توئی مذموم چه پستی توئی

شیخ از خواب بر جسته و هم در آن شب بزیارت نزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر
شاهنامه را نستعلیق عرب بر عجم کلام اسدیت چنانکه در حواله سدی مذکور است و حکیم مزبور در او هر چه مثنوی یوسف و زلیخا
نیز در بحر تعقارب برشته نظم در آورده اگر چه تعلیق کسالت و کثرت سن سخی بیغ نکرده اما سنانست سلاست کلام باستانی شایان
گوشت و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا به سیرت چاپ کردن از آن خانی از همگانی بنوعجبت اینکه مثنوی مزبور شش
بر حکایات است اگر شعری غلبه را مینوشت سلسله کلام از یکدیگر میکست و اگر ملاقات نمیطلب کرد و چشم از انتخاب میوشید هم غرض
کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از زبان میرفت و هم حوصله کتاب بنیستافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سرباز زده
ناظر از ما بطلعه اصل کتاب اشاره کرده چند بیت از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر سیده و تخبه نوشته شد

بسیا گوی که پیران زمان چه خود	بر و سپهر کس کسری روزگار چه	کرا و گرفت ممالک بیکرا بیکر نیست	و این بنام خزان بد بیکران سپرد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم	دل ز گفتار تازی و از پست	بجز حسرت و جز و بار کجایان	ندارم کمون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کمون میوه دارم	دیرغ از جوانی دیرغ از جوانی	تا چند نی بر دل خود غصه دود	تا جمیع کنی سیم سفید و زرد
زان پیش که کرد و فرسخ کم تو	با دوست بخور که دشمنی چه خود	دو سر لطف بند پیر و جوان	بنمودی طریق بر روی کرد و فرسخ
جو هم همه عفو کرد و دستم برفت	خدا خدای کند و کرد و فرسخ	قطرت اسم شریفش سیر از مغولان	محمد از سادات عالی تباران

و یار خلد ناراست و در عهد شاه اورنگ زیب بنبد و نشان رفته موسویان لقب یافته دهم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته
اشعارش در ایران مشهورست سوای این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

نفس سید جهان بنو یکشم شوار	که کوئی از دل خود میگوید که ترا	ز خاک سید نام دل میکند زلفا نشین	چو مرغی که نفس بند بخت است
سنگ شمع خصل قریب به پاس ختم	حال هر یونان دکان بزم باب خفته	بر کز دلستان غم آزار ندارد	تا با دود غم کسی کار ندارد
انجام غم محبت آنجا نماند عیان	است این که کسی بی بر حرام کرد	عیش این باغ باند زین کجاست	تا شمل غم شود و اول ملک باشد
دل خود ندوید صلفه صلفه که نشین	کجا آن که هر یک چشم حیرت بر روش	بخر طوم دارد فلک را کجا	که از نقش پایش نه خفید بجا
که هم زوصال دل غم سر نگیرد	کجا هم سرش را حقان بازور کند	خاصیت آفتاب دارد من	خوب سر و بر و بایند خود ندوید
قوسی از احوالش چیزی معلوم نکند از ملاحظه شد			
مانی در مشهد مقدس در اوایل مثل وال خود بخیل کاسه کری میگردانید و آخر بتقریب موز و نیت بخدمت محمد بن یزید ولد سلطان			
حین یزید با یقار مشرف و از با یقار کمال خالص نشان شد بخیل و از دست	چشمی تویش غم نکردی خوداری	نخنده گیسو بدرد مقابل ما	چگونه تازه کرد و جرات دل ما
شب عینک من نکند شب و روز باشد	و کمر من هم نباشم و جهان بوی کینه	کینه بد تو بیدر چرخش باشد	که چون توشاخ علی خلی امش شد
حدیث در دامن کز کفایت کمر		مردم زبان گسند فریاد	فریاد زبانی زبانی من
میرزا محمد حسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از خالص علی حاصل شده و تخلص هم معلوم است ایند و شعرا زو است			
حرف محکم که جانی از او پرست	از ان شوخی که خوش اندازان است	خو هم دیوان خوشین بر غم آیش	که تیرم که غمی بنید و کرد و آیش
سید محمد جابر با فاعظمای سادات مشهد مقدس است و سیدستان فقه و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و تخلص او لکونیا			
نوشته اند و بمیر رباعی شحرت یافته و در شنه عالم باقی شافه این چند رباعی از دست	آن شوخ که جاد و دل شاکر است	خون سخن از چشم تررم یا کوفت	تا کی جگرم ز غم خون خواهد شد
مانند زمانه خوب بیدار گرفت	اتش جهان ندون آتش دوزخ	شب و غم نکرد و چون خواهد شد	در مرغ دیر نماند آمد و پاک
روز و شبم ندوید و فزون خواهد شد	روز و خیال انیکه تا شب چه شود	از خاک برآمد و فرشت بد کجا	چون کرد و رخ بر آمداری بنود
و به جان جل نجات جگرم پاک	چون دانه کند سمنه ان اول پاک	بر خاطر ماندگان غباری بنود	مرد می شمس مجیر با شمس است
در دفتر ماندن چندی بنود	خواهم که چنان دم کرد از فتن		
مشهد رضاست و مدتی در هرات بمصحت علی قلیخان شالمو بوده و در واقعه قتل علی قلیخان و نیز شربت شهادت چیده از او است			
آه زهر که چون فتنه طاع خود را	با خودم با بذر ان شوقی بنم نیست	کشم بر که رسم شرح سیوفائی تو	که دیگری بخند پس شنائی تو
رسد چون غیر سید را نیمه شنائی	باین تقریب سخنم شود دفع کمانج	مشرقی اسم میزد ملک مشدی الاصل اصفهانی المولد افغان	
شاه عباس صفویست کونید در سقایی ربط کاملی داشته و در زمان شاه صفی قسیده گفته حسب الحکم موجب ارمضا عاف کردند			
تا که در زمان کی از او راجب او کم کرده بودند قطعه نظم را آورده بایشان خواند فقیر تجالی از او کرده و در این اوراق ثبت مذوم این است			
ایضا حین که که امر و در جهان	از آن خطاب تو دستور نیست	بر خلق سایه قلت ابرجت است	برین سایه قوت تمام است
روز نخت آمد غم زخم مازدی	این لغات و دعوی خیرت شد	که چکلی زیاد و دین یکس بخرد	بر ذات اقدس تو بزرگی نسخت

چون کعبه خانه تو مضاف ملکیت
گم کرده طوابع از خان شاه
تحمین شنیده ز برزکی در این
صوفی که در دو رقع دو سکنه
رفعی همیشه تحت سلیمان بودی
القصه پیش ازین کن از نه بدگاه
انقطاع را در طلب کبک بخت
دو شین کان بر ساید به جانی و دی
داشت یکی همچو مرغ در زندان
چو قمری در غم او جانشین کنی
سند آژاد میساری غلامی خویش
ز جنت شکی و ز قیامت کشد
کاش با خود خویش میبستم

ما سرشک شود من آب زهرم
این شیوه در مقابل حسان است
کور افروخته خوانی و دیو مجسم است
صاف اعتقاد نیست اگر پورا است
این منزلت نه پایه فرزند گوشت
آنگون که مرغ املت بنده زهرت
ایک قدری کور قبل فلکیت میر
ناخن شاهین که کجساید شاخ غول
صحبکای و قهر خورشید فزونی
خوشه مشاقق افشانی مرغی من
ز کعبه نیم و رشک آید ز خویشانی
میوانستم شکایت کرد از او
از آنکه بغیریت است از آید

حالا که بر مرا تو سحر و آسمان
ما در جهان شای تو بسیار گفته ایم
دیرینه همدی که دلم خدار است
آن نیستیم که عجز کنم پیش کجس
این خود اشاره ایست که ز دور
شاید سپرد و در کن بر مراد
باز میخارد و با خن سینک یک دی
ناگه بر سینه خیم تور و زنی بخوی
چسپ رخ آونمی کرد و با صرصر
سینه بزخاشک میالم این ای دی
که از زیارت دلما می خسته می شد
غیر او کرد و یکی می شد شتم
غصیان و کوکن را خرید آید

چون دهر بر تو خفت و بر خیم
با اگر هزار چین می گشت
ما را مصاحبت ترا کرد عفت
غیر از خدا که هفت هزار برهم است
بر باد میرود همه کرمند جست
عالم یک قرن مانده است عالم
گوشیدند کرد و در عدو بال غتاب
آنکه جانم را کجوش است در قهر
زین الم بر خویش بشید استغنی
کوفتی می یاهم کجی که داری قهر
یارب آنکس که دم تیغ آید او
غیر را بایر و دیدم شرفی
زان پیش که کفم که صاحب کج

موسومی آتش میرعادالدین ز سادات آن یار است این مطلع ازوست بد گفت است

نسبتی از شوای مقرر تر شدند رضوین مدتی در محال از باجیان

سکون بوده و آخر الامر در دارالارشاد و در جیل و خون کشت ازوست

غایب ز دیده ما شده جان دوستی

بسیوت کوکم آید بر جلد بود غبار تو

خواجه نظام الملک وزیریت بنظر و دبیریت بانه برادران جوانی کسب کمالات لغنائی کرده و از اندک زمانی کوی سابق

از کتمان بوده بعد از آن جت تحصیل غرضان و کسب نام و نشان بر کتب خدمات دیوانی تا آنکه منصب وزارت الب ارسال

سرافراز شده و در عهد ملک شاه جنت یا تمام مملکت با و معوض بوده و او نیز بقدر استعداد و کشتن آمل مردم را بر لال عطف

خفیه و نظارت بخشیده و آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیه ملک شاه خلل در بنیان

جنت بار خوجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از صفهان حرکت کرده و در سنا و نذر ضرب کار و یکی

از فدیایان حسن صباح از پا افتاده در آن حال این قطعه که مصلحت آخرش از ربانی پدر خیریت گفته و خود دواع عالم فانی کرده

بکجه قبل تو بیا به جوان خج

خو کستم از چه ایام ستر دم

طغوی کج نامی نهای سعادت

پیش ملک العرش تو قیام تو بر دم

آندز قضا مدت عمرم نمود و سه	و در قد نه و ند بیک کار و عمرم	کند ششم سجد مست میریزه بفرزند	و از خدا و بخدا و اند سپردم
و سلطان بعد از اجتماع این خبر خواجہ تاج الملک وزیر ترکان خان توکر بر بنه وزارت رسانید و بجا صد بیت روز خود نیز سرشار	سفر عقبی شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجہ بود و معززی در خصوص انقطاع گفته	رفته در یک سه نفر و بن بن پیر	نظیری از اهل آن از قضا
شاه برنا از پری او رفت ما و کرد	کرد ما که بجز سلطان قدیر ندانیم	قهریزدانی بین معجز سلطان کنیز	واضحی اسمش خواجہ علی فرزند
و سوی این شعر او ملاحظه نشد	بصحت کل و ببل آن خوشتر شد	که آن بر روز طاق و دستان ماند	
مشهد مقدس و برادر زاده خواجہ محمد جان قدسی است و معلوم رسیده خصوص قهریز بود و بوده کونید امامت جماعت میکرد و از دست			
هر که حدیثی ازین آن فرموده پرسد	عقد انهم تغافل شاید که باز پرسد	ز بزم دو شن و از خیال فتن بود	سبانه خویش از بزم فتن من بود
این پیش میزدیم نه از روی بیست	حق میداند که از بیست شدت	اینک خوشم افتاده که در وقت	ششم بجای بیست و رویم شدت
به هم می از اهل مشهد مقدس است در اینجا حلوا می فروخته و در شاعری شیرین بان بوده از دست چو کمال خوشی کم چون به زبان چو			
که بوقت خود بهیا نکند شایسته	غریبستان از قسیم چارم طوش طه و عرض لطف کوههای محکم و عقبات نامهور و خلقت	نیز بدشتی خوشه و بنبندی طبع موصوف میباشد و شعری کما بجز نظر رسید ثبت میشود	جملگی اسمش عبدالواسع مولدش
غریبستان در اوایل حال بدت رفته و در اینجا کسب کمالات کرده و بنجدت بهرام شاه رسیده بعد از آن شرف خدمت سلطان	در یافته و بعضی گویند در او حال تهان بوده چون سلطان بخر بخر بستان و دارد شد دید که شخصی در صحرائین کلمات و در منع		
شتران بر این به زار میگوید	آشتر صراحی کرد نا	و انهم چه خواهی کرد نا	کردن در از بی می گنی
من به بخوابی خورد نا	سلطان لطف طبع او را شاخته ملازم را کاش ساخت و تبرئش پرداخت محمود و اقران شد		
در قطعه اخبار سیادت در نسب خود کرده علی اچال قضای فصاحتش را و سعی و عزم فضیلتش را قضای الا کام میدان نشین	وسیع و بنیان بایاتش رفیع و در فن قصیده کوئی طرز خاصی داده و که کسی از استادان ماهر در آن طریق بر تبه آن نرسیده و با شعر		
زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان بخر سلو قی و بهجبه ام شاه و محمود شاه بوده است از دست			
سعد و م شد مروت و فخر و فضل	زان هر دو نام ماند چو سیم و کیمیا	شد رستی خانی شادین کی و خفا	شد دوستی عداوت و شد مدعی
هر عاقلی بزوایا مانده منحنی	هر فاضلی بدیهه مانده مبتلا	و خوش که گوید از ره و خوشی من	کا ند میان خلق معجز چون کجا
دیوانه را همی شناسد نهوشیا	یکانه را همی بجز نید بر آشنا	عالیست اتم همه و قوی فکرا	اصافیت ششم همه نوع چون بود
بر بهمت نیست خنای من و دل	بر نسبت نیست مینامی من کوا	هرگز ندیده و نشنیده است کس	کرد از ناستود و گفتار ناست
در پای جان نه پراکنده ام کرد	وز دست سفلکان نذر فخر و عظم	در پیغوس مرا که ندیده است کس	در شرم نیست و در نظم من جفا
ایم و دعوی چو دریا که منی کجا	خیزد ز فخر آبادان و کرد از فخر	که مجازی نیست عشق و تبتی با بکن	رو می چالانه خون و چشم چون کز نر
زین قبل محوس شد قمری که در دشت	ورنه از بخر قصر بودی سلم چون آب	هر که باشد عاشق خان نیر و از بکن	هر که باشد طالب کوه نر اندیشه

اگر داور نیت ملک از تر جبهه شهاب
 رخس او صرشتان رخ او از دشت
 اگر قسم و پستان بزرگ همان
 دمی کرد و نیز خجل و گرم و سوزید
 این اشارت که طهر شد فضا که کار
 چون باطل بر آوردند قومی از آقا
 لشکری بودند چو غنیمت غنای
 خیل سلطان سلامت اگر متصل
 بر زمین ریخ ملک از روی بخوان
 که چوین کند و که خوش سپهر
 که بجان بر زمین انفل اسپهر
 و زوایان غدا و ملک این خیت
 ایستاده پیش صف سلطان زیر لاف
 ایدل طمع سیه که خدایت سلطان
 که چون انک پانی بکیر جبال
 دارم زانهار تو ایامه سگدل
 در زرم چون کشیده شود خیت نکل
 از بر بخشش تو بهایع نخواهد
 بخشک مور و پشه و با کجند
 چیت آنم که سایدانی مهضیر
 چون بنا جسم او جسم نه کرد و
 سعی او کجایید و تاثیر او بر زمین
 هست چون بران عیسی که خود خدای
 هست طبع جواد و همت والای
 بر دانه هست ترا غلطه عبیر

طلب کرد و زان محروم ماند این
 تیغ او خا شکاف و تیر او سندان
 نشان زد چو خفاف خالق این دنیا
 تا بر مجلس او پروند این چیا
 وین اشارت که صادر شد از قریب
 شد فیضه و فغان بر پا و شایگان
 تیره روی تیره روی عمر که و غم کار
 اهل عصیان از مغیبت بر غیبت توار
 چون بر شکوف کون خولک این چیا
 از دوا بهیقرار بر آسمان بیدار
 شیر جان به سپهر بیم کز کار و سار
 در طغیان جبال و در غفای کباب
 باره خورد و تنی مامون به چنگار
 وی تیغ جع ملک جانیست متعار
 در چون سنگ جای کنی برین کجا
 دارم ششیا تو ایامه و سیمبر
 در بیم چون کشاده شود جوشن بر
 بر تقصای احسان او نداد
 که در حریم جبهه تو یابند سست
 شخص اندوه بند و فراق و غم
 چون بگر چشم او چشم فخر و وقیر
 کشوری که به شکر لشکری وقف صبر
 هست چون عیان چو شای بداند شای
 مایه دریا قلیل و پایه کز وون قصیر
 بر کوشه است ترا خوشه سنبلی

محمد باقیه قصود یک عیسی جستان
 کوه کشته زین سبزه و دیو کوه غنیمت
 کفج و ریخ و عسره و سیف شکاف
 در دین شد لطیف و در بر قریب
 یافت جواهرات از انداز اند سگام
 وزیر برای قیام این رایت منصور او
 سرسره غافل رفته رفته می مستعان
 از بر نمر چون رخ معلول قریب
 استبان با شکل کز کردان بر صفا
 موسیقی با نیت لایروغ تیغ مرغ
 که چو کرد و این تیغ کشته مامون استبان
 تا ابد جاده زان لعل کونج ایند
 ماه سپهری اندوه کز کردی هر زن
 باز است برگ و آو میان بر دوا و تندر
 از طرف این کفایت دور آسمان
 دل گرم و آه سرد و علم افزون مکریم
 قومی به کیند چو آواز از نیب پوت
 در ناف کوه فخر و دور که هم سنگدل
 منتقار با جرحه و خرطوم پلست
 با تن بار یک ز فغان او دولت سیمین
 که چه کجاست است باشد و بهیستی
 که ببار و همچو دست و تنه عالم کمر
 تا ترا حسد تو دید و چون جدا تو
 ایعاری چون کل و زلف و سنبلی
 تو سال مه از غنچ خزانده چوین

چنان چو خضر خورانی گمناز و کج
 جبر دیده زان شیر و مار و حشره کج
 ناز و آزار ملک خود و مردم و زور
 در کوه و خوشاب در شکم شک ستار
 کشت خواهد و ولایت از آواز ان پادشاه
 در رشتان کرد و خیل بخرسان اختیار
 یک یک غم و باقبال جبابه استعار
 و زلزلان چون تیغ صلیح جرم کج
 تیغ خشان و قسان و کوسان و عدو
 موقی با نیت لایروغ تیغ مرغ
 که چو مامون تیغ کشته کرد و نوا
 زین کی در تهم و زان کی زریار
 پشت مایه بر فغان و روی کج و نکار
 بادیت و هر و عالم این پیش و نبار
 و ز قهر این بر آور و ت جبر و زکار
 رخ زرد و شک رخ لبان کج و نبار
 جمعی بر آورند چو مور از سلاطین
 در قهر آب کوه و در جوف خاک زرد
 و خال با کز زده و چنگال شیر زرد
 بزخ و تار یک و از انار و دولت سیمین
 در چه پیش است باشد از همه خبر
 که ببار و همچو خصم مجلس عالی نفیر
 راندن شغل ولایت رانسته بریر
 مرغ شیفته و فتنه آن منیر و ان
 من و زو شب از رخ خود شده چوین

صر صر تک و پونا دک و صا غصه
 ز عید داد خبر خرق اطلوچ طال
 فتاد کوئی بر فروش سلکون که قص
 نه نفس او ز تواضع نه دست و نجا
 ز این سر ز برد و هوا جان کل
 بجز تو از در زنی مان که ضمیر کوه
 عمل خانه نخل و طب ز باغ نخل
 صدف ز در تیم و جگر لعل شین
 طریقیاش سبب یکی بی محشر
 همی ز خاغب تو رست برک سمن
 تکی و ری که زمین ز ترک سم او
 از دور آوم تا کوئی بسایر کی
 با صطر ارجه نه نام مسکن خوش
 ز روز کار غریز توان طمع دارم
 حصه میرنده خشر اندر دگر
 بر کنده ان مهره اندر تاک مار شکی
 کینه تو ز رودیده و ز غم سوختم
 با غریب شیر سیاه از تیغ شان در مغزار
 چون سی تو تک روانه اشک ز غموار
 غویان چون قدم اشک او میزند
 مشنبه کورد ساجی ملک که چرخ
 از شعاع تن سبزه می آموین شلر
 آنکه وی خور وانی تیغ کشا ده
 کرده اندر جان من با خون جگر
 از حال به پاره خاره اندر کوه

گردون ترقی غفرت تن کو کوه نخل
 جگر برضان و باول شال
 ز ساق لبست رقاصه غم نخل
 نه طبع او ز موت نه سمع او ز نخل
 نه ان دراز کند در زمین جگر پل
 مرسم علم با کفایت عال
 عنب رسیدن تاک و کمر شیر نال
 زمین ز زرد عیار و جگر نسیم طال
 مضیق شایبایی دل قبول
 بنی غده بمن تو را و آب لال
 بود چنان غصه سیاه نیم ز لرزل
 اگر نشیک کل که چون غمت قیام
 بود تیغ غمت همه غلاب الیم
 که دامن بستانی زور کار الیم
 بر قصه ز کوه خضر شد از آسمان
 لغیر دین جبره اندیک شیر لای
 شیو چون دروغ پوشش کش کار لای
 با جوع باز سفید زیشان در آبان
 گو تو ال حصن او برید امید از رو
 اگر کی بجای دل بر بختند از خان
 که بود در عرصه مشر خلاقی نیم آن
 ز غبار بوتان می وی گردون پر خفا
 از برای بدین جان مع بر تیه سان
 داده از قطران هوا کرد تا ز میسان
 وز دما و کشته کشته پشت همچون انجان

در مکر اطراف زمین بر کوه نخل
 تبارک اقدار ان طرفه صولت کور
 ابو العالی عبد ابره که نماید
 ز عدل او شده باز غصه نخل
 صغیر خاصه تو لشکریت ز در صف
 چار چنبر برای تنم تو دم
 چار چنبر شو ناز چار چنبر تی
 شنیده بودم ازین شیر کوه خضر
 چو در مصاحبت تو بدیدم آنده
 مر از خاصه تو بود زیران فری
 چون چمنان پر پس لایم نخل کوه
 مر از دست بخت سیم وزر جمله
 ز فغان قدیم من تو خود دانی
 دولت سرور و زوی و شایسته چنان
 کوفت در بشیه وادی که جگر قبال
 اندر آنست که او بر جگر جان
 با پانی بجو و جگر یک جان نخل
 نارسیده بک کوس بود ان مرغ صفا
 قفسه بسته که هر کس بر آن قور نشد
 از جانب لشکری کردند جمع آنک چنان
 مرکبانی بریزد غنچه چون بایک
 کوسها با صور سلول کشته هم شال
 کوه براسونی و پشت صغیر یک لای
 نفسا میرانیا با هوا پاک از نخل
 از دم شیر او بجاک ریزان سر خنجر

چون نقطه سیاه نماید ز لرزل
 زلا جرد سباط و ز کمر با سبال
 چار چنبرش هرگز چار چنبر طال
 زامن او شده شیر سیاه با غزال
 صریغانه تو خورست کا چال
 ز چار جامی پدید آید از دست حال
 چو دست تو کند آنک چو در نخل
 بود شمشین آفات و مرکز احوال
 مرا عین شد کان حیث بود کل
 بتن چو کوه شمام و تنک چو شال
 می خورد بدید بر نفس چنبر بی خور غم
 از آتش دست مرادی موسی چنبر
 که واجب مراعات خاندان قدیم
 بخت والا و غم فخر و امر و نال
 نکر یکان فروع خضر و انکسان
 از هر می شد سوی تولد بسا چنبر
 چیره و ستانی با جگر یک جان نخل
 نفا و عکس تیغ او بدین نخل صفا
 از سلاطین گذشته و در ملک پاشا
 فیلو خانر شماران نخل دوزخ
 سرگشتانی وقت کین بند چنبر کوه
 رو جاما دست غریبیل کشته هم شال
 نسر بر کرد و نیرت نخل تیغ شال
 با سواد و راز کار بود و ستا فدا نخل
 از دم با جودان یک زان تیغ نخل

کرد ویران جنبه غمی بر سر رخسار
گر تر از سینه شیر و زرد و کیش و جگر
ز قد و منت با حاصل شد هر چه چاه
تا شود سبزه زلف ابر بهاری موزار
کوهری کوچی چو دانه سبزی خوش جان
از شتر او شود پرشته ز بر فلک
عکس او در یاد خنده چو لاله زار
دردم مشکین او سدید رخسار
که کشند از شیر و شیر و آسیب شان تو
در آغوش بر آغوشه زهر و زهری کی بخور
تو ای در صفی که این دشمنان برفت
هوای صاعقه کرد و ز شیشه شکست
چو در شمع کین آمد چو در چاه کین
سباید فرم کرد و او چه سر به کین خارا
ای شمت مخاف را چه جمع عاویض
ز سادی طبع جایت نسیب این پست
کز پای هر کس نعلی نیست که سیر
زان من این زلف که که نخندد کاند
و ز شبنم نعل در بام سر شبنم
تقصیر غافان که ز تخت بر آید
آن چو ابر بهیم نازد زان کجای کل
آرام جانی بدو یا تو تعان بخش
شد باغ پر از شعله زلاله بلبل
مستان این زبان به زلف از کجی
رخ کردونی توان بغیر کشته آلود

دزدین کرد و زور و زور چون کجای
با حسام آمد و زور و زور و زور
تا تو سوسی و خراسیدی طبع سبای
تا شود سر از دم باد زانی توان
عکس او خرمای و فرقی و غمشان
در شمع او شود و زهره سپهر جان
نور او در خاک تابنده چو لاله زار
چون عقیق سرخ کرد و سید کرد و عین
چو نقش سیل کبابه شکل شیر و زور
در آغوش بر آغوشه زهر و زهری کی بخور
که زنده زنده اندر کف بجای تم و شکر
رینین زلف که کرد و ز شیشه شکست
چو نوشد زاده و جگر از کجی سبای
بسنبد نوک سجاد چه مده و کس سبای
ایا سست معایر را چه قوم و فرغان
ز زاری اشک عدایت چو درین دکان
در زلف لک ز شیره و غباری و کین
منصرب کرد و ز زلف کجی و کین
دیزج او شود چون هر فکری کین
طوقی حیا میند و ز جگر و کین
این چو سحر کجی دین و کین
اشوب روانی بدو یا تو تعان بخش
شد باغ پر از شعله زلاله بلبل
بودان سبای قافله را کجی
دل مامون شای که کجی کین

تنگ شد چون شمشیر و زور و کین
آن نیم و بید و چون بوی گل جمل
حرمت بیت الحرام و جنت است عباد
با دجایب را همواره سر بر آید
با کز شریل بیت برق سیاه جوش
روی و داده زمین را ز شقایق کین
که چو تابنده شبای جرم و کین
بسایه کین کین کین کین کین
چو کرد و تاک کرد و شایب کین
ز خجوت هر خجوت کین کین
ز کجی کین کین کین کین
زنده بر بند کین کین کین
سپهر و سر و کین کین کین
کرم بی طبع تو قهر شرف و کین
الان بر فلک پر دین بد و کین
بر فلک زور و شب ریز غلای کین
حلقه دارین کجی کین کین
کرمند در بوستانی بد کین
کجی کین کین کین کین
نصیح او کرد و دست بر جری
پوسته کند زلف تو قهر کین
در غایت نیست بلای دل مجور
صد رکیه برکت بر صا کین
چو چرخ کین کین کین کین
سباید نخت بعیت کجی کین

دزد زاری شمس دی و زور کجی
وین کین آن بسوز و چون نور کین
ریتت سبع طباق و زینت کین
با دجایب را همواره سر بر آید
صاعقه رخ ابر و کین کین
قرق و کرده هوای ز غلای کین
که چو تابنده شبای کین کین
همه کوشند و چون آتش همه کین
چو کرد و تاک کرد و شایب کین
کجی کین کین کین کین
ز فعل کین کین کین کین
اگر خبر بر ما و معاد کین کین
سیل و سر و کین کین کین
کجی کین کین کین کین
الان کین کین کین کین
کجی کین کین کین کین
سرمه و کین کین کین کین
در سبای زور کین کین کین
کجی کین کین کین کین
ما و کجی کین کین کین
همواره کجی کین کین کین
در خنده کین کین کین
چون کین کین کین کین
کجی کین کین کین کین
کجی کین کین کین کین

چو زده مردم ظلم جان چشم او تیره	چو زای خسرو دل برین از چشم او روشن	گونیخت خستادم عروسی کنی ودا	معانی است پیرایه عالی است پیرین
زمانه از شرف او اعصابه بستر نازک	ستاره از فلک ویرا قلا ده کرده و گزیده	نبرد دولت دیدار او هسی نازند	کی سیر و دوم سمنه و سوم اوین
ز دست و نام بدیش حتی شرفی نابد	یکی سخا و دوم خاره و سوم سندان	سخا و خاره و سندان لطف آید	یکی عبیر و دوم عنبر و سوم سکران
ایاشی که ز تو کز جانی یا سبد	یکی عطارد و دوم هم سه و سوم کویان	که سکتبه و نرم و بار باشند	یکی پیر و دوم ساقی و سوم دبان
اگر شوند نه شاعر بعد تو زنده	یکی لبید و دوم بلع و سوم حسان	در سیرین و شاد و بدج تو گردند	یکی اسیر و دوم عاجز و سوم حیران
کنند با تو بی عقل و دولت قبله	یکی و فاد و دوم حجت و سوم فزان	در طاعتش متاوه و در دینش ملک	از نیتش زمانه و از نیتش آستان
نسبه میان چو رمح و کشاد و داچ	دل پر شریو تیغ و دو پا پیشگان	نزار می از اهل قستان است حاشا	خوب نقل کرده اند و اندک علم
صاحب دیوانست بیست هزار بیت	ملاحظه دین چند بیت از اینجا انتخاب و در اینجا کتاب ثبت شد	زار می سیکن که شیر اندک دهد	تقنی است رنگ و رویت بی شکایت
و در شوق خبر زند خوش	آوازه و افغانا که تایشه نام می	بتنا صحت من تو به کجا کی	کجا رحمت عشق است کو سید در
بمیان این دو کشور تو کجا ایستاد	جستی غیبه بود و تقنی نمک ندارد	توسفید می بغایت نمک نام دای	هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
که ایستادم پذیر بصنعت جراح	در نه بستان عشاق قاری کرست	در سرمی عشق را خوار می کرست	کار و کرامت و عشق کار و کرامت
محمود کو نیکو کار مدرسه و مسجد داشته	عمر غنیم از اقلیم سوم طولش صد و عرضش لطف تنگها و سلاطین ال سبکگین بوده و در عهد سلطان	محمود کو نیکو کار مدرسه و مسجد داشته	عمر غنیم از اقلیم سوم طولش صد و عرضش لطف تنگها و سلاطین ال سبکگین بوده و در عهد سلطان
سید حسن لغت و نسب و نحو حسب موصوف و بکارم خلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوة عرفا و	زنده و ظرف و در زبد و نقوی سرآمد روزگار و در اشراف و خلاقین سر مظهره و در غنیم روزی در مجلس و عطف شایع و	سید حسن لغت و نسب و نحو حسب موصوف و بکارم خلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوة عرفا و	زنده و ظرف و در زبد و نقوی سرآمد روزگار و در اشراف و خلاقین سر مظهره و در غنیم روزی در مجلس و عطف شایع و
سنگها و هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار غلام از ایشان شرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را سلطان بکج بر اقام	رسانیدند یکی از ندای خاص را و دشمنش بر بنه و یک خلاف داده بخدمت سید فرستاد که در خلاف کن سید مطلب را و دریافت	هم در آن زودی از غنیم غنیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده و در ولایت	جورین در شهر سمنه طایر و خوش مرکب فجا بر ریاض خیابان پرواز کرد و احمی در فن نظم کمال مهارت داشته از بخت
جبار شاه فرخ ای چنین یاد چنین	این هم یاد بر که چرخم و یی بکشد	در زمین هر خطه چو قاف و قاف	انکه از عشقش نیست بک یا سیر
درا جشن فلک در عهد بزم سیر	مغنه و کیر سبی ابرم و اید بار	که خلق نیاید خدش نیاید نیاید	چشمه و در نه چاه تیره هم بکشد
چون سیم دم کنون چرخ بکشد	وانکه از جوشش لبش بکشد	باز چرخش فلک دیزر بکشد	آورد و شاخ شکوفه عقد مراد بار
این هم کما خسر بصدای برین	یابرم توفیق خدمت ده که بخدمت	از خداوندی قدم بکشد که بکشد	بک کوشش حلقه اندک و شرف بکشد
میش سلطان ملاهین شاه بکشد	وز جلد نوی قلم بر بخت کشور بکشد	که خلیش سرمد زنده بکشد	گاه ابراز مهر و شاد و بشاد غبار
خدا و خلق و اندک و جوشاید	دلی با کوشاید عدد و کز خطا افتد	این هم کما خسر بصدای برین	یابرم توفیق خدمت ده که بخدمت
بازم کنون با هزاران زنده بکشد	میش سلطان ملاهین شاه بکشد	وز جلد نوی قلم بر بخت کشور بکشد	که خلیش سرمد زنده بکشد
گاه ابراز مهر و شاد و بشاد غبار	دلی با کوشاید عدد و کز خطا افتد	این هم کما خسر بصدای برین	یابرم توفیق خدمت ده که بخدمت

سبز ز کار کون کند عیان شود
با دمیرو و بخور و بر سر و کلاه
کلبان مجرم چون لایق خندان
ایران نیکبندان سینه‌ای سربلند
آن کی فرخ پنهانی هر دو
بو عده دل فرخ کس که پنهان
بخوشد کی کرم و سر و تو که مرا
برین دولت بلام شد که نذر
چون شمع روز روشن لایقان
راهی چنان که آید از چشم خل
خدا چنان که پیشتر مغرب
ابوالمظفر بهرام شاه برین عود
تبارک الله ازین ساعت خجسته
قوی و ملت که بسا بسک درین کشند
درین دوازده مظفر از شمع خجسته
سپهر صدر شمع تقاضای عادل
خجسته خجسته چهارم بخبر و است
درین موافق دوم کاتبی پدید
بدان سول که بر فرق آسمان نشاند
بکس نعمه داد و دو وقت درین
بدولت تو که با افزون پندید
سباغ تو که از دست درویش بدید
بخنده که نقاب است تا زنده
عبود تو که در از دست پیش او است
مهر خنده فراموش کردم و بخند

لا شکر و زکاید پدید که سوار
چرخ می آید نوید شاخ میبار و سوار
بلبلان به شیب چون بلبلان انداز
زک و بوار که کرد و در هر دو سوار
وین کرد و خاک طغان نشانی درین
بخت تیش کی کردت زبانش
تو در بهار نسیمی در خسرا نش
زبان خجسته است در جان تیش
مانک در افتاد بد ریای قیر و ان
راهی چنان که باشد از در و جزایان
علا دولت دیون خسروین زان
که هست نامش بر نامه مظفر خوان
که باز گشت مظفر ز غر و هندستان
به دروغ بر این بنده ضعیف کران
که با صبح قیامت می بود تان
که یک غم از قلم اوست چشمه چون
که روشن است بدو دیده درین لایق
که نفس خسته او بهست علیه دیون
ملک تعالی حاجی نهاد از فرقان
بنظم ملک سلیمان حکمت لایق
بنمت تو که با شدنی جاویدان
بخبر تو که از دست در شکم زندان
بخنده که انصاف است تا بدان
بغیر تو که فراغت پیش او میدان
نی هیچ درد تو که هرگز ازین تان

خطه باغ از ریاحین و تر و خنک است
همچو قارون پایاله در گل باغ
نخچه را ز خوشدلی در پوست کی باغ
ماه که کشنی ماه رایت او به دور
چو ساخت درون کج خیمه کج تیش
کرم چو شک می خجسته سربار
عجب که لاله شای سود و خجسته
عد و تر تو هم را قست کا نذر
من و بسوی راه نهادم بغال سعد
در آب و سگ نرود و خبر سلبد
تساره چو شرف حل دیت سیل کین
کشاده دولت و دین تمام و خجسته
جهان بکام فلک بنده و دکان
بدان خدای که هر روز در حقیقت او
نشاید سیری در تر و خانه به نعم
نقاب صفت پنجم بهلوانی داد
طرب برای سوم را بخش نانی داد
ز بهر کاشن او که نید صبا غی
براحت دم جان بخش صبی غم
بخوش نشینی عمر و خوش حرفی خجسته
سجاک پات کا نیده از سر و بر
کبوش تو که از کوش خجسته آگاه
بهمت تو که اندک از شو بهای
که حق نعمت یکدزد ترا کاهست
خدا لایق است که هم غور در چاه

کوشه باغ از شکوفه پر و در چو کشتی
ز آنکه کوئی کشت در دل دست موی تیش
باده از رخ می در جام کی ماند قرار
مهر که بودی و در خلعت او مایه در
نیافت جامی کرد و دمه جان تیش
درم چو عود زنی در میان جان تیش
دعا که کرد که بادش در دستان تیش
بروز شمشیر رنگ بر لایق تیش
امید خود بریدم از پیوند خان تیش
بر کوه او ملک نرود و خبر تیش
شباب مح و سه ما و کمال لایق
نهاد جان جهان کوش او در تیش
امید تازه و دولت تو می خجسته
نموده روشن چون آفتاب صدر
کز دست هر چه که بود است و دین
که آب و شش از تیغ او خند تیش
کز دست عالم پر طوطی و کبر تیش
کز دست لاله و گل سرخ و دین تیش
بسط کف پر نور موسی عمر تیش
بفشند غی عقل و بدل کشتی لایق
بدل کزت کان فتنه را بود طوفان
سجده تو که از چشم چرخ شد حیران
برحت تو که دستوار از شود آسمان
خند تو که بیایان و دطره لایق
برون قنارم که زنده و خجسته

شکفت کعبه دولت نصب بزرگان
اگر ندانم دل در پوچان باد
مرا غریز ز کردی بجهت یقین
احسنه دلم بزدی خوشین سید
بر آسمان زمین همچو صبح گل کین
هر چند کمانه من بزرگست بشید
سبحان انیس چ ندانم امروز
یکروز خست رضای دل من
غمی کردم که نیز نام زبان
آنچه از نوستن غرض کلام است
زان دید که نقش تو نمودم بهی
چشمی که شب حلقه باید داری

در رخ بل صبح سیر خاسته
که موی در تن من کرد توشین بکجا
کنون دلیل کردان بخت کوی کان
و آنچه از خدای خسته بودم سیر
که خنده ز که نه در جان نه در دیر
و اعم که تو بزرگتر هست جیش
تا موی که دیده ام که رویتیم
امیت و ازین بر سر لای من
جانی بقیع بر بیانی بکان
یک مریه کو مباش چندان
دیدم همه را از نو دم تو بهی
شکر از در که هر چه باید داری

خدای غرور جل و اندازی سلیمان قدر
و کرتا بهم را زود فاجان باد
عروس سخت ز کرد ز پوری هست
دل رفقه بود جان شد بهشت خدای
ایشا هجبان که چهره نیست بخت
آرام که دل خم سویت دیدم
ای کرده بسی بی بجای دل من
در جستن لاله که آتش بر آستان
تا چند ز جهان مستند اند
زان جان که داشت هیچ سودم تو
شاه کلی که دیر باید داری

که هیچ غفازین شرم کشتم نه نین
که پوست بر تن من کرد توشین بکجا
درین نه حقه آینه کون نیست
کان دل بسینه آمد و جاقم سیر
جرمی اگر هست و کفایت بخش
بنیائی دیده خاک کویت دیدم
از عشق تو شد بجای پای دل من
عمریم با تشد که جان بود چنان
تا کی ز جان بکزند اندیشی
زان که فرو داشت رو دم تو
بختی که همه جهان کشاید داری

حکیم سنائی دانش سبع فیض عرفان و دانش جان

مخزن حکمت و اقیان و بنیش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخ موصوف از حکما حکم انوری و خاقانی کمال عقیدت با و داشته اند

و از عرفا مولانا جلال الدین و می نهایت وثوق با و اظهار میکرد و چنانچه در مثنوی معنوی گوید

از حکیم غزنوی شنیده ام

حدیثش بوستان حکمت از ثمرات تحقیق حکمت آینه موه و کلمات از کلماتی معرفت شوق بکثر

شکون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقیقی هم را وری نهاد و در اویل حال شوق خود داشته و مدح ملوک میکند

الامر منزوی شده و در غزنین بسل روحش بجزا رسد و پرا کرده و در شاخارقی مقعه صدق غنچه ملوک مقتدر ایشان گرفت

و کان فی ملک فی شهر سکه و سبب کاهی انتخاب این بود که دیوانه و غزنین بوده مشهور بلای خوار و در سکا میک سلطان ابراهیم غزنوی

بتیغ قلاع کفره هند و سنان غلام بوده حکیم قصیده گفته و منجمله که که زنده سحری عزم حمام از خانه برآمده و در کلطن آوازی

شنیده که لای شرب ز سبو بیال میرز و آن دیوانه میکوید که بیا بجوری چشم سلطان که کار اسلام ز قیلت نداده تمیز و لای

فخر میر و دو بار دیگر گفت که بیا بجوری چشم سنانیک شاعر که نمیداند برای چه پشتمیده شد و بچه کار شغولست فردا که از او پرسند

که بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده حال حکیم تغیر شده من بعد ترک آهیزش سلطان کمره و در گوشه

منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که ظاهر خود بکیم و دبا با که و سفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت

شیخ ابو یوسف احمدی که یکی از بزرگان دین و علماء اهل یقین است رسیده دست را و تاد او داده و الغرض در جلالت

قدر انتخاب مجال سخن نیست از ایشان است جمله

کین در جرم جان و کین در وفای

قدیمین هر دو سیر و حق بجانب

سهر چاره زاده بازفتی چه کفر آخر چو پند
 گو مفرود غافل بر برای اسن او کشته
 تو علم آموختی از حرص آنکه ترش شد
 چو تن جانزمین کن علم دین کشید
 زهر دین کشید چو باطل غرضت بداند
 نخواهم لاجرم فتنه در دنیا و حشر
 کرد آن عمری چو آن کل که در طغی کشم
 سهر چه از او لیاقتند از حق و فتنی
 ما در طلب افتاد چون لاف تو پیمان
 از خنده جنان ساز می فرغد جهان سوز
 ما از تو وفا چشم نداریم این راه
 ما از فراق تو خورده هیچ مانده است
 طلب ای عشقان خوش فتنه
 زین پس دست ما و دست دوست
 چه روی با کلاه بر منبر
 رخت بردار ازین سرای که هست
 کلاه آنکه نمی که در رفت دست
 بر تن فخر کن که اندر حشر
 پاک شو بر فلک چو بر ابراهیم
 زان بدان لغت است گامدین
 که زو بال سرش کرده اند
 هر که از چوب مرکبی سازد
 خرد بدست و دل محمد نیست
 تا ز اول خورشید مریم
 نهند عشق نفس زنده قبول

هر چه از دوست دانی چو شکر نشانی
 مدد محروم جابل ز بهر طبع او خرم
 چو در جدی با سر غایب که زید بر دلا
 ازین سو شاه عیان ز انکو شکست
 ولیک از بزن آن حال آنکه نیت
 همی که یکم به ساعت چه در سراج جز
 کرد آن صحن چو آن ملک در شیمی
 سهر چه ازینا لقتند تنها و صد فنا
 ما در هوس چشم تو چون چشم تو پیمان
 در صلح دلا و دین و در جنگ جگر خوار
 ترکی تو دهر کنز بزرگ و فادار
 این پنج دیه همه معذور تمیدار
 طرب ایشا بدان شیرین کار
 بعد ازین کوشش ما و حلقه یار
 چه روی باز کام در گلزار
 بام سوز رخ و بار طوفان بار
 ریک در موزه لیک در شلواری
 نهند منت کرم دست و ملت دار
 کشه از عقل و جان و تن جبینار
 علم داند به علم نهند کار
 هیچ طیار جعفر طیار
 مرکب آسوده و مانده و وار
 حل و عقد خزینه اسرار
 در نیامد مسیح در گفتار
 نهند باز موش مرده شکار

گواه هر دو ان باشد که سرش نمی بداند
 نه حرف از زبان آمد که سوزی هر روز
 چو علت هست خدایت کن چو چکان شکست
 تر از زبان سی کوی که در دنیا خوار
 مرا بر می بختند ز راه حکمت هست
 که یارب بر من ای دانه تو شکست
 بجز حرص نشربتی خود دم کزین که بجز
 ای بی سببی از بهر مانده باز را
 ای خوی تو با بوی این آتش آن عود
 در لطف میان تو لطیف است نگش
 و ز چنگ میازارد و کلنا بر سمن بوی
 در غدر پذیرفتن و غریب ندان
 تا کی از خانه بان در چه سارا
 در جهان شادی و ما فارغ
 تر خراجی کرد در سقلا ب
 خود کلاه و سرت حجاب نند
 که چه از مال و کند دست نه بوم
 روده با کرده از آن کم
 نه بدان لغت است بر ابریس
 همچو نم و قصد چرخ کن
 کی توان گفت حال عشق
 سابق و قاید و صراط اند
 بر خود آنرا که پادشاهی نیست
 افسری کان ز دین نیست سبر
 هر چه از روی وین خرمی خوی

نشان عاشق آن باشد که کشتن غمی بداند
 نه حرف از زبان آمد که در جدی در ندم
 گرفته چنین بیان جزم و کینه و طبع
 تر از شایه کوی که در صفا و مجرول
 بسوی خط و خدایت بر عقل از خط شایه
 چنان که زدی بر شک آید و احوالی عینی
 بیان بود و تابستان آید بر سوسنا
 ای مانده از آثار تو ما سوخته و زار
 ای کج تو با جک تو این مهر تو آن دل
 و ز قریب آن توضیفی هست تکیه
 در هر سیلابی و دیا قوت شکوایه
 سنج سوسن سلطان کو خوی و گویا
 تا کی از کعبه بین در خمت را
 در قبح جرمه و ما بشیار
 خشک مغزی میوی در تاتار
 تو میفرای بر بکده دستار
 هم خربس چرپست و هم انبار
 غنم است از آنی خوار
 که نداند سسی بین و بسیار
 باد و تا مگر کس و دوتا مردار
 کی توان سفت سنگ خاره بخار
 نه ز قسطنطنیه و نه ز بخار
 بر کاش تو پادشاه مشعار
 خواش افرشتار و خواه فهار
 در شکار کشتن روز شکار

تیره و مرغ را بدان در کس
 کرده دنیا کرد و حکمت جوی
 وین بختیلا ن بخت ماهم در
 تانم بس و ز کار خوی دیه
 کمرستانی زبانه جمت
 ایچند و ندان لالاعتسار لالت
 پند گیر مای سیاحتی کن خطی بنید
 تنگ نایه مر شمارین کجا بی فساد
 پرده داغ و حق رسم طاعت غیر
 عقل جزوی کی تو نیکت بر کیم مجید
 شاعر از شمار را وین مشتم که مست
 کر چه بخت است بر دست آن کواکه
 مال داری لیک و ز رست و آل اندیشه
 ای نه شد و مونی باشد که دایمان تو
 کی نوستی برون و داد و هم در خلد
 هر که او نام کسی فیت از آن گرفت
 کر چه با غنی از حضرت اولایان
 ای بر مای خلافت در گرفتار و
 احمد مرسل نشسته لی و دوار و
 شود نه علم را و جوی و پند خجسته
 آمد او بر سر حیدر همی خوانی میر
 جز قباب الله و حوت از حور مست
 از پیشانی این چون داری قبی
 تا همه دن بسنی بی جرم و بخل
 زرنه و کان کلکی زیر دست

که باسان سسند و مقتدر
 زانکه این اندکت و آن بسیار
 راج خوارند و سترج انبار
 هم سپه مرده هم سپه سالار
 کله کرد از شکفت مدار
 و چندان و ندان لالاعتسار لالت
 غدر آید ای سپیدی تو می نید
 دل خیر و دشمنان این جزان غبار
 پاسبان و دشمنان این آب تنج اندک
 نجنگوی کی تو نیکت بر کیم مجید
 جایی عیسی سمع جایی و طوطی شایسته
 کر چه بخت است بر دست آن کواکه
 گشت کردی لیک میباش و کشت
 حق همین مایه خاک سر کین
 جز جوی را بهر عیسایا و مش
 ای بزرگس این بن میندیش کن
 کر چه بختی ز در و لالتیاس
 زمین بزرگ یک سخن بیت باور و
 دل سر بیت و بوج کل و فرشتن
 تا کی جز خوشی چون طاعت بر دشتن
 از ره معنی نیاور پس قنبر دشتن
 یاد کاری تو تو روز محشر دشتن
 جزو عالمی و قنبر و محراب و بستر دشتن
 تا همه جان ای بی بی کبر و کین
 خرند و اسب فلکی زیر زین

جز بدین ظلم باشد اگر کشت
 خواجگان بوده اند پیشین ما
 در بن چاه بین سر سرنیک
 در طریقت خود این دو باید و در
 آب را بین که چون سنی نلد
 پیشین این کین غدا و فرود نلد
 تا کی از دالغور و سی سحر در
 کر موافق خواهی می مدعی دشتن
 ای بسا غنایک اند حشر خود بداند
 کی شود ملک و دایم تو باشی ملک
 باش تا کی ای نمار که امروز خرد
 حرص و شغوت و دویلد و تو خوش
 حق بگوید به داده کافات و
 خشم و شغوت و مار و طوطی کشتن
 دلد که خلق همه زرق و فرشت و
 نیده خاص ملک باش که باور و
 کر چه جوی موی رشت بخوار و
 یوسف مصر نشسته با لودر و
 من سلامت خانه نوح نبی بخت
 سر مرابای کونایه روی غفاد
 تا سیدمان و اربا باشد حیدر و ملک
 از پس سلطان ملک ش چون نید
 بر که شنیدی هفت روم چین
 پای نه و سپهر سرج بزرگ و
 کاه ولی کوهید هست او چنان

بی نازی مستحی را زار
 در عطا سخت مهر دست مهاب
 بر سر داریمن تن من مار
 اول محمد و آخر استغفار
 هر دم زرم نشین جهان سوار
 پیشین کین چشم عرت من نمار
 تا کی از دالغور و سی سحر در
 و بر تلف خواهی می جان چه سر کبر
 است تا قدر نصیر و نقد بهر کیم
 کی بود این نمار آن که چه چند نمار
 باش کل منی نمار که امروز خرد
 چون کلکی برین داری و موشی بسیار
 آن تنی نهی پس شان بی و شیار
 نفس این نایه دود و دیوان سوار
 کار در که رضاد و جهان سکن پس
 روز بهایی از شعله و شهاب پس
 که درین ملک چو طاق و نیکار شکار
 رشت باشد شیم را بر نقش و شیار
 تا توانی خوش تیغ را این از شیار
 حق حیدر گردن و دین سپردن
 رشت باشد دیو را بر کاف و شیار
 تاج و تخت سلطنت را بکاف و شیار
 خیز و بیا ملک سنانی بین
 دست نه و ملک بزرگ و شیار
 کاه و کوهید هست او چنان

اوزه همه فارغ و آزاد ه خوش
برک بلی برکی نداری لای درویش
هر چه بی خبر هوا درین جوی کار
سر بر آزار بخش تحقیق تا در کوی
درودین رخ و بوی بهت کاندوش
قرنها باید که تکیه کوئی از طبع
ماهها باید که تکیه مشق پادشاه
روز باید که بشین انتظار بشمار
باد و قبله در ره توحید تا زلف رستا
بیطرب خوشدل طوطی و طبل صاحب
چاک کرده بر نوا می غنایب خوش
من در انصاری خوش باش میگویم
مجلس قاضی انصاف تا بجای نشین
سوی قاضی شو که خلق خوار و زبانه
سوس آلوده را بجای که بی نیاید
چون در سر محکوت او چه نمایان
من چه گویم که ز فردون این چنین
شاد باش ایستری که به دفع چشم
مدعی بسیار دارد از درین صحنه یک
کمن جهان خود بس ضایع
پیش چون من کرسنه شند
تا تو ای فخر خورشید
ای ز من خوش مرا کن با خوش
شهر جبرئیل مرا کربادت
من بچشم شما کسی شده ام

چون کل و چون سوس چون سپهر
نرخ و عیار این سیاهان چاهم را کن
هر چه بینی جز خدا آیت بود و حکم
گشت گمان نه بینی سخن در سخن
چون می چایر بته کردی نکردان
عاقی کامل شود یا فاضل صاحب
صوفی اخیره کرد و یا حایر را
تا که در جوف صدف باران شود و رستا
یا رضای دوست باید یا یو لای شکی
سید با خندان درخت پزیران چمن
قرطی کلی شفته یکم کای سخن
که نیت عقل افزای صحرای طوطی
تا هم رخ و فارغ آئی بهر میل سخن
نفس خندان چرخ و شکر سیاه سخن
کنکند نه است از چشمش در باران سخن
انرا می طوقا و خیر و دایان سخن
مخبر تو خوشتر گشت که میخاک سخن
خرقه در باز و حقیر و بت سوز سخن
زیر کمان دانه سیراز سوس سخن
که ز با هم تھی است در سخن
قرص خورشید و خوشه پزیر
بنده را غول همدست قرین
که مکافات آن نباشد این
چه کند جبرئیل مرا کربان
ورنه کس نیتیم بچشم یقین

خشم نبوده دست بر آید شینج
باید و چون آن یکی دلبوی می کش
چون دو عالم زیر پایت طبع شینج
در یکی صفت کشکان غیبی چون حسین
هر کس زنگ کفاری این کی رسد
سالها باید که تکیه صلی قیام
خفتا باید که تکیه پنداران کل
صدق خلاص دسی باید و عمر دواز
دینی دلتکی زانی طوف کردم چمن
سوس اینجا باز دیده در سیاه سخن
بوی سیر و نسود عطار از در انوش سخن
باغ گفت از ره دیدنی آنی چون توئی
رنک و بوی بیایان چند بنواغ عقل
شمع مار کو که بدست چرخ چو شمع
شمع ساکت را بسین کو که با ن کوکبا
ساکنی از علم او خیزد چه خرم جز علم
بخم باغ این شما می گفت از شاخ چنار
چون بنهر بر شود و شمس خاند آفتاب
ای فرشته تو دین ملک چنان
من بخویم که این بدست و یک
گردا گرم خود خلیل و لیک
کاه برسان مارم از بر کوه
زین و مرکب ترا مرا کبزار
مسکن خود که هشتم شما
اگر چه صد کار دایتم در مرو

چشم ندیده دست بر آید شینج
یا چه مردان اندر آو کوی و میدان سخن
چون و کوان اندر و دولت جبهه سخن
در در صفت خشکان غیبی بنهر چمن
در باید صبر سوز و مرد باید کام نیا
لعل که در در بختان عقیقه زین
شاهد بر حاکم که در و یا شهید بر کفن
تا قرین خوش شود صفا قرنی درین
یکجان جان بدیم اینجا جسته از زندان
ز کس اینجا باز خفته در کجا زسترن
نقش سیر و نقاش از در انوش سخن
بر چنین آواز و رنگ و بوی که میگوین
دل بدین تدویر یا هر کو که خرد و سخن
هست شمع گفت او شمع شیاران سخن
در طریق این کو دید صبر از انوش سخن
برتری از علم او خیزد چه خرم جز علم
فاخته کو کو کمان غیبی که کوان سخن
چون فردو آید از نو و انوش خاند آفتاب
که جبار فرستد فردو بدین
من نیم در خور چنین سخن
نخورد جبرئیل عجل سخن
کاه مانند مور زیر زمین
تا شوم زین پیادگی فرین
می چه خواهی ازین سخن
از برای تو فرستم از غزین

حق بست من من اجل
ارسی آری ضعیف باشد اگر
روح عیسی ترا چه حویلی ریح
همه صفرائی خواجگان ببرد
نی نی ملکی ملک بیجانند است
ای سنانی عاشقی در داید در کو
زادش آب و باد و خاکشان دایک
کرد زخت صف زند سکر دیو و
کاه و باو کنند ز خدای چنان
شکست آید مبر دل زین است
سرو زلف عروسان ز شاخ سترن
کوئی که بعد با چه سندی که
مال بست از دوان چنان
کفنی بر دواج که آن غزنوی غرت
ویک خوابه ز کشت و شیرت
با همه خلق حجاب آن چه آن
کسی کش خرد و بنمونت مرکز
که که خود نفاقیت جان بکاید
وین مراد را بسی ندانم
هر زمان گویند دل در میگیرد
یا کند پر شکم خویش زبان
چه خوری چیزی که خوردن چنان
ای همه توئی از چهار کوه شده است
درباغ خلافت نبی چهار به است
زک از دل عاشق تو کس نزاید

از علامت چو صاحب صفین
کرد و دوشیزه کم تند عنین
دم آدم ترا چه حویلی هین
ذوق انقطاع ترش شیرین
رود قرش بان جهان جمله تو بخت
بار حکم سیکو از امر داید کرد
کلیف و غم و یک نیم و یک کمر
ملک سلیمان است که کمر
نوح با و زدن زاری غیری
که در زندان سلطان چشم سندی
رخ گلک شاه از بزرگ بخت
فرزند کان و دخت کاین
وزرون کسی چه فروخته است
آزاد سبب مبر بر نزد خواجه است
مضج او زود و پاکیزه است
بیشتر کمره و کمتر بر بند
کجی ره و رسم الفت و
و اگر تفاتی بجز آن سیر زرد
او ملین استی ندانم
پادشاهی کرد و بشم پای بخت
یا کند پشت خود از آب تنی
نی چون سرو نایب بر سر و چو
نیت ز تو در جهان معنی پست
و آن چار به لطیف دبار به است
نبد فکلی بخت خلعت کشاید

من ندانم کم کزین درگاه
من چه دانم جمال حضرت تو
کر چه از خوی بنده کرم شوند
گویند چو پنجه مار رفت ز دنیا
با دخترو این غم و دام و دور و فرزند
وزر وایا خیزات خیان و انشور
بر درختی کاخچان مرغان تنی
مزی روی و قبول عامه خود را خرساز
سلمانان سلمانای سلمان
کمی از چشم و کزبان فاموشان
چنانکه نارش فاش باقیان پاک
خواید و ناموری که چه کردند
از چنان آب که بکشتی را
پروای پنجه تو چو آنند چیت
خواه چون آن خوردند منع
اسخان ز می که مبر سیر
که صحبت نفاقی است یا تافانی
ایر جهان بر پشال مردایت
احمد الامر بر پرند همه
آدمی را دو بلا کرد همه
نخند و نامستی نخر و اقل می
خوکی بخش گویند که می کردند
در چشم آبی آتش اندر دل
آن که در دولت آن چار است
کرد و نختان رود که بازاید

خلق در شاد و من عکین
خر چه دانم جمال حور لعین
خواجگان عجب کس برین
سیراث خلافت بخلان و دوبره
سیراث بیگانه و هیچ سلمان
چند کوئی مرد هست مردی که
زاندخت امر و شاخ و پنجه و کدو
زنده شود کار عامه جز خری خری
ازین آیین سیدشان شیا بی
که تا قوت کویتا بوتا نچنان
که تا بر هم زنی دید و ندانم
آن مادران آن پدران قدیم
از درون مرگ و از بر و کس
هم لفظ غزنوی مصحف ترا چو
مور را از زنی آن ریزه است
نه چنان ز می که مبر سیر
دل مرد و نا ازین مهر و دوز
گر کسان کرد و هزار هزار
وز همه باز ماند این مردار
و انداز مهر و دوز و رهی
نند و خرد و مند و سوسنی
و لکی عربه گویند که کدو
بر سر خاکی دایمی اندک است
و آن که در دهر است نچاپ
ارسی چو درود و چو آید

فریاد کند ز جور آن لاف دراز
بادی که در آبی تجمیع نفس
هر عشوه که تو فروختی بخریدم
با ابر بهشت در عتابش بسیم
بختی بخت بادوست در تیرم من
چون موی شدم ز رشک پر پیچ
کشم زغم شراب و دیادوزی
ای درون پر و بر برون آری
هرزه گوید روان بیننده
نه غر است زودی در یرش
آنچه فهمم تر در دوره میت
پیش آن کش دل شکی نبود
احد است و شما را زو مغزول
تا ترا از درون شمار و شک است
کفایتی حال یکی دو بنید چون
بر غلط گفت آنکه این گفته است
کرده آنچو خدای در هر فن
هر چه استاد بر پشت و لب
پیشتر چون روی که جایست نیست
سوی تو نام زشت و نام نکوست
هر چه در خلق سوزی ساز است
مرک این را هلاک و انزاک برک
باد اگر چه بجا صیت ز نکوست
آنچه مختار ز بر پرده اوست
نقش بند برون کلبه اوست

تا بارخ تو کوخیدان چندان راز
ناری که دم همی بسوزی بوس
هر سخ که بود و جحان بشنیدم
چون بنده نوزخ آتش مینم
عقلی بخت از عشق بپر بزم من
وز رشک کریبان تو و دامن تو
چون سوزن و در سینه و زلف تو
ای خود بخش جیسر و بخشای
آخرین جز با فرسینده
نه بصیرت خشم و دلگیرش
غایت فهمت اندیشیت
صورت و آئینه یکی نبود
صداست و نیاز زو مخدول
چو کی کوچه دو که هر دو یک است
سرخ نیم از آنچه هست فروز
کا حول اوراق بیکر دفت است
قوتی را بعقل استن
طفل و مرکب آن تواند خواند
پای من چون نمی که پایست نیست
وزنه محض عفاست هر چه از تو
اندر آن بر خدای را رازی است
ز بهر این را غذا و انزاک
پاسبان درخت صندل است
ز آنچه مجبور بنده کرده در است

دست از رخ تو زلف تو کی دارم
آبی که بتوزنده توان بودن بس
هر رزق چو کله و شتم و زدم
کو مر دمک دیده من نیست چرا
دستی که با قضا در آورم من
کاین بوسه حمید و قدما می ترا
باشد که مرا قبول نیک آموزی
کفر و دین در هر تهمه پوین
هست در وصف و بوق و قیل
گر نکوئی بد و نکونه بود
بارخی کا نذر آینه منقول
نور خورشید در جبان فاش است
آن حد نه که خوش شناسد و هم
سپری احوال از پدر پرسید
احول از پیچ کز سارستی
بدونیک تو بر تو رانده اوست
تا چه راه مشیم بکشایند
نبد کا نرا که از قدر ضرر است
خیر و شرفیت در جبان سخن
بد بخیر جلف و جیسر و بکنند
مرک هر چند بد نکوست ترا
گر چه کردم نیش کز آید
از دها که چه عمر کا بان است
دست و پائی همی زن آذر چو

حکایت

و این وی تذکره کشت چرخ بان
خاک که به بست بازگشت همک
تا دوری تو منم خسر دیدم
هر که که بخت کم در آتش بسیم
پای نده از میان جز بزم من
و آن شب و روز دست در بخت
چون سوزن خود بدست کیر روزی
وحده لاشه یک که کویان
نطق تشبیه و خامشی و تعطیل
و رگبوی تو باشی و نبود
توره اتحاد و نه حلول
اقت از ضعف چشم خفاست
آن محمد نه که عقل داند و فهم
کای تو در های بسته را چکلید
مر که بر سپرخ دوست چارخی
تا بدانی که دشمنی با دوست
ز آنچه کشتند حامل آن زنند
آن زبانشان که آنهم از قدرت
لقب خیر و شر به بست و بین
خود کو کار پیچ بد بکنند
مال و میراث همه زده است
داروی مرصحت بجا آید
هم بکبان کفج شایان است
چون پزار سی زجی کوی
نقش دان درون دلها است

املی دیدی شتری بحیرا
 و کرگزن کن نقش کاه
 تا کان را بلفظ خود کس کرد
 را و مردی کریم پیش سپر
 پیش چون بدید بدل پدر
 قسم تو یوفی و بی انبار
 هر یکی را عوض دهفتاد
 تو خنرانه تنی نه بینی باز
 روزی تست بر عیلم قدیر
 زانکی کرد سر بر و نونفت
 اندر جهان جان هر کس
 اندر آید بار کا و خدا
 همه شاد و او مدرشان
 تا شجره ای دل ارشنا کفستی
 با بدخس مداح مصلحت
 عشق سحر بود و دل را کان
 نام او کرده در ولایت علم
 جانب هر که با علی نه گوشت
 پدر آدم آن و بن آدم
 زن که تن شد زنگ آدم شد
 خشم شعله است و از و نامل
 شعله گریه و زلف کذرد
 و نه در عقل و دل شدند
 و ایم این چه پندیرند
 متوسط میان صوت و بوی

گفت نقشت همه بخت چرا
 تو زین راه راست رفتن خواه
 خاک را قبله مقدس کرد
 تو زین راه راست رفتن خواه

گفت اشتر که اندرین بکار
 لطف او بنوا نوا زنده
 کر خودی از و غنایت پاک
 لطف او بنوا نوا زنده

حکایت

تر زبان شد عجیب و نزل پدر
 سن براد و دم او دهنو باز
 چوری بست بر تو ده کشتاد
 سن چو دادم با و دهنو باز
 تو ز میره و زیر چشم بگیر
 لنگ خویشتن خشک دید گفت

گفت بابا القیبه سن کو
 او بخر کار ساز جانا منیت
 کر تو را دانش و درم نبود
 که خدای همه غم هوس است
 ابر کر غم نداد یک سالت
 کای هم آن تو و هم آن کهن

در مدح خواجه کانیات صلعم

و امین خویشگی گشان در پا
 همه مزدور و او مهندشان
 همه گفتی چو مصطفی گفتی
 ای سنانی بقوت ایمان

اوسری بود عقل کمردن او
 غرض کن ز حکمت ازل اوست
 ای سنانی بقوت ایمان
 ای سنانی بقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

شرع را دایه بود و دین جان
 خلق از علم و بویاب از حلم
 هر که کو باش من ندارم دین
 از خصمان چو نام بود از سنگ

از خصمان چو نام بود از سنگ
 تاج گلش گذشته از پرین
 سنگ از و شد برو جان تنگ
 تاج گلش گذشته از پرین

در مدح حضرت آدم

جان که جان شد بوی آدم شد
 آن کی طالع آن که جاسل
 دل تو گل شود بر و ز خرد
 همه هم خوار و هم محل شدند
 اثار از نور عقل گیرنده
 شده ز غیاث بان زینا کوش

هست تن همچو شکر چشیده و دل
 عاقل از هیچ شرط نگذارد
 کر بیاندین که ختم برده
 نفس چون ننگ دل گرفت تمام
 هم دبنده است و هم پذیرد
 نفس چون عقل را نیا کند

عجب نفاش میکنی بشدار
 قصه را و ازین که ازنده
 کی شدی تا جادو شتی خاک
 داد چندین هزار بدره زر
 گفت قسم تو از خرنه میوه
 لکنه با تو ظلم از انهنایت
 او ترا هست سیخ غم نبود
 که در با کن مرا خدی بست
 سخت شورید و بنیم حوالت
 زرق برتست هر چه خواهی کن
 جان جانا محمد آمد و بن
 او ولی بود و انبیا تن او
 اول الف و آخر العمل است
 مدح حیدر کبوس انباران
 زهن اباطل است و جاء الحق
 او ز مردم چو لعل بود از سنگ
 تخت عرش نناده بر و درین
 که سر خرد بود و مرد بزرگ
 هست از آدم که ز او از و مریم
 عقل دستور و دل در او سلطان
 خرد او را بجنه بسپارد
 خوش بود پادشاه خرم شمر
 از خرد مطینه گیر و نام
 هم پذیرد و هم رسانند
 جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایه عقل
هر چه در زیر سرخ نیک و بدند
در مصالح تدبیر جان هست
و دد ایزد که سوال جواب
بد بود تن چو دل تنباه بود
اینکه دل نام کرده بحجاز
دین دل خیزد و خرد و دماغ
از تن و نفس و عقل جان گذر
دل یکی منظر نیست ربانی
علم را سرشمر عمل ماده
دانش آن بهتر است تادانی
عاشقی را یکی فسرده بدید
کفایت آخر بوقت جان دانی
بچه بطا که چه دینه بود
آن شنید کی که رفت ناله
بر من این رنج کوه پولاد است
کی شود مایه نشاط و سرور
اگر از در بگذرد حاصل
وز من پرستی ای برادر هم
اینکه از معرفت بعالم راز
و ان مانی که از مطلق گفت
بد و نیکت ز بیم و امید است
چو تو بیم امید دولت ماند
هر که او تخم کاهلی کار د
ساکنان طلب معاین اند

آفتابی شود ز سایه عقل
خوشه چنای خرم خردند
در مالک دیر نردان است
هر کسی را بقدر عقل ثواب
ظلم فکر ضعیف شاه بود
رو پیش سکان او انداز
دل چو در آمده خرد چو چای
در ره او ولی بدست آور
خانه دیوار چه دل خوانی
ز هنر و دولت نود و شد زاده
که شوی معرفت نباد نای

حکایت

چیت این خنده خوش آن

چار طبعش مرید او و پیر است
عقل سلطان قادر خوش است
عقل کان ز مایه حلیه تست
دل آن کن که گشت بر تن شاه
پاره گوشت نام دل کردی
از در تن چه صاحب کلاه است
آفتابی باید آخیم سوز
آخین دل که وقت چای چای
از در نفس تا کعبه دل
کار بی علم تخم در سو راست
عشق با سر بریده کوید راز

حکایت

بایدت بدر و دند نی
چون تو زان فارغی ترا بادت
هم در کور شیر و انجور
بسلامت روی سوی ساحل
با تو کویم صریح نه سمجهم
پس رسیدن بستان نیاز
بود منصور او نااحتی گفت
شب و روزت خلک خوش نیست
چو تو رفیق همید و بیم غاند
کاهلی کا فریش باز آرد
همچو سیاه روی آینه اند

ده خوش سپاه و او پیر است
اینکه کو نید سایه حق اوست
آن نه عقلت کان عقیده تست
نوبت سوده ملک از و سپاه
دل تحقیق را بسجمل کردی
تا در دل هزار سال ره است
بچای غ تو شنب بخورد روز
اندر و خرد انانی پیچ
عاشقان را هزار و یک منزل
علم بیکار زنده در کو راست
زانکه جان میدهند اورا باز
که همی مرد خوش همی خندید
عاشقان پیشان چنین میزند
آب دریا ش تابینه بود
گفت آری ولی نه ز تو این
چار حال مرده را باید
دست و پائی زن چو دانی بگو
این نشان از کلیم پرس و خلیل
برشتن بعد ز خاموشان
چون نیازش ماند حق ماند
بازید آنچه گفت سجانی
بیت از خود بود امید از خود
شب و شب بیکر کن مکر برسی
چون بهیشت روز بیکاری
همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعوی زور و زرداری
عدل کن زانکه در ولایت دل
همه خلق آنچه ماده آنچه نرند
از رعیت شمی که مایه ربود
خرکس از خواب از بیدار دارد
خلم صفرا ای ملک و دین آمد
بوالعضوی سوال کرد از وی
آن شنیدی که با خلیل چه گفت
چون خلیل آن خشتین گفت
اشوی بنده تا مگردی حشر
آب چون کم بود بجان چونید
بر وفای زمانه کیسه مدو
توصیفوت صفات صوفی
آدمی از جاده ستر چاه
ز زرداری ترا چه گوید سیر
یار من در وفای کنی باشد
که هر چه روی شوی بهم بخت
هیچ خود بین خدای مین نبود
صلوات است بر قند و شر
کسوت از بهر عورت عالم است
دید وقتی کی پاک کند
گفت کاخ بخت طغان است
سنگ بر تان که خنجر کار
باش در خنده شمع تا بنده
بس کو کخته اند مشباران

دید که کور و کوشش کرداری
در پیگیری زند عادل
از درون خازنان یکدگر اند
بن دیوار کند و با هم مذود
که همی پاست تاج و سر دارد
تیغ رایش سکنجین آمد
چیت اینجا شش بست لب
وقت آتش بجزیل چه گفت
آتش از فعل خویش دست بست
نشان کرد طرف پر اسر
چون باند کون را ن شونید
بگذرانش بقوت روز بروز
خواه بصری و خواه کوفی بها
کل فضولی شود چو یافت کلاه
خرنداری چتر سی از بکر
مور هم زد و هم رس باشد
لاجرم زهرای بی مزه دست
هیچ خود دید مردون نبود
مرد و مکر خوار و خود بخوار
خواجده را خود بھر کی جامه است

حکایت

در غن در بابت سفتن
ای مبارکیت عدو شکن
گروهی نیک نیک پیش آرند
قند بیدار شد که شایه بخت
شده چو عادل بود ز خط منال
داشت لقمان یکی کرخی تنگ
بدم سر و چشم گریان پر
عصمت او دلیل من نه بست
چند پر سی که بندگی چه بود
آب نایافته کران باشد
اندرین من شکر که کینه است
صوفیانی که هسل اسراند
صوفیان در دمی دو عید کند
دل که با جاده و مال دار کار
مور حرم اندرون سیند
از طمع چون سکان مرکب پو
آب شوار در تو تو سفری
اولین سدره و دره آدم
باش کجوار تا مبنی دیر
مرد در لباس خلقان

چون بچم حرام و هندم
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیوستان همچو آب ره میراند
مردم از نیک نیک خو کرد

ورنه کنکی به بار سخن گفتن
سر کنون از دعای پره پنا
ورکنی بد بدی نکه دارند
شاهرا خواب خوش نایخت
عدل سلطان با زفر خجالت
چون کلوگاه نای و سینه چک
گفت از حسن بیوت کثیر
علم او جز بیل من نه بست
سندگی خرفش کند کی چه بود
چون بایندر یکان باشد
بود و نابود و آمد و رفته است
در دل نادر و سر دارند
عکسبوتان کس قدی کنند
این یکی انان دیگر مردار
زانکه این مورد زود کرد و مار
ای که از کربه دست و روی
قند تر کردی رید پیش خری
بود نای کلوئی طبل شکم
که اجل کر سنه است و قوش
کنج در خانه نای ویران
زنده زیر جاسه زنده
جاسه لابد نباشد هم با زین
دیده را یوسف دل زگر
کان همه پاسبانی کید کراند
یارا کر بد بود چو او کرد

آب روز آب پشت بگریزد
همده رکعت نماز اول چنان
بارفغان سفر مقرب باشد
گر نخواهی دل از ملاست پر
یار بدر کن خشم تیر
یار همکام است بسیاری
از تقی دین طلب و ز غافل
دور دمان دارا بود خندان
گر نه هیچ چه بنور کرد
مهر پیوسته کیسواره بود
داشت زالی بر بستای کاو
زال کفخی همیشه باختر
ماند چون پای مردماند یک
زال نداشت هست عزت ایل
مگر ترا هستی بسی باید
تا بدانی که وقت چپا چپ
هر شبی کا زمانه بر تو شود
بغرض نند سچو فند بود
تا پدر زنده با تو همراست
اگر عم تو آنکه خال تواند
در سخاوت کجور کان ماند
دل ز دنیا و مهر او بکل
در کجرا ز نظر یک دم
ز روزن پای نند مرست
سکه طلاقش بد تر از هشت

کاب پشت آب رو بهار نبرد
ملک عده هزار عالم دان
بیرفغان سفر مقرب باشد
بدی از ترسین نیک بر
کنند شیشه کس رفو تیر
لیک هم در کم بود یاری
از صدف در طلب آمو ناف
چون کجانی کنج کن ندان
چو خورشید باش تنهارو
ماه باشد که با ستاره بود
مستی نام دختر می سه کاو
باو پیش تو مردن مادر
آن سر مرده ز بخش اندر ویک
بانک برداشت از پی تحویل
انیک اور بهر مر شاید
هیچکس مر تر نباشد هیچ
روزی از زنده کافی تو بر د
با غرض نند پای نند بود
چون پدر مخم و انبار است
همه در قصد جان مال تواند
بد به زود و زود بستاند
ز آنکه جانرا سمت و دل ایل
زین دوشنی بعضی و آدم
هر که زین هر دورست مرست
ز آنکه این کهنه پر شو کشت

هر چه جز راه حق مجازی دان
پس کو کاین حساب با بخت
بد کسی دان که دوست کم د
گر چه صد بار باز کرد دیار
مر تر آن رفیق یار بود
دوست خواهی که تا ماند دوست
استین کز پیشج خواهی پر
من وفا می نیده ام خسان
هر که مار سخاوت از همه دل
هر کجا داغ با دیت فرمود
نوع و سی چو سر دین بالان
از قضا کا و ز الیک از پی خود
کا و مانند دیوی از دوزخ
ملک الموت من نه میستم
بی بلانا زمین شمر و اول
عمر چند آنکه عمر مور کوس
مجلس و عطر فتنه هست
دوست جوی ز برادران بکل
نه برادر بود نه نرم و ورشت
زود بخش و سبک ستان ملک است
هست چون نیش کز زده و دوش
آفت آدمی ز دنیا دان
آن ز زده آسمان کز فتنه
این جهان در علی و حله نمان
دوون و دنیا بود هر دو قرین

هر چه جز یاد اوست بازی دان
همده جانایچه نزد بخت
زان تر چون گرفت مگذار د
سوی او باز کرد چون طومار
که بنیک و بدت بکار بود
استغنی کو که طبع و عادت است
از صدف مشک جز آینه در
گر تو دیدی سلام من بجان
گر همه دل بود از و بکل
چون تو هم نمی نند بود
کشت روزی ز چشم بد بالان
سر خود را بیکم اندر کرد
سوی زانک دوید از مطبخ
من کی پیر زال مختیم
چون ملا دید در سپردار
امل افزون ز عمر ده کز کس
مرک همسایه و اعط تو بس است
که برادر کهنه پر آفر د ل
کز بر بی شکم بود هم شپ
پیر با عقل کو دکان فلک است
نرم و رکنین و اندرون نبرد
رخت جان و ترغ غصی دین
وین شده خاک خورده نماند
کنده پیریت زشت کند و د
قیجه آن و قابله نانی این

کهن ای دوست در سر غم	عمر حنرج در غم و رامل	چند اندوه پیرین باشد	لوگت آن پیرین کهن باشد
تو بد زنی شده و پیر نهبت	کازر آنجا گرفته کفنت	دایمانی که زاده نه من اند	بشتر در هوای خوشی تن اند
دیو ز فغانش جان دار کرده	هر چو گرفته زان تبر کرده	ای روان همه تنومند	ارزو بخش آرزو مند
کسی از بهر سسی نداند به	آنچه دانی که آن باستان به	نه بلاتامن از تو سیر شدم	نه بلا قنطو او سیر شدم
تو مرد دل ده و دلیسیری کن	رو به خویش جوان شیرین	ای رسول خدای می بهتا	از پی تمت برای خدا
در مدینه خاک سربردار	تا بنی که گیت بر سربدار	وین فروشان گرفته خبر تو	را رگشته شیر و شیر تو
با قبول تو ای رحلت پاک	چه بود خوب و شست مشک	نخوی زنگ و بوی و دمر تو	از همه دارا نم ای همه تو

شهاب الدین و هو محمد رشید مولود و موطن و معجش غرین و معاصر شیخ سنائی و راض میدان نظم فرموده است
برام شاه بن معوی خسر و شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شورش و حصاد اهل کشت حیاتش را در ده هفتاد

سپیده دم چو خط نور بر خطم کشد	براق خمر و سیاه در جام کشد	همی بر آید خورشید و فلک کشد	چو خورشید که تدریجش از نیام کشد
چنان که با طراف لا حور و سپهر	که سوده و شجر فی برنج خاک کشد	کاهی ز ماه و بر آید خنجر سپهر کشد	کاهی ز مهر بر آید خنجر سپهر کشد
کمان دولت و بخشش بنور کشد	جهان چو تیره شود رستا کشد	فلک فرو و آید شمشیر کشد	زمین کم آید که در امن خنجر کشد
ز عدل شاه و همانا خبر نهشته به	که صبح و شام ز یکدین کشد	ابو فخر و همسر ام شاه و سپهر کشد	که با رنقش از سرگرمی کشد
ابری خوش است پرده بان کشد	دل سوی ساقیان تن ساق کشد	دستان مرغ پرده عشاق کشد	عزت گرفته درین عشاق کشد
منی که که بکشد قهر و بوی باد	بسوی پیشه رود دست شیر کشد	از بخت غنچه بود بر شال پیکان کشد	عدو بریم نیار و کشت دستان کشد
بر و زربش ناهید بر دلباش	بکه زرش مرغ بر سر پیکان کشد	ای نار و از قد تو باز آید کشد	دی تا فتن رسید زلف تو کشد
ساق و سرین سینه و سیاه کشد	سیاه و سیم و سون و شیرین کشد	روزی شخصی چند دسته کل و کر کشد	روزی شخصی چند دسته کل و کر کشد
شاکلی چند ز کس رعنا	هکلی چند تازه و چیده	آن همه دیدای بی چهره	وین همه چهرای بی دیده

عکاء الدین یعنی اول سپهر مختاری گفته اند و بعضی را با عکادی سخن را می دانسته اند و علم بالاصواب از و است

چون چهره شود صبح که نور غدا	شد نوش به خواب نوشیدن	نغمه که بیار بود کف که کج	نغمه که کج بود کف که کج
-----------------------------	-----------------------	---------------------------	-------------------------

کافرک اسمش جمال الدین یا صرا زابل اندیا راست زاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم و کلام طبعش

بذل دل این دو قفسه از دست	پدرش که نباش دست برد	پسرش که بخانش در کمر و	سیر و زود و دستهای پدر
---------------------------	----------------------	------------------------	------------------------

بخت چست چشمای پسر	اینچه سرهای بختل خوجه کشد	همین و دی و درون و دمه کشد	از خلیکه دارد ایرش را
-------------------	---------------------------	----------------------------	-----------------------

مختاری اسم وی عثمان در اوایل حال عثمان نیز شخص میگرد با خدایا مرام مختاری زهتیار

نموده و از قرآن حکیم سنائی و چرخ بعضی را در شنائی است جمیع فنون نظم قادر و ابیات مبد و شعرا دل پسند

از طبع و قابض صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعظم سخنوران بوفور دانش در آن مستار و بامارت و

مناومت سلطانی سرفراز بوده و در غرضین در سنده فانیات و شوق

نیکی بر روی بخت همتی

بر خست سارنگی مالک الرقعه

راهی بروق حسن باغ اندون

اندر دمان عقیق بنادوم شبنکی

نظیر خوشنیکه اشند و کبد شند

کلی غلام زکی خریدم از بازار

ز تنگ عیشی قباب و تو شسته چو کوه

کف ساره برآورده ز نواز نوا

بخانه بدم و سر چرب کرد و تپید

شمار شد و جامه دار و شرفی

چو سخت مشفق بیمار دارا و آمد

خراف بخرد و کونیشین لاف انداز

شراب خوار و ناز سزای نهاد و کف

دل کم جان او پس که در بحر بود

نهاد پای مزد کار خوشنیت

مهربانی مادر چو کوزه کاید مرغ

چنان لبان و حجاب فرو کرد و قمار

خروش کرد و بخت بوش بی بی نیست

چو سیر کشی سیدار کشی بی شرم

غلامی که بچندین هزار جلد فن

ای کار کمر با پیکرت یاقوت سا

مسلمه سنی اندر پای زمین خسته

سوسن برین بر آری اندازد اسیرین

کرکخو رویان کند هر روز کز تر ترا

انصر من الله آذغال من الکجاب

همچون کل شکفته نشان بی رود

بر باد بزم خسرو کبد خست چو شتر

خدای عزوجل جمله را بیاورد

بدان بیا که ز کفها را غم آید غار

ز ناتوانی بدست و پای نده چو

بچشم خانه فرو برده دیده از نا

کله خریدم و برید جامه و شلوار

وکیل خرج شد و کله خد و خال

رواند آستم از انداختن بیمار

لطیف چاکت خرم خرم خد نکار

نحو عبارت معنی شناس و عویدار

که چو قطره شکر بود و صد بزرگوار

چنان غیری و لکن بگرد صوفی دار

چنانش کادم زاند و سندر و صد

که بود مردم آسان دمزدن و دوار

منم کن که مرا خسته کردی و دجار

ترش بود من قناد شرک است خفا

از ان بخشگی رست و شد قوی قمار

آتش غنبر و فغان غنبر آتش بخار

کرد و میری بر سر زانیک پاره لک

تخت سیمین کنی کا و در سه زین بنام

روز کاری خوشتر است از روز غنبر ترا

جان من بتا بی ده میرا کان بن

در دل سپنج رفت نسیم سپنج روی

بی معجز میسر کفتی ز تیغ تو

مر لغزت بسیار و دستان بد

همیشه خشم تو در سایه های بود

ترشد روی چو کون غنیغال کچ

سرش ز رنگ چو بر شمشیر خد

سبط خایه و تار یک روی چو کتی

بلکه در روز چنان شد که در دهان

ز من بی بی و بی بخت کفتی خبر

خوش و آستم و شد کوزه کوزه

کل شبت شد و غیرت تیان شبت

چنان سیریش از سر شد شیرینی

شبی بختم و بختش پای خد جل

که چون با حیاتش کشیدم اندر

چو من بختم و بر خاست او بخت

چو من شبت شد و بیدار شتم و دیدم

از انداختن من سخت خشمش و کفت

چه زار خایم و چندین چو اند کچم

ز زیر کیکری خواجه کای سپردن

سیم داری و در دمان بردان و خد

چون تواند جلوه ای چون سوزن کچم

مادرت را منش در دم بوده و منش

یا سمن و غنبر است و لاله و کچم ترا

تا دم بازار برای بوسه و کچم ترا

با کس حدیث را بختم هیچ باب

غنا می یک غنبر و شود با کلا

بنامه ز من القوم را بنامید و

ز کس بر سرش از سر بخوان آید

سپست بوی چو قیر و سیاه چو قیر

بغل کند چو در کور سوخته مردار

دلخا خن و کوتاه سوی چو کفت

را بکند کسی را هیچ کار از کار

کس بدید بی بر من شسته کفتی

چنانچه در خور بوسه و کچم ترا

کل بهار شد و رنگ بستان بهار

که شکر سیش نام کرد و بزرگ سار

که پایا لغست از تو این سال

شدم ز ندهب المنع کفر ز خود دار

بخت بر در سغین من نهاد و خدار

غلام را سبر دهنه بر نهاد و خدار

مرد بودی کت در سپو ختم صدار

تبی کتم دل کوته کتم من این کفتار

چنانکه فاعنبر و منه یا الاله الصبار

مادری در کلو اندر دمان فلان

چون تواند خنده ای چون سوزن کچم ترا

چون تو نش اندر دمان داری و کچم ترا

در شلوات زبان دلبران دارد
 مرکب از موی کبود و لبانده تخت
 دی غلامی دیدم اندر راه چون پیش
 یکی بر لبان شاد لبان را
 مرغ با چشمی زدم چون که پیش
 چون تو جوهر معین که در چشمها
 او جفاست از من چمن جانی در فغان
 گفت رفته بر کمر جان به زینت
 چو من عیبت اسلام نصرت دارد
 بخویشم ز چشمه حلاوت آورد
 بریده از دوش خوشبختی هر دو
 لبان با قد صانع یکبند اندر
 فلک بود مخیر ز شورش عالم
 در آفرینش بریده بود خجرت
 سخت با لبه که آن گشت شک
 پیش تیر تو بر تن چه پوست چه
 خدا بیاد و رفتار دولت تو
 ز بر شمشیر منبتی تو خوشید
 حدودش هر شب در جلال برین
 ابر کمرای کل بسخت نه
 باغ چو میدان کینه شد از نور
 شب به شب بکند زلفان چو کوه
 بسته سر ازین دلربای که چه
 آتشین مرغ و آتشین سراو
 از خود تو بجز و کان خرابست خراب

چون می عشق از خان بدلتان
 ناصح از زبان کویان عسانند
 اگر برون کل بود و مشک و زرد
 نازکی بر لب غریب و چاکلی بر لب
 او شرمش بر کند از بر بدست
 گفت خور این دست دیو کی بشک
 او لغو است از من چمن جانی بغیر
 چون از جان غلند و مر از زکری
 ز بر خدمت لبم که لغو سفر
 نمی بیونی صحرا نورد و که سحر
 و دیده از نفسش یک پای سحر
 هزار بار بر سر آن عازمیان
 زمین بود سحر یک جنبش سحر
 نه تربیت ز فغان یافت نه سحر
 بریده گشت شب در روزا و یک
 زخم کور تو بر سر چه سویی چه
 زمین جز سحرین خود را نداده بود
 کند نام تو چون ز بر ویدان
 که روزی بر شان قبل شاه بردان
 پاره الماس بود قطره باران
 بر کشوف ز باد تحت سلیمان
 روز همه در ازان بگرد و خد
 کشاده کمره کینه قبا می که چه
 نامه فتح بسته بر سر او
 ای بخت از تو و کان نذر

تا بود بر چاه سفرو چار کعب جان
 ملاح تو بر جانت و از کین لب
 تن چو انداز آب شیر و زنجیر
 دست و باز چون بلور عافیت
 چون بیا بد ختم ای کمره لم بر
 خواهد دارم که گوش از نام و در
 کفتم جانم فدای می و جان تو باد
 گرت بیدار من از بر من ز کجی
 بدج بود مرا سب و سخن بخت
 سطر کمره و کند و دران و سحر
 چو با پای کوهان او دور و دم
 در آن صفا که از هر چنگ بکین
 ز خاک تیره کنی ز خاک و این
 لغو با بند کرام او بری با جوج
 همی با بر بدم صفات زارم ترا
 چو شست بند و طرح و نایضم
 کنون ز خاک بجای شکوفه زار
 خجل شد از تو که در صندل زار
 شمع یا قوت شد زلاله نعل
 حوض نیلوفر و چمن کل سرخ
 دامن خود بر کشید سر و چرخ
 مروت تو در ازان ز کجی
 ترانیا و یک خانه ز رخسار من
 او در آهمن بدان شتاب
 برده کف تو ز کجی و کان قیمت

چا جزا چا جزیت رفقه با دانه چا
 که دریا در نمد و قهر و خاک کوه
 لب چو لب اندر نبات و بر چه سیم
 زلف با بر و چون کانی غمره و بالا
 خوار با دانست همی بر دانی سدفیر
 طلعی دار که چشم از دیدنش و چهره
 گرت بغر و شد بجان باشد و جان
 دامن عثمان عبدالقد سبیل کبر
 امید بود مرا سب و خرد و یار
 لبه قامت و بسیار موی چاک
 ز جایی بر جفت آن با پای سیر
 فرو نشیند کرد پد بر سر
 ز خون تازه کنی جنگ جویر ستر
 بریده کرد و صد جانی تن سحر
 بر سر رسیدم خون شد و در جگر
 اگر چه ماهی با درغ زاید از مار
 بجای سبزه و لاله زرد و مر
 بر نماد و یکروزه بخش تو
 شاخ مرصع شد از اجوا و انوار
 کوه نشا پر کشت و کان بخت
 کاب بر کرد و ز کجی میدان
 کور زوی من زرد و کجی
 همی بخیره کوبی در سر کجی
 که من اندر میان آب زود
 بجز از تو بجز و کان نذر

خواهم صفا هر جان دشمن
پیرس تو کی و پیرس بن
از بازوی من قلاوه در گردن تو
وز کسوی تو کند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهر آنجا نیکر است گویند در عهد خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا
بشرف اسلام شرف و حاکم آنجا از اولاد خفاک عربانی بوده و تا زمان مجسم شاه غزنوی حکومت از آنجا خارج نشده چنانکه
بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه انداز قلع چارست گویند بغیر از سلیمان بنی کسبی نفع آن قلع استمان
رفت قدرت نیافه و حال داخل ولایت مرگشت شعری آنجا تریب نوشته می شود بنی اند منیر حلیتی
ساوات اصداش از ولایت غور و در مرآت ساکن بوده ساکن ساکن دین و مالک مالک نفعین است و از مریدان شیخ
شهاب الدین سهروردیست و بصفت شیخ او حدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سواد لایحه کلشن را از شیخ محمد شمس
در جواب آن نوشته بنید منسوب است و ثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در مرآت ازین عالم رحلت نمود

این قطعه از ثنوی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده	این طرز حکایت است نیکو	روزی ز قضا کر سکنده
میرفت و همه سپاه باو	آن چمت مال و جاه باو	پیری خرابه سر بر گرد
پیر کی نه آفتاب پر نور	در چشم سکنده آمد از دور	این کیست که غیاثیست
در گوشه این خاک و بکر	بیوده نباشد پنجسپهر	پیر از سر وقت خورشید دوم
چون باز کرد و سوی او چشم	پرسید سکنده ش نصیبت	غافل چه نشسته در این ماه
هر چه کردی حشر ام	آخر نه سکنده است نام	بشت همه روی نام هر دو
در اول و آفتاب را یم	فرق فلکست زیر پایم	گفت انجمه نیم جویند و
نی پشت و نه روی عالمی تو	یکدانه ز کشت آدمی تو	هر ساعتش از تو صد هزار است
نی غول و نه غلام در این کی	بیشتر ترا تو ام بعد روی	چون قطران درین هم من
غافل توئی کج برای حیثی	منور دور و ز غم خوشی	اخلاق مرا چه آشنائی است
دو بنده من که حرص و ازند	بر تو همه روز سر فرازند	چون بنده سبده منی تو
گویند شد ازین سخن سکنده	نیکند طلاه شاهی بر سر	سر بر کف پای پیر میسند
پیر از سر حال و نمودش	کاذم همه وقت یار و دوش	نه خلاف گو با کس که حکم کند
ای سایه تو هر جهت نور نه	روانم خود گیر گرین سور نه	بسیار ازین قدر بگرد و در نه

ولایت قاین محلی است مشتمل بر تبر و مملکت و نزار و خاک دشت باض که از توابع آنجا است سفید است بن
جنت باین اسم موصوف شده و شعری آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیونی** از اهل قاین است
بغیر ازین رباعی شعری از او ملاحظه نشده است
دارند نامو صد و شکر نیک
باین هر دو رنگ هشی دل نیک

با طاعت ما هنوز زکوار بود

اشاره و پادشاه که دست است غرض بشیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره الطبع لها موصوف است از دست بد بخت است

صوری من بر جوی تو نشو آب

ناز شام که زده بر خاک خرقه

چه گفت گفت زبانی چو یاف خیر

چه دیدمش بر وقت من بخو که

خوش نگذاشتی در شمع مشک خور

اولب از شک سولم کشید سخن

بوقت نامه دادن جستم از شوق

عسرتی شب شب کرده ام بیک

من آن نیم که تو آن حرف زبانی گفت

بنمای تو ترک و جهان کردی

اوشاد که جان داد و مرا غم شد بیک

قیمت زده ام کرده یعنی در کف

که میخواهی که مرا حاجت از دست

بسی سخت نیست لیکن بشارت

با سگ پوشی زلفه خوار میانی

چون بدو بند من سوخته خیزن بیک

جراحتی که تو که آن بیک کردی

خو شده بید جو بست نامش

هرگز در دیده است سودی نه بد

چه سفر بود که در کجا میفرستم

نومیدی من بی سبب از دستم

به تو شنیده ام سخنها

امی نقی که زبانی با علم بود

ولی از ابله شت بیاض دیوانش و دهر بیت بنظر رسیده

ترجمی که دلی دارم از خجالتی ریب

نشو که گرم تانی جلوه دایل صلح

چه کرده ام که دلت شکو خجالتی

بپرستم دم مردن بسا که قیوم

به وری تو که یارب نصیب شوم

با منشش تو فایده نماید کرد

بنیو صد جادلم از داغ شایسته

هر کجا که زده ام از غضب نشینی

زبان شکوه به بندم ولی این کنم

من بخیر داری دل عشوه گرستی

بچند ابله از بخت فریب می خورد

چون دیده ولی فایده هست از دست

منی که شوم از زمانه من تا دم

نویسه و دعا و کلمات شوقی نیست

فایده بر رفت که از خبر آید

سبب که چه پرسی زولی تان نیست

تر از اینها در دل و مرا غم این

منو میکنی ز درش مدعی مگر

چون بیک نیست باعث صلح می کنی

دلت را متحان مگردان ولی

تا چند زمین رسید و باشی

بر سینه چاک من نخندی

زان سایه با و نبود همراه کردی

چون ضعیف که سلام در دیار کردی

بلب غلام نسیم بچشم مست نگاه

لسان دعوی عشق خنده زده

یقین شود که ز حال نبوده آگاه

بدان رسیده که عادت و هم نماند

بجفا هم میازمود مرا

انقدر هست که شکرم نکلیت

ببین که نید غرض کو چو زبده جفا

که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

دل بی طعنی نیست حرفی از بی طعنی

بنداشت زبانی من کین لطفی

والت که صد بار ز تو سخن بگریست

بجو قرار که گوش تو بر فغان

بنور شادی روز وصال آنچه کند

باز آمد و انون خبر از خوش نداد

که ز ما تم ز دکان باعث شیون بنده

که ز دوسیرم و کولی که بی وفا لی کرد

دسته که غیر کلام آواره میکند

صلح که هست باعث رنجیدن کرد

مبا و امهر بن مانبا شستی

با غیر من آرמיד دشتی

کر پراهنی دریده به شستی

محررم جانی که سایه نا مهر بود

از بار دلا بسی ستم خواهی دید	خواری بسیار و لطف کم خواهی دید	هر کس که خرس بد بد جز خون کجاست	چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بسا	مادر همه شیر و فانی تو داد	اول تو چنان بدی که کس چو تو نباشد	آخر تو چنان شدی که کس چو تو نباشد
وصل تو بکام غیر و بدین گشت	وز دیدن تو طمع بر بدن مشکل	کفنی که مبریر تا بوصلم برسی	مردن آن ولی رسیدن مشکل
<p>کرمان از اقلیم سوم در بنای و اختلاف کرده اند گویا شیراز آنجا از اردشیر با کجاست این از قواست و یو ایش بسیار سالم و با عقد است طالع امارتش راجع میسران ضبط کرده اند و مردوش ملازم و خوشنود و بلوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از ثغاف فتنه نادر شاه محل ارامی در آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه غذا بوده عمل آورده و لاش علت تردد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فشار و بعضی شتر قتل حال اگر چه رعایا از ابالی و اشرف الی دبا قین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله سبب گشته شدن تقی و دفع فساد و در رفاه اند امید که من بعد از اوقات مصون باشد و شعار شعاری آنجا تریب نوشته شود ابو بکر</p>			
چیزی از حالت معلوم نیست و بخیرین باغی شمری از و دیده شد	در محتمل آنجی جانور کجاست	و اندر غم آنجی دل افروز کند	من روی ترا خوب و بد گفتم
آن شب ضمنا مرا برین روز فکند	شیخ ابو حامد از حال او چیزی معلوم نشد این باغی	دل منو حقیقت این تیغ بستان	در کویت پوست جلوه دوست بستان
هر چیز که آن نشان هستی دارد	یا پر تو روی و ست یا دست بستان	مولانا اوحدی از حلقه صافی صوفیه است و صحبت	شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از شاخ در چله خانه او بود مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی هراتی دست اراوت با و داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس اکثر اوقات مطربان با شاعران سترغم و شیخ چون در سماع کرم شدی سپهر این خود و حضار را چاک زده سینه بنیه کی نهادی تا شقی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ بنجد او رفت پسر خلیفه در و شیخ شنیده بهوس حضور مجلس او گردید و گفتند که طریقه شیخ این است و شما طاق نخو پسید آورد درین صورت رفتن شما مناسب نیست آنجا آن گفت از سر اقرار شما آن کافراست آنجا میرودم اگر نسبت بمن چنین زاده کند او را توبه الی الله سیکم و بان مجلس حاضر شد شیخ نصیفی باطن قصه او دریافت بعد از آنکه در سماع کرم شد این رباعی ز گفته و خواند خلیفه زاده خود
کرمان دیده و بقدیم معذرت پیش آمده سر بقدیم شیخ نهاده در جرگه مردان نشست و از شیخ معذرت طلبیده و فاش در سن	اتفاق افتاد این رباعیات از ایشان است بدختر موده	سلسلت مر بر سر خنجر بودن	عروپای مر در دوست سپر بودن
تو آمده که کافر بر آبجی	غازی چو توئی رایت کافر بودن	هر حلقه زلف تو چو آبی باشد	هر تار بدست واد خواهی باشد
جز زلف و رخ کنی نشان می ند	کیش که در از تر زاهی باشد	در مدرسه جواب گفتارم نیست	در کجک با صلیب و زنا م نیست
مرزا سزا قافیه می خند	یار ب چه متاعم که خریدم نیست	کفتم چشم گفت شربانی کم کیر	کفتم حکم گفت کتابی کم کیر
کفتم که دلم گفت که در کو عشق	صد خانه خرابست خرابی کم کیر	منوئی مصباح الارواح گفته این خید جیت در صفا طبع صبح کرد	

چون غره صبح گشت غرا سرخ سحری تمام چید	شد طره آسمان مطرا هر دانه در که در صدف دید	بر بست فلک نقاب انور با فی اشمس میر عید بهانی سلسله نبش حضرت شاه نولید	بخت و عروس صبح زیور بخت و عروس صبح زیور
نعمت الله منتهی از اجله سادات کرم و در تندیب خلاق در میان همگان مسلم متجمع ککالات انسانی ممدوح مولانا همیدی نه طرافی و در زمان حضرت صاحب قرآن شغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شریفین الامثال ممتاز و کماهی بنظم شهاب رمل منفرموده و در حیک حال در آن که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده و در سنه			
بدرجه شاد و رسید از دست فعلی هنوز هم کنایت نمیکنی و نیست طریق تاقی مت	با من چه شد که باز حکایت کنی مسکین شده که چه طاعت مار ره نیست بودی سلامت ما	سوی طر چشم غنایت نمیکنی نشان صریح با تو نم خورشید گشت تو در ویشا نیم ترک عالم کرده	نشان صریح با تو نم خورشید گشت تو در ویشا نیم ترک عالم کرده
بیانی اشمس خواجہ شهاب الدین عبداللہ مشهور بمروارید خلف اصدق خواجہ شمس الدین محمد کرانی است که وزارت سلاطین کرده و در عید کی از سلاطین تیموری سفارت کسبرین و قیظ مامور و از آنجا خذ قطع مروارید است از عنوان تخته آورده و در خدمت الشهدا رکذرا نیده و باین علت با این لقب شتمار یافته و وزیر زاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خدای کبکی را با فضا علی موروثی جمع کرده تا آنکه دو ده اقبالش در حسن دولت سلطان جبرین ترتیب یافته تر قیظت عظیمه کرده و با صدارت در مجلس فریدون میرزا که سر رشته محبت نیا بین مستحکم بوده بنوختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس انقیاس آورده که پنجکس را و توفی در نوختن ارغنون شغل او نموده با کمال عظمت و جلال مصداقت تفر و این حال از دست داده بعد از وفات سلطان ترک شغل و دیوی کرده منزه می شده تا در بهار دین و فی تافته در صلی مدون است و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مشنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بطریق رسیده و گوید قنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظم می بخت خسرو صاحب قرآن می گفته و توفیق تمام یافته و خط مشق نسخ خطی است کرده از دست رحمة الله علیه			
که خورد شک می بر سر خود این باشد ز به معموله شکل که مسلمان باشد تراست و به سحر تراست مسلم ز به اول بخیر و توسل سپیدیم شهر را که افتد ز قهر تو دیم که غوغای جان سازد حال خج بکش	هم که لطف این دلدان بنی عجب خانه دل و طریقت جان بخیر است فضای مرغ حیات ز به طوقی نا سر سپاه عدو در سر شانت سر مرا از زندگی دور تو نم زندگی کس دور از ان شعش شب فرو نما	فر قیظ سر کشت بدندان باشد دو سه روزی که در این او میان شد بوی گلشن روح از نسیم لطف تو دم چنانکه در دم تیغ تو خون صدم تو دم ولی در غم خواجگان هم که زندگی با چون من بوجال و بد آموز نبا	پسته دوازده ان لعل سندان باشد معمور امیو دار جده رویت مانع ز بهی نای جان از ساسان ملوک چو که قهر تو جند ز جانی در صفی شود ز به سحر شکار شعله شش کجن ای بخت یکره تنخواه ز به یورش میوزم و بر دل کس این سوز نبا
خواجه دیویش ملاحظه شده و مشنوی در برابر بخت آن سررا گفته مشهور بر وضعت الانوار و قنوی طایون همای در اعجاز گفته و در عالم سیاحت بخت شاد شاه علاء الدوله سمنانی رسیده و پادشاه ارادت او نموده			

در شهر سمنه وفات یافته این اشعار از او در نجاشیت شد	کس نیست که در دل غم عشق ندازد	که ناز که غم عشق کنی فیک کنی نیست
خرم جهان هیچ ندارم لیکن	هر چه ندارم هم هیچ ندارم	عاشق چو بنیوی معشوق چو پائی
رسیده می استمش دقایق خلف ملا یعقوب خوش نویسنده و با فصاحت خدمت دیوانی سرافراز بوده این رباعی از او		
دیده و ثبت کردیده	نشین طلب و من همت	ولذره دوست دیده بیشتر
نوسید مباشر و حلقه بر درن	ربیع الدین کو نید طبع و قی یاش از حقیقت اشیا	اکا هجی اشتدین باغی از دوا خطه بر
با چرخ تیزه با خاک جنگ کن	وز خرم زمانه ناله چون چنگ کن	در خاک زرو در آب دریا کو هر
سید و هو نور الدین شاه نعمت الله و صف فیاض الشان	ارشرح مستغنی و داکتر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی از او	در ملک و ملک صاحب سیفیت
ملک دو جهان سواجوت علی	انرا آتیه ان حرفت این آتیه ان	آن شاه که او قیوم ناست و جانا
مولا ناسرف الدین از اهل قصبه باقی من اعمال کن		
لصفحت کلمات مشهور جهان بعد از استاد ساسکی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاد و حماسه صفوی شریف سوال حضرت		
مشراف و علت کرانی کوشش زاداک آن محروم و بعد از طماع بدیهه بن قطعه را نظم کرده در مجلس شادی ساخت بدینکته		
از کرانی صدف شد کوشش	قول شد که بود در شین	باتی سر سر و روم نین
نحوه هم کدزد و سوجمن با کوشش	مبادا بوی او کید و کل و غیره کوشش	نفت کجانی نه آریسته به
تن چسبید از طرف و من کوشی	این کرد ز دامن تو برخاسته به	افزونی تن بدین که تن کاسته به
آب و هوای استخوان کوار و ناخوش قلعه سنگی دارد و مجلای در نظم و شعر قدرت تمام دشته از احوالش ناده و بر چینی معلوم نیست این اشعار از او		
حدا ف بوتان شه باور و کوشی	باغ از جنت صفت کشت و کوشی	کوت از جنت پوشید است نپوشی
نقشبندی میکند در بوتان اربابا	عطر سالی میکند در گلستان باحجر	که نسیم شکو از دشت می آید غیر
اطراف باغ کشت زانار نامیه	مینا لعل زیور و دیای زرنگا	بیجا ده کون همی شود از لاله بویشا
شکوف ریختند تو کوئی بکستان	ز کار ریختند تو کوئی بمرغزار	نسرین نسیم خام پوشید چمن
تا باغ بر گرفت سر صید علی	کجا دبا و صبح در نافه سار	اترمان کرد دوست پیغام و در
چون صال دوست جانان خوش	چون جابای مرغ چون لیل و قیام	شادی طبع جوان نافع اندو سپهر
اعمال و قصیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خاقان شمرج خاص عام و علم و عرفا و مجلس و شسته این کلام بدینکته جاودان مرسته است		
بلا و جان نوشتم از کشته پدر	رو ز ازل که تربت او با غنچین	کامی طفل اگر بصحبت افتاده رسی
گر در جهان لی ز تو خرم نمی شود	باری چنان کنی که شود ظاهر چرخا	بر شیراز نازند ز بزرگان چرخا
یاری بخشد نتوان خوشتر عباد	یا مستعان عمو یک نستعین	عالی ز سر زلف تو بشارت هنر

کرمانی شویست در خوشی تو کرد	سید تو هست و شوهر تو کرد	نخه دمان من بایکدی من بین	بیتو هنوز زنده ام سنگدلی من بین
فهمی اشمن میرشمس الدین محمد حش از سر به طیف من اعمال کرمان و در زمان محمد صفوی صدرالهماک محروسه بوده این باغی از دست	این منجیه کو شد کیش افروگشت	آتش زده در خرمن صد حورست	حوران همه بهیرم کش ننگه است
مظفر اصلش از ان دیار است و این باغی از یاد کار زیاده برین از حاش طاعی هم رسیده است	افسوس که بعد از منوش رفتند	و حش اصل تنجیا باقی	یاران موافق منند پس رفتند
آنکه بهم نرفته بودیم همه	هر یک بهانه مجلس رفتند	من اعمال کرده است اما چون اکثر اوقات مولای من بر در دارالها دیر و بیشتر سیرده مشهور بدیده شده است	بختی سخانش ملاحتی تمام و
حلاوتی ملاکام دارد و در مرتب عشق و عاشقی گاه و غریبات یکیش این منی گواه است و سه منوی دارد یکی دیگر مخزن اسرار منی سجد	برین بدبختی و یکی دیگر خبر و شیرین سبی بناظر منظور بسیار بدبختی و یکی دیگر نیز در بحر خبر و شیرین کنایه است سبی با	و شیرین که توفیق تمام عیافت نهایت است یار داشت گویند در مجلس بوده با عالم تقابله و دینش ملاحظه شد این شعرا از دست بدبختی	خانه اندر خوراک لای خویش
طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع و کس ساختم	ساخته ام من تنبای خویش	بانی مخزن که نداد این پاس
هیچ کس نیست جماسیک	تا زنده مهنه ز جماسیک	از مد طبع کهر سنج خویش	مخزن را راست پی کنج خویش
خانه پر از کنج خدا و داشت	عالمی از کنج خود با داشت	هر که جماسی او شافت	غیرت شای حکمران شافت
کوهر اسرار اعی درو	انقدر اسرار که خواهی درو	من که در کنج طلب سیر غم	کام درین ره باد ب سیر غم
شرط و ب نیت که بهلوی شاه	غیر شهنشاه بود آرمگاه	مرحمت خویش کند یار من	کم بخند مرحمت از کار من
کام من نیست که فیض جود	آنجن آری لب و جود	غالیه سالی چسمن دلفروز	مجهزه کردن کل عود سوز
پویه ده بق لیستی نور و	در من در و ده افاق کرد	نقل که هست از همه گاه تر	در ره او از همه گاه تر
زنگ زد می دل بختگان	فصل کشای در در بختگان	روی زمین زابل هنر فریده ام	اهل هنر زیر زمین خفته اند
راه یکش خبر و عقل کس	معرفت الله همین است و بس	پادشاهی بود ملاک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
بیره کمی از می کلزنگ ماند	کان تنی از لعل شد و سنگ ماند	زلف کجش حلقه کش کوش ماه	چشم غزال از پی شمس سپاه
در حرش پرده نشین ختری	آخر سعدی چه سعد ختری	بود بر آن غیرت بام سپهر	صحنی جلوه نما بچو مهر
منظره داشت چو قصر سپهر	شمه طاقش کل زرین مهر	تیر حکر و وزی از آن غایت	جگرش آمد و تا پرشت
جلوه او دید می خرد و خوش	آمار آن جلوه کردی و خرد	بخند ای و بمقامی کشید	کفر همه کدشت و خجسته رسید
شهر پر از آواره و غوغای او	هر طرف فسانه سودای او	گفت در نگار چه سازم علاج	است تب بدیر توام علاج
یافت چو شه حالت درویش	خواند وزیر خسرو اندیش را	است دین کشتن و خون کشتن	سر زنی به خود انکشتن
گفت بجم کو کبه دانا و زیر	کی بتوزیر بند کلاه و سیر		

مردم در بلبش از حمد
آنکه چو شمع است ناز سوز او
که بر مثل مهر صبا چو آوری
که سه چوبین نسیان باز کرد
رفت یکی پیش که مقصود چیست
چکه بخت کند که کرد مدتی
بهمو صدف در نه دریا شنید
بسکه فشانند در آن عرصه در
رفت و زد که نشود ساختن
فلک است و از به جای نیافت
است چو ناکامی من که مماند
دید چو بهجت او شمس یار
مرد که پیش چو آسما رسید
پنج به از بار و فادار نیست
یار و در سخت کند آخر هلاک
رسم و فاداهمه یاری مجو
آلیمی سینه ده تش افروز
سخن کز سوز دل تابانی ندارد
یکبار آتش بر سر فرستاد
کوت غمت و در روز با یکین
رساند کشتی را تا بگلشن
برون آورد و مجبور شد شوش
غرض این میل چنان کرد و تو بی
بمجنون کت روزی عیب جو
در حرف عیب جو سخن گفت

هر چه بیان کرد فدا شد پسند
و آنکه نشستی بچین روز او
شاکه اول بکجا ح آوری
آب برون بختن آغاز کرد
وزنه زود است درین صفت
دور سپرت بدم مملتی شد
اعذار بانی همه پیدا شدند
و امین حواری کز کشت پُر
آمد و بر تخت شد فشانند
از پی آن درد دوائی نیافت
نیت نهمت که شوم کام خود
کرد بر او عقد چو سحر ساز
از مدد بهمت والا رسید
آنکه وفا نیست در او یا نیست
که چه قدش تو اول سنجاک
دادن کل از همه خاری مجو
ز و ن سینه دل آن ل جبهه نو
چکه کز آب از و آبانی ندارد
که جان میکن تو فرمادی تو فرمادی
و کز به شیم حسرت باز یکین
و داند کلحنی را تا بگلشن
بیلی داو و زنجیر شش که میکش
شد عشق و در آید در رک و پی
که پیدا کن باز لیلی کجونی
در آن شفت کی خندان گفت

خواند که از کجبریم حرم
بستر قدش تو باشد فراغ
مرد که پیشه چو آن مرده یافت
مردم آبی چو خسر یافتند
گفت بر آنم که پی در ناب
بسکه ازین کجبر برون نیگام
پرزگر ساخته گفت چو آن صفا
دید چو آن عاشق همت بلند
تر آمد نشکشت غمین شریار
مرد که پیشه زمین بوسه داد
از مدد بهمت والای خویش
گفت توئی قابل پیوند من
همت اگر سلسله جبار شود
داری اگر یار نزاری غمی
یوز بر باهو چو کمین آورد
مس اگر از مهر غلفی ز رشیدی
هر آن لکه سوزی نشین نشین
یکبار ساخت شیرین کار و تلخ
مباد آنکه اکسرا کند خوار
کمی میلست با هر ذره رفاص
همین میلست کاهن یاد آموخت
ز کل بر بسته بلبل را پر و بال
اگر صدا بجان خورده باشی
که لیلی که چه در چشم تو حوسیت
که کز بر دیده مجنون نشینی

گفت چو که دشمن ز کرم محترم
لیک نصیب نقد و شب چراغ
بخت کنان جانب عمان شافت
به تماشا همه بشتا افتند
خود بر کجبرم ازین کجرباب
عرضه این کجبر نماید سراب
بر لب دری که فشان ز کف
خاک پراز کوه سحر خاوند
فلک بسی که در زنده بیر کار
گفت که شایا فلک تنده با
دست کشیدم زمانه خیمش
بست سزاوار تو من ز زندن
مور تواند که سلیمان شود
عالم یار است عجب عالمی
سینه خود را بر من آورد
نرخ زرد خاک برابر شدی
دل فسرده غیر آراب و کل نیست
که شیرینی تو شیرین تر کن نماز
که خوار او شدن کار نیست شوار
کشی آن اندازد تا مقصد خاص
که خود را برد و بر آهمن را بدوخت
شکسته خاورد جانفش که بدیل
چو عشقی در تو نبود مرده شمی
به بعضوی حسن و قصور است
خبر از خوبی لیلی نه بینی

تو قد مجنی بسون جوده ناماز	تو چشم و دکانه واک انداز	تو سومی سبزی و تو پیش سر	تو سروا و شاد تهای ابرو
توب می بینی او دندان که پشت	دل مجنون شکر خنده و خست	اگر می بود لیلی بهی بود	ترا به گفتن و حد نمی بود
مهرج عشق سرشکل سینه است	قبول عشق بر طبق لبه است	قبول عشق خود هر هو سنک	نه بند و عشق به صیدی نهنگ
عقاب آنگاه که در پرواز باشد	کجی از صعوه صید انداز باشد	گوزنی بس قوی بسیار باید	که بروی شیر سلی از باید
کهن باور که هرگز ترک کند کام	ز آب جو شک نخچیر شام	ز با ندان روز کیمیا کیمیت	که کویم قل و عقد کیمیا چیت
به بحث مادران امر می است	که در ایات نفوذ قی و قال است	سخن در کیمیا حی جسم و کان است	که کر خود کیمیا بی هست است
بیا زین کیمیا زگر است	غنی کردن و جو به صفت است	غرض از کیمیا تا شیر عشق است	که اکسیر وجود کسیر عشق است
صفت عشق را اندزه نیست	کجی که عشق حرف تازه نیست	موتوان دوباره زنده گانی	که کر عشقت مد و بخشد توفی
زنجی را چه پیر می توان کرد	کیمش دست فرس و خزان کرد	ز چشمش و ششانی بردایم	نه باوش لکها به هم چو ادم
همان بگشش بروی کمان دار	خداک انداز نمره قوس انکار	لبش از شک شد سر شمشیر	بکی نوشدش شد فرموش
در آن پیری که صد هم صفت بود	هنوز اندوه یوسف در دلش بود	سر سوزنی عشق او نمی گاست	بجز به یوسف نمیکت بنیخت
میرا آند و در سبذنی داد	دوباره عشق او از لاله داد	اگر میبایست عسرده باره	کمن چو بند عسر از عشق پاد
نیای نیست هر جا بهت مای	نباشد نازی که بنده نازی	کجا حی بدید از مجنون در غار	که اید چشم لیلی بر سر ناز
ز ر و نسبت به روح با روح	دری از آتش شانی است تفریح	میان آن و دل کاین در دو با	بود در راه دایم قاصد ناز
اگر که همه خرده یک دست	کمان این میره اند توان است	غرض کجاست شامیای جان است	چه غم که صید بیابان در نیست
که مجنون خواه و وحی خواه و شیب	بجولا کاه پس سینه کشت	نیای صحبت تا بنا بجای نما	عجب قلیت محکم بر زبان
نیای بی شبان و صحرایان	دلزار و طرخان و قلعه داران	بوی نازک و طبع اندر زمانه	که جوید از پی نجش سبانه
جمع زود پنج پا دست هان	میرس ازین پرس از دوا خوا	ز خوی دیر صلع فتنه سازان	پرس پرس ازین پرس انبیایان
جستی در بنا شد حس مشغول	مانده روان از عفت و دل	چو حسد و حسد از شیرین جد	معطل ماند شغل بسبب
نوبت نه طریقه بن غیب نامه	زین پیر و نقی اند و کیم نامه	ز بیای دلی بودش خیا نیک	که بودی با در و دیوار و جنگ
دش و دغا می سینه خسته	بیب جان و دجه دیر می شسته	بج سوسان سپرده راه پر و نر	خبر دار شمار که شمشیر
که در بانک خودی فعل شیک	وزن خود و شیخ را می جستی از نیک	هنوز آما زگر می و دشمن بود	کزان و مجلس شیرین خبر بود
خبر و انده شیرین و جود	بجز بود چنان به سس نو	از آن بدعی و مساز قد است	آز و شای شمشیر رخ نچو شست
دو به نیت خنده از آما می	چنان دیر و گزان توان رهائی	کمی آنجا که عاشق عین از دور	ز شمع خویش نرم غیر بر نور
در جان بیکه عشق و وفا می	پسند تو کجی با بسمل خویش	چو شیرین از رضع غیرت انداز	شکت اندر دل این تر جود

بر آن میبود کار و چاره پیش
نه خسر و درویش تا آنگاه داشت
زین و بن درختی کی توان کند
بر خنجر رفتن خسر و از آنگاه
جدائی را بجهان ساز میکرد
گرش افند باخ سرو و پرواز
سند کل زیر پا آزار خارش
دل شیرین که مرغ بسته پر بود
و گر مرغ غان پر اندر پرواز ساز
رسد بر شاخسار آشیانه
بشغلی خویش را شنود دارد
و فاخته است و آب و گل من
ببارا لشکر خود کرد آسناست
بخر و ماند این بستان سیریش
فخر آن بیل و مسکن تندی
غم سر چشمه پیوسته باغم
کزین مهمان نواز بیای بساید
بزرگی کرد و مهمان لنگ داشت
چه زهر آلوده شکر که خوریم
کند از خانه و مهمان کزین
عجب جایی باید بخت بجز
بکوه و دشت میراندند برش
بجکی گردیدند می بدشتی
نصای نوختان با سبزه دشتی
ز کس کز سایه بر خاکش فدا می

که بیرون آردش از سینه خوش
که آن مهرش دل بر تو داشت
کران بر جانم در ریشه چند
بر و ابل جرم را داشت کساح
سهر جرمی غاب آغا می کرد
نماید شاخ سرو و شتر چنگل باز
نماید بستان سوراخ مارش
پر شش ساعت باحت بسته پر بود
غم دل بسته بروی و پرواز
شود این از آن مرغ غان خانه
ز خسر و طبع از مغز دل داد
دلم کرد و نیکو گفت بر دل من
مرا اینجا نشاند و دل تنگ
موافقیت طبعم را بخوایش
که اینجا با کفی خود کرد بروی
بباد سبز باخته زخم
بسی شرمند و ماز و روی
چنین دارند همان که او داشت
چه دندان که بر دندان فشردیم
کند از خانه با مهمان خانه
که شیرین ز سر آرد بجز پر
رضای خاطر شیرین غان کش
پر سید از روی مهر کشتی
نصای وقت وقف چشمه سازش
ز جاحستی و بر پا استادی

ولی هر چند که ششش می کرد
چو دلبطع کسی ذوقی کند جای
نه با کس حرف گفتی نه شغفتی
بان گستاخ رویان سر بر
زخم پرواز مرغی کرد و در
رمد طبعش ز کرب و دانه
ندان خاطر که بر آلوده سروی
زین غم شد با مرغ خوش تنگ
ز ناخوشانک آن مرغ غان گستاخ
ز کار خویش بر دارد شمار
یکبار ز پرستان خود خواند
تو او را بین که ما خواند بخوان
چه پاس این در و دیوار دم
در این آب و هوا بوی و فانیست
نکوتر جنگی خواهم شکفته
صفیر مرغکان بر بر سر سنگ
با این مهمانی و مهمان نوازی
خرو نکدشت هیچ از معبانی
زهی مهمان کش به صاحب سرا
خوش جایی خوش آب و هوا
لال خاطر شیرین چو دیدند
که راهی بدیدند می براغی
بدین بنجار روزی چند گشتند
هواش بخت دال جان گرفته
اگر مرغی باشی آرمیدی

دل خود از خون تریش می کرد
عجب دارم کز آن بیرون بند پاک
و گر گفتی غاب آلوده گفتی
بنمودش پنج میل آشنائی
قفس باشد بچشمش کفش جور
ارم باشد بر و صیاد خانه
کند بازی بمقار تدر و می
سر استبان خسر و چون قفس تنگ
بر آن شد تا پر دزدان گوشه کاخ
کند کاری که ماند یاد کاری
کشید آبی و اشک از دیده افتاد
خودش فرمود و دیگر جامه بان
همانا فرض ترین کار دارم
بچشم کس باغش جانیست
غزالی هر طرف بر سبزه خفته
کفش خوش رنگ و مرغ غان سرنگ
توان صد سال کردن غش نای
که بر خور دار با دزدان کانی
که آید در سرش آشنائی
که افتد قابل طرح و فانی
پرستاران جیست با کشیدند
که رفتند از آن بهو سرخی
که تا آخر بدشتی بر کشتند
غم از سر چشمه حیوان گرفته
کشا دی سایه شش ابل و پر

سبزه گنج دادند از آنجا
اگر بر سبزه داشت بوی نغمه سنگ
مشاود چشم از قلعه کوه
خورد بر کوه کوه سنگ بر سنگ
بشش در نقاب گل نهفته
اگر شیرین در آن نمی مند
که کو یا بخت شیرین اند
اگر سوی از شیرین نند روی
کرد دل خوش بودی خوشبخت
که این دل که چن خد باشد
و در آن خند می می سارست
بود هر طبعی گل شیرین داغ
زنده شطایرین بوستانی
بر آورد شکاف سینه اش
شماره دهان شاخه بد
بت پرست که در پر شکایت
نچایش جرح جسمی مسور
شارت دیوتا کلکان شید
نخا صمان هت ملامت زمار
نه حبیبی که مبت در کج
فراوان همی کج در شست
مقصود جرم جین حال دید
که ای جرجی شیرین خودی
زوی خوش بود پادشاهی
تو و آغا یاری سخت یاری

از آن آب و هوا می غبت فرا
سر بر کی نیانی زعفران رنگ
کل و سبیل بجز چشم نه بود
صدای و رود فرنگ فرنگ
کل و لاله است کا در شمع
و کز ناید بایش زرم خند
که بروی این همه فسانه خند
زلزال رنگ بجز زکل بوی
شراب و غم زهر ماست
که آید زکل و از ششم یاد
که دشتی بر قلعه ای سارست
کس افتد از فضل نظاره داغ
صدای غبت هم ششانی
خروشن خجرتی ز دل غیش
شد در سر و گل فرصت شام
کل خوش هیچ سر و خوش جایت
ز سر تا پایک شیرین پیوست
بشماره جنت در مامون شیده
که و غیر بشماره پنج سر و کار
برون آید ازین غمی رنگ
غدا و آن قوی دست قوی شست
بجای زجرم سر و نون و نون
کمش از چنین کجای کی پی
کمن کاین نیست غلظت پی
ولی آخر غیب بی غبت یاری

کی محراب است پیش او کشاده
رسیده سبزه اش تا کمرگاه
فرورید چو پروان کسار
بر اندر پر زده مرغان یانیش
اگر کلکان در آن کرد و غنا کش
ز کج چشم شیرین تنگ غلظید
شکر قندی در آن بخت شیرین
بباغ خلد اگر شیرین کند جا
غمی دار کم کز خرم شامش
بی طرف خود و دامن شست
بی می خوش بود در شست کسار
کی صیاد مرغی بسپرد شست
چو پر زد دید بال خویش بسته
که مرغی ز چه ذوق سر و شمشاد
که صیاد و با با من شمسارست
سر و سر گرد و مارک ناز جان
خره در گوشه ابر و فکند
برون آمد ز شکو دل پر جوش
ز هر چه بخت است از مامون بوی
که از ما بر غریبان تنگد جایی
درون غمت و در ما بر کشاد
که ای سر خیل ما شیرین جوی
شدی خوش و در سیر از دستداری
تو و آغا یاری خوش دیری
غیا به مردم آشنائی

فضای او صد اندر صد زیاده
و زخانش زده بر سبزه خرا
رک از است نپاری کمر بار
سجای موجه بر آب رویش
و کمر سجا بود غلظش و آتش
بوقت خود میان کریم خند
زهی شیرین جان بخت شیرین
سند عیش از دیگر برون پای
با غم از حساب کار و بارش
بود خوش کز بد و قی و انکشت
ولی باید که باشد یار کویار
برستان هر دو نند از پاش بر باد
غدوی خانه در پهلوشسته
که پروازش بود در دست صفا
مرهم با شکر دامن کاسیت
روح آموزگار سیر و جان
و با زانک بسته را و خند
نانش صد هزاران غش و شکو
برون آید ازین و در شکو
غمی بنیم بون را و کمرای
مستاع خانما بیرون نهادند
مستاب از چنین کجای کی روی
من کاین نیست جری اعتباری
ولی بسیار از و دوسیری
چو کردی صیت جیمو جیالی

محبت کو مروت کو وفا کو
 شما کو یا نداری این مثل او
 اگر میسود عیبی بی وفائی
 بخیر و طعنه باید زونه برن
 زدنال دواغ بحریه آود
 بگوئید شش بعیش و نازیدش
 بخبر و جنگ در پیوسته میراند
 بی آنرا که انده هست در پی
 برفت القصة تا داشت کس
 لبش را عهد نوشد با شکو خند
 زهر بر کی ورنه داشت شکسته
 که اینجا خوش فرو آمد دکن
 بنائی را که باشد حسن بانی
 چو وقت آمد که در مسند که کام
 بنای حسن راست است بنیاد
 بنایش کا چن چسین باد بنیت
 بدان صنعت کوانش اندیش
 بر من گه شای بنایش
 خربص کنج بنای که سنج
 ببرد و تیشه پنج سخت بازو
 بگفت اینجا کار فراخ و کد است
 وفا تخم است رسته از گل او
 چو شیرین خمیه ز در بطری کس
 خضای ابرو صبح غشتر اندو
 هوای ابرو قطره قطره باران

اگر داری نصیب جان ما کو
 که باشد زو طبع آدمی زاد
 نمی جست از شما خسر و جد
 نمیدانستم اینسانم در ازمن
 فرو بارید شک حسرت اندو
 و لیکن کوشش بر آوازید باش
 کمی تند و کمی آهسته میراند
 نمیداند که چون روی کند طی
 بخیر من دید کل سنبال بخوار
 که را تا زود شد با غنجره چوید
 بیاری یا خستی در خود نهفته
 ازین فاکست نپذیری کل من
 نند اول پس بر مهربانی
 شراب عیش باید ریخت جام
 اساس عشق یارب بی فخل باد
 بر محکم کاری منه باو مانند
 عیان کردند بنیان قصه خوش
 همه شایان جان دل غناش
 بگفت اینجا مکن نیت بکنج
 چو زگره کرد و کوه در ترازو
 که از پیشی همه کارش تمام است
 فراموشی نمیداند دل او
 بران کر غم شود نخی سبکبار
 خمار شب شکسته جرعه روز
 که این ابرابر نو سباران

شکرت گفت آری خجین است
 بجرم اینکه در طبع و فاعیت
 نه شیرین این ناز نو نماد است
 پس آنکه خیزد یک جاک کرد
 که ما رستم گویا دلسر تو
 چو ختی گفت اینجا جنت انجای
 خود اندر پیش آن پوشیده روی
 همین داند افتد پیش را ند
 هوایش چون هوای طبع عاشق
 اگر بر کل اگر بر الاله دیدی
 بعش کاروان فند سر کرد
 همیشه ساحت او جای من باد
 بخیر و شش ساند پایه جانای
 فک یک خشت از بنیاد مستش
 که نشسته سالما از غصه شیرین
 سبب فردی چو دست تیشه فرو
 که زیر پرده مار حکمرانی است
 نمایون پیکری و طوس مثال
 بکنج سیم وزر بنو خستندش
 ز کار کار فرمایان بر تفت
 بختند آن بود شیرین پشور
 ز نام او بجان میسلی درار
 مدارا با مزاج خویش میگرد
 شراب صبح و صبح شادمانی
 جنان شوب ماه برقع انداز

ولی گویا کنه این زمین است
 بطعم پختن شستن و اینست
 که این زمین بدخسر و نماد است
 بخیرش لعل شیرین بر پیک کرد
 بیانشین بعیش و از خسر و
 نهادن رکاب بار کی پای
 سر سیم ز پی تازان و پوان
 ندانند که آید یا که ماند
 نرزش با هوای بس موافق
 بنائی با خود شش در ناله دیدی
 همزدان خود لب پر شکرد
 به باد اولش از فزی من باد
 که کرد و چون فک عالمی بنا
 کند ویران تراز و ز خشتش
 همان بر جاست نام قصر شیرین
 تراشیدی کس! اشهد پای
 که چون پرویز او را هم غنائی است
 بسی باز سفید و ز بد نبال
 بثل خوش را ضعی ساختندش
 که در گوشه ابرو زد و گفت
 که پرویز را در سر بود شو
 چو مسلی خردش سیلی در آید
 حکیمانه علاج خویش میگرد
 صلا می عیش و عیش با دوانی
 کجا کون پادشاه و از سر ناز

بصورتاخت از دمان کسار
 گروهی دیدار در آشناری
 بخت از اهل صفت با که یاری
 نختن کار دران بنای پرکار
 ممانسنگ فرساکار شد تنگ
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 کند نیز جان در سخت کوشی
 تبسم کند از لب برون زد
 بگفتندش سخن بسیار باشد
 که میگویم به چندین شرم
 کنون از بخود بیاخت نام
 و می گایم بحال خویش تن باز
 بسوی بستانای نوغان و
 خوش عشق خوش غار خوش جام
 چه دید از دوشیرین عشق نو
 از جانب شادمانی پیشی
 بگو تا چیت نامت از کانی
 کی میگویم از چنین نام فرهاد
 بشیرین بدله شیرین شکر بر
 بخشش های دل و جان عشق
 نتوب گفت این میل از باغات
 بگفت میتوان بودست پرست
 ز مهر رسته دشرین عقد کجا
 نکبانهان ز مهر سودر سیدند
 سخن پرده نو باز کردند

نه مست و مست نه شیار شیار
 بر دهنه و کلک کجاست از نوکی
 نصفت پیشکان با خود چو پند
 نمی جنبانند از جای پرکار
 که یکسان بود پیش او در و سنگ
 که چون خود این سخن با و نگویند
 بودستغنی نصفت فریشتی
 سخن رانشاء سحر و فون زد
 که آنرا پرده در کار باشد
 که خواهی سخن مست و خرابم
 که از صدستان جانی ندانم
 بهینیم حیت شرح و بطایین
 بهر ریش خنده سر و فلک طایین
 همدانه می آمدن هر دم
 سبک در آخت فلک و سبک
 و زمین سوخا فربا که کوپای
 که گویا سبک شده کاشانی
 غلام تو ملی از خوشی آزاد
 برون دادین فریب شوهر
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 بخت از کیده حرف ثنا فاست
 بخت آری اگر از خود توانی
 کی کوهر بران آوخت فرهاد
 دو مرغ هم نوادم کشیدند
 ز پرده نغمه نو ساز کردند

زنی تازان تان سرخوش مست
 کنار نوش لب ماه شکر خند
 بگفتند از فسون صنعت آگاه
 بر دوش کجی سیم و زر کشا دیم
 غرور و تمس ز پای زبان میش
 که مردی کش بودیکار پیشه
 بگفتندش سخن در پرده لولیت
 که خوشناید سخن در پرده گفتن
 مستی و دوشن شوخ فون ساز
 تو نشنیده چند این فرودی
 بدنیام نمودی بخود و مست
 جنانکه بروی دشت گلگون
 چه سب و چه جامی بیایان
 اگر چه آتش است و آتش افزون
 آتش بود از دوجانب بخت باز
 سخن با چاشنی دانا فرخند
 جوابش داد که میا قصب پوش
 بیا این منده را در بر ج خوش آ
 که مار منده باید وفادار
 مرا از دقن تا میستوانی
 بختا نخل مشاقی دم بار
 بگفتا وصل به یا بجز از دوست
 چون حسن و عشق و رجلا کنان
 حکایت ماند برب نیم گفتار
 نوای عشق از ان خوش نوازی

کی شیشه کی جامه در دست
 عبارت از لنگر داد و پیوند
 دو صنعت پیشه آوردیم هر دو
 که تا با او قسار کار دادیم
 که سجد مزد کس با صنعت خویش
 که سنگ خاره فرساید به پیشه
 توان اطهار آن کرده اولیت
 چه حرفت ایکنه لباید نصفت
 سباقی گفت لب پر خنده باز
 که عظم بر دی و هوشم ربو
 عنان هوشیار می دهم ریت
 بی پر خنده و چشمی پرافون
 بیان این سخن صدستان است
 مبادا که خوش سوزنیان
 میزان محبت هم تراز و
 بخشش به مقدم می نهند
 مبادا زخشن پوشان فریشت
 پشیمان که شوی از دانش کار
 که بتواند زدن پا در ره کار
 و فاداری به بین و سخت بانی
 بخت آری پس از حران ببار
 بگفتا آنچه میل خاطر اوست
 عنان داد و نغمی و رنگ و نوا
 شسته مشقب و در نیم سفت
 که بر آهنگ ارده بجا میست

اگر چه صد نو خیزد زین چنگ
آنچه جان بخش جان تان باشد
گنج را در نیا و جنتش
تا ز آینه ایام برونک طال
دو زو از رسته باران بس بوی
چون منور بود عرصه کلز که است
کوی از کشته شده پشته سرشود
شب و مثل توان یافت بشکاید
لرزه بر مهر قدرت از موهج خون
زلف پیش پای و برخاک نشین
ای شب خورشید پوستین باغ
بر در خانه قدح نوشی
زیا ترا آنکه مده زبا از آن تو
یا بوی ریمان کل تیغ کن من
ای تیغ حشا کج که ز شاخ از آن
از صحن خانه تا لب ام از آن
طی مان کن نعلیک و عده میل
دل و ابو از آن پان کل امیدار بیا
قصه می خوردن شبا و گشت ایست
ز شبا می کرد دارم بدل غم شیر شبا
کو ختم کز و فای سویم فرستد آمدن
خود بخم خود وصلی ختم تا و نیست
چون از شاخ کلت نکی و می رسد
در طعم دوستی کاذب تو شایسته
فریاد که هر طایر فرخنده دیدم

چونکینک می بشد یک تنگ
لطف و قهر خدا جان باشد
شهر باز سایبان باشد
آرد از قوس قزح بر بهاری
ابر بقامت اشجار بصد کویل
بر سر چوب زلف از بهار ان
از دم تیغ جفا زدن کما قتل
دید عقل و بین چشم نصیر جل
که مباد شود این قف قفس قفس
همچو بند و یک پیش بند ستر
وی لب کفر فروشت چشمه معین
رفتم و کردم التماس شراب
بدای بر دار من و طار آن تو
همین که تیر سطل از آن تو
خون غای جک قوج و تاشا از آن تو
از با م خانه تا به لب از آن تو
پاره از میان ج برین شب تظار
نبو میدی بشد آخر آن امید و بیا
هم حریفان تو سیکو نید پیش تو
و نیست می کنم بشاید از من خبر شبا
کجا قاصد من کم نام پید کند یار
یک لحظه تحمل ختم تا و نیست
بیا این خوش سگنی خاطر که کز این
سخنما دارم شایسته کن که کز این
حیات در مرغان کز نسته ترش تو

ساک راه بر سپس پای پرتابه
شاه طعنا سب آنکه دست یابی
صعوه را در نیا و معدنش
در تنگ کاسه چربی پی نقاشی باغ
چند تاک ز سرهای سحر میلزد
لاله سر بر زده اسب ز سر سحر
مسند آرمی مانت علی غالی قدر
رو راورد که اقد ز کین گاه جل
دامن فتنه جل کرد و کوی که شید
زین خطایش بر سر بار باید کشت
غنچه و گل اشک بلبل کز نیکو دما
شکسته لطف کرد اما بود
این طاس خالی از من آن کوزه بود
آن دیک لب شکسته صابون کن
این تر خوشش کد زان آن من
منع مهر غیر تو اسکر و یا خوش
تازه شد آوازه خوبی کستان
کوشه نا امیدم داد و صدمه انا
مجلسی در می ساغر کیشی خمشب
کرد و زینان هر که ظاهر شد کما
هر نفس طفل را بجد عاشقان زنه
فیما یچند روزی شد که از این
عشق بداران زار داران عهد ازین پیش
و صلح می رسد ولی بر مراد نیست
بر دل که درد کش و غدا رست

نخ کهر بایت در تنه ای طلب
ضامن زرقانس و جان باشد
حلقه مار آشیان باشد
بر سخت کند غنچه غنا زحل
لاله از به زمین کرده فرو رفتن
کل برون آمد و از خاک ز سر سحر
والی ملک و ملل پادشاه دین و دل
در فلک زلزله ز غلغل کوحل
کودش فتنه چایای سخن لعل
هر کند دعوی زلفت نافه امونی
استین آن چو خورشید و دمان
چون حروف شراب نجی آب
پارینه پر ز شد مصفا از آن تو
آن چم حسیه و طو از آن تو
آن کوبه صاحب بابا از آن تو
هر که بینی دوست دارد و دوستی
نغمه سح تو مبارکجا بدستان
بست نفس حصار جان مرغ کشتن
رو زینداری بی نیم چشم نیم خوب
رفیقان زینانی استین ز چشم شراب
علاج درد قافل دور و زهر میراث
غالب بدل و کف خون و دسمی کشت
همچو من سخن می یاقدر و حلا کشت
بر دل نیم صدمت شادی کشت
داروی وصل باید و آن در و نشت

یکجا ز نام فلفله بر زبان نراند
بر پا ز دکان غنچه و سده خط میخوانند
بازم ز تو فهم ابروی کسی در نظر
از عهد چون آید بر دهن بزمین
یا راجه ز موی و کند زیند
منه کنده ز سفر و در میان منع
و جستی که این خبر شود و بی بر شما
بای خبر در دختار پیر کفالی
عمل تو چو بر سر کس حرم پیدا کرد
خفا و قرب اگر نه خض و نه خیر
شب و بام می کند اندیشه غمناکی
و روزه و روز و دوری و دلمه می کشد
سویای بیغ مرغان همه لاله کشا
تک و محمودی به جو صحت می کشد
خوشستان همه باغیا را نمودم
جبهه کف درانی ندارد و مجوی
جای روم که خضر فی اخ و کسی
میخواست فلک که خفا می کشد
ایحانه که بوی زوفا نیست
اسیر غم و صفا غم با نیست
و گوی خبر تو را من همه از آن بخود
این ستم و دوی بر من میا می کند
رفعه ز دایت ز کوی بهشتا می کشد

از شکایت از قلم شکبار رست
در ششام هر چه است غنچه و کثر
سلج و دگر و غره ماه دگر است
آن نمایی شب که او با مدعی سازند
باشد دش این خیال خاطر بد کنند
اغراق در صعوبت رنج سفر کنند
از آتش زبانه کش او خد کنند
کسی داند که چون یوسف عزیز می شود
او شوق تو بجز حقین از یاد جسد
از من روزه و تو سپید تر می شود
رو ز فکر محنت شبهای تاریک می کشد
ز بهر سیتانیک اندک و بسیار می کشد
بسیج دام غمی چکنده که پر دانه
یار چون نیستی بهر که خوشی است
من خوش نیست بسیار آید و دم
خاط می کشد خود را شوق و مانع خود
نام متاع من بپایان و در کسی
با کرده می ترس بجایم می کشد
خبر ز بهر زینش خار جفا نیست
به هر غم خود رحم چنان نیست ترا
جز کوس و مغر خلق مرا خوار کند
بیچکنس نیمه آرمین را زین کند
جان من مشکلی ال تو در غلظت
حلق شیرین تنهای تو را در غلظت
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو

ای بی وفا تو یار فراموش شیده
مجنون هزار ساله ز یاد و پشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار است
سب و بد و شر و صراحی مبت و قسب الی
از حال ما چنانکه در او کار کرد و شد
که خوش شید جان من مرده و کار
چرا بهر کس با کسی جفا کند
دعای می سفر کو نمیدارد و اثری
خواب آورد افسانه ز دانه شوق
غم و حوم آورد میداند که در غم می کشد
گفت خواهم کشت و جشی بعبه و
و اگر شب است آتش که ز پای جگر
کب و عده و حرم و کوه و غلظت
دل نیست جگر که چه بر فاش شید
سیان با تو صد کوه خشم شد بجای
ای دل بردنی دلدارم آتش من
اتفاقم ز من کشد پسند برین تنم
بهر و بشبه فراق تو صرا
رحم بر مبل بی برک و نو نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
آنچه کردی تو من هیچ تمکین ترا
کز آزار و دن من بستم غرض من
چشم امید بروی تو شاد و غلظت
تو نه ای که غم عاشق زارت باشد
بکنند تو گرفتارم و میدانی تو

بچاره آن اسیر که امیدوار است
وحشی همیشه یار و فراموش است
وارز و بی لمرغان چمن بسیار است
نمود با ندها که می بیند که بکشد
آن بچل سفر کن مارا خد کنند
ورزش و مسابا که اینجا بکشد
جغای او همه را می کشد چرخند
از میدان و اماکی شب جویان جگر
نظر فر که هر کس شنود خواب لاله
وین غم و دیکه که در آزار و بی می کشد
دیر می آید کز آن نظر را می کشد
من با آزارند اما که کی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیروز و دیش
از کوشه می که پریدیم پریدیم
چنین کن که در عیب می کشد و زهم
آنچه در کجاست کز دست کز شکر من
رخصت نظاره شده منع و دیگران
تا او حقوبت تمام می کشد
اتفاقی با سیران با نیست ترا
جان من این همه بی گامی باید بود
هیچ شکین دل پیدا کردن کجا کرد
مردم آزار کش از پی آزار و دن من
چون شود خاک بر خاک کز لذت شاد

از غم عشق تو بیمارم و میانی تو دوستان شرح پریشانی من گویند	دایغ عشق تو بجان دارم سپیدی تو بهان غم پنهانی من کو شکر کنید	از زبان تو حدیثی نشنیدم کمز قصه بسیر و سامانی من کی شکر کنید	از تو سرسند بچوین خودم هرگز آهنگوی من و حیرانی من کی شکر کنید
روزگاری من دل ساکن کی بودی نرگس غمزه نیش اسیمه بیار داشت	ساکن کی بخت عریبه جوئی بودیم سنبلی شکنس هیچ کز قیادت	سوقم سه ختم من زار نهفتن باکی ایستاده شتری و کرمی بار داشت	شبه سلسله سلسله سوئی بودیم یوسفی بود ولی هیچ خدیوار داشت
عشق من شد سبب خوبی و غنائی او چون چنینیست بی کار و کربشیم	دایر سوئی من شربت نیابنی او اول بکس که خریدار شدیم بزم	بسکه کردم همه جاش شرح دلائی او باعث کرمی بازار شدیم بزم	شهر پرگشت ز غوغای تاشائی او لبه کردم همه جاش شرح دلائی او
کر چه از خاطر وحشی بوس می فوشت عاشق شد که دغای تو دلموش کفتم	ایرینان عاشق سرگشته فریاد زد مرغ خوش نغمه کلزار و کرباشیم	کی سرو برک من بسیر و سامان دارد سازم از تازه جوانان چون تمناوش	چند روزی بی دلدار و کرباشیم شد دل زنده و زار و دل آلود

باشمی مشهور بجا که گویند مشنوی منظر آلا مار در برابر فخرین لاسر شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه نوشته میشود			
ای کرمت هم نفس بکیان	خبر نویسی نیست کس بکیان	بیگم و هم نفس من توئی	رو که آرام که کس من توئی
صرو از علیم چهارست طوئش از جزایر خاللات مرو عرض از خط استوا هر طره قلعه کهنه اسجار ظهورت بنا کرد و شهران را			
اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجه بوده در زمانی که مامون خلیفه در اسجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان با			
تقل عام خراب شد نفوذ بابتد و کج با بادی دل بخت گویند هزار هزار و کسری عدد مقبولین بقلم آمده و در عهد شاه جرج میرزا			
مجلس رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایت ایران کلیه بادی در آمده و بعد از تقضای دولت ایشان با زبش سایر			
ولایت ایران و برانست چند نفر از شعری آندای که خطر رسیده مخفب اشعار ایشان ثبت شد ابو حلیفه اسکافی			
نظر فطرت صلی شغل مزبور ثبت پازده بودی کسب کمالات سر نهاده و می از تلامذه معلمانی است این قطعه از دوست			
بخورای هم نشین باد می ناز	هر کجا نغمی بچاک آری	و هر در بر و نشن تاب کند	کز تو در خور و نشن داک آری
سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آندای است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از و			
ثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از دوست			
برق بر آورد تیغ رعد فرود کوی	سر و علم بر فراخت لنگر کل شد بوی	دست صبا بر کشا و روحی وین	بر سر آن چشمه بر کوه و کوه وین
بهری بپاره راجه دهنی قطار			

طلحه مجلس از آن ولایت است و کیفیت احوالش در جامی ملاحظه نشد و سواى این دو رباعی از او بنظر نرسید لهذا ثبت شد از دست

در عشق تو دل گریه یاد از دگرى	دیده بوفانسان نداد از دگرى	گر چه ستم از تو دید و داد از دگرى	عشماک بهم از تو به که شاد از دگرى
یا قوت زدیده بخیم تا چه کنی	در پای غم تو بخیم تا چه کنی	در هر که ز تو گر بخیم سود کنی	از تو بود در کجاست تا چه کنی

خسجدى و هو عبد الغیز بن منصور از ریح نظمش چون طلای صیر فی بیای و صافی مشهور و همش در سلک شعراى فصاحت
شعار متقدمین مذکور وى از شاگردان عنصرى مقبول بین الدوله محمود و غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از دست

ز بس جوان که میریزی بجزه	شمار گشتگان ناید بیاد است	گر از خون رخسار شربت نیاید	ز رخ غمزه بار یک شرم باد است
آن جسم پایله برین جان است	همچون ضعیی بار غوان است	نی نی غلطم پایله از غایط است	آبیت با تش روان است
از شرب مدام دلاف شربت	در عشق تبارن سیم غیب تو به	در دل هوس شرب در لب تو به	زین تو بنا در دست یارب تو به

کسانی و هو محمد الدین ابو یحیی اصل ی از امان دیار و بفضل و بلاغت در نهایت شستمار عالم عظم توحید و صاحب
ترک و تجسید معاصر رد و کی و معاصرین و مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود و غزنوی بوده این اشعار از دست

نوبه ر جهان از گشت خرم شد	درخت سبز علم گشت و خاک عظم شد	نسیم نیم شبان جبریل بود کرد	گر بچ و شاخ و دشتان چنگار شد
یکل ووش کل چه فوئی ای هم	از غل غل ز تر جستانی سیم کل	دستی از پده برون مد چون علف شد	تغی ازینج حتی تیخ زند زهر دما شد
بشت دستی مثل چون شکم قورم شد	چون م قمر کرده بکشت سیاه شد	جباره تو نام کدم حادثه بود	که دید با همه مصطفی که بود محج شد
از آب دیده چو طوفان رخ شربت شد	جباره تو در آن آب چو کشتی نوح شد	از خضاب من انوی سیر کردی	گر همی بخ و خوری پیش خورد و بخ شد
غرضه زان جویت بر حکم کن	خروید چو جویند نیانید کرد	کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش سواى	

این غزل و تغزل قصیده که بجهت بعد از خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحت و برهنگان معلوم است از دست

چیتان پیکر حمید و چونان	روز و شب با الف شده و خروان	جو به صبا صبح مصالح ملک	ناقه و از آده رنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فر باد	خیم گرفته چه قامت مجنون	پیکر کوز پشت صحرای	ورد و بانس بر آده کف خون
چشم از سنگ و چشمش سنگ	سنگ سوزون و پیکر سوزون	در کشف نیت سنگ پشت چرت	ورنه راست حلقه چو شنه چون
صورتش نون ماتی جایش	بوده و در بخای سینه زن	حامی ملک سلیمان است	حافظ کج خانه قارون
ز رویت سرخ چشم بود	نظر از عکس روی و کلکون	چون هاست جرم آن که بود	نسخه مشتری در آن مژگون
زیب داشت دیه باد و قبت	زینت دست شاه و فریدون	چون بانجا رسید گویم حیت	خاتم خاص فرخ خاتون

رو نه و قمنه برده از اهریم چهارم و از توابع دست خاوران است حال و نه خراب و در غمت امارا بادی ماند و اسامی شعری
انجا اشعار بیان آنچه بنظر رسیده نوشته شد سلطان ابو سعید و هو فضل الدین ابو بکر بکلمات خاصه ی و
بعضی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الحسنه و الا فواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود می فرموده که روزی

بر در شهر رخ سیکه ششم لقمان مجنون بر تل خاکستر نشسته دیدم پوشتین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابوسعید ترا باین پوستین دو قسم دان پاره پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته بخاقه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخی برد و گفت یا ابوسعید متوجه این سپهر باش شیخ برابری من بوسه داده نشانید متوجه حال من بوده من زانیمت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض شیخ سعید مدتی مدید و عمدی بعید بر ایضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش ابو جحیر آگاه می نداشت اتفاقا شبی ابو جحیر بیدار بود و دید که شیخ ابو سعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت و نیز اتفاقا قب فرزند کرده تا هر دو از حصار منته بیرون رفتند چاهی اینجا بود ابو جحیر دید که شیخ منی بر بخار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سر نخون در چاه او خنجه مشغول قنات شده تا صبح ختم است آن کرده و صبح باروی نوزانی چون باغچه از آن چاه بیدون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او عاقل نمید مجبور از نیکو نه ریاضت میکشیده آخر جذبه باور رسید از قنات متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دست میکشید و سر خار میخورد و بالاخره بمنته آید مشغول عبادت میسجد و جمعی کثیر و برخی غفیر هر روزه در خدمت او بسر میروده از سر تو قنات در پیش قباس فریاد میکردند و کونید از بدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهارصد سب ازین بجا معلق است میکشیدند و بغیر از باغی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنده از خازن راز جهان حکستان خان انتقال یافت و در منته مدفون شد کونید مریدان و این شعری که او بر سر نعش او خواندند

دوست نزد یک دوست یار یار	چیت ازین خوبتر و در هر یک	کر خون دل دیده بزرگی نیست	سر تا سر دشت خاوران کی نیست
کجاست عمت نشسته دل نکلی نیست	در هیچ زمین هیچ فرسنگی نیست	ای دوست بیا و بگذر از هر کشته	سیمایی شده هوا و زنگاری نیست
و غم جفا داری اینک سر دشت	کر سیل و فادی اینک دل جان	و صل تو بر سبب که جویند خون	راه تو بر قدم که پونید خوش
نام تو بر زبان که کونید خوش	روی تو بر دیده که بغیند کونست	رخسار کار چاره ساله نیست	ای بر همین آن عارض چو لاله نیست
خویشد پرست شود کوسا نیست	گر چشم خدای بین نداری باری	عاق که شید عشق فاضل از دست	غازی ز پلی شهادت اندر تک نیست
کاین کشته دشمن است آن کشته دوست	در روز قیامت این باو کی ماند	ماهی هر شمین بدریا با راست	پی در کاواست و کاو در کستار نیست
زود کردن این کان بسی شوار است	نزد که و است و ثور در بقا است	وصل تو شب و روز و زمان نیست	ای روی تو ماه عالم آرای نیست
و با همه کس همچو منی وای همه	گر با دیگران بمانی منی وای من	معشوقه پیدا و نمانش پشی	نازار دلی را که تو جاکش شاهی نیست
دل خون شود و تو در میانش شی	ز آن تیرسم که از دل آزاری تو	احوال دل شکسته بلان دلنی	آنی تو که حال دلان دلی نیست
و درم ز غم زبان لا لانی	کجاست خامت از سینه سوزانی		

ابو الفرج از شعری جلیل الشان و از فصاحتی غلب البیان است و اکثر شعرا با ستادی و اعتراف و از بحر فصاحتش تصحاف کرده اند و شاید استاد می و همین بس که حکیم نوری متبیع طریقه او بوده و کاهنی تصفین صراع او میکوده اصل وی از قصبه رونه من محالست خاور نیست وی در خدمت سلطان خلیفه الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادوست یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم رسو و مزاجی بسود سعد سلیمان بهر سید و ارجس نسو بود الو اخرج خوفا بنواحی لا هور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بنه بکرت
اخری در سلک متقربان ندیان مجلس بجزا یافته و هم در آن از مننه بجایم باقی شتافته این شکار و ثبت شد چنانچه نسو رسو

و رسایه پیشش رسد باز قبیلو
چون تیر می بست شود کز این
کیر و فسنه روی ایران سوار
ابیس کشف در روز دوشنبه سر
اینک از شهر آن همی کهنه
چه روی من چو یک باشد کشف
منه مکمل من نگوشت فخر بپس
وست تو وضع تو شب و روز سال
اسوخته زید چه شیر زمار
بر خاک زمین و محل خنده پو
دیوانه خست تو بخت بهر
کرمختی با جوب برک نشاندنی
آب آن شیر و حلاوت خرد نگه
دیک بسته تیغ حق زنده تو شوی
مدره حاجی خود بنده ای در دناک
هر چه خرم تو سر و دایه
نیست با حوال و عرض حق تو
جاده و افت اند من بست
درخت از محول شد نی حاجی
و در از تول و دود و آید فخر
از خنده روی شاه کاین بخت
تو کشتن من خطمی دین سست
خاک که بست باز گشت بر کس

در ساحت عدلش ندرو و کز غم
تا بازوی عدلش بگم آورده
کرد که عدل مد کرد و قانرا
چون میر بر آرد کجفت کز کز انرا
لو لوی نارسیده و صحر
چه چشم من چو یک خیمه گشته
کوفه جمع من زلفت آت ز غم
با دست بجان بود و با قلع راج
از عدل تو در پنجه نمان چرخ
و از جوا با کند خاک زمین
کو از فرغ کز تو بریزد خدای
وزیرتی بخت راست زانور و کین
خون این سبیل خیز قیمت اندای
دشاد حصین من غمزه و حصین
نشته باک بجا و در قنای سبکین
بر خند من حصینا می حصین
نقطه شب جلال و عرض من
بناشد دشمن دشمن کرد و دست
نه جواره کشیدی و بجای تبر
نحوای پر شست و دلی بر آب
آتش بجهان و در ده کاین بخت
من و من تو جویم و آن شوکت
آبی که بخت زنده توان بود من

آب برش پست کند کشت فتنه
روزی که عمل نیست شود و طبع
از شیر و او مینی لی الکھی او
ابره بشرط و عقد و کجاح
که جیل چو کند انهم می باب
برنده و در بصورم چو مهره شود
تا روی بکار نندایت سلام
معلم شده از ایستادایت و دیا
و یکدیگر همی زیند شخاص با روح
که قص بر نشان شود از جرمه
آفتابی کرد و ماک کرد و ساکن سپر
شیر و طفت خور و فونی همی برف
خسرتا رسایه عدلش بیکر قرار
چون در خن خندان کینه کای
از این تو برده طاعت یسار
هر که رسو تو نزار کند
بیا در ختم می بهی بر ما در
و از من که تو در چشم خلق خاوی
از دور و فراقت ای لبک نایاب
سه بر سه روی نماده کاین بخت
در عشق تو خوشمیلی من بر است
با دوی که در آبی بتمنچو نفوس
یکچند مرابو عده میفرسانی

با و طعش روح و دشتی علم
وقتی که جل بسته و بد تیغ و نزار
او خیمه چون شیر علم شیرانرا
کشت حامل بلو لولا لاله
آب دیده همی کشت کرد و کج
از خند چرخ عولم چو کوی و طعش
آبست بهاس کند نسبت شاح
منوخ شد از مینا و فتنه و جال
رویکه همی خندند آجال بآمال
که جل خروشان شود از پنجه طال
آسیا جرم برک زین و خسان مین
سبیل خلقت چو کونی همی آهوی
دولت اند زلفت الان تو کرد و من
و در شمشیر با عشان شود و مین
بر یسار تو خورده عدل مین
کنند رفیق روز کار سیمین
غیره و دست من دشمن لبک و ست
کمن و دیک در آنجا بر بوجای
نه در روز قمار و نازد شب خواب
و رنگ زده ساخته کاین بخت
روشا دشمن که بر مروت کارا
ناری که بسوزی خلقی سوسا
یکچند در صبر همی فرمائی

آنکه که مرگ بستی از نسا می	چه سود و زین کزانی و کرمانی	ناصر می اسم شریفش خواجه ابوالفضل از اولاد سلطان الطریق
ابوسعید ابوالخیر است کاهی نظم شعاری پر دخته این و شعرا	از روز وفات همه روز است	وزیر میدان همه شب تابی و در
ترسم که حکایت عساکر خج	نکین شوی ازین غم و نهمی	نسا کی از قبسات تابع دشت خاوریست و نیکی آب و هوا
معروف است و چون مردم نیک بسیار از اشاک بر خاسته بشام کو چک هشتم یافته قاضی شمس الدین عالمی است	یکانه و فاضلی است فسرانه کویند در نیشابور بخندیش از دست پسر خیال می بر روی کار افتاده این رباعی از دست بد بخت	دلداره که در دل وین کرد
دلداره که در دل وین کرد	و آنکه که بر دوشش من کرد	کف دستش تلخ ملکوت خموش
چون بلب من سید شیر کرد	قاضی محمد الدین زنده امجاد و قدوم زاده از زمان خود بوده و سینه و حالت جیضا را آه سرد از دل بر کشید این	رباعی گفته خواند بد بخت
رباعی گفته خواند بد بخت	علیم حیاتم سبقتی پیش نمانده	وز و قدر عمرم و رقی پیش نمانده
علیم حیاتم سبقتی پیش نمانده	خوایم که میان خلق قاضی شوی	باقی باشی کمی که قاضی شوی
خوایم که میان خلق قاضی شوی	آن ابو ند کسی تو را قاضی باشی	بها می از بل نسا است و اکثر اوقات در ماوراءالنهر میبوده از دست
آن ابو ند کسی تو را قاضی باشی	سخت از شک و غم کامی سید	من پر کین سالم و او نخل جوانی
سخت از شک و غم کامی سید	دل که در کوی تو میماند با و چون	من بیانی یعقوبم و او یوسف
دل که در کوی تو میماند با و چون	میتا پور از قسیم چهارم طولش مرصوف و عرضش مرط از بنیه طمورث دیو بند است از	بل و قدیمه و مدین عظیمه خراسانست کویند بعد از خرابی اروشیر و جای دیگر شهر ساخت و شاپور بخارا را از پدر خواست و در دکان
میتا پور از قسیم چهارم طولش مرصوف و عرضش مرط از بنیه طمورث دیو بند است از	مضاویه که در شاپور را خیرت دست داده تجدید عمارت انشده کرده با اسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و عرب نیشابور گفتند	غرض آنجا در سلطنته نبی لیث و چند بار بزرگ و له و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت شعرا شعرا می آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته
مضاویه که در شاپور را خیرت دست داده تجدید عمارت انشده کرده با اسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و عرب نیشابور گفتند	شود و اشهری و هو شاپور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان خیر الدین غاریابی و در عهد سلطان محمد بن حسن منصب نیشا	مملکت مفضول با و بوده است و در تیر زرد سنه وفات یافت در مقبره اشعرا که به سرخاب مدفون شد از دست بد بخت
شود و اشهری و هو شاپور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان خیر الدین غاریابی و در عهد سلطان محمد بن حسن منصب نیشا	عقیق زینت آب در دکان باشد	خندک از قدت آب در دکان باشد
عقیق زینت آب در دکان باشد	نخل میل کند با همه که در نیشا	الکرب تو بدست خدا یگان باشد
نخل میل کند با همه که در نیشا	جناب در سلک شعرا می آسان مسلک بوده از شعرا شری در میان نیست و از انقلاب زمانه بطلان افتد این دو شعرا از دست	می بینی آن دوزلف که با دشمن می
جناب در سلک شعرا می آسان مسلک بوده از شعرا شری در میان نیست و از انقلاب زمانه بطلان افتد این دو شعرا از دست	کوئی که عاشقیت که میخوش نیست	باید که دست حاجب سالار کویت
کوئی که عاشقیت که میخوش نیست	خیام و هو عمر کویند با سلطان بنجو در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسین صاحب غفل کیدستان بوده و	در اشعرا شری در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود و شرک داند و بعد از آنکه نظام الملک منبذ و از دست
خیام و هو عمر کویند با سلطان بنجو در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسین صاحب غفل کیدستان بوده و	حسن داعیه شرکت داشت بدعوی آنجا سید که مفضل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام قطع چند محل زراعت و نیشاپور از راضی شد	این با عیالت از وقت شد و بسیار خوب فرموده اند
حسن داعیه شرکت داشت بدعوی آنجا سید که مفضل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام قطع چند محل زراعت و نیشاپور از راضی شد	این کوزه چو من عاشق را ز کوزه	در نیشابور زلف نکاری بوده است
این کوزه چو من عاشق را ز کوزه	در کار که کوزه کمری رفتم دوش	ویدم دو هزار کوزه کویا و خموش
در کار که کوزه کمری رفتم دوش	و سیت که در کرون ای می بینی	و سیت که در کرون ای می بینی

این کوزه بان کوزه برادرده خوش
حالیست میان ستمی بهیاری
از باده ووشین قدی مش نما
افسوس که بعد از من و تو ما بهی
مخکوم کم از خودی چرا باید بود
ره زین شب تاریک نبرد برب
و پر خور و جوانی از سر گیر
می خور که چنین عمر که غم در پی تو
زنهار که سر ما به عمرت جهان
پیشتر کن ز کیمیا فی که از و
در جیر تم از باده و خوشایک شای
کرمی و معشوقه که دیدیم چه پاک
آه سحری ز سینه خناری
بسیار مخور و در کن فاش ساز
نومیدیم ز بارگاه کمرست
این یک دم نقد ز غبیرت که زلف
چون عاقبت کار جهان نیستی
خیرم که بمن در گذرانی کجرم
خیزم و دمی ز غم پیش از دم
من نیده آن دم که ساقی کوید
بر پای خرابات و رومنج خبای
دین و حجاب آن کوفه ای بودی
والله و برای خشت خور در آن
من بدختم و تو بد شکافاتی
گویند حرام در مسلمانان شد

گو کوزه کو کوزه خور و کوزه فرو
من بنده آنکه زندگانی است
و ز عمر ندانم که چه باقی مانده است
از سنج بفره آید از غره سلخ
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
گفتند فسانه و در خواب شدند
وز آنکه جوان خور و پریری بر
عمر است چنان کش که زانی گذرد
آن بد که خواب یا بستی گذرد
یک جرعه خوری هزار غلت بر
زین که فرو شدند چو خورشید
چون عاقبت کار چنین خواهد بود
از ناله و سیه واد هم خوشتر
اندک خور که که خور و پنهان
زیر که کی ز دو کفتم به خور
از رفقه منیش و آئینه و ترس
آنکه که نیستی چو هستی خوش باش
زین شرم که دانی که چه کرد و چکنم
کاین صبح بسی دم که دم نریم
یک جام در کعبه و تو نمی
بر دست پیا که کیر من حجت کن
نوبت تو خود دنیا می از و گران
در که لبه کی کشند خاک من تو
پس فرق میان من تو چیست که
رومی خور و غم منی مسلمانان کو

تا همیشه در طبعم نغمه
از من مرقی سحی ساقی مانده است
چون عمر بسر رسد چه بخور و چکنم
یک نان بد و زکر شود حال
آنکه محیط فضل و آداب شدند
که باده خور که مهربری بر
که یک لغت ز زندگانی گذرد
عمرت تا کی خود پرستی گذرد
می خور که ز تو کسرت و عاقبت
آز نهره و مه در آسمان کشته پدید
گویند بخت خور عین خواهد بود
یک جام می از ملکات جم خوشتر
که باده خوری تو با خور و پنهان
که هر که بر طاعت نغمه هرگز
از حاد و زمان آئینه و ترس
خیام که باده پرستی خوش باش
بافنس همیشه در بر دم چکنم
باز دست اتفاق بر هم نریم
من بی نایب نیستی تو هم
یا رب بدل اسپر من حجت کن
خیزم و مخور غم جهان کز آن
از من چو در و آن که من تو
ناخود و کجا و در جهان کسیت کو
یا قوت می آن لعل بد خشی که
آتم که پدید کشته از قدرت تو

چون ست شوم غم زین سبابت
و رحمت خلق بیوفانی مانده است
پایانه چو پر شود چه شیرین چکنم
وز کوزه شکسته دم آبی سرد
از جمع کمال شمع صابا بشند
ور و بسکی خور و بشیری برسد
گذر که خبر شادمانی گذرد
یا دغم غمی و بستی گذرد
و اندیشه بهقا و دو دولت برود
بهرز می نایب کسی تیج ندید
و اینجا می نایب و کجین خواهد بود
بوی قدح از غلای مریه خوشتر
یا صنم نوش لب خندان خور
در کرد که زنج نرقم هرگز
در هر چه رسد جویت پندایت
بالا زخی اگر نشستی خوش باش
وز کرده خوشیست بد و دم چکنم
پای زلف طبر سر غم نریم
بجام کشید بار تن تو هم
بر خاطر غم پذیر من حجت کن
نشین و جهان شادمانی گذران
خشی و دهنند و رخاک من تو
آنکس که که نکرد و چون بیت کو
آن تحت روح و روح یکانی کو
پر و و شد من باز و غمت

صد سال استجان که خوابم کرد
در ده قلع با ده که معلوم نیست
بالا نه رخی نشسته در ویرانی
کوئی تو خرم با ده که میباید
سخت خوشا که اندر بزرگ
رفتیم با گره انداسیم چه بود
مسجد اگر وی چنان رو که ترا
کفتی که پس از مرگ کجا خفته
چون تش تیز باش چون آب روان
به زبان خدی که پذیرد وفا
نه خادم کس بود بخند و کبی
کیشنه و دوشنبه و سه شنبه
تا بر سر سبز و پانچواری نهی
هر خشت که بر کنه ایونیت
هر شایخ بنفشه که زمین میرود
اینها همه حسوست خدامیدانند

ماجرم منت بشی یا حجت تو
کاین دم که فسرود برم بارم
عیشی است که نیست حد سطرانی
می بساید مردا را خوری بخوری
یار است چه باهی و جیانی
زین آمدن و رفتن بود معصوم
در پیش خود اند و امانت کنند
می پیش من آرد هر کجا خواهی
چون خاک بهر پا و پر کند و شو
نی آدمی نی بد می نی شد می
کوشا و نری که خوش جانی
چشمنه و آدینه و شنبه شب رخ
کان سبز و خاک ماه روئی ست
اگشت و زری می سر سلطایت
خالصیت که بر رخ نگاری ست
تا ترک تعلقی کنی مردینے

ناکی غم این خورم که دارم مانی
گردست و دگر بخندم مانی
بر کیز خود حساب اگر با خبری
از دفتر سر خود بخورم غم فانی
آورد با ضطر احم اول بوجود
در راه چنان رو که قیامت کنند
ای مانده تیر ویر فربنده کرد
کر با خردی تو حرم زبده شو
گر آمدن بمن بی نامی می
در دهر سر کجایم نی داد
ای بر سر سردان عالم خیزد
هر سبزه که بر کنار جوی تریستا
خاک که بر پایی مهزاد نیست
در هر کشتی که لاله زاری آید
تا در هوس اعل لب جام می

وین عمر بخوشد که گذارم مانی
وز می و منی ز کوسفندی مانی
کادل تو چه آوردی آخر چه بجا
ناگاه ز سوز سینه صاحبانی
جز حیرت از حیات چیزی نغزود
با خلق چنان زی که سلام کنند
وز بهر دور و دور عمر خود در تنگد
در پای طمع خوار و سر کجند مشو
و نیز شدن بمن بی کی شدی
وز بهشت آشیانی دارد
دانی که چه روز می بود روح فزود
کوئی ز لب فرشته خوی رست است
زلف صنمی عارض جانی است
آن لاله زخون شمعاری بوده
یاد داری آذروف و بانگ نی

رضی الله عنده من ملاح ارسلان بن طفول یک سجوفی بود
و نوارشات بسیار از و دریافته و چندی در سمرقند خوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته
سبب ابتلاء او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی باز رکان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظربانیکه معشوق
از خواص او تمام عیار ویده مصاحبت و ارغینیت داشته و در اکثر سفار او را همراه داشته تا اینکه در یکی از اسفار که سولانا بسیار
بود گذار کاروان بیابانی بولسا که خوشخوار افتاده چون معشوق و همراهمان او را متحضر دیده از حیات او نمید و مجال توقف داشت
خطراک نیافته نظیرا بر سر زمین او گذارشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پرداختن مردن خبر داشت خوف باندک فاصله
از قهای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در بختها گذارشته تا اینکه سحر رضی الدین چشم کشوده خود را تنها یافت کسی را
در بالین ندید خود میگوید که در آن حال با خود گفتم که اگر چه از غور کنایه روی التماس ندارم اما گریه میانه همیشه مقتضای کرم از
عاضیان قابل و جالبان عاصی در گذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک نه است و عرق خجالت بر رخسار روان کردم که
دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیداشد و پرسید چونی چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفتم بخدمت معشوق

تحقیق مشغول شوم اما هرگز ننشانی و تیمار من بپا کرده رو نشد من من می فرقه از حال می سوال کردم گفت سلام من معین الدین چو بیا
برسان و کج بودارت مرا نزد تو فرستاده این بخت و برقت چون صبح شد خود را صبح یافته از قهای قافله شتافتم و با گذشت
بکاره ان رسیدم نشان بختی تعجب کنان سوی من آمدند و من با نشان التفات نکرده روانه جاز شدم و بعد از زیارت حرمین شیرین نجات
شیخ معین الدین غم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر سر دولت نمایان
سلاجقه ازین عالم رفت و شوال بسیار گشت چندان بیت از دست

فهمی منظر از آنکه می گشت فلک	که ببارم چو شود وقت ببار آورد	نجات پرورد و طغر کسفر و کوه پرورد	چرخ آورد جهان را و در میان آورد
سپرد دولت و رفعت در کار و خوار	عروس ملک و ملت از غنای روزگار	عمر بدخواه تو زیکو به تعجیل گذشت	که فلک او را برین دمی فرو آورد
چو در محفل سخن با من بگفت متعجب شد	صدف کرد از مغر و شود در خوار	امامت کرد شود ملک در ملک تو شایسته	شمارت کرد شود درین ان می تو غیر
اگر چه از همه کس می خند و در چه صیغه	بازای تو بخت و بخت تو بخت	همانا که فرشتان برای عطر اخلاص	نهادت است آن کفر درین و کفر
کی رفت که شک خلق اندر عیال	همی شستی بت من بهر شب چه آه	نمون کشی و شکستی زبول کس نیست	کزین کشی زرق را بنوی علم بکس
نظر من خبرم فرمود و مرد و دلق	ز جسر و شمر هر که زنده نزدیک بود	ز سوج شک مغر و شمر هر که زنده	رها آه مجوسانش پر خرمی بکس
در و بام خدای قند و قند که با	بسی که دراز می کشاد و شد و خوار	مدارس عالی و فایع منابر و جل	همانکه ضایع و مل خدای ناظر و غیور
همیشه که به بخت شوار و چنان	چو دست قهریز و دراز و ضعیف	ز یک سنگ ای عجب هر کس چنان که	کریک مغر و شمر هر که زنده
ولا تخف من خود ترا در روز	که در بار از دور و در تو دل میت غل	بصدقش همیکو زنده و بختش نام	کز آن قیمت که سیکر و بختی بکس
به طریف که نظر بکار می غم او	بهار چو من و تو بود و قاف و قل	نخست دل تو ای ز غنا شست ملک	نخست کس منم ز غنا شست ملک
از آن خند و فیه سرین بود و خوش	ز عشق دایغ تو اندید چه سوی فصل	ز چرخ دل بست نام بهر شمشیر	ز یک خون بکس چکان غمش مر چکان
جهان بهر من شایسته و دوس	ز بزرگ جهان شد و خفته و خوش	تو که بجز تو بهر آنرا که انون	بنا بهر شمشیر کس است جان شل
غصیب من همه بهر جهان بود	تا آنکه اندک می بود و سویم	من نام که سر که چه آه و آه	لیک و نام لب چون لب جان بودیم
زلفت از دور و پشیمان و شکر ببار	که ز غم و غیب آن شریک بودیم	خدا یگان بر جان شریک سیغالدین	که هست کرد و سمدت عیبر ارض ماه
بزار و آب شامش بکس است و بخت	ز آب عالم تو دارد جمع کند بشنا	بقبر و ان خبر از سالی به میگویند	نعوذ بالله اگر جو تو شود آگاه
بیا که تو بسیار گشت از بار آه	فنا کرد گشت کرده را بهما کوناه	ضغایای تو طغلت خن و دود آه	که خرد کلیم می در جهان نامد آه
مرا خدای تو است که نمیدانم	مرا بقای تو است که نمیدانم	شنیده ام که جهان از بقیر و ان بدت	قدیم مخفی و وای که غرض از بدت
خدا یگانای تو است که سواد بخت	فنا که کو شمر بخت چرخ ما بودی	کجاست نام که می گفت در زمانه	بسال شمن سال بختی ملک از می
زبندان و بخت و بخت و بخت	تو بهر خوار و بخت و بخت و بخت	چو سسی بطور سینه انی کو می گذرد	که نیز در دین بنا بکجا بختی
به نیم شبم و در تو بهر آه	و اندیشه تو در دل من گذرد	رحم آه که در دل من می ترسم	روزی بختی شست کز قافرا کند

از خار چو آمد گل رنگین برین | اندوه کیم از دل غمگین برین | گردند بخاره عروسان چمن
 ساهم آتش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین | از آتش چیزی معلوم نیست از دست | ای دولت بجز بی انصافان از دست
 رنجند از هم دوستان مانند بقدر | سیفی مباح کشت خان خوار مشایب شاعریت | ماهر مارتش از اشعارش خا هر دو
 از قصیده که در هر مصرع آن التزام یک شکیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد که
 می تواند در لم چون سیم رنگیم | سیم چنگ افتاده ام در چای تو رنگیم | چه سیم رنگ ما که هر چو رنگی رنگیم
 معلوم نشد این شعر از منظر رسیده ثبت شد از دست | وعده وصل لغزادی و معیاد | هر که مر و تر اید لغز و از رسد
 شیخ صدر الدین فطرتش عالی و تربش متعالی در اوایل حال مستوفی الکاء نیشاپور بوده از الامر شغل مزبور بود خود
 رجوع و خود مشغول و عبادت الهی شغول معاصر سلاطین خوارزمشاهی بود این دو بیت از دست
 دست درازی مجرجه نایب کن | با همه عالم ملاف با همه کس کنز | هر چه دانی کو به چه توانی کن
 بطبع قفا و دهن قفا و مشهور بود و نسخ اشعارش ملاحظه شد این چند بیت از دست که ملاحظه شد از دست
 از ضعف ناله کرم و سیم نظر کرد | شنیده باز ناله سن یا اثر کرد | سر آمد و دل دار کشته و کشته
 بر دار نقاب از رخ و چانی برین | کجا که از لاف و پریشانی برین | شاعر و زما کیان باشد
 غار خسر سبوی آب رود | او بگون دریده ماند باز | شیخ عطار و هو ابوبطالب سرید الدین محمد وی از حله
 مشایخ نظام و از اعزّه عرفای ذوی الاخرست متقدمین و شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یاسیمان ثانی دانند جامع
 شریعت و حقیقت و طریقت و روح مسکته الغویج کلامش شام دل اعطر و عطر آئین و خلاوت تخانش مذاق جان شیرین
 دار و والد انتخاب در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه آن شغل و درویش و توان کرد از اشهر
 و ادویه کوار محفوظ و بره مند داشته گویند در ذی فقری از ابل سلوک چون آثار قابلیت صلی نور فطرت جللی چنین بین او
 ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر کانی آید سؤال کرد از کرم او بره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده مطلب خود سید
 همچنین تا چند بار آمده با سید خود و اصل شد تا با شیخ باو گفت تا کی ابرام خواهی کرد و در جواب گفت منیند انعم باین علاق که چون
 ازین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما چه نحو دواع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف منبرمود که ما چنین میرویم و
 گشکول خود را در زیر سر نهادیم و بچار رحمت آئین یافت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال ذکر کون شده تمامی سباب و دکان انبغات
 داده سالک وادی طریقت کردید و با شما که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چکنیزی در نیشاپور سیر معنوی شده و دیگر می و را
 هزار و نیا فریاد شیخ گفت میفرموش که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن مغولی دیگر او را مبتلا گاهی خریدار شد شیخ گفت
 بد که این بیشتر نمی از من مغول غضبناک شده انتخاب را در حد سالکی شنید کرد و گویند چون کردن او را زندان و بدوست
 سر خود را بکاهد آفته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرده او دست رسیده و های روح بر قیوحش آشیانای

علین پروا کرده مذکور است که قائل به کمال نداشت شیخ ابوطرقی مسلمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود او دام حیات بر سر فراگیر الا نواراه مجاور بوده و استغفار میکرد و انا لله و انا الیه رجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که شعاع شیخ یکصد هزار حبس است و فقیر نجاه هزار بیت اورا ملا خطه کرده ام سامی ثنویات او بدین نحو حبس است آلتی و چه سزاوات و محقق بطریق و نظیر العجایب و حیصبت نامه و اشتراک نامه و بی سزنامه و کل و قلیل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از دست

تربا نی از نو قهقهه دل و جامه کرد از سر خاک دوستان نبرد و میگرد نظری کن کجای کلام که ز دست بخت مر فی غم ترا آن مردی و زور تو خامی این حدیث خوش بخت این کلاه میر استای سپر میر و مکران چو منبع آید با چنین شکر یکیش از تربیت تا می گفت بیاید بسی اگر تو هم را سوال از فرام مرد و خفتش تو بسا بوسی یک گفت نه گفتا مسلمان پس نه گفت سخاوی که چون زنت خفتا مادرت چون شوهری فریاد گفت بودم در شکم نه ماه من سایه فضا بجنب کنون سنان تا تش گفتا که ای سبک تن گفت زیر آب شور روز طلب تا جفت بروست تا کیم بخت آبیا بدسرمجوی آب برود ای دریا چکس نیست تاب	سودی سر زلفش روی جامه کرد تا دم دوستان کوز قن خوشین کز کسب کمن جرات که بجز کونش ندم که بر گردون روی رفته در کور که جز در سوخته آتش خفت کی دهندت تا تو میان می سپر آه ازین فتن دریغ از آمدن گر بختی ز کجائی فرقی نیست علم و حکمت تا شود کویا کسی کونجی آری تو هر روزی طعام می کشی مال مسلمانان بچاک دم من چون نیشخانی کس نه این خط را سخن آری تو هست شد حلال از یک سخن غار کار هر دم از روزی بروزی بسین تا آید روزی تو در دمان موی سرمی بدروم کشتین گفت چون مای شوم تو عجب تو به کرد و هدم و مساکت تا که دم زد کا و اسباب برید دید ما کور و محبان پافتاب	دلدادم و بدکردم کید و لصدیم انکه حریر و خز سودا ز سزارین اگر پیش از اجل کیدم میری چرا در عالمی بندی دلت را در کلاه فقر میباید سه شعر و عشق و شمع از تنم ترک دنیا کیرا سلطان شو اگر بیرون است از تصویر تو یا که باید عقل بجد قیاس گفت قائم تا که جانم سجا حاشا گفتا که ای مرد غصه ز سایش گفتا که حجت بس میا گفت از بخت آسمان آمد سخن گفت وایم پای در دامن ترا سایش گفتا که باید کشت زود گفت من قرب دو سال کجی بین گفت ناخفته بجز تا منبرم مرد شد عاجز دران جزای مانده آب بیاران کی در شیر کرد آب چون در شیر بیش زیش کرد بر سر خاکی زنی خوش میگریست	اینکار چو خودم کردم چو خودم کردم چرا دوا خاک میری قاش کفن کن در آن کیدم دو عالم را بگیری که خسر خشت خوابد ز کشت ترک دنیا ترک عقی ترک ترک این دو عالم نین سه حرف بکنند در نه کز چرخ که سرگردان چند جنب نامم بر سر بجز تو تا شود خاموش یک کشت نام بست قوت من را بنا خدای خو ده ام زان تو هرگز هیچ چیز گفت حجت خواهم از ما کردا از خدا بر بندگان آمد سخن در نیاید روزی از روزن ترا هیچکس کشته هرگز چون رود خفته در کمپاره بودیم نین گفت ناخفته چو مرغان چو خرم زان سخن انکس بر دامن باند حقه علی کا و اتقدیر کرد جمع کشت و کا و ادیش کرد گفت مجنونش کاین کریمیت
--	---	---	--

<p>گفت چشمم تر دم غمناک ماند گر بود در ماتی صد نوحه کمر چون تو نستم ندانم چه سود ز آنکه این علم لایح چون وزند ز خاموشیت بردست شبان باز سفر اگر نه این انجام بودی اگر آلوده پالوده کردی هر آنچه چیزی در کرم میدهندم بدیشان گفت چون خرسد لک چو شد دیوانه ز افغنی بنوار شمار مغرور داد است ایام کرمیرفت استامد مینه چه دارم گفت دل پر چو دارم شش گفتا کسی که ز خرد است نخه با خوشین در کور بروی خرو میریزد از غم خون بر دیم که گویا غافل از انجام کارید فلک را یک طبق از کرد شد است برو با شد انا الحق از در حق از حال دل خویش خبر نمی بهم گفتا تو که باشی که کنی یا کنی جهانی مختصر خواهد که دروی</p>	<p>زین جوان من که زیر خاک ماند آه صاحب در را باشد اثر چون که دانستم تو انستم نبود بیشتر راه دل آکه زند که بعل در قفس باشد ز آواز فلک را یک نفس آرام بودی وگر پالوده آلوده کردی بجز دشنام منت می نندم چراست آتو نشیر سر چوب بدیشان گفت کاش می بخر خوار از است این سر خر تبه در دم خری میرد بارش ز بکینه اگر این خر بنقد بیج دارم شکی بود که اوزر د و ستر دشت همه ز بارها کردی و مردی ندانم این سخنها با که گویم که پار بر سر ما می کند اربید زمین را یک طبق از کرد بر است چرا نبود و از اینک سختی در خدمت است دل توانی نیست آن من بودم که بقیارت کردم همین جای من و جایی باشد</p>	<p>گفت تو در خاک می او در خاک نیست گر بود در حلقه صد غمزه فای کفر ایدل تخی اعرفه تا کلاخی را کند بر حوصله بجستن قطره باران اثر کرد هر آنکه که جهان رفتی تو سیرین یکی پرسید ز نشوریده ایام مکر دیوانه می شد برای چنین گفتند که ی پرسنده دراز گر هستی که این خرنده بودی نخود آن زنده چو بار کون خود یکی گفتش که بر بیسته کاری سوالی کرد آن دیوانه شده بدو گفتا چه کرد عقل داری بسی بر خفگان رفتی بعد از چه میگویند دانی هر کف خاک در اول چون شما بودیم با هم اگر سیاب باریدی چو باران شو قلم تو از قید بیان بر نیست لغتم دل جهان در سحر کات کردم</p>	<p>او کون جزو جهان پاک نیست حلقه را باشد بکین ماتم زده خو شترم آید ز فای فلسفه در بیابان کم کند رقه فافله وزان پس قصه دیر پاک کرد نخو بد بود حالت از دو افزون که تو چه دوست داری گفت شام سر حسد دید در پالیز که هی برای آنکه دار چشم بد باز بسی زینکار را ورا خنده بودی چون مرده دار چشم بد دور باین آهستی که بر خر چه داری که تو ز دوست داری یا کنده نخواست میری ز رمیکداری بسی بر توره و نذ انید کان باز بجوش راه پیمان چالاک چو ما کردید در حشر شما هم بماند بر سنان نره داران در هر چه قلم شرح دیا قریبست هر چیز که دیشتم شمار نکردم</p>
<p>صنایع شری عمارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید با عتقا و من این رباعی مولانا در معالجات لطیف متعجب است که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن مندرجست و آن رباعی این است بدفهرموده اند کل داد بریر در ع فیه ریه باد</p>	<p>دی خوش لعل مال بهر خاک فناد</p>	<p>داد آب سخن نخبه مین ما هر روز</p>	<p>یا قوت سنان آتش نیلوفر داد</p>

از بزم خیر که در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله شعار محتاج بکبریت چه جای بیکه قابل تحسین باشد و از بیکه نیست ملزم لزوم بالایل نیست مگر ترکیب این لفاظ ضل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و آلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور سب یا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر میر تقی میر گوید که شایسته و اولادش در آخر عمر در قریه مکه و ضامن ثامن در باغی خنرویی و هم از آنجا بکلی رخت

خرامید این شعار از دست	احجاب رو آمد جان ملامت	از دنا خیزد دست بردارش	بیاد می و تاب ترش نیرزد
نغمه خزان و نسیم بهارش	نه باریحت وصل و نه چرخش	نه با نوش خرمای او نشخارش	رخ دن معشوق و دینا بگردان
کفن منظر دیده در تعلقش	که بست و بدو در شب گشته	به کوته همچون تو عاشق بندیش	چو بیتی یکی کنده سپهر جان طبع
اگر چه دری در کشی از عذارش	همه تیغ و رنج نیست و فزایش	همه بوی و نکست نقص و شایش	که دل برون جو یافتیست خوش
بگو خود را جان که از دستش	انگار ز میان تو از روز کرد	که خواهی که کیهی میان در کشاش	نماند ز دستمان این ال امین
همی گو بود زور و همت کیش	همی که تو خست بر خود روزی	بر روزی که کردی بی عتباش	قبول خود کردی بی زنجوری
شاه اولیا صاحب دوا همتاش	سلام خداوند دادار داور	بر او باد و داد و دل تبارش	رخود تو خیر داشت با فرینک
از دست تو برید اندک و جبه	غیر و زده ان در معاش	نیری نشان زده ز کمان پرنک	لطفی از ابل اندازست
و همین کیعز از دایه است	پیدا نیست تو بدام قیاس	ستاره سپهری و کار هست	ندانی اصدش از اندک است

و اما این نیز از خوش داشته و از دست مقصود آخر بسته از دست مدحکته است
که خاک رفته بهیچان بی گنج
من شمع جانم تو صبح بخیر
سوزم کت بهیچم و دور تو چنان که گفتم
ناب و نازم و نایب و نایب
تخیری بعضی او را زایل جوین نوشته اند اما چون مشهور به نیشاپور است لهذا در اینجا

نوشته می شود و بعضی در این جوانی و جوانی تجارت ز خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص عام شده بعد از آن روانه به هندوستان شده و تجرمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بیخایت او گردیده و آن شاعری بی نظیر است

و صبح خوشی داد و پوش حله شد از دست خنده	و بجز پیش و پسیل جامه و زین	آنچه زما شد بخت بخت بخت	آنچه زما شد بخت بخت بخت
وادی تریب باجست بهر جان	و این دل میشد غایب از جان	پیر شد و چاه صد و سیف غایب	پیر شد و چاه صد و سیف غایب
بوی از خوش شیدان به خوشی	بوی از خوش شیدان به خوشی	که سرخ تو چنان جان بهم با	که سرخ تو چنان جان بهم با
گرم بشود منع دل از خوشی	اما ختم بر زجر از خوشی	خود کرده ام سپید خرد از خوشی	خود کرده ام سپید خرد از خوشی
تو از اجده نامی از اولیاست	نم نمده پروا و بیست بر دار	بزم وصل تو شب تابش	بزم وصل تو شب تابش
فغان از آمد حجاب پر کرد و فغان	که میرسد شود کتب به نام بیان	کرده ام خاطره شان خوشی تقدیر	کرده ام خاطره شان خوشی تقدیر
خفا و محبت دل از چه خبر	که فلنج بچیب نخند قایم گدا	ز رشک غیر کون بر که رشک	ز رشک غیر کون بر که رشک

بنتی از حلقه پرنیز کاران منجز
 گویا بودی که اشب سوختی زنده بجا
 بهر بنی که میگردی کلامی فاخته
 غنیمت نظیری که گیت چون کمان
 ز فرق تا قدش هر کجا نظری
 نیز خفا میست که خون شکار غنیمت
 نظیری از تو جان کند نیست لک
 شکر کو غم مردم و پشت کشم سر
 آنکه صد نامه وید جوابی نیست
 ایم پیش از سران کو میرو
 مرد ما ز سر مندی چند بهر
 دعا کنید بوقت شما و هم اور
 و لغزیه های دشمن دیده
 گویا تو بر وانی روی نیکنه
 من بخیر رفت با بکین دلش
 تو که بر هم نمی سوانی ای بانی
 من نصیدم که هر کس نظر جان
 کند و قضا شد که گنج کشیدم
 سیدی در همه جا نام برآمده
 محبت با دل غنیمه الفبای
 مشوا خال غنای فکرم کار می
 ترا دانی که کشایم با همی
 چشمش می آید و دم که فانی
 و یکدلف انداخته بر کین شبن
 زلفار محبت بر زبان خلق قدم

که بر مردم مسلمان و نیکو
 بقدر روز محشر طول دادی هر
 پس از غمی گذار فدا و بر کار
 بجال ملک دیدم بر سره توانی
 گشته دامن دل می کشد که با
 آفتی بود این شکار کین صحرای
 با نیت که کوی میر خورست
 حال خود هر چه دیدم و نیت
 سطرایی غیر میاید کفنی
 یاران خبر دین که این جلو
 مردمت از دور بناید و کوی
 که میست که در پای آن است
 جان سپاری می منظور نیست
 جان دادن کس اینده دشوار
 بهر کجا سیدی گویند شکر
 هر ساریه دنیا و دین با
 زین خم دم که ریت در اول
 بر دوستی خود دخی که خط
 خون من نری گویند سزاوار
 چرخ را که دودی هست در
 مبادا دیکری صید ترا خاک
 تو میوه سرشخ زنده را چه
 در سینه دارد آشی سرین
 خونیکه مرکان رخت در دین
 چو می چیکه کنی باید و ظاهر
 که بر مردم مسلمان و نیکو
 بقدر روز محشر طول دادی هر
 پس از غمی گذار فدا و بر کار
 بجال ملک دیدم بر سره توانی
 گشته دامن دل می کشد که با
 آفتی بود این شکار کین صحرای
 با نیت که کوی میر خورست
 حال خود هر چه دیدم و نیت
 سطرایی غیر میاید کفنی
 یاران خبر دین که این جلو
 مردمت از دور بناید و کوی
 که میست که در پای آن است
 جان سپاری می منظور نیست
 جان دادن کس اینده دشوار
 بهر کجا سیدی گویند شکر
 هر ساریه دنیا و دین با
 زین خم دم که ریت در اول
 بر دوستی خود دخی که خط
 خون من نری گویند سزاوار
 چرخ را که دودی هست در
 مبادا دیکری صید ترا خاک
 تو میوه سرشخ زنده را چه
 در سینه دارد آشی سرین
 خونیکه مرکان رخت در دین
 چو می چیکه کنی باید و ظاهر

شپانی کش از بر سر کین
 سولی کین من امروز غوغا
 کتاب خست کربخا که می
 گویا این صف شکان قضا
 بخیرل همه نقش و نگار
 نه عیب است که بکانه و
 خرم محبت هر چه مردم
 آنچه هم آرد بدان تاثیر
 خون تر چه قدری از خورشید
 که بر سر تو کشم مردم
 اندکی ای که اشب بی
 وید و مفرجهای و فاضل
 رسوا نم و کز نه تو صد
 ددنی بود که مردم بنک
 فریاد که هر کس سیری
 در صحنه کلزار خندانه
 کین لاخته در کستم که
 باعث زنده نم از برم
 نامه از بهر ای که
 پس از وارثکیا بشیر
 انگری کوی عفت این
 که چه میدم قهر و
 دلبر و در دین
 سر سارم از دل
 که در خدمت عمریت
 شپانی کش از بر سر کین
 سولی کین من امروز غوغا
 کتاب خست کربخا که می
 گویا این صف شکان قضا
 بخیرل همه نقش و نگار
 نه عیب است که بکانه و
 خرم محبت هر چه مردم
 آنچه هم آرد بدان تاثیر
 خون تر چه قدری از خورشید
 که بر سر تو کشم مردم
 اندکی ای که اشب بی
 وید و مفرجهای و فاضل
 رسوا نم و کز نه تو صد
 ددنی بود که مردم بنک
 فریاد که هر کس سیری
 در صحنه کلزار خندانه
 کین لاخته در کستم که
 باعث زنده نم از برم
 نامه از بهر ای که
 پس از وارثکیا بشیر
 انگری کوی عفت این
 که چه میدم قهر و
 دلبر و در دین
 سر سارم از دل
 که در خدمت عمریت

تو چون صبا جوشی و خیزد
 که بخار خالی کرد و کوی
 نخواهد تا جز و آشنای
 که درین قافله کاهی قدر
 همین ورق که سیه کشته
 کیکه زود کس نیست و
 دین و دانش عرض کرد
 آنچه نیان آورد و
 این پس که دعوی
 وید و جنین و
 آنکه هر شب می
 نام خوان و
 رفیق و آدمی که
 انقدر زنده و
 شرطت که
 مرغیکه کج
 ز رشک نام
 ورنه کس
 خور و افوس
 چو صیدی
 که کربار
 هم کین
 کج قه
 خود بیا
 برهن
 تو چون صبا جوشی و خیزد
 که بخار خالی کرد و کوی
 نخواهد تا جز و آشنای
 که درین قافله کاهی قدر
 همین ورق که سیه کشته
 کیکه زود کس نیست و
 دین و دانش عرض کرد
 آنچه نیان آورد و
 این پس که دعوی
 وید و جنین و
 آنکه هر شب می
 نام خوان و
 رفیق و آدمی که
 انقدر زنده و
 شرطت که
 مرغیکه کج
 ز رشک نام
 ورنه کس
 خور و افوس
 چو صیدی
 که کربار
 هم کین
 کج قه
 خود بیا
 برهن

هر سواد و لیلی من توان شد در چنان کفر و قیام جان شیرین هر چند بی سببم کجنگ این بیم از گشتان کل بازار آمده تا تو که تر میشوی من قتل تر میشوم هر جا خوش ناخوشی است نیکوست در جگر تو مرگ نهشیم با دوا	خط نموده ام و چشمم خریز غم که توان ترا و جانم را هم قتل کرد قربان سر نیزم بر کرد و دم کرد عید مرغان گرفتار آمده حسن ترا در دهری در دهر لبه بود یاشد ای دست یا غم اوست منصور و دودیده استنیم با دوا	بوی یار من ازین ست و فامی آید ساقی صلا میست بر خیز و جگر کن بدل فکارت کم کد بی نهایت از تو از خوی تند و سرگشتگی من خوش شو ترسم که در روز خیزد غلغلی دور ما خانه رسیدگان غلیم که بتو بجا کم دل برارم نفسی	کلم از دست بگیرد که از کاشتم دلم غم فراخت دوری کلم کن کلم لم میدواری بنم شکایت از تو صد بار بجهیدی ما را کناهی بود بردیگان برای کمن جور کبر با کرد پیغام خوش از دیار امنیت یار نفس باز پسیم با دوا
--	--	--	--

سیحی بن محمد بن سیحی خطم که کباب از دل رویش چون دیکر و ز پهلوی خوش خورد دنیا عمل است هر که زان شیرین خون از دین تب آورده و شیرین خورد	از امانی اندیاز است زیاده بر این از کیفیت احوال شاعری حاصل نشده بغیر از این باغی شعری از در کمال طمعه هرات از قلمم چارم طولش و عرض طم و طالع بنای آن برج ثور و خلاف در بالی آن شده کویان زیان و لدراسب و کشتاب و سمن و اسکندر در اینجا نامی مختلف نماده با جمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیر خد بنیاست و در وصف هوای آنجا گفته تو جمع تراب الاصفهان شمال الدری ما انحورم الاموات الناس قیما دور زمان سلطان حسین میرزای باقر هم خود و هم عیان دولت و غمارت منیعه و مدارس خوانق رفیع بناموده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شام بوده و ایشان نیز بنامای نیکو در آنجا نموده که مجلی از آثار نامای باقی است و حال در تصرف افغانه است شعری آنجا و شعاری ایشان که قنچ شده تترتیب نوشته میگرد ابو اسماعیل هو عبه الله بن منصور محمد الاصفهانی فی زمره مدائن شیخ ابوالحسن خرقانیست و صافش برین از شماره مولد و دفنش همان دیار این دور باغی از بوست ما را تو بشت اگر با عتشی آن یح بود لطف و عطا می گشت مقصود من آنکه به و تاجی تولی ورنه من این هر دو مقام آرم
---	--

من ندعایم ضایعی گشت
آریک دلم نور ضیای بی گشت
مست توام زیاده و جام آرم
صید توام از دانه و دام آرم

حکیم از زرقی امش ابو بکر بنال
وجودش از آن خاک

فرحناک برین سده و دت فرخنده
صفحاتش با انواع کمال راسته
و از مریدان خواجه عبدالقاریست
و در عهد سلطان
غیاث شاه سلجوقی شرف منادست
و مصاحبت یافته و رساله بنام
سلطان تصنیف کرده از آنجمله
لقبه نیکه سلطان راندک
ضعفی در راه بوده لغیه شلیف
انظم و آورد مقصور انظر
سنانیده و مفید افتاده و نمغی
هم باعث از دایه و تقبا و خصال
اوشده و منصب ملک الشعراء
از اقران ممتاز و در بدین نیر کمال
قدت داشته از آنجمله روزی
سلطان که
یکی نزد میساخته سه عده و شش
خانه داشته و حریف از دما بوده
عده و شش خانه و یک عده و یک
خانه داشته
و نوبت با سلطان بوده و کعبین
را بدست آید و شش خاست
اتفاقا دو یک آه سلطان نظر
غیر و روحانی

و شکوه سلطانی سجدهی تغیر شده که امر از بیم سیل زید تا بحریف بازی چه رسد حکم خود را مطرب رسانیده این باجمعی را بدید
گفت و مطرب از انجمنه خاص بکوشش سلطان رسانیده نسبت
ان نقض که کرده بود شاه پادشاه
در خدمت شاه روی خاک نهاد
و هائش از جواهر معلوساخته و بالمره رفیع که ورت او شد و یوانش که تخمینا دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب از انوشت و حکیم کرم
در شجور ایشان در خطه دلکشی هزات ازین عالم رخت بر لبست و مبالغه در حدیث از دست **فی القصه**

یک نیمه عمر خویش بسوی کی جا یار و کار کینه کش زمره داشت زان پیشتر که چشم کشاید خواب بخوش ناشته روی تیره نشسته بود عروس باغ نورانی که در دود کنون مهر صورتی دارد و زلف سپاس لاریار بر لبها و پیرای بروی چشم خورشید هر دم بخت تو کوئی چشمه خورشید ازین کوئی سباغی خرامید خسته و کوفه یکی بر کثرت در صحن بستان روان اندر و ماهی سیم سیم زنب نوز کاری چو کاخ سلیمان سر لنگره کرد دیوار باغش بصفت درون پیکر پیل جکی زلف سان تو نازده و دشمن شعاع دشت تو بر هر که تابد سنگام تندی نهنگام نرمی باسب اندون همچو لولوی ضیا یکی جشن عجم جشن خضر و افریق	دادیم و ساقی نشدیم از زلف یا قسم من دانش من کمتر و قضا در خانه گیر و دم تقاضای آباد پر خشم از و چو کوک فخر از آفتاب که نورش آفتابان بود و عده کنون مهر پیکری دارد و زلف خندش کنش مشکین بنانش بر کاف سبک در دامن خندان فلک و در کف ز به خدمت خضر و فرستد بزمین بهار و بهشت است مولا و چاکر چو جان خود میند و طبع خنور چو ماه نو اندر سپهر تنور ز بس استواری چو سد کند باید همی پیکر اندر و پیکر بشمه درون صورت شاه پیر چو سیام بکبریز از آفتاب مادر نزداید از اولاد آن دوده دختر سبک رشتی کمان تر ز لنگر باتش درون همچو قیوت حم یکی ز دین عرب دین احمد فتحا	از گشت سمانی و تقدیر ازیدی وین طرفه تر که من قدر می دانم چون کو بیستون نشیند پیش من گوید هر آنچه خواهد و من جواب شمال زلفان هر روز طالع و شنب شب خندان در پیکان که از پند نیاید ویرا کرد و در مشک آلود خند و کیک که خواجها بکجا عفت بند در خندان از عود و برک از زمره نهادش و دیای کوثر و لیکن برافرازان خضر جرح کردین نصا و بران دشت طبع ثانی بکوشش نیارند کشتن بسالی کسی کو سنان تو جان داده شد ز خجری چشمه زندگانی فلک سیران باره که پیکر بچشم بموی و بسم و سرین خوش و کجوتری هم رسیدن کمانی تو ز بس زنی و بس زنی	بر کس چنین نباشد بر کس چنین از مردک بخل بیکبار بد بزار بر جای خواب تکیه زند همچو کعبه دارم بسی جواب نیارم جواب هزاران پیکر طبعی باورده از واد نند زرد چو بر بنهار و اندر پیر از شمشاد و کسار چو عالمی هوا پریم پرنده زمین و پیرای خندش خانه بر خاقان نشین بناتش ز نیسا و خاشاکش عجز بزرگی چو دریا بیاکی چو کوثر سر پاسباز اسباید بچهر تمایل آن حیرت جان از مندی سن ندیده غفا بشهر زیم سنان تو نایب بخش اگر نام خود بر کار سنجیده که باب و آتش ننوید برابر چو جوع و چو مشک چو پلا و مر بسی کجوتر و خوشتر دایره و پیر که سبزی خطا راست و سرخی
--	---	--	--

در دیده سپهرین سبز غنچه گل زرد
دل عدوی تو مانند سنگ صفت
ای بنزد تو عاقل بلند و جا به است
طرب در دل آناه نو این غنچه
این همی گفتم که رنگ من از این
گفتم ای یار غم عشق توان بچین
مرز ترسیم عزیز است و مرز عزیز
صفت و دوست چنان و دشمن و دشمن
گاه میانیت آرد و نکار و نیک
درع قطران حلقه از دریا بچین
باغ سبز و خرم و گلوی بندری
غلطان این قوه که شایسته
از سفید ابرو و ریزد از زمین
دیوان ابر بهار می باشد
چو ابر خدق همین بر آید از زمین
بزم نادیده برقی ز شام بر باد
تو کی پیش تو شیرین زبان چنان
نور قبه خورشید آسمان
در چو لاله شود لعل و جیم صفت
صیوره در سپهرین شمشیر
کمان بری که برقع سحر و جیم
بال شکل زلف سمنه و کیر
شده است قاصد ابرو و خنجر
گزارده که گذرد بر طریق لشکر تو
زیر کین زره تنگ حلقه در تو

چنانکه طوطی در زعفران بنفشه
خند سنان ترسو خوش چرخ
و یابزد تو و نهش عزیز و خوش
اثری در سنان لبست ز سباج
وان همی گفتم که بوی من از بوی
که کرد و دست بد کوه غم یار
اندین کار تر چست نادم بخار
که زنده اش غم و عدو و خواهر
گاه مر جان ز یو آرد و عرو
ترک مر جان کوب از بار بار
خرم از طبع پاک خواص و دوست
از غم که زمرده و خوش و رخسار
مشک سیاه و در بارش از کمان
همی گفتم که بوی من از بوی
بر آرد و از دل فیروزه شک و جیم
همی گفتم که بوی من از بوی
که پیش شیرین دست بسته و کیم
زمین لغت و فرو و شد شیرین
چو آب موج زدم و شام جیم
همی گفتم که بوی من از بوی
خشم شاه خند بر نامه است جمال
از آن سلب خوف نیست شلال
چنانکه نقش کین تو مضمه مال
نمان خند زنیب تو مده مال
بجای پوست و در جام و در طعنه

کمان بری که زخم بازوی خسرو
اگر روان فشان موج تو نکند
دی در آمد و در آن لبست ز سباج
لاله باروی در فشان می بند
آتش قدش و روش چو بدیدم
مر مر لغت که عاشق زار ازین
اندر اشعار کبر ختم که تو خود
بار و کبر بر سنان کین بر لب
دست سوسن قره کپزه دارد و بند
از نیمه با آرد و غنچه غنچه
غنیه مبارک آمد و بر بست روزه
کلب بوی با ده و کفی است
بجای ده حلقه حلقه فشان
ز شاخای چمن مرغان شایع
زمین زار و صبا شد و جیم
ای ز کوشه تاج تو چرخ حبه علم
خندک برکش از کمان که کاچما
فروغ چتر سپهری سیک خند
ز خند سبز خرد و می سیرین کون
چو کرم کرم و آب از هوای شمع
طغانه بن محمد که خاندش کرد
ای شکی است کرم کرم سیرین
که که در زلال شاه حکم زرق
بدان کوی چو شیرین لایان
هو و چو تیشه الماس که در دشت

سنان لعل خندان سبز کوه گذار
نیاروان خردتی نابان لغت
چنان است لغت نجات
مشک با موسی پریشان می بند
که همی سرد روان باه تمام روبر
چون تو دیار بدست انی غنچه
سرم چو دانه که چه چیز است ز پند
افسر زین بر آرد و ابر بر آید بار
کوش کلب لولوی سفید و کوش
وز سر شک ابر و دار و لاله لولوی
از کوه سبب با که پیر است با
کوش سوسنی طرب که چشم سوسنی
پیر و ده حلقه حلقه بر آرد و جیم
بن بار بوی که کشید و اندک
چمن شایع سمن شد سباج
ای با پای علم تو خاک برده و کیم
زمین ندارد و در خود سیر و خند
سبک ز لاله اندر خند که ز لاله
زاله سنج کوه و می سیرین
بشره نرم شود بر شام طلال
خدا کمان عجم شیرین و جیم
ز غنچه تو بر روز نامه جلال
کین قیغ تر داد و ازیر و جیم
برون و نه خندان حال طلال
زمین چو یک مفلوج که در دشت

دینک و شیر خنبد و دغلا علم
ز غنجد لودندان برک لاله دیا
مر از سبیل توان گشت سرتوی
گوئی که ماه و شتری از جرم آید
در دست باد غنچه ساری بهیاس
در زیر سر و نقره کجکان و دیا
یا قوت ناک در کف او کشته افتد
بر کف نماده محل مثنی کز خال او
ساقی عکس رویش کوئی ساقی
با حلم و زمین کران چون بر یک
شکوف بار و از دل نکا چرخ
اینکسته تیره شب از روی شمشیر
گر نه از بر میان تو بایستی این
کر بنا لم زارند شمشیر کوئی ز نال
پری نمی که ز شمشیر نمائند آید
پری که دید گزیده تر از آهوی
کار چینی با قصب و با گلخی
اندیشه بختن سهندت ماند
فریاد رسم نیست بغیر از کوسه

مخواب خوش چو در اهرام دینک
ز شاخ سبیل کیو صاف نقره تن
مر از نقره توزر گشت مسک تن
تخیل کرده اند باغ خدایان
در چشم بر بلو شیده از بکیران
بر شاخ سپید نغمه مرغان شعز خوان
مینای سر و سر او تبه سیاهان
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
کارش پناه ساخته از برهه تاجان
با طبع او جوای سبک چون کمان
بجاده و نیزه از سر سپرد و کوان
تیره شب بروی روشن شمشیر
نامدی در خلقت فرزند آدم لاغی
و بگریخت خوش خند کی کوچو کو
پری مثال نمانکت و شد مهر خور
پری که دید خرامنده تر از کبک
سبار کجی با با کمان و با کمری
خورشید هجبت بلندت ماند
فریاد در دست چون تو فریادی

چهار چرخ تر از چهار چرخ آید
مر از لاله و جبرع تو گشت مرید
اگر تو شیر خوار دلم نشا کجی
مر جان عمو و سوز و شواخ نین
زلف نبخشه غنچه این سوده در کن
جمشید و ارشاد نهشته سیاهان
از صوت شعز خوان نال خاک چرخ
گر بکند و پری لبش اندر شاع او
خوشبوی ز غنچه و کجی ترا غنچه
روزی که آب و آتش خیزد ریتع او
از مینبت آخوان سباز خچان شود
از فکر نقره داری اندیشه
بوسه بخشی در و صد بار بگری شما
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران مکنده
پری که دید بنور مر چهار دوشب
ایا بت خوری خد کشمیری بالا
چچیدن افغی بکندت ماند
تامن شده از هوا قرین هوای
ای شمع که پیش نور و دود آوردی

که هست هر یک از آن دوزخ و دین
مر از لاله تو شنبید شد سوسن
بجان خرابه فیصل کجیت کفن
میسای سنگ سامی در و بر کضمیر
رخسار لاله لوتوان کرده و در دین
بر لبه آدمی و پری پیشام سران
در زخم و وزن هر خورشید پرنه
از چشم آدمی نتواند شدن بیان
روشن تر از شاره و صافی تر از دیا
این لاله قطره باشد و آن غوغا
کز خورش همای کند قصد غفران
در شب بر علاج داری حلقه کجشتری
صد هزاران بکجی روزی بکجی
چون تو در ایوان شاهنشاه ایران مکنده
پری که دید بر لب ستاره بوی
توئی که فتنه کشمیر و قبله خرنی
آتش سببان دیو سببت ماند
جز ناله زنبده بر نیاید نفسی
یعنی خطا چه خوش نبود آوردی

اسمی گویند اشاعری تنبا با سبی قناعت کرده و بمطعم از دست

میکنی جو و جها مهر و وفا میکنی

اصحافی اسپر خواج نعمت الله که از اعظم و اعیان نولایت بوده و صاحب ذهن صافی و سلیمه و افی و صاحب دیوانست و مثنوی و کج
مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعزت وزارت سلطان ابوسعید اصحافی تخلص سبک و در آخر الامر در سنه وفات یافت از دست

قائل من چشم می بندد و دم سیر
زین نیست بنا کوشانکنت را جا
دست ترا طبیب گرفت از پهلای

تا مباد صرت دیدار و در دل مر
ز سائیه در کوش تو شد کج و سجا
این ست اسباب و آن سقیاچ

با من بخت نیست ولی بهر تملی
ز بخت در دمی و مقصبت کج نیست
چندان میش دهید که بهیوشی آید

کوچم بدل خود و زبان تو سخنها
رسیده بود ملائی ولی سحر کدشت
شاید که یاد ما دغا نموشی آورد

که خون آلوده پیکان نیست این	برون آوز چاک سینه دل	که دامن گیر جانان نیست این	سوزای برق خار تر تجم را
چه خواهی غدر پیغام کند شسته	بشنام و کرم سید وارم	ای همه یمن تنان سنگ تو بزمینان	میستند بر تو در سینه دل
ما را تو را یکدیگر کاری نیست	کار تو صلاح و کار ما سوائی	چون من بحریم و دوی خکاری نیست	را به چو تو در صومعه شیار نیست

اما همی از علمای معروف آذینار و از شعرای مشهور روزگار است و مدح آماج آن بجان فارس معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اگر چه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجدداً در خصوص او و شیخ سعدی اتفاقاً داشته در اعتقاد فقیر از برای او بسیار زیاده است

ما من بند و نعل سبیل سبیل آفتاب	ترک من پوشند ز آتش پر نیاید	در صفهان در سینه فوت شد این شعار از تو خجاست	در صفهان در سینه فوت شد این شعار از تو خجاست
غفلت یافت پیکار لاله غنچه را	سلبت خورشید ساور گشت سحر را	دینی لاله سلبت هم بر چنین هم نپای	دینی لاله سلبت هم بر چنین هم نپای
هم آفتاب که ز من بشنو چنان بناید	هزار جان کرامی فدای آنکه پیما	برند رود بر دانا با صفمای سنای	برند رود بر دانا با صفمای سنای
را و کار نام خوشتر است از پای یکدیگر	خلع سعد و هوای رخ صاحبی تو	زورق زینت با کشت بر روی قی	زورق زینت با کشت بر روی قی
لب جو در یافت جان جوئی با پیش	زلف چون لاله سلبت خط چو نوبخت	زلف دلبر چون گل غمزه با لاجچ	زلف دلبر چون گل غمزه با لاجچ
آه جان سوز کند شعله شمع حیر	جوشن آبی گرمی هوا در عین آب	خط غیر اندر گلستان لعل با نایب	خط غیر اندر گلستان لعل با نایب
گشت چون شمع که در کجاست نمی بماند	خرد چون کرم ساس غدا را می شکند	گفت کای در کار خود را چنان بچیند	گفت کای در کار خود را چنان بچیند
را ندانم از خون جگر سیلاب بر کن بر	بر کل از ترکس دان کرده کلاه کمر	فدش از تعجب نظم سپردن و بگیم	فدش از تعجب نظم سپردن و بگیم
سیم سیمش نپا و نسترن	دام شکینش کند آفتاب	آب حیوان در لب جان پر دهن	آب حیوان در لب جان پر دهن
خالش اندر گلستان کرده و من	زلفش اندر پریشان جبهه بیکان	ترکس مستش کز زبان از چمن	ترکس مستش کز زبان از چمن
شکست اندام و سبیل و سمن	ماهش اندر رشک و رویش در	لعل او سپیدای در عدن	لعل او سپیدای در عدن
آتش خار گلبنی کند و فراغ میلی	بناشد از حریف خریف کجای حرف	طرف چمن که بود پرا زاده و ملی	طرف چمن که بود پرا زاده و ملی

گویند در قتی که امامی منصب قضا سرسبز را بود مولانا عا دالدین کرمانی فقیه عنوان استغفار این قطعه را با او فرستاده و قطعه را

خدا یکان شریعت درین چه فرمای	محیط لفظ ملت مدار مرکز دین	ازین قطعه مجاب شد قطعه عموالدین	ازین قطعه مجاب شد قطعه عموالدین
دو دست کرد که از تن جدا گشت	ز روی حکم قصاص حاکم شرع	آفتاب نهفته از تن آفتاب بر باد	آفتاب نهفته از تن آفتاب بر باد
که از ضمیر تو آب حیات میزاید	ندامت که که یک انگیزه دارم	چو کجا و نظم بدیع شکوه شایه	چو کجا و نظم بدیع شکوه شایه
سجود کرد بر من رخصتی همی آید	خدا یکان نه بر اگر دین قوی	که مرغ میند در شاخ خجسته شایه	که مرغ میند در شاخ خجسته شایه
قارگاه قفس را غنچه فرمای	بقای قفسی و عمر کجوترا فرمای	که دست خویش بخون چنین نیاید	که دست خویش بخون چنین نیاید
تن دل شد و دل تاب شد و جان تاب	جان دل دین هر دو مجاب بود	بستم مندی شد و کفر ایان شد	بستم مندی شد و کفر ایان شد

بنایی پر شش و دانه از خلد اما رسعوار خود در جوانی نظر فطرت اصلی کسب کالات کرد و ترمی عظیم یافته مجدکجه مقبول خاطر

فضلاى عمد و شعلای عصر شد گویند میرغیاث الدین منصور و شکی فسروده که بنائی طای ساعاست و شاعر طایان اعلالت
شوخ طبع بنحان و ککرا جمیع را بنجانیده سیمای شیرنوائی از انجمله بعد از رنجشهای بشمار قصیده در مدح میرشاد السیبه عذر سلف
انشا کرده چون در دادن صلا از میر تقی میریاسم نشان داده بنام سلطان احمد میرزا که داند و تقریب بخش آخرین میرین قطعه گفته اند
از بهرات فرار و آرا نند در خدمت سلطان علی میرزا میر میرده حشر الامرا با محمد شلیانی مصاحب شده از نوایر شما اینه از دست

دخترانی که کج کج کردند | هر کس را شوهری دادم | هر که کایین نداد غین بود | زو کرستم بد بکیری دادم

تا هنگامیکه تخم ثانی قصبه قرشی و اورا نند ز قتل عام نمود و در میان بنای حیات بنائی نیند نام پذیرفت و کانی لک فی حیات
دیوانست و در آخر نظیر شرح سعدی خواص حافظ و دیوان در جواب غزلیات نشان تمام کرده و در اینجا خالص قرار داده از شما و آنچه نظیر سینه شد

بدان جسم لیلیا فخر الکعب	فسر و زنده از حلقهای نوای	شب عقد زهره است و فخر کعبی	ز دلجم چندان آورده خاغب
بر آورده روشن چنین لعلبار	ز صندوق بازی سپه ملاعب	شبی چینی من ز نقد مقاصد	ز نقد مقاصد ز فرط مصائب
بر روشن ضمیران علوی شاور	بیا کیزه طبعان قدی خاغب	که تا چند سرشته کردم ز کعب	پریشان بود خاطر م چون کعب
بصد رسته در فارس با بکشته	کس وارد در دام قید غائب	بجمعی قسیرین کشته از اهل دنیا	همه بر سر جیفه با هم مصائب
بجنگ و جدل برده و ضعیف غم	لمبر و جل برده و تن ز غائب	که آنجا بری قطعه از تصاید	و کراوری سخا از نذایب
گویند این قطعه نظمست یا نثر	نه بنیند که این نسخ فقتست یا	همه تلخ طینت چو ستم غای	همه کج طبیعت چو دم عقاب
زهی شکسته ز رنگ تو رخ غریبتر	فنگ آمده از تنگ شکر تو شکر	خفت شست و غذا تو چو شکر	رخت خوراست و دوان تو زه و خور
بود بد بروج دوان تو غنچه زینت	دوان غنچه اگر بود پر ز لوتی	گرفته همه عالم بحسن عالم کیر	چو صیت عدل شنیده ملک کیر
ابوالمظفر یقیو بنجان کعب	نهار بنده چو خاقان بنار چون	بروز رزم که کوان نشان نده	فتند غرقه خون بر فراز کید کیر
بروی خون تن مردان خرم خرم	چو مست باده که فقه بلا که کیر	لاله رخ نمود عالم کعب کیر	کوه را دامن بر ازل بخشان کیر
غنچه کل بر گریبان بکعبه یاقوت	کل بنا خنثای بکیش کیر کیر	با عصای سبز آمد بنده بر طر کیر	خضر نپاری بوی آب حیوان کیر
غنچه نرس تاب کل نظر بر کعبه	در رخ خورشید خشان دیده کیر	جام ز رمانده است بر زمین کیر	خویش را از ساقیان بکیر
شاه در کاف سپهر معدن تیغ کعب	اگر دست و دقان چنان بر نیا کیر	تا ز عدلش باغ یمن شد تیغ کیر	کل سپهر انداخت ارف غنچه کیر
ایجا کیک کیر کردن صدمه بزم کیر	نامهای قحرا چون مهر کیر	نیت غیر از تو ما دول چال کیر	کیر چه حاصل نشود از تو ما دول کیر
ز سرمد که سیه که چشم بایر	چو چشم بایر سیه که در و کار کیر	ازان در راه مشول سخن بیا کیر	که میخوانم بسوی خانه خود کیر
آبوت من آینه ز کوش کیر	چون نیت مهدیکه بایم در کیر	که بر آشفست زلف یار مرا	که بر آشفست روزگار مرا
از خوردن می منع کند کیر	چیز کیر درین شهر خلاست کیر	بیرون میاز خانه که ذوق کیر	سبز زینت کیر بسوی کیر
بدیده که نه دلم میرد حصد کیر	چو دیده روی تو بنید دل کیر	ز غیرت کیر سیریم نریل کیر	چه باشد حال من چو نریل کیر

رفته در آنجا و فانی یافت این چند شعرا و ملا خطه شده ثبت شد

زیر لب شامی مردان را در آنجا
گفته بودی تا غافل باز ماندی

نظا صبری مرد در ویش مسلک و صاحب مدرک بوده آیت

چنان از شب دل نشاز پادشاه

فغان گزیده آن مردان خوانده بود

فهم ما زین فکر من دل دین

عزالی از موز و نان انداز و شاگرد حیدر گلچین و در خدمت والد ماجد عنوان سیاست

مسند می تحریف تخلص شجرت کرده شام شوخیست از دست

از کجای سگ روی لبی معلوم که بهم جیتی هیچ منی ساخته اند

سعدی در دل شد نو و این بوم شیر خوار است نسا طایف بوم

سلطان خبر بود و دیده برین رخا شس چپ بی معلوم نیست از دست

دوش آمده بود شادی در آن

شاهو بسیر پرده و خط شکسته خوب میو شده نید و شعرا است

خارزم که تازه ز باغم دروده اند محروم بوستاده و مردود شده

ایستادگشته که دوری بخت مفصل

اما نقیر شعری از نوید دام که بان شعرا قبل از این

معبر بوده لباس چرکن پوشیدی و در تکیه باهن کوشیدی و معاصه ملک عزالدین رحمت بوده نوید روزی سجدان و جیره

وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و گفته کنانی چند بر روی خاک نمانده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صلوات

شعرا ز من گرفته چه کلیمی بخزیده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شامت بنهند و نیار خریدارم بعد از

جایوب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی ملاحظه کرد و خادم مدرسه را فرستاد که هر دو

از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی عفتی با موردینا باشد تا زکافات بهمان ریشان انجند بیت ملاحظه و ثبت شد

ای بر من از مشک بجز ازده خالی

سکین دل سرگشته حال تو بجالی

مرد بر نماید چو زخو رشید شود و در

من کو تو شوم و در غایم چو دلال

بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا شغل مزبور مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فاقا بوده از غم شمار بطرز رباعی گوئی

بیل بوده و اهل خراسان بستادی و قابل و نود و سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل را حسب آنچه از ایشان اهل خراسان

جواب گفته از دست رباعی کمال اسمعیل

ز نخست نمای مردمان در کویت

باز پ توجه فقه که هست از بوم

ز آمدن آن دولف غبروت

محواب نشین و کوشه ابروت

از باد صبا دم چه بوی تو گرفت

از زده همیشگی دل خود رویت

ز نار پرست و حلقه کمیوت

مکدشت سرواره کوئی گرفت

اکنون نش می آید	بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت	بند از دل خود کشاده تم چشود	سزایی دل بناده تم چشود
سر در پی دلدار بناده دل من	وز دست غنائش داده تم چشود	جانا همه از تو سز خوی آید	وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
کفخی که بجز جفا نیاید این	با سدا تو هر چه گوئی آید	بوی گل و گل نوا می مرغان بیا	حاضر همه و تو غایبی نیایا
آنجا که تو غایبی ز بنیام چن	و آنجا که تو حاضری با بنام چن	تا طعم در اندام ملح سلسله شام که حکام بجا بودند فتنوی یوسف نجا	دار که فایز شنیدن نیست مثل شمنوی یوسف و زنجی که خود مولف فرموده بخند شزار کجا و آنجا ثبت شد و جهان کجا خود نیز نجا بود و بن
از غلط بخشی بانی مان مستعجب	کز کرباب ستانند و بدر بختند	دست از کرم بجز رنگ بکی شوی	بر کی و آب کشتی صد مور میشود
در شمنوی یوسف و زنجی در حسن کام فرار یوسف از بخت خانه و تعاقب زنجی و حرمانش گفته	سحر که بان که فرزند انجم	شدند از چشم یعقوب فلک کم	فلک ترکانه قصد این چشم کرد
که بر شستن نذر عسرفتنه	اصحافی از حاش چیری معلوم نشد این	در تذکره با هم اولیاده نوشتند	چو با سکت تو نام که عرض کن
دلم که کی نمود و بعد رم کرد	شماره تالسه از کتاب نگه در شرح احوال و ذکر شاعر شری فصاحت شعار از المیز بن		
بخوش تویم و خود را کشتی کن	استرآباد و جرجان و دشت و لایحان و بلاد ما زندان استرآباد و از اقلیم چهارم فوش مط و عرضش ط ط از انبیه یزید بن		
	محب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیر خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از کیو جرجان و		
	و از یک جنب ما زندان و از یک کنار دریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته قنبح شاعر شری		
	آن ولایت نوشته میشود با زاری آتش خواه علی احوالش ازین که قبول این تخلص کرده میتوان یافت		
و بغیر این رباعی شعر خوبی از او ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود	با دل کتم که ایدل احوال منیت	دل دیده پراب کرده بسیار گریه	
گفتا که چگونه باشد احوال کسی	کو ابراهیم گریه بید زیت	بر می آتش خواه غیاث الدین محمد است کویت	
مرد شوخ جمعی بوده و هم در آنجا مقول شد و گویا شوخ جمعی سبب قتل او شد این دور با عی از دست بد بخت است			
جانم که بیا بدشت	فکر دل بیکاه بیا بدشت	دل از کف عاشقان بون و درین	سلسل و لی بیکاه بیا بدشت
نیم جانی که کفکوی بکشد	وصف سزلف مشکوی بکشد	از خلق کریم من رسوا که مباد	ببیند مر و اید روی تو کنند
خری می شمس سید حقی در بهات بجزیم شمع حکم عبد الله خان شهید شد از دست	ولی وواع توان بگویند	روغنی شاعریت لایالی و در فن شعر بزیالی و لقا با حیات اعمال خود قابل طبع خوشی دشت	توان بجز توانسان دواع جان کن
این دو شعر از و دیده و در این غنیه ثبت افتاد از دست	بود چون بخوبی در خاک راه و کرم	که برادر بسیاری مطلع از دست بختند	و انداز تا شیر فرایدم که بیدار
قبل از او ملاحظه نشده	مردم ز بهجاری و ما چشم ترهنوز	یعنی بخورده ام تو قطع نظر هنوز	سجایی از جد ارباب
صلاح و بهجای فداست و مدنی سالک طریق نظم بوده همه الامر بعد از مجاورت استانه رضوی تحصیل علوم و تنبیه و			

کلی نداشت از وسعت
چشم نواهی قدم خیر مقدم
چونم زدی لطف نواهی بر
خدا زولی نواهی است بر

زهی قانت سرو کلا را عالم
ز بار غم آنروز خم شد قدم
اگر نه بزم باوری پیش شاهی
مولانا مسرور اوقاف

کلمتان حسن از جمال تو خرم
که بر عارضت حلقه زد از رخ
که ز اش سبب شد بر بچا و عالم
فد در سبب فخر سک

بجایم گرفتاری و درین بایک بند
به ششام زانوی هر سوی برین
انام حق و قضی که جدالت

اتجاه در مرتبه حکمت شریع محض خود بوده و از زمان حکمت طرازش رساله صنایعیه است که انجاسی نوشته غرض کسی را
از متاخرین در حکمت بر تبه اول نشان نمیدهند و در ایران و هند مستجاب حضرتش قبول قاضی او می بود، بلکه نزد سلاطین
بر دو ولایت کمال جزم داشته و از این کی طاعت با فقر محسوس از دنیا و اهل دنیا مظهر بود بهر انوار در اشیاء بعضی ضعیفی در
صفا ان بهشت جان بقال شریع بوده که با شی شعر سیکه اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم نصر خسرو غلو می بینیم
کلمه است چندی بیت آن که موافق قوی مد شاعر حسن تمام داشت اتجاه بود درین غنیه تمیای ثبت در دید رحمة الله علیه

چرخ باین جهان لغز و خوش و ناخوشی
 این سخن را دریا به هیچ فوایدی
 هر چه ناراض باشد و رجز بر می خیزد
 صفت خلقی و مبیاه و موبدای خود
 بهشت را آسمان پای افروخته
 رویا به برداری آسمانی نیاید
 این که در روز و در میان شبست قلعه
 هر چه به وقت یزدت نیاید شود
 قول نیامست که در روزی مانند
 و بسیار در میان خیر و شر بدو
 و زیست سبب کجاست زنی
 کجایان و آنجایان جهان جیدان
 سال آمدن یکی بحیرا را و جواب
 گفت و آن نفس را بعد از پنج خوش
 گفت و آن نفس را بعد از باشد و جز
 گفت و آن نفس را بعد از ضعیف و کسب

صورتی و وزیر و در هر چه بر آید
 و از ابن نصرستی و کر بو علی سیدنا
 غفلت ناپوش خوبی شب بدو کس
 و احمد بی همه مجموعه جیت
 سفت و در جانب دنیا سوا غرضی
 و نه گنجینه بدی چه در بود
 پی بود بر سر راه کس که به دست
 خویش را کی سازد مرز و کز در
 توان کرد و زیبا لایق زیارت
 و میان بر دشمن چنین کج است
 زانکه بنیاد آن همان سخن است
 هم توان گفتن مرز و هم زبان است
 گفته دان بدین گفتار ما گویند
 هر عمل که مرز و داد و جزا بود
 در خوا و در عمل آزاد و بهیست
 از آن آب و هوا و بغل و علی

صدمت زیرین گرد بزد و بان سفت
 جان گرد نه عارض تنی زیر چرخ آهن
 بیوفای تو زده رشیدین خستگاه کن
 جان عالمه مشرک بر بطون فتن
 بیوفای زنجی آسان شدن بهمان
 سرگردانی شد و بدید جرات یون
 زین سخن بگذر که این مجول است
 نیست جدی نسانی در دو پرده پاک
 گفتن بچشمیکوئی نه چون بچو بود
 سبب بچایانید و نید و لاله نوزد
 نیست آبخاریه و لاله بچای سبب
 عقل شمی زو گردان و نهش دین
 نفس چون خند بختی بخت با مقام
 نفس آتوان ستود و راست و گشت
 گفت و آن نفس آغاز و انجام بود
 گفت و آن نفس آیت عباد و جود

حبیب بالا رو باصل خود چو
 این به نایز داغ زنده و برآ
 روشنت و بر همه تابان چو چرخ
 در دل هر ذره بهم پنهان احم سدا
 راست باشم راست رو کجا شکوه
 چون خود با فدا دلش یک ازین
 راستی پیدا کن این راه رو کمر راست
 بی بردن زنا و بی با و کس نیست
 نام صواب بر زبان انداز چون صواب
 از میان سلب عجب انجمن پیدا
 وین چنین هم که بخوئی کی بود آرا
 حق تعالی حاصل عالم هر دایا
 چون بی ندی سسی بند و گیر پدا
 نفس بنده عاشق شوقی ابو سدا
 گفت و آن نفس بی انجام بی پیدا
 میناید بعد از نفسی که او را پدا

گفت و انفس هم با جا و هم چو جا بود	گفت و انفس فی جا و فی سجا	گفت و انفس با وضعی نایم گفت	شهر طشی با بند شهر ط لاسی
این خنما گفت و نامر کبی نه پیش	در نیایدن سخن را این سخا هستی	هر کی بر دیگری دارد دلیل گفته	در میان بحث و نزاع و شورش و غوغا
بیشکی از تو معین هم در شمشاد	هر چه در باب و در حلالی غیاسی	هر کی چیزی میگوید بطبع در می گوئی	تا که آن یکدک اوقطای بنی بر می
کاش دانا یان مشین می گفتند	تا خلافت تمامان از میان بر می	انفس را این رز و در بند دارد و جفا	تا بند رز و کی بندش اندر پستی
خویشی اندر جهان به خوشی در	خواهشی باید که بعد از نباشد	ایچند بیت نیز از ایشان در غزلیات	ملاحظه و در این سفینه نشاند
سیریز میم آئی پدانه بومست	چکنی پد زرداری کچم سیریز مدم	شرب مدم شد چو شیر مدم	چون می حرام گشت به حرام
میر مرادی مدتی در زند ساکن بوده و بعد	میر محمد موصوفی بوده و بعد	میر محمد موصوفی بوده و بعد	میر محمد موصوفی بوده و بعد
آن دیار مدتی معلم سلطان حیدر میرزی صفوی بوده و بعد	آن دیار مدتی معلم سلطان حیدر میرزی صفوی بوده و بعد	آن دیار مدتی معلم سلطان حیدر میرزی صفوی بوده و بعد	آن دیار مدتی معلم سلطان حیدر میرزی صفوی بوده و بعد
کاش میگوئی که جهان را بدو آن	مولانا نظام از جمله صلی و بقایای	مولانا نظام از جمله صلی و بقایای	مولانا نظام از جمله صلی و بقایای
سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استرآباد فوت شد از	سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استرآباد فوت شد از	سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استرآباد فوت شد از	سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استرآباد فوت شد از
دی و چو کرد بخر زورقین طاعت	نور و شد از نوع آن حالت زهر حیات	نور و شد از نوع آن حالت زهر حیات	نور و شد از نوع آن حالت زهر حیات
و حدت کفرین که صافی ظاهر نیست	از تهرنج خاک بود که بر صفتا	از تهرنج خاک بود که بر صفتا	از تهرنج خاک بود که بر صفتا
چو کرد لک و عشق تو ملک جان نارت	دل و دست غمت گشت از بنیاد	دل و دست غمت گشت از بنیاد	دل و دست غمت گشت از بنیاد
تیرت رشت جهان جان نشت	گویم بر آرم از جان ما کویم زلبا	گویم بر آرم از جان ما کویم زلبا	گویم بر آرم از جان ما کویم زلبا
کتاب بحر ترخانست و فحینه	نجوم چرخ ترا شکر است و لک کاف	نجوم چرخ ترا شکر است و لک کاف	نجوم چرخ ترا شکر است و لک کاف
زاف و دورستان و در خاک نماند	از بی مانعش جهان سوخت و بخت	از بی مانعش جهان سوخت و بخت	از بی مانعش جهان سوخت و بخت
در طلب سنگ قبر دی این قطعه را سوزون بجایه سیف الدین شاد	در طلب سنگ قبر دی این قطعه را سوزون بجایه سیف الدین شاد	در طلب سنگ قبر دی این قطعه را سوزون بجایه سیف الدین شاد	در طلب سنگ قبر دی این قطعه را سوزون بجایه سیف الدین شاد
از چه روانده خاک اوبی سنگ	عجم آید از مرد و ست تو	عجم آید از مرد و ست تو	عجم آید از مرد و ست تو
در زمان وفات هم آن به	که بود زیر بار مرگت تو	که بود زیر بار مرگت تو	که بود زیر بار مرگت تو
اولاد سلطان ملک شاه است که در اول حال حاکم	اولاد سلطان ملک شاه است که در اول حال حاکم	اولاد سلطان ملک شاه است که در اول حال حاکم	اولاد سلطان ملک شاه است که در اول حال حاکم
و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشبه	و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشبه	و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشبه	و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشبه
بجای دهوش الدین محمد عجم به زن و فاداره دوران خود	بجای دهوش الدین محمد عجم به زن و فاداره دوران خود	بجای دهوش الدین محمد عجم به زن و فاداره دوران خود	بجای دهوش الدین محمد عجم به زن و فاداره دوران خود
چلیت آن قصر بیدر و درون	خیره رو یک سیریل مین	خیره رو یک سیریل مین	خیره رو یک سیریل مین
تن او شادی دست و خواد	کس ندیده است ده دل نیک	کس ندیده است ده دل نیک	کس ندیده است ده دل نیک
شکل او سپو هیات کردون	و هنر و ناف او ست بر سرو پای	و هنر و ناف او ست بر سرو پای	و هنر و ناف او ست بر سرو پای
شخص او همچو کوب روشن	زین عجب ترکیب ندیده بدن	زین عجب ترکیب ندیده بدن	زین عجب ترکیب ندیده بدن

خجل از ناف پر رسل است	ناف او کمر چشمه طربست	لیک ماند سی بجای چمن
کشته بخانه شراب و سماع	حبه اندر دمان و تیرگی	بر بشال زمر دین سوسن
خجیر شاه را کمر بد گفت	فخر الدین اسعد از صفای اندیارت و این دو شعر از کلام	
لکار تو کل سرخ می خورد	هر ماورد دعا کرده است کوئی	که از تو دور باد آنچه جوئی
لامعی اصلش از جرجان و خورش در دولت سلجوقیان است در ابتدا بی حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حاکم امام محمد غزالی کجب علوم مشغول و از برکت انجذاب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد مثال و قرآن خود بوده قطعه در حق خواجہ عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیده لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد بقیه بیایم مع خوشی داشته		
آخر الامم در سمرقند وواع این عالم کرده این شکار ازوست	است این دیار که گشاید فرو در چمن	سرم باب و عدد حال از سمرقند
چویم رفیقی اثر کو دارد ایلی خبر	واند کزین نخل قمر کی نیست کی چمن	درق عما یقعش خدایا حسین
سهرج سمد وید صیدم در چمن	انجا نخل خایه دیوار و پیشش	الابا مرقده زخون خیایا کون
از نیست یکا فلک اندر چمن	حاکم اندر چمن نشسته اند	بودی همانا اشک من نگه نند
بانک پلنگ آید می فرید رنگ آید	اشوب سنا آید می چنگاه لزلان	خورد و دم غدا بدم بر دهن
آن پاک چن خلاق در چمن	از پاسبانیش در چمن کل شکسته	نخستین رخ شیش بکندش کل
سندم عمری بر سبزه آن گلزار	گیرد و برین نردون کز حاجی کز چمن	چون در لکا و فوون با نصرتی
ازین آن کدرم سرخ سفره بزم	از چمن کشته بزم کمر و شمرک کل	از چمن بخور علم چون در کمر حیدر
فاصله از کوی منار و می منار	آواز دیوانش غما با کمره لزلان	چون نور و جوار منار
کج محسن بوچمن بری کما درین	چشم علوم مشربون جسم در چمن	بر عمر و عاشق ابد بدولت
با خط او که نقطه خطی بر خط	بر کاغذش بر خط چون بقیه	یا بر ثریا نخته جرم عطار و کرم
تا خواجہ سوسن روم شد پلادری	خجی ناسعد و شد ملاک اندر	تا واداشام آورد و چون چند
در کف تو باد بذر برفت کسوفی	در سحر شعری که ای بر کمر	دنبست همه با بزم خرت همه با بزم
تا نمود است مروری شد شید	سر صبا ماند و لم زید آن نما	آن چمن که میان سر آن نما
نزد و خواجه سخنی خنده و مومن	و ندان چند سخن در دشت	بود و هم که شنیده است کز کلام
چن غلام آمد و پرسید که گفت	خطوب آن خط زیبا که فرستادم	گفت نشاخت ترا خواجہ و پرسید
کفتم این بارشانی باز بشدم	کز کجا آمد اینجا بچه افادم	منم آن لامعی شاعر کاز من بدیج
است کز آن باز گرگان جایی	از آن کوشد و زان فرخ بنیاد من	است آباد و کز آنم ای کی کوی در

بدن بت سمیع و محمد پدرم
سال عمر مر سیده است بخت
مرا هر خواهر بزرگ از پانی بخت
و زشانی به ازین خواهی شرح هم
یک قوم را ز ناراک برشته نجات
انده و چه کفنی طین را نجات
کفنی کند خلق بجا کشته اند
ما زده طقات کفنی همه شیا
بود آسمان چو حلقه نکستی صف
کاوی فتاده کاخ زمر و درگاه
چون ای جور عین شب ماه نو اند
ببین قنیه شامی بکر فتنه
گردان نبات نفس همه شب بمان
آمد برین آنکه نه بند کس ندان
باردی خویش کرد چو چنگ از خانه
من چون ماه تشرین کشته غفران
اورفت سوی وضه و منی باده
هر آن یوان که فرودین بوی باده
سوی طرم غلام زرد بخت زرع و تر
کسوت مشوق و می نای نای باده
لک زده شمشاهی کوئی باده
عقیقت آن لب بیکوین است این
بدیده غلام رخ و جان بخت
نه میند خلق هر که در و می از نای
چو برزم و کو زنده نرم و لک بخت

لو بخت این سلیمان و لادوم
بد و پنج افزون از نیمه نهادم
که سخند غم و در شاعری ستادم
که چه خوردم می امروز کرا دم
یک قوم را جاده بستند جبین
آنکو بجهل گفت بود غالیه طین
استب زهر بود آتش جبین و طین
دیو خشیجانی کفنی همه شیا
مانده کجین صفت میانش از نون
شیری ستاده قبه دنیا و نون
چون بوی نبد زین بر بوی جبین
زیر قفسه میانی بکر فتنه
نیوان در شده سوار بنا و درگاه
سر می جاده بجا شغل بخت جبین
بکلام لک و کروی چنگ متین
و چون ماه فسان یک سده سین
او در بلای فرقت و من و نون
بد و کانونی دو تشرین کشته غفران
سمو نرم پوش و خرنجای قنیه
سر و دور و کی باده خرنج قنیه
که شیری کم زرو با جی شیم و کج
عقیقت حق نو و حیرش پرده ستاد
نغمه غلام و در و سوسه در و در
نیاید خلق هر که خانه و می از نون
شود و پیروی بی نیت خیره نون

مر مرا هست اسد طالع و از نون
هم بخدا دشمنانم هم بخت
هر نشانی که مر بود بد و تمام
چون از ملک گرفت هریت سپین
کم شت روشنی فرو بخت تیرگی
مهر از چارین فلک اندر قفا
ارخص و جوشم دلیران از نون
کردم سوی مین و سوسی تان بکا
ز کجی کونه صورتی آدمی شکت
نه جانی که کا و زنده شیر اسرو
پروین ز خدشام سیل از نون
خواهند خور و کفنی مهر و به شمر
چون کرد و لکون فلک زین و سوسه
از زلف برده چین و فلک زین
که لام را کست همی از زلف
کشتیم دور عاقبت از یک بکر بد
زندان اندام که و کشته تابان
بجای لاله و مجلس کس بود نون
زمنه زانه توشه کس بود نون
همی کس که اندر لاف قدح بر بک و نون
لبستان کس جز زشتین تان بکا
دو چرخ کس از کا و زلف از نون
عمید ملکوت و نون صفا کس
بجای هر که کس شمر کس و نون
کداز و غر و خون کد و نون کداز

روز دانه به به به به به به به
کر چه نازش و شوق نه ز نون
قدم از خطا و به به به به به
او در شاه زنگ بر نون کس
بر سام جام چهره شده پور تین
ست و ضعیف کشته به به به
وز بک غول کوش تر کوش تین
تا کردم کصفت هر دو لکین
که فرودار بعین و شمس لکین
نه بجم اند شیر کد و کد و کد
این بوی سوی آن کد کد کد کد
کد کد کد کد کد کد کد کد
من جو استم کد و نون کد کد
ز نون کد کد کد کد کد کد
کد کد کد کد کد کد کد کد
سر مرد و در و در کد کد کد
در کد طالع تشرین فرو شد کد
بر کد بوی یک کد کد کد کد
چو خورشید از خورشید بوی کد
همی کد کد کد کد کد کد کد
کد کد کد کد کد کد کد کد
در کد کد کد کد کد کد کد
هر کد کد کد کد کد کد کد
بجای کد کد کد کد کد کد
بر و کد کد کد کد کد کد کد

شد ز شش اندام و جان شش پر زوشت	که جز باونی با کس این شرح نگویند	دوای سرج و فرنگ سلمه و فرنگ	زبان از سسم و دست ستم و ستم
نه هرگز لاجرم بر درکش مینی کینه	نه هرگز لاجرم برش بی غایتان	بود در و غمه و شش بر شش و ستم	بود بر نامه ملک همیشه نام و غم
آمد کشاده روی برین نگارین	چون بر ما بد یک سته دل زبون	بسته ز خنده لب بر شش و ستم	ابر و زور و پر کرده و لطف شرم
دو پای قص کن بکل اندر جشم	دو دست زو زین جفا که نه زین	پوشیده من سلاح و نهاده بر شین	چون که دو وقت کین و جفا و خشم
کشد چون بدید بیا نایان	برین بختی و بنا کفنی سخن	گفت آن فال نمودن تو بود سیر	زرق و دروغ و کد و فریب و فتن
بر دشتی دل من و بکده شتی	بر تو دل من ناید و نه کزیر و خن	زین چی شقایق بالای همچو سحر	زین می چون نقشه و نغمه چون
گیر و زو چون بکجه چون بشد بکجه	عیش ترا حلاوت و چشم ترگون	ای در خلل رحمت ترا کده زک	از شکر یا رخانه زین باز خویش
بر رخت خضر چه کزین می سفر	بر شادی طرب چه کزین می جرن	نغمه کزین زین مجروح و سار شک	روستین بکجه نه دست برین
هست این و لیکن بطیعت و وزیر	بر شادی بود غم و مهر رختی من	جسم ره فراق و دم با یک برق	بر شتم از قرین و کشیدم سر زرق
پیش آمد چو باوید سیم وادلی	موزه شکاف رخسار خن و کرم	نه مرغ و نه فرشته نه خوش و نه غمی	نه رسم و نه دیار و نه طالع و نغم
عول اندر و قدم نهند و نهند بود	در مانده تر زو چه رنگ و رنگ	راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه	مکرده و نشسته یک سستی باهرن
پروین در و چو ماهی سیم اندر بکجه	بر سینه بخت و دانه و در پر شین	یا حلقه یا طبعین بر سینه و کبود	یا بر نقشه زار پر کند و نغم
همرنگ شب برین من و کینه و خراب	معتز زنده و پیل و قوی تر زو کردن	قاج تر از غراب و دلا و تر از غنچه	بیش تر ز نقش و چاکر از غن
نثر و دوم واک و سرین و غنچه	پیل زنده کردن و کوی و کوی بن	محروم ساعده کینه یا بی و روج	آکنده و پیل و کینه و بی و روج
خدا بد من از قدم او فاشد و کرد	علی بختیش ستر و لب زین	بسته چنان چنان که کار زار و ر	خور و کجده موسی چو که و کتاب

مسعود سعد سلمان بعضی دیوانه‌انی و اند و چون شهر بکجه جانیست در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که
دارالملک غزین رفته در آنجا رصل قاتل انداخته و مسعود و آخر دولت سلطان مسعود بن محمود دیدار گشته و نال قاتل پیش در چمن و با
آل سجدین نشو و نما یافته و با کمر مناصب بلند فرستاده و آخر الام نظر مستی طالع پادشاه در حق او یکان کویا فساد و ابو الفرج رونوی و
در قلعه ای محمود مسعود قضاید در اعتدال گفته و معینه یقاده از خلاصی یو پس ماند اعتبار نوشت آن پادشاه متخلص شده و با بعلت
و جرجس قفا و بعد از خلاصی از قید چندین ساله غزین مراجعت و از صحبت سلطان خدمات دیوانی استعفا و دراز و کینه می
بدین گشت و وزیر و کمر سالکان و عارفان معارف استیاء تمام پیدا کرده چایخه فضل و مشایخ را در فقر و فضل و محال
نمانده و وسیع ری از فضل و عرفان شرف ارادت و تعلیم وی ختم حاصل افتد و آخر سنده و نوا ویه عدم آورده در رشت سبک کن

نمودید دیوانش بعد بچهار بیت نظر رسیده و منتخب آن ثبت شد از دست	سپاه ابر نیسانی ز در یافت بچهار	شاد لولوی لالا الصحر ابر و از دست
چو خردی جس بر خیزد و شمشیر	ز روی و کز غبار و کینه دنیا	شده تانده اندر مرغان از خضر
چو کرد وین شمشیر و بستان ابر	طالعین همتی با بد بستان هر دو بر	سحر بکجه شید زین الصحر لولوی لالا

از آن پر شک شد کتی نان چرخ
زمین خشک شد سیراب باغ و چمن
زمین چمن می هر دیان بک می
ز خندان لاله شد کتی خلق خست
ای شاه جهان کجای غلوه جاندار
نوبه وی شادمانم مباد هر کس
باد و کر جان حور شد شاید
بوستان ناز بر کجا اکنون
بل با یک قهر می و بل
برک و بار یک شاخ نهد ای
فلک او شد کلید غیب کرد
ای نرنگی که بر سپهر شرف
شده است قامت و دیدار
دل و پیش چو مانده بر می سختی
دل تنم شد از تا حد شدم از
امیر غازی محمود کان و چو
معین دوست فلک چو شایه
همیشه با و سر و دیده بدایت
گرفته جام طرب عیش با هزار شاد
که باز گشت میروزی از جا و دگر
ببوی محشر زاید می تش کل
فلک ز رایت منصور او کلاه
صدای کوشش عدی خنده
بند شاه و قنوج بود و در ملک
ز دور چون خبر تیغ بهر قوت

ازین بر عطر شد تبار نان چرخ
هوای تیره شد روشن جان پر شک
هوای چون لاف بجوایان بوی
ز گریان بر شد دنیا چو طبع خرو
که گشته است تو همان عالم علیا
نه کوش از غمزه رود و نه دست
زانکه انکور دیده حور است
پر طبعی ز رور سیف و رست
غمه چنگ و محن صبور است
پر طوطی و ساقی عصفور است
رازهای فلک نه ستور است
روی تو آفتاب مشهور است
یکی ز سر و بلند و یکی ز بد و سیر
یکی سخت حدید و یکی نرم حریر
یکی ز رنج غمی و یکی ز صبر فقیر
یکی همایون تاج و یکی خجسته سیر
یکی چنیک معین و یکی چه چو شیر
یکی بریده منبع و یکی خدیده قیر
نموده روح فرخ روی چون زلف
علامی دولت مسعود شاه و دولت
بیا یکیش خیزد همی ز آبشار
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
شکر تیغ سیلی کشاده از هر قاع
که کافری همه ز طرب او گرفته
فرار کرد و نیارست جبهه راه فرار

فلک در سندس نیل هوای طوطی
کنون بی تو از سبز هزاران شک
ز پستی لاله شد خندان چو بدی
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود
بیر و تیغ تو خوارید و زیر تیغ
اگر مواج آید عدد و ترشمناسی
کعبن باغ پیش این کفنی
کرد بد و دو باغ بلبل از آنکه
زنده شد و شوادنی بی آنکه
چهره سیب سرخ شد کوفی
کان در است و می نشاندور
گر چنین است پس چرا مه سال
تبی که هست رخ و زلف و رنگ و کجا
ببر و عارض و غیش از دوزخ چو
دو چیز نام حاصل شاه و رخت
بهر طلعت و فم و می از دوزخ
همیشه دولت و اقبال و با تو هم
سکونه طرب او روان غمت با
درین ثبات مطربانی از نرنگ
سودیکه زمین بر لبی کرد آباد
کشده خنجر مصقولش آفتاب
بر انداخت بیا موخت با در اند
گلخانه مانج در منور کفر تاوسته
نقله که از و باد کم رو و پیر
بجبت پیش بریم جان چنان بخت

زمین در فرش زنگاری کند غلام
کنون بی تو از گلشن هزاران کلمه
ز بالا بر شد گریان بسان عاشق
که مستش حشمت جسد و قدر تو
نه خندان پیش خندان خایه
که هیچ روی ندیدی و دراکم تقضا
تاج گشتری و تخت فخور است
مرچمن زار برف نا طور است
خود رعد فحش صورت
روی زوار خواجه منصور است
که و کجاست و کجا و کجاست
روزم چون شبان و بچو است
یکی شبیه حقیق و یکی بسان سیر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
یکی وصال نگار و یکی شنای سیر
یکی زهره ازهر کی زهر و سیر
یکی است با تو ندیم و یکیت با تو دیر
که بوی نصرت و قمع آید از نیم سهار
بدین سعادت ساقی بنیاد لعل سار
سفر کجی جان ز تیغ داد قرار
کشاده چهره لایوش سما کجی
برفت مسرع و نمودار با قرار
نشاند بیک در چشم شرک تا فوار
ریشیه که در و دیو بد بر و دنجار
که هست اضی چنانش برسان زار

کجور کیش خواب خور و کیر و زب
 از بختی خور این و آنجوب مهر سا
 سجدت پیش روی و سنان شب شعل
 تا تو نافه طعم مست کشی عمل
 زبان ننگ که خضران بر خیزد
 و سنان ز رمای تو همی جلال کند
 کو بهادر هم کشته با برهم زرد
 چون علمای کشا و نبد ای سیرک
 شخصه سنان ده ز خلقت بیاد
 صبحه ماله چو با کجی بختا
 بر فرا کو بهادر کند یکد
 چاشنی کشته و ناسته زان بخت ماند
 چون همی زاری کندین پس سنان
 آواز یگان بکمالی که کجی آمد
 رفته و خسته ز حال و مستی تو
 و سنان چو بکمال کس بفرست
 زیر آن زان و پای عدلک بر
 عمر و ملک و تخته بر یکد چو در
 نقش خورشید آب و آرد و چش
 شسته برشت و خند و دشت بر
 زای با هفت و شش و ده
 فی مکرر سنان زاده با خود سنان
 و غایت خلب و شمشیر چو
 جان و در تخته زخم شمشیر تو بود
 زین پس آب زاده و چو کمر و

ندید کیت هم راه و نیافت کین
 وزان خوشخوی کل عارض زین
 رختن پیش لاف و سر کجی
 بشیر کیماعت ندید ز بار کین
 زان بهیون بر سر و نقاب با
 و ز زمانه و سنان ستم و سنان
 تا زین اندر غان و بختان
 با سنانی کشیده شایخی
 مغر نشان خور و غافل
 خاست از هر سو خورشید کیر
 و مضیق غلامانند کیماعت
 کیمه کیمه جوی و مکتب زان
 و سنان که زان و چو لاند
 ز سوار و زان و ده خور
 و زلش هر شمشیر و کیمه
 نقش سیمکا در اجانب هر چو
 و کف و ننگ شکاف عمر و خور
 و کیمه و تخته با یکد چو
 نوچه کوئی مرگ و او چو کیمه
 پنج فروغ بر کشیده طول و
 سطوی و کیمه و کیمه
 ز سنان کیمه از کیمه
 و زیمه و خوش و زان و
 هر شب آن تپید و اندر زان
 از سپاه و شکر و زان و

سنجاه طبع را قوت سنجاه کیمه
 تی کیمه و لاف و رخ کیمه
 عزم تو در کیمه و کیمه
 و عزم اول مصیق خود و
 کیمه با مغر کیمه و چرخ
 کیمه زان و کیمه و کیمه
 کیمه کیمه و کیمه و کیمه
 لکیمه و کیمه و کیمه
 آب خور و کیمه و کیمه
 شد کیمه و کیمه و کیمه
 نو در آن کیمه و کیمه
 از برای کیمه و کیمه
 و کیمه و کیمه و کیمه
 از سپاه و کیمه و کیمه
 و کیمه و کیمه و کیمه
 چو کیمه و کیمه و کیمه
 خاست و کیمه و کیمه
 تیغ بران مغر و کیمه
 تیغ بندی چو کیمه و کیمه
 کیمه و کیمه و کیمه
 و کیمه و کیمه و کیمه
 منجور و کیمه و کیمه
 آب داده و کیمه و کیمه
 سر چنان کیمه و کیمه
 کیمه و کیمه و کیمه

سنجاه کیمه و کیمه و کیمه
 نه چو کیمه و کیمه و کیمه
 جزم تو در کیمه و کیمه
 تیغنا جزم تو در کیمه و کیمه
 ابر بر شکسته و کیمه و کیمه
 چو کیمه و کیمه و کیمه
 غوغه خور و کیمه و کیمه
 داشت چو کیمه و کیمه
 خواب کرده و کیمه و کیمه
 کیمه و کیمه و کیمه
 تو زان کیمه و کیمه و کیمه
 کیمه و کیمه و کیمه
 با کیمه و کیمه و کیمه
 تاشده و کیمه و کیمه
 جنگ جسی و کیمه و کیمه
 تو زان کیمه و کیمه و کیمه
 ساخته و کیمه و کیمه
 تیر بران کیمه و کیمه
 نیزه و کیمه و کیمه
 اینت سلی و کیمه و کیمه
 و کیمه و کیمه و کیمه
 کرد آب داده و کیمه و کیمه
 تا سبک مالک و کیمه و کیمه
 زانکیمه و کیمه و کیمه
 تو باین عدت و کیمه و کیمه

پس تو فیض غلّه و قوت اقبال تو
نشسته بودم در شان زلف تو که
درآمد از در حیره لصد هزار خوش
بروی کرده همه حیره بستانم
در نهان که همی بوسه دوش لب
چو باده دادم اورانجامی پیش
آب نماده در آن دو کجین سون
بر گلش از زخم دست کاشته خیزی
گفت مرا ای شکسته عهد شب و
دلبر مرده روی بگریست بفرین
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
حرمت روی ترانه بسیم لاله
گشت بناخن چو پریش مرادی
من و جان ستیز یکدگر هر دو
ولا چه داری انده ز شاد کافری
کسی چه دارد غم کش بود خداوند
عبارت خنک تو بر دیده پلنگ شکسته
گوئی که کاروانی از زعفران تر
نه از جنبش طایفه از سیرامی
چرخیست پرستاره واریت پر شک
از جود تو شمری گشت و حلقه خاد
حسد بطن تو خواهد سحاب لولو
سه هفته پیش نبودم بلکه بستان
ز تنگ چشمه او کم بر نهد نخی
دعای کردم سوخته بادل تفتیق

نیت کردم رسمت پرتی دیار
طبع لولو سنج و بدید لولو بار
فروشت پیشم چو صد هزار کار
زلف کرده همه خانه طبع عطار
هزار بار غلط کردم از سینه شمار
یدج شاه جهان خسر و صغیر کبار
تاب نماده در آن دو شکین چنبر
بروش از آب چشم ریخته خیر
در سفری و نماده دل سفر بر
زودنی دل مایه روی دیگر بر
بوسه نه بد هم بر آن عقوبت خوشگر
حسنت زلف ترانه بویم غیر
شد بطیاحه مرا چو مجسمه را بر
پدید و نهان گشته مرا و اواراز
بتار غم چه کداری بنار و لعل کداز
لبان خسر و مسعود شاه نموده
ازین سبب متکبر بود بحیثه پلنگ
آب باغ و باد بر دراه کارون
گوئی که هست مرا کشتا بنه جان
آبیت لبی عطر و ناریت جان
ز چشم تو شرری گشت آذر برین
مد زلفی تو جوید نیم مشک کین
بکر چه بود بخوبی چو روی لعین
بند دیت تو بد برآمد شایین
شانت گویم همواره بر سر تهنین

تا در قلعه من کشته بشویم تن
چو لعلکانش کرده ز خنک کف سینه
هزار گونه کلندر در مرده و پروین
هزار بوسه یمنی چشم من از کفیت
کمی بشادی کفتم همی باد بکیر
روز و راع از در اندر آمد دلبر
عبدالچشمش کفیه سرخی لاله
کرده زمین را از رنگ رومی تفتش
ملکت جوی همی مگر چو سیلک
کفتمش ای روی تو عزیز زلف
می نه نوشم ز روضان لغنه
همچو ماز کفارم آمد و ما ییم
شبی چو روز فراق تیان سیاه و داز
مرا زرقن معشوق دید لولو خیر
اگر سپهر بگردوز حال خود بگرد
خدا یگاناگر بر کشند علم ترا
ملع هوا بخت و در گو نه شد جان
با دصبا همی جدا کنون از آن شب
تفتش بر روز کوشش مانند صاعقه
جاه تو بی تغییر وقت در تو ستیم
اگر لطافت تو جان دهد شیرین
ز به تیغ تو دشمن توی کند کین
زهی که آشته ام کرنیبت شکر
مغان بخت کمر فقه موی مجلس تو
بزد خالق و الله که مستجاب است آن

تالاب زاده من زبرد چه میوند قطار
چو عارضینش کج ده ز خون دیده کف
هزار سلسله مشک بر گل کلندر
بده هزار و یکج فزون مده ز شمار
کمی نزاری کفتم همی که بوسه بیا
لب زلف عشق مشک دیده فزون
لاله رویش کمر فقه زردی غیبه
کرده هوا را ز بوی زلف معطر
کیتی کردی همی مگر چو سکنده
دیدن رویت ز زند کانی خوشتر
می ستانم ز میکاسان ساغر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو کیر
در از ترزا مید و سیاه تر ز نیاز
در از آمدن آن سپهر لولو سار
و کرنا نه سازد تو بازماند ساز
زمین و چرخ بنده و نشاندن سنگ
حال زمین در کشدار گشت تان
گش بست یکانه ولی وزن غفران
و کرش عالم نذر گشت و تان
عز تو بیکانه و عسر تو بیکانه
سود کیهبت تو جان بر دیر غریز
ز به شیر همی پرور کوزلین
لبوی دوزخ تا ز همیشه و یعن
همی کشند مرا تا حضرت غزنین
بزد خلقان چاکه مستجاب است آن

شب سایه چو بر چید از بوم بدین
اگر چه بود کنارم زویگان دریا
حقیرم شد چون گرد من بودین
لغیم شورش بشناختم ز دوری
بده بر بنشمنش نثار آب
بشعر تنها بنیز غنچه من که مرور
دو سر مرا وز در بر سر بی بی با
محصورش مصباح کار جهان
برده نشسته بر درو برام هیچ
گیرم که ساخته شوم ز بهر کار
پس میلاح جنگ چو زخم کمر
من گفتم چه دارم خیمه چه کم
دور از تو مرخص تو کرده بگدا
بگشت پیجویی لمده و صباری
گردون بر درو پیچ مرخص بودی
از هیچ تن تمام نماند کاک
گردون چه خواب از سر بر کشتی
ای تن جریع من که خاریست
در اثر شکیم چون گل فرو چکان
ای زاده ای چو سبزه ای چو سبزه
آسان گذران کار جهان گذران
گر خسی قدرت بده به سال
امروز بر همین و لعلم تر خوش
از قصه به سالان فرغ صفا
تات پرستند بهیاستش لنگ

ز دوده کشت زین با زور پرین
بماند خیره در آن درج هر دوین
زلف و حسنی آن شد معطر و شو
ز دودوی جگر گویدت رنگ سخن
که تر بهی شد از آستین و پیرین
زمانه سخت حروست یخچل برین
گرفته هر سر و ساق پای من
بر جبهه و بند این تن بر بخور تا توان
با یکدگر دادم کم و کینه هر زمان
بیرون جهم ز کوششین سبزه لعل
من سبند را سپیدم و شکر لعل
کم بر زبان رساند که دود و کاهی
از رویه چو سوزی شدم زنده چو لعل
پستی حرفت بخت من بنی منبد کاهی
سوی غمدم از شدی لغیم جان می
وز در دال تمام نیارم کشید و کاهی
گفتی چه خواب از من می ماند و کاهی
ای دل غمین مشکو سپنجی است این
بر سنگ آتخام چون زربا داک
وی آسای حسن تنم تنگ تر بری
زیر که خود و منند جانم جانم
تسوی انگش که کز ما دنیا هست
دامم که چند رفت و دامم که چند
جان در بلا افتاد و تن اندر گندم
تات نخانند همی باش لنگ

نسیم روح فرا آمد از طریق دود
یکی بر سر چه گویم قصیده دیدم
که هست شعر شدی حکیم سمیت
چو آهانی بر پهره و مر و پرین
زهی چو زو جانی گزیده در بر
نه دشمن آید زین من روم بر
کزند که دنیا و مملکت کز دنیا
در حبس و بند نماند هم استوار
هین بر جبهه زود که جلیت کزین
با خدکس بر ایم در قفسه کزین
زیر که سخت کشت از زنج انده این
نی لغتی مرا که به چشم خندان
در هر شکن زلف تو بند بی فوری
آرد هوای من را نا امانی زار
از دیده کاهه پاشم من قهقری
چون پشت غنیم از منده شان جبهه
ای محنت از کوه شدی سالی و
ای بنیر زمانه مرا پاک در نور
ای دیده سعادت تاریک کین
زین جمله پاک فیت که نو سیدم
جاست زبانت زان شمس جاست
نچاه و هفت رفت زان رخسار
فدست عمر من همه تیغ و پند بود
لیکن لشکر گویم که طبع پاک من
شد ز مردم توی کنار جهان

سپهر و کی درج بر زور عدل
چو از زمانه مبار و چو از نبار من
تبع نیز قلمشاعر بلند سخن
چو بوستانی پر لاله و گل و سون
خی چو رانش سپهری ستوده و فخر
که از دای دارم نغمه در دهن
همی بخوام بر دی مدح شاه نرن
با کرم نمانند ده تن کجا بهان
کز آفتاب گل کند از سایه زردان
شیری شوم زین پیل شوم دین
چو ناکه جبهه کشت از جبهه کشت
نی عدلی مرا که کجیم ولایتی
در نظر از چشم تو غنچه دلالی
چون لعلی زار که اردو نوا می
و ز طبع که خرمم دین و کشتی
مکن بود که سایه غم بر سر می
وی دولت از نه باد شدی قطعه
وی کور دل سپهر ملک بر کرا
ای و بر سپهر تن شو و مر
از غم و شاه عادل در خند فخر
گر جانت کجا راست کند زبانت
شد سودمند مدت و ناسودمند
از حسن ناله عبرت و از خنده ناله
چندین هزار بیت بر جبهه
خاک را پر زنده بسوز شکم

ای خدمت تو فرض در قلمها	در بخش توقاف در قلمها	حصنی که بصدیق کس او نکند	هکک تو کند عالمیسا ساهها
گوزر کردی جفا عیار تو بود	ور کل کردی برگ خار تو بود	ای دشمن آنکه دوستدار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
رو کا شیخ تونزداد یکس	روزیت بخا دونه افزاد یکس	با آنکه کند خدای بر ناید یکس	آن در که خدای سبت نکشاد یکس
با همت باز باش و با کبرینک	زینا کج شکار و سپرد بچینک	کم کن بر غذایب طاه و سونک	کاسجا همه و از است و نجا همه یک
نام تو کم نقش چو نی بر کیرم	سوی تو کم کند چو نی بر کیرم	یاد تو کم بونش چو نی بر کیرم	باغش خنیر دل از تو کی بر کیرم
نه بست مرا بشا دل است تی	نکفت تو نعم غم خود را کبسی	صد غم دارم نفعه در هر نفسی	در من بگوید و شکر کو بیایسی
آن قرم که بشان ره جراسنند	احوال جهان بل و باز بچندند	مخت ز کافرا بچرم دست گرفتند	چون دست گرفتند بر و پا بچندند
ایشان همه رفتند جهان چو بشتی	زین کس فامردم و فامرد سپند	بجگام طمع شوخ ترا ز کبر و گند	در وقت کرم شوم تر از غرچه و گند
قومی همه نو کید نو کاسه که بخت	نام کرم از ناسه بستی بسترند	ز انقوم کمن دیدم امر و بخت	کوئی که بیکبار همه پاک بردند
وین نیز عجبتر که هم از بخت بدما	با خود همه چیری چو خبر دهند بدما	یوسف از موزونان نذیر است و با ستم غلص میکند این شیخ از دست	کیلان از اقلیم چارست و مثل بر بلاد و قصبات چارست
سیکشی هر خطه تیغ و خنجر بکنی	مقد جانم بکنی یا محتام بکنی	که محمد و باذر بجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و ارض است بر کم شجار و جزایان اندام مشهور افت و در هر زانی کی از بلاد	قصبات است محل مت در سلاطین و حکام اندام بوده و حال شت و لایه جان معظم ملایک است فتح شجار موزونان است بفرستند و بخت
مولانا جامی اسم محمد از کد خدا یان و کصفها است از دست	غم زمانه که در هیچ سینه پاکد است	ازین سینه ما کرم بود پاکد است	سهرودی اصلش از لایه بیست و مغاص سلطان یعقوب است مدتی یکی از اقربای قاضی کجی لایه عشق سیماخته بعد از نظام جمعی
ارباب غرض مولانا از آرزو ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی سهرمود که خون عاشق بد است و قصاص ندارد و درینا	اشنا عشوق مولانا و در مجلس مولانا از دیدن او بهیوش گشته قاضی رادل بروی سوخته حکم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشاند	و او را بنوازشات معشوقانه در یافته آخر الامر در سه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد و اما شعری ندارد این دو رباعی از دست	دل آتش غم بر سه خود بخیزد بر برگ سمن سبیل تر بخیزد
طال اصلش از لایه جان در خدمت احمد خان بوده در سه در قزوین فات یافته از دست	صد که بپسوی سمن سبیل میکند	فخر الدوله عمده الدین از اعظم حکما و فاضل قدما اصلش از دیار دیلم است و در درسم	سخن پر دانی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هند و ستان کجودی و نهایت عزت داشتی و در سه متولد شده و نجا
و چهار سال عمر یافته و در سه از بیعالم رخت بر بند این خدمت از قطعه که در منزل گفته نوشته شد از وصیت بد گفته	خواه بغیر و و لیکن روزم	لست شغول و لیکن بشکم	میزبان بود و لیکن بر باد
نام آورده و لیکن بدرم			

سر برآورد و لیکن بغضول	دل تپ کرد و لیکن زکرم	بس حریف است و لیکن بحرم	بس جواد است و لیکن بحرم
جوادان باد و لیکن بسفر	سالم باد و لیکن بحرم	قدائی مشهور شیخ زاده خلف شمس الدین محمد لایسجی است	
که از آنکه بر طبقه نوزجیه است و شیخ زاده خود و شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران			
شاه جمعیل صفوی عتبار بسیار یافته و نزد محمد شیدایی سفارت رفته و در آن مجلس داد و فضاحت داده و بعد از مراجعت مورد			
اشفاق پادشاهی کشته و از لاهور و شیراز امنای تائب شده عبادت الهی مشغول و کاهی نیز شعر می گفته و تخصیص با غیر خود می گفته			
در سنه بریاض خان خرامید این چند بیت از انتخاب ثبت شد	و در کز تو غم خویش بفرغ تو غم	و ز بیم رقیبان تو بفرغ تو غم	
طالع بخاریش که چون در کجانی	بچو دشوم از ذوق شغف تو غم	وین طرفه که سیدم تو غم	
وزار بقا فاده و در دار غدا	آدم بر کندم دما بر شراب	او از پی دانه رفت و از پی آب	
کوچم کشایم کجالت تو خوش است	ورودید و بندم کجالت تو خوش است	وان نیز با سید وصال تو خوش است	
خو هم که چه چیزین کل دریا	در جامه جان کشم قدر عنایت	که سبزم چو دامن اندر پایت	
در موح نور و زبان شد پدید	از آمدنت بکاستان داد و نید	اندر ره نظار کرد و سفید	
و جستن آن نگار با جدیه حکایت	کشیم سر پای جان و دل تکت	این یک سبز ویم و آن یک کجایت	
هر که که دل بوصل شاد کنی	دیدم که خاطر پریشان کنی	بر خود و شوار و بر تو سنان کنی	
بازی که بسوز و کدازم مینی	بیداری شبهای درازم مینی	کی زنده گذارد که تو بازم مینی	
میر معفور از سادات موزنان لایجاست و خوب می نوشتند تا در ایران بوده و رسمی تخلص می کرده و عبت شرکت رسمی نوی			
مترود شده و در بنده لغضو تخلص کرده و مدح سلطان پرویز خلف شاه سلیمت این ابیات از انتخاب و در آنجا ثبت شد			
بیکانه بیدم و این بوستان تنور	کشید دست دلا باغبان تنور	بشوق کوی تو آیم خیانت تنور	که مرغ افسوس آید با شیان تنور
ستاره دوستی با دستان تنی	چه حاصل چون بد شریک تنی	کمان فتن جان شد مرا نصیب تنی	نخود با سدا که کمان رود چنان تنی
فیاض اصل انتخاب از لایجی چون دلاویز عبداللهمین تم آمده در آنجا ساکن بوده و بعضی مشهور شده و بزور کمالات و طبع			
فصلیل روحانی است و میان علم و عمل جگر دود و در معقولات مسلم فضلا می زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوق نبوده و			
از تالیفات او کتاب کوته مراد است که غوثان و دیامی حکمت و معرفت را از غواصی آن کوهر مراد یکجای آمده و در نظم اشعار			
دیوانی دارد و در حدیث این دو شعر در ابی از و است	توبه که چه خدایان من از شک کلاه	که نیست کسی چشم شایر	
فقط همه کن حرم بر خویش	وقت که ترک پر و ستا ویم	اسوختنار اهدا ز یاد ویم	
با جامی دو ساله در میگرد	فا منتهی چهلش از کیدان گویند بسیار طوطی القامه بوده	بسیار هم گذشته که رویند یاد	
سلیخا خوش حاجت با غلار نیست از و است که	بسیار اگر نظر برخت میکنم مرصع		

قرار می صلش از کیلان در خدمت احمد خان اتق و فاتق مور همان بعد از انقلاب کیلان حرکت و قفروین آمده همش مولانا

نوزادین محمد است این چند شعرا ایشان ثبت شد و بد گفته

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

مردم از نویدی و شام که نوید است

ای بمختار سید هم امیر و شایسته	فر و اچو شوم کشته نمان قلم نیست	پشت خم سوی سفید شکند ما و همگی	تو باین بیات اگر عشق نوز چو شود
عاشق آنست که گلین زید و شایسته	هم عمر بود بنده و آزاد بمیرد	باورم نیست که هر چند وفادار باشد	کام شیرین نشود تلخ چو فرما بدید
جام و سبزه شکسته ام مرا صفتی	تا تو به که کرده ام آن پیش بکنم	آخر سر خود در ره آناه بنام	اول قدست ای که در این راه نام
کفکی بس که خدمت تو نم این بکنم	یا مرد خدنگار یا جرم یا فریم	خوش آمدم که کمال آشنایانم	که گذر منم در دم بعد ازین بکار
لیقنی استمر قاضی عبداللہ و مجلس از امامی لایبجان و نجاشادات یافت سوامی این دو شعرا و ملاحظه نشده از دست			
برغم من موی با شمشیر با خون	و فاد و ویم با تو با عیار من	یک سخن شنیده زان لب شیرین	هر زمان لعل دروغی از زبانم
انچوش انباشت که با فاسا نیستی	در ددل میگویم و فسانه می شنیدی	مازندران از اقلیم چهارست و در آب و هوا و کثرت آباد	
و انبار و قرب دریای خزر با محال کلمان مساوات دارد سوامی که شاه عباس صفوی چون مادرش از مساوات رفیع در جات			
آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت استجاده عمارات رفیع و قصور مدیعه و باغات و سباین منیع در اکثر اوقات بنا شده			
با تمام رسانید که هر یک رشک فرمای گلستان را و و غیرت افزای روضه خجاست و باین سبب مزیت بر یکدیگر این من دارد			
و عظم ما و آن مل بوده که طوش و عارض و حال عظم ما و آن بار فروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی			
قلعه ماست که در زمان سیدی افرسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افرسیاب بفتح آنجا غفلت یافته آخر			
الامر بزرگان ایران و توران باین شرط رضی بجمع گشته که از قلعه منور تیسری نه فتنه شود و هر جا که آن تیر بزمین آید محل قیمت			
ملک افرسیاب و منوچهر باشد که ارش که برادر کیکاووس کی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از تجسس بر یکی رود چون			
بزمین آمد و بود و چند قول کردن این سخن خارج از حیزر جمالت نظر بنمای شدت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده			
ثبت شد اشرف اشرف امیر محمد سعید در صفهان تولد یافته و بعد از تساب کمالات بنده و ستان رفته باز			
راجت با صفهان نموده این دو بیت از دست که			
زلف خدای بی دریغ خود را بکنم	با بخت خود ز غم خدای بکنم	جاوید اسمش علی گویند نبش سلال قدس سره میرسد	
وقتی معنی بعضی است که مازندران بوده حیرت آورنده در صفهان بسیاری جاوید انتقال یافت این یک شعرا و ثبت شد بچشمه			
بر غلام تا شبی بعد از یکم گذرد	از خودم گذرد و باری بگامم گذرد	طالب از شعری اوست و مدتی در هندوستان	
و خدمت شاه سلیم از عجزین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلب شعری فصیح نیست دارد و بعد از سلطان			
دیوان او بچند بیت انتخاب و ثبت نموده از دست	بشنید فی السلسله که کوه سفید طلق		
صاحب سجای و در کتب شایسته	چون بخرد که با کله با دیوان بود	پرشان سایای هر دو در کتب است	که در کتب تو از شایع تا به دست
از شمشیر و خنجر و خنجر	و عالمیم که ز شام و ز سو بماند	ز غارت چنیت بر بار رفت است	هر سنگ که بر بسینه زدم نقش تو کوفت
حسن و نیا عاشق منم که از خنده	کرک یوسف ویده کی کرد و کرد و کرد	آسم صمنی بر پرستیدن من شد	

بی نیازی از باب کرم میگذرم	چون سیه چشم که بر سر سره فرو کشا	عاشق زشب جگر میزدود	وز نامه نیشب اثر میزدود
غمنا در جگر نویسد بر دست	پرواز مرغ نامه بر میزدود	سوریت خاده سرجه در میزدود	بر توس قریح زانه میزدود
دارم سبایم کی فتنه که باز	ابروی کمان میجد و چشم زده	قمری اسمش سراج الدین	در جمل و مولدش خلاف کردید

و بعضی او را خوار می و بعضی جرجانی و بعضی علی دانسته اند اما آنچه لصدق اقرست ایت که مولد او خطه امل بوده غرض از تلمذه امام فخر راضی است و حکمت از او اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد و شذری است چه از قصاید یکی ایشان اشعار شعر بر این مطلب ملاحظه شده که مدح کیدیک کرده اند و کینید میل شیرش بر زبد و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین لکشاه خوارزم شاهیت که استادش فخر رایت لطایف غیاثی را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را فرودینی و مدح سلطان ابوسعید خدری دانسته تفصیله هم از او کرده و در زمان سلطان ابوسعید زنی مسما به بی بی صفیه در ولایت ابر بود و در موصوف و تبرک دنیا مشغول خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او متعده او بوده اتفاقا فیهرات خاتون طاهر رضاعی سلطان نیرت آن عابد رفقه سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده در بین صرف طعام فیهرات تمینا گفته که طعام نمیخورد بی بی را بمن دهید سراج الدین گفت که اگر رغبت دارید تمام خورده بی بی را درام فیهرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست و ارشکته از مجلس راند سراج الدین بآن وضع نجات سلطان رفقه شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود نیز تحویل که سراج الدین دیگر بوده باشد چه که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید خدری بکشد و بچاه سال تحنیا

خاصه میباشد این اشعار از انتخاب و ثبت شد از دست	سرافشان تیغ و در زرمی تیغ فرو کشا	سرافشان است او در زرمی تیغ فرو کشا
سرشت طبع او با لطف همچو شیر باد	سنان رخ او با لطف همچو شیر باد	بر صبح همچو مار که ز تنه اشد کین
زهی آوازه لطف و سخاوتش کیه	خیمی ندازه قدر و جلالت و دیده بیا	همیشه تا توانی عدل فرما بر کیه
ز عدالت اینکه شد افروخته با حق	ز لطف اینکه شد افروخته با حق	بگو اندک ملک است قدرت ز تو بگو
ز من تیغ ملارک را بجز بارک شومن	منه پایی مبارک را بجز بر دیده عدل	تو کن طرب امر و ز که نور و ز قدرت
جرم قدح از پرتو او همچو سیل است	روئی ز می از چهره او همچو ایدم	چون آتش افروخته لیکن نشیدم
هر چند که هست ام خباست می	بی صحبت او مادر دلخجست	کونید چیم است سراسری دل بخوار
که با ده خوری و نوری بنی غمت	اصل همه چو سابقه حکم غمت	ای باز نظره دگف تو کرده شمن
چون روی روز شده سپهر غمت	آمد بهم چو صبح و دودید و ستار	بر باد داده زلف چو شکار غمت
بیشتر که گفتی بی وفا سخت	در بوت و فدا کردم لیک بدعیا	بشیرم تر ز دیده تو کس هزاره
یبار خاتم از تو نیا سود لیکت	بر جان من نهاده ز غمت هزاره	آخر چگونه دل دمت که چو کج

از افشان است او در زرمی تیغ فرو کشا
تیغ چون بان ما کین را کند تنه
همیشه تا توانی لطف کن با پر بار
بپیشاخ و بن از عدل بر کن کج
زان لاله مجلس که دوش و شربت
آتش که در ولدت جانت نیت
تا خوردن می نیز علی نقد جیم است
طلاس سلب قمری از ان عجمیت
بر کنده ام دل از وطن خویش کولار
بد بعد تر زده در شکوفه هزار بار
دل بر کنی تو خاصه در ایام نو بیا

تو که نه ز بیل من کم نیم ز کل
هرگز رشتنای تو سر ز باری
برافغان سوی راه رفیق من
گردون چو خاک خاک چو گردون
راهی چنین آسمان آسمان که گفته اند
کوچه احد بر و گزانی شده انیم
ای از تو باقی خیر معمر
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدا یگان ملک جهان که بر عدو
سواد طریقه نفس مرکب است شام
ز بهی نتیجه خشت خلقی من
همیشه که تا به یزید و یزید
شود ز خون عزیزان جان تو کین
اگر چشم بصیرت بجز خود بخوی
کش پس اوج و بلند می خدش
دلک نهد در بخت و ز سحر
با چنان شجره سنی اند دوزخ
سبک است یا ماند که نمی
ز آقا پیش تو بخش که بست
همچون نه واقف و در پست
خو هم که شود میان تنی
خود قلم ز استواری
ای در مردی چو باده زین قضا
هر روز که رونق جونی مست

با هم چو نازند بین مرد و سنا
گر کار بادی همه بروی خستیا
خوف شب مشت راه و فرق
ارستی و بلند می آن کوه و کوهار
از کارهای که بوده سست سست
سند سکنه آمده باز و غبار
گردون و طبع و در هر مامور
از فیض تو آب جگر مسجور
از زاده معدنست ستور
فلک کشاده کمان جهان که بین
قبای قامت ملک بر تپاست چین
خی بقیه حلیت خلقه من چین
کلی بود طرب همیز و دیگر گلین
اگر بهت خود این خاک بر پیشای
سزد که مردم دیده خون آغای
سر کوه ساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای او سپند
با چنین قوم غمی انده پس
رو بخت است و نمی در وقت
مشرق او شرابخانه تو
روی تو و دست تو کشاده
چون آن دشمن تو کاه ده
سیاب سرین بیهواری
غنا بکجری و طوطی بختاب
میخوهم از آن شاه وانی تن

نغمه که می دولت روی ز غمت
لیکن حقوق خدمت خدا بگذرد
راه دراز و تیره چو کیسوی آبی
صحای او فرخ ترا ز غصه مهید
اسی که ام سبب خرمی چه سبب نیک
در راه آنچه دیده ام از روزگار دور
هم کسایت خوبی از تو مشروح
مخوف دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان فلاح یافت
عجالت است غرض بهشت خاک
سماع خوشتر از بانگ سبب روزگار
فلک بنیاد بهشت تو کویان
طرب نصیب دل و منت بودید
هر آنچه خورده زمین که آب از ده
کوزه دولا ب زامداهی
شاهت شیرزاده که خون و تن
این چه شهرت است سر اسر شوب
خداوند استیلا اقامت
روز عیش زمانه منظم کرد
مخدوم ره می مذهب الدین
امروز پیش بنده ماهیت
چون کاهه بجام ما بخرد
از نفس ستمش لب تک فال
از باده طبعی فرست مرقی
عیش کند که چه تخت خوش است

در وصف جن کل شده در باغ کامکار
کارست بر صورت من بنده بخت
لیکن از شکلی چه سزای آن کار
فرنگ او در از تر از روز نه غار
سکابر و شرف بود از راه غبار
باد الضیاع دشمن دستور کار
هم آیت مردی از تو منصور
از نقش ضمیر است مسطور
زمین جاده و جلال ملک جلال الدین
فضا نیست ز بخش همه ز کین
شراب معتز و خون صدمه کین
زمین بخت بد اگر حشمت تو کویان
غم از درون عدوت جدا میان
ز خون عقیق شود چشمهای کساری
هر که زیر چرخ دولابی بود
در سخن حلال تو از خون کوفت
وین چه تو مند سراپا تمیس
کز ما نداشت دشمن در صف
وین غریبست در زمانه تو
ایدت تو داد وجود داد
کافلاک چو او کی نژاده
آلایکی سبوی باده
شد چشمه زینت آشکارا
چون چشم خروس در شبی چو
تخت از آنکه زندگانی است

ای باد صبا این همه آلوده	ای غنچه عروس باغ پرورده	دی سرو چمن چمن سر پرده	ای آب روان سرو برآورده
روزی زمین شده ستاندت	تو جان منی و لیک تیر سحر زده	انصاف به خونین داندت	آهنگه که مهر می خواندت

شماره راجعه از کتاب اشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعری عراقی شکل برده شعاع اول در ذکر اشعار فارسی شعری عراقی عرب و چون آنجا مرقد مطهر و مصحح منور امیر المومنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراقی عرب از اقلیم سوم است و محد و دست بعراق عجم و کرستان و میان نجد و خورستان و سواحل فارس و حله بغداد و معظم بلاد عراق عرب از اینیه منصور و واقعی است که در سینه بنا کرده در صل باغ داد بوده که سلاطین عجم بنیکامیکه مد آنرا تنجحه خود تدار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و در برابر شهر در طرف دیگر و جلیخ حسن ثانی فی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آن انتخاب شده نوشته میشود و در مولا نامحمود و کلید دار

استانه علمیا است این شعرا و نوشته شده بکفته و قضی کی شد که ارم و در مصلحت از کربان دست تیره بر سر زخم

شمس الدین محمد المولود المعروف بنجاله از موزان خواج نظام الملک است و از مداحان سلطان سبزه بوده

بجهت وروپای نظام الملک این رباعی رفته است	گر در کند پای فلک فرسایت	سرست در آن عرضه کم بر ریت
---	--------------------------	---------------------------

چون از سر دشت بجان آید	آه تپش که فقه در پات	قضوی از شاهیر از باب کمال اندیا راست و تبرکی فایض
------------------------	----------------------	---

میگفته و چون این سفید از شعر ترکی و عربی نامیت بد و بیت فارسی و یک رباعی گفته شد تا دولت اندیشه بیدار نیاید

هرگز زمین دلدهات یاد نیاید	یار ما را بدین زار و خیرین بخوابد	بر این چیست که ما را بدین محوید
----------------------------	-----------------------------------	---------------------------------

کر خاک شود نشود قدرش نیست	بر میدارد سجدهش میسازند	میگردانندش از شرف دست
---------------------------	-------------------------	-----------------------

نخستین اشرفست بعلم فی هری آهسته در اول سبزهستان رفته کارش رونق نیافته بایران آمده این رباعی از و سبت

ای باد توام سلسله جهان بخت	دور از تو و برزم تو چونم و چوینا	چون شمع ساده تا زانو در شمع
----------------------------	----------------------------------	-----------------------------

سخن محمد احسن از ابلی جل آمل مقب بنجالتون چون از جماعت اعز است و مدلی در عراق میبوده السبب این بود که در آنجا نوشته شود این شعرا و بیت

است ریش حضرت قاضی از کربلا	چون بروید نهالی چون چوینا	شعاع دوم در بیان
----------------------------	---------------------------	------------------

اشعار فصیحی بلاغت آثار و افکار لمغای فصاحت شعرا عراقی عجم صانعا نند عن التلاطم وانی و لایست از اقلیم سوم و چنان

و بهترین بقاع ایران چنانچه ایران بهترین سموره ربع مسکون است و محد و دست از دو طرف خراسان و از یک طرف بایران

و کیست بفارس و از یک جانب مدار المزد و از کیسو بعراق عرب شکست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بقتل و دوزخ

از سایر ولایات متمایزند خلاصه منتخب اشعار شعری آنجا نوشته میشود و اصفهان صانعا نند عن الحدان با صبح که

اقوال از اقلیم چهارم و سومت طولش و عرضش حد از اینیه طمورت پشیدادی و جمیده و سکندر است و کتبها

که اول سلاطین کیاست انجاردارالملک ساخته و عمارت نکو در آنجا پدید آید و در اصل چهارده بوده باب الدشت و باب نصیر
و جوباره و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند نمی از اصفهان گفتند هواش در کمال اعتدال و تابش
ترند و رواست که از جبال شام و بخیر و از کفار شهر میگذرد و در کمال کوارندگی است و خاکش کونید مرده را تا سی سال نریزند
و از غلات آنچه بدان سپارند تنه نکند و انواع میوه و بخیر از آنجا و آنجا بلده فاخره در کمال مستیاز و نور و بل می آید و در آنجا
اصفهان سطور است که مرکز اصفهان را اثر دای ابراهیم خلیل ع از سی نفر و بی خالی نیست سبب آنکه حسب الحکم نموده و مرد و سی نفر
از اصفهان با پی منجیق ابراهیم حاضر شده و از سطوت نموده اند نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و پیش بقا
بشاعت موصوف و کاوه آنکه درین مطلب شایسته معروف غرض خالی از نشایه تعصب از اکثر حیثیات حسن البلاء و
میتوان گفت و مکر خرابی کلی استجاریه یافته و بار کجای ابادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا جدی سیده بود که در آن
هزار خانوار بود در اصل شهر قطع نظر از وی و توابع تعلیم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده همی که
حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عمارت قریب خلعت ابادی در آن پوشید و ثروت و همت بابل آنجا غایت فرایدها
شعری آنجا است که گویند اوقات کتب داری میگذرانیده و خط تعلیق را خوب نوشته است

چرا که ماسک و ایم و اسکیتا **ابدال** اول حال در انولایت عطاری میگرد و آخر الامر سر از کریان فقر و فاقه بیرون آورده
و چند بی علت شد مرض عشق مفید و مستلا بوده چون عقیده نقیاء و کجابه نامعید شده و در تبریز سر را برهنه میبود و عاقبت از معای
توبه کرده از وی شعری در میان نیست ازین کثیر میتوان یافت

سیر اسمن میرزا هلال از امانی آن بلده فاخره است فیض از تو
کبران همه کردند من چون خویشتن
من که تو ام میان ایشان
بس که میترسم از جد نبیا
سیکرم زمره شمشاد

استراق سمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداد و اینکه میر شمس الدین محمد ولد ایشان داماد شیخ علی عبدالکافی
عالی بوده لهذا بن لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان را بغایت الشده حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفی
از هم محبتان پادشاه و بجا بوده این باغی تمینا نوشته شد

ای حور شراد هر چه بادا بادا
خو اهرم ز تو داد هر چه بادا بادا
میرزا امین از نجای انداز خدا تا مولدش قریب
دوریت مباد هر چه بادا بادا

نظر باد ما برین و با کمال کمال مربوط و در صنایع شعر ما هر و این معنی درین باغی که تتبع سولانا لطف الله فیما بوری کرده و کمال
که در مصر می نام یک جوهر و یک سلاح و یک کل و یک عنصر و یک روز است از دوست که
پوشیده بی کل زرد زلفش زرد

موی زرد و یمن زرد و خنجر
اب یاقوت خورده لاله است
امیر سبک در شهر
روز شب بر هم بیدار و بیدار
شب را سحر کنم با مید کلام روز

مشغول تعجبانی بوده و نمیکند که این شعر در خواب برانام جاری شد
او حی اصلش نظر من توابع اصفهان و عهد شاه عباس صفوی در هرات و خدمت حسین خان لوی بود و این شعر از دست
خابل تم نیمه ابراهیم است

نشود نمایافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از او نوشته شد بدینگونه است

انگه دل بردار تو ای بزم افروز هیچ میدانی چایا بپیر و قافیه رحم پیدا کرده عاشق پیدا کرده می کشی و زنده می سازی قیامت کی

بجانی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد پیش از جبل آمل که انصافات شاست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سزای زمان خود بوده مولفات وی در اکثر علوم شاید بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگر چه اصل انتخاب از صفهان نیست اما چون انجاریون ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بخت خراسید پیکر شریفش در بین جمعی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از دست

رویت که زبانه لاله میروید از از تاب شراب زاله میروید از دستیکه سایه ز دست تو رفت اگر خاک شود سایه میروید از

مولانا ملا پیر جمال اصل بخت از قصبه اردستان من تالوع صفهانست گویند مرد صاحب دل و نه چون دیگران معنی باب و کل بوده و از مردان حضرت پیر تقی علی است و مرقد طبریز تقی دارد ستانست و حضرت پیر جمال دیوان بسوی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لای و کمر بودیم این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمه الله علیه ای بود که سر زلف ترا چیک زخم صد بوسه بر آن لبان کای زخم پیمان بری رخسار شکین دل را در شیشه کیمیش تو بر سنگ نغم

تا شیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشانرا شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنامش مسکن داده میزبانی میزبورد در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی معتمد و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شده با وجود آنکه تخلصش تاثیر است تخلص بی تاثیر است سعی تمام این بیت از انتخاب نوشته شد اما شعرا و کمال است با دارد

ایل تراغبیه بخواهم در کربن بزم را که کی و لیل فیت هر شکوه که شنیدم بختی شد هر شکوه که کردم خسر حکایتی شد

امیر تقی بشیر در کانی بعد از کتاب کلمات بند وستان رفته در کن در دولت ابراهیم قطب شاه و کمال الدوله لعلبازان

اراده سفر بیت الله کرده و آن سفر بسفر بقی رفت از دست لطف باغبی رغایتی دارد جور با باغبی استی دارد

کوشش بر حرف مدعی چند هر که منی حکایتی دارد اقا تقی خلف اقا ملک موقوف در عهد جابگیر پادشاه

بند وستان رفته در خدمت شاه زاده پرویز میوه این دو شعرا از او جرم عذر جرم بختن گناه من با صد کنه قصاص نکردی کایت

آن خون افشاند و این خون فرق اینقدر بود زب زخم تا بزم **خواجه جلال در کانی** در کان قریه است از جوشتان

من اعمال صفهان خلف خواجه شهاب الدین در فن نظم از خیر الدین فاریابی تربیت یافته و ملاح سلاطین تاجیکه است و از شعرای مقرر قزل ارسلان و در شعرش ناسی خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب آوری بدتی و تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مردان اوست

زگر و شیر شکارش هنوز ناگهان لبان پرین بویست خون آلود که ساقان چمن را فرود تو چای که که موکب سلطان کل سیدان

نسیم صبح که مشاطه ریا حسین است چو از قدم عروسان باغ لک گرفت کردن شاخ از شکوفه بوی نفت روی من زنبقه در عی

سمن بران گلستان گلرخان چمن	بزرغی بصد چشم نکند نگاه	چشم غمت وضع خدایین بگو	زهی بدایع اولاد الا الله
کمند زلف چو برام سمان فکمی	ستاره از زمین بوی خوش باری	خواجیه جمال منشی بعضی در کارانی نوشته اند اما	
اصفا نیست وی انصاف من خواجیه محسن الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی از افکار او در میان نیت اما در قصیده کوئی نتوانست			
و در افغان در سنه وفات یافت	جواد کفی عادل ولی که قسمت	ز کحل دلم نیاید لقیب اوالا	که جام با ده بباقی و ده دست می
قیح سر بزد لک را بخود خطا	نسب غمزه جاد و فریب تو گد	هزار شعله دارد بر زهر ناخن	دل ز کرده باهنگ جان بین کجاست
خضاب کرده بخون گلزار کجاست	جمال الدین و هو عبد الرزاق از افضل مشهور صفهان بلکه افضل فضلا ی جهان خوشتر		
خود سلطان خوارشاه معاصر خاقانی شیروانی و مجیر الدین سیقا نیست در در قصیده کوئی طبع قادری در شسته و در ستغوری نیت شربت			
افراشته و در سنه بمقتد معبودی شتافته برین شعار از دست			
گرفته مطیع و خردمند و خوش	سر دامن ضعیف و سبک قیت و	آنچه پاک صیت چو ابراج دنیا	چون روح با لطافت چو عقل صفا
که خوار و که عزیز نهیست که بلند	که تیره که صافی که درد و که دو	خالی نقش رنگ و چو صوفی بگوید	فارغ رنگ و بوی چو پیران پیا
که همچنان با صبا کشته و در سفر	که در رکاب خاک زمین کشته شد	با چشم عاشقان رخ و دیران چین	وز چشم سفالان رخ و سفالان چین
فرعون کشته از دم باطل وجود	مانده خضر شربت او دایم بهجا	مقتضوی جستجوی کند شیرین	مسلوب از وی شهیدان کر بلا
زو سر فرشته همه چیز در جهان	زو سر شلیب چون عروسی صفت	کاهی چو چربیل بنجا آمده زبر	کاهی چو مضطرب زمین خفته بر
ز جو راست مرصع حکایت نیش	ز درواست مرصع حکایت نیش	از شکایت کویم ز چرخ نیت صواب	در عقاب کیم ز بفلک چه سود عا
بیشتر شیران در تاب تب کرکشی	شد درونف سلاطین بطوق نیک	از وی کل صدر یک خفته اند کجا	بید امید با نگاه حاسه خباب
عجب مدارا کرد و خسی کسی کرد	در آن کج که بر دایره بزرگان است	مرا که نقطه چو لولو شتاب خوش نهم	وز بر دوصد لنگ مهر خوش نهم
فراق جستم و غافل بخت بخت بود	سفر کردیم و دانا سفر ندیده بود	سود غم که جویم ز دستان دوی	ولی چو تقصا پیش دیده کشت حجت
بجای غمزه و جان مطربان لطیف	کسی که خنده از لب بود پاک غریب	کسی که زید سفیلان و خیل غولانرا	عوض کاس باقی کوا غیب از بر
با دغیر بارین کرد نه جوییده	ابرو برایش چوین کرشمه نور آید	بدین کسه که ز انبای جفایانم	مرا بصحبت با جفایان کینه عذیب
از شکوفه شاخ چون موسی بیضا	لاله رشتان که چون آتش نور آید	از نسیم آن هوا پریشک و پر غشک	وز سرشک این جهان پر دشوار آید
بسیل از باغ چون مرغ از جلال	گل سخن چوین سخن تو مغرور آید	گر عیادت میکنی در باغ شوارند کج	ز کس تار اقی سخت رخسار آید
عند گل ز یک شادکام دیو آید	خیروست بقال اگر کنی زده و آید	لا اله الا الله و میانه بینان	بر کسی کو وقت گل چو غنچه ستاره آید
غافل شوی غفنه که انظم تو بر دم	در حضرت ایزد چو تو در سجده بر دم	باز پس اگر مت کریمت با وضیت	که هم انصاف تو کوید که لافان بخرم
باری خدایم تو نمایی که جیستر	این گفته و این کرده همی بر تو شمشیر	کیم کسی شرم ندر می نری	تا پیش تو عیب تو همی گفت نیانید
گویند صبر کن که شود خون چشمش	آری شود و لیک ز خون چوین شود	این از تو غم که تو در پیش کشتی	سگ میت که خوش میگرد و کز کلام
		ازین تقریرش نکا خورد دو داند	مرا بجا مبدلش چند باید بود

باده ازین قفس آنگون برآرم کرد
 ز سیرت سواره دیر و دانه بچ
 نه پای غیرت من عرصه امید سپرد
 بد آغداکی که در خوان کاوشایی
 نه از تواضع باشد برون برون
 کیست که پیغام من بشیر شوی
 کسی بدین پایه علم ندی نگر کند
 شعر فرستاد دانی تا بد بچه
 یا نه چنان گو که هست بحر صلا آنگون
 بسجده اندر مکان هیچ خرد نیست
 نیکوکان هستند در عرف
 من ز تو احق ترم تو ز من بگریزی
 من تو باری کی نیم ترا جان جهان
 این همه طیبست و الله را شکر تو
 مایه برود هر کسی از تو و بس تو
 ای کار سلطنت بکان تو مستقیم
 دوز از من تو و نیاد ز نزع او فاد
 اینک که بود گشت بن خان کوه
 منطوق که گشته آنش معلول گشته باد
 شد خاکها بخیل و زویدار و نبات
 مرغان خرم و نه چو ازین چمن
 و آن هم که قرم قرمست و نورد و
 وین زنی کجای باجر بخت تو
 نه هیچ و سبک بر فضل ازیدی
 ایشان شدند و نیزه با داشت

باشک این که هشتین برآرم دود
 بده دوازده سال اندرین مایه دود
 نه دست همت من دامن را بود
 پنجم شب رسد کاسه سر نرود
 نه ظلم باشد خوردن قه از تنبیه
 یکنوی ازین بدان مرد و خندان
 کسی بدین قدر فضل نام بزرگ
 مود که پای بلخ نزد سلیمان بود
 سحر کسی خود بر کوسی عمران بود
 بکجه اندر تیان هیچ مسلمان بود
 که قوت ناطقه مدد از ایشان بود
 کسی باید که مان هر دو بزدان بود
 که خود کسی نام باز جمع ایشان بود
 چرخ سبب قرآن گشت بدو
 شعر فرستد چنان که کل بختان بود
 وی حصن مملکت بود تو تهور
 این پسین دست آفرید کار
 اینک سیاه شد در و دیوار نو کار
 هم خاک با غفوت و هم نیا کار
 شد شاخا عقیقم و زبید از نو کار
 ماهی ز شوق آب فکر شمر شمار
 وین همو بر قرص دربان و شکار
 و آن بهر استخوانی باسک بجار
 نه هیچ پامید که لطف کرد کار
 تا دامن قیامت از قوم مایه کار

بر غم دشمن بدخواه پیش شوق تو
 هزار شخص که یکم از وجودش بدم
 حسود گوشت فضل من بوی یک
 که نزد همت من بر تفاهت بکنند
 چو گرم سلیز من طلسمی شمع دانند
 که یو خاقانیا اینده ناموس حبت
 تحفه فرستی شعر سوختی عفت جل
 نظم که کیر تو گفته خود سر سیر
 کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
 زشت بود روز عید چونکه بی پای
 یکی نشان منم طی چو کرم نظم
 ساحر زکر منم شاعر در کر توئی
 و ده که چه خنده زنده برش تو کوئی
 نیاز کج فکر تو زینت جنت و هر
 هر که رساند من شعر تو چنان بود
 دانی که میتو حال صفا بان بکشید
 زار و می گشت زرد چشم خیمه خشت
 بگردیده جامه و شاقان صم
 ازین مرک عرصه عالم در خطر
 از آتش تو زنی آبی جان
 قومی ناب کرشنکی از حیات سیر
 فرزند همسک شده مادر گری شوخ
 نمود روی تازه همی سوختن
 حشو عوام خود نتوان برتر لیک
 کی دریای کوهر بخش موج بجز بند

چو صبح خنده ز غم خند باخی آلود
 که یکم کرم نمی آید از عدم وجود
 کجا تواند خورشید را بجل اندود
 از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بود
 اگر دهند بجرمی غمیرم بر اردود
 نه هر که دو بیت گفت لقب فغان بود
 هیچکس از زیر کی زیره بجران بود
 کس که از هر سو جانب عان بود
 کس نه بر آفتاب خلعت کتبان بود
 پیر زنی خروار کوی نرسیدان بود
 ز دست من ارشاعی جان بود
 کیست که باد بروت زما بختوان بود
 اگر کسی شعر ما سخی اسان بود
 سعانی بجز تو زیورستان بود
 که بوی پیرانی پیر کفان بود
 بشو زین شبح که نظیمت چون بخار
 عرق ابل ضعیف من عافیت کار
 بجز بریده موی عروسان شاختار
 و زینچ فقر کا فم دم در خطر
 شد تا بهای ماهی بر صحن جبار
 قومی نصف تشنه چون کشتیج
 مادر چو کبر گشته بحر خای و چه خوار
 گشتو لب بخت و همی پسته و نامار
 ز اهل مسرمانه کسی ندین مایه
 نه آنرا غایت و پیمان نه آنرا سال

نخا را همه عطر و زین و همه مرغان الکر موی برانگیز و فلک اسیر و غوطه تو این بیکر کاردانی تو این کشتی کاردانی از و یک لفظ و صد حسی از و یک قول و صد بحد زینا فلان این حشت باد بحد عصره ناهنگش و وقت و ناهنگش اسن در وی سخیل و عدل در وی پند نیکش بمار می لاله شش و دوخته مهر را خاشاکش شمع و آبر و دهنم ای تو محو و فلک هم از کشتی آید تو چنین بی برگ در غربت بخوابی خوشه می خواهی بینی در سر چکان بود و یک قطره آب و پندش کی شک مطر از سر مرک زین پیکان چیدن رو به کشت است او با عطر و دلبسته کارین مختصر آید و نادر و زنی ایک در ملک تو هرگز نرسد و نعل پیش از آن که دم مشو و خلافت بد تو بجز مدح که از بیم عفا کن کن فی هیچ و نیک درین غم مساعد بخود اندر خیشین ز باد و اکنون بد و بعد همه حال از سر زنده شست بد و عارض نوریش ترا کم و دود جهت در تب و لزلت میخورد چرخ غیر از هوایات و مهب همچو ابل	درخت و همه نبت نبات و همه نوز و کردی بر انداز و جهان را بر یو جز این چرخ را پر و خراب این چرخ از و یک بیت و صد دیوان و کوفی الغزایا فلان این دیومر و مظهر فرشته ناسو و مند و تربی ناسکار کام در وی نادر و راحت در وی پند غیر از شش تنگ بانی و نخت سواد جبل بر دست تیغ عقاب از بی غار ای تو سحر ملک هم بود کشتی در برای قهر دست و حقان زنده عافیت خواهی بینی در برین بار و سبب چیست این ثوب خیره کار قطره آب و نیک درین سنگ صندل زاکه سر باز و بکار است و زانند کر که ملک تو کرد و چنین ملک سنا دور باز تو و از دولت تو کن کن تو در آن عهد ملک بودی و مصلحت نام شمر و شوا نیک نازند ببال نه هیچ پامید و درین کار و موم نخواه مجر و مجر و زو هر خشان وز و بود همه حال قند و مبعان چو زلف بافته کرد عارض فلان از آن سبب که مراد است چنان شریف چون عقل لطیف همچو فلان	صفا و فی کرد و نایک و هر چه بخت شناور زنده و غلت و غلظت و غلظت امام شرق شمس الدین ابو الفتح که در الکرافی مثل المیسر مدعی چون آید این مجتبی لسان کبر و نشت جانتا بمل مرک در وی حکم و اوقات در وی پند ماه رنگ محاق و هر انقض کوف شیر از نو صد غم نیست انصاف اندری قصد سر و تو مشورت نیست زیر تو کرد و ست و بلاد و بجز از و کشته و بار داد و خوان و نه و بدو چند سخی با برادری برادر نرم شد قوت پند مزاری جنگ با جلا محاک از تو سیکو نید هر روزی درین جور ظهور صورت می نید و قیامت و نیت حیف بود چنین ای غایت که ترب ماه بخوبی تو در سعاد جور یار ایک هرگز نود علم تو مشغول جواب مستطام چون بخاند ز ندقی مصفر بکشت کو نیر باغ از نینب با و خوان کرانست تاج سر شمع و نور چشم شعاع جرم لطیفش میان غمت و نور از و ناهنگش نقل کند بصیر اور کر که تو تربت خویشین زانند چو غم زانند و چو طبع برانند	همه کما بیکر و خیز و بصورت را در یک زکشت اندر کشتی حلت اندر کشت یکی حوالت پر تو کشتی کانت پر کشت چنین کشتی کشتی کار و جزیل از نهر شمس زین بودا بعضی زین آبهای نیکوار ظلم در وی قهرمان و نخت و نخت خاک را عیب زان چرخ لایح و دهر پیل از نشت صدر بن افیت عدل و کار از قی قتل سن و قوت آب و پندش پیش از آن که کرد و کردت دیدار تو چنین اعراض کرد و زانند بیکار نایک از رسلان میسلان شرم همه موی نشت پیشانی شیران از تو سیکو نید هر سالی غمی از نشت کشتی انک قیامت نقد و نشت کند و پیری کف آبی هزاران نعل شد بر تو دیای شریاح وی که هرگز نود و تو تو تو محو و چون چشمه جوان بکند ببر و با و خزان برگ شاخ و بار بد و دست رونق خورگاه و نیت میان جان فرشته است و نشت وز و سمندر قصر آرد و نشت نهاد بر سر خاکستر و نشت چو رانی بر تو چو کشت خام و نشت
--	---	---	--

همیشه تا بچن در نشاند ما به بار
 همیشه تا بچن بزرگ است با دین
 چو در نوردد فرارش لکر کن
 سراسر پرده سیاه بنگ آینه کون
 نه کله بند و شام از حرم غایب
 نه حله پوشد صبح از نیم قتل کون
 فلک بر بردارد از شعل کون فدا
 قمر بر بردارد عدا و کلا عوج
 نه صبح بند بر سر شام و باقی
 نه شام کیر و مهر هفت حله کون
 ز روی چرخ بریزد قراضه کجی کم
 ز زیر خاک برافند ذخیره قارون
 طلاق جویند ارواح از شیشه خاک
 از آنکه گفتو نباشد این شریف کون
 بنفخ صور شود مطرب فاسد کون
 بنفخ صور شود مطرب فاسد کون
 چو خطبه من الملک بر جهان خواند
 نظام ملک نال آمد شود نرین
 برون جنبد ز کج عدم غلام کیم
 که مانده بود بطوره عدم کون
 غلام سوخی غلام و عود سوخی
 جیون سوخی جیون و عیون سوخی
 چو در دمنده با تو شکر اوج
 چخیل نخل شود شمشیر سوخی
 پس آنکسی ثواب عتاب حکم کنند
 بحسب کرده خود هر کس بود موافق
 هر آنکه محقق شست بر باطن
 و هر کس که رسالت و افلاطون
 چه خوش است آنکه شکایت کند
 یعنی نیار مرا با کرمی فدا ده است
 پیر کس تو رفتم هزار لایه کفتم
 دل برده باز پس ده که دل کزدا
 مرد در عالم نه دایم است
 دین عجب شباهی محبتی او
 یک وجب نیستی و پنداری
 کر نرت تا با آسمان بجای است
 نزدی آن جلب تو قلبان را
 جنان ریخت تو رسته بودی
 وای مرعاشقان بیچاره
 اگر این حسن را بقا بودی
 آرزو که توئی یا رچی یا کرس است
 و آنرا که توئی دوست چه درستی
 دی گفتن عشق تو خونی شلم
 گفتا نه تو نه دل جوایش نکند
 کفتم که کل سال دگر بار آورد
 وادیه به به مفته کی خواهد بود
 آنکه زبان دشمنان سیدم
 امروز چشم دوستانم تیرم
 شور بسیار گفته و توفیق تربیت یافته این قطعه از فتوی شاهپور و شناسا از دست بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت نموده

جهان بکام و فلک زدم و بنده بخدا
 سبای مانند این هفت غرقه مدین
 فنا در آرد و زیرین جان چون
 که کس نماند از حضرت زوال مصداق
 بصلب بخت پدر در سلک اندوخت
 سبک کزیندا از خند عدم هرین
 نه روح قدس مانده بنجد علم کون
 قدیم قدر حق مدبر بچون
 که خند خواب فکرا کرده یاد فکون
 که هیچ جز و کجود و دیکران مغنون
 همه توالب از غصای خود شود شمع
 سودا قالب بارد کرد شود سکون
 یکی بسبق قضا مالک غلبه لایق
 زدی بدتر گذشت ای ای فردا
 که تا جان بر نیاید بر نیاید
 کوا برده باشد من از و خردم
 اینده کبر و عجب بود سبحی است
 چو بند سفره توبه بودی
 ایدر یافا کرس و وفا بودی
 امید من سوخته دل بر فاست
 و این کس مست نخواست نکند
 گفتا شب آید به نخواستی آسود
 وصل آمد من هم آنگاه تیرم
 در بحر تو کفتم که ز جان تیرم

جنتی استش زین اصلش از تیریه جزاست کونیند
 جنتی استش زین اصلش از تیریه جزاست کونیند

بیاتا سوی شهر آیم پرواز	که باشخرادگان باشیم مساز	بشباشمع کا فوری کد انیم	بروزان باشان بنجیر با نیم
جالبش وادان بازگورامی	که ای نادان دون بهت سزاک	تمام سسر اگر در کو هسازان	جهای برف منی جوبران
کشی در هر نفس صد گونه خواری	چپنه کال عقابان شکاری	بسی بهتر که درخت زرا ندود	و می محکوم حکم دیگری بود
خواجہ صلیب اللہ مردی بزرگوار علم و صلاح آراسته زاده این از حاش جزیری معلوم نشد کویا مع خوشی داشته این با می از دست			
دوشینه که یار بر سر یاری بود	وان تر کس دست در و غلاری بود	در خواب نرفته بود ان غره هنوز	ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود
حزنی جعفر نیک و شعرش دل نرزدیک و همشیره زاده ملائکی است این اشعار از نوشته شده			
یاد زندان که در و کجمن ابائی است	مدعی حاضر و این روز جزا جانی	میتوانی کجی گفت که دعای است	خرنی ساده دل امرور در کجمن
بغضای دروغ تو نشد و رفت	غنی کز مرک و شمن دارم است	که ترسم در غم او مرده باشد	زمن نخبیده یار در بخش اغیار
مرا بر ساد و لویا جی خند و آبی	که عاشق گشت چشم حمت یا چشم	بزار لطف اگر هر زمان کنی بمن	نظر بیک کنی چشم من بآن باشد
با من بگو که دل چه شکایت کند تو	شرمند و انکدام وفا تو سایش	بدکمانی من یک با هر کس حکایت کنم	بیک مشتاقم بن جران کو می غنی
از خن سارین صیث وای و عیث کنم	کاش اگر حرم نمی پرسیدی نه در کجاست	یک سخن گفتی و باز ز صد کا نه گفتی	دید ی بخوار و نند اگر خجل شدی
دید ی که گم کن من این منفعش شدی	که چه میدانم بجز بخش ندر واصلی	هر چه با و با و با و میگویم در دلی	چون برون به من زمرت غم کنی
حسابی آتش میرزا سلمان از اهل قصبه مندر در کلات طاهری هر وار کلاش مبارکش ظاهر بود			
در علم موسیقی صاحب و قوف گویند تذکره نوشته بنظر زبده آراسته	کینه میوز زند با حشرت گمانی کرد	عبد نصفا فی خدا پهلوشینان	عبد نصفا فی خدا پهلوشینان
آن شب کسی کمال من توان نبود	احوال پر سن ای در میان بود	چه خوش است از خوشگی بروی باشد	که بغیر چون داریم در صلح از باشد
ز فریب و عده امشب ندیم چشم بزم	که شب امید واری و زاریا باشد	نخایه شش و مینم سبانه خویش	که مست بودم و کردم کمان خایه
بر جانی شک و دلمه غنی خوشی است	شک میبود است بر حسرتی که بود	صلحی ازال آنولایت سوامی این از حاش طماعی حاصل نشد است	
نخو بهر سایه افتد بر زمین نخل لایش	که پندارم ز با افتاد و افتاد و پیش	بار با کلمه خود کز دل غم شیر و کیم	دل میخواد که باشد سیم و چون کیم
خامی گویند کاتب خوش نویس بوده این عمر از دیده نوشته شد			
داعی آتش ملا میک و ولد ملا ضمیری در اول حال شعر نیکخته و کجاست اشعار ابوی مشغول احسنه الامر سل شعر بهر سبند و داعی			
تخلص نموده گویند در حال شکاری بسیار بدخوده و در طلوع نشاء تر یک شعر نیکخته از دست	که از تر یک کبد می سبانه بر خیزم	خوش تر یک کجمن شمع با هم غمیش	خوش تر یک کجمن شمع با هم غمیش
که تواند و سکه نام زنی قاتل برود	از رشک غیر کجمن آدم بنید غم	میرزا او و دلف الصدق مرحوم میرزا عبد اللہ است که از اجد سادات عالی درجات صفا	
شود مجلس تنی اغیر و من با هم همین با	میرزا او و دلف الصدق مرحوم میرزا عبد اللہ است که از اجد سادات عالی درجات صفا	بوده و عشق تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاحبت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضه رضویہ سرفراز و هم آستانه	
وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلالی شعر مشغول و خوشنیر صاحب دیوان بوده و یونش مطالعه شد این شعر از کلامی			

<p>دیوان وی انتخاب گشت و با ستم تخلص میکند از دوست و این شعر نیز از قصیده دوست که در مذمت وینا گفته بگفته</p>	<p>نگوید آنچه بدانچه گوید آنکه نداند دارد برین چنین فکر از باره دلا کیست</p>	<p>بجیرتم که سرخ و صالت که بکرم اشک قیامتش بزرگ خون شهیدان</p>
<p>ذوقی اصلش از قصیده رستان خالی از ذوق محبتی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد این چند شعر از انتخاب و نوشته شد</p>		
<p>نه شکوفه نه برکی نه ثمر نه سایه دارم مرا در پشته می پرورد عشق آخر مهر و محبت نه همین صفت بیتوبش تنهایی زین دو کوی</p>	<p>همه چیز تم که در مهران بچکار گشتار که آنجا شیر را هو میگیریزد تا چار بر سر خاکستر پروانه رو باکی مرین سوادنی خیزیم و نشینیم</p>	<p>لکن تغافل ازین مثیر که تیرسم هرگز نکست بر من غمناک نیفتد پیوند دوستداری آن را بکنیم تا باز بندم و بتوزن دیگر شوم</p>
<p>تخلص مکرده خسرو الامر راضی شد بچند بیت از ذوق غایت شد قصه قلم که گنجی بنامی غایب کشید خود را بکسو نقشانی میساخت در پیش نشته و جریع کمی پیش نیت</p>	<p>راکله تا بخبر بر آری تهاجم کشید وز در کار جانب کیز این میساختن شد پروانه بیا که روز و زین بشت</p>	<p>یکچند چو کل نامزد بود درین باغ خواجه چون خواهد که در دریا بچکاند امشب که رخسارم فروزین تو خوش باش اید که وقت نورست</p>
<p>اصمعیل میرسد اوقاش بی نظیر و عاشق دلپذیر و یارانش نیز بچند بیت مکر مرغ روح خلیست بلبل بشی مران قزوینی بدست چو کیشش بکرم مراد یغ آمد که من لطف تو بر تخت عایشینم شوخ کوی دل ابل و فار خون کبد رضی از اهل اندیا رخله راست بچند بیت از و یادگار است بجان آمد دلم از انصوری نصیب جان دوری با دوری</p>	<p>صنوبر قدس که نازش بود بر از ان سوختن هیچ پروانه دارد سجانه بر دوش دست بخود کشم ز روی بندگی و عجز کفم غایب بجند گفت که آری بیا بچوئی سرخ بچوین عاشقان گلگون کرد از خدا قرب خواند که بخوبی شد زین دوسه روز بخش تو</p>	<p>بر دستبام دل چو با صبور زهی رجه عشق السد اکبر تخت گفت کنون نیست تو چو تو میل نداری بروی فداون زن کار قزوین بکون تو گدن چون شاخ کلی که غمنا برود کند کاش آزادی مانیر منت میگرد از مادل روز کار خالی</p>
<p>صیر ز اسید رضا از اسوات حسینی بلده مذکوره و کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده در عهد شاه سلطان حسین صفوی بنصب نقابت منصب بوده و هم در آن عهد با جدانش مشهور شد که بای شعر میخفت و این دو بیت از و مسموع شد</p>	<p>اشکم بهین دیده چو بتیاب میرود تا چشم کار میکند این آب میرود ما کس چشم مست تر ایا و میکند خاموش می نشیند و فیا و میکند</p>	
<p>محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد با ستم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از امیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد خسرو الامر مغرولاد در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است</p>	<p>فلک ما اسیر بند تو ایم فلک ما را ازین نکوتر کن دور شقیم مختلف اوضاع وضع ما را بهم برابر کن</p>	

یا بیا موز مر دبیے اورا **یا مرزیه مثل او خرن** **رفع الدین لبانی** لبنان قریه ایست از مارمین ایشال

دار السلطنه اصفهان اسمش عبدالعزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره باقران خود جمال الدین عبدالزاق کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شقرو و مباحثه داشته خود را افضل از ایشان ندیده گویند و جوانی و داع زندگانی کرده چندی در ولایت

ری سربرده چهره در اصفهان رسنه وفات یافته سن شمار زو است	جانم عشقت ای بنا عیان فرت	کنون قنای عشق تو باد که جانم فرت
گفتم که غمزه تو مرا گشت رحم کن	گفتم کنون چه سود که تیرا گمانم فرت	از عارض تو رنگ گلزار عیانم فرت
بستان چشمم که از کز خون من	زلف تو بخت و بخت کلانم فرت	هر سینه که مست نظر بر آن فکند
خدای غمزه جل در جهان چو فلانم فرت	ترا کلا و فریدون و تخت فغانم فرت	که او بدست جهانم فرت تو چو گلانم فرت
نویده او که عمری چو عمر نوح و به	از آن پس که ترا مکت سلیمانم فرت	و آفرینش فالت بنوع انانم فرت
نیم طفت نیست چمن هر روز	بدست باد صبا و دستمای بیجانم فرت	سخن کسی چه کوئی که بغزه کشایش
چو شمع ز شکار رور کرد و دوزخ و به	ز که هر پای و وحانی چو بر یک گشتنم فرت	خیال آتش سوسنی ستاندر دلیانم فرت
تو کوئی شب همان نیست که گفتم	پیشین اختر شمس فشانده اندام فرت	که صد چون غصه می آرد که دینم فرت
ز طیف اسمش سید حسن از سادات رفع الدجات است و به	کر و عده دوزخست که غلغل شادانم فرت	بیرون بنسیرند ترا از دیار و به

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنا بر تضرع و ملازمت دار و نکلی همواره از قبول و روز بروز که کلبه نشین بنشیند تا در دولت شاه اسمعیل صفوی منصب وزارت فرسماز و بسبب زالت نسب کسی تحمل فراغات ظریفانه او نداشت تا عاقبت از دست قهر شاه قلی شربت فنا چیده و کان فک فی شهور نه گاهی شعر میگوید این چند شعرا زو است بد گفته است

بعد از چهری که دید یک جا	با خویش بجام دل ترا من	از شرم فکند سر تو در پیش	سوی تو ندیده از حیا من
از ما تو یک کدام ما چار	بیمهر و وفا ستا تو یمن	سالمک از ابل انولاتیت و بغیر این شعر چیزی از و سماع شد	سهرمی اصلش از مدینه السوات زواره اردستان و به
ججوی داری داشت چو پریدم فرت	منفعول گشت و من گفت ترا سچو من	بسر میرده گویند شعر بسیاری از بر موقوفه می گفته و کمال فصاحت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با زبان تحقیقات و بیوت	کرده و حال از شعرا و چیزی در میان نیست امیر از و به
از کز عزم فروست عشق از انرا	از کز عزم فروست عشق از انرا	از کز عزم فروست عشق از انرا	از کز عزم فروست عشق از انرا

سراج حکاک گویند و شغل مزبور صاحب قوف و سخن اخلاق معروف و این شعرا زو است بد گفته است

از نصف بر جا که نشستم غم شد	از کز بر سو که نشستم غم شد	سعد از سوز و ناز و دستان من تو باغ اصفهانست
بند و ستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از و به است بد گفته است	ای بعد معنی بیابان جانم تیری	بر تو شاهی ختم و بر خیر لیس تیری

علوم مربوط و به صحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی که بوزارت رسیده

در همان زمان در عین اعتبار به تنگ امای قرباش رشته حیاتش منقطع شده این رباعی از دست

بجید ترم کرچه وفادار ترم	از ده ترم کرچه کم از ترم	آن کو زویم عزیز تر میت کسی	سجانی الله چشم او خوار ترم
--------------------------	--------------------------	----------------------------	----------------------------

شاهی اصلش از قریه دانست و دانم عظم شری این که کی از بک تو اصفهانست و بغیر این رباعی شعری از او ملاحظه شد

عشق داریم و سینه سوزانی	دردی داریم و دیده چیرانی	عشقی و چشمش عشق عالم سوزی	دردی و چه درد در ویدرانی
-------------------------	--------------------------	---------------------------	--------------------------

شاه نظر متولی من از شاه رضا واقع در حوالی قمه من توابع اصفهان بنده و ستان فته بعد از مراجعت بخوش نقش نام فته

مال بعد از تصرف از بدبختی برض فقر مبتلا و در آن فقر و فاقه بار بهقا اقبال یافت بر طبع غیو شش این رباعی شاهد است

یا ماسر خرم را بگویم سبک	یا وطن ما بدر سازد و ناک	الفقه درین سر را چه بزرگ	یکم دره نیم بر که صد زنده بک
--------------------------	--------------------------	--------------------------	------------------------------

سجایع الدین محمود از اعظم سادات دار السلطنه مر بوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضای از دست

نیت شکر که چه می بیند در پیشگاه کاینده من می بیند از پیشگاه شرف الدین فضل الله مشقروه از قاجار

الدین عبد الرزاق و رفیع الدین لبنانی بوده و شاید بر فضیلتش رساله طباطبائی المذهب کافیت که در مقابل طواقب المذهب

ز محشری مشتمل بر چند کلمه در نسیه و موعظه و شرح حالات هضاف خلیق نوشته در روزگار تاناک شیر که او مالک الشعرا نوشته اند

توجه کنکه محیر الدین بقایانی اصفهان مد فیما بین ایشان حاجی لیکه کشوده از تو

کل چود جلوه آمد از سر شاخ	زک و روی کیم یاد آمد	دی که پایش سگته بدرخت	کل که عمرش دراز باد آمد
---------------------------	----------------------	-----------------------	-------------------------

رنگ صفت شادان خدا	برکت راجح کوش و رخت	ای حالت راحت هر سوخته	در بویات مرغ جان پر سوخته
-------------------	---------------------	-----------------------	---------------------------

آه سر پوشیده ام بر نمیشب	استمنا زلفت چادر سوخته	عشق چون عود است دل مجرب و	عود با سوخت و مجرب سوخته
--------------------------	------------------------	---------------------------	--------------------------

پیش سلطان در فرمان بی	آدمی و جوشی و دیو و پری	سقطرب و طبع و پیکان خاکش	زهره و خورشید و ماه و شبی
-----------------------	-------------------------	--------------------------	---------------------------

دلم بر بود که دلت مانع	بت شکن دلی نامهربانی	جفا جوئی که پندار دروایت	از و آسوده کرد و کر وانی
------------------------	----------------------	--------------------------	--------------------------

شدم چون چنگ لالان در قش	کیده پوستی بر استخوانی	لبش بوسی بجای میفرشاند	به جفی میسر و دجانی بجانی
-------------------------	------------------------	------------------------	---------------------------

حرمت باد و جایش مستی	دل و جان فدای هر جا که هستی	من اینک از پست افغان و چین	تو پنداری که دل بردمی رفتی
----------------------	-----------------------------	----------------------------	----------------------------

کس بر در عشق اینجه پناه دکن	یا از تو این درد دل افتاد کن	از که میان ما جدائی بکنند	دشنام نمیده جان با دکن
-----------------------------	------------------------------	---------------------------	------------------------

شعبی وی از اهل قریه میمه من قری جوشقانت که از توابع دار السلطنه اصفهان محبوب میبود متولی و متق و عذر گفته از دست

تا کردی بخل از کرده خود نیچم	که شهیدان تر از راه مجتهد	او خلاف وعده کرده ای من بخت	میگفت بختم که وعده دیگر کند
------------------------------	---------------------------	-----------------------------	-----------------------------

حکیم شفا فی اشم شرف الدین حسن طبعی حاذق العجب و شمن جان بهار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس

صفوی رتبه مناد دست یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما شعارش بابت بهم تفاوت بسیاری دارند چند بیت از او

درین کفن بود خاکم نه از غم پناه	که بر ساعت بجزاری کشد شایسته	شفا فی او بیتابانه زود است	که محفل او در دوازده رفته است
---------------------------------	------------------------------	----------------------------	-------------------------------

بدوستی تو خمنده عالمی با من بحشم وعده دیدار کردی غم باز این چه نوید لغات است این جور دیگر است که آذر عاقلان دیدم که خون باقی بر پاره شعرا پرستاری ندارم بر سر بالین میگرد غم عالم پریش غم نمی کرد از تو و قبول کنش چه تفاوت آن شیخ که از خانه بیزار و فریت بنا امید می شود که چرخ فیت نمیدانم چه کنم که بول نهان من با عیم و جبرتی که عاجز میکند خاطر مرا تو تکی بجا می نشود گرسام نریمانی و کرستم کرد ای آنکه بحسن و لطافت مای	هزار دشمن فکیده و مست کل افتاد وصال چون توئی را صلیب غایت آهسته که آسمان نداند چندان نمکینی که به بیدار و خاکسند چندان مان نداد که شب سر کند مگر آه من سپیدان پهلوی که سر زلف پریشان آه سر مید آن بند که در چشم خرد و زاید مست است بحد که ره فانی بباید که توان از من تقاضا که تا خاف شوم از تو و تو می صدر در و وصل از شب بجز این چشم لطیف از تو باندازه چشمم جواب مرا بخت نتوانی برد هر چند که کوتاه قدی و نحوی	ز کرد بادید این همه می نمی آید مرغی چه های دل من کشته اسیرت از تو بخوابد بگریه دل فریب یگرم کفتم که بچید و راست کیس را م پای صبا به بند و سر شیشه بکن بخط هم زود بر سر مجنون ایلی نمیتواند از دوزخ شغالی مادر دل کشایم بر روی هم کس گفتی که چه شد قاعده مجنون میراندم از آن چرخ می که بزاری شغالی تمام عمر در راه تو می بینم غیرت نه بهین لازم عشقت کیلی	غبار کسیت که دنبال محفل افتاد شکوه این صیدتی کو قفسی چند رشد مشکونی چه شد که در تیر کشم سودی چنان بگردم و او کمال ماند از نرم مامبا و بجای خردم عاشق این بخت نذر غمی نماند غم جانور هجران آه سر مید اندک نیست که دروی همی کشید رسم کنی بود بعد تو را فدا پای کشاید و پرین نگذارد کوبت میرود و باز سر کوی تو می آید از شک تو که که بجز این نبرد کس
این رباعی بر بعضی نوشته			
یا در عرض آنچه باید داد عمر منی از بهر همین کوتاهی	یا قیمت آنچه خورده باید داد شاخ کلی از پستی خود عاقل		
شکبی اصل از یادگار گویند در جوانی از عاری بر می با عدم استطاعت و اعیه امیری داشته و آخر الامر ضرط را هر دور گذارنده داشته			
شبهای جبر که زاندم و زاندم دو شبیه بجوی یا از زشکم گشت	ما را صحبت جانی خود این گمان بند ناباید این ایلی لبت آمد	من گسستم از خویش تنگ آمد شوکتی اسمش محمد را بهم گویند با کبرین بار کتاب جمیع منایلی	دیوانه با خرد و بخت آمده شوکتی اسمش محمد را بهم گویند با کبرین بار کتاب جمیع منایلی
چنانچه در مرتبه ثانی بند رفته پسری داده حجت داشته از دست او گشته شد این دو شعر از و درین مختصر ثبت شد			
دیدم از دورم و دهنه تافان صدا قای کا و خادم مسجد جامع قدیم صفای ابداعی کا و مشهور بوده غزل قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از بزرگوار	خوب روی که ترا خفتن شاگرد ایشان خند و خنده و خند و خند	شمع و گل و پیر و دانه و گل جمیع کیرم که خردن خود را بگل کاو	اید دست بیارم جنبانی من کوشاخ بر دهنم که شیر بهر دست
صبری اصل از حدیث السوات زواره از ازمیه زواره برادر شمس ستان از توابع طبره و اوست است این شعرا و ثبت شد بدخلف است			
نبله خاک بر سر دم زلفت شل احزانم بستیاری ایمن صبر از تو سنخ و غرور و دانه تغییر نفس داده و بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب می گفته	که روز خشم سران خاک بر تو نامزد میر صبری امش روز زبان در اول حال فارس غصه نمودم		

و اهل عراق اول در عهد خود شاه بی ثانی سید هستند اگر چه دیوانش در میان غنیت نامانجا باقی مانده ترجیح او بر شایسته نماند خلاصه و عید
شاه طهاسب صفوی در قرون میبود و وی نیز در انجا عشق و عاشقی و شعر و شاعری میکرد رانیده خسر بدین رفت از دست بخت

منم و دلی که دایم بدوستم	اگرش بخا داری تو می سازم	انگار دوستی زانی کجا شده	ای سنگدل تر سر کسی در دل تو
یارب دل شکسته من از کجی شنیدم	بوی مجنبی که در آب گل غنیت	این بر خرابی کشتن صبر کجی حشر	حسرت همیکشد که چرا سبیل تو
میان عشق و ستونی جگه و غنیت	که رتی اگر امر و دست فرست	چه دلخوشی ز وصال تو ای کیم	که حاضری مرا جرات نماند
ایدل بخواد غدر خود از پاسان تو	بایم مشب و دروستان دوست	بر چه چنین زانده امی طلبیدم	آنکس که سرای من مد نیست
ترا همسر و وفا جان خودم	و فاد مهر تو با من خفیا غنیت	هر که بجز کس نشود شناسد	فارغ ز قید مهر و وفا می خوش است
خوش آنکه از تو وفا می ندیدم	فرشته خوی من آیت شکر می زند	بر پیش در و دل کوی صید شد	فتخر کاین کفکوی بن بایان کی
کسی نتوب حکایت بن کار کن	غنی از تو داشت در دل صبر و کرم	تو باین کمان بودی که چرخ تو نیست	بخت چنین لیرت دل برید بزرگ
تو بی وفا کمان من بر باد	تو کجا و میزانی توان کمان بزم	غیرش که می بینم همان تکرار	بر دم تا مر اسیاقی ننمودم بزم
رفت آنکه غم بر ای دل توان خودم	من خود در شمع چه غم دیگران	از ما پرس حال دل که کیزمان	خود را سجده پیش تو خاموش بوم
ووشینه دل سرودی بر مجر و بی	یکلف شک حسرت می خیزد همچو باد	دور از تو که نزد صد غدر دارم	دانی چگونه باشد غدر کنا کار

صوفی اسمش ملا محمد زاهد یار است و بعضی او را صوفی ملا

جامی دهنده اند و اندک علم حاصل از تحصیل معلوم است از دست	نحواری در پیش افتاده بود	سوی که آن قدر استقران
زمن بگذشت چون آب بهاری	مرا بگذشت چون آب بهاری	احسر تو یکدیگر و کز زمین میماند
صندوق خود و کاسه درویش	خالی کن و پر کن که بهین میماند	ضمیری اسمش کمال حسین ظریفی خوش صحبت و حرفی بلند

بخت اشعار و کیش عاشقان را بر همه سینه مجروح و اسبای شیرین عارفان را راحت روح در زمان شاه طهاسب صفوی زبان شاعری
گشوده و در زمان حیات و ادعای داده و کویا در صحنان بک در ولایت دیگر کجاست شاعر و شاعری نیامده اما اگر آینه چهره با تمام
تخیل رفته غرض تخب هر یک را بر جا دیده جمع و درین نخبه ثبت نمود با عقاید فقیر این سعی و اهتمام که حجاب مولانا در کتب شعر گفته اند
اگر در کیفیت میفرمودند بهتر میبود و تقریب جرات در علم و طبع ضمیمی تخلص میکرد که بشدتش شنی مسمی بنار و نیاز و بهار و
حسن و ویلی و مجنون و دامن و غدر و حلقه الاخبار و اسکندر نامه گفته و ساهی و دامن غزلیات او بدین موجب است آنچه بتبع
شده بهفت دیوانست سبب بقیه اقبال و صورت حال و کنز الاقوال غنی و بزرگ و صقیل مال و غدر مقال قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان و در برابر هیات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی به اهرات و صبا و بدایع اشعار و نایله السحر گفته و
غیون الزلال و در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی مروی و نخبه فال و در برابر بابا شیدای قمی و
لوامع خیال و در برابر امیر همایون اصفهانی و بدایت وصال و در برابر میرزا شرف جهان قزلباشی و کمال و در برابر کمال خجندی

و معشوق لایزال در برابر خسر و دلموی حسن دل در برابر حسن دلموی سپایان رسانیده و فخر چنین میداند که تمام عمر مولانا لیلیا و دنا را و سر و جزا و فاجعاندن کتب مرقومه نمیکند، بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم و اصدقه علی الرای بنی هار و سوت

از آن نال نوحا هم سوی خود هرگز از بس سخن های افروخته که خست مرا رقیقم گرم سپردن بر سیه کوبا سیلاب سرشک از درویدم آه هرگاه میردم که شکایت کنم ز تو سیخو است سحر ز عالم بر آورد شادم که داده و عده بفر دانی شود بجز و خاهم بخوشی پی پی بکیدی سر در جهان نهاد و فیمیری سرشته نومید چایم بسر کوی تو کویم علاج در و فیمیری نشد نمیدانم مهر اینجاست هم جان از این نوحا بگویم فرمودم زبانش بخت آید که بگویم بسیه یک پر سیه حال خوشی بگویم فربین من که فرستد نود وصل بگویم طبی گفت در مانی نذر و در و در و کراز حال خود بیا رسیدم بگویم بکن بر دلم کوش و در نه شیراز بجز این نوحا بگویم که نوحا بگویم	که ترسم زین موس هر سو کوی پی نه من شایتم و لانا و شناخت مرا ز خود شترمند داش دیدم از و بگویم عمری شکر که به بی صلح این است چون کوش میسکه ز باغم و عاقتی آن غبان که تربیت این نال کرد کا نرویز پیچ و عده بفر دانی شود کدام روز مرا با تو شنائی بود ترسم ز جو ریایم خم بر سر امید که این بار جوهر با نباشد که گفته بود که در و در و در که چون بر دم غمت خواب که گشتن بگویم گفته تحریک از من انصاف بگویم روم چون پیش او با وزیر بگویم باین خیال که شاید و در بگویم غله میکتند و لکشم و در بگویم با و کر میرسم این رسیدم بگویم زابل در و کند در و در و در کذا نام بجای طر فغان داد نوحی	که نه قریب و عده و روز بود ز تو فالام راهست تا میری میسکه کز تو مشکل شده کارم ز تو در و در بیگانه بودی ز من و میسکه کز تو چو دیدم غیر با مجرم او سخته بگویم رو و با و کز در و در و در غمت و داغ همه که دور و با آورد دور از تو که به هم تو با هم کز تو چو می میسکه کز تو و دشا بگویم فریاد از آن کجده که در و در و در بر و عالم را با و این چو بگویم کوی به و در و در و در و در ز پیام من جوانی نشسته است قله فریاد که چون در و در و در نداده و عده و وصلم بر و در چو بر خیزد خواب باز منید سوزی چو با و کر میرسم اخبار بخش میسکه نه غمت ز تو دور که با و در و در	سوی بدن که آورد جان کز پی را بر سر رحم آورد و یار استمکا مرا اگر ناز و در و در و در میوزم از بوی کبی کاشا بستی چه دانستم که نهان صحب با بگویم غباری در و در و در و در دفا که و عده تو کردی غمت بگویم ترسم که سیل شکم زین دور و در فیسی کا و ل زوی خود و در و در پرسد من و قوت لغت ز نباشد ایرمان خود اندک اندک در و در کویا که رسیده است در و در و درم با بیت علی که نیده ام بگویم از وید نهان ناشد باز و در زیم که سبا و امید و بگویم ببانه چشم مالید که تا بگویم غیر بجای من بسیار رسیده بگویم نه است چاره از غم که کز و در
---	---	--	--

نشد همچنان از حلا کای آن دیار و در عده شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته با کمالات و صوفی و بقیه

صفا کجاست مستوفی الممالک عهد کویا تو انصافی غیر رسد نصفا	اگر سی ز فشم پیچ و در و در کمن گذشته ام از نوحا کز و در	در او کند کل از من بکاپی تبان همین است که کویا ز و در	که بر طبعش نوحا نوحی بر من مر بخیر تو امید نیست شمر مرا
---	--	--	--

مرجع ترکیب

ای بت هرزه کرد و هر جائی	وی برآورده سر بر سوائی	هرزه کردی و باده چمائی	عاقبت میکشد بر سوائی
گرچه در پاک تو نیست شکی	پس که کفتم زبان من فرسود	چکم نپند من نذر سود	مورد تهمتی اگر ملکی
کی کان دیشتم که آسبر کار	این لبید انداز هزار یکی	شب اگر با سیح در فلکی	ساده رودنی ترا باده چکار
من چاره مردم از وسوس	لب بد کو نیستوان بستن	از بد او نمیتوان رستن	کفتمت قدر خوشتین بناس
انگه پیش نشسته شام و صبح	شک و ناموس را نمی بخار	همه جار و شوی و باده کسار	که هوس پیشه است و افغون
انگه گوید که در تو خست و غم	یار هر کس مشو ز بیغز	کج مننه پا و کزنه میلغزی	اگر این رستت ملعونم
این هوس شیکان کام طلب	که تو خود را چندان می پس	حسن خود را ز کس گیر قیاس	میشتی ابر و باده شب همیشه
شب که در بزم غیر تادی	که اگر با فرشته مقترودی	صرفه اویس بر دو تنغونی	خوشتن را بدست او دادی
با چنین کامجوی طلب دوست	که منم پاکباز و پاک نظر	نخی عشق پاک او باد	بقین آنجا که عادت اوست
تو که می خواره و باده پرست	این همه سعی نیست بیغزی	هست البته در دلش رضی	میتوان خفت پیش با همست
آنچه میکشمت نه پذیرفتی	در تماشای صبح چو غم	من درین شیوه انوی فغم	شک و ناموس را و عافیتی
در فضای چمن نباده نی	در خواستن بروی او کن	قدرت ایزدی تماشا کن	واقف خویش باش کفتم می
با کسی باده دریاغ کن	همه دو شب دل تشکلب	با که و هی چنین بزم طرب	بکار چو لاله داغ کن
	همه آلوده اند و دامن چاک	چون توان کرد حفظ و دامن پاک	
	همه کس را برون فرستادی	می کشیدی دست افتادی	
	با تو آن بی ادب چاک نکود	هر چه میخواست از کجا که نکود	
	رفتن و می کشیدن ز نکوست	ورنه چون باده رفت و در کد پست	
	داروی بهیسی بکار کنند	من ندانم و کمر چکار کنند	
	چه روی چون پایله دستت	نقل و می در طاق با همست	
	غیرت عشق رفت جامم ده	رخ زمی بر فروز و کامم ده	
	چون کل از تاب باده شکفتی	با خس و خار در چمن خفتی	
	همه جای زمان فسانه است	کوشا جمله بر ترا نه است	
	با حریفان غله نوشی می	غافل از خودی بچسب تا کی	
	کینک پوشکان میدانی	در کمین تواند میدانی	
	مرو و سیر چار باغ کن	ور روی زیر پرل سراغ کن	

زیر پل منزل خطرناکست	بکس آنجا سرو کو سست	رفتن چون توئی در آن جست	در آنجا حسابا پاکست
همه بی بستان ساد ه کن	مکن لو طیان بی باکست	غنچه کا بنجار و دو چو کل چاکست	از تو عیب است این اراده کن
کر ضیا خ طسرترا آرد	مکن آنجا با ستراحت میل	منگن بار خانه در ره سیل	رفت و یوسف بدست رگ پر
طاهر صلاش انقبضا ناین من توابع صفها است مطلع از است	در کنی میل جام و بادو کن	در داد و دست کشاده کن	کاش می مد و امروز تماشا کن
طاهر الدین برادر شرف الدین قزو است از خا ش چیزی معلوم نیست از شهاش این دور باغی قنق و قنق شد	تو کجا دسبران شهر کجا	نه که لاضی شوی بین سودا	انچه هر شب بهوس و سخن میگو
دلدار ز چهره پرده بکش و بروز	این درشتی و نرمی از حد برد	بیش ازین غم نیست تواند خورد	انچه هر شب بهوس و سخن میگو
در زیر کلاه اش و دل در بین	آنچه کردی اگر بسنود گشت	هر چه خواهی سخن مرا چه گشت	کاش می مد و امروز تماشا کن
عشرتی همش قاعی از ابائی قسریه فروشان یاریدین اصفهان است و با که علوم مربوط بنده رفت مراجعت کرده بر شهود و فایض	صد روز و روزگار آن دار فرود بروز	در زلف خوش نمود و خورشید شب	در خنده لبش سار نمود و بروز
ای که ندیدم جزئی تو شخصی	زیر هر مودی و صد ناله بهین	سای که بود و دوازده مه دیدی	مایی که بود و دوازده ساله بین
غازی قلندر صلاش از به غنا است لیکن در بده گمان ستومن بوده و جمع خوشی داشته گویند که اوقات بتلای هر دوشین بود	هر چند که در کشور اندیشه دویدم	لیله لطف نمایان تو در حق من بود	از خنده تریاک تریاک بریدم
جزای می کشب و جبران کرده بایزد	سوی بهشت بر مه فریاد نماز	زبان چون نوستم کار و تندر	تجرب که یکدیگر آسوده جهان
نام علی سیر تربت بخون میبرد	گذرید که دیوانه قساری کبر	فشی اصلش از دره گمان که بنیه رشم دستان من توابع صفها	کلی هر شب از بیکری غباری است
و کیفیت سایر اجا ش از به صحت است این دو مطلع از دست	که ام دل نه بر دوشی از حد گشت	فرید الدین حول	از جبهه شعای متغیر صفهان و دور
زمان سلاطین سعادیه نمود یافته و امیران نامی هر دوی بود بعضی از فرزندان امامی دهشته اند و بعضی دیگر وی را زایل ویت	بیکر نشسته خدا ص در فن نظم همارتی تمام دهشته و جمع فصی و بلغای عده خود بود و این شعار از و انتخاب و ثبت شد که	حاکم کلمه جم فاکم و عجز م سپادت	رستم دل و سرباب تر کیو گشت
بسیار خنده جو شیدین است	بارت افراخته حمیده زمان است	دوش بر سیدی از چنگ که از بهر چا	شکل قدیم تو چون لب و دوش
پرستی زبانی چه کنی موی خندا	بشت پیران سر زلف سیاه از سودا	چنگ کفنا بر دای می زد و سودا	بسته زاری و غازی و چشم نه گشت
من اگر چه گرم رستی از دوشین	در چه بر سر زخم جوانی برکات	فی بد و کشت تو بر بسته و من بسته	فرق بر بسته و بر بسته کجا کجا
من نیم شمع نبات و مکر از خنجر	لب فی لب چون گرم بوسه با	ماه من ماه نهاد و علاقت و جفا	آه من آه عشاق صینی و نوبت

چک گفته باز کی مخالف شد
تو اگر خید سخن دانی لیکن خودی
لفظه فصل بسوی انقلاب آمدید
هر کجا باید راه لاله بالید ازین
تا که شنید غبار از روی سیدان
کرده باز ترکش چشم کوئی درشت
بخت رنکست زینا تو قش و قش
سخن خیز و خوش خان و جری فز
خوشی گزیند که شام خصن
چه کوهری که بر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم متوسل
بقوت عقیباتی اصولت چو شین
شنشاه عادل خداوند زاده
و فاق تو خبت خلاف تو دورخ
هر فتح بود اسپاست مقدم
فلک ز عدل تو شا کر ملک بگزید
ای در چمن خنخت تازه ترا گل
سرمه بده بگریخته است از رخ تو مهر
زین پیش کن جور بر کج کل
نه از تعالی دم ذات ترا قوم
های بی و بگری کل و از بر عیر
سیم دور درخا هر طایفه بی الیک
منوچهریت نه روی دل خیار گشت
از تصویر قدس بود در دوا و مای
اگر روشن نی بر رخ شود چو گلستان

شنیدی که مخالف نذر پرده است
من بزم کرم خشم گوش کن حکم است
دور بر از برج های آفتاب آمدید
هر کجا خاک و سرباب شر آمدید
آب از خرطوم سلطان آفتاب آمدید
فاخرت الطرف از آب شراب آمدید
طاق دیوان شه مالک آفتاب آمدید
سخنی طبع دوله از خواب کم خور
و کر نه کشد یا خنجر بجنج
بیک جای جمع آمده سیم باز
گروارد بدتر تاج بر سر
بسیار همای و بالفت کجوتر
پناه چهبان پادشاه مظهر
عطای تو بجد سخای تو سیر
زهر دور با دزانت تاخر
سخن بدست تو فاخر کرم طبع تو
جان یافته از غایت لعل لب زلی
بر گردن سرب بر آفریدی بندگی
امروز در کاوه میر است تو سل
نه از فانی عالم ملک تر سل
غیر ساراد با کافر همیر دهم
بر تن او نیست چو پشته ای کدم
چو شب کیوی آن یک چو زلزله کش
که تویم طوطی را بود درین او سک
و کرش کنی بر رخ شود چو شمع

چند کوئی تو اگر راه زنی لاجست
گر باری و رسولی کنی شبستان
بمع مسکو گشت چون طرب لاله نشو
ایجب کز قدس همین راه نشو
از صبا در جام کن کل لعل و فدا
بر لب آمو و بر بروی پیو و دل
چو مرغت در طبع او چو مضمر
رفیق بل زن حکم دو مالش
چو با جفت خود جمع کرد و درونی
زهی افسرت غیرت تاب کمری
بیایان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میرانی حکم
ایا شیر یاری که نازده از تو
همی تا کرد و موعظ مقدم
چنان حکم تو را خنی نالعبانم
شمال تو حمیده خصال تو کزیده
خط تو چو باله بر میخه سبز
دچشم من از فرقت تو دایم
اوم بروی تو شده همیا درو سپر
چلیست مانگی بر شاست تو بقدم
سر محرف تن طون م معولست
جسم و بس لغات و ایوب پل ملک
نمی خندد خویش بوزنم بر چهره
وزان غلمان و از فرزند چتر کاغذ چین
شود کردم زنی درویش یکدم چو خنجر

سر و پا هر دو بر بند که در شرع است
جای ما بار که پادشه بحر علمات
تا ز حکما هم منجم فتح باب آمدید
شیشه شامی که پر آب از جاب آمدید
وز هوا در گوش کل در خوشا آمدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمدید
چو شاپاش بر سر نیا قوت فسر
رسیل مؤذن زاننده اکبر
باید ز جفتش یکی طرفه کوهر
خنی رفتنت رشک رفتار قیصر
بود در بیابان نومی تور تبر
کر ملاح خسرو همی خوانی انبر
سر پر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد نمونث مذکر
طرب بزم تو شامل طفر بزم تو
مخالف تو مغذب مؤلف تو رفیق
زلف تو چو از سر و در آینه سیل
در گوش تو از ناله سن نغمه میل
مریم زلف تو شد بشوهری جل
تو مان مفضل و از سوادش سرشته قدم
های ندین که دارد از سیم شکم
میکند فربه مدد خوروی صد لالم
همی بندند بر لبش بزم بزم بر چمن
وزان جوان بر رخ گلگون چو انند
شود کز بوی دیش چو خیم از دم سبت

مراود صلقه در کوشش کوشش	سراود است پشت در وی کوشش	تباری پستی نشانی است	که شاد است و نتواند کشتی شکی جزین
چو مردم موسسه بنده ز ساسا خد که	ولیکن روی و روشن میان قلبین	یکی چینی که بروی تیغ هندگی کریم	یکی هندی که دارد دست کوشم کریم
برو هر چند ناید تیغ بندگی کار کین	مشک که در دایره کین تیغ چو پیر	خداوند جهان عدل فیه و فن رحیم	که برادرش روز کین فریاد چو زین
ساده پیش تخت او هزار تیغ کین	پایه پیش سب او هزار تیغ کین	ز غیش صفت او باشد نصیب و سبای	ز سوج او باشد قرین و شمعان
بصد دل کسی که زنده دوستی	اگر خود صد زبان دارد باز لال	در نهانت که از جاندار سب جوان	در نکالت که از خونبار وید بنیان
زبان خورزان من را در سر خنجر	میان خنجر کوان فرو کند چو زین	چو شند از نهانت خنجر از جوع و غم	نمادند از نهانت خنجر و پلا ویران
زندان بکند تیغ تیغ و تیغ و تیغ	بخندان در شود تیغ چو تیغ و تیغ	چو شند از نهانت غیبت پان بر تیغ	که بر جند کواکب از روزی چو تیغ
زیران تو اندم کجا و مرکب باشد	که تا بر تیغ زنی دیده رود رنگه تا کین	اگر چه سب خنجر چو تیغ و تیغ	کجا سیر و خنجر کین لکنت
دو شینه اندر جلیستی ز تیغ و تیغ	از شند از تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	از نور نام از وخته اندر و فخته	فرادوش و سخته دور از تیغ و تیغ
در شب تکی داده بدی سب و تیغ	از تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا جش سب چو کین تیغ و تیغ	دش چو سب و تیغ و تیغ و تیغ
شب ز نورش تابا و دیدن از تیغ	تا روز و مجرای سب و تیغ و تیغ	تا نماند چو تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که ز آب وید و تیغ و تیغ و تیغ
شب بر شخند بود و تیغ و تیغ	هر تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	چون در تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
کل بیف و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	اگر تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	فروشد ز تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
ز تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	چو تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	دشوار کین است و تیغ و تیغ
و در علم سباق صاحب و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
ز تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
خوش تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
تا دولت شاه اسمعیل تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
میرزا ابوالقاسم کمالی اصلش از سادات کلتان	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
شاهی شده همه جا دارد و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
پادشاه سب و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
بنان بر سینه تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
خواهم که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
چشمه که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	که تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ	تا تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ

چشم تان است که درون دین	بر سر چوب آوردن کل برون	کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با دو جو و قیای عجیب و
-------------------------	-------------------------	--

صورت مهیب مقبول طبع المی و اعیان آنجا و کار با نر از به نحو که بود از خود را ضعیف میداشت خنچه روزی شاه صنفی که از اسباب کلماته بوده با مولانا حجت تفرج خاطر در بالای تختگاه مارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع استغال داشته آن بین مولانا را بخاطر رسیده که خوش آمدی بنیاید کجای اتفاقا قاهر ملک سرنی در بالای قاهره خانه شروع در ساز کرده چون قهر است که در نو آخن ساز نواختی میکنند و خم میشوند مولانا بسیار آیه گفته که مقرر باشما است یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری شتاب تقریب اقیق قبول کرده روز دیگر بهتر بر خورده و عذر بسیار از مقرر خسته بین دو شعر از ایشان نوشته شده

خوب کردن ز غم چهره تان	فریاد از آن که در نعل تو کند	نار زنی است لیل طرف قد چو شتاب	گرانی میکند از بار دلماس و از بار
------------------------	------------------------------	--------------------------------	-----------------------------------

کمال الدین سمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از صنایع مشهور و بسیار معروف و بسیار اندک میترم بودند ملاح خاندان صاعده است الحق پدر و سپهر دواز کار و دانشوران و افاضل سخن کس تران عهد خود بوده کمال را خلاص المعانی لقب داره اند و پیش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است که با تقریری از اهل اصفهان ریخته و انقیطعه را گفته که

ایچا و نذ هفت سیاره	پادشاهی فرست خوشخواره	تا در و شست را چو دست کند	جوی خون آورد ز جو باره
عدو مردمان بغیر اید	هر یکی را کند و صدمه پاره	اتفاق سخن ایشان تا شیر کرده عمارت قریب لشکر او کتا می آن	

پسر حکیمان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او شیر در آن وان شربت شاد است چیده و سبب قتل او نه که در صحن و روبرو لشکر مغول کمال ملبس لباس فقر شد در زاریه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی مزاحم دانسته جمعی اهل شهر اموال خود را در نزد او در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه بچان کرده و همه سبکی مبرخی انداخته ز کبیر از دست و غلطان بچا افتاد و بکبت آوردند ز کبیر بچا رفته اموال را بر آورده بعلت مطالبه باقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشند و کان لک نمی سنه کونید و وقت شستن این نای رفته

دل خنود و شرط جان نری است	در حضرت تو کینه با منی است	با این همه هیچ دم نمی آرم ز	شاید که ترانده نوازی این است
---------------------------	----------------------------	-----------------------------	------------------------------

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار ستیز و در این اشعار خوانند

خزنی بود و کردار چو شمشیر	خزمن آن قبه زمان باشد و باور	و اکنون نظر میکند اند خط و کتاب	خزمن آن قبه زمان باشد و باور
خازن شد این قله و من در بوم	و اکنون نظر میکند اند خط و کتاب	هرگز مباد کس چو من اندک کجا	خزمن آن قبه زمان باشد و باور
چشم کل شکفته و شک کلاب گرم	شمار پر دل و سر و جگر کلاب گرم	شب چو در لطف آن نری از این لقا	خزمن آن قبه زمان باشد و باور
چیت بخرم من و سال و مراد تر	تا بد کنی و دانی و شوی زلف و نصیب	از نامل صورت او شد و شمع و کن	خزمن آن قبه زمان باشد و باور
روز با نفع اشکار میکند قطعه لقا	روشن است این قضا و شتاب قلاب	منه روی من بخت از بزم کلاب	خزمن آن قبه زمان باشد و باور

خزمن آن قبه زمان باشد و باور

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب
صد جان شکار چکنی از دوزخ و لاف
نشنید این حدیث می اند چون طفر
و پیش تیغ نیر تو باشد عد و محکم
صد را با این قصیده که بت تان میزد
جز سب که نام کدام خاطر بر این کج
دانش چو خوا باشد ناید کج فصل
بر تافته است بخت مراد و کاروست
چکان نیز غمزه نور دل من است
دخت پیر که موی سرش نخیله بود
بکجه چمن اندر تهر یک بخت
نخست با که اقبال بکرد و درش
علو کمره آن بد مقام رسیده
بر تان چکنه خاک که آینه استی
شراب در سر و چهره شرم نیک است
ز بکده دشت دل خسته بته بر داک
غمان آینه همیداشت در غایت
بر آن فریب که از غم و بهشت کاوی
شکسته گشت ز سر خجایفیت او
بر عرصه وجود بنای خاک بنود
بیایا که فرات مرا بجان آورد
نشان منی من از جان میداد
کنون وصال نومی آور و در جان
مکوش جو تو تا که حدیث کج است
دو قرص دارد از بکجه خست بد

آخر همی چه خواهی اندر رخسار سب
کوزیران کشید ز بر شکار سب
اندر کباب صدر و سر و کار سب
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار سب
گرتا بر و جگر کند قحط از سب
رایض کند ز روی هنر و آمو سب
میدان چو تنگ باشد ناید کج
ز غم غیر سب سب زلف یاروست
و نیست با دشت نین از کون و یست
از آن سپید و دنا گشت تهور و جفت
عروس گشت و شوهر سب و گرفت
سعدت آمد و خود را بر تان بکشد
که آسمان از چشمم خزان بکشد
که شمشیر بجه خاک بر تان بکشد
چنین سینه شرم و حقار می آمد
چنان نمود مرا از شکار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا رسد و ولی هست و آری آمد
خودش که گسته مزار می آمد
که اقبال خست خویش در خجایفیت او
بیایا که فرات مرا بجان آورد
امید وصال تو با هم و دخیل آید
از فرات تو وقتی مرا بجان آورد
سب سبست تو تا که حدیث کج است
مرا برادر و برادر و پس بخوان آورد

بر داشت باز دخت از بکجه
میداد و عقل ہی گفت از پیش
کز تاش سب و کبر و دین سب
به به عیت از فرغ تیغ تو عدو
از اهل فضل وضع میدان این
لیکن چه فایده که بخت بد علم
تا در شاد آید و شادی کند طبع
ارم بر دین ز شیر گرسنه زاری
جهان ز سپری کجیاره بر سر آمد بود
و هم مبارک باد صبا بد و پوست
اسس قصر نیر غیب تر دین بکشد
شب سیه فروغ بیاض نیرش
چرخست غصه داشت نیکه نیر
سفیده دم که نیمه بار می آمد
زخمش خوش و زخمت بهشت بهشت
بشوخ چشمی باه غمان بره دادم
گرفتش همه ره و حدیث او که
مرا خود که تشریف میداد او خود
سر یک از سب پر نماد شتی قضا
قدرت ز بخت است و آرد و چرخ
چه اطف بود که تشریف دانی کج
دل تو دشتی از بند دمی کج
فرات و دوسه جو جو بر و کار و ز
سب سبست که نانی ز کجی سب تو
مها سبانی بکجه و تخت خاک

نخستی باخت خواهم در کوه سب
کا خر برای سبده زمانی با سب
رانی تو چون سیلوش اندر سب
کوید مرکب خوش سب که بتنا سب
هرگز زنده بودی کجی با سب
مصل بکرد عالم چون بغیر سب
در سبده چون بکرد و وقت سب
گردد و مراد و زلف کج سب
بدست کیری نید و تان سب
چون تازه شد و دست و کج
که دست بخت این صده کج
مؤمنان از روضه و کج
فلک بجلطه خود را کج
کجا کردم و دیدم که یار می آمد
که می بچیدم و دیگر یار می آمد
ز همه یافش که چه نام می آمد
بعد حاجت پاسخ کج می آمد
برای خدمت صد کج می آمد
بسنه میان فکر تو اندر میان نهاد
لیکن وقار و علم تو سب می آمد
که یاد است از من زنجور تان کج
باجه مرده و صل تو ناکان کج
سبوی کاتش خورشید و دنیا کج
که همچون طمع او را سب و دانی کج
همه ز به حساب چنین دانی کج

همان از غم ز سفر باز آمدند
چون ندیدم انسان کاوش خویش
او گرانازی هسته تر میرانید
دوستان یاران ز بهر استقبال او
بر ساطروی او همسایگان می
ما زین خویش با بار و خرگرم
چیت آن سیاح کاو بهت در درگاه
اغما اهل دنیا بروی دی بیشت
میرود بر سینه همچون نه دست یابی
واژگون خانه دیوار و در مانند هم
خرقه ترا و راست کا و ز نمدکی چنان
در همه بگری بود جانش گزیده بگری
صابت تو اگر باک بر نماند زنده
ایضا جانت معظم و ستور بنظر
اینها که بر من رستم چرخ میزد
حقا که با غلام خود داند سرخشی
با چون نمی خطاب به تنگ کردند
آزار من کسی کند از بهر خوری
ز فیسان تنور دولت تو گرم گرم
ستوارم چو شوی سوز خانه در
مریج همگی دو که کرب فلک رود
سر منک بهفت رنگ که شربت
گر بر خیال وایکد شکل شایکد
روی سان آتش موئی شکل دود
انگنون که شد خفیه و سترنگ

بد کلام تاحسیر بی آن سپید
کفتم ایاز چه بخت از تو تر باز آمدند
یا خودیشان از ره دیگر گزیدند
همچون بر پای رفتند و سیر باز آمدند
مطربان رفتند لیکن نوحه گزیدند
باز ماندن از غم بار و خر باز آمدند
مرغی کا و سال و موبانی باشد
آب دریا که کاه وی و دی خطیر
و لکی مانند گزدم دم بر آورده ز
سقف او در زیر پایست شوی
کاب را و درون او پیدا می
بحر شعور و بحر چو باد شاه بحر
قطر جغت و یا م بکشد هم
و می مل فضل بهمه حال بیک
نی با کبر میرود و انجی نه صغیر
نی از قیل را م کفن نه اکثیر
هر گز کسی بازه بر دجامه حریر
گو کرد کس گزید بر توده عبیر
نچند نشد آتش نغم تو فطیر
بی آنکه یا فقم بمثل بوی فیر
حالی ز نهشتان بجز زوایا
زنج و نیل باشد و مشکوف و قیر
گودک ایشان بر دلب بوشی
رنگی چو رنگ زنگ طرب و بوی
هرمه مر از حضرت فرخنده وزیر

در معانی خصل آوردند و صبر بر
شرط سهرای بندگان سیریدند
قره لعین مر تنها بجای گشتند
چشم روشن چون ستاره پیش رفتند
آه از ساعت که همانا و چشم
یارب اول برده و کروانی بود
بر خلقت او خود چشمش کوش
در میان بگری همچون بگر باشد خلعت
حاش بند که بر آید پای و ز رنج
ساکنان او اندیشد از طوفان
با و او تا زیانه خاک او را ناخن
امید لذت و عیش انداز چرخ
چنان بر آرد گزیت ز تنها نماند
چون نشست خدمت کا و خجسته
شد از جای بر تعیین ازین یار
ترسم بدر که آید و در حال سیرود
در چشم ز کسین چه کند تیش
حرمان من جز است ز غم سلامت
دست ایدای تو اگر بر کشد مرا
جفتی عوان بجان من سرفرا کنند
پر خاش گشتان بدر و در بهر تیا
چون تش من مضطرب و فزونی
چشمی چو آینه و پیشانی چو سنک
با چنین حریف همانا که بعد ازین
اندر و طفیما همه فتنه بسی خل

که چه خود با تنگد و مشک باز آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شکر آمدند
در سیامانی و خود با یکد گزیدند
جاسه بریده چو صبح ند سحر آمدند
بی برادر خون چکان وید باز آمدند
کرفیقانش دینا برده و باز آمدند
نام او قطار و او را خود ز بالست
باشدش بیم هلاک آنکه کشد شمشیر
پشت خلقی بنگد از بیم مال بهم سر
در همه بنیادها دیوار و کوتاه تر
آتش او را خضم جان آب و لای
که در دیار گرم نیست ز آدمی دیار
که از دخت بر آرد مشکوفا و دبا
پیرایه تو اگر و سر مایه فیه
از سر و بیعتی صاحب کبر
مجموعی که خواجهر گفت بر بگری
بارک یا سمین چه کند با و ز فیر
چون فیت در ماک سلطان نظیر
ایم برون ز حادثه چون غمی
بر جدم که با کرم چشم خیر خیر
دیدار ششتان سرب و راحت انیمیر
زان یک نفس باشد ز خورشید گز
قدی چو تیر کشتی و رشی چو باد کیر
شاعر درین دینشاید زدن تیر
چونست کاین طیفه نکرد و خل بر

هر کس ز تو وظیفه تعاضا میکند عروس جمع مالف تو چو خطبت چو دید بر رخ نداشت زلف ثورید اگر چه بود درین باب حق بدست بخدمت تو فرستادش کنان بران مختره نصیب ازنی ظلم کردم میان سببه بالایش چو صد بود تو غمت رشتا که کرم که کنون نه چشم که بین دارد تو کنون احزان دلی و حسن پاک کوهرین کنون چه کیوی مشکین چه چایه سیاه درین دیده که بر همه نهاده میت نصبه بزر زبان گفت در خمیری چو جلوه که حاصل شده آید رخ زیش خود بغیرت بچو و تیر و می سرویس گان نه بر بند و سیرت دبا کن که سر دیو و میا باشد چند نیست به نجات همه نه بداند اگر نه لاله کل گشته اند خار و خجل به دست سخت چون قیامت چرخ مانند پند و اند که در پند نصیب است اگر چه سبیه کرده همه خان و خان چو آن دو کوشت دارد و سیرت آنگاه که ساز عیش در میان سیرت اگر چه همی زنی قریب آفتاب	الطیعی کن وظیفه زمین بندگی کویت که چه بود است موجب خیر میسر خود که چه فریاد کرد و گفیر ز مثال اشارت همین نبود کزیر چنانکه نقد و غل مثلان قدر نصیر حق زنگه که کنون تبرشش خیر زبان کشا و بجا و شیش زان بجوه که قیاس کو کند تصویر برایکانش تو زهر بندگی بندیر سیه کن بسی چو چکی و شکل زریز کنون چه شعله آتش چه شمع طراز گمان که چشم بکار زمانه کردم گمانی جای قرار است خیز و جاز کن تیر و پوسن هوای دل پرواز که که شود ز تو چه چیز که تو مانده باز برای سیرم و روح بزم کنیده جبار بجوتی که ز با خدا می باشد باز بخشید خود و پیش لاجرم بر خیز ز ستم که بدید است مست و سرکش چنانکه عده کهوار و پیش هفت نصیب اجرام کو به است نماند زین یار بسیاده با و همه خان و خان بهم طریقی که بر نه شرفستان میباش کوفلان فلان فلان بر با هم چرخ فتمی اندر زبان	زبان عذر ندارد از آنکه بس خلم سبک بر فم و با عقل مشورت کردم که این چه لایق تحضرت شرفست میان مبین چون زلف و فم و هم نباهم نکیش ترکیب من با دم هم زاشک چه من غرقه در زور و کوه بگردم سینه و عاقبت حمید هم اگر چه زشت و کزانت زین نیست ساز و دار بکار کوشه ضمیر مرا بتبارک العذر از آن میل بر نیکی درین جان که او کی رفت و درین درین و غم که بر نشتست پیچ آغ فرو شدت بکل اسباب ضعف پیش برون رنج قناعت منه طلب بشقا زینین کنده پیر و دوچ نوشی کن سلام که گشت غیب چه داری می از این مثل تهم خیز ولرندید کسی تند رست لغش را کله زهر چه بر خاک میزند لاله هرگز کسی نداد بدینان نشان از سبک سبب خانه که سر و برد وقتی چنین نشاید کسی ز دست مخشوف و مرکب زاضد و مختلف نه همچو من که بفرش باز و میر از کیمیه سخای تو در دیده کرد و بر	ز نوع نوع صداع و زکونان تقصیر که اوست عاقل خلق و مستشار شویبر که دیو را بر طایوس بر بنی سیر چو چشم خوابانیک و هر دو هم تقصیر چنانکه لایق من بود از قلیا کثیر نظم خامه من در میان شک و پیر که از شای تو هم خور و با هم تقصیر بچشم مهر کز سویی با زمین سیر که من بجان دش پروریده و هم تقصیر بتبارک العذر از آن قصه من لغش را درین روز جوانی که رفت و زکونان زمانه آن بفر میر و دم نه برکت و ان بر آمدت زکریا بن عجز سر مضار که مرغ خاکی من بود و چکل بازان بیاد وادی و با تو می شود انبار سخای که لقب باشد غنچه چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز نه عذر که خوش است و کشت غنچه کل از برای چه صد بار و کز پیش گوئی که لغت است زمین مردان سر و کران مجرعه شده سبک و ان کاسب عیش دارد و اندر آن باطن میان آتش و خاطر سبک پنجای می سر و دهن زبان یسی که خرج میکند کنون کان
---	--	---	--

لطف شمع تو اگر بر جهان نه
خوشید جوت از کجاست شمع
جز با دخن روح فرای تو نیست
حادث است چو مولی از غم چنان
سرعت غم ترا دید خد شد دل
شلت از بر بخرج بودم توئی آن
سوسان عیسی کز ده کشت چنان
زلف تو بر بنا کوشش بدست چنان
خیر مقدم ز کجا پرست ای پادشاه
گرچه بروش کشی بود خواجه
جلوه دادند مرا از جمع مشک سیاه
سبکشت از بچه چنان بچشم
نوعرسان همه و شیشه پاکیزه
جاشان ز کشت از بکده نهاد چرخ
کر کسی شعر تو بر صورت بی خجسته
قلمت میکند جیای شب قدر چرخ
گاه بر یک قدم ستاده بود چون باد
آدم با سخی چند گران پر شده
واکنه او از خری تو بره یا بد بر
مان خود بخورم و دهنش بکشم
ای برادر چو فدا دیم برو کردگار
بجوایز اگر دقتی و تاثیر بود
افسوس کقاب هنر فرت و خجسته
تبان عقل زینت این شخص باکم
بافس طبعی برین حال روز و شب

برک سمن بر پندار باد بای ف
سر کند شمار من از کشتگان بر ف
دست نقاش صورت در دهن
زانکه هستی تو بسکام سخن می شرف
چو هر علم ترا دید خلق شد دل ف
زانکه هست فیه یک کرده ن شفا
غنیه بسان مریم و شیشه ز کشت ط
خال تو بر رخسان با شوق با بل
کش خرمیستی چو پی و دار چوب
از تو سپرد تر ز صاف مذیم ط
و خزان بصفقت غیبت با جمال
لعبان دیدم سزا قدرم از کشت
زیر شمع کوی کربان فیه ف
خود بود افت جان همه عین ل
جانو کرد و از خا صیت و تمثال
همه کاش بداده است خدای تعالی
گاه در سجده همیکدیگر چون بل
تا کنم سینه هستی با تو ازین ج کمال
فلکش اهل بدین دهد در کمال
پس هم پشیمان از من طمع افتد ل
سینت ممدوحی که با بخر و مدح ل
این زانسان اثری نیست بخود و ل
افاده همچو سایه برین صحن غم
بدان عرش کله روح مملد
بیدار خفته منتظر صبح محرم

ای قاف با فضل چنین روزی ک
ایک با کشف ضمیرت متغیر باشد
جز بعبون لغات لغت آهورا
بوی از خلق تو بشنید کل یک میز
خاطر غیب نهایت کج سرعت نظم
کل در کاف غنچه خوش خفته بچرخ
ای مرد و آب حیوان پیش لب و لب
تف سموم قهرت که بر زان افتد
تا توان شکل همی نیم کرد و آووت
شعر رکن الدین نام چو ترا هر روز
سی و شش جوری سر بر زده آوین
خواه زنی همه بایک قد و یک اندازه
دست و دل که باز ندیدان فیه
شاد و باشای سخن قد و با بخت
تا فرو رفت کجی سخت پای نظر
منزل روح از است سواد خط
مدح اگر در زور معنی تو میا کینت
سید بد دست فلک نعمت چنان
بلکه نام ز کسائی که ز افرای طمع
با چنین رونق بازار سخن وای بیک
خود بیایس ازین محتاج بودیم
کا مکه بغرض بود که چشم صد شام
دی دیدش خواب مرا گفت کای سر
خشو و ساده م پر طاق و قدستی
فردا سلام من بپایان کن

زان منو که مست کنونی نین ف
ماندن در خراسان سرس تر غفاف
نشود خون جگر مشک معطر در ف
در سر غنچه ازین شرم کشید دست ف
نقطه نون بر باد زخم چرخ کاف
با و صبا بر دوا ندایا امیا المزل
و بی نده عقل جهان ز شکل فیه
جو در چو راکا فور کیر و فرغ فعل
دم بر آه دست ازین سنج ل
منزلت بود همه راه سبک لال
همین تن و شیرین سخن کمال
که سعادت همه از دنیا کن کمال
خود چه گویم که چاکر دزدان فیه
که حرامست بجز تملک سحر لال
مردم چشم غمی کشت از بخت لال
که سواد خط تو از شب قدر لال
پس روا دار که از غم شود فیه
کبر و بی که ندانیدین از شال
کدائی کند زنده کدائی و سوال
بر سر بستی کیر و زوشت کمال
چون ز مردم و قوت خود سوال
آتش خوشتر کشت غم از این شال
خوشدار دل که خوشدل از نصایم
از حلهای معدن بدست سیرم
کوی قای بوی شما بوده منخوم

اتم که دوش تیغ زبان بخورم
 حیات آمد پاکه داد در دل کشتی
 عقد که بر برون اردو غم
 افتاب است آن لیکن بعضی و کجاست
 به جوی باشد چه نرختان بیان
 گزنی در غیش فی فانی قصه
 از سیاهی صورتی قهر است که کوی
 از سویه ای لایق نه جان ملک
 و عجب کائناتش می شود در دوزخ
 که نشاند صدها رخسار غلظت
 آید و بیز سست بر زبان قلم
 چو تو هستی آنی شکست غم
 از کجای خور و آب و دهم
 چه تخم می بری و مندر باغ وجود
 کی شده سلاهی که چرخ غیب
 شب در آواز و پاسبانان
 خراب و باک و پاریستی قیام
 تنگدانی ستور آن شده و سر
 خجسته سانی بر دل غش سازد
 و باک که پشیم و شد نامانی
 چه نه نه خود جانی می پس
 شسته است صدها جهان با
 رو دور و پیش داری و سرم
 ز بالا می چرخست نام تو که
 بخندای بی اندیش و زویش

آفاق فضل داشت بیکه مستحرم
 ماهی جنگ لیکن جرم دشمن دلم
 چون صدق کفر قطره یاد زرقه
 روزگار آن کعب صورتش از رخسار
 یا چو سنگین مرهمی طرکی زخم
 با کمال لایسی دور باشد غم
 بهره مند از شرح طبعش هم خوش
 و رسد او چشم و روشن عارض غم
 هم کرد خط شکنی هم در کلام
 سبغ و رن آن که بر عدل بخورم
 پیام روح قدس و صدمه کرب
 عجب نباشد آنچه بگوید با کرب
 عیان و فتوان از زبان برآورد
 زنه گشته و بن سید و بدو
 خبار دلش آن جز بید و بی سو
 سستار کار ناما و زرد و غوغا
 یکا سه سرشان با خاک چو د
 از و گریخت از دست شایسته
 بسنی که هم ز خودش بوسه زد و
 کل رخ دولت بر روز جانی
 بجز از جهان جوانی سستانی
 تو غایب چرانی همان دانی
 گزین نوبت اندر سفر و دریانی
 ز زیر زمین سید بندت نشانی
 از چنگال مرگ ابرستن توانی

و امر و زبانش است و مر و کوی خوش
 قزاین دریا کل تیر است آفتاب
 آن ترش رویت و زشتا و شایخ
 پاره از رخ غوغاست در دست حکم
 یاد لایمن است اندر ترین او
 معجزات نقطه و چون قلم را جان
 عین رخ لغت و یمن کل بهایت
 چون سید و در سرستان خود از آن
 قصه حال آن خود بر سر لبی کشید
 نسیم خلق تو چون در دل من آید
 چرا تیغ زبانت که همی بار
 انا مل تو چو کرد و سوار چو چنگ
 اگر چه فضل اندر سید از غمت
 چه شمع می لغز و زربا و دل
 سحران کی روی رخسار شده
 خیال خواب غلام و دشمنان
 ترن ملوک جهان من در آید کفین
 چه که روانه سیم لغات آورده
 زبان تیغ لب روی این نخایند
 جفا تراشده هم ناید که می
 چرا مانده سر و کلاه چه بودت
 نه کجای آن آسوده را بر پستی
 تو بس چاکلی در سوار بی لکین
 بنالیداید و ستان بگریید
 چه شادی بر کس که خضر تهم

چون آن لبوان بن فلک سبز چرم
 و ندان هم جهان خلق هم شکیم
 آن سیه کاست و زان شد خط و طبع
 سنفدی اند و دود و زرخ کرد و زلم
 یکشده چشمه قیاز دل سنگ غم
 عقل گوید آن زمان بجان من کجی غم
 عاشقان زرد سیم از دماغ کام
 چون کند پستان سفید که بود غم
 تاده در دست و دست و جانی غم
 سبزش کربانه خلق بخورم
 که ز تیغ چو مشک توان جدا کرد
 زط غش تو اندر عرض ابک و کرب
 بود بدولت تو امین از خطا کرب
 جهان بکشته و اندوده بر خرن
 سم سمندی کشت کا و فرسود
 که شد سستی نشان وجود پا و
 ز خاک خوار تر افتاده توده بر تو
 که خور و آینه ز روز و بر بوده
 دمان تنک پر و بال آن پا و
 کفنی قصد شر باکل بوشتی
 که امروز کرد و چمن نا چالی
 نه جعد و پز و لبیده را بر پستی
 چو چوبین بود و کعبه چو پستی
 بر آن طلعت خوب و دگر کفنی
 و دهم دور کردن ازین دگر

بجه الله پادشاه ستاره فروشد
چو برجا بود کعبه باطل بخرد
سپان سما خاک چو پای آمد
بدست خویش تبی یکی تو صورتی
تو کر ز خویش برای و در جهان
بهره با ملک چه داری چو در دست
چنان بر عالم صورت داشت بر
بسای فکر سفر کن آفرینش
طواف کاه تو کرد عالم صفت
مذوق تو سخن حق که چه تلخ بود
ازین بزرگان امروزه زانکس
آمدی بخت تادیر گشت
آمد بر گشت تظلم ز روزگار
ای پرده دار لطف کن خود
هر روز با دل کج و بد گشت
پنج سال خدمت بچانه کردم
از طاعت انیکم ز فایده
لایق بود نعمت تو هر که دلچا
در رشته قبول تو باز ایست
تو نعمت که این بنده داده خود
ز باغیان چو درخت کن ز باغیان
خلعتی دادیم که چون عورت
در چه عالی نظری از لطف
چون حیایان روزی آمد
داده و عده تشریف دهی

بجاست خورشید چرخ معانی
ز نقصان کجاست رکن بیانی
قمر مخفف شد تو جادویی
و گرنه ساخت اندت چنانکه عیبانی
اگر چرخش مجید است مختصری
تو در دوی که در انش پزنی
که کریم معنی سی صوری
ساعتی که گذشت زین غیری
چو انقدر طلای لایق القدری
فرو برش که از آن لذت بگیری
که مثل آن نه همانا بجزویری
و آنکه ندیده چه مخم و مگر بشت
دادش نداد دولت و مکر بشت
که مدهی بخت و مخم بشت
کیدل پراز امید و پس آنکه بشت
امروز نیست همه من جز بشت
مشهور عالم و بران بشت
امریان نعمت من بکر بشت
لیکن چه صفت چنانچه بشت
که داغ نیک که از جد و زید دارد
تبرعت نظری بر نهال کمبار
از همه کس باید مپوشید
نظری هم سومی باید کرد
لا خیر م ترک حیا باید کرد
لا بد آن و عده و فایده کرد

امام جهان کن الین صد عالم
تو خورشید شرعی و او باطل
کلید کام تو در سینه جویی
دلا بکوش که باقی عمر داری
ز هر چه جتن او میکند ترا مشغول
چو شیر باد خون بدلا کنی
چو مطمح نظر تو جان قدس بود
کشیده دار بدست او بغان نظر
ترا ملک بدستیت کمر دوی
بدین صفت که تو کم کردی طریق
شهاب دین عمر شمر و دوی
راهی دار بود ترا شرف آفتاب
نا اترمان نشست که سلطان
صد ر و اما در گزاهم خود مرا
چندین هزار تیر معانی شریف
که مستحق هیچ نیم من بدین
را غم نمیدی که ترا در خدایت
بر منج امید من از و عده می تو
شد چون دهن لب من عذتی
لشیر طنبکی از من قبول فرماید
مدحتی گفتت که چون یور
صد ملت که دعا کوئی تو
حاجر نیست دعا کوئی ترا
چه حیات ترک حیات اولی ترا
که صوابست همه ساله کنی

سرافراز ایام نعمان ثانی
شده روشن از هر دو چشم ثانی
ولی چه سود تو با خویش بر نمی آئی
که عمر باقی این عمر بر کنده ای
فلخت تو از ان بهتر است اگر ای
بکا که کینه اگر دست بر داری
وجود را همه خاشاک رکند زاری
که غنچه دل از آمد شد نظری
که تو بدی بر خویشین نظری
زیروی بزرگان رهبری
که از مسالک آن دیو بر خداری
چون سنگ بود که چون کوه بشت
از ترک تا ملک روم بشت
محموم مانده داری و از نایب
کردم کشته مانده از آن بشت
پس ملت مستحق عطا ز مانده
یعنی کریم را بنود و زمانه
دعیت بس شکر و دزدانم
سر چشمه حیات و خود را نایب
بنده خانه خاشاک لطف سپارد
در همه مجلسی کسند پدید
از سر صدق و صفا باید کرد
که بناچار رو با باید کرد
زانکه مرسوم را باید کرد
و نه کجای خط باید کرد

آن آینه ادا داد خود باشد	آن کبکشته قضا باکیرد	چه عادتست که انبیا قوی عهد	کرم بلا ف زعمد کشته و کونید
بر آن کرده باید کزیت کزین	حکایت از کرم رو کا ماکونید	هی کفخن از چه پنده نبود	مبادا کسی کالت آن ندارد
هر آن شاعری کون باشد هجا کو	چه شیریت چکان دنانید	خداوند اساک رهبت دوی	که آلا هجا سپح دران ندارد
چه لغزین بود بولوب زارید	مرا بگو کفخن پشیمان ندارد	رسول انجم داد فرمان بجان	در و بیج ملج فرمان ندارد
حروف هجا که نغز اندازول	کس اندر جان خود رتبان ندارد	دوش خرنده کرد پیشم یار	کاسک خواصه زندکی نبودار
نمک دل کشم از د خورش	که جان بود و زیرک و شاد	گرچه نکین شدم ز واقعه ن	کشم اتقی ازین کی دل شاد
که شینه که او بوقت فات	بوصیت لب و دهان کشاد	از جو که کا و خجل فشار	هر چه بد در و جو خجسته
در جهان وقت چرخین قفین	همه جان و خندای مباد	واجب کشت لغزیت نامه	ستوای سرور کریم نه
غیر غمده جبر صطک	ز آن قوی بار کیر خوبه نژاد	بر تو فرصت حق گذاری او	زانکه در خدمت بسی نهاد
مستحقه سب من نبود	که وصیت همی کنی افاد	بیج تا خیر بر بنیاد خیر	زود تحصیل کن کز خیرت
دی مرا کفخت دوستی که مرا	با فغان خواصه زاری و غم	خجنی خنده بست و از پی آن	حسولتی می باید میناچار
حسولتی آنچنان که در دنیا	بیج محقوق زبنا شده بار	کفخن این فرصت را نانی فیت	وقت نام خوردنش کج میدار
ای خیر تو خجیب زبنا سون	دی تو مسود و حاسدیت	مدتی رفت تا مرا کرمست	نه مظلوم داد و نه ملبوس
کرده عیس رسم من خیر	دین همه ز بخت و طاعت	کمن ایصد رسم من فقرست	مسکین من ازین مرنا مرز
ز آن بی دوست من	غله مشق کن و مر محبوس	ای ز افغانهای کونا کون	کرده جودت بر اهل فضل
میت بر چرخه غروس سخن	جز خط مسکات سماخ	سرفراز ز ازل مرکب خویش	لاغی آورده ام ظریف و چو لاغ
در هر سبکی گل سخن دایم	بست چون در جوی زیر گل	قطره خون از لبه نشتر	بر نیارد ز لاغری تراغ
کوب خورده ز پناوش هم	سوخسته بر سرین و نغ	خشت ریش چو شمع تو بر تو	خوشش فقیه همچو چراغ
ز آن کشت دوست و بر پیش	که غصه با شست شد بچکان	موی بروی نرسد جز که غل	پوست بروی نماده بجز کج
لشت از هر فغانی کونا کون	پشت ریش چو کعبه جبهان	کرده از کاه ملی بیاک نزل	خبر تن من خود ابلان
اگر بار آب بود بر اندر	چیزه ز کسده او در باغ	میت یک لوطه فارغ و نالی	شکم و پشت او ز سته فراغ
من چو مرده شسته بر سرش	همچو محدث فرازیت فراغ	سیر و مخرود و سلیمان دار	بر سرم صدف کشیده باشد
خیه بهشت نشسته با مردار	بیل مدحت تو همچو کاه	غله که سال داد و خواصه	کرنده حمله بود اکثر خاک
نسبت خاک و کله شنی هم	همچنان که که تخم ز خاک	خاک مردم خوردند مستم	که خورد مردم ای را در خاک
کرده اندامیه تحب و فو	خواصه با خند هم برابر خاک	ادمی را چو خاک سیر کند	کرده وجه غدا می من بر خاک

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید
ولی زمیسی آنگاه مال خوش خود
گفتش خواهی میر و خواه میر
خورد و در هم شکسته بی
میوه آن درخت ناربود
مرکب تند و تیز آتش را
ترو خشک آنچه در سر نیست
مانیکی او بخلق خفتیم
هر چه باسک نتوان کرد و توان
ایا قری که دلت کاخش
ولیک از شرم روی منماید
فتوحی که ز روی کرد و میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
و شاقانی چه دارد این خوش
همه ثابت قدم نه کام کوش
هر کاری که فرمودم بشین
همه پیغمبر دست و کند و دل
همی جنبه و زوری نیست در
سه شعر رسم بود شاعر طایع
ابیت در این جهان و سنان
اسمیت جلازان سستی
دانی که کدام آن و آبت
گفت ز روزی نیست بر لب بخت
چو اندازد من تری که خم در دنیا
از چشم نخواست تو امر و زورت

که من بجا نه خود و سحر م طعام حل
کز اضطراب مرا و شوخ مردم حل
که من این نعمه را فرو بردم
دشت و پایت نزار میجو
و آنکه من خون نزار میجو
علفی خوشگوار میجو
خالی از انتظار میجو
تا هر دو دروغ گفته باشیم
شیر مرد که لک را به شوخ کن
چو بر بخت از سیم پاشی
از آن کار که که خود دانی شاشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمن دیدار و خندان و شوخ فانی
همه پاکیزه روی و چهره آری
پی کردن بحسبندی را جایی
غیر سوده و ز چرخ عمر فرسای
نه در شان نه اندر کار فرمای
کی میج و دو دم قطع تعاضد
از دیده مردمان بختانی
لفظی است از و بی معنی
مان تو آب زندگانی
هر که دل نکشد می آید و جان میدهد
بدانکی از پی آن تیر تیر دیگر اندازد
آن مال که از غم تو دوش کردیم

نه آنکه مال حلاوت مرده فانی
بدین نان خواب چون بر دم
من بی برک از تو این یکبار
زان درختی که در زمستانها
دین هم از غایت خرمی
در سری من را چه تیغ
شخصی بد با بختی میکت
مانه مردان سرخ و باز و تو می
کری گمان به سالت شود لایروبی
سکاری کرده ام امروز بیا
که هم تو یک صراحی می فرستی
سخت کوشیدم در خدمت تو
مراسی و دو خدمتکار بودند
همه سرتیخت و چپش چاک
که خود فی مثل یک نم بودی
کنون بعضی از ایشان خود نم اند
سبز و زرد و آغوش و فریاد
منم اکنون و این یک نم گشت
اگر بد و سوم شکر و زند و جفا
نی کر سنده دیده روی و سیر
این راضی است لایق و توان
گفتش بوسی بانی میفرودش تو
زنان است اندازی ندانم که
چندین نذر گلشن شادی و خیال
بر چرخ میرسد خردش لایق و توان

که نام دل که او دارد و کدم حلا
خواجگ گفت که آه من دم
شاخ بی برک و باز میجو
میوه آرد و بار میجو
که ز هزار خار میجو
صلتی سخت خوار میجو
ما از بد خود میجو
کار ما با جلد و وقت با نگو
بد و چشمت که بیکلخته برابر شو
چنان که سیم سروی بر ترشی
ز روی دوستی و خواب میجو
در چشم ست چو اسکیوشی
هم یک خانه و یک روی گری
همه در وقت راحت لذت افروزی
تخوردندی مگر با هم یکجایی
ز اسب سپهر حاد و زای
بشب از رنج اینم ناله و دای
خداوند بر این تنها نبخشای
ازین سمن و دو بخت و کچه فرمای
نه تشنه از و دشت فانی
و انرا اسمیت لن ترانی
تا ندانند که کی علت بوزن میجو
که چشمش که چو شست مانو که تیر اندازد
ما با غم تو دامن خاری گرفتیم
او را بوعده های تو خاموش کردیم

گر با زانوی دلم من باز آری
هر دم ز دلی بجزش نیک کنی

بوشم بر دران تن باز آری
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی

جانی که ز تن رفته اگر رای کنی
توسک زنی بر سر و من شوگر کنی

از نیم رخش بیک سخن باز آری
من بوسه ز غم ز برب و تو جگر کنی

مدامی اسم و رسم او بپوچه مشخص نکر دیده این شعرا و مفاصل

استقاری دشم کام روز بچند

و ده که بدینیت یار و انتظار کم

و ده که بدینیت یار و انتظار کم

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد تجاوز کرده طبع خوشی داشته و در علم و ادب مهارت کامل داشته

بگو چه کدم بود چون نسیم سحر
بکوشه نمیشتم دو چشمم چون پلا
نشانش کاغذ کفایتش طاعت
چو مال کشت بیکدم محیط خیرین
بشادی آشت تا وقت صبح دوم
دورلف کرده پریشان بگریختن
چو یکد و جام لبالب کشید ز پیتم
قسم بخوردم که با من بخورده کسی
و گر چه پیشدی که دل از لای جو
مرالحام رسان ای بهای جو تا کی
بخفت و کرد و ستون دستها بریز رخ
بپاسانی کنجینه بود او شغول
چو شاخ گل قدخم کرده راست کشتم
شده ز شامت تو روی کی قیدیه
از بسکه ناخن سیلی چیده ز دوان ماه
ببر دست بسوی کل کفایت
طیایچه ز دسیر خویش لاله مرغ
دوید و عارض او زانگاه گلگون
بر سیمان فریب و بسوزن جلیه
حکیم سوزنی از کفایت مفصل کرد
بست استیجت کارزاری شای

فاده در ره من عکس های نظیر
کبی استون رخ دوست و کینه
لباش سحر شمار و زبانش افکون
چو ابر کشت بیکدم نقاب چرخ
کسی بدست صراحی که لب باغ
کشاده از سر چو شماره غبر
ز طرف چاک کریان کشود که زند
بجان مادر و روح نیاد مرگ بد
ترا چکار باین خزان سپهر
تو رخ باده کنی لعل و من بچنگ
کبشت و سوسنی آورد خفته
من سپرد در دکان کز دوزخ
کسی طایچه بر رخ بر زد و کسی بپر
شد از خوشت تو چون این ضحیفه
کسی چو لاله شدش زنی که چو یون
بلبل ناب بیا بود کو هرین حجر
بسان رتم و قتی که زخم زو سیر
رسید و جامه خویش بر کشید از
رفوگری کنم این پرده را بدین
اگر کند سهر قدان قیسده کن
کسی را با کسی کاری نباشد

راضطرب سر سیمه مطرفم
بپیر زلی زین قصه جگر کفتم
روانشدانی تاراج کلستان زد
بصد هزار فزون و عددها ز کوفت
رسید زال سحر چون کلاغ از پی او
سجانه بردوش القصه چون گل سیر
چکفت گفت که از بوسه شوی فراغ
برای لذت خود عرض من باده
جواب دادم که ای قباب کجوتن
ز بس که گروم زاری و دلا به غلغله
چو لعل رنگ حیران زین او شد
چو کشت آمد و شد که مژده استی
بگریه گفت که ابر و سایه هجیت
چه چاره سازم پیش برادر غمور
چو دیدش سخنین حال گفت و شنید
مژد فعل بد من بر جبر چشم
مر چو دید بخال رجم بر من کرد
سر شش من خود بر نهاده و تو
ضموشن باش مصاحب که همی

چو افتاب نمود راشدی ختر
که دختر از آنک دایه بود و کلام
چنانکه فصل خزان سبوی ستان صحر
که با دود بکعبه مرا زیور
دو هفته ماه چو طاهر است چادر
نشاندهش سیر تو تنگ و شستم در
خدا یار ز سر کوه چو حیا مگذر
بعیش یکدمه ناموس کی قید بر
کرم تو یار شوی من چو آن دم
فغان من بدل آن کار کردار
مشال خرم سیرین و در اند نظر
درست بر رک مخصوص از دوشم تر
بناله گفت که ای تیره بخت بد کوه
چه عذر گویم وقت زفاف باشم
درین معامله از من بزد کنایه
چو عاصی که در آید بعرصه محشر
دلش سوخت بکجانی من مضطر
بلفش ای سحر و عت غلام فلان
ازین عطایه بشد کام مرد و فلان
مفصل از نسب و حسب و چیزی معلوم نیست این شعرا و مفاصل
طوکی اسمش خلیفه اسد الله اصلش از سادات فیه الله

رسیدم و پنجاهم خلیفه مگذردم اول نام مرا پرسید گفت نام مراست و وزیر خلیفه مرا پرسید که نام مرا ازین سؤال و خسته ترسیدم
 بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحظه شخصی بود زیرک و عاقل و پر فهم و کوری فی خوشی گفت این خبر مرا
 نیستی جواب گفتم نمی او مر و حکیم دانستم دست او را بر سالت چکار گفت تو بر مای چکمانی هیچ چیز از حکمت ملاحظه کردی و گفتم خالی از حکمتی تو هم
 بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چون
 کتاب را گرفتم و نگاه کردم دیدم که کتابی بود که در منطق و آلتی وضع آورده بودم و او را کسیر عظم نام کرده مرا گفت مسخره وجود و استبان کن
 از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم من گفت مگر تو این کتاب را خوانده فهم نخواهی نام اما این سلسله نام این سخن بودیم که ناموس مغربی که
 نزد من در بابل ساگرد بود در آن سخن حاضر شد چون چشم مرا بفرموده و بهوش شد و ملک ملاحظه ازین حقیقت افتاد چون بعد از آن دوش
 بهوش آمد پادشاه از پرسید که این ناموس این چک است که ترا زوی این چال پیش آمد ناموس گفت شهید یار این حکیم ناصر خسرو و علمیت چون پیش
 ملاحظه این را شنید بر خاسته و مرا نگذاشت و دست مرا بوسید و گفت ایچ نقد طالب مطلوب و عاشق معشوق سید بعد از آن پرسید
 که آن شخص کسیت گفتم برادر من ابوسعید خسرو و علمیت و او زینبر اعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطلب
 نمود مخالف و عیسان طاهر ساخت من از حال مفرور زده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت
 و بنوعی بمن سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول بیکر فرستاد تا حقیقت احوال من را بداند چون
 رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحظه گفت که بخلیفه کوی که مرا تر استفا و بنحو هم شد حکیم ناصر خسرو را بنحمت و انجمن نوشتا
 چون رسول خلیفه بازگشت خلیفه از آن حالت آگاهی و او نجات آرزو داشت اما علما و فضلا و حکما و فقها یکی خوشحال شدند و خلیفه
 چون دانست که حکیم نباید قرار این داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحظه فرستد چون مدتی برآمد من ملک ملاحظه که بر بنحمت جماعتی انقب
 من فرستاد تا مگر فرقه آورند و بندهم نمود و گفت ای پسر خسرو و علوی من سالت را میجویم و بجان طالب تو بودم و همان وزارت او بمن
 بود سپردن من چیزی بخواند بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحظه مرا طلب کرد و گفت ای حکیم
 فاضل تفسیری بنحمت از برای من بر قرآن نویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که منافی مذمت ایشان بود و در میان آن امر مجبور
 بودم و از خوف تلف نفس خود بر خست شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت ضحیانه و تعالی تعهد و خلاص ضمیر مرا سید اندیش آن شلو
 نشو آنرا با طرف و کنف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را ملاحظه نموده و ملاحظه کردند به نسبت میکردند برین آخرین بخت
 ننمودند و عجب از ایشان که نظر بر خست شرع شریف نغز نموند و از منسله غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مصلحت که بخت او
 راضی نمودم و مصاحبت من با او نبود و گرا تر من ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت و بیکر و زنده ظاهر
 بودم تا آخر رسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با ذهنی توان داشت گفتند آری درین حالی بزرگواری هست که او را فایا میگویند
 اگر او را طلب نمائی شاید فی سبیل ازین و دیگری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور داد کردم و کس را طلب او را شنید
 بعد از چند کاهی خبر آورد که کجارج رحمت الهی بپوسته است ازین بگذرد بسیار اند و همین گشتم زیرا که در انظار جهانی انظار دوتی غنیمت بود

القصه بطریق خطر در میان ایشان میسودم تا روزی برادرم ابوسعید خبر گرفت ای برادر چرا علم روحانیان که بر روزگار تحصیل کرده در مانده طلسم غلام ساز و روحانیان را بجان و شر این کافران از خود دور کن ایگاه بگذر دور و دراز افتاد و سخن دار قبول کنم بعد از آن بخدمت آمد و گفت ملک برادرم را در جمیع امور و مارتی تمامست امیدوارم که وزارت و درتی و حق امور دولت این بار گرفته با تقویض فرمانی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکردم باشم رئیس طاعه گفت این بصب از آن است از هر که خوی بگیر و بر که خواهی بدین شغل وزارت را برادر که شتم و خود بدیوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود چنان نمودم و التماس نمودم که در آن دور و زمان از شر این ظالم خلاصی دهید کی از روحانیان گفت اگر فرمان من این باشد و او را ملک کنم گفت نه او را بیماریش کن تا بدریج از هم بگذرد و بپیش از من بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری و از بیت و چرخ و قرار دادم در آن روز حال او تغییر شد در ساعت مرطلب که گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تا من ملک کنم و گفت من حقیقت این بیمار را ندانم و این امر که زندیه ام پس فرمود تا جمیع طبای ملک را حاضر کردند علاج آن بیمار را بپوشند که در چون وقت مرگ نزدیک شد روحانیان او را حرکت داد که از بیت آن مدبوس شد چون بهوش آمد مرطلب نمود من از سخت ترسیدم زیرا که پلاک آدمی کار بست خطری را نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسر و علوی من دانستم که تو مرگشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تو میخوری و روحانیان را که کوی از ایشان آگاه من اینجا رسید بعد از آن گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی بخیر و امانت من برو که بعد از من مباد ترا پلاک کنند ای پسر خسر و علوی من حال ترا و خود را بچند آنگاه در ترا و بیرون آمدم و در میان و از زبان او رفتم و برادر خود ابوسعید را طلبیدم و گفتم خطا کم گشته شد و ما از این شهر باید بیرون رفت چون شب و آمدی از روحانیان گفتم که با او بجا یا سخن گوید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بجا بگردید که چون روز شود بجهله و تدبیر از شهر بیرون آیم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم و صحای دمشق کیا است که این مرض را علاجت اگر فرمان من یوم و آن کیا به سیارم پسر ملک بخدمت داده و از آنجا ضروریات و کار او بستم بر دوشتم و اتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم حاضر را بگذارد برو که ملک را بگفته بفعل که نیت میرود پسر ملک گفت چگونه گذارم و در حال آنکه طلب دوی مرض ملک میرود و بابت سصد نفر همراه کرده اند مرا برادر بخدمت دادند چون بیت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتم شبی در قستان فرو آمده بودیم ابوسعید نزد من گفت چرا هیچ التجانی پیری تا این جماعت را وضع کند و در و یکدیگر بمرج آید چون شب شد من بمرج فرو و آید آن لحظه از تعقل آورد بنوعیکه یک لغو نماد که خبر بیرون برد القصه بعد از شقت بسیار پیشاپور رسیدم با شما کردی ابو حکیم فاضل و دانشمند و کام شریف و با بر یکس را ایشان است آیدم و در سجدهی قرار گرفتیم و دشمنای سیر و طواف در شد و بر و بر محمد و در مسجدی که میگفت شتم مرا بخت میکرد و ندو بگفت و ندو بگفت سید داد و شاکر دین از اتفاق خلق نسبت من خبری داشت روزی در بازار میگفت شتم شخصی از مصر مرده و در آنجا نزد من آمد گفت تو ناصر خسر و فتنی دانی ابوسعید برادر تو نیست من از ترس نیست او که رفتم و بفرش شغول ساختم و منزل آورد و دم و گفتم مرا در شغال طلاستان دین را از شما بکار کنی آن شخص را فتنی شد در حال روحانی را گفتم تا او را حاضر ساخته با دوام و از منزل خود بیرون

مردم من با بوسید باز آمده بدردگان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم نامرت کند و از شهر بیرون برویم که ناکاه از طریق ناکاه
غوغا برخواست و موزه دوز بر اثران روانند بعد از ساعتی باز گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بود
و این چو گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از جمله شکر دان خرخر و شخصی پیدا شده بود و با علما این شهر بر بحث
کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتدی متک میجویند و از شایان خرخر و شعری بر طبق مطلب خود میخوانند فقها از جهت ثواب
او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تمیز خود اطلاع یافتیم تاب درین مانند موزه دوز را
گفتم موزه من ده که در شهر یک شعرا خرخر و خوانند غیتوان بود موزه گرفتیم و با برادر خود از شهر پیشاپوش بیرون آمدیم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرده همیشه در کوها و بایا بنها بار در میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد و تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم سخت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او را اغاز و کارم زیاده از حد میگرد و روز بروز بر بنوازش من می فرود
تا مرتبه وزارت رسانیده و در نوالایت احوال من تیرا زاول گردیده و مصروف و لغو از خاطر مجوشده و آن کتابی که لغیر بوده ملک ملاحظه
نوشتم بان دیار رسیدیم حکیم نصر الله سادری مهدی بود فاضل و دانشمند در ادب و کلمات مشهور و معروف و مردم آن دیار
اکثر مذہب اهل بیت بودند مگر نصر الله که در تسنن تعصب داشت و مع بدنامی بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت منیم و لقصه
نجدت ملک رفت و بران کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد من مضطرب شده از انداز بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با بوسید برادر من تقریباً نیکان بدخشان رسیدم و اباالی انجا محب و اولا و پیغمبر یافتیم آنگاه نجدت کلاتر انجا رسید
و حال خود را اخبار کردم او را خبرت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیکر عمل و نیازی از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده
عذر من در بند پریت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه جستیار کردم طلسمات بسیار از زبانی شیخ
ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام عبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیت و خیال در لغو عبادت پروردگار گذرانیدم و زیادت
نفس را بجانی رسانیدم که درسی شبانه روز کمترین طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما وجهه فقها مشاهده
کردم و امن سلامت در پای هیچیچم دارم و این نشان کناره گرفتیم و در هر هفته یک مرتبه کلاتر انجا نجدت من میرسید بانفاس من یک کتابی
جست و من را بعد از دواد ترغیب می نمودم و درین مدت بوسید همراه من بود و خدمت میکرد با فعل ایام عمر من بعد و چهل سال
رسیده است و قوی در غایت الخطاط شد و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته و در حال تألف غیب آواز داد و در روز
حیات تقریر کرد و گفت ای سپهر و علوی در بلا و حقیقتی نه و تعالی تغم کردی و عباد او و معالما از هر نوع نمود می از لطف و احیای
اندازه یافتی و راه تمام مذہب را پیمودی و اروض سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفص نفوس علوی پیوست این زمان وقت چیل
و پنجاهم زوال قال و قیل است پس از جواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را عقبت
باشد یا رخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه در راه ربیع الاول در غار نیکان بدخشان در هنگامی که
شمس درسد و قمر در سرطان باشد یا رخ السعید چون مذم این مرتبه را در یافتیم یا رخ السعید چون خطاب یا امتیا نفس المغنیه از جوی

الی رجب راضیه مرتبه در رسیدن سال با اهل اسلام برسان و تقصیر کن یاخ السعید بدان آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر
 بر همت و موصوفت جمیع صفات کمال و فرزه انقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او قند و نشر خلاق و جبر و اخلاق
 جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز اعداد روز قیامت و جوار صراط همت و غلبه قرب حقیقت و افضل طبایع غیر باصلی الله علیه
 و آله و سلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و گرم و فضل و اشجع و سر جلیل این جد بزرگوارم سیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه
 الصلوٰه و السلام است یاخ السعید حاضر بودی در محفل عراتی که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشود زمانی که میگفت اگر
 قیامت حق بودی انقدر تاخیر دروغ نیش من کفتم هرگاه خیمبر باصلی الله علیه و سلم از روی کلام الهی و ساطت جبرئیل خبر داده باشد
 و دعه فرموده باشد البته در آن عده خلا فی نیت آنچه در کلام الهی و قنده محل خواهد آمد فاریابی در آن وقت من گفت انچه
 ظاهر میشود صدق خیمبر باصلی الله علیه و آله که البته در آن خلا فی نیت و چون ثابت میشود اصل خیمبر را و من کفتم این سخن کار به است
 چه محجزه آنحضرت از غایت شہدت و وضوح حسیاج با شات ندارد و معلوم اول را سلو گفته است که چون محجزه بدعوت نبوت جمع
 شود دیگر محل تا فی نیت یاخ السعید تلف غیب آواز داد که گیر و زو نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا دکن و از برای من از خدا
 الهی مغفرت درخواه و مرا این نان نظر نماز روز و زکوة و حج و صدقات و مجاہدت نیت و امید بکرم رب العالمین دارم
 که ابروی مرا نیز در و مر ضیایع مطلق گذارد و بنا بر آنچه خود فرموده انما لضع جبرئیل من عملا و ایمان مقدم اعمال حیات
 است یاخ السعید چون روح من بمغارت کند هیچکس خبر دار کن تا و تنیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ
 خاره در میان حقیقی این غار کن و چون بچندن قبر مشغول شوی و در نظر از علمای حق که هر دو بزرگ و افضل عصر خود اند نزد تو
 حاضر خواهند شد و دلتو خواهند نمود تو هیچ وجه من الوجوه تلفت احوال ایشان مشو و ایشان مصاحبت کن که تراور این مصیبت
 یاری نمایند و بعد از آنکه قبر تمام کرده باشی و از همه جت خواهر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا برو کبر و اور
 بزرگ من حلت کردی سبحی سلام و آخرت که او را ضایع گذارد چون ایشان بر من نماز کند و باز کرد و بدیدد خازه مرا بدار که با
 و در رفیق ترا د خواهند کرد و چون مرا بقبر درآوری کجوی خداوندانند و کشکار ترا آورده ام بر در حمت کن چون مرا دفون کن
 ساری آن کتاب من که در علم یونانیت و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد است سوزان اگر چه مشهور باشد و قانون عظیم
 مرا نزد پسر عظم من مسطور فرست و کتاب دیگر که از الماس فرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن سید علوی و آن کتاب دیگر که
 مرا که در فقه است و دستور عظیم نام دارد بکیم نصر الله قاضی مدحشان ده و کتاب اشعار مرا بحت شاه بن کیمونگانی ده و باقی
 مسطور برای است بکن آنچه خواهی بد و به که دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنکه که خواهی سفر کن این قارور را بردار
 و از آن که در وی بردار شکل سیزده و سیرده طرح کن پس این قارور را بر آن شکل که طرح کرده بزین تابکنند و قدرت الهی
 ملا خطه کن و مرا بکرم خدا باز گذارد که به که دلت خواهد بود و تو کل بر عظام ضعیف کن یاخ السعید زبان فکر و عظام سبیل المین حجت
 و من بر نفس خود ترا تمام بخت بدی حوال و قلت طاعت و لضعابت مزاجات دین زبان در مناجات سجد بزرگوارم آمین

المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الی مزار ظلمت شب عدم بیرون درودی بخش فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت از زنی بدستی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که منقذ و رضای تو باشد در وجود نیاید بی آنکه نظر بر عمل من اندازی اسید دارم که رحمت کنی زیرا که توبه همان سزاوارتری الهی اگر چه مستحق رحمت نیستیم تو مستحق جانی ندانم آخر کلام بحکیم ابوسعید برادرش نقل میکرد که چون من جانش با تمام رسید دست مرا گرفت گفت تو قلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود و من گفتم بود که تمنای آن داشتمم که فوت حکیم فاضل اشباه کنم که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند و در ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشتیاقی کرد من گفتم که آب بطلبد قصد کردم که آب بسوی او ببرم گفت حمد و ثنا بپروردگار که مرا از زال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات میکرد و درودی خود را در قدش می مالیدم و مضطرب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او به چو قطره سیلطلبد و آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر برادر تنها مانده چینی که بود که نزدیجت که جان من بخارفت کند پس بمن نگاه کرد و همچنان نگاهی که مشتاقی و اشتیاقی یا عاشقی معشوقی کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب را چشمم اورد و آن شد چون نگاه کردم دیدم بجز رحمت آبی فته است چون این حالت مشاهده کردم بهیوش شدم بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بعد از آنکه در فکر کردن قبر در آنسک خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد نمودند و رسانیدند نوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سحر قدرت اختیار کردی و غم مخور که همه را این راه در پشت صابرا باش و خجسته کن که خدا صابر بزرگوار دست میدار پس شروع در گفتن قبر کردند و در انظار زینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران ماندم و دم و آب را چشمم چون خواره روان بود و هیچ وجه ضبط خود نغیو نتم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنبی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در سبیل مصری که دو سه تیر سبزه خود زیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من از هر کس چیزی می شنیدم اما سکت و صبر بودم ملک جهان شاه که پادشاه آن ولایت بود حجب خود را تا ما من چاک زد و در او رو کرد گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شده جمع شدند و خواستند که حکیم را بشنید من گفتم این امر کفایت شده بدو نمی زارند بزرگواران گفت ای حکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیتونی آما آنحضرت صلعم از غار بیرون آمد و تواضع بر بیرون نیاید آنکه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد و گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که سکان طاعت است او دفن کنم اگر تعجب کردند که در صحنه صبا چون قبر حاضر توان کردند من گفتم توفیق الله آن نیز کفایت شده چه تعجب کردند و نوشتند که همه آسمان غایت آبی است آنکه از اجابت و اتمام برخص ساختم و عذر ایشان خوانتم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علمای

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او نیز عذر خواهم چون تمام فرستند و حکیم نماند خانه او را گرفتیم و جنان مرا فرستادند تا حکیم را در قبر آوردم گفتیم خداوند بنده کنکار ترا آورده ام برو رحمت کن چون وارد دفن کردیم و کتا بحبای او را که وصیت کرده بود بر گرفتیم و ازای بسیار کردم و آن دو جنبی همه جا بمن رفیق بودند پس ایشان را نیز دوا کردم و آن قاروره را که حکیم نمفتاد داده بودند بر گرفتیم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما امید آنم که قول حکما خلاف دلزاف نخواهد بود پس از آن غار برون آمدم عرض آن غار صد و شصت و پنج ذراع بود و بسط طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن نمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در چهارم برآمده با سایر اجزای کوه کیسان شش نفر امنیت رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب این ساله از کمالی نیست مگر بعضی از آن کنایه باشد به حال غم از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره فعل اشعار است عرض میشود که دیوان مسبوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه بسیار کتب تذکره دیده از آنجا بچند قطعه از آنجا انتخاب و قلمی شد و قصاید و تحقیق اشیا بسیار دارد و از او شاست بکفایت

آن ز در تن لاغر گل خوار بسیار	ز دوست عزراست چنین شد چو گل	همواره سیه سرش بر بند از سرک	هم صورت ماست بر بند از سرک
تا سرش بر بخت میل رفتن	چون سرش بر بخت میل رفتن	چون آتش دود است سیه زبون	این شب شود زنده و ترش بر دوزخ
هر چند که ز دوست خشناش نیست	گرچه سخن خلق سیاهست بختار	لنگست چو شد ماده کو یا چو شد	تیر که جدا نیست گفتاش نهاد
بر غلیت و لیکن عجبی بی پرا زار	خوردش همه قارمه و فتنش قفا	مرغی که چو در دست تو جنبه و جنبه	و جنبش او عقل ترا مردم شو یار
تیر سیت که سوفاش در فتنش نیست	هر چند که هر تیرس دارد سوفا	اقوار تو باشد سخن کرچه نیست	در این که کسی را نکند اقرار
و شوار بود با بک تو از خانه بلیز	و انسان بود او ای وی از غلغله	در دست خردمند هم حکمت کوید	جز از رخساید همه در دست بکند
رازدل من باری کیم همه با تو	زیر که این است و خندان می آرد	ای هر کب علم و سخن حکمتی لیکن	اگشت خردمند ترا هر کب بکند
من نقش همی بندم تو جا به همی	امیت مرا با تو همه کار و بیا دار	در پای تو بسیار باز و شیر و رمی	هر چند که دیما ی ترا نیست خرید
چون لوگو شواره نباشد که از چند	چو را بچند خبر بر لوگو شهوار	حیان خود در کوه شدر و کوه شدر	بر آن حیان کشت صورت بکشت
بدیاب پوشید نور و زربش	بلو لو بشت بر کرد عذارش	بدینان بسی فو نه سیر پوشید	و حجتی که ایان بر بون کرد از کیش
که از رنگ خواهی زبان نظر کن	که بر نقش چین شد میان کنایش	لصحر اکجتر در میان با طلی	که با قوت بوده است و سپر و تار
که کن با من کار و ان چو نه	که سپر و زره ناست کیو به بارش	سوی بوستانش فرستاد و دیا	بدست صبا داده کرد و جانش
که دیدت هرگز چنین کار وانی	که جز قطره باری ندارد قطارش	سبال نواید وین شد اسال خود	که بر خاست از مهر سوئی خواستش
چو جزا که راست این پیره زنا	همان کس که راست پیر و پارش	کناره کند زو خردمند هر دم	کمیر و بجز جاهل اندر کنارش
چون سیات بنم بچرخ استای	خود سوده می خردی باز ای می	بسیار کشت دورت نامزد و تلک	کوید مگر کسی جید و فتنمائی
هرگز قدیم باشد جنبه و سکالی	زین قول می بچند شهرت می رود تا	روزی ز سر رنگ بخالی سبواخت	از بند طبع مال و پیر خوش بیدار

از رستی نال منی کرد و چنان گفت
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیر
بسیار منی کرد و تعدیر نرسید
بر بال غناب آید آن تیر جگر دوز
انیش عجب آمد که چو بی و زن
ناصر قومی را ز سر خوشی بر کن
لب و دندان ترکان خطا را
ناصر خسرو را بهی میگذشت
نعمت دنیا و نعمت خور و بین
تا نوستی ربودی چو عقیاب
بار خدا یا اگر ز روی خدای
چهره بند وی رویی که چرخ
چلیت خلافا نذر آفرینش لم
فروست غنیمت است این چرخ

امروز همه روی زمین زیر است
بنیم سر موی همه کرده در پای
بنکر که این چرخ بپایه چرخ است
کر عالم علوش بر غلش و است
این سندی و تیزی و بریدگی است
بنکر که عقالی که منی کرد چنان است
باین خوبی و نایب است آفریدن
سست و لایعقل چون بخاکان
انیش نعمت انیش نعمت خور و بین
چون سندی عا جگر خفی کر کسی
هینت انسان همه حمل شتی
همچو دل و دوزخی و روی شتی
چون همه را دایه و مشاطه شتی
فروست چرخ کل همه بر باد فویم

چو من که تواند سپرد از همه عالم
کر بر سر خاشاک کی میباید
ناکه رقصا سخت کمانی ز کین کاه
بر خاک بقیا و غلطید چو باهی
چون نیک نظر کرد و پر خوشی آید
خدا یا راست کویم هفت از است
که از دست لب و دندان بشین
وید قبرستان و مبرز و بربو
چند کردی کرد این چارکان
فاستی بودی بوقت دست بر
طلعت رومی و چهره جشی را
از چهره عید و فتاده از چشمتی شد

چه کر کس و چه قهقش و سیرخ که عیقا
آن پرزدن شپه عیان و نظرات
تیری رقصا و قدر انداخت بر است
و انکه نظر خوشی کثودا رجب و است
گفتا ز که نایم که از ماست که بر است
ولی کس هیچ نتواند جفیدن
بدندان دست و لب باید کرد
بانک بزرگفت کای نظاکان
ناکس از جوی از بس ناکسی
پارسا کشتی کون از بغاسی
اکت خوی چو بود و علت شتی
زاد مجرای و کشیش کشتی

صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه ملازم بوده و تسلیل خوب میو شسته و شعر بسیاری گفته که
قابل هیچ تذکره نیست لطیفه ای حمزه سوزون کرده و چون در زمان آن طریق غنیمت مرصع شایع بود خیالات بسیار رایج وین
فن سه آید صبرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام مغرور و محترم بوده به حال از ایشان چند شعری از قیاح که نظیر رسیده درین

و فقر ثبت شد از دست
برای آنکه ترا دیکری بخوابد
تا در خور رحمت تو باشد

انفت در ما که یا دما نکمی
بمزد و خود باغ بشتم و عدو
آسوده جان شدم بدم و پنهان

انفت در ما که یا دما نکمی
بمزد و خود باغ بشتم و عدو
آسوده جان شدم بدم و پنهان

زکریه شب همه شب خلق را بزم
سن کیستم و کناه من چیست
نور می اصدش از اصفهان

شاعری نادر کوی و مرز و خوستی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و لطافت و قلت همتش مشایخ او صاف او هست

این چند شعرا از ایشان است
اگر چه تیر تو سنجی است نشان آید
اگر فرشته رحمت ز زبان آید
که بد معامله بر در دکان آید

و می که جسم تو در خانه کان آید
بناخن از تن خود نتوان بر دکان آید
اگر چه بر سر باز عشق رسوا آید
مریض عشق تو زهر اصل چنان آید

شکست و صف خدین بزرگان آید
که ناوک تو میا دابر ستخان آید
نه همیشه زیان بر سر زیان آید
که از تصور او آب در دکان آید

تو که بقصد دل خسته ناوک اندازی
در سر انکاشیم چو با تومی نوشم
کشوده ام در دکان جان و نظرم
و دهم بدیه مر خاک انسان تو نور

ولی در غم از آتشکشان آید	چنانکه کسور دل را کشود و لکشم عشق	کشا و کسور چرخ از خدایان آید	جنان گشای جان بخشش همسج
که ز رزوق سخاوتین و نیک آید	ز عدل اوست که مرد و کر که نوند	بروی صحرای جنت شبان آید	فضای ملک عدلش آن بر نوند
که جان تابش به در تن گمان آید	کسی که عرصه کین نگ بوستان آید	اجل نخل طرازی چو باغبان آید	بزار زخم رسد بر تن سپهر جان آید
معم نمونه از شاخ رخوان آید	دلیس چون میان سبازان آید	چنانکه با دساری بوستان آید	چو بر کل بر زمین بسکه جان و دین آید
خاک معرکه جاوید بوی جان آید	جهانیا تضرع اگر نکند و ندی	ز کردگار جهان ندکانی تو سواد آید	کسی بعد سخای تو بر بنیاد آید
کف نیاز بدرگاه ایرم و حال آید	آصفا قاعده هر دو شایسته	که با مین طرب رحمت جاب آید	در بزرگان و ش آن است که دین آید
کم و بیش مراد دل صاحب آید	بش این نیست که لب تشنه سالی	مگذارند که سال دگرش آب آید	بعد ازین لطف تو با من چه بماند آید
آوشد رو که پس آن که سبزه آید	این شعرا ز غزلیات ایشان آید	جای تر حمت بمن که جز خون عشق آید	منچو هم از تو آنچه در و دل آید
و شبنمی تو سیر رفت عمر و تو	بیکی نه چنانکه مکر و زاول است	خوار تر از نم که کویم دشمنی اعلی آید	هر که چشمش بر تو افتاد بخت آید
بدام عشق تو با بر که در عشق آید	در شست و ق با بی پر پی هم دست آید	از بوجهای محبت بجای نیست آید	گر سر زند از بند و بی تاج از کمر آید
یکه نیست مافی صدر سار و دست آید	گر در غم فراق تو مرگم مان دهم آید	از باجی لیک سباده نیمه بید آید	در حوصله حلم خداوند نکند آید
بر این چنان سپید بخت آید	ز شمشیری که زوی بوی کزیری آید	خیالش آمد و ترسم که نمود از بی حیت آید	چنانکه جویی در سرای کفر می آید
کمان خسته و زار از حد کج آید	درست تر بود و چون شکسته تر شد آید	مجموعم و دافوس که سلطان کنای آید	زان بنده که از بوی بد خویش آید
شب وصل غیر چشمه حین آید	که سبزه چون شبنم شاد و دل آید	حسرت کشد تا همه معان چمن آید	آتش که از گوشه باش نفسی آید
بهنی میگویم چو عشق خود که کج آید	انسانی با خدای خویش کویم در جفا آید	فوی که دودل خود پیش تو خلقی آید	آهنگند و مر و فرصت گذارند آید
چو شتاب در کشم و زار آید	ا گرفت ر و ر و زار آید	نه به جان فرشته را محمود آید	بر نیاید اگر شکل ایاز آید
شب باز خفته بر رخ کاشم آید	پایه ز خانه بیرون آید که کشد آید	چنان که ز در و دیوار نام را شیتی آید	فغان از بستان بر فغان و شیتی آید
افق که فغان بکز حلال تو میسر آید	این بخت که میبود بختی کشم آید	بر خند که آرزو زبید و کج آید	آن نیست که از عذر شایسته آید
چون تنه و کینه به بر روی کعب آید	گویا که حد خود بسته به کج آید	یکچند خوش بدرود و دهم آید	چون حال که تازه رسد در کج آید
باز بیاید که میبایستی که با نیستی آید	در کجای چید و رویش که نیستی آید	کسی که بر سر لطف تو بیکر و داند آید	که روزگار مراد کجری به نیست آید
سبکی مردی نیک و حریفی بدلی نزدیک آید آنکه وقت بیهوشی مشغول بوده و طبع خوشی داشته باشد در برابر مجازان الامر شیشه ای که می کشد بظرف بریزد و این چند شعرا ز غزلیات وی که دیده و منتخب شد از طبع خوشی داشته			
خوش از آن که با سید سبکی آید	پیش افرم سازم بهانه بهی آید	دیدیم ز خوبان جفا پیشه بی آید	شیل تو ندیدیم جفا پیشه کسی آید
جافش سینه جاک پای آید	و ده که گمان هم و در دل آید	سرخ و کوشش به شستم بر از زاهد آید	تو از زانی اگر خوشتر ازین جانی آید

ما ز دست حجت الشیخ مرستی	چاکست در کربانی و قیامت	مشو بسکد لیلیای خوشترین مغرب	که تیراه من از نسک خار میکند
یار بر جا که رود میر و داری کی	کس ندید است که صید از پیشت	تا جان و هم در شک رقیب از بان	هر روز پرشش من بمیکند
پیش از خبر آمدت آمدی ای شیخ	میخواستی از شادی بسیار میرم	چنان عشق تو بر چشم خلق بخارم	که هر که جانب من بدشتر مآردم
دامن بد آموزی دشمن کوشش	دست من دامن تو درین کس از من	نم نهید که از رحم منانی دارم	نیم جانی بترن وقت جانی از پی
سندم عشق تو رسد علی بنور	رسانوی غم دلایم کیم نمان تو	تا حاصل از غم کرانما به همان بود که	مدعی خیمه عشق نمان من تو

و احمد اسم میرز شاه افغانی از جمله سادات و نقبای اندیاری است و مدتی به تشریف امور سرکاری کیلان و مشهد مقدس	اشغول و دران شغل کیم طبعی و حقایق حق مشهور بوده است	ای نوز دیده فنی بی نوز دیده	تیرکان چو شمشیر مرغ پریده
مست نازی و سرخانه خرابی	از در خانه مایکند زنجی باشد	نماده چو چکان سر بر تار تو	درشته از کلام بگردان تو

و الهب اسم میرزا حسن صلیح از مال میرین محلات کوه کیلویه و در صفهان تربیت یافته و حصار لامر وزیر دار اعباد وزیر	کردید هم آنجا وفات یافت	آنکه اسفردده ام از کار وانی نماند	هم با هم رفت و خاکستر شدیم
ماهی بودم بجاک قفا ده آمه زنده	همانکه میکش شاه عباس صفوی در صفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که آن	دوش در میان کیم هم شرف بده	دوش در میان کیم هم شرف بده

مصرع ماده تاریخ است شد در کعبه در صفهان باز کونید جناب میرزا وقتی سمت علاقه کج دیگری را نمی نام هم برسانیده و پیچیده در وصل بروی او کوه و از بهیری دلدار و فاسازی غبار کجاری طاق و شکلیابی او ویران شده روزی کبی از مهران با گفته که آه نیم شب تو معشوقه را بآتش عجبی انداخته و یکی از فواحش سماء کجی زرو لبسکی او تمام هم برسانیده میرزا بطلب راز

غیمت دانسته قطعه بخت شوق خود را نشا فرستاد نیست	یکه صیاد مرا کرده کا بهیچ	با خورشید که صیدش نشو می	با خورشید که صیدش نشو می
بچه در سنیه شایع فغان کند	ز غم سیم غ شکاری که ترا کیم	او هم از بخت خطر کرده جانی	او هم از بخت خطر کرده جانی
تو اگر باغ کجی او چمن با سیم است	در گلستان جهان هر دو بلبلیم	دام عقاب توان بافتن از موج صیر	دام عقاب توان بافتن از موج صیر
شب که ستانه بزم تو قدم بگذارد	سجده شکر کن و در قدش زو میر	به نیازی که فقیرانه کند و تش کیر	به نیازی که فقیرانه کند و تش کیر
نارستان تو فرداست که بر تخت	بهر حقیقت که بر شایع بخت بگذارد	کار شمشیر نباید ز غلاف شمشیر	کار شمشیر نباید ز غلاف شمشیر
عالمی صید نکرد دید چو او تو شد	بود در طالع حسنت که نشا کرد	که اگر آینه اش از تو شود رنگ بد	که اگر آینه اش از تو شود رنگ بد
میکنم در ترا چو شب خورشید	میکنم زلف ترا چو خط او در	میرزا هادی از سادات حیفی صفهان حلف میرزا شاه	میرزا هادی از سادات حیفی صفهان حلف میرزا شاه

شیخ الاسلام مشهور ریاضت کونید مرد خوش خلقی بوده از دست	بر کشته است در خانه صید	کاش بدی قسمم جانب صحرای	کاش بدی قسمم جانب صحرای
--	-------------------------	-------------------------	-------------------------

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه و اوایل حال حساب ممالک	با او بوده و او را امر بنده و نشان رفته بنا صب بلند سر فرار شده از دست	روزی خود سیخورد که درین	روزی خود سیخورد که درین
واسطه شو خوش است ختم	جرفادقان از قایم چارم طوش طه و عرض طه از انبیه های نبت بهمن ابن صفه یار است		

مواش مغدل و آتش کو است و در پنج فرسنگی سمت غربی اینجا محل است بقبری چند سسی کجبه و هواش سرد و سیر از اینجا
 و در چهار فرسنگی سمت شرقی اینجا قصبه است سسی بخوانند که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره است مثل
 بر اینجا رفته که و اینجا جاریه و فو که نیکو از اینجا بعل می آید و این صفا دارد و در حوالی اینجا فصل خریف که بختین یکو
 بر ساله بعل می آید و در زمان این سه محل ترتیب نوشته میشود سیری جزو قانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت
 داشته و در خدمت امام قنچان حاکم فارس میبوده و در هزالی شعاریک دارد این شعرا از آن جمله است که گفته اند

لب بلب معشوق نه و سلیبیدنی الزکام که شستن روش عتبات گویا در عهد میر فتحی هر وی شعری گفته که هر مصرع آن دیگری
 سوزن بوده قطعه درین باب گفته میرزا فتحی فرستاده از لاله توفیق تو بیا فیه از دست بد کخته است خوب گفته

ای که مبارز سخن طبع غیرت	بگوشد بهم جیمی خورشید لکرا	بیتی ز تو افتاده در فوای خلایق	کان بیت دهد چاشنی قندار
نیک با لافش هم از روی سخن	گویند که این بیت بلند افلاک	کیمصرع او چون شب بجز این باز	نه نیست کوی خرد و در دکان
و کوتاهی مصرع جان پروردگر	چون روز وصال فلک غمگین	این بیت که گمانه همین است که گشت	پروردگار کوش زمین بازماند
صبح زنی که چیده جان غم چمن کرد	دانشیده و تن جوید کل لعل فضا	میزان که اندی توانی فقره کن	در خطه سبک سنگی انیدر گزرا
باری تو با من تر از طبیعت	بر پنج که گمانه کند از تو باز	حقانی از اهل اندیا راست گویند بعضی براج مایل بوده	

این رباعی در شرح حال خود و جمیع سیری رفقای قدیم که ترفی دنیوی کرده بودند گفته و این خوب گفته و حقیقت همین است
 جمعی که هم که سسکه میخیزم با هم کبرنگی لببری بر دهم چون سیر شدند دور می واکوثر ای کاش در آن کونگی سیموم

تجیب الدین از شعرای مشهور و فصحی می معروف شدند و ملاح سلاطین ساجده بوده دیوانش بظرف رسیده این
 اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد کخته

در آرزوی کنار تو خفته ام شبها	در اینجا که کیست حتی چنان است	جمال روی ترا لطف است آن کیم	و گرنه میبری آفتابان است
لبند قدانی که هیچ وقت باز	نظم و شعر سخن که بی انسان است	رسید روز جوانی شب بی نوزم	شی با برین وصل تو در نسبت است
درین قصیده بهر وجه جانیا فرخ	نه از صفای آن زحمه خراسان است	اگر چه طایفه کرد و انداز اهل هنر	روایف شعرا ازین پیش صفای
ز روی این چمن کجوان پدید آمد	بهر لاله سیراب کس نمک	منم که بلبل طبعم چو در نوا آید	ز لحن خویش بشود بهر دست است
به از فقه و روح چرخ و رجوعی	مال عهد چو نونی باب منظم	برسم شعبده بازی فلک بر تو آید	ز زیر قند خورشید حقایق بلور
مبده غی که چو آغاز آفرینش کرد	بفخته و را به وجود شد مجبور	سجده است چو مشو شاه کوکلی	ز زکامیچه طغاست بر سر مشو
بخاک پای تو که ز غم و غنبد سوز	که در مشیت شود تو تباری بدو	سمت تو آن بیکانه در یابی است	که نیست در وی اندیشه مجبور
و مانع غفلت بدو باقی شود مایل	از تو سلسله زلف از اینجا می	ز سر گرفته جهان ز نسا تو یمن	حدیث یوسف مصری و یوسفی
چرا یوسف که گشته را تو لایق است	سر سینه جمال خود از بختیانی	حدیث لعل تو میرفت در حدیث	عقیق زار یا سس که گشت پشانی

جانبی با دانی که آن کجاست	گرفت دستم و قلم چارم نمائی	مرا چو که منم هیچ در نمی یابد	جز اینکه نیست مرا که با جمعی قانی
غریب صحرای غنایتی فرمای	که شاید منم یوسفی است زندانی	لصیفی از ابل خوانسار در فن معارف بی مشربی صافی و	
در فن موسیقی برده داشته شخص شاد این حال و این رباعی اولواه است بدبخته		چون دایره مار پوست و شانی لم	
در دایره حلقه کوشان تویم	که توانی بجان خروشان تویم	و ز سنواری هم رخ و شان تویم	اقا حسین اصل سنجاب
از امانی خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سمره فضلا می روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او من بعدا			
ستاد اول است از دست	ای باد صراط فرم می آئی	از طوف کد می کف پامی آئی	از کوی که بر خسته است بکوی
ای که بچشم شش می آئی	خضری از شعری خوانسار و لطف طبعش از شعرش اشکار و بسی تمام شعرا را دارد و خضری		
قزوینی و لاری بر آورده با سبک نوشت و این سبک را نوشته	سوی زمر لطف توام نگار شد	در حشر همین باعث آفرین شد	
ز رفتن تو دل باز نمی ماند	تو می روی و در نشسته کس نمی آید	همی کند جلوه قصه جان میگوید	که روزگار ز خست گشتان همی دارد
زلالی از اباب نفهم خوانسار است اما پست و بلند و اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما بصحت و تقم شعرم بر تو			
میو ده کو نید روزی مسوده خیالات خود را بملا غوری داده معلوم شد که اشعار تقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف است			
گفته خط بطل کشیده	ز جستن جستن انصایه در دست	چو مرغ آشیان کم نشسته	چون ملا غوری سبب پرید
گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات را صرف شنوی کرده و بهفت شنوی دارد محمود و ابان			
آورد و سمند رشده و دیدار منجازه و خورشید حسن کلو سوز سیاه نامه و قصاید نیز دارد و توفیق تمام محمود و ابان زینا فتنه شیخ			
عبدالحسین کرده در هند و سمنان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی و دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه			
ز نظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بدبخته است		ایاز آن نوشته عشوه و پرداز	کدامان بر جراحت سر کون ساز
چو چشم از انوائی باز میگرد	کناش کجیه باز میگرد	می چون اشک شمع آسانی	پدر ز دوستی و مادر یانی
می گزوی خرد بی برک کردد	غم از یک جرعه شادی می کردد	نسیم آمد بطرف باغ سر مست	سر بخیر موج آب در دست
نسیمی که ز خراش غم نخیزد	میزد و کل ولی شبنم نریزد	که دل خود قطره شکی سرنگون	چو عاشق میشود در پای خون
ز بهر پیل مستی را گشا و ند	قل خاکستری بر باد دادند	شوخی از ابل اندیازد و بدبختی روزگار میگذرانند و	
باغی چند بدست خود شجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته بیمار در فن بخاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد			
گذشته و در سنه وفات یافته از دست بدبخته		پیر که به عاشقان نشانستیم	در عشق تو مشهور جهانستیم
هر جا که جوانیت بود پیروزید	آن پیر که پیرو هم جوانستیم	صنوجی اش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر	
در وصف هفتاد از دست	چه شدی دست بردوان گشت	نکین دان و فیروزه آسان	شیخ علی نقی با ستم شخص
میکند مثلش ز محل کمره امانتی در کاشان نشو نمایافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب قوف بوده و			

ایم چمن بجز خوش گاه چمن غنچه
وای بر جان ضایق اگر از بد بستر
دست و پای می توان زدند اگر بدست
ای اصل و فرقی آمد و دلسوزی نیست
رقیب زارند خویش ناله و فغان او
سجی حال خویش قتی بهین شکایت
باز خسرو لطف قمره مرگین هم شود
بچه چشمه مسخ بجز رو بجز
بخت از خصلت نظر از او نیست
لغت آنچه تو بخت بروی چه تو بخت
امروز و دیر پرسش من کن بخت
دل خود تنگ بخواهم که دروی
از ملبس بخت جمع ای سر بر سر
دل را می نوازند و کرد و کرد با هم
داده و داده بروی چه تو بخت
سخت قبری در لولای دل و دل
سند نیست سیر و فریاد و فریاد
مردی که در خانه من غم عبادت
تو قنار با فریاد من تن بجز بخت
جز سیم می گریبان نفی راه نماند
ای دل زلفه دل لایسی نماند
می سوختی و آن جان جان من هم

شد غنچه گل و گل نیز بر دهنده
عوض روز قیامت شب تنگ
وای بر جان گرفتاری که بند بر دست
من اگر کشتم به تنه ازین فری نیست
درین و در که تو فخر کشیدی
رحم از آن کشند که تر کین کشند
آه جان باری بجا نشین هم شود
بلکه مرادت بیک نگاه بر آید
ساده لوحی من که کلام نشان بکنم
کرد آنچه تو کردی و بجا تو بکن
که این خسته از دیر زده شام برید
میخوشم بجز بختی تو باشد
خضی فیه و توسل این گمان نبوز
چو کمر غمی که در دایره ای ضعیف
بردن و زدن غلط نبردن غلط
ه فرم یک دزد که مرده و دران
صورت ندارد و دیگر و قاعده
چو مرغ شایان ندارد و در دگر خاک
مانند سرو و فاخته بالیده تو لکیده
آمدست نظم که بدامن نبوده
سیلی غم خورده می شوی حکایتی
الگو آن زنی بر شام دامن هم

منال بر دهنش انکشت قیب نفی
از سر کوشش سانی که دشمن شکست
متخلف دانی جز خار و گل انگشت
تا خد زخس سر زد با من بخش نیست
کفنی چنان گذشت شب غم ندید
ای کبوتر نو که سرخ شای نیست
چنان بر بزم زده بجا مرده و زنده
غیر از اهدام مرگ و ترزان هم بکنند
در عشق تو قیاب و تو لاهم چه بکنند
ای وای بر تنگ گرفتاری که از روی
گمش سر و زان عشق را هم بخور
تو بر کل میخوام می بخت چو بید
معوم خواست شان خروغی غیر
میکنم منظم غم هم میکند جان غلط
کفنه عالمی شکایت کرده انجورم نفی
خویشترام دیگر اینجا که هکایت شد
راست گویم عشق دلداد و در دگر
بر من کسی بکنیده تو بر تو کسی که بدین
رفتی و منم که در آغوش معصیت
ای که کج کرده و دولت سوختی از
نیست و عشق شد دزدید که چو
دارم سختی راست گویم یا نه

بسیلی توان وادیک کست نرا
ای رفیق آهسته تر که با من بخت
از کل مصروف از خاک شای خراست
چند نوحه از آفتاب که پروان نیست
هرگز چنان شبی که بگویم خیال نیست
پر خذر باش که و از پیری می آید
که کثر نامه اعمال منم می کشد
از در و از نه منبع با من هم بکنند
دوری ز تو که درن تو هم چو کج کرد
صدا شد و غافل و در دام سپید
شفاعت خواه فدای تو باشد
که حال می توان پا در گل چشید
گوار کرد و بخت آه تن به خور
شکوه من خور و هم این غلط غلط
عاش بلند و کج کذب قمر تابان غلط
از سبب عمری سرگرمی تو منزل دهم
عاقبت امان کردم و بخت و دل دهم
ای همچو من پر ویده تو دیو چو کج کرد
متم زده بکنید بیسویان نبوده
هر نفس آتشی مزین بر دلم از بختی
پادشاهی ز غلامی پیری از پیری
با من تو چنان نه که بودی منم

مملکت رومی از قلم چپم خوش شد و غرض صط از بلا قدیمه عظیمه عراق غم و دریا بی ابی اختلاف کرده اند بعضی
میوشک و برخی شیت نبی زبانی میباشند و در آیدای رومی نموده نوشته اند که خالی از اغراضی نیست ولایت مزبور به چندین اقبال
نام و از آن خراب شد و از آن تحقیق خواهد آمد و مستوفی قزوینی شیت بار هزار بار و شش صد و نود و شش خانه

سکون داشت در کمال آسایش و در نهایت ثروت و سامان بوده اعمده علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه امر صاد اجساد نقل کرده که در فتنه چنگیز خان از ری که مستطال الراس اوست هفصد هزار نفر مرد و معتر معروف شهید شدند و انالید و انالیر جوعان همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق زنگ آبادی گرفته و امر و ز شهرستان اند یار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم که از حلقه حسن مجتبی است و در یک فرسنگی آنجا واقعست و بهای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاریست و رودخانه کرج که آبش در کمال کواری است از آنجائی میکند و در ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و سیوه خانه و مرتع در این گشت آنجا از بهار شعری آنجا بنظر رسیده نوشته میشود مولانا مهید می از شهر طهران و امش ارجاسپاست و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحی طبع خوشی داشته و ساقی نامکفته هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هر چند کجایش دارد اما چون خود هم از اهل نولایت است چندان اصرار لازم نبوده که یازیده بر استحقاق اهل ری خود هم چون اهل نولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه تحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مرزعه در همان جا بنای حق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته بدبخته است

مادر عصر امید می معلوم	گوینا حق شهید شد ناکاه	شب بخواب سحر آمد و فرمود	کای ز حال درون من گاه
به تازی قتل من بولیس	آه از خون حق من آه	زهی طلعت بر فراز کعب	فروزان چو در آسمان نجم قبا
حریم ترا حورین در خوشی	جناب ترا قوسیان در چو	بزم تو جمعه خوشید روین	چو در خانه مرقان کوکب
فغان مرا سگان جنابت	اگر نشوند از علو مرتب	عجب نیست خیل سیما چون	که سوری شود پیاپیال مر کب
کنون کر سر سرو پای صنوبر	گند مرغ مرغوله دلاله ساغر	حریفان همه کف زبان می بمان	مرا با کل مانده و دست بر سر
ز او که کیا است طبع منزه	درت نیست اندیغی از بند بذر	کواهی و به زاده فکر بجرم	چو عیسی مریم بیایکی مادر
رواق مدرسه که سر کوه سلیمان	عقور میکده عشق را من تصور	بنای مدرسه از جنس علی سافل	خراب گشت و خرابت همچنان سحر
آن معاهات دهان تو که بخت	چون شائش برون یاد آنجا گوهر	ز آمدن پای تو کرد آید به پندار	مردم چشم منت رنجیده بر پا گوهر
و دو وقت وقت نشاطت می گیر	و دو وقت وقت حیاقت تو را نشاند	ما ز شام که مر بر فلک زند خرا	سپیده دم که ز ما بر خمیه دگر از
حضرت تو که نکاح سخن بخت	نشسته اهل نه صف صفا زین	من این قصیده که آورده ام بخت	که برده زیره کربان و در بدر بار
به بزم عیش تو از بوستان طاهر من	که هست پرده سمری عاریس فلک	محدثات سخن دید و در بران زخم	که خار خاکشان کرده پاشان فلک

تبارک الله ان سبحان تعالی
سپهر گفت که برقت درین بجا
تو پانی میدان مرغیست شوغلی
کو بخت اینیکه مرستش غایب
مدحیم چه شد طی بنو حکایتی
دیوانه ایست بر فتنه یزدانی
منعم زهر که بودی کوی سخن بوی
کسی که در چار و دو کیا رنج
چمن ای کس که جهان جلال
بال فشانی تو در نظر فطرت
بجز ثانی که نباشد به کوشش
که عیب بودش ناید و معانی
مرغ بر سه سایه است و بر سه
سحر و سحر المین این سحر است
بسته بخار میاید کون شعور
زان خرم تنی زمر و چشم
بر زار و سیمه سه فرو آمد
درین بهر دور مستی ای نیم
از غنی زبری بیو و کناسی
که در سلام فرو و چون نشین
خوش که بود نه بهر و کناسی
خوش که بود نه بهر و کناسی
ترنج غیب او را بود و نشان
شب قصه حیران طرب سوزده
و این شعر از سبقتی نامه او شانست بدکته اند

تبارک الله ان سبحان تعالی
ستاره گفت که بادست در غیاب
تو خون چکانی از رخ مرغ فشانم زایل
و اینا عبدلورین در کردم حاصل
ویرانه که در وی دیوانه ایست
از وی سببش این از سر سببش غافل
لیکن اگر بودی ز رخا هم محصل
کسی که در دو و کلزار و سیمین جل
چهره پر از قصه ویران و جل
خوش تر جوده و سبب این
در کردگار بود الله تعالی اعلم
گر سلیمان برسد با سپهر چشم
سخت و سخت تقدیر ملک این
دند و دند و خون آن بهر و بالایی
خدا مدحی قبول طبع و جنت
نکته دولت تخلص کی
نه بهر فسون شعور و مداحی
چونست فیرو میکان باری
و در کفی برای محوس و باری
بر وی سینه نئی ست و در قوی
بهر صبری و در چید که متغی
نظر آن ترنگ کنی باغی
تو دست کوه سیدی برادر فنی
رو زار روی و صندل و کونیم
و این شعر از سبقتی نامه او شانست بدکته اند

بجا که پویه سپهر ستاره و مدیکو
تو ترک نیم سستی مرغ غیم سبیل
و بنال آفتاب و ضعف ناتوانی
خجرت کشی ساغر ابل و فاسر
دیوانه که تدبیر در وی کرده اثر
بر دو رخندان بن کتبت پنا
شب که بر تخت زمر و چوکل افقی
نشانست منای چو تو در غوغا
از کجا میرسی ای بهر و فخر
مرد و باوری غیب بجا شانه
ای کرمی که بر جشن تو بر می چند
و شمش آتش نهاد با دسمیا کویا
گر چه سلیمان بهر و دلم بود
نیزه آن در دست بهر و بیایست
با دجوت سبزی بنیش را
سپهران حسن یوسفی دارند
مزدانان جو خوش چهره که حتی
اگر کربک دمی بچو یوسفم آن
در نیده و کربیه القدر که بخت
کتاب فصل شراب بکره و فیت
شبان از سر سیدی از سر کواکبت
تو پاک دامن دین ندیر چه چاکم
ای چند بویزه من خانه نسائی
القصه که در زار تو بصد خوجک
بیاساتی آن تلخ شیر کوی

رخا که در بخت انجمار سخا
کار تو از من آسان کام از من سخت
بر خیزم و نشستم چو کج و نامنزل
خو خورده در برابر جاندا و تقابل
دیوانه که زنجیر او را کمر و عاقل
کادشیه پریشان شود شعور
دزد و باز و کفنی بر سر باز و سبیل
کنده است مثالی چو تو در کلک
افق تاج سر و سر حلقه سرانجام
همچو جبرئیل که آیات در آرزویم
انقدر زردمان بهر و نیر و فخر
بر سر بر کمرانی چو سلیمان شیری
انور بی کفایت مدح و تحسین
شرمشان در چشم بهر و با شکر
ای کرامی ترم نبینائی
دختران طلعت زنجائی
که ز شراب بهر و لیفا سفله کندی
که کبکی کندم در جهان خدی
در نیده و شغل خصل نشاید دشواری
که ز لنی سر بخت و صفه شمای
تا به بنید و ز سبک نشان بای
عجب نباشد اگر از من هزار کوی
ترسم که تو هم با من دیوانه بای
روزی شب آرام و شبی ز کونیم
که شیرین کند غمی روزگار

بمن ده که تخت ایام من	زایم من تنخ ترکام من	بیاسا قی آن جا گیتی نما	که ز چشم رسیدست دورش با
بمن ده که دوران گیتی ام	زوستی بدیتی رود همچو جام	بیاسا قی آن جو سیاهی خاص	که آرد کی قطره اش صد خوب
بمن ده که ایام کرد و نودون	فتا دم درین خاکدان سزگون	بیاسا قی آن قفت عقل و برکت	بیاسا قی آن بعت لعل بوش
بمن ده که بهوشیم از دست	بمن آن هم آغوشیم از دست	بیاسا قی آخر بیاسا دمی	دم بهیجی بهیجی ستر از عالمی
بیاسا قی که می کشیم	لبالب کنیم و پیای کشیم	بیاسا قی آنچشمه لعل ناب	که حسین زمین است و زین جباب
روان کن که در جو سیار روان	بروید کل بشکند ارغوان	بیاسا قی آن قباب سنیر	که در خانه پرورد و دهقان پر
برآور ز برج خم لعل فام	که عمر آقا بیت بر طرف فام	بیاسا قی آنجام کتی فرو	چرخ شب و روشنائی فرو
بمن ده که شد روزگار مهتاب	خلاصم کن از گردش و مژده	بیاسا قی آن با قوف فام	ملاست کرا بل ناموس و نام
بمن ده جلجلانک رود و مریه	که نتوان ازین شرب لبود	معنی تو هم بر کن کیر عود	که این آتش ازین برآورد و دود
تو کن ساز بسوزد کش زنی	توانی که آبی بر آتش زنی	فغان کا ندرین لاجورد قطن	چه من مبلای را که زلفش
دریغ که در صحن این کینه باغ	چراوی قمری چه غوغای باغ	چو شد یاد و یاد کویان بلند	امیدی لب از نکته سخن بلند
خرو سحر چون بار و خروش	چرا بلبل مست کرد و خوش	کمال الدین بیدار هفتش از قفسان ری و مداح	مجدالدین
دیلمی بوده و سما عیلم این صاحبان عباد و تربیت او کوشیده و حاجه خلیف فارابی نیر او رستوده هر چند دیوانی از دودان	منیت اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده که گویند زبان عربی و فارسی و دیلمی شعر	از مرگ حذر کردن کیر و مریه	روز که قضا باشد و روز که نیست
دار و این رباعی از هفت ابحتی خوب گفته است	روز که قضا باشد و روز که نیست	ما ببطیخت ماهی و در قباب	باشد که بجوی رفته باز آید
بد گفت چو من فدایم کتب	دنیا پس یک من چه دیو چه	حلقی استش سیر محمد یوسف از اجد سادات انداز است	و بعد از وفات پدرش والده انسید و زان سلطان مسیر ز اهدات رفته انسید در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر بجزان
بمنصب صدرات شاه اسمعیل معفوی منتخبر شده و عاقبت الامر با فادامه شدن در اندام یکم میرخان حاکم خراسان شد	بد رج شهادت فایض که دید این مطلع از هفت بد گفته است	رخیل ابل و فایض در زمانه تو	سک تو ایام دلی دور از تبار تو
شاه رضا خلف شاه سباء الدوله و فاضل ترین او و اوشاه قاسم نور بخش بوده و چندی	بیت از و انتخاب و در این اوراق یادگار ثبت شد بد گفته	ندارم پای نعتن که چو زین شکر	که باشد که دیدم کلینت نشین و خرم
بر و ر و صلت از خاطر غنایم	که دشمنی چو فراق تو دگر دایم	شود ما تو عشق هر کسی تو هم	بر من هر ساعتی من تو و دینان
سیامیل اصلش از ولایت نهبور اما بعت سکهای نماند سبدهای مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعاره	ایل صحبت او بوده اند و خالی از خالی بوده و دایم در و جد می نمیده و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مخاصمه و شاعره		

زیاده باشعراى عمد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسندیده هر کس کلام او دخل و تصرفی کردی اولی
حقارت بخجیدی و از ان منسل رفیق و حندی در بهمان مرض محبت جوانی مبتلا و از رفو بان و فقیان و اکثر دربارا بوده روزی در
برهنه کرده امانت کلی بوی رسانیده ناچار به نوا و ندرفت و از بهمان روز نظر بصداقت او چون حشوق او را ندیده شکارفته
و در مرض راه جلالت برف و باران از رفقا تنها مانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته میمان میخوای مولانا جان تبار بر سر راه
پیش دوید و خدمت کرده بی محل تا روز بصحبت گذرانی کویند بحالت استیلا می سودا و سخنان با و می گفته اخراج هر دو را نه و در
جود داغ بر سر خود نهاده و جان داد و از بهشت است

در غمش دست فروخته بخون	در پیش پای فرو رفته به گل	سهم از جگر تی خوین دل	دور از و ساخته در خون دل
یار به مهر و رقیبان بدخو	عمر کو تاه و اجل مستعمل	نه شکلی که نشنیم خاموش	نه انیسی که بگویم غم دل
هر که میم بدست کریمه یل شد	ریشم آید که مباد تو بیا یل شد	از من فغان و ظلم دشوار	از تو اخبار تر رحم شکل
دی در سر زین القیم زهر چین	گر زانکه قادی خود عیب توین	کدام شب که زجر تو بخون میم	کدام روز که از شب فزون میم
		تو بر ک کلی واسب تو باد حلت	از با و صبار ک کل اقد بر تن

شاپور از اولاد مولانا میسیدی طرافیت دیوانی تمام کرده اول فریسی تخلص داشته شمس با سم تخلص کرده طبع خوبی
داشته و دو بار بنده رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام مخصوص میرزا حنفی تصف خان قزوینی رتبه جفا
یافته با عیانت سرفراز و بعد از رجعت بوطن مدتی تخلص داشته این خدمت از دیوان و انتخاب و در بنی ثبت شد

یار سازد باه شاعریم ما	ما غم از با و اول ما را ما	چو مال بهر می قلم از زبان برده است	خرویش ش فریاد من از زبان
بدست نرسد دست کل غم	ترا با هم فلک بر دو سر و در آن	تو میخوامی من ازیت نمید غم	ز مضطرب زخم بوسه بر تو کنم
میگوید که از زمین جدا کردی	اگر جانی گرفتاری بی غنی یا دگر باز	در چین بودم سر کوئی سیاه و آید	روی کل دیدم کل و لب و آید
نمیدانم تو خوشی بودی یا بدی	که در یکم که بد و خون من جوانی	مال میشویم سخت غریبانم که	مرغ بی بال و پری و قفسی آید
در بادیه آغوش بن ریخته بر کم	که خواسته مرغی به پناهم کزیزد	گلش موبی که بوی و فانی آید	ز لکبلی که در و بل شان کند
طغلت و عاشق روشن نشد	حد جان اگر از کمر خد نیست	دلدار نداند دل یار از دل آید	دانند که دل است آنکه دل نشد
از دم حسرت پرواز لکسان بود	زین چه کوه قفسم از چمنی ساخت	زینکه کامی دوسه ز و آید با غبط	استان تاجه بار بر سر مجنون آید
گر در تو برون رو و از سینه دم	در شمع کبریا کی کسبه نماند	اگر دلدار میرست منم غمی آید	که اوست از نظر من نیز خواهم خطی آید
در کوچه خرد دل ما شود خردم	خود خردم و او را ز غم آید و خردم	دشمن خود خواندم و با آنکه او دوست	انقدر گفت که خود را از زبان آید
مجنبی که فراموش کردیش بخت	بیان که تو با و ز و اسپر دایم	غنا آید که نشانی شمن بر کجاست	کمان به جاذبه عشق پیش تو آید
میدانم جان و ذرات پاکای کی	چه چه دارم غیر دوشم هر چه در پی	شا پور کوش تا غمی از دل بدر کنم	از تو حدیث دوری از آید استین
همدم با اگر فرشته بود	شروع شغفت بد کمان بود	بمید چو غیری سوی تو نمده خدایم	تره بری بجام دوستی ز می گذارم

صاحب از شعرا می ری و خطابت اندیاز مخصوص وی این مطلع از او ملاحظه شد بدین گفته		کمی که تیر ترا از دل رسیده کشم	
این بهانه که پاکش کنم بدیده کشم		شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نور بخشی و بمزید فضل و تنذیب خلاق مشهور فاق بود	
بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین نقیصا من خون امید ی کشته شده بود اندر او اختیار کرده مشرف بیت الله مشرف کی بود		و از آنجا مراجعت نموده پیچید بیت از او ملاحظه و نوشته شد	
افسوس که اهل خرد و پشوش شدند	از خاطر هم بران فراموش شدند	یا چشیدند که خاموش شدند	اما چشیدند که خاموش شدند
با من و برادری که بود درین	اورفت بمهر و این کی تا نکین	ناوید آن برادر و دیدن این	روزی صد بار بشیر می کشم
هر کرد دل هیچکس میا زار صفی	تا بتوانی دلی بدست آر صفی	ز نار صفی هزار نار صفی	سر رشته کار خود کند از صفی
میر صیدی از سادات بلده طران هزار بیت دیو ش		ملاحظه شد و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی خسرو لاله مرند و تسان فخته و در آنجا فوت شد پیچید بیت از او که	
در تفصیل کل هر چه داری بده	مبادا که دیگر بهار نیاید	هر مطلبی که دست نذر کنی	ایشان کل سال که امر و روزگار
و انسته سفر کردم و از کوچه فرم	تا گوش تو از گریه و آزار بشد	و هر مکافات این گناه نذر	منکر عشق رسالت عجب نیست
بجز جهان آن بل خورده عالم	که بعد از کل باغ آورده تشنه ایام	با مکافات کس عشرت این نم	و جهان بود شای ازین شیرین
اشاء عطاء الله از اهل اندیاز و آه ای شگفتی طبعش از پیچید بیت اشکار است چون شعردیکر از او نظر رسیده با این		چند بیت از او گفته اند و	
زیر این چیم طوبی و فردوس	زیر زلف معن بش صد جیم	زیر خط زبر جیش صد سیم	زیر این سیم کوثر و تسیم
چشمک نش چاکمه یوسف گفت	بر من از سیم و جهان چون سیم	بشتم از جیم او چه جیم دوتا	ان ربی لکد من عظیم
قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال اهل خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلاح پادشاه مزبور و سلطان مراد خود کار و رسم نقطه را نظم داده و بدین گفته		پادشاه روم و شاه کاسکار	
از پی تاریخ کر قلم قلم	تا زده از کلک هنوز این قلم	صلح جو کردند هم حتمیا	منهی اقبال درین گفته ویر
عماد می اصلش از ولایت شیریار و در عهد سلاطین سلجوقی	از صد مهر اطفال کشان کندید	از لطف تو چو شمع فدا و ایام	هر کوه و میت به هم آرد چو بایک
خاک انجس درین بهر مقام نذر	هوا زان خاک شد که زان بهر مقام	زان کرب که شیشه کرد و کابین	در سینه عدو می تو کینت تبر و
تا کف آدم کی از رخ او یاد کار	دی تنهای دوست خیمه باغی نام	که پیش آرزوی عاشقان کشند و یار	فرشته ایست درین نام لا جورد
کفتم تدبیرت سست نبوی	گفت باحوال خویش سخت فرو	و او بمن از سخن شربت نذر	از سر و سوزنی فاخته آمیز
کفتم این چیست گفت قاعده	پیش شکوفه شدم زین آغاز کرد	کفتم عهد است کفتم نیست عهد	گفت کونی که چیست با تو دلا

نسترن اندر عرق نزار بندک او	انغم شتاب گفت قافله بستان	لا اله الا الله رعد کما یحب	انغم چو بست گفت ریخته نظر
بیل یکین سخن انداز و از خون	انغم مقصود گفت یا قهر غلغلا	کشت زهر شبنمید داشت نیم	انغم مشک گفت خاکد شیر
خسرو کرد و کنش اچان	انکه کند کوه را بیت او سکا	مر از سکن چنان دروید	از ناکان خوشتر بوسینا
مهر تو زین رفعتی نیست	باور تو دید و غفنی نیست	حالی که مر بود و عشق است	دشمنی است و لغنی نیست
دردی که مر از رخ نگویند	وین خسته دلم که بستاند	ایتمن اگر یکا هم خوشم خواهی	بر خیز و بیا و کرده دوستی
خاک و ترشک ختن و دستم	خاری و ترشک کل چمن و دستم	در داکه من علم که تو میدانی	افسوس توان نه که من دستم
چو جوشی که لغت مرا گشت صید	برنجیر شکرش و در آور بقید	که این آهوا که که جنت آید	ندیدم که بازش گذار نه بند

ابو یزید غصایری اعرجی عراقی عظم فضلی افاقت و بعضی غصایری تصحیح کرده اند که بدروی کاسه کر بوده که
غصایر یعنی کاسه کراست دیوانش تجلیل رفقه بر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده
سلطان چندان زرب و داد که محسوس شاعران گشته و از و چیزی بنظر نرسیده و اینجا شاعر از قصیده که شعر شکر سلطان است

نوشته امجدی خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است	من آن کم که فغانم جرح و زخم	نجد و آن کم که کمال دارد دل	مرز به من که به منی مراد کمال
رو بود که زبش با شکر گشت	فغانم که کمال گرفت از این	چو شوکر فرستم زین سپهر شاه	که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
بسن امیک که نه نو تو فرستم	بسن امیک که نه کوه فرستم	بسن امیک که پس از شاعری شعور	جرا که خواهم گفتن نگه و غنچه دلا
بسن امیک که نه کوه فرستم	بسن امیک که نه کوه فرستم	بسن امیک که من اندر توان شبنم	ملک فریب نخواهند داد و محال
بسن امیک که نه شمع من بجا	بسن امیک که نه شمع من بجا	بسن امیک که زمانه غبار است	که از رخ شبنم ز جلد جبال
بسن امیک که نه صد بیا است	بسن امیک که نه صد بیا است	بسن امیک که جهان سر بر خیزد	من بهی که رسد زینمه انجیل
بمانم که من چهره بخرد غیب	بمانم که من چهره بخرد غیب	بمانم که من چهره بخرد غیب	میان جاسد و جاسد هم شکیل
صلوات تو بهر دست و پا	صلوات تو بهر دست و پا	بمانم که من چهره بخرد غیب	کس آفتاب کنم تاج و دانه نخل
و اگر نه جبر و جبار کف تو بخشد	و اگر نه جبر و جبار کف تو بخشد	بمانم که من چهره بخرد غیب	یکانه ایزد و او را بی نظر حال
که بر حال زار من گریست	که بر حال زار من گریست	بمانم که من چهره بخرد غیب	فهمی اصلش از قریه طرث و در آنجا اوقات سیکه زانیدم اقرار
حال ری است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شده به خط	حال ری است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شده به خط	بمانم که من چهره بخرد غیب	فکر می اصلش از و ملاحظه و نوشته شده به خط

قاصد صریح ایشم ابو الفخر شاعری کامل و ادیبی فضل و بسیار کمالات بشمار و از استادان مکره و مشهور و در کار دولت
سلطان غیاث الدین بن ملک سلجوقی بوده و دیوانش بنظر نرسیده و این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف
نیر غظم از خیالات او است ارجی خوب گفته است

بال مرصع بوخت مرغ معبدن	است زنجار بخت و یوسف گداز
-------------------------	---------------------------

صفحه صندوق چرخ کشت کوفتند	گرد بر دهن مار صبح مرده مار زدن	بر فلک و بر هوا ریخته و بجینت	تو لولا لاکمیل غنیه سارا بمن
زهره چو خاتون صبح خنده زلفدار	ماه چو طایوس سبز جلوه کنان چمن	و فحول شعرا متعوض جواب کشته باین ثنائت مکلفه اند صاحب	
تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملک شاه بنکام رفتن ساحت ری را مضرب خیام کرده بود لشکریان هزارع و باغات آن یار			
پایمال شمس ستوران میکردند جناب فضیلت باب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد لهذا لشکریان ممنوع از خرابی کردندند			
انجیر و کایه تابش کلم تو بر فلک	بر تر ز طاق طارم کیوانی شسته	مطقت به استین کرم پاک میکند	گردی که بر جیغیه دوران شسته
بر تخت ری تو ساکنی کلم فدا	در ملک چنین بر تبه خاقان شسته	شاه سپاه تو که چو پوراست خود بخون	بر کرد خیل دانه در دهقان نشسته
باران عدل بار که نجاتک ساهست	تا بر امید ندهد باران شسته	امام محروم و هوا ابو عبد الله محمد و بحسینی القرشی	
البکر می درشته متولد شده و در سنه از عالم رفت از جو فضلا صحت فضیلتش جهانگیر و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون			
معاصر افضل افضل خواه نصیر محمد قلمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دهنش آن خواجه روشن			
ضمیر بی نور مانده و این اشعار از او هست بدخفته است	بر کزدل من علم محروم نشد	لم ماندر اسرار که بفهم نشد	
بفقاد و دو سال عمر حاصل کردم	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	اگر با تو نسا زد دشمن ایدست	تو عیباید که با دشمن بازی
گرت بجای رسد فخرش و فخرش	تو کل کن بلطف بی نیازی	در که نه چند روزی صبر فرما	نه او مانده تو نه فخر رازی
قریبی اصلش اندام و مردی آهسته و از تکلفات ارسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار			
نیک بسیار داشته کاهی شعری سیکفته این فرد از او هست	میر تقی میر باوقاف و یکدیگر	سببی ساز خدا که بمنزل رسد	
لطیفی در طهران به کسب صرافیه شتول بوده این مطلع از او ملاحظه شده بدخفته است			
خزاین کریمه ملایم بسیار دروا	میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی غنیمشان در حسن اطوار یکانه روزگار از طبقه سادات		
نور بخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از رمی شیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفا و ده میکرد			
و هم در آنوقت مایل محمود نام معنی سپری شده و وزیر بر حسن روز افزون جنتیار از دست او بیرون کرده از تمامی امور او را			
بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و تبرکب دیوان اشعار مشغول هفت			
هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در عاونه دیوان حیاتش بجامه اجل مخوم کشت			
روز در رکب در شمیم و گویم کشت	وقت فتنه است چون طرفی بر من نیند	و اینی باشد که او برش من نیند	رنده در عشق چنان بودی نصیبی بخون
عشق آن روز که ز کمر اینده و شوار بود	شیخ محمد الدین مشهور بدایه از صاحب شیخ نجم الدین بیست که تربیت او را شیخ محمد الدین		
اغدادی محول کرده بود و در مراتب سپرد سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف			
حقایق و شرح و تالیفات و این بحر الحقایق از مصنفات او هست و در ششصد و در اغداد و دفات یافت و در تجربه			
شیخ ضحید مد فون شدیم	دشمن ما را سعادت یار باد	در جهان از عمر بر جو در بار باد	هر که خاری منبهد در را و باد

وارثہ کہ انارش خوب می شود و آنچه از شعری استخفا نظر رسیده اشعارشان ثبت افتاد اقبالی غیر از آنکه از ابل اندیارت

از حالش اطلاعی حاصل نیست بیماری من چون سبب پیش آید بیمم ازین غم که جزا برترم بود حجری اصلش از سادہ

و جز در تبریز خدمت حکام آنجا بسر میروده ندکفته است حرف دشمن شوق کشتن است ظلم از حد بهر مورد که فردا نیست

جدائی از حالش حسیری معلوم نشده و خبر ازین دوسه شعرا شعاعش چیزی بنظر نرسیده این سبب ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد و بجوید چرا که از خوشی او که بالیدم بدید رود صید دل تن جدائی تو جدائی تو چکار کرد جدائی تو

گیرم که تو باز می کلکون کندهی با آن دو لعل تو بشکن چون کندهی حرف لقمی گویند مردی جان دیده و از جان گذشته و از کمال

ساکنان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسیده ندم آن کل خود و دیگر بود که مرغ بهر جمعی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه و شایع و بطریق قندران سیر عالم میکرده و حالش انقباض معلوم است گر خدای بدل دیزگان را بچو

موسی باشد بزیر خاک سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در صفهان میبوده و باین علت بعضی او را صفهانی

نوشته اند خوب می نوشته و طبع خوشی داشته بهر حال شمس صنعی و در او ایل حال جفاکش تخلص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان

سوزی تخلص کرده و اکثر در بدر سه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در ولایت محترم بوده و گویند بنی سی

هزار شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در سنه در دار السلطنه صفهان فات یافته رحمة الله تعالی بدکفته

به نرم غیر از آنکه مدام با آنکه میگوید سخنم جانیکه خوب بود با تو راز ولی که میگویم از خویشین میایم بقاصدا از سوز و غمت

فراید ما توان تو امرور و کیست سوزی بروز قتل تو از خطر پر معلوم شد که کن بجز او قائل نیست

برندار چشم از تو باز هر که خواند سوزی این که فرو لا از دغا بگوید تا تو اندیش در زمین سلمان کر

کنم کاه بجز بران کربالی که از بجای تو زین پیش که ده پیش کندار تا به بدل من از رویش

طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری دل بست تو سارم نیارم حکیم سوزی چو مرکب طبعی خدا کفایت

سلمان از ازا که بر شعری زبان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساد و جی و علاء الدین ساد بانی گفته که از سلمان شعرا

در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان ادیس و محمد علیا دشا و خاتون بوده و دیانش بنظر رسیده و در قصیده

کوئی طرز خوشی دارد و شغومی و غزلایش را قیاسی نیست باری در آخر عمر استغفار کرده و حسب حکم سلطان فیلیت ری

ساده و اسیورغال داده بودند در سنه ازین خاکدان بهشت جاودان نقل فرموده از و بهشت الحق قصیده را خوب می گفته

سقی اندلیلا کصدع الکوع بسی غیرین حال شکنین در آب فلک را که بر مرغ خوشی همه را بجز بهر استر جواب

درفش نفش سپاه چش روان در درک با لک لک کوب در نیال با من فلک در شکست ز بخت جادو ز جور نواب

ز خند مراد و جفا زان ز بعد دینار و خرقا صعب ز تر ویرای جان مذور ز بار بچه های سپهر طاعب

فلک را میگویم از جور دور چرا خرقا لکم کشت غائب چرا کشت با من زانده محالف چرا هست با من ستار خفاص

کنون پنجاه است نامن سیرم
نه جای قورم ز جورا عادی
اگر چه ترا هست جای شکایت
فلک با من اندر شکایت که نامک
رهی ششم آمد که از بهیت آن
کسی در فرازی که لغسل منو
ایکروز دماغ خال تو بر لاله زار جا
نغز خرو ز لعل تو چون شربتی
در معوضی که معج ز مد فوج مکتب
تغلی ز روح بر روان لعل ز دولت
عمری عنان تو بنام حرم شربت
چو نصیبه نیل جاش کشیده بود
چون موج باره جلال تزلزلید
در در دولت تو که باد و بکان
در بوستان سایه دامن تو غنچه
خود دل گزیده که دهد دامن تو
چهرت خلد است که سکه نجیب
کجای نیست دماغ معطر
دبان غنچه چو حلت که دو کلبه
نمود صورت باد تو قباب شکوفه
سحر تبه و لاش شاه جم که آن
طراوت میت جهان زلف و زوین
دخت میوه که چنانچه تو بکشت
از ناز شسته که در روزگار جهانت
سخن در کشیدم نونان آن است

به بغداد اندر بلاد معایب
نه روی دیارم ز طعن قارب
ولی هست شکوات نیز و جب
بر آمد ز که زیت صبح کا زب
بنیاد ختی خیمه شیر محارب
همی سود و در دست و پای کمر
وی برده دماغ خن تو ز نو سبک
لرزد دلم چشم تو چون زخار است
انجم دیده و باز ننداز غبار است
خالت ز غبار مد و معرخی آن نمل
چون پر کشت در کف تو چون
چرخش لقب کند که کیتی ستان
بر کند مراد و بر این ستان
بر وضع که گفت چهره این
هر دم هزار بوسه صبا بر این
باری چو دامن بدیده محسبان
از تاب قباب خورشامند
بیا که باغ شمع شکوفه کشت سوز
خط بغشه چو زلف معطر است سر
چنانچه دیده خوان طرف شمع
زخردان کبر بر سر آمده است
که هر زمان خجسته کمان و زین
چو برج ثور بر آرد زهره و پر
برای ندق کسمی ز غریب جبین
که جبرئیل امین است بزبان امین

پریشان جمعی جمعی پریشان
فلک چو نشیند این عتاب شکایت
که داری چو درگاه صاحب
قرچه کاکان شبستان کون
سموم غموش و زاذر صی
کسی در نشستی که اموال فارو
عهد قدیم را که بر آن پای زوی
سودا کیست و زهره چو سبکد دراز
در درج عرق لب تقد جان بناد
سلطان اویس باور ویر کمال
نصرت که مرغ بغیه فوالاتخ است
نبای ز درگاه که این شست زگار
هر بره که کرک عهد تو باز یافت
اوضاع مملکت همه یکنواسته
تاخند و رمای جهالت ز چشم
چشم نخجوشه عالم خراب کرد
شکل رسد سنا که رت خیمه
موا عکس شقایق شکوفه زیتون
درخت شد پر طراوس غنچه شد دریا
برون کشید جهان آفتابان غنچه
هزار بار بر زوی شکسته ز کمرین
سر بر سر چمن شد شکوفه ز ستر
چنان عهد تو میزبان عدل طیار
مر القور مدحت چنان بود که بود
همیشه تا متولد شود نازد و کور

کرفار قومی و قومی عجائب
مرکفت بر کین که طال معاتب
مقرر مقاصد محل مارب
کشید ندرخ در نقاب مغارب
جیم جمیش روان در مشارب
همی برگذشت از کاب رکابا
گر باز نازه میکنی اکنون سیاست
رفت بعد معدلت شد یار است
جنس نفیس بود بجای بنیاد
در سلطنت قواعد نوشیدنی
بر شاخسار زیت او شیان
بر طاق چارمین لبه سحان
در دم گرفت و بر دین شیان
خروضع من که تهر ازین متوین
بر جسمه دلاکارم و غنچه
کس خجوشه بهستی چنان بد
در خود با من میاید همه عریان
زبان ز رنگ حدائق تیشو
زحلق بلبله باید که خون کبوتر
گر که در چو سمن نذر کاشان
شکوه مقصد او کلاه کوشه قصیر
که از برک سمن شد غنچه باطن
که میل سوی کبوتر نمی کشد
شکسته پر کسمی راهوی عظیم
مدام تا نزارد شود شهنشاه

بزرگسال جلای بقای عمر تو باد
 لکوی یار مرا غافل نیست یارب نو
 تشنه بکر یاده را در حرم نشاء کش
 اگر شمارم می کنند پا و نهان
 شنا یا مرا کسی معهود کرده بودی
 آن سبب باز دادم تا در کشتی شام
 خدا یگانا چون نشاء نشاءت که بی
 ولی حکم قضا جز رضا چه چاکند
 بسا کار من امروز آنکه میرسم
 اکنون بقدر آن می کنند که بر ناید
 ای وزیر یک یک جاه تراست
 چون رخسار ای خلاصه عصر
 نخور و هیچ چیز لاغرم
 جوانی و پیری بهار است و دی
 کجا آن جوانان تو خواسته
 شکوفه خزانگ تنی سیم بر
 برام که سوسن پر یاده هست
 بر انگش رخان نوحه گرفته کباب
 اجل بر من خاکشان بخفته
 شنیدم که پروانه با بیسلی
 ز من عاشقی باید آموختن
 ترا بخت یار است و دولت بی
 بیایر بدان زنده بگریستن
 بین تا از آن مایه سوسنی
 اگر خواهم و امیری جسل

شبه آینه از وی شیش نه دین
 عافیت هر کس با نجان برسان
 پس مسیح صبح بین جلدانی شتری
 تو آن می کشم را بهیج نهای
 در قول یادشان فعلی کنانشد
 بر صورتی که کس از آن خبر نباشد
 بلکه فارغ من تحصیل وجه ز برود
 چو هست حکم قضا گوید الله برود
 که گردد روز بام یکدیگر برود
 بسوی ساهو عثمان بختی نه بود
 از ستم و ارض افزون عرض
 کی سزا باشد ای خلیفه ارض
 نکلند هیچ کار آلا فراض
 نه آندی که باشد بهارش ز پی
 کجایان عروسان آراسته
 ز صندوق چین بر آرد و هر
 زبان آوری خوب آراسته
 بر ایشان می ریز و آرد و آب
 چو گل نازک اندامشان بخفته
 سبی که در عشق گل غلغلی
 که هرگز نمی نام از خوشن
 که در پای معشوق جان می سپری
 که بیدار حور با یزین رستن
 جو برونه ایشان تو هم آن
 ربانی نیایی زیر جسل

لک لک ملک و اعی مطیع بی
 عارض صبح ساقیا بر شوبه در بود
 هر آنکه نام تو برد و نه گشت غوغا
 خوابم که بیان تازه گل از زوئی
 ایسی میاه و پیرم داد و نه دین
 است سبب یاده و درخت رنگ در کشت
 گمان بنده بود آنکه چون دین کاه
 سنجای پای عزیزت که رب سبب سیه
 الا علی و نه بین پیش شت بیخود
 پیاده رنج بر آورده نام از نیت
 از زمانه شکایتی دارم
 که در ایام دولت تو کس
 در ختم بر آورد و بر جای سبب
 از آنچه نماز از آن نیز دور
 سرا پرده بر دند در زیر خاک
 بنفشه چو شکلی بر زلف یار
 زبان دارد اما ز از کهن
 لجا آن رخ ناز پرور دستان
 شبنم وقت گل بودم اندین
 می گفت کین با گل و فیا چیت
 برو زن و حال من کس مباد
 برو زن و حال من کس مباد
 گویم که سلمان توئی کم ز کم
 اگر شیر یازد با تو بزور
 من مزا بایم و باده پرست

خدا ی خدای جان حافظ و بغیر و معین
 زانچه آفتابش پرده صبح میدی
 نگورم که دوست تو سینه غاری
 گویند که با هر جنس و غاری نشیند
 اما ز جهان پای زویر تر نباشد
 آری کس ای پای رنگ در کنباشد
 زویرت بچین کار نمحور بود
 اشارت تو بود چون قلم بر سر بود
 یو جو قرض یکایک بعضی غایب بود
 و تشبه سوسنی ایسی مات باید داد
 بر ضمیر تو که در خواهم سر من
 که دعای تو باشد و اراض
 ز بالانها و سر اندر نشیب
 همه شما چون عمر ایام برد
 صبا کرد چون پرده خاکچاک
 بریده ز بار خودش روزگار
 اجازت ندارد که گوید سخن
 بیا این زن این رخ زردشان
 گل و شمع بودند شب یار من
 ز بیدار معشوق انداخته نیست
 که من تیره روزم توئی بخت نشاد
 که یارم رود پیش چشم بیا د
 گویم که بیش ز بهر تنگ و جم
 سرا کلام خواهی شدن صدیکه
 در فزانات معان عاشق و ست

نکرده امیر علی شیر هم چنان نقل احوال او کرده عرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر میکرد گویند روزی سلطان تزیین لباس سلطنت کرده بر تخت نشسته دایمیا نرا مجلس طلبیده بود و جناب قاضی مشا را لیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس بپوش و بروان ورام است و تیغ و منع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل اورا کشت و کان و لک فی مشهور شده دیوان قاضی مزبور که هزار رعیت میشد و مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب خلیل است

آردوی دل مشتاق لبوی قمر	سینکشد بر دم دره نیت کوی قمر	ارجم درون باغ تو دربان نبرد	گلکشت ایبانه کن و پیش دریا
سفرست سوی من بر خویش کادم	من بروم ز خویش زینش از خبر بیا	برگز بنود از تو لگمان خفا مرا	دیگر کس خانه امید و فاما
دل دشمن من است و جز در ادا کشت	ز نزد میان ما تو دوری فداست	بشی که آینه بهیچین منست	ستاره واری دیده کین منست
سویق خبر بید که عیسی بلا کشد	کور ابر برانی من از من کیند	بنارم بر زبان نامش فی چون گویم	بهر داند که میداوان بجان کس گویم
چون تو نام از چنین و فایزیم خوی	حکایت از وفاداری لار و گویا	مقصودی از شعرا اینجا و در علم طلب مشهور آن ولایت	

دارم بوس اما چکم دست منست	چو ابر که کشی ل را پیش تو گوید	اما چه کنم میگویم و بچکیم منست	پایوس کان تو گویم بوس منست
و گرنه سبیل با کلامین بجان کس	ز ناطق کشنگان چون لبی لاری و کیم	هرگز کار و تر با من نمی و قیامت هم	سزنان زمانه تو ای جهان نمی برم
بیا ز تو انشد و ام جان نبرم	برو با هر که میخواهد دل کشتن من بکین	اگر خاری بگر و آریا دهن من بکین	یعقوب اسمش شیخ نجم الدین

اصلاح از بده ساوه و لبر هم قاضی سیح الدین میسی و در خدمت سلطان حسن یک نرکان و خلغش سلطان یعقوب ترکمان است و جناب مناصب بوده تا آنکه دیر شده و وزارت بالای هر یکی و زرا زده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب دست علاقه داشته و چند دفعه بجهت عارضه از حقین خدمت محروم بوده از آنجا که دل نوازی و کوچک دلی شیوه آن یوسف معرسلطنت بوده عبادت شیخ کرده و بجهت نفوذ و از حصول حرکت در آنجا ل اینفزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان

زیم طعنه عیار را ز عارضه نشیند	صبر حوی کرده دست ابر بایلین نشیند	اگر سستی ایبانه سازد و بیا نشیند	میدانم جز با عارضه خود یا نشیند
خیر ای مهدی که افتاد و نشی و خایم	جبار و گلگونی در آرمست در کاشان		

وار السلطنت قزوین از اقلیم چهارم طولش ط عرضش ط از بلا و قدیم ایراسنت مغرب کزوین اول شا بود و الا و الا تفاوت بعد از آنکه از مجلس قیام با و کینز کی قرار کرده و تا آنجا راجائی مکتب نکرده چون بشکر کاخ فر رسید در آنجا در طالع جوز آن شهر را بنا کرده و حمزه اصضهانی میکو بد که بهرام اول بانی آنجا بوده و روایات دیگر در بیان آنجا میگویند شد بهر حال لبش بسیار کم است و هوایش خالی از انقلاب نیست و الا شهر خوشی است و خواجه محمد الله مستوفی نظر حبیب وطن در شهر پاره احادیث آنجا نقل میکند عرض از آنکه سنده وانه و فسق و انکوار آنجا خوب میشود و از غراب آنکه انکوار آنجا در سالی یکبار آب میزند و خلغش خالی از شرارت نیستند و مردمان نیکو بسیار از آنجا برخاسته از شهر و موزدان آنجا آنچه بنظر سید حبیب اشعار ایشان درین کتاب است ابو عمر اهری و در زمان سلطان طغرل بن ارسلان و زلات یافت بعد از آن تخفای کرده لباس فقر آه تا آخر حیات بان طور میزیستند

و شرکای مختص کرده از است	نامرزم کنایه و شمرده ام کو	پرمیل جنگ داری هیچت بیاید	امشب که جاده انجمن یاد دوشتم
از شرم کریم روی بد بودار دوشتم	در بزم او کسی ببری هم بزد نام	هر چند گوش در پس در بودار دوشتم	سرکوی یا شغری بچشم که می ماند
که به طوف کنی روتوان ناز کردن	ز ناما میدیم آگاه میشوی روزی	که انتظار جواب سلام خویش کنی	اور و لیش دلی امشش عزیز
در قزوین بچولانی و شست مالی مشغول است به لاد بتقریب شعری از نمای مجلس سلطان معقوب شراز و نواز شانت یافته چند سیر			
علی شیر در مجالس الغایب گفته که از دست عراق شعری بجز از شعر در و لیش دلی غیش نوم اما بزم فقیر سلیقه ستمیخه داشتند این گفتگو معنی			
داشته غرض از بهشت بهشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت یافتند			
که میانه با بندان ماند و پوزشیدند	مبادا حبس در و لیش دلی دکت	که در روز جلا جویند غرض از کلام	تشان چون آن ذوقی میندیشند
چه نیکو میرود با نیکو کاست	از شمت دوستی که اگر بگذردم	فی رویدم نسیب و زان نیشخندم	باز پیکان دود هر سوختن که با پیکان
شما داند که عشق اوست کلام کرد	رفتی بسوی عزت و این بودی تو	کز عشق تو جان و هم بجان فدا تو	ترا با عقل و جان بر مل فدا کردم
داشت این قطعه را در قاضی قضا گفته خوب گفته پیش از این از احوال حمزه می معلوم می شد			
بر دست می گزیده و بر گل نباده پا	نور بهار یافته از دست او منید	بوی بهشت یافته از بای او سرا	آدم لبان ماد می آور و چون لب
دیدم سبیل در قبح و ماه در جفا	لبیک جری پند و کور سن برین	سر و شراب خورده و ماه غزاله را	کلی و جزوی از تو بمرت بر جفا
جزوی بهر تو بخشش و کلی بهر خدا	من از خدا و از تو بخواهم می کنون	تا او ترا بقا دهد و تو مرا بقا	رافعی امشش ابو سعید با
شاعری می جلیل و مطلع خاقانی بر این مطلب و نیست این یک شعر و یک قطعه از نوشته شعر گزارد در میان			
غایب پیری رسید گل بجای برد	طلب کردن علم از ان فرغ شد	که بهیچ کس بجای راه نیست	کسی تنگ دار و زانوش
که از رنگ نادانی آگاه نیست			
سازگ امشش محمد ابراهیم و مدرسه در صفهان بوده و چند بار و عید شایعان بهر دوستان			
و مراجعت کرده آنقدر در قزوین و قات یافته از دست			
سیاهی امشش سعد الملک از سادات حسینی در جامع مسجد امامت میگرد و تخلص معلوم است بهیچ			
کریم عزیز بر سر آن کوتوان نوشت			
شرف امشش میرزا شرف چنان فضایل و کمالات و فضایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف			
و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلی زبان در وصفش بهر استان و عرفای جهان حشیش زبان طفت الصدوق قاضی جهان			
نواده سید سیف الدین که در زمان او بجای تو سلطان محترم بوده و میرزای مزلو علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور در قزوین تحصیل			
و اکثر اوقات علماء و شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد میسر بوده اند و در خدمت ثواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار			
یافته و در مراتب مجنوسی بزم فقیر در قزوین کسی بچال بجاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سر آمد حاضرین زبان			
خود بوده آخر الامر منزوی و از ان در سه بخت محبوب در رفت بطریق خبری و امثال آن شعر میگفته و هزار بیت دیوان			
ترتیب داود لیس از ملاخط اشعار ایشان منتخب شد	میبد و شکیبا را با دیها را	ساقیا خیر و جام با ده بیا	

خوش بود باده خاصه یوم گل
که برود و عزم میخانه
چادر بیکر گفته برنا موس
در میانم گرفته بدنامان
گرچه شهری بگفتگوی مست
ای شرف مست عشقی و ترسم
در این زیاران خاکی هباد
همه روز در بوستان یار هم
یکی نیست آن عسکران همه
بر آن خاک فریاد کردم بسی
پیش من این راه چون اندکست
ز اندیشه خون شد جگر با بسی
بن و ده که عطفش کلان دهم
کوباده تا بشنیده گردون ز نیم شک
بست صد تنه بجان اغیبت بکوبد
کار از کاره او چندان فتادار
که با بدم شرف نفسی در بودار
تا کی کشند منت ایتم که میغش
سه کران باغ و باغ و پان سحر
فغان که بخت من کون نداده بکوی
یاران بگی ترک من زار گرفتند
از تو ای معصوم که کشانی زود بود
بهری نمی آمد بولید بر شستی که رفتی
از کوف با عینده و با من بر شستی
خوش زمان بگریختن بران نبود

خوش بود عیش خاصه فصل بهار
چون شوم کرم باده و زمار
بر سر چادر موسی این بازار
نیک می زمین گزید کنار
در چه شهره شدم بشهر و دیار
که کنی از خویش تن اظهار
که رفتند ازین خاکدان پناه
چو گلها شکفته بدیدار هم
من و عجم که رفتند یاران همه
بگو شمع نیا مد جواب کسی
رونده اگر پیش اگر پس یکی است
ولی حل نکرد این معما کسی
ازین کوز پشت جهادار هم
تا کی زمانه سنگ مذبر موسی ما
چون باین قریب می آرد بیادوار
که حال حوزیاد حرفی بیادوار
یارب که باشد آن نفس و این
آمد بر من و بر اعم بود و رفت
پیش ازین با من این بودی چنان
کسی حال هم من باین چنان میگفت
گو با همگی فوی بر یار گرفتند
ویر با آتش کشتی جدائی زود بود
نکرد و خود و صد جاحودت یار موسی
نیام تابان کوف هم آنهم من
رازدی که داشتی ازین میان

منم آن ندلا ابالی مست
ساقی ازین بجهه مدخره
بر ضمیر همه محبت دوست
گاه پوشیده دلق رسوائی
کسی اندک را که زیدم دوست
چند کوی سرود ازین پرده
بصحت همه شمع مجلس فروز
در فغان کاین دیده خوش نشان
در فغان که پرده نشینان راز
گذشته چنان شد که گفتی خود
نذایم از اینجا کجا میسر ویم
بیا ساقی آن بکر بر شور و
غم نیست اگر بخیر کن میگذرد
استب این نواری که دردم از کوی
عزم سحر نموده و ترسم که بر دوز
از غمی قریب شود چنان
آمد بر پیش من و دردم زود
آخر شرف بر اه مسکان تو جان
خوش اندم که ز قیام با من آن
شدم خوشدل ای چرخ پناه
از بسکه زنجیران تو در خوارم جان
بجایان نامر که عاشق افسار موسی
که شوی بهر با من و دشنام میگذرد
منخوا هم که آن بهر زینری سخن بر
میگفت اگر که بود از تو ام

منم افاشق قلندر دوار
مطلب ازین بنجره دستار
بر زبانم همه حکایت یار
که سرود با بر من در بازار
کسی اندک را که زیدم دوست
پرده خویش میدری میگذرد
چو بخت شب آرد و به با هم بروز
نی بیند کون از این نشان
ز فغان جایی که آید بار
رو و نیز آئینه چون رفت و رفت
چرا آدم و حیر میسر ویم
بیا ساقی آن مست مستور
بهر رقیب میگذرد این میگذرد
بر سر کوی که بید کسی فرود
ساز و خنجر شهر دیگر مرا
آهی کشد با دوش ساقی
میر که من ندانم آنهم زود
اسم دعا بر دم عالم نمود و رفت
بدن بر میگذرد و خوت من میگذرد
بی دفع گمان بگری با من میگذرد
صد بار غرای من بجا گرفتند
بر آن بیطاعتی کوف را صد بار
در کئی اهل لطف از شکست
که از عیبت و تبم جان که زیدم
کسی گفتگوی مله و در میان نبود

از گفتگوی غیر بین بدگمانی
 هست آینه را بر پیشانی جان پوی
 از قریب این نیم هر چند از کوی
 نه بودی پیش این بجز از غریب
 برل قرار بجای تو داده ام
 رقیب تا بزمی بودی و صلت
 نشان از با کور دیان بزم خوشی
 بنابر میگذرد تا حکایتی سخن
 به گفتن خود بکوی جنت برویم
 بی ترشیب بزم خاص مجلسی
 حقایق نیز تا بگویم و بگویم
 چنان که در جواب کن از آن
 لطف تو و انعام باغ و بزم
 خوشا آنست که با رقیبان
 کز دم هر زمان با کز می شود که
 با حقایق بی قیاس خوشم در کوی تو
 ای پیشین رقیب من زار بوده
 در حق بر یکیشی بی دران لطیف

این بدگمانی از تو مراد گمان نبود
 ای اجل با من سازم و زود فوادی
 زانکه پیشامش بکوی یاری می نمود
 ز پس مردم بگمانی غلط کردم زود
 بهر جفا کنی دل نباده ام
 بجای با من جاسر بناده ام
 که کز دم لیسوی دیگری سازم
 کز من کز نامش شکایتی نکنم
 او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم
 اگر من در آن مجلس بودم
 بهر کس سرمه در زبانی می گویم
 به مجلس میباید از حرفی بماند
 که گفت این با من از آن
 تو هم نشنیدی از بزم ما آمدی بیرون
 ز عشق من چه فایده طلب گفتی
 ما بتقریب شکایت کردم ای سوی تو
 غافل تو نیز گفتار بوده
 با منی شویم و تو بزم می شوی

اینکه با من کرد و بهر دم غم غمائی
 شرف از کین خواندی شب از لطف
 فانی چو شعله ز فانی حکایت کن
 بسوی من بنشین تا بگویم یک خطه
 بهر صحبت گرم رقیب یافته ام
 بر نگاهش من سوخته دل وصال
 نه از یاد بر سر سبز عالم هر آن
 خوش انعامت به پیشین حال
 ز رشک غیر ترسم خود بسیار نوازان
 چون بخیم خود با قاصد دلار گویم
 سحر آسم افکاره آن دار با کسم
 چه برده را نشوخت نام می بر کو
 بی بزم و کز آن زده طبع نایت
 ز عشقش در زبان از شمری گفتی
 ز شادی و دم آنست که ازیم گیسوان
 بهیچیکس هم سخن از آن ترسم
 کز دور از پیش کنیدم نشان
 وی این چه سخن بود که از نا زلفی

خواهم آینه بشنود از این جان دیگر
 خود از بی طاعتی می آمد و ز
 تو یکیشی کس با شکایت کن
 بگو حرفی بهر پیش کنی بگو
 ز رشک بر دل آتش فتاده ام
 در شب بجز بلای هست کس می دانم
 که کزید لغات را و انقراض شد زارم
 بنیاد ملاقات خود ز حرفی دینا گویم
 ز بزم او همان بهتر که شب و خیرم
 ز بیم آنکه از یادش رود صدای گویم
 فرصت نداد که کس چشم واکم
 بر آنچه در حق من گفته پس کردم
 نیستی با من چو آنقدر دانستم
 روم زین شهر تا کشید ترک شد خویش
 بنانی گفت با من جگر و بگرفتند
 که خبر روم بر زبان حکایت تو
 کسی پیش این در کوی یادم محرم
 رفیق که کوی من و باز گفتی
 بیمار ترا رسیده است بجای

کرمون و یکپس از بده نباشد
 ز بس که سر زده رفتم نزل هر کس
 اجل کار خود و در نشان تو بزم

شبهائی امشب طالع از خانه زوان
 شیخ شهاب الدین سهروردی سهروردی
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین
 از قزوین و قزوین

این شعرا و همتی شد	زیبای من نشیند قاصدا	و بدین سلی که زنده ام پیش	حقیا اسمش سر زبوست
وزیر حاکم گیلان و حاکم مازنران بوده آخرا مران کتاب دفتر خانه سلاطین صفویه شد این شعرا و	طبیعی مرو خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شافعی اصفهانی بود	تغنی بدیده می خواند و گوید داد	فغان مردم و یک دین و یک همت
چون ابر یا بد آن همه اعضا گزین	تحمید از اکان من اعمال قزوین	تغنی بدیده می خواند و گوید داد	فغان مردم و یک دین و یک همت
شاه ابوسعید المصطفی کرده خاست بگذارند میرانشه قدیر از گفته فایده بر او الش مرتب نگشت شروع به زیات کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد که خالی از حسن نیست چون نوشتن آنها بوجوب تطویل میشود این چیز بیت از شعر او	دست موسی است در طبع	دم حبیب است در نسیم بهار	نقصات نسیم غمبار
میکند باز جسد و در گلزار	لا اله الا الله و لا اله الا الله	ساقیا نیز و جام باده بسیار	شدند آواز طبعی و در راج
شمالی نیست نه شبیا	باغ بر پردای موسیقی	زاغ بر طنبای موسیقار	بلبل از شاخ گل بعدستان
گشت از غنچه چاک و دمساز	بیش ازین از لک بر سار	حزوه از هر کس سالی آوی	در و تاق تان خشک و تره
در میان بودی چو یاری آدمی	گاه گاهی بود هم حاضر شدی	گزین می با نگاری آدمی	نیست در دستم کون از خشک
از چو وقتی در شمار آدمی	ببینم در خانه ام چیزی نماند	هم نماندی گر بکاری آدمی	رباعی در مطایبه گفته
ای بر دل هر کس از تو آرد و گر	بر خاطر هر کسی ز تو بار و گر	رفتی بسفر عظیم نیکی کردی	از تو سباده که تو یکبار و گر
دل در پی عشق و در لانت هنوز	وز عمر گذشته در گمانست هنوز	گفتم که ما او بهم پیر شودم	ما پیر شدیم و او جوانست هنوز
چون بزم عیش سر نکونست بمیسم	آنگاه دین بگو چون بمیسم	چون غایب ز روی برو نبینم	چون کس که بچین فروخته بودم
خویشی و در بزم بوسیدن دوزی مشغول بوده این چند بیت از شعر ایشان	کسی عین خود از دوزن نشاکی	میشوم راضی که بلام و عده و گوید	فروغی از اوسط انسان است
بیکسی خوبی من سباده کسی	خوشم بر در خوبی و یکسی دوزن	در وفای و عده چون تو می دانی	بچه مشغول کنم و در دل اگر ارام
بسیاری این شعرا و است	اکوین از جمل ذاتی خود پسندیده آخرا مر پسندیده تحسین کرده و مشغول چهار فروشی مشغول گشته از دست	دال ترا می طلبیده ترا نخواهد	اکا کانی بر او با ش و باطن مردمی آدمی معاش لیکن همچو باطل طبعش خالی از ستانی و شمش خالی از خوبی
باز می رسم که فردا عده و بگویم	مالک امده از دیلمان و بچین خط شمش و املی زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از ملاحظه	شده و درین اوراق ثبت افتاد	الرحمة بود گویند و عانی بد هر کس که میکرد البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان غلی می شود
در غیبت ندان نشیند کم است	ای مولوی ز کبر ماغت کنده	آگاهی که کند بر تو سلام این بده	چندان در دست کمن زار و غمی

تاب است و غله در اینجا نمی آید و از خاک انار و انجیر سبز و خربزه بسیار خوب میشود و گویند درخت سرودنجا خوب میشود که یا قصه مشوق
و باز آید می یافته امید چنان است که چنانچه حال نیر کمال خرابی دارد و فضل آسمی باز تعمیر پذیر شود و امش خالی از تارک نمینند و بزکان
از آن ولایت برخاسته اند بخارضا می آن ولایت نظر رسیده و تحاب شعار ایشان ثبت می شود میر صلی ناش میر محمود صلش
از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوکیت از بلوکات آن ملکه هوش بسیار سرد است این دو شعرا نوشته میشود

نیاز عاشقان عشوق در بنامیدار | تو سر تا پا وفا بودی ترسین بیکورم | گویند دل آید بستان به | دل نرمان بود که نه جان خود
الضامی از اهل اند با است زیاده بر این از حالت چندی معلوم نشد این مطلع از دست | که دلفظاره باشد از نیم می تو

چشمی بسوی مردم چشمی بسوی تو | ثابت صلش از حال تفرش است و امش فخر الدین است این دو شعرا از دست بد کفتم
چاره مرکت که راه زنا کش فید | مشکل نیست که کار نمی آید | جلال حقیق صلش از فرمان است و فرمان از تواضع تم میوه دی
مرد کیم از بل مریت و فوت بوده و همواره در زراعت و دیهانی تحصیل نمیت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع خوش
داشت گویند دیوانی دارد و نظر رسیده و دو تنه استرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب محضر الامیر شیخ نظامی میگوید که نیست این نشان

بدر گری داشت علی تازه باغ	باله در خنده در و چون چرخ	نرئس سرست اطرف چمن	عربده جو با سمن و یا سمن
بر سر هر شاخ سر امیده	غفل بری هوش ربانیده	صاحب تبار چو می نه پیل	از موس اندر فعل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوش	توشه جان داد بخر خوش	گر گذر بر طرف میوه زار	آید کی به رنگ دیوانه وار
چکل و منقار شیده و زار	هر چه حمید به همیکر و زار	بدر گز از کینه چنان بر فروخت	که تن خشم همه عالم بیخت
دانه بغی نه تله بر خداد	مرغک خافل تله در فداد	مرد چو دیوی نمیکند محبت	زود و سگام و دبیرش تربت
بوم بر افکند و بر آخت تیغ	تا بر و گردن او بیدریغ	مرغک بچاره نهالید زار	الفت جوان مرد بجان زنیار
دست ز خون ریختن من بدار	تا به نصیحت و بهمت یاد کار	پند نخست آنکه محال سخن	هر که گوید تو باور مکن
پند دهم آنکه غم در گذار	وال و سنت شدت غم بخور	پند سیوم آنکه مرزا بروی	در پی چیزیکه نیل میسوی
گوش کن آسمان به پای زار رخ	این نصیحت به دست راست گنج	مرد جهان گرم آب و کروی	از پی آزار ویش آزاد کرد
مرغک دانه باغ و جان	جست چو تیری که جبه از جان	بر سر شاخ می شد و آواز کرد	در دول مرد و کرس از کرد
الفت ندی که چه کج باختی	بود ترا خجی و لشنا خجی	بر صفت خایه بط کوهری	در شکم بود به از کشور می
بخت نبود که بدست آوردی	و همه خود آن بر جوی	مرد و پشیمان شد از آزار ویش	غصه و غم گشت همه شاد ویش
گفت مرغ اسیر این زار	محبت تو به زبیر از کسیر	مونس من باش و دلارام من	تا زه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده و کلو دامت	کز خورم خون که نیاز است	مرغ بخندید و در آمد باز	گفت زهی ابد نه یک ساز
تا نشیند بهی حوال مال	خون مراد بسته بود حوال	چون که شنیدی خبر مال من	در کف تو چون بود احوال من

شربت مکده بدم ای کینه جوی	باتو که چیزه کینه بای سموی	از چه شدی طالب پیویدن	زود فراموش شدت ندین
مرغ که از بیهیه نه افرون بود	در شکس بیهیه که چون بود	این محالست که شد باورت	هوش و خرد میت کرمایت
مال که خود هیت و کزیر نیست	غم جو خوری جو که رفعت زوت	حسن آتش میز ابو الحسن است	اصل و از فو بان است
دیوانش ملاحظه شده تخمینا دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد این شعرا زوت			
که کف بریدن یک کمان بخوار	ایک میکی شبت در روزی بی بستان	روزی از نی نیاید هر چه می آید باید	کمان مبر که ملامت چنان آید
دل از رنگ بود طاقیت نیست	نامیدم که چه دار و کوش بفریان	تا که رسیدم نمیدانم که فوایت	خوشم بس که بسیاری او که در و مل
غمی بقصد من از بهر کزیر نیست	تو تا جاشدی از من نه سخته	چنین بود چو کل از پیش خار خیزد	چو از کنا من آن غلک ر خیزد
مرا به بنید دی خستیا ر خیزد	نیخو احم کسی خبر من باین سخن گوید	اگر چه قاصد من باشد پیغم من گوید	بزم غم از آن میروم که آن بد خو
که خود در پیش ما خوش حال خستیم	تو مرا سوزی من سوزم ازین غم که	با دیرون بر دار کوی تو خاکسرم	نیرغ نامه خوانده قاصد وقت است
برای سیو فانی سیکم ترک فوایت	تا بکشن رفته بسمل بفریاده	کا که کل را سیو فانی میداد	مرا بیکانه شکانه میگرداند از این
در قیامت نیز نگذارد که کیم منی	خوشم که باب او آشناند سخن	کیم که رنجه کند لب بحرف پیچنی	ترسم این الفت که دارد با کزیر
لشوی که کنی کوش و فراموش کنی	بی رویه جان سخت اندوزی	عالم بی آن شمع شب افروزی	شاد کی کردم کرد و در و دم کوش کنی
اما نه بروی من که از روز مباد			
میر حضور می از اعزه سادات لذیذ آتش غریزه اندک طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و ج			
صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و مشرف صحبت شاه طهاسب صفوی در یافته و ازین			
آن دولت مطلق در نجف اشرف ساکن بوده اللهم از قفا این چند شعرا زوت بد بکشته			
نگه دار جبهه کس که بی چو درینا	از محرم نوبت بی خویشتن	پیرم زمانی بان خنان شونده	برش کجا نمود منخ عجز برینا
ازین حمت بدون ساختی مل جبار	بجسم آنکه موزم زروق و در و	فراقی آنچه من میکند نریختن	ببا این آمدی در وقت مردن
این بان در مر که تقصیر نیست	در خود خاطر نشان و حضور من	در دهنای من بیار و شبها که	آید بصبح و یکد خجل و نور و رفت
زاده شدش غبار طالی که بوفیت	شادم که گشت باعث نوید قی	با آنکه در آید و نشست و زود رفت	مضطرب را غم که گوید از آن قی
آهجان حرفی که یاد از صحبت پند	هر که بروی رخم عشق تو بیدار و	حال من میند و حال خوش از	حضور می میرد و با چشم گریان
بغیر زان امید چی حیرت بسیار داد	سر حضور بی فکر از خون چکان سپید	بجای یقین چاک سوار می کند	رقیب از از روی کیک از کرم خرنایه
هر کس میرسد حال من بیا پی	حضور می بیا پیخواهد که از شکم که	زمن هر چه را ده خانه غبار سپید	بسیار کیک شایه غم بزم خرنایه
پس از عمر که در بزنش نشنم و در	دوش پر وانه گفت با فانس	کای ساری نشا طر تو عویس	چون که را هم نمی آید برش
تا بگردم و می گرد و سرش	شرح سوز و دم کن باری	تو که پیر من تن باری	حکیم سعید خان باری
آن دیار و با که مراتب حکمی مخصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حافظ منکاک			

بوده چند الامراض ملازم است اخراج و در قهقهه زیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بکفایت

<p>چرخ غم از فلک جانی غم می نشتد از رخ جان نده از نغم جان غم مخور غافل گری فلک سقا ش بر که که به فلک زدی موج موجش که نشان کشتن شیت ابی که ستاده و روانست تیری که نه صاف جیش از یک این کاسه اگر چه سرنگونست</p>	<p>سر خم زماست روزی که کشتی غم جان ستانده از تو مردن جان غم مخور واجب نه واجب حرمش ماهی کشتی باه هم اوج سیاره جیشم مایان شیت شمشیر شسته زمان است زنگ نشت چنان که سنگ غافل نشوی که پر زخوبی است</p>	<p>ماه عاشق که پوشش مردوم دنیا هر چه بود و هر چه هست از عالم ندیم پشت تو ندیده کس بمردی موجش بغلت رسانده کف را بر هر سر موج او نشتی در معر که تیغ ظلم شولیش در جام فلک می وفا نیست حسرتی اصل اوقمی دور همان که خدا شده بلند او را بیدار</p>	<p>بانگ سلمانی و دیار فرگشت یازب چشم او شند یازب چشمین جز پشت که بر زمانه کردی شسته ز غدارمه کلف را این کوه غنودوی آن پسکی که ابی است گلوی خیم جوش دروید و اخترش جای نیست</p>
---	---	--	---

صبح چو یوسف چاه آمد بخفا	صبح چو یوسف درانست بواند	صبح چو یوسف درانست بواند	صبح چو یوسف درانست بواند
شرم باد ایخون من در کرت	شرم باد ایخون من در کرت	شرم باد ایخون من در کرت	شرم باد ایخون من در کرت
سلطان اسمش سلطان محمد پسر شهاب الدین قمی حمای بود	سلطان اسمش سلطان محمد پسر شهاب الدین قمی حمای بود	سلطان اسمش سلطان محمد پسر شهاب الدین قمی حمای بود	سلطان اسمش سلطان محمد پسر شهاب الدین قمی حمای بود
شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا	شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا	شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا	شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا
خاک کویت دم مردن همه دگریم	خاک کویت دم مردن همه دگریم	خاک کویت دم مردن همه دگریم	خاک کویت دم مردن همه دگریم
دی دهم ز دلف پرتاب خن	دی دهم ز دلف پرتاب خن	دی دهم ز دلف پرتاب خن	دی دهم ز دلف پرتاب خن
شاه میر تقی قلی اود حال اورا نوشته که من و او دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر شاعر جمعی نوشته و ثمنی در برابر بختی	شاه میر تقی قلی اود حال اورا نوشته که من و او دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر شاعر جمعی نوشته و ثمنی در برابر بختی	شاه میر تقی قلی اود حال اورا نوشته که من و او دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر شاعر جمعی نوشته و ثمنی در برابر بختی	شاه میر تقی قلی اود حال اورا نوشته که من و او دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر شاعر جمعی نوشته و ثمنی در برابر بختی
خاقانی گفته از و هت بد بختی	خاقانی گفته از و هت بد بختی	خاقانی گفته از و هت بد بختی	خاقانی گفته از و هت بد بختی
کتابت به هزار مرده	کتابت به هزار مرده	کتابت به هزار مرده	کتابت به هزار مرده
شاعریت کتبه و بد که کی در بختی از حاضرین گفته	شاعریت کتبه و بد که کی در بختی از حاضرین گفته	شاعریت کتبه و بد که کی در بختی از حاضرین گفته	شاعریت کتبه و بد که کی در بختی از حاضرین گفته
پیر بن دزدی چو تین چست پند	پیر بن دزدی چو تین چست پند	پیر بن دزدی چو تین چست پند	پیر بن دزدی چو تین چست پند
در سوی هزاری رود از بختی	در سوی هزاری رود از بختی	در سوی هزاری رود از بختی	در سوی هزاری رود از بختی
خدمت او عمری خوش گذرانیده و جودت او در عراق و از بختی نمانده عازم خراسان و روز و دو او بخت مولانا عبدالرحمن جامی با شاعرانی قمی تمامی استقبال و نموده و تحفه جامی عایت بسیار از دجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بقیرا التفات بسیار بخت با عمل آورده هم در آنجا اوقات با مولانا جامی مشغور بوده بعد از اوقات بخت و شمع و رود و شاه اسماعیل صفوی بنده و رفت در کجرات بعد از آنکه عمرش بعد سال رسیده رخت بسری آخرت کشید و کان رنگ فی مشور سینه این شاعر از و ست	خدمت او عمری خوش گذرانیده و جودت او در عراق و از بختی نمانده عازم خراسان و روز و دو او بخت مولانا عبدالرحمن جامی با شاعرانی قمی تمامی استقبال و نموده و تحفه جامی عایت بسیار از دجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بقیرا التفات بسیار بخت با عمل آورده هم در آنجا اوقات با مولانا جامی مشغور بوده بعد از اوقات بخت و شمع و رود و شاه اسماعیل صفوی بنده و رفت در کجرات بعد از آنکه عمرش بعد سال رسیده رخت بسری آخرت کشید و کان رنگ فی مشور سینه این شاعر از و ست	خدمت او عمری خوش گذرانیده و جودت او در عراق و از بختی نمانده عازم خراسان و روز و دو او بخت مولانا عبدالرحمن جامی با شاعرانی قمی تمامی استقبال و نموده و تحفه جامی عایت بسیار از دجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بقیرا التفات بسیار بخت با عمل آورده هم در آنجا اوقات با مولانا جامی مشغور بوده بعد از اوقات بخت و شمع و رود و شاه اسماعیل صفوی بنده و رفت در کجرات بعد از آنکه عمرش بعد سال رسیده رخت بسری آخرت کشید و کان رنگ فی مشور سینه این شاعر از و ست	خدمت او عمری خوش گذرانیده و جودت او در عراق و از بختی نمانده عازم خراسان و روز و دو او بخت مولانا عبدالرحمن جامی با شاعرانی قمی تمامی استقبال و نموده و تحفه جامی عایت بسیار از دجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بقیرا التفات بسیار بخت با عمل آورده هم در آنجا اوقات با مولانا جامی مشغور بوده بعد از اوقات بخت و شمع و رود و شاه اسماعیل صفوی بنده و رفت در کجرات بعد از آنکه عمرش بعد سال رسیده رخت بسری آخرت کشید و کان رنگ فی مشور سینه این شاعر از و ست
سرکوی که گیرد چو خنیر کی	سرکوی که گیرد چو خنیر کی	سرکوی که گیرد چو خنیر کی	سرکوی که گیرد چو خنیر کی
از دل کم گفته ام بسیار میر چن	از دل کم گفته ام بسیار میر چن	از دل کم گفته ام بسیار میر چن	از دل کم گفته ام بسیار میر چن
ساغومی که ز دست کرمی بختی	ساغومی که ز دست کرمی بختی	ساغومی که ز دست کرمی بختی	ساغومی که ز دست کرمی بختی
سکایت ز تو بختا جو کجا بر چکن	سکایت ز تو بختا جو کجا بر چکن	سکایت ز تو بختا جو کجا بر چکن	سکایت ز تو بختا جو کجا بر چکن
من بر جان من تاش مبارک بختی	من بر جان من تاش مبارک بختی	من بر جان من تاش مبارک بختی	من بر جان من تاش مبارک بختی
چنان میریشی که ده است غیر	چنان میریشی که ده است غیر	چنان میریشی که ده است غیر	چنان میریشی که ده است غیر
کمان شک میرم که بود بختی	کمان شک میرم که بود بختی	کمان شک میرم که بود بختی	کمان شک میرم که بود بختی
میخند جان خیالی آن کل بختی	میخند جان خیالی آن کل بختی	میخند جان خیالی آن کل بختی	میخند جان خیالی آن کل بختی
بخت کنن نام عمود کی بود بختی	بخت کنن نام عمود کی بود بختی	بخت کنن نام عمود کی بود بختی	بخت کنن نام عمود کی بود بختی
تو برانی که کوخواه منی صبح	تو برانی که کوخواه منی صبح	تو برانی که کوخواه منی صبح	تو برانی که کوخواه منی صبح
خجکین جل من دن از بختی	خجکین جل من دن از بختی	خجکین جل من دن از بختی	خجکین جل من دن از بختی
منم خلق شمشیر تو بختی	منم خلق شمشیر تو بختی	منم خلق شمشیر تو بختی	منم خلق شمشیر تو بختی
ز حضرت مردم و هر چند من بختی	ز حضرت مردم و هر چند من بختی	ز حضرت مردم و هر چند من بختی	ز حضرت مردم و هر چند من بختی
ز عشق خورشیدم در غمی بختی	ز عشق خورشیدم در غمی بختی	ز عشق خورشیدم در غمی بختی	ز عشق خورشیدم در غمی بختی
بر روی مادری زلف تو بختی	بر روی مادری زلف تو بختی	بر روی مادری زلف تو بختی	بر روی مادری زلف تو بختی
حسدم کشد که رسم پند بختی	حسدم کشد که رسم پند بختی	حسدم کشد که رسم پند بختی	حسدم کشد که رسم پند بختی
دم مردن پند من بختی	دم مردن پند من بختی	دم مردن پند من بختی	دم مردن پند من بختی
ز نام ز دست لیلی در بختی	ز نام ز دست لیلی در بختی	ز نام ز دست لیلی در بختی	ز نام ز دست لیلی در بختی
من بختی که مرا بختی	من بختی که مرا بختی	من بختی که مرا بختی	من بختی که مرا بختی
دیدن ز دگر منی بختی	دیدن ز دگر منی بختی	دیدن ز دگر منی بختی	دیدن ز دگر منی بختی
کرمی دارد با تو پند بختی	کرمی دارد با تو پند بختی	کرمی دارد با تو پند بختی	کرمی دارد با تو پند بختی
بختی نماید با نفس صیفت و می بختی	بختی نماید با نفس صیفت و می بختی	بختی نماید با نفس صیفت و می بختی	بختی نماید با نفس صیفت و می بختی
ز مردمی که درین شهر از بختی	ز مردمی که درین شهر از بختی	ز مردمی که درین شهر از بختی	ز مردمی که درین شهر از بختی
همه بختی بختی بختی	همه بختی بختی بختی	همه بختی بختی بختی	همه بختی بختی بختی
بختی بروی هر کس چو بختی	بختی بروی هر کس چو بختی	بختی بروی هر کس چو بختی	بختی بروی هر کس چو بختی
تو بختی این بختی	تو بختی این بختی	تو بختی این بختی	تو بختی این بختی
سرخ و دگر و بختی	سرخ و دگر و بختی	سرخ و دگر و بختی	سرخ و دگر و بختی

توان تواریم به امور نشستن	آواره شدن به که باین نشستن	بر کسی کسی بنهمن من تو نیم	پهلوی کسی نین ل پر نشستن
و شوار یک جان و هم زهر هر دو	آوازه فد جبان ز ملک من	به بیدر دان نشینی کی قدر با کافو	نه در حسن بدانی نه در عشق آفاقو
نتانی از همه یکسان جو خوشی کی	سری غیر روشن خانه عاشق آفاقو	غمهای دل کنون تو کفایت چینی	طغی هنوز و مدعیان بنشین تو
خاک بر سر کرده هر جا داد و بخجتم	میرم از حسرت که بر سر کرده بخجتم	صفیر اسبش شمشاد دران بلده	فاخره میبوه اند و شوار و طاحطه و نشسته
دم باز دوش تو بیکار سستی	ترازین جنس جمیع دیار است سستی	دور نه که تا کنم شکوه ز در و دوی	آه که سیکند مرا بجز تو در حضور تو
شاه طاهر ز سادات رفیع الدرجات، بجزان من کمال قم سیدی بلند پایه و فضلی کر نایه و سولدش در همان بوده و در اول سن در بلده الایمان کاشان در افاویه و شوار ششون میبوه و جمعی از فضلا و فقر اطفا هرا با ضاریزه و خروان احسان او بوده اند که با اباب غرض بعضی پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه ساعیه دار دو آخسر اصرار بجای رسانیده بودند که بخونا خوشی رقم ص در دوستان مشیر از ورو در قم و آرا که گرد سید با عیال روانه هندوستان شده و در آنجا باعث هدایت سلطان با لف م شاه شده و در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام عمل آورده و هم در آنجا در سنه های ر و حش بعزم سدره پرواز کرده و جسدش را باستان عرش عیان حسین بن علی صلوات الله علیه نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است رحمة الله			
باز وقت است که بر طبق بهشتی فلک	افکنده بر سر ایوان چمن گل تو شک	بر سر شکوهی بیخ بختیون آرند	شک چشمان شکوفه چو سپاه او شک
ساختی خانه معمور فلک را و برین	بر سر پیل سحاب ریزد می تی کجک	شاد باغ لطیف می خوش می تی	اگر گشتی زوی این چمن لطیف و کجک
به رنگی که نایب بود از انقضال	باشان در نظرحمت و انانک	غیر نیست که چو کبریا یم خزان	میزند بر در و روزه گلشن چو کبک
به بر این ستم دیده ایم خزان	سازد از شیشه شیشه کردی کجک	عاقل آن به که کند غم طوفی چنی	که خزان را نتوان بود بهر آنجا کجک
ان چمن گلشن روح شده عایق قدر	اگر فلک بر طواف درش آید ملک	م باقی پادشاه صوت معنی در است	نشا رابط صورتی معنی کجک
او با غیر رجا همیشه در نیست در	می شنایم چرخ عیان و کجک	عدای تیر می تقدیر عدالت خلقت	را که این شاه معلوم شد از غضب کجک
بجایی که بدیش تو در دیش تو	حکمت فلفله بازی و اسطوبیک	بر کسی را کجی دست تو تسکیم	لیس الله سوی کجک می تسکیم
طاهر عزت عیسیان تو آورده	فلک او کجی کان سن لعل ملک	دست لیرش زره لطف که در خجک	بلکه کوب سعای نبوی تسکیم
محل و جویست بستان محل	لاله فانوس برافروز و کجک	اکل جو خوشید بر آید سحر مطلع شاخ	چون شوق جلو کند لاله در طربل
نور از نور و سحر و جویست بستان	شود از ناصیه ش بر ساری ضل	شده دیوان بهار از این باغ	قاصد با صبا سحر می یا جین سل
در آنجا که تماشای کلمات در	حضرت شاه فلک بت خوشید	نوبهار چمن فضل انبی که شکفت	از بزم کرشم غنچه مهید وامل
نقش کن تاریخ شاهان چین	کرین دیر ویر نیل سینه محل	کجا شد فرید و ن فرخنده سیر	کجا رفت کجی و آن شاه عادل
رواست چه سینه ای بخت سستی	ملک عدم از پی تم تو اقل	تا آن که کز فیض فضل آفطی	شدی بهر منده از خون فضایل
جنگ بین ابیان حایس	در تمام حکمت نوشتی سایل	ز کجی کجی بر مسند فضل و دشت	نماد نام تو صدر لانا فضل

چه حاصل که از صوت تحقیق دوی	بزدلیک و ناسمجیدن هر اجل	شاهزاده از پی اندیشای عرن	بیرون میاکه شویا تم میثوی
ماجو میکنیم و تو ایذا چو فایده	ماشته میشویم و تو بدنام میثوی	کرکسب کمال میکنی میگذرد	و فکر محال میکنی میگذرد
دنیا همه سر بر خیالست خیال	هر چیز خیال میکنی میگذرد	ما نیم که هرگز دمی خیم نریزم	خودیم بسی چون دل دم نریزم
بی شعله آه لب ز بهم کشویم	بی قطره اشک چشمم بر هم نریزم	عاریضی سوای انکه از اهل اندیاز است	دیگر از حالش چندی نریزم
روز وصلی طلبیم همچو شب بچواری	تا کنم شرح ستم که تو با من کردی	علاسی اشتیائی مرد فاضلی بوده	کویند بازی کچیفه باش
اجان که متعارف بند و روم و ایران است از تصرفات دوست و بعضی او را اهل یزد جبر و مسداند از دوست بد بگفته			
مقاش در دل و در دود و در آتش	که بادل در میان بنوا هم از آتش	شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است	دارم غمی که باعث شادی عالم است
دیر و ز پریشانی خود را بنویسم	امروز پریشان تر از آنم که توان گفت	نه صبر متوانم بر شتر توان کنان	نه غیر صبر علاجی دگر توان کنان
تخصیص اصل غمی از قریه کلکار مرتضی دارالمؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر سپرده این شعرا از دوست بد بگفته			
امروز هر که بود ز ما سر کار گشت	دوشت مکرنا کل بر زبان گشت	من بیدار در دل ترا همدل گشت	آندل که وقتی دادم تو نیند گشت
تقبل مکر میگوید که چشم لوده باش	میگذرد چون غم عشق ز لوده باش	ترا دیدم سید این مژده از با جگر گشت	که دارو بعد از این شهابی جگر با جگر گشت
یار و رقیب با هم این همه الفت پیشه	شرم رقیب بر طرف تند خجی پیشه	وحشی و برادرش صحن خلوت کردند	در ملک سخن ترک خصوصت کردند
هر شعر که در کینه کتابی دیدند	بروند برادرانه قسمت کردند	وحشی که گرفته شوره کرد سراو	دایم ز سر کل است شوره و سراو
افتاده میان یاد و کشتی شعر	لیکن نتوان نهاد سر بر سر	شباب کنده منی پر خردش	زخوی پادشاه اربو شش راری
شنیدی کوش میزند و منی	اگر بینی نداری کوش نداری	نغمی شش میر عبد الغنی از سادات انقش است این	بغی از ملاحظه نوشته
ای کز بر من بود دل کاهت	سو می نغمی که بود خاطر خوات	از غایت رشک بود در شش نظر	رفتی و بختیم خدا بمرات
فرقتی اسمش ابوتراب بیک از امانی بندگان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بجاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر			
بیانات سرکار خاصه شریفه بوده و گویند در شعر صاحب وقوف بوده و یوانش ملاحظه شد مکرر مکتب بوده این سه بیت بعد			
مرعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بد بگفته	سیاه بختی ازین بشیر نباشد	که مجلس و گران و شن از طماع مست	سحر که چون غای بی اثر نیند گشت
هر که می چنید کلی از باغ و بر بزمین	مرغ روح ملی کرد سرش بر زمین	زبتیا بی بسی شب کرد کیت تا شوم	ویران شود آتش که سخا نه نازد
کاظم سقا قاصد قاصد فی از بجای قوم و از شاگردان حکیم سعید نسا زد	یک ناله ستانه ز جانی نشنیدیم		
کلغنی اصلش از دارالمؤمنین قم مرد مستعدی بوده همیشه زاده با با شهید می است و در نهایت تذوقی و عراق و آذربایجان و فارس			
مشهور بد رشت کوئی و با وجود این از دوست			
کز خیم که ز رزت برون کنند	دیدن بوی غیر کم از غنی نبود	زبهاران یک کس می رسد که ازید کسیت	بر حال نه تبار خود نظر کشید
بجست جویان این نال نال	رو در خنده بنید بارش بر کافتم	هر چند شب از دره ترا کوئی آیم	پیش از هر کس روز دگر سوئی آیم

کردند شهیدان تو چون در بر جرج معلوم شود وسعت صحرائی میت میر تقیبول انساوات اندیاست کونید که در صبی با قحطاشعر

سپیل نموده آخر الامر بجا و مت منع و دعوای اقرابا و رده در کاشان رفته و چندی در شاهرا هجرت جوانان سالک بوده

و آخر الامر لطاعت و عبادت متصف گشته در کاشان وفات یافت از و هست کجسته گوید رقیب کانه یا دتو کر و لمر

مقصودش انکه دغم در بریم بوده که کسی که بر درم رود و طبعی جید که کسی که بریم لغن غریب جید

یکی بر درم کرد یکی بر درم کرد از بیکه تند خوئی با بیکه بیکه بهم پشت در خطه بر پیش کن بیکه

با و این سخن گوشت مامده و نوز ملک اهلش از دارالمؤمنین منور دواش ملاحظه شد و بعد از رحلت بسیارین خدایتان زیاده و زیاده

دستی در استین بد آمد که پاره کرد چندین مبارزه بر سپهر کارا صد تم دیدی ملک بجا بر کشید

و ش کردی چند از جنه بیای ملک رفتم که خارا ز کاشم محل نشاند نظر

از آن بوده و جمله امید و آید که آنچه بجز کرد و دست بکار کند کله پر داز تو یارب کله سر کند

که چه سید تم تعجب کن و قصد کن من مید بد دل تپلی کا تم کنی کن

ملک طیفور برادر مترا داعی انجانی است و از ملا نه شیخ عبدال و مولانا فتح الله غرست و اول حال کسری تخلص میکرد و بعد از

آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرد و به حال این یک بیت منما از و ملاحظه شد کوسید بعد از آنکه میرزا ملک قی

نمده و سنان رفته بود جمعی این شعر را با و اسناد میدادند ملک طیفور می قاصدی با بخیصوص نمده فرستاده از میرزا ملک قی

جتمی صادر کرده مدعیان سکت ساخته و شعر را مالک شد این است خوشحاکان است ملک تیغ تنم میزم که بی خبر در خانه قتل برود

نافع لطفاً بخی شمول بوده آخر الامر طبعش آن را ضعیف شده خود را در سلک موزونان در آورده اند و شعر از و ملاحظه و نوشته شده

کردی تو بن آنچه سزاوارم بود من هیچ کدم که سزاوار تو شد با هر که حرف دوستی از بسکیم

خواججه نصیر و هو الله و الله بن محمد بن حسن علم علما می مانم فهم حکمای دوران است اصلش از جبر و دمن اعمال قلم است کویا

در دیار خوسر متولد شده و بعد از آن راضی شد کسب کمالات کرده لند بطوسی اشتها دارد و در مراتب حکمت از ملا نه

همین یار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینا است در اکثر علوم مصنفات دارد از آنچه در حکمت شرحی بر اشارات شیخ

ابوعلی و در بنو م شرحی بر صد کلمه بطیموس و در کلام تم تجرید و در سلوک اوصاف الاشرف از تصانیف او هست و در خلاق

رساله نوشته و با سمن ناصر الدین حاکم قستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از خیر تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فلیف

از حد اشعار و لطائف و نوان است بعد از زمان او الی الان نهایت مرتبه فضل فضلی عهد بقمیه کن کتب او انحصار دارد و رفع

اشکال اکثر مسائل فصول حکمت اربعه و قاف و دهن نقاد او شد چندی در قستان و قلاع ملاحظه سما علیه ساکن و بعضی اوقات

محبوس بوده تا در استیلا می یلغان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز متفقا

اکثر امور از ارمی صواب غای او میکرد که کویندا و تحریک بر قتل متعصم بنده خلیفه عباسی کرده سن شریفش متفا و و هفت سال روز

بوده و هم بصیت او درشته اجمعی که مغر و خوش بیاغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کافین علیه السلام دفن شده و پنجه شورتینا

از ایشان ثبت افتاد در حدیث	ستم که ز رست تو کنم غم تو را	توئی که چاره من بجای می توانی	اول من بجا پذیر و بدل تو یا گیرد
تو دیگری چه ماند تو بدیگر چی بانی	نظام بی نظام ارکا فرم خود	چراغ کذب را بنود فروغی	مسلمان خویش ز پیرا که نبود
سزاوارد و غنی جز دروغی	موجود سخی و اصد اول باشد	باقی همه موهوم و محیل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت

نقش و همچنین شهادت اول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد ایاس یوسفی بروجی اصل انتخاب از خاک پاک تخرش است که

از اهل قم شکرده میشود او با والده ماجد شهنش که از بلاد معتبره از باجیان و بختی آید و هو مشهور است رفته و انتخاب در کتاب

مستول شده و خود در اقبال نامه می فرماید

چو در گریه در بخت کعبه کنم

ولی از قستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک با

فرج رنجانی منتهی میشود که نیا از اول عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سائر شعرا بسبب غلبه ششیا نفس و هوا مستعرض

سدا هین و اکابر برشته بلکه تائسان مناص خردوان عالمیقدار بوده چنانکه تا بیک قول از سلطان بقصد امتحان بزوایه شیخ رفته

و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجل کوه کعبه کا بر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان زید که پر ضعیفی بر باره

نهدی بر سه سجاده نشسته مصحفی و دو آتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را درباره شیخ عتقا و تمام حاصل شده و در بر

شاعری از اینجا نویسم افزون است و برای فقری از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سه های روح مظهر شایان

قدس پرواز کرد و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده ستمی بجهت نمودند که یک

از آن باشد عای صاحب تاج و سر بر می منظم شده چنانچه در و بیاجیه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه تصاریف زمان عدم

ربط کتاب خمس از آن صحیح مانده اما باز گشتی از پنج کتبی است که مفسدان تکی کسبه باز نظم جیب و دامن دل و دیده را از این خرابین

جواهر زکین کرده و میکنند و ثنوی حکایت و لیس و را من بعضی شیخ و بعضی نظامی و بعضی بنیت میدهند و بر غم فقیر اگر از

منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کام بنور چنگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظریه خمس شیخ از جناب شیخ ان مشوی

نیت و شیخ در کجبه مدفونست و مرا کثیر الانوار شمس حال نیز محل زیارت کابر و عالم می باشد چون انتخاب اشعار خمس مشکل است

بجهت نیکه واقع هرگاه ابیات مبداء آنرا نویسد از حصد آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب و دیگر خواهد بود اگر از هر کتاب چند

بسی بعنوان نمونه در اینجا بهصاف بیرون نهند دیدن از املای آن کتاب باز گذشت که نیت بیت هزار بیت از قصاید و غزلیات

قطعات و رباعیات سواي خمس داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القاصید

هم چو حسن جنبه و هم چو حسن اندام	هم چون کین خیل خانی و بی الملک عالم	شوخه باویش که حرم در هم یکی	رسم ما زنده آنکه دیو درازند
هم ز میرزا خدای باو فوسد هیچ	هم فکر باو کوب نامنا شیه و ن	زین قیلانیشی چون چنگ و دوزان	مهر و آن جوی که ممد می خرد
هم چو بر قران طرازی بر آن است	هم چو ز کایان با همی در نور و آینه	فرقما باشد میان آدمی و آدمی	کز کین این فلان از کین دیگر نمان

اصل هند و دیار بی یک نسب است
چند ازین سلطان و سلطانند بر او
خامنه در قیامت خصلت میکند
چون که آب دیده وای غمی بکشت
تا بخرمن خاریابی برکاه بر چو
سیمار و فو خیزد تا برون بایند
نفس بلند صومخ بر سبب جستی
سخن از من آفریده چو فتنه ابرو
حرکات اختر از منم اصل و طفلی
معموم و چه کرم کف سیاه
اکرمین شاه کو هر نفس ت نهان شد
ولد از ناست حاسد هم که خرم
شبهی چو در خیزد چو کرم که فتنه
ملک و پادشاه و دوشی که هم
روم کلن که خرم خلد سبک حکم
هم ممکن الوجودی رقم ملک دارد
اگر از نای می کند نشین غصو کردن
دوش رقم خجالت مرا راه بود
پاسی رشب که دشت بشیر که بر
گفتش در کشتا گفت برو هر کوی
این خجالت مغانت در دور بند
که تو خواهی که دل صحبت اینان با
نظایر این چه اسرار است کاف و ظفر
دل و تو با ویزم کاسیخته با جان
انید و استرم همی شود و

هند و دیار و دانی هند و دیار پاست
سند و اشوکا و شد صاحب سلطان
مضر عازر و مساحت چاه باشد بر
از که مر و اید را با یک تبر سلطان
تا با سن خاک مینی بر سر نو شیر و
لعل رقیعت نباشد تا برون بایند
قلم جان نور و م علم جانست
بهر از من اشکارا چو طراوت از جان
طبقات آسمان است آب و آواز
درم و چو در دلم بر ص سجد
که زنده و غمی که خورد می سخن
ولد از ناکش آمد چو ستاره یابی
کرمی نه در خیطه چو صدق و با
که بان روشن کردم زبانی بکشت
بدان شاد و طعم و دلی و دهر بانی
تو که واجب الوجودی بدلا بد بانی
که کس اینی مادر و قضای آسمان
میزدم له و فرما کس از من نشود
زند می از غر و برون که در سر و خج
کا درین وقت کسی به کسی بخند
شاد و شمع و شراب و شکر و می و خج
خاک پای همه شود که سیاهی مقصود
کسی نرسد نیندازد بکس با کس
جان در کرم باید تا دل تو بر کرم
وین سخت کران چو ابله بیدار شود و

در مرقع خاکی کاه و دیار بی روشنی
دست عدلی که آری بر سر کبریا
که همه خطاب باشد آب جوی کس محمد
پرو و بر دار از زمین بگره با بی هرود
چند کوئی کعبه را نیک بخت سیم
ملک الملوک فخرم فضیلت معانی
سر هتم رسید به بجای کعبه
غزلم سمع و چو سماع از غزل
نظم بخره طبعی چو نظم بود و بود
باجازت لب من لعل خلق با رخزد
چو صدف حلال خوارم چو کحل
سران جریده بر نه دارن قصبه کشتا
دل و دین شکسته و انکه یونم با
حرم تو آمدین از حسد کاه کشت
ز کناه عذر بکبر و نواز و حسی کن
بطیف طاعت تو تن خویش نندم
تو رساندین دل سعادت و خوش
یابید چکس از باوه فروشان بیدار
گفت خیر است از توفیق کریم
این نه سجد که بر خطه و شش کشاید
هر چه در حلقه فاق در آسما حاضر
بر ایش تقدیم میر و جانشین مطهر
تدبیر کرم هر شب اول تو بر کرم
شب تنهائی بکوی دوست با ن
هم باز شود اندر هم و ز شود و

پیران نبی کی کردش بخت کشتا
در لحد خورشید بانی در قیامت بخت
و همه تسبیح باشد نقش نان کرم
با غریزان نهانه بر پرده مرغان
چون نخواستند هنوز از روز و رخت
زمنی و زمان که رفقه بشال آسمانی
بر خشمتم کدشته ز پند کوفانی
کشم بد و قباد و چو شراب ارغوان
کشم بخت به لخی چو کرم بود آسمانی
چو شکوفه زیا حین سبوی کرم
ز حرام زاده و درم شب و روز
که بر بد بقیه نفعه فضلا به آسمانی
سرو پا بر بند و انکه خشم بر سر
که فرشته باشا عین کرم کرم
نجی لسی که مینی لعل و تکی که دانی
چو نباشد این سعادت نه من و نند
چو نفس با خراید شهاب و شش رسانی
یانه من چکس چکس و کشت و
بی محل آمدت برو ما هر چه بود
که تو دیرانی و اند صدف پیش تو
سوسن و ارسی و کبر و نصا هر چه
حشیش نین سیکو شش بد بایک
چون روز برار و سر و تو ز کرم
نیکان از مسلم نیت تنه آمدن
و لبر نه چنین ماند و لدار شود و

نصیبی که بر نعم او امروز روز کندش	در چشم غریز او هم خوار شود روزی	کافر شدم از دستن باشد که بچین	لش میبایم بر زنا شود روزی
آنرا که غمی بود که تواند گفت	غم از دل خود گفت و توانفت	به نظر فکلی است کان با نیت	نیزک توان نمودن به نیت
آن دانه در ای صبح حور شراد	کز روح تو بر بود زمانه که داد	مانا که بر پیش دریا نه	بنمود باو که در چنین باید زاد

امیر واهی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه و دیوانش ملاحظه شد جو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهور به نسب نامه در پنج کفنه ازوست

من میگویم که چشمی فیض است	میکند که ای کجایه که بگریزند	سنان قافله و مانده و کام دارد	بدان غبار که دنبال محل افکند
سرشک از غم پاک کردن بهتر	علاجی کن که ز غم خون نیاید	میر و هم ز سر راه تو ای کام	کاهری دخی از سر حیرت کردم
از چاک دلم بیدار چون غم من	نظاره صد بار من خسته شدم	غافل از فردای حشر امروز من	آه از امروز من فیا و از فردای تو
ای کشتن زار باب و فایکانه	ای برده هر ششم شدت است	کسی لاف و فاداری زنده با فوج	دلها همه شتا و ما بیکانه
و کلساوی که از ابل اندیز دست بجز موزون بودن احوالش معلوم نیست	باجی از سوات اندیز و زبرد و تقوی محروف و محکمه شرع سرخ میزند	بجری از ابل اندیز و صاحب صبح و بجز موزون بودن احوالش معلوم نیست	که خود را بر او خدانه و از ابروی
ساقی کرم می نه بی می میرم	در ساعه غمی کفانی می میرم	پایه هر که بر شود میسر	پایه من چو شد تنی میسر

کاشان از اقامیم چاه طمش طریش طرید و خاتون مشکو و عروین خفیه بطالع سلبه ایجا را بنا نهاده است گرم است اما بعلت قلت رحمت سلامت دارد و آتش از قنات است و در یک فرسنگی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور است تین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد و شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش کوستان و سر در است و قوامی خوش آب و هوا دارد و از فوکه اندرو و انکور و انجیر و آن بلده فاضله شکو می آید و کبای و بیع در آنجا ساخته اند که در رستان از آب قزوین پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و ابل افولایت هموار و طایم و غریب و دست و اکثر نصف نسبتی معروف اند و اقمه ابریشمی از آنجا طرف می برند و از علما و عفا و اباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند و غرض منتخب اشعار فصیحی آنجا ملاحظه و قلمی میشود او هم احداث اندیشه المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در آنجا و تیریز میسر و دیوانش دیده شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خط سبزه کتیت خوبی است	ایاتی در نهایت خوبی است	غماش مهربان نه ورنه	همه خیریت بغایت خوبی است
کس ز نیم روز غم خوراید و بچین	آنچه چو نیم سوازی که زنده بچین	غماش مهربان نه ورنه	همه خیریت بغایت خوبی است
دی کشتن از بچین چشم سیاهی	او کجا و غمی که در سیه عجبی	مشکله شاه تان لشکر و لشا و مش	پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز این جوانی شده نیم شبی در کوچه هم دیده است جوانی بزرگ غم خورده و در حالت شرع این باغی خورده

دوشینه سحر تیریزی من | امیر راه بخون تیریزی من | عریان لباس غایت سانچا | این بود تیر سحر خیزی من

قاضی اسد کونید مولدش قریه بدر من قسیه ساوه چون در کاشان سالما یلبوده لند لکاشی مشهور است غرض کما
اہل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ موسی میشدی شیخ کمال استبری سبرواری یا زہر دو واثه بعد از دست
مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن و صفات خرق و عادات جمعی کردن بطریق ارادت او در آورده و ہم در کاشان
برای خبان خرامید مرقدش بارتکا شده کونید در حال جد و سماع کا ہی رباعی میگوید این رباعی از او است بد بخت کا

ای که تویی خرم ز بیمه کس | شرمندہ ما ز تو نیاز هم کس | چون شمع دو دست نظر بخت | از بهر تو میکشیم ناز هم کس

بابا افضل افضل فضل و عرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق قاضی کرمانی و غرض
پایه بوده کونید خواجه نصیر الدین طوسی نظر بفرط اعتماد که بفضل او داشته اند و محبت را با آنکه خود سلسله مخالف و موافق است در دو

ایشان نگاشته | کر غرض و بد سپهر علی | فضل فضل و فضل فضل | از هر کلی بجای تسبیح | آواز آید که فضل فضل | پاره

از رسائل حکمت انیش اگر چه حال ہم از انقلاب زمانہ رسم تعلیم و علم منسوخست و اہل زمانہ بعضی گرفتار طلسم حیرانی و تمہ سیر جمل
و ناوانی مانده اند باز متداوست حقا کہ ہر یک کلید مخزن علوم است کونید خواجه نصیر در زمان استیلا سی بلا کو خان قتل و
عارت بلا و ایران نظر با خلاصی کہ با خجانب داشته کاشان و نواحی را رعایتی کہ از شرفستہ معولان حمایت کرده چند رباعی در

تحقیق مسئلہ گفته بوجواب ہر ہند شدہ | اجزای سیالہ در ہم پیوستہ | لبکستن آن روانہ در دست | چندین سرود پانی زین سرودست

از بہر چه ساخت ز برای شجرت | در اکثر از علماء و اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالم مقام شدہ از مقولہ شیخ مصلح

الدین سعدی غیر ہم و سبب لقطاع استخباب کونید آن بودہ کہ مرغ دل قدسی کشیان او بد غم عشق سیر خاطر اسیر گشتہ و سہ سال اکثر
اوقات در برابر دکان او در ب مسجد منی نشستہ حیران صفت صورت آفرین بودہ خباب ایشان از ادب عشق و مشوق با حجاب جن
مانع از مبارزت سخن گشتہ تا آنکہ روزی بامداد کان آمدہ آنجا از پر تو شمع جمال معشوق خالی یافتہ بسرغ آن سحر جویبار حسن شتافتہ
تا معلوم شد کہ او با جمعی از جوانان بسر باغ مشغولند بابا از دنیای باغ رفتہ در زیر درختی نشستہ ملاحظہ آن نونہاں چمن فصاحت
میکرد کہ ہر یک از ایشان سخنی از ہیران محبت خود می گفتند تا آنکہ معشوق استخباب گفت کہ حال سہ سال است کہ مردی ہر روزہ
برابر دکان من نشیند ہما کہ راہ عشق من می چاید و من با او در نیت کاملہ نگردہ ہم صحبت آنکہ ہر وقت جامہ پارہ میکشم از آواز
پارہ شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم و چون معلوم شد کہ مرد صلی الفراق منی و الم مفارقت جانکا داشت آن الم را سرود
نداشتہ از راہ محبت و صحبت ظاہری بروی بستہ ام بابا بفضل از استماع این سخن صیغہ زدہ از ہوش رفت جوانان بر سرش آمدہ و می رفتند
و معشوق خود را بر پیش انداختہ از خلاص کشیان کردید و بی سبب لقطاع آن بزرگوار شد کہ طبع شریفش میل باغی داشتہ چند رباعی از دست

باز باز ہر آنچہ هستی باز | اگر کا فرد ز دہوت پستی باز | این در کہ ما در کہ نو میدی نیست | صد بار اگر تو بہ شکستی باز

ای جملہ خلق را ز بالا دوست | آوردہ فضل خویش از نیستہ | برد کہ عدل تو چہ در ویش چہ | در خانہ عفو تو چہ ہشیار و چہ

ایں شور بس که جهان فاشود	خلق از پی سود و زیان فاشود	به زان نبود که کنا ری کیریم	ای وای برا که دیسان افتاد
به صل که چو خواجه کرد و نه کیت	سفر و رشود نماند از دشمن دست	گردا بره کوزه ز کوه سازند	از کوزه تکان برین او کوه دست
کفتم همه ملک حسن سرایت	خورشید فلک چو زره درایت	کفای غلطی زانسان نتوان یافت	از تاوهر آنچه دیده پایست
بر هر که حسد بری امیر تو شود	وز هر که فرو خوری اسیر تو شود	تا بتوانی تو دوستیکری میکن	کان دست گرفته و سیکر شود
دنیا مطلب تا همه دینت شد	دنیا طلبی نه آن نه ایت باشد	بر روی زمین زیر زمین از پی	از زیر زمین روی زمینیت شد
از وز که مرکب فلک نرین کرد	دارش مهر و ماه و پروین کرد	این بود نصیب مازد یوان قضا	چه توان کردون نصیب مالین کرد
بر خیز که عاشقان شب بکنند	کرد و بام دوست پر و گنبد	هر جا که در می بود شب و زنبه	الا در دوست را که شب بکنند
ای ذات تو بر کل مملکت شد	سر بر خط فرمان تو دار و زین شد	گر چه کانیات کا فکر و ند	بر دامن کبریا نشین کرد
کم کوی بخیر صفت خوش کوی	چیزی که نرسند تو خود پیش کوی	دادند دو گوش یک زبانت زلفا	یعنی که دو شنود یک شش کوی
خواجه محمد امین کویج			
مقدم بخودشان و نشانی محبت	که کردم تمسار از تو خنجر و خنجر	از ان فتنه من و دیده غایت	کین غم من از ان سود کس یا ریم
مقدم که دلمست به پیش تو کرد	دل بازده آغاز کن فتنه نو	افشا نه بزار دل بر حلقه لطف	کفای دل خود جوی و بردار و
با قر مشهور با قر خورده	چش از کاشان از اینجا بنیدان فتنه	و هم در اینجا بوطن مودت صاف صاحب	یوانست ما بنظر رسیده از ده
شب ناله من کوشن در جمع شد	بچی ره گرفتار گرفتاری میشد	گویند در مدح ابراهیم عادل شاه	فضایه گفته و جایزه نیافته بخال
معلوم میشود که مولانا خوری	خبر سانی مداحی آید	کرده و صلا معقول یافته بعد از استماع	این خبر آتش حدش در کانون سینه مشتعل
این باغی الفتنه سجد است آن	پادشاه فرستاده جایزه یافت	خوانند و و جاد بهر باب سخن	نزد و غنیمت و شنند ماه کن
بجای صدد بر دهنه منی حسن	بجای زده ماند شعرد و منی من	باقی اصلش از موم کاشان	یوانش ملاحظه شده بجای با اینست
از دیوانش استخراج کرده	از فقا لاتش سوانی فطری بطی معلوم شد	باقی غنیمت چه کلام محبت	خانی که از ان کل توان چندید
تکلی در اول شب بنید و نایفه	دکبات با نظری حققت داشته رشت	تو کشتی باده تجبلی و آه	آتش اینجا بلند و دوا اینجا
تسنا همین نفس از تو قم و جیب	چندین هزار چشم است ام را	رفت است زبید و تو جو رفکان	مر هم شده و باغ و باغ کن
برضا را مرغیان چراغی علی	هر طرف بر و اند دظوف بر شعل	تسلیمی از سادات اندی راست	و بغیر ازین مطلع شعری از ملاحظه
گویند بباری شد و کل آمد فیت	ما بتو ندانیم که کی آمد و کی رفت	تسلیمی از سادات دار المومنین	مزنو بر همش میز را علی اگر گویند
بحسن صورت لعلت عجب	د نظر با که و فتنه به بند و ستان	رفته در اندام پند سیب خلاق	کوشیده و در لباس خمر خشم از شرف
خسروان پوشیده دیوانش	بظرف رسیده و بنجد بیت از و کتاب قلمی شد	دو دست جهان از جهان پوچ	کچه پیش من است این پوچ از پوچ
بیدی کس سخن از دعه کجاست	تا در این سوانی از من غلام خود گشت	بزیارت آمد بر تربت شهید	یارب در کچه دارد و با آمدید چند

بیک یار نسبت اغیا کنم || این جهانی است که نسبت یکبارگی کنم || شکرت ای ضعیف کجایم که در گلو سبها || بی سایش او راه فغانم بستی

حاکم اصلش از انولایت و آتش بهدایت اند و غفلت شمساری در اول حال بهدایت تخلص میکرده بعد از آن بجزم سیاحت

بیرون رفته چندی در خدمت امیر سمر بود و آخر الامر کویا در خود آثار گرمی ملاحظه کرده باین سبب تغییر اسم بجایم داده و دیوانه

و چندی بیت از سبج انتخاب شد || قناده از نظر هر که بود و عالم || هنوز چشم بداندیش و قناعتی || چو در محشر بر پندت که حاضر چاشنی

سرت کردم چو خوی قناعتی بگویم || کرد و نمودیم ز تیغ جغای تو || مردن کنم بهانه و اقامت بی تو || کبر از زمان بخش کم شگایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات و المومنین کاشان است سوا ی این باغی شعری از او بنظر نرسیده از دست بدبختی است

بوسی اگر از لب رودیم چید || و دست بر اندام تو سودیم چید || خود را بجایی اگر مردم شنوی || انشب که مرغ توست بودیم چید

علمی آتش ملا مقیم مدنی در هندوستان در خدمت داراشکو دیویده در اینجا توفیق زیارت حرمین دریافت و در که معطر وفات یافته

این شعر از دست بدبختی || مارا که در عشق ز عیار نباشد || از یار برنجیم اگر یار نباشد || حیائی در آن دیار سها

بود و سبب تخلص همین شغل است و در هند وفات یافته از دست || با جور او خوشیم مانده چندی که یار || باعث لطف قیام ساز او را || یکاش که سیمدم نیکانیکدم

فغان که بخش جانان بقام کشید || که هر که کرد کشته ازین مقام کشید || کار غلطی کردم که یار جبهه کشتم || که اگر میکشد مرا بکشد

کاش کونیند همین قدر ازمن || آنکه در بنجم بایره دارد || یا ازین سبترم که دارد ||

حیدر طهماسبی با سم تخلص میکند از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی

که حکم شده بود که مالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند بنور زرقم کاشان نرسیده مشارایه متعالا مرده تاج بر سر

گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر خوش صحبتی او هست بدبختی است

چشمه حیوان کجا لعل جان کجا || برده جان بخشد اما این کجا و آن کجا || از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته و عالم

مراح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست بدبختی است || چو تیره شود مرد روزگار || رو که خدائی کند خست یار

پس آنکه بر بر لجا فخر رود || همه آن کند کش نیاید یار || خصمالی اصلش از مدینه طیبیه مزبور و از قلم آمده مولانا محمدم

طبعش خانی از سلاستی نیست دیوانی از او ملاحظه ننشده اند و شعر از او ملاحظه ننشده شد بدبختی است الحقی خوب گفته است

لاف قرب توازان بر رخ فغانم || اگر دم و کونی باعث خجالت شود || کمن منع من بیدار بسیار است || که کر صد بار دارم از نو کجا و کجایم

خیالی اصلش از اندام صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بکتاب داری میکند رانیده اراده گفتن حسمه نموده با تمام نرسیده

دیوانی از بنظر نرسیده از دست || قدر آن ایرودا و در خدا میداند || که بجا میگذازیار و وفا میداند || مده ای خضر فریم بحیات جاودنی

سوی خاک تپانش تو آب زکونی || داور می آتش سلطان ابراهیم صلش از قریه آران من شعری مدینه المومنین مزبور بود

بسیار کریم بنظر بوده اند و شعر و قطعه از او قلمی شد || بود روزی که از غم رسته باشیم || چو بار ویت بهم پیوسته باشیم

نظر را خوب بقیه حاش بند || که تو بیرون دما در رسته باشیم || گویند در خراسان کسی را مدح گفته کویا مدوح او گفته که قصیده

بیمعی است بر قطره زلفه و ترش	در خسان درختی کفتم نه از روی	او غلط فکرم که فتنه ج بهیشت	گفتمن بسا نیکی تو ایضا بود
نبه هم آفتاب من شامی شد	و نهی در سلک عالم شوا و جلد عرفی دار المومنین کاشان منسلک بوده دیوانی از و ما خطه شد		
اینچید بیت دیده از نوشته شد	یا غیر از کوی تو اوار می کنم	یا می کنم دل از تو و یکبار می کنم	یا می کنم از تو خط نبه پرور
یا خط بندگی تر باره می کنم	نرخیم باغبیر اگر خوش کنی	تو با ما چه کردی که با او کنی	رضای من مشار الیه از اهل
اندی راست و همیش خالی از لطفی نیست این اشعار از نویر دیده	وای بر جامم که اتم لبر و اتم است	نرسیده است سرم بر بر لبین است	ایستاد تو کوی ای بدی و در قیامت
دل خجسته و تشنه و لبر بقلیل است	کارم ز شکوه بد شد و بدیدیم	با او کویم دل از هر چند از روی کند	از شک خواهم و کار او و فدا کنی
یک شکر کایت از تو شکو می کنم	از به شفاعت نظر انداز و دیگر	هر روز که قدم زورت دور تو روم	باشد که رفته رفته ز کویت بدر می
چون کشیم ز و جش خندیدم	اتم که نه حاصل نه نشی دارم	نه کار بکار خوب و نه شتی دارم	از من همه میرمند یار من
رباعی از و ما خطه و نوشته شد	در دو خط و طریقه شتی دارم		
رفیعی آتش میر حیدر رحمانی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و حماسه مدبر و خود بود و از سلاطین ایران و بندگان و ستمان محترم و باریت بیت الله الحرام شرف گردید آخر الامر در کاشان و میراجل تاریخ و کاشان			
نوشته و کان و کان فی سنده از و هست بدخته لب از و خوب آخته	ستم من بعدا می که با و اوار	فروخته و حجب کبریا میا	
مرا شده سوده لبها که شبا بر لب	شب با و جفا می تو می کرد و اتم	آورد و میاد آنچه مرا یاد میا	
سندی بختی ش روزی میا شد	همین کو که کن با همه دوری که آتش	برافروزد رخ شیه این خوشه خط شد	
دل تنی را ندیده آن چنین می کنم	غرم سفر کرد و باره میا می کنم	او از از شهر رفت ما ز جان می کنم	
و از غارت و محبت کرشمه ای جو با من	سکس با رقیبا رسیده و جی شنا می کنم	کنون این همه با رقیب چنان کش می کنم	
که شمع تو و غیر آیت میا چه من	ز حد بر روی جفا نیست بعد و یار می کنم	که بر معروفای و کمال عطا میا	
من تو غم بر کین و میا میا	کرده اند و هر که میا کرده است چنان	که توان کرد و شکایت ز دل از میا	
کرده بسیار ستم یک چنان با میا نیست	پس که کم محبت که تو از و کردی	که نشست با تو که کم که نویل از کردی	
و از خسته ندید می کند صید بیک	من این میا می که میا می غم میا	اگر که نباشد و لظسوی من میا	
و از و منال حضرت با برادر	سنان هم که گویم از این جفا است	جنسی که باشد از همه بتر از آن	
جان برادر می تو تو هر چه بتر است	قرض بد که از همه بتر است از آن تو	و جش که هست از همه بتر از آن	
و ای که شیر دانه بسیار از آن تو	آن چار باغ خرم رهون از آن تو	آن یک دانه کینه بید از آن	
که خیس صاعقه شمر از آن تو	آن دایان که داشته صد که تو	آن ستران با رکش نرا از آن	
از و ما خانه تا بر بار از آن تو	ای طاس خالی از من و آن کاس میا	پارینه پر ز شد صفا از آن	

یابوی لیسان کسل پنج کن زن	ان که بر مصاحب بابا از آن تو	آن دیک لب شکسته صبا بون چن	همینه کله تیز مطلقا از آن تو
چون سپح نشد ز مدح حاصل	بعد از همه فکر و حکمت و صلاح	باید خندید و بعد از آن سید	اما نه همین برایش مداح
ای بر بنده سرب فوطه که لغتی از تو	فوطه سخنو احمد دین فوطه که بر طری	بنده را نیست خرابین فوطه که بر طری	تو من تو شوام که ز سرم برداری
کز این میگذری کشفی باری دارم	کانه کی بهتر از است که در بردار	سالمک آتش میر محمد نبی صلش مردم کاشان است	
شعری از و سوا می این رباعی بنظر رسیده است رباعی		بی روتی و می دوم کاشانه چشم	پر باد و حسرت چمانه چشم
تو جای دیگر گرفته خانه و من	بر تو سفید کرده ام خانه چشم	سالم آتش عبد الغفار زیاده برین از حاش چیزی معلوم	
نشد این رباعی از دوست	یک لحظه غم تو بوی فانی نکند	باید دل من ششانی نکند	غم بادل خون گرفته عذبه نکند
تا او باشد از و جدا نمی نکند		سرمد آتش سعید کونید از دین پیو میل کش سلام کرده آخر الامر بدر جعفران رسیده در	
عالم سیاحت بنده وستان افاده از قید تکلف عاری چون رندان بازاری عریان در بازار کو که چه میکت و در بشکوه دم			
از ارادت او میبرد بالا خرد لغتو ای علما مثل منصور حلاج یا پسر در شهادت نماده و قاتل او که قاضی باشد نقصا ص سیده			
چو دور افتاده که خبر میا بود	دست تا و گردن من که ترغیر غم نکند	سرمد کله خضار میا بد کرد	یک کار ازین دو کار میا بد کرد
یا تن برضامی دوست میاید و در	یا قطع نظریار میا بد کرد	سرمد اگر کش و فاست خود می	اگر آمدش رواست خود می آید
پیو و در چادر طبعش سیکردی	بشین اگر او غدا هست خود می آید	سنجر آتش میر محمد باشم خلف الصدق میا حیدر رفیعی	
صاحب دیوانست حامی ارشد سی میت عجز از پدر بنده و سنان رخته در آستانه وفات یافته از و است			
اختیار خود داری هر چه میگرد	که بر نه جان بخشی و رشی سیدی	اگر تو دم از زار و بر زار بماند	اگر کاوش کنم از حبیب نیکو نماند
کس جوان و که بر نرسد	که ترسم با قیاس دیده باشد	غریب شو تو دم من کش میا بر سر	که چیکس بد بایر من خبر نبرد
تو چون بجز کشتی خراک جوان	سرمد خواه بر بایر من پسند	متاع کفر و دین می شتری نیست	که روی آن کرده ای این پسند
در طالع من میت پنهان می	از دم چو پروا کنم و دفعش افهم	من آن نیم که شمیم کوه فریب د	بجز بانی میل مکر بلاغ روم
دم و این سخن بهین ترا نه می	که بجز به محبت پیر از مد کردم	جدا جا و به عشق زنی که نیست	یوسف از چه بد عای بد را بد کرد
شجاع فصل از مبد طبعه مذکور به جود طبع و حسن مقال از او ان و مثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده گویند از ملاهی مثالی			
چندان بهتر از نیکو ده که یا ضعف را با صره داشته از و است		از نیک ما چو سیر و در شهر مایا	ه میر ویم تا نزد و شهر مایا
سبحان شب کس را در جانی پنهان	علاج محبت حیران فدای و نیست	تا ب نظر کردم بر دور و دور او	میت همانا کسی در پس دیوار است
تو این جور که با من بکنی و لطف نیک	بچشم من خوشست اما به بدی کو بکنی	میخواستی از بجز تو تا خوشتر بودم	بیدا تو نگذاشت که کام تو بر آید
من از نگاه تو محروم از نظاره تو	تو چشم بر من چشم بر من می	بجز از تو شکایت کنم خدا نکند	که من چنین سخنی گویم و با و گویم
چند کوی که میاد و مر و از و می	میر و مر راه من است این تو را می	گفت و دم من از عشق و دلش می	این بان خاطر حرم نه تو را می

کلیم از دست بیدار که نایم ماغض بودیم و شب جمع دیدیم خنده بر بخت زغم یا بوفاداریست این همسران پشت مقصود و رسته قمری سخته بلم به پناه که روم بنارام دل صدمع میکشد بجا چنان بلفظ خاصیش باهر تن است	لبست ما گذار شکر افتاد هر که بصبح شنبه ستان نمید گریه بر خویش گم با کبر قاری شاید که با غم قدمی شیرین تا یکی سر کشی بهر و خزان نرس مرای چه از دام خود را بگری که بر نه که گوید خدای من است	جانی نشستیم که ز بنجانی دیدم با بن دودیده چنچ تیوان بین شو قمر زبکه ساخته امید و آتو ایکوشه عزلت ز تو آب زخم افود دلی شکفته نموده است جهان است از گوش این بخت پر یغان بهر یغ جدا کار هر یک چنان ساخته	چندیم درین شهر که ویرانند هزار دیده نداریم صدمه از آفت بیو عده نه قطار سبر بگذر کشم نشاسم اگر قدر ترا در بدر افت کلی است چید ترا از یاد و بجان که مستی خاکساری آورده برین که کو یا بغیری نپر دست
---	--	---	--

فامی از سادات دارالمؤمنین مرثیه و شایسته و صلاح مشهور و خالام از مرثیه و شایسته و در سنه هم در کاشان وفات یافت
اینجی است که مرثیه و شایسته و صلاح مشهور و خالام از مرثیه و شایسته و در سنه هم در کاشان وفات یافت

شعرا و روزگار و مدح شاه طهماسب صفوی است و در اکثر غزلها نظم کمال معذرت دارم و در قصیده و در غزل نیز قطعه های
عاشقانه بلند متین دارد و از شعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بر مضیحت مبتلا بوده و چنانچه دیوانی سنی بکمالیه و دیوانی سنی
بغزل عشاق تمیز کرده که لغها و شرکیفت جمال خود و مشوق خود را در آن مبر و کتابت خلاصه علمی داشته و از او ایل عمر نام مبر
سخن گسری بود و چندی دیوان ترنم داده به نسبت زبان عمر نصیایه و شبایه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در تمام سیدالشهدا
حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر احوال اسلام بنی الحارث و الحارث مشهور است و عمر معقولی در یافته غرض از بس اوقات
صرف لغظی کرده و بخار استادی پرداخته و در میت که اندک کوتاهی در تحقیق مضامین دل نشین تازه فرموده باشند و نوی
و رباعی از ایشان در میان میت که قابل ستایع باشد هر چند طریقه فقیرانیت که بغیر شعر غنچه چشم از سایر اشعار به چشم آید

غزل و قصاید مولانا توان که شست این اشعار ز دست سایه طهماسب که در سپش و در غزل قدر و در فرمان و اکثر به نسبت سیاست در زنی که از هجوم سپاه که رسم خدای هر روح چون غنای فرس بجای نی به شتاب تو گیزان بحرب ای سبب قضا قدر فرمان	تا بدین دست سحر جان باشد که بر برق قضا فوسیه حکم انکه از صدمت عدالت او روز بهی همای تیر ترا که ز دست یلان تیر انداز هر چه در خاطر جمل کند اولین جمله ترا در پی هم درنگ تو گویان و جنگ که حجر و وقت کمرش کند	همچو سحر بهر رخا باشد و قضا فی قضا چنان باشد که اگر را غنی سک شایان باشد رستخیز ز دوسو عیان باشد مرغ کم کرده اشیا ن باشد رعشه و جسم انس جان باشد فخر اعمر جاودان باشد خود بغیر از او چه سان باشد	دست و دست خدایان باشد اتهام قدر دران باشد دزد و چاوش کاروان باشد طعمه از مغز استخوان باشد لرزه در سپهر کمان باشد تیغ از بر سر زبان باشد فته حشر الزمان باشد حمت صدمه زار جان باشد لهو از ان خرف کران باشد
---	---	---	---

سرخان شمع منعی افروزم
مغشتم خورش شکوه که مرمان
تا زاده شد خزان و محسار
تا هم بر غلزارا کش زلفا بپزند
تا ه سرور بند و دل محزون کاف
بقصد خون فیلان چو بند برین
شکستی نشان طما سبان کز نیم دم
کران قریکه و آتش با وجودی
پیه و روشن و کرد کاروان و بکا
ز تحریک طبیعت و درین چنین
و مهند که بکل نکست و کلان داد
دو کشتی متساوی ساس و در بحر
لقه سرور و ان داد بخشی تعلیم
بچشمهای سرشیده زنا ز درخت
غیاث ملت و دیر کفاب و دل
برف طاری باغ از شکات کلین
برف کستر و بساط طری که ز درخت
مخبر خود از سبب هوا کرد با
آفتاب عرب ترک عجم کف طیک
حکم محکم بخش قوس قضا را قبضه
ای سبائی که درین دایره کم بر کا
کر کند امر سکون نمی نو در پیش
از دوت کی بدخیر و دور که کند
داده فروزان فلک نیلانی
بار که هفتس کرد فلک چون بنا

کا نوری رستیز زان باشد
کا تش آتش و خان باشد
باغ که پیرو که جوان باشد
که عکس سنبل اندراب زیاده و لزند
چه مرغی که ز نیم صبح که در میان لزند
و لم چون یک بید ز بیدان یک بیدان
ترن سیران که بدول شیران لزند
بسیب که بند پارین نیست لند
بعدش که یک ریش لیش لند
ترن سبک که فاد است و در لیش لند
هر که هر چه سزا بود کشتش آند
ایکی رساند با حل کی لطوفان داد
که خجست قدر غای سربو لند
که هر که خواست آن شیوه لند
ز خاک عرش صنیا تا بعش نروان داد
آستان کرد که میار وادش بکا
پا بصبح چمن طغان رایا عین یکیک
مزه کاتش واروش چنان زلفا
پادشاه طهقات بشرو چن ملک
ام جاری نقشش تیر قدر اسلیک
درک ذات تو کینه آمده و فو لند
تا دم صبح نشور ای ملک جوش ملک
فهم لذت جهان درک عقوبات یک
مایا سر و امان میر حیدر مین
پایه اول نهاد بر فلک نهشتین

دیگران را مجلس انور
تو کی اکنون خروس عرش سخن
با و نخت جوان و دایت سیر
خران چنین کی که وقت تاجم
جوانی جان من پند غلام پیر نشو
میندش ز خون میدم تو کمان کز کرم
اگر فصوص عین بدی قصه تاجش
چو تیش پر کشید دشت اندرین
میدان یک سیر تک زین یک جوانی
ترن شک که اکنون پند بر دوش لند
بعش ننه عالی بعش پایت
دو سالک تشابه نو کرا و عشق
ز باغ حسن یک کی چو چشم نکست
چو پادشاهی قدیم صورت معنی
باز نوبت زن دی بر افکاح فکله
آب که مایه چنان کشته تر خشک کن
شده آو وقت که زخوف مایه
رجعش نیست معیر کرا و سببی
وانکه بعد از دران تیغ بجهنم ناو
پیش خطا ادب آموز و تسان و ستا
در زمان سبق علم آدم بوده
نه تند آب زرقار و نه با آتش
هر که ریزد مغضی تو بجا مخرم
انکه ز شادمان آمده همان
ای ملک ملک جو در کنی حجت خود

سایه و شش با تو اقران باشد
چو کند ز ما کن باشد
تا زیر و جوان نشان باشد
بسیا کلینی کز نازکی کله بران لند
کهن کار که ز رخت دل پر جوان لند
که مرغ مشکافان در کف شایه لند
ز صبر بروی ران کن بران لند
چو بخوانند اندر و جاز جشم لند
ز بیت چون جیل در بر تیش لند
زیر خاک نیز فصولت سیاه لند
ز روی مصیبت و روی مصیبت لند
یکی نوید وصل و یکی بجران داد
باین مایه سیب خجری چو چکران داد
زیاده و دیزش با بن میر میران داد
میزند نوبت من در کله و ملک
نشان تا ابد نکست نجا زار ملک
لصد انوشن نشود و دوزخش شک
از راج چمن شوکت مولا ملک
آسمان مصل غفر گفت که نظر ملک
با کمال انی عیسی مریم کو دک
حق شکو می و تو آمین آدم ملک
نه قدم مرغ زرقار و نه آهوان ملک
از سر کشت تا سف دهنش ملک
انکه چو فزان آن آمده شوکت ملک
کاف بیارت قسم مینیت مین

هر که بدامن چو گل رفته تراست بجو تو اندر زند لاف سخا با گفت شاه عادل شاه سبیل کز روزال	رسیده چون کشش سیم و زر است وقت که در نوب چنین نذرین دست عدلش بخیزد و بر تارک شود	مست کی و جهان از تو کم شپیره ساک راه ترا دوش فلک نکش تین تارک شکن جوشن کس نغز شکا	لیک زنجی که نیست غیر جان آفرین خرمن جاده ترا دست ملک خویشین شیر جرب از در صاف از تو کم نغمی
سینه در کفک از خفا و جور و دود	در نیمه عبد الغنی برادر خود کوید که	مرا کوشش سسانیدی خفا نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال نشان کشد و من بخور زرد و بزرک	نفاق پشیه سپهر از کیندات فیرام
مرا نسایغ بید و شیرینجی دی نه شفعی که شود بر ملک من عیش سرم فدای تو ای با صدم خیز	که باقی استم از مرگ یا دخواهد بود نه موسی که کند بر فانی من امداد بر و با لم اروح ازین خراب آباد	چو دیده بر رخ عبد الغنی من بکنی و لم که میشد ازاد گد دور تو بملک اهل چه جامه با غم نمیدردی تو	که رفت تا ابدم حرف عافیت ایو بر سلام بان سر و توان براد سرخ یوسف من کنی بنده کزاد
بجو که جوان پارسا چرسی بجو بردستی نور دیده وادایم تو خورده ضربت مرگ و مراد	که ای کلمات تو بر من خرام کرده جم تو کرده زمره جلوس و من در کجا شتر آیم از آنجهم غم از افلاک	ز دیده پدرای یوسف دیار بقا مراسمت غم که شمه ساکن جم خفا کجا فی کل کله از زندگان من	ازین بوس نبش میکنم کیان چاک سیاه پوشم و بر سر کمرم زلم خاک چرا بصر فانی برادران رفیق
چرا تو جامه نکردی سیاه و از غم درین قضیه ترا نیست حسرتی کز ترا زرقن تو من انعم فی نصیب شتم	چرا تو خاک نکردی بسر زلم من اگر چه بول پر حشرت انجان رفیق سفر تو کردی و من در وطن غم شتم	ز دیده پدرای یوسف دیار بقا مراسمت غم که شمه ساکن جم خفا کجا فی کل کله از زندگان من	ترا چه غم که سوی روضه جان فنی کجا فی ای شمر نخل شادمانی من زانه شد تخیل زینت جانی من
ز دوری تو بدم چه نانی فدم که هر که جانی دشمنه چون تو بود فغان که چرخ بصد تمام میشود	که خاک بر سر من و دویانی من چراغ مرده فروخته چون تو بود غبار تو اکنون باب دیدن من	اسبه بود که روز اهل و دوبر خاک سپاه و زبانه که بجا باراند چرا که بمل طعم شکسته بال شده	با تمام تو بدم ستم کشیده من زبان بر شریات کلک سر بریده زبان طوطی نظم غصه لال شده
نشوره طل شب بهر که بعد از جرم باز این چه شورش است که دلم کویا صلوح میکند تو خراب قباب	طراوت اغزل و صنعت اقصیه من باز این چه نوحه و چه غوغا هست تا شوب در کامی ذات عالم	باز این چه تخیل عظیم است کز من کرو بخش قیامت دنیا بعد نیست جن ملک بر آید و من نوحه کشند	بی نفع صور خاسته تا عرش اعظم این تخیل عظیم که ناشی مومست کویا غازی شرف اولاد او دم
دیده که تو را جانی نیست خویشد آسمان زمین و زمین گر چشم و دهان بد فاش ملکیت	سر بای قدیان سیم ز لرغیست پر در و دکن رسولی از احب من خون یکدشت از سر لوان کرد	گشتی سخت خورده و طوفان کرد آب هم مضائقه که دزد کوفان آدمی که لشکر اعلا کرده شتم	خوش داشتند حیرت مکان کرد کردند در و نیمه سلطان کرد دین ضمیمه مستون بیون شمشیر
بوده و دیو و دهمیه بت حکیم آدم فلک برش غیبت سینه	خاتم محمد آب سلیمان کرد از خوف خشم و جرم فغان میشد	آدمی که لشکر اعلا کرده شتم کاشان زبانه بر دوش کرد و کوشش	

کاش از نان که پیکر او شد بر نیک
این مقام گرفتادی بر جوش
بر خوان غم جو عالمیان صلاح
بس تشیی ز نظر الماس ریز ما
در تیشه ستیزه در اندشت کوفت
اهل حرم دریده کیران کشته
چو خنجر خنجر تشنه او بر زمین
با آردن غبار چون لاری رساند
پر شد فلک غلغله چون تشنه
هست از طالع که بر صبری فانی
ترسم کزین کشته غیغان بر جوش
آه از دمی که با کفن خون چکان
جمعی که ز دهم صفشان شورید
پس برسان کنند سریر که جبریل
سوی خنجر آمد بر خاست کوه
عشر آسپهان بزمه در آید
جمعی که پاس مملکت داشت خیل
بر حرکه چون ره اکی روان
هر جا که بود آهوی ارکشت پاک
ناگاه چشم دختر زهر آرمینان
پس باز بان پر که آن بضاعت
این شکل ز کزانش جانوسه شکلی
این خرقه محیط شهادت کردنی
این شاه که سپاه که با خنجر
پس روی در قیاس بر نه خطای کرد

جان جهانیان بمذاکر چون شد
با این عمل معامله دم چون شد
اول صلا بسلسله انبیا زدند
افروختند و بر جرم محبتی زدند
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
فریاد بر جرم کبریا زدند
جوش از زمین بر دوه عربین
کرد از زمین بر فلک هفتین
از انبیا بجزرت روح الایمن
او در دست و پرچ دیانت بگایا
دارند شرم کز کشته خلق دم نزنند
آل علی چو شعله آتش علم زنند
دختر صف زمان صف مشیر نم
شود غبار کیش از آب بخیل
ابری بیارش آمد و کبریت دارد
فقا و دیگران که قیامت شد
گشتند بی عاری و محمل شتر سوار
شور نشور و او همه را در کمان
هر جا که بود طایری از پشان
بر سپیکه شیر لیا نام زمان
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
دو دوزخین ساله بگردان
از موج خوان و شده گلگون
خرگاه ازین جهان زده بر جوش
دختر زمین و مرغ سوار کباب

کاش از نان که کشتی آل نبی گشت
آل نبی چو دست ظلم بر آوردند
نوبت با ولایا چو رسید انبیا
وانکه سر دمی که فلک محشر شود
پس ضربتی کز آن بکبر مصطفی
روح الایمن نهاده بر انبیا
نخل لبند و چرخان بر زمین
یکباره جامه زخم کرد و بی زد
کردین ضایع هم غلغله کار کاغذ
ترسم خرمی قاتل او چون قمر
دست عتاب حق بد آید زمین
فریاد از آرزوان که جوانان بخت
از صاحب جرم چه توقع کنند
روزی که شد بزمه سران بر دلو
کفنی تمام زنده شد خاک طعن
با آنکه سر زدین عمل ارادت نبی
وانکه ز کوفه خیل الم و دهم کرد
هم با یک نوحه غلغله در شرجی
هر چند بر تن شد چشم کار کرد
بی اختیار ناله ناله حسین از د
این کشته فقا و بهما چون نیست
این باهی فقا و بهما چون نیست
این شک لب فقا و بهما چون نیست
این قالب طیان که خنجر ناله
کای مونس شکسته دلائل آید

عالم تمام غرق و بی خن شد
از کان عرش را تزلزل را وزند
زان ضربتی که بر سر شیر غلغل
کنند از مدینه و بر کمر از دند
بر خلق تشنه خفم تقنی زدند
تا ریکند ز دین او چشم آفتاب
طوفان با کسمان بخارین
چون این خبر بعدی که دوزخین
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
یکباره بر جبهه حجت قلم زنند
چون اهل بیت دست را بر زمین
کلکون کفن بوجه محشر قدم زنند
آن کسان که تیغ بصیرت قدم زنند
خویشید سر بر نه بر آمد ز کوه
کفنی فقا و حرکت چرخ صغیر
روح الایمن ز دمی نبی گشت
نوعی که عقل گفت قیامت کرد
هم گریه بر ملاک هفت آفاق
بر خضایا گری تیغ و سان فقا
سر زده خنجر آتش از دوزخ فقا
این صید صفت و یازده دوزخین
زخم از تار و زخم از دوزخین
از خون دوزخین و چون حیدر
شاه شهید شده دوزخین
ما از غیب و بکس بی شتابین

تنه کی گشتگان همه خاک و خون کن
دان تن که بود پرورش دکنار تو
نی فی در آچار بر خوشان کربلا
ایچرخ غافل که چه سید کرده
کام یزید داده اگر گشت حسین
با دشمنان دین توان کرد آنچه
ترسم دمی ترک بخشم در آورند
کدای با دامن سخیل سق با شایه
بخاک تو چو فانی ز دست حاجت
مباش می چشم نه امید که بوی
روایصبا و بالرویا که اسیر کوی
عجب گیرنده دمی بود غایت
نزار با جاسور زده هم شب
حسن و اخلاص بخور و زین
که در و سبیل نهاده و نه بیت
درین دل بر می میشت
هم از غلب حریفی می گشت
کند و چنان پا که کمر و نه
بعیت نه و شد که نام معنی
فغن فغانی بر سر مجنون
دنی از کم از تنگی در آن خرم کنج
خندانیم شادانی در غایت
آرد و ام شکوه دل پستان خو
آند با شرب بر آن خرم نام با بود
روی ناسته چو ماهش کمرید

سرهای سروران همه بریزلین
غافلان بکجا که سرکه کربلا بین
طغیان بیل فتنه و سوج ملا بین
وز کین چادرین هم آباد کرده
بنکر که اهل که دلشاد کرده
با مصطفی و حیدر و اولاد کرد
از آتش زود و دگر بر آورند
سرخ افسران باج سرزیر کلاه
نهانی عضا می سر بهر و اخوان
غم امید واران که کاه میدک
که از بزی تو گشت بیکنا می را
خجسته شانی به پیش از شایه
عجب شای عیشت در کرده شام
دمی نامی بود به شایه و اولاد
در بد و دل توانی در این شهر قد
که جو بر زبان بول کی میت
که لب عالم حریف کو کی میت
شوی ز کرد و پیمان هم توانی
دین سید فغم چه روز بزم تو
که خجسته نشیند و محل برود
غمی دارم و تنگی که در عالم کنج
پیش نظر دمی در حق خیر برسد
کو حیح انتقام کتم از زبان خود
از دوزم بولعجب که نام نمی
چشم جبر بر سیا پیش کردید

آن سرکه بود بر سر دوش نمی ملایم
در خلد بر حجاب دو کون استرین فشان
یا بضقه البتول زار بنیاد داد
ای زاده زباید کرده استیکس
برخی که به دخت شفا و دست
دیخت این اس است که با خجسته
سپهرم مایه نیچو خود کرد و خند
که سلطان خرم دل چو از مشغول
چو شکم حجاب باج می خود می داند
شوم داک چو غیری خود و نکند
شوق درون بسوی در می کشید
مقتسم شکست دل به خوش و زین
شب که اتوبه کرده و من روز
چون که فغم هم مردم کوی بود
من ز کم ز کوی این سمن از لای
رموز نامه بسبیل که اند
هر سخن من محکم را کوسک است
کیروز با تو بون و با غیر تویت
چو غافل از بل صید می می صایدی
آزای کس با این این این کنند
ملا شکر که کای همچو از روز بید
شب محترم شد به کربلا جان
عدبان باری هوای استام سکند
مقتضی چون این از دوزم کین
لخس با من و چشمش با غیر

یک نیزه شش دوش مخالف صبا
اندر جهان صائب مابر باین
کاه خاک ابل میت رسالت با و
نمزد این عمل که تو شد و کرده
در باغ وین چه کل دشمنان کرد
میداد کرده خصم و تو امداد کرد
که باز از کربلا در خنده و خند
سر غمناکی بویان شیت و دشت
کمنای حجاب آلود پر حست کاه
که دام شستی در پی است جگ ترا
من خود میروم و کرمی بکشد مرا
داده دست نه می ملکات خراب
و عای به سوز زده آتم
دست دران اشکان تن غفل و جود
نوار برای کبی زار و صد بر آت
دین گلشن که مرغ یکری میت
سکلی که اندرو فانی و شکی میت
با صد هزار ساله جدایی بر آت
نخین فغن خوشم کوش با می ای
دوستان جوچی دوستداران این کنند
شی کاش آید و از روزن هم میت
بد آید از طرف و کرم شب سر می
بهترین دوستداران قصد هم کنند
مرغ هم پروا قصد شما نم کنند
غافل انداز که هوش کرمید

عذرخواهی کند مبعوض قتل آتش بازغ حسن خیزد ز دل پستی برفت ازین شهر و شهر دل که باشد کند زلف صید توان صیاد لاقیدی از قدیم بد و کردی من از غرور بخند بصحر یار در هر سخن خاییدم تو خود انی که بر من هیچی بمن خندان از این کانی کسی که بر من در صحبت دلای بد وستان که برین غمی چون اگر غم غامده است ای سرباز مدعی در مجلس جامه پهلوی آنچه در آینه روی تو من می بینم کدر می باز گوئی و باز دل کانی هر کل باغ آمد میو میو و میو چو شرح حال تو برسد ز جان و شمار اگر بخند لبم غم بخش خوش برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی	نذر بدتر ز کنا هوشن نکرید نذر عصمت را برترین شایسته که از طلوع و غروبش و شهر و شهر که بدم آمد و دینیت خبر در شهر من نقیدم که هر جایم و هر جا حریف سخت کمانی که دلمین دارم فدا در زبان که از نظر قاده دارم نمانی که غبار در زکری شوی دارم که منم که با آن قاده و منم که زبان دست سپید در دهنک نصیب سرت زانرا گشت دمی بد کن وکرمانه دست بر غرور و فدا تا شود کاه اگر ناکه به منم سوختی گر به منم که من می بینم می ز چهل کران شایم که تو یار و خیر در پای تو میروم من تو می گوئی می لگو که قاصدم ز جانت فلان تو می از و کبریه و زاری طلب کنی تو می بمن را می که ای سرباز کشتی	آتش بازغ عشق در عالم نشان شد ساربان پرستان با زین نشان شد ای باغبان چو باغ ز غلظت کیمی صحفه که در آن شرح جبریا تویم ز بس که مهر تو با این آن یقین دارم تو واقف خود و من واقف کانی اگر می نیت با غیرت میکشد زارم مرهم نیت این خیر کانی شاید تویم چو امید میو من می بینم می تو کشی که من مرهم کس قید کنی تویم اگر جوابی عالی من کنی بر عالمی چو ای بر سر خاکم کواخاک سرب کن وز خطابی که منم غار در دهنک تو دلا از روی بریدنی خطرت آید تو می نه همزانی تو کمانی با شام تو می روی صبا می و السو و لسان تو می پس از نیاز بر و عرض کن چنان تو می و کبر کوشه ابرو که زنده کبر شمع چون ملاک شوم از طبیب شهر کنی	کجا غم عشق از آن حست کانی ای رخ ارم من یک امروزر که من کار می طبعان طبعان مدار ز کیه بسته شود که زار بار تویم بدوستی تو با کانیات کن دارم تو با حسن من با حسن چو من دارم و کچشم از تو می تو شمع بدن کیم که چون منم ترابا کمری دیده دارم خدا کردن از و خاطر نشان یکبار بمزد دل برسی اگر بزدل بر منم دفا می من کشته تیغ جهان تا تجرین سخن چشم منم بر روی تو و کرا با و سر و کارت نخواهد بود نه کجای که کاه کانی منم کیم زمن سوخت دوزان تو دانی حکایتی ز با منم بان که تو دانی اگر کشتی آن کار کن چنانکه تو دانی که در دشت مرا تو یوسف کشتی
---	--	---	---

صبح آتش کن الدین مسعود عارف عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیار می گفته گویند قریب صد هزار بیت شعر گفته مسعود شده که از شاه عباس غنی کم التفاتی دیده و مطلع گفته از ایران بنید وستان رفته بدینکته است

اگر ملک کیصی هم گمان شد
شام هر چه بود چون قبا که کوشه
مرحمت و باصفان آمده و سر الامر کاشان رفته و هم در آنجا به شست جاودان رفت از و ست
چشم خوش گزافی بر سر است
فقه خیزد که از رفتن فلک باز شد
که آه این مرده سنگین میر و در کوشه
ز هر جا که بدو تابوت می فرستادند

کسی داد از که خواهد آن خرمی
چون شاخ نوبریده مدارم خرمی

بیا میزبانان دیدن در بر سبک کن	کس بر سریم نزدیک هم مشو غمی	انقدر بار که دورت بدمه جمع	که اگر پایم ازین پنج خم آید برین
لنگ لنگان در در و آزاره کجی	نگذارم که کسی از خدم آید بیرون	ز بس کشش ایان زخم خوردم	ز ندر حلقه کردم از دمائی
چنان باید که ندیم بر دل آزاره	که گوید حلقه بر در آشنائی	دل حلقه کشتم سوی تو کشیدم	کل بنید و آرزوی نمی کشد
شب با سبک کویت چویم خوشی	سمن نام و تمت سک کوئی کشد	مستحق در آید که برین فروشی	اوقات میگذرانید و بسیار
نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته	فاصدم مرده بجاری اغیار آورد	جان فداش که رساند خبری	مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است
فرموده این یک شعر و در باغی از دست بد بختی	بیان ترا چو آتش آشناسد	خوشم با توانی که چه بختی	که وقت حق نکوش چو بختی
تا به نهم ترا چو آشناسد	افریض بسیار شد گلستان چمن	کفایتی که کن کند بنیدش ز من	این را کسی که که تر نشاند
دامان همه کشد و گیاهان هر گل	ما خون بجز خرم و یاران بهیچ	مادست بر سر زخم و یاران هر گل	میر معصوم خلف ابدق مرحمت پناه میر
رفع الدین حیدر سحانی از حاش طلعای سوامی طیصل شده اند و شعر و کرباجی ارادت	از بایک یزید شاید که بشیم آید	تو را بختی چو منی من آید	کوبید پیش آید از هر چه کس بگزید
نمزد و کارشوی بجز دوشی	ز نهار فرومرود بنی که اگر	صد سال فرومروی بختی	ایخوا که از عقل بچون سی
مقصود و بر در با فرورده فروشت و خدی خورده فروشی میگرد و خدی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف	میر غیاث الدین منصور و شکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عبات و خدمت	ایشان دریافته و با محشم خصوصت غار نهاده	خسر الامر در دار العباد و زنده و جامه خواب شهید شد و قاتل
او پیدا شد این چند شعر از و ملاحظه شد بد بختی	امید بفرم این قدر خوشی	من کو فم که مقصود نمی آید هیچ	دوست باشد با زن است بختی
رفتم از دست این سبک و پنا	پس نشکستت چه فریاد	صبا در یکف چو کانای غم	بازی میزند بختی بکوی غم
شب حمل است و کوی شایع سحر	همدان از قلم چها رم طوش و غرض از بناهای	همدان بن سام بن لوح است بطالع ثور و حواجه حمد الله ستونی نوشته که از بناهای جمیع است بطاع صل و هواشن لغت	سرو است و درستان طوفان بحب آب و سبزه و کل دلا غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شدت
و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قزاقی بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و	رنگ باغستان جانش و ایندیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش یک سار لوی ترکمان بود و باین	علت مشهور قلعه و علیش یک ایش اندک درشت کوه درشت خودی باشد از شعای استجا هر کس بنظر	رسیده منتخب اشعارش ثبت شد
اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی
اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی	اشترالدین اومانی

تقدیق بر قابلیت او کرده و تحصیل علوم در خدمت خواجه در یاد دل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح کی از امر ذکر و ثنا که از جانب شمع خلیفه در آید یا منصوب بود و اکثر شعری آن عصر بوده از کمال میل با سماع شعار فصاحت آثار او داشته اند و بعلت اغراض انصافی قاضی مجد الدین همدانی را همچو در تن کبولیت گویند بنفرین قاضی منور در

سینه پدر و در عالم فانی کرده این شعار از و است

تا توانی نفسی بی بی معشوق میثا
که ترا حاصل عمر از دو جهان انکار
نفس ناد صبا با عیال فشان است
موسم جام من و فصل گل و رشت
یارب انیقاد شعرتی که نه
که چو جمع شعرا خیزد و گنیش مباد
گفتش کن جانت فوشتن غم
محنت خواندش آن که ازانی پای
کاغذی پر گشتی خسته و فریادی
پس سخی که مرا کاغذ زلف و تن
وین چه زار است در کاره کبابی
که بود وقت فرستی تباه صفا
همچو آینه بی برنج او چشیده
اور تو شرم کند همچو عرو از دل
کان پی مصلحت خوش کاغذ
که نوزد زنده صمد و حرص ازاد
و کسی و به سخت نش از روی
چرخ برید بیکبار ز نعل و فراد
سبک نهاد و سبک گیر سبکی دم
که رنگ سخت بقعش زنجشاید
چو شکلی در شاد است خون پایی
بود که شاخ کیا بی از و نهر سایه
بطور گفت مرد و شنی فانی
ولت شفقت من بیکو نه بخاراید
سکا شخص را پیش ازین سبکی
که کاش من تن من خرفت بنفرین
و کر نه حال تا بهم خواجه عرض کا
که رنگ غم زدم جگر کش نر زاید
نزداد و طبعم چو دختری فی الحال
بدست تربیت مهر پرور می همیش
بقد لاتی انکا چو ایش کابین
کران ملا و کز خود کبشور می همیش
دگر باز آمدن موسم که در باغ
به طریق که باشد بدگری می همیش
چشمم که ز غم چو آبیم کربد
بنشید غنچه گل در عمار می
ای چرخ زکودش تو خورندم
درم تو شاکه بدین کرید
ازاد من که لایق سبب نیم

ترک چیز یکیش عیب جز شمع
اینهمه تن سیر است نه تن کباب
بان آن تکی تکیه برین بی دنیا
یار سخی چه فراید که تو شغلی زو
پس آن خطبه چو خورشید را یاد داد
سبوی غایه مدوح چو سحر کباب
از فلان شاه و سحر و از موسم نهاد
من بر آنم که کس ازاد را دم نر زو
شاعر از همه رنگ ازاد تو به و
از آنکه کا و جوش نیست از شمع
که خاک از آب برین بیلاید
ترا خود از رخ من سبک شرم می
صدیام روز و قیام شرم نصیر
گره ز جوع جز انسا خواجه کشاید
بان امید که روزی همی همیش
سپیده پاک چو که نور طرد همیش
گروشن زانجام بدگری و شمش
چو کل برافشانی آنچه طلع می
من بر تو کرستم که برین کرید
من ز فشان ابل و خردمندیم
درم تو سبک و ناله است

خواصه قیامی از اکابر همدان و ابدال کیم و با طبع سلیم بود
بی پا و سران شست خون شامی
مردند سحر و عجم ناکامی
و در فنون شعر شیر بر مانی مل بود این رباعی از و کتاب شد

محنت زدگان دنیای عشق ترا	بجز آن کشد و اجل کشد ندای	الهی صفتش از اسباب دین توابع جهان است بشیر عر را در بند بستر	
دیوانی از دین نظر رسیده این دور با عی از نوشته می شود	از صبا تو آب در رخ گل گدشت	ازلف تو سنگین بچید بگل گدشت	
تا همچو سباز از گهستان رفتی	گل نوبت فریاد به لب لب گدشت	چون سپید چیده خنده دم فتنه	
کریان چو پای به پرده گدشت	مالان چو سبوی خالیم در ره باد	الوار در انولایت بمولیت مشهورانید و بیت از و در تذکره	
مسطور است اگر بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد	علام او منم و مسیکر نرزد	حاجی خوف حرم ما و سر کوچنی	
زمن طفل بد خو مسیکر نرزد	حالا و طالعی گفته اند و شعرا و انتخاب درین کتاب ثبت شد	نرمی شمشیر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده برین از	
رحمت بر آن میل شود که کفر	بنید که بکنند و سبازار فروشد	ایکاش غم یا سبازار فروشد	
هرزه کرد و بی پروا و غمزده بحدی که حشر الامر در زیر عس کشته و هم در آنجا کشته شد از و سست			
رفتم و نه و بجز آن تر بر دم نکال	تا به نیمه متیو حال نهنگان خاک است	شاید بقای تو کویم حکایتی	
رشی و ش پرست زار از سگون	تا حرف میزنی که بنیاد بسکند	آخر هیچ خاطرش از زده شد	
فاصله خیال من آن که فراموش کند	که آن خرفیت که گویند و گشتی کند	چه حالت است که شبها تر از بخت کند	
شب بحر عاشقی را که بر سیه بیا	بچه در دم و ده باشد که ترانه بجا	تو بغافل بهش خانه رشی چه بپرید	
توان نه کسی ندیده و جانی بدی	یقین که نوبت من میر شدت جبار	هستند بی گشتنی غار من کن	
درینست که زرد گشتی و شمع زار	امروز بر دیده من که زدم	رضم از کویتو اینجا کرده بگو	
بسی گفت در آن محله که شکست	ای فلک یا میرا که خوابی کن	رشی بصدی چون بی غم ای کجایی	
خواججه رشید الدین محمد وزیر است با همت و عالمقدار و وزیر است پرتدبیر و کم از اصلاح اندیش صاحب خلق			
و در نیک رانی شهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجده جامع رشیدی که در نظام النساب قبایل ترک نوشته و در			
ازمان او در تاریخ فارسی کتابی آن تیغ نوشته شده و عمارات عالییه از وی مانده خسران امر و وزارت رسیده مدتی			
در وزارت رفون خان سستان محمد خد سنده بوده وزارت بامارت جمع کرده و آخر الامر با فساد و خواجه علی شاه			
دی و پیرش ششید و سعادت شهادت رسیدند که نید اعضای ایشان را با قایم سبجه فرستادند از و سست			
سیر و ولی و بخت و سار آید	بنسکام و صانع و طرب با آید	ازلف دراز تو کمندی حکیم	
میر رضی از سادات ارتمیان من محال تو سرکان سیدی کریم الطبع حسن اخلاق بود و تخلص با سیم می کند تخمینا			
سواد و یک نیز شعری گفت از و سست بد گفته			
که فرجین سواد هم رشعی ترا	دو دال کدام مسلمان گفته	دین دلی داشت هم خاطر جمعی	

بگیرید ز خیرم ای دوست	که پیکم کند یا دیند و ستا	و ما غم پریشان شد از بوی	فرو نایم سر بخاوس کی
پریشان دما غیم ساقی کجاست	شراب شب مانده باقی کجاست	بزن هر قدر خواهیم با سهر	سر مست از پاندارد خبر
ببازد کان کر شمشیر کجاست	وزان می که مستند لب کجاست	جمال محالی که حاشا کجاست	به بندی و چشم و تماشا کجاست
رو نغمی از اهل انداز است سوا	ای ز حال او کجا حاشا	حرف از شوق زبیران کجاست	باتو گرمی خورم دل محسن کجاست
ز کی جوانی نامداد و از غلیجی گری	ملازمیکند رانیده دیوانش	ملاحظه شده تخلص با سهر	کرده و اکثر در اردوی شاه
طما سب در خدمت انراک می بود	او دوست	ز خنده کجاستانی حکم خود	چه شد که پرین شبه پای من بخت
آفریند کج قفس سیر کلشم	در هیچ باغ نیست که ای می	تم بنور زفر سوده در شش پای	غبار کیت که دنبال محل افکند
نیامد خم فزود گیری که چشم مرا	بروی دوست کشاند و از جفا	عذر نمی خواست که خون کرم	میخواست تلافی کند از دزد و کرم
کردل از عرض نیازم برادی نرسید	آفتد رسد که برابر برادر	امشب در عیش شبه بودم روز	در تیغ فراق خسته بودم تار و
در روز سجا ک خفته بودم تاب	امشب در خون شبه بودم روز	صیر فی گویند در همان شعل	صافی مشغول میبوده و
شعر بسیاری گفته در دماغ داشته	معلوم نشد که شعرش از خط و دماغ	است یا خط و دماغش از شعر	هر حال از دست
جایی که تو بکسی نشینی	کس با دگری چرا نشیند	صنعتی صلس از قصه نزد دست	دست تخلص بنک
در صنعت شمشیر گری قابل بوده	از دست	روز وصال مدعی هیچ نیست	سیرتاره راه شد که در
عراقی همیش شیخ فخر الدین ابراهیم	از عاشق عارف و کاملان	واقفت غریق بحر لقاء	معارف کمالات را
از میدان شیخ شهاب الدین سروردی	و بعد از مراجعت از نهاده	در عهد سلطان محمد خدابنده	در دشت روح
پاکش سخی سوسیت و کبار	از قید علاقی و راست	در صالحیه در زیر پای شیخ	محمی الدین مدفون شد
سختین باده کا در جام کزید	چشم مست ساقی دام کزید	چو خود کردند سرخوشتن	عراقی را سپید نام کردید
غممت هر لحظه جانی خواهد کرد	چو صفاست چندین جان دارد	مرا گویند فردا روز و صلاست	و کز نه طاقت بجزان که دارد
عراقی طالب در دست دهم	برای آنکه در پیش تو باشی	عالم ز لباس شایم عریان	باده پر خون دل برانیت
هر شام که گذشت مرا غمگین	هر صبح که خندید مرا گریان	افسوس که ایام جوانی گذشت	سرمایه عیش جادوانی گذشت
تشنه بخار جوی چندان خشم	کز جوی سن آب زندگانی گذشت	عریان آتش با باطا هر دیوانه	ایت از همدان و فرزندان
همه دان احوالش در پاره کتب	مذکور و خلافت بین العرفا	مشهور عاشقی شید	اوسورش جان از اشعارش بود
وزبان راجی بوزن خاصی	دینی بسیار گفته که اکثر	از انماست یا زکلی دارد	بعضی از انما انتخاب و ثبت شد
مکر شیر و لیسکی ایدل ایدل	مبودیم کجسکی ایدل ایدل	اگر دستم قتی خونت و زیرم	بونیم تا چه رخی ایدل ایدل
باین بی استیانی بر کیا نشم	باین بچان مانی بر کیا نشم	هم از در بران سوتنه آیم	تا که از در برانی بر کیا نشم

سوته دلهای بوره تا بنایم
اگرستان یتیم از ته ایمان
خرم نامان که بردمان ته وین
توای ناله داد و تهر زده نو
ولی دارم که بسو و شش قیو
پریشان سلطان تباب که
چون کیمسه دل پر وانه نه
چو خوش بی همرانی هر ورنی
نکت نازنه چشمان سرسینه
هزارت دل بغارت و زبانه
من آن غم که انهم آهسته
اگر دل دبیری دل که می
نیمی کزین آن کا کل سینه
دله آتش خوابان کج و کجی
اگر که کوهسان بغه بی
جای دل بی دل بی
بی ته کیدم زدم خرم نمایی
شیمان زبانی از که زسی
ولاره تو پر خار و خشک بی
بند بند و لم مانند بی بی
مسلس زلف بر و رتیه دیری
مزان باغی که داش سر بی بی
من آن کج و کج و زلف آهسته

ز عشق آن کل رعنا بنایم
وگر بی پا و دستیم از ته ایمان
حق دانه گران و انشالین
غبار زر خالص توت زونو
نصیحت میکر م سودش نبو
خارجین نرکان پر خواب که
بعلالم همچون دیوانه نه
که کیمه همرانی در ورنی
تکت مانده بالادربانی
هزارت جگر خون کرده مینی
بلینم خشتی و ستر ز مینی
وگر دل بی دل راجه نامی
مرا خوشتر ز بوی سبیل آبی
مژه بر بزم زلم سیلاب خجی
نبو شه چو کس را ن بخت بی
اگر چشمان کون دل جملی
وگر روی تو و نیم غم نمایی
برانی ز بخاری از که زسی
کدر کا ه تو براج خلک بی
مادم در و جرات ز بی بی
کل و سبیل بهم عتیه دیری
مرا شین باغبان چون جگر بی
من آن غم که در حرف آهسته

نشم با بیل سید الجشن
اگر کوریم و هند و در مسلمان
اگر دم دست بنی کا یتیم نیم
بوره سوته دلان با بزم بنایم
بیا دشت سید هم نش سیر یاد
بر بنی که مهر از نادری
همه ماران و موران لاله وین
اگر همچون دل شوریده دشت
نکت مشکینه کیسو در نقابی
هزارن مرغ ریش از سیم شمت
جرم منی که سوته دوست دم
دل و دلبر بهم عتیه و نیم
چو سکریم خیالت ادا و نوح
دل عاشق لبان چوب بی
منادی میکر و شمر و نشبه و
اگر چنان ندیدی روی زیبا
اگر در دلم قسمت نمایند
با این نیمه دل از کس سو شرم
اگر دست برید پوست تن
مرا سوز و کدازت تا قیامت
پریشان آن کجی آن تار باغیان
بیا کیندش از رخ وازن
بر الفی الف قدی بر آید

اگر بیل نسا لدا بنایم
هرت که یتیم از ته ایمان
نشم امان بونیم که ته وین
که قدر سوته دل سوته زونو
بر آتش مینم و دوش نمی بو
درینی روزگار شتاب که
من دیوانه را ویرانه نه
دل لیلی از دوشورید تری
ابی حاجی که سرگردون جری
هنی نشمرته از شمرته دوشی
هر که نه دوست داری طایفه
نزد غم دل که جز دگر کد می
سحر از سبزم بوی گل آبی
سری سوجی سری خواب کجی
و فای کلزاران بغه بی
چه زونی دل که خوابان کجی
دل بیدر و در عالم نمایی
دو عالم دل تو داری از که زسی
بر افکن تا که بارت کتر کجی
خدا ز تو قیامت تا کی بی
هبتاری دلی آو تیه دیری
اگر بارش همه لعل و کهر بی
الف قدم که در الف آهسته

لو شرمی آتش می عقیق از سادات رفیع الدرجات مدد یار است مدد می صاحب بخلاق پاک طینت بوده شعر می آرد
بغیر فتوی حسره و شیرین تمام بنظر رسید و از روستا
بکشت گلستان را شش فهاد
نجدت آسمان برایش آرد

زبس کز عکس کل شد خاک بخین	غلط میکند هر دم دست کلین	از بر و ترک چشمش را ببارو	لکافی در جلوترش ترازو
سیه چشمانش از ثمر کان خونیز	بدست غمزه داده خنجر تیز	در و مهر مرغ را عیش فراخی	که جستی سالی از سالی شباهی

محمی اسمش میرغیث الدین صلوات الله علیه از اباد من محال همدان است بعضی او را نیشا پوری نوشته اند چون مدتی در نیشاپور بوده اشتباه شده و گرنه اصل جناب آنستید از همدان است و در آخر مندرج استان رفته و از آنجا مراجعت

بویمن نموده این حیدر با عی از ایشان ملاحظه شد	الغنی که بعالم تمنائی نیست	لویم که مرا خود از تو بر دانیست
زان ساکن که بلا شستی کامروا	در مقبره نرید جلوائی نیست	این زهر هزار ساله در کان نیست
اسال و گر آنکه نیک داشت ترا	حسرت کش مرگ و یار نیز کرد	هر جا شرری ز عشق سوز می دارد
صبری صبری دلا که ایشان فم	هر چند شب نیست روزی دارد	در کوچه کس در سرائی زنی

بیگانگی تمام عالم دیدی زنه که حرف آشنائی زنی میر مرشد نیر و جرد می در اوایل حال بنید و ننان رفته و حشر الامر در اولایت داخل حرکت امر شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از اینجا است

دل سوخت بر حال دیوانه	که میکشت بر کرد و ویرانه	سری پر ز شور و ولی پر زیار	همسگر در فدا دیوانه وار
که گیرم کبیش محبت اگر	ببخش یار دارم خدای در	با و کفتم ای کافر حق گذار	ازین حرف بس کن بنالیزار
که بهر پرستیدن آن صنم	بلک وجود آدم از عدم	و گرنه مر میل هستی بنوید	سر و برک نیردان پرستی بود

مستقر و گویند اوقات تنگی که می سبک دارند حشر الامر که دست امر میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم و فایضه بیخود از غمزه مرغ گرفتار شد و گیزی یاد تو میگرد و من کار کنم ملکی از امانی سر کار است و سر کارن قصبه است از عمل

همدان قدسی صلیت خجسته احوال و در علوم ظاهری سر آمد مثال خوش صحبت و مهربان بوده از دست ۴ از روز فراق تو چو کم که چیده روز نیست که از وی شب تا روزی

تاکی بمن آیدیده روشن نشینی	با من ز یاد آموزی و دشمن نشینی	امید که هرگز بدل خوش نشینی	خاک بر سر کفم از دست تو با منی
من ندیم و تو را من بدنام نیست	با من اگر از پاکی دامن نشینی	اگر چون خوش کلی ز کستان بی	جانها بجای ناله ز مرغان بر کی

کرداشتی بقتل کسی تیغ او بر هر دم هزار سر زگر میاید میر محمد مهدی از طبقه سادات همدان است و این بیت از و مسموع شده است بنخسته

نصیر از متولیان مرقد امام زاده بهسل علی است که از محال همدان است بکثر علوم مربوط سیما علم ریاضی و مردم خوش صحبت خلق بوده این چند شعرا و دست ۴ مردم ز شوق عده بفرستید فردای ناتوان تو فردای کیت

ز سبزه خطا و صبح بر شام کشید ز نامه از من و تو هر دو تمام کشید زشتیاق تو مردم و صمیمت که از جذائی خود تمام من کشتی هلاکی در خدمت بهرم میر زای صفوی نشو و نمایفته بکثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی وارد از ان مثنوی سوای

<p>این کیشور در افواه مشهور گردید . است یا از قتل خبر میدهم و غیر از خبر برخورسندی کردل از آرای دل از زده مارا بچه خورسندی تیمم امش محمود پیش از قصه یزدجرد است این کیشور است</p>	<p>در لحاف فلک افتاده شفا کعبه بجانب من مرکز ازین کعبه بچه خرم سرفرومایه و کین ایوان کوه غم بردل نشسته آه بر کعبه</p>	<p>پنه میریزد ازین کعبه بحاف جیانی زن و شرم از خد کعبه که در کعبه کیشب سرخوردی اسمانی بر زمین افتاد و کردی بر کعبه</p>
<p>دارالمؤمنین نری از اقلیم سیم است طویش از خراب خالدا ت من و عرض شط و طالعش سنبه و هوایش گرم ایل با بعد است و آتش از قنوت و اکثر از فوکه نیکو در آتجا بعل می آید و شغل ساجی در آتجا شیوع دارد و آتی در آن به صاحب تصرف اند و اکثر ملوس از آتجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل لغت دارد و سیوها می ممتاز و در آنجا و افراست و از شعایر آتجا آنچه نظر رسیده و منتخب و شعاریشان نوشته می شود</p>	<p>دل نقد بر که توانی کاشت ادائی امش سر سوسن</p>	<p>شب فراق تو بر تپم کردی ادائی امش سر سوسن</p>
<p>در اواسط عمر سبند و ستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در سبند رسورت و در عالم صورت گردیده بکوت بر و سوش ماه چن کیم یار که تو نام با و کفن تخمائی یار دلی که میت نسلی در و چپا کیم</p>	<p>نی روتور و زری که هر دو در چن اکسی در ولایت مزبور بجای اهل اوقات میکند زانیده</p>	<p>دیوار به پارسا که بروی افند اکسی در ولایت مزبور بجای اهل اوقات میکند زانیده</p>
<p>و بهرست سو کرده باز بوجین عادت نموده و در سبند وفات یافته این اشعار از و هست بدخته است شور بر و تو حیرت کن کسان شیده غریب بی بخت نه تنیز کن شیده کمی بن محنت سی روزه تو غم شیده و جهان و در چه و شوار است شیده نوح صوت بی مولان پیش علم شیده تونی در دل خوشم چون غم گوید</p>	<p>نه ترا خشک لب از زره تو غم شیده ماه خیزات و کاشت چنان کیم شیده تا عاشق نه فاسق امشب شیده امینا زاده در کیشور از ملا خطه نشد چار همان نوشته میشود</p>	<p>نه لب را لب کوزه تو غم دین روی خوب تو بد روزه تو غم دین عشو محبوب بد شکل و نظر بکیم سید جلال عضد در نری نوزارت ال مظفر که</p>
<p>شغال داشته دیوان او گویند چهارم از بیت و پدرش سید عضد و بر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر قلب در آمده و یک هفتی تجا بت مشغولست پرسید که این کودک چه کیت لغتند پرسید عضد است و از انا صبی آن فصل فستی کام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است لغت قلم تراشش تیزتر است گفت هر کدام بدتر است گفت پرسیدم ترا که کدام یک دارد و علم گفت آنکه وزیر سلطان باش محمد مظفر تخمین کرده سید جلال باطلید و لغت چینی نویسی که خلیت از تاشا کیم سید جلال این قطعه به گفته و نوشته بدست او داد بازی لغت اصل و بدست ترجیب کردن مدار فلک دین</p>	<p>چا چیز است که در رنگ از حق باسن این بر صفت تپش بی</p>	<p>لعل با قوت شود سنگ بدین ترجیب از تو که خورشید جلال</p>

محمد مظفر از حسن و زیبای شاعر و قابلیت سید تاج محمد سید عصفدر گفت که این سپهر قابلیت زیاد دارد و مشوق تربیت او
 هست لیکن چون سوده روی است از زبان مردم اندیش نام در تربیت او نقصی کمین ده هزار درم با و داد که در کسب کمال گوشت

و سید جلال عبدالرحمن بجمع کمال آراسته شد از و هفت وله	از دوست مدح من توان رشکات	از دوست جهان که ز غبار رحمت
سوخته بر درخت شمشیر کیت	ای که در میان پنج تختی که کیت	شب با بوجا ناله و خفتن نتواند
از ایشینو قطعه ماوراء حاصل	پنجام که ما دارد و کفین نتواند	درمان دل ریشم و سرهم نغز نغز
گفتم قدمی رنج کن بر عیادت	مردم و کسی نیز با هم نغز نغز	تو در دل شنیده و اندیده

میر حرمی که اوقاتش تجارت گذراند و در فن شاعری مهارت داشت و دیوانش ملاحظه شده این اشعار از و است

نگین عشق زوفی تو باقیه	از سکه برو فای توام غایت	نا امید بای عبدالعظیم کشید
یکدینت غافل صدایه قوت	اگر در غم فراق تو مرگم ان دم	چو آن صیدم که صیاد غم در غم
اگر وقت نظاره ات مرده بودم	ز دوست فراق تو جان برده بودم	مولانا معنی از ابالی آن دیار است بکلمات صوفی

و معنوی آراسته مدنی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده هندوستان
 رفته و خدی در آنجا گذرانده و بعد از نو سال که معاودت به نیز کرده بود در آنجا سفر حُرّت را اختیار کرده این شعر از و است
 صحبت ما تو همچون صحبت خاکست

قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را با سم میر و الهی مذکور ساخته اند از و است	شنیده که دو شنبه در بزم غم
می لعل از جام زرخور ده	ندیم در آن بزم پر شور و شر
که خبر بلبل و چرخ در خور ده	دو چای نه یا بیشتر خورده

ما از ما فی در زمان شاه عباس ضامی صفوی بوده گویند دیوان خواص را با تمامی جواب
 گفته و نظیر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواص را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت از و است

یار در کلبه بادوش ندانسته کثرت	لیک دانسته نرسیده که کثرت	حکایت از قدان بار دلنوازه
ساکل مدنی در عراق و فارس بوده آخر الامر هندوستان	فتم در آنجا روانه سفر آخرت شد این دو شعر از و است	

جواب نامه مرغیر امید می ت	ز دست سودن بال کبوتر می ت	دوستان در بوستان چون گل می ت
سعد آمد از گاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در صفهان ساکن بوده این اشعار از و است و له اضی	اول زیاران و در اقامه می ت	بغیر چشم ز اینجا کسی بره نبود

کس طیت که خاتم زان بین کرد	این خار مکرر تیشی ز خویش برآورد	بغیر چشم ز اینجا کسی بره نبود
عشق نه سر سریت که از بر شود	هرت علقه غمی است که جان می کشد	بشیر اندرون شد و با جان می کشد
این مشت نه خار و نه کیامی	زین باغ نه آب و نه هوا می ماند	پوشید و کند فی با می ماند
شرقی شمس مولانا محمد از آثار سلا مشرق الدین علی بود	خویشم بر فراغت جهان بود	خویشم از گوشه میخانه ندیدم جا

شوقی از عهد جوانی تا زمان سربری غیر عاشقی پیشه و از ملاست پریه جوان اندیشه نداشته طبع خوبی و در این شعر و رباعی از و هت			
بکه سیل نه از هر طرفی سوختن	اگر چاکل شدن بختون بکوفتن	شوقی غم دوست را بجا نهدی	باهر که نذر است شرح نیم نهدی
مرغ غم او بجهله شد مارارم	از سنا که مرغ را رم نهدی	عشقری از سادات نرود و خط تعلیق	خوب بنویشدین
قطعه از اشعار او مکتب و ملت شد	و لایضا	مقصود کاخ و صفه و دیوان گشتن	کا شانه ای بر فلک بر فزشتن
کلمه ای بک نیک و در جهان سوده	در باغ و بوستان شوقی شستن	دانی که حیات با مرد دل اندران	لیک خطه دوستی توان شاد و شستن
وزنه چکونه مردم عاقل بنا کند	از خاک خانه که باید کند شستن	غواصی در عهد شاه طهاب صغوی بوده	کونید تصاید
در مدح ائمه اگصد هزار بیت گفته ملاحظه نشد از و هت	اگر نه مردم سر کو تو نام شک برد	عاشقیا که تم بجا که فلک شک برد	
غیاث کونید در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غریب امور اینکه کونید های چند و در بام خانه او آشیانه داشته و با سخنان ریز مای خوان لغت اوقاف و بکنکره قصر با دشامان پرواز نمیکرده و در سنه در دارالعبادین و های روحش بجا لم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از و هت و که			
بچاره که می شد یروش و هت	بچاره تر که نقشبندش فتن	زین هر دو تر که کی زایل نیست	ناچار که می هر سه دارد و چون
کاتب کمالش در دامن و شور انجراست اما از حاشی سپهری علوم نیت از اشعارش این دو شعر انتخاب شد و که			
در جانب صحر خونه ای که سپید	شکل کسی بنید در شرد کرد	ترسم که کند محنت جبر تو کم	جانانی که تو هرگز نری راه بخالم
کسوتی در یزد به شعرانی شغول و خیال شعر مینوده و روحی که شوقی یزد بختوان خوش صحبتی بخواه نعمت الله نرودی سر کرده و شاه نعمت الله تمامی راجضا که بخواست کند کسوتی یزد بر مطیع شاه ظاهر دکنی را تفهیم نموده عرض کرد که این دو بیت بشنود و هر چه بنخواهی بمن ابد خواند ان شاه نعمت الله بابر صلاح وقت از کنا و یکی در گذشت و عفو فرمود			
شاه با خانه زلی ای شاعران	سردن سبک که شده بایم میوه	ما بچو میکنم و تو ابدا چه فایده	ما که میویم و تو بدنام میویم
مولانا موسی حسن وجود و سوادش در انواع کمالات یکانه و با خواص شناس با عوام بیکانه و در شعر و رباعی میل تمام داشته و سوسن نیز تخلص میکرد و از علامه ملا میرزا جان شیرازی بود و این چند رباعی از و هت بدخفته			
توان بجز رسید از علم کتاب	بخت نبرد راه با قلم صواب	و معرفت خدا بر این کیم	چون جاده سپ در چاکه دوا
مورینی بی نیت کسی مانند	دین هر دو که خلق نیک بخوانند	بچه چنان بدی که خود میداند	لیک چنان باش که میداند
و بیای بچه فقا بت هنر	بنود چون علی که بر می اندر شد	خوشه سید کی بد شود گاه ملا	اگر عکس دهد گاه و در بخش
یک شقف نکرد و در دین	کس یا نکرد و اول آو دین	شهر سنده و عجم که دارد و	خاکلی جبر جگر پاره من
قد بلند و چهره زری سیری	در رم شکند و سول سیری	کشم که ترک ام سیری یارک	سرخ مردم گفت که سیری سیری
دل حسیه میاید و سیری	جان بیت نمک اندر داف	نقصه شایست مانتبه حسی	مرک از طرفی و دندک از طرفی

شراره خامه از کتاب تشکده در شرح شعرا شعری فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این
ولایت شمل است بر بلاد قدیمه و قصبات غلبه و محد و دست از یک سمت احوال عجم و از یک طرف دیار کرمان و کج و کرمان
من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دارالملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلمای مستحکم و
مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جایی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و
سالم است که خراب شده آثار عجیب از حجابی و تقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر شهر مثل
ابرقوه و بهبهان و داراب کرد و شوشتر و شوشان و شیراز و کازرون و لار و توان آن بحروف تهجی نوشته
می شود نشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از
خرابی آن در صحرا بنا نهاده بان جهت ابرقوه می ناسند که معرب زیر کوه باشد گویند جو و زیاده بر چیل روز
اگر در آنجا بماند نماند و اعلم خند الله میر سربان از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مردان
قاضی اسد کاشی است این کیشور است نشان خاک نشتم نگرید در عالم که حسرت تو میباید که نمی بخاک بزر
بهبهان از اقلیم سیوم است و هواش در کمال حرارت و معدن موسیائی متمماز در کوهی از حوالی آنجا است مشهور
به سنگ کتاب که با کربلا و برسم تخمه می برند ملا حاکم از اهل بهبهان است و این کیشور است ما عذایک تپو چرانده مانده ایم
خواهیم خواست تو را که مرگانی ملا قاسم کونید در کمال شکستگی و ابلت بوده این کیشور است بد نکتده و له
باغی از شراب غیر برافروختی چرا ملا با تش دگری سوختی چرا و ارباب حسد و از اقلیم سیوم است و داراب
همین اسفند یار آنجا را ساخته بولش گرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا موسیائی پیدا شده و بعد از
بعد اوان تاریخ قلیل موسیائی بعل می آید عالمی اصلش از اهل دارا بگرد و مدی خوش صحبت بود و همیشه در شیراز
متوطن بوده و اوقات بصحبت میکرد مانده و در کمال عالم عالم دیگر رفته از دست و له نصیب

داری موس که غیر برافروختی چرا	آه این چه زنده است که مرده ایم	آن ترک سرخ جاسه سوار شده	یاران خدر کنید که آتش بلند شد
سک کو تپو بوی دل ما می آید	سک اویم که ز بوی وفا می آید	اگرده شرط و فاکرک جفا بایک	شرکت اینست این شرط و فاکرک
نه کلاست اینیک بر خضار میوین	تا نسوزد عالمی آبی بر تشن میوین	آه آه زعفران جاسه سرکشه بوی	آه این عجب اطلاع بر کشه بوی
شرح سوز خود که نمی توانی بگویم	اگر گویم دل در کوه زبان میوزوم	زوی بر دگر می نغمی از این سخن	بیک تنی که زنده تنی خوی ز کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جبال دلت و عرضش از خط استوا و هوشتک پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از
اندام او را در شیر با جان تجدید عمارت آن کرده بولش در غایت گرمی ما بسبب کوزندگی آتش آغذیه غلبه مضرت
و اهل آنجا از اقامت و ادای تقرب نشاء بخیر می بولش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند
مولا ناز می در اویل حال شیراز مانده در آنجا علقه تمام یافته خسرا لامر تقرب اندکی که ز منسوبان مشغول غلبه

از آنجا که کثیر و روانه آذربایجان شده عمری خوش گذرانیده حسرت الایم در صحن وفات یافته از و هت بد بخت

ز دی چشم بجان فرست خبر بشناخت **آخرت شود زمانی که من اثر بشناخت** مولانا شرح التدخالی از فضیلت نموده در حدیث آباد

و کن زیاد و شاه عمده احسان بسیار یافته این شعرا و ملا خطه همیشه بخور ما از خود شکست نپذیرد **که نیز و لم ششیم نمیه شکست**

معانی که دانه آب میسازند **ساره می شکستد فاقب میسازند** دارالعلم شیراز از اقلیم سیوم طویش از جزایر خالده

معن و عرض از خط استوار و محمد بن یوسف تفریق برادر حجاج تباری بنهاد و چهار بجزی بطالع سببند آنجا رسانند

و در عهده عضد الدوله و دلی آبادی آنجا بجای رسیده که لشکریان را محل توقف نمائند در خارج شهر بنای عمارت از

کرده که موسوم بسوق الامیر است و همصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و دلت صفای مسجد جامع عتیق

آنجا ساخته و پیش از قنات است و بهترین قنات قنات الدین حسن موسی است که خواجه در مدحش گفته و له

شیراز و آب آن در خوشتر **عیسای مکرکی خال رخ بکشت** و بهوش از حرارت و برودت مایل به خدال و مردوش از بند

و از او از فضل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحبک و بانک مدخلی قنات کرده هر روزه در کجا پا و قنات

سبب بر نه و بعد از آن از نه متوالی بعبت انصاریف زنه مثل سایر بلاد ایران خدال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته

درین عهده بفرمان و جب الاوغان خدو ایران استادان با زوی مستحکم بد و در آنجا ساخته و خندق عمیق کبر و شهر پر دخته

کوچا را سنگ بست کرده و عمارات عالییه در آنجا بنا نهاده کوسید مرکز شیراز و زولی خالی نموده و بان سبب آنجا را برج اولیا گفته

و خاکش هزاران مزار دکان گرام مثل احمد بن محمد بن موسی الکاکم صلوات الله علیه علی جده علیهم مرقد و لیا می عظام است مثل شیخ

عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد تخلص سجا فظ و شال ایشان است و بنوی

آنجا بنظر رسیده نوشته میشود این توضوح از فضایی زمان خود و از نجای دیار فارس است و در زمان موسی

مثنوی محبت نامه گفته از خوب گفته این باغی از آن طبعی میشود **باقی و فقر محبت نکرده** بی موسی بی یار و غیمه کردی

این مرتبه مفرمان درست **ایا بچه دست بچشم کردی** اشیر اسمش شفیع و از زمان طفولیت از علییه مبنای عاری

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در صفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در جو خیالات

بست و بلند دارد و مسیر از انجیف خان صدر را بگو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعرا و هت

مولانا مای سرامد فصحا زمان و سر دفتر بلغی خندان و در قنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در بل

سید و الفقار شیرانی و خواجه سلمان ساوجب در مدح میر علی شیر نوانی گفته و به از مرده گفته و صاحب دیوان است

مثنوی تجنیس از بحرین و ذوق فیتین گفته لحنی در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع رابطی بحاجش شعری که عیش

تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر است نذر و با بجه شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت بچینا دیویش بنظر

رسیده گویند اکثر اوقات نمردی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیوخت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عام از

خداوند عالم در روز قیامت

خواجہ حافظ شیراز مدفون گردید و کان ذالک فی شہور سنہ این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد و لیکذا

ما چنین بخود گریار رسد بر سیرا	که دهد مرده اگر دل لطیف در با	امروز یقین شد که نداری سیرا	بچاره غلط داشت مهر تو کاغذ
یا من با صبور از نزد خود ازو طلب	یا تو که پاکدامنی صبر بر طلب	باورم ناید که شد و پویشی بخت	عاشق نذر پست کی بگذر چو نیدر پست
گر کشم زخم زور کفایت من دست	چون کشد بکشتن لک میان من دست	زاد بر کعبه روان کاین ه دست	خوش میرو و دارم مقصود و نیاز دست
سوی که روم من که دلم سوختی شد	روی که به غنیم که باز تو باشد	عجب که شمع شوی در سرائی من	من آن نیم که کسی از برای من سوخت
بیتو چو شمع کردم خنده کز کبر خو	خنده بعد مست تو کز کبر خو	خوش آنکه مست شوی با زبان جزو	تو باشی من و شرم زبانه جزو
از مر که یقینان تو خرم توان بود	خو رسد بمر که همه عالم توان بود	گر من از درد تو مرمودم بدلت در بخت	جان من که خاک شد خبر طرقت بخت
یار آب سیر و سبب عاشق شوی دولت	بملا می عشق چون خود از سر بخت	گویند که با غیری بی که یقین باشد	میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
صدا بر گز از جور تو مفرخ و دل	از دور چو درانی همه بیرون و دل	سر منده در آهوان فریاد که هر تو	تالی بسجده افتخ و تالی دعا کنم
چو یار خست سفر است من چو کافور	وداع عمر کنم یا وداع یا کفر	سر تو می صلح از شیراز در عهد خود از اقران	ممتدا د کویند

علامه دولانی در حق او فرموده ماریت نام فخر او مسکنته منه و غندی نه من لایکن و چند بی جوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق ازو ریخته چهره لایم صلح انجامید و در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمه الله مدفون شد

مرا بجز چو شستی و فایده فایده

ساقی نامه دار خوب گفته این بیت از غزلیات است

سبحان الله خواجہ حافظ و غیره کرده و چند بیت از بیت	ایا بود که گوشه حشمتی بکنند	ایا پیران سحر که سر کلاه کنند	ایا بود که گوشه حشمتی بکنند
چون از درون جبهه و تشنگی	هر کس چکی تیغ تصور چر کنند	سطحی باز بسیار از جنت قیام خیزد	نادکر آب چشم که روانی خیزد
روزه دار می قناعت بر سوخته	چشمی میزند آن بره بریا که بر سر	کفن لایم مفر کمانه داش ترش	که خام نم من این کرده شیان پر سر
هزاران که در میان آن کم بود	وقت از غنیمت آن نقد که بتولی	خورد در واتی از حق چون نند بزرگ	یا آیدیم مفر و در صحن لا جوری

پور فریدون مولد شش از ولایت فارس است دانش چون خاشاک و کلاش چون دلش در دناک عافیت موقد و مجدیت مرشد واقف از طریق سخن پردازی اما سخنانش بر زبان رازی این چند بیت ازو انتخاب و نوشته شد

هر که کول لعل یا شش با لواء	دامم ترشش جانی نو آید	سیر شد غلظت پور فریدون	که در با این خورش نیمه شواء
غزلیه امروزی از نامروانی	فغان و ناله از بیدروانی	حقیقت شبوز پور فریدون	که شعله از تنور سردمانی

بیکسی گفته شاعری نهان او را نیست و زمانی که مولانا غزالی مشہدی شیراز رفقه سجدہ متحان را باب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مسامله نموده گویا عذر نمی رده بود بقیه گفته

غزالی انحراف پرواز کاغذ شاعری

شیراز آمد و ماه ششمی یافت **بسم** آن تکلیف بگردید **بسم** آن تکلیف بگردید **بسم** آن تکلیف بگردید

تجلی نام همیشه میرزا علی رضا صلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دقایق انتخاب بوده و خود نظر فطرت اصلی در اوایل عمر خاصه در صفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بنید وستان فقه حقه الامه مرجعت کرده و در ایران نبشته علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگر چه در عهد از مشایخ شعرا بوده و چند بیتی از مثنوی که در وصف سرایمی مشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یا دلفی سوخت خون چو کرم	بوی غنبر میدهد گلترم	اگر دوش چشمتی چو دور و دور	صد هزاران فتنه اثر کند
زلف و کاکل سبیل کف در طور	ساق و ساعد ماهی دریای نور	صاف مروارید و مهر بخند	طرح لوح سینه او بختند

تمنا بیش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعرا از دست دله هفتا حیات جاودان بخشیده شد

خواجه **مس الدین محمد حافظ** نظر بکمالات معنوی شاعری و در مرتبه ایشان است ابیات و کلمات و شعرا خوش انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان از حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکار نه بیگسار شنبه نموده و نه اوردت تعبیری است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشارالیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسله علمیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اشعار و تعجبت دیوان خواجه حافظ بسبب برده سخنان از گفتات خالی و بیات و لایستس حالی است ریاضات کشیده و می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا علقانی بر بخارف و دیوی نگرد و در ویشان مصاحب و لباس فقر تنگس بوده و در وقت در و امیر تیمور که در آن شیراز و قتلش به مشهور و چهارم در حیات بوده خواجه را حضار کرده گفته با کلامی از این سخن از این شب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را رفتی تحقیقه و فن لوف من است بنده و می خالی بخشیده خواجه به بیه گفته که این غلط چشم است که باین فقر و مسکنت را میگردانم امیر را خوش آمده او را بنوارشات خسته وانی و ریافته و سلطان احمد جلایر نظر بقرط خلاص مکرر از بغداد خوش او را که محبت خواجه کرده و از او تمسیر فقر بغداد کرده و خواجه نظر به محبت بلند و روشی بر آن خشکی و پاره شیمی قناعت نموده از شیراز حرکت نموده از قون شهر میل کلی بغزل سرایی داشته هر چند ارباب تذکره از خواب خواجه بعابت اینکه تمام کلام ایشان از فحش سید نشنیده و فی تحقیقه چنان است انتخابی نگرد و اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تمجید و تبرک از تمام مخرج نظام ایشان درین بهانه قلمی داشت و فحش خواجه در ایشان در مجروح و سه شیراز بوده و در مصلای خارج شده چون و تاریخ و فاشش از نامک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز تسخیر کرده مولانا محمد سماعی که در سلسله ان بود عمارتی در سر مرزا کشیر الانوار خواجه ساخته که حال بهم موجود است و در ازمنه متخلفه تعمیرات نیز

یافته و فقیر نیز زیارت ایشان مشرف شده فی الخزائن	صبا ملطف بکبان غزل غنار	که سر کبوه و سیان تو داده مار
من از آن جن بر فروزون بویستار	شب یک و پنج موج و گردن از چنار	کجا داند حال اسبک باران باطل
در کوئی کنیا می آید گذر نداند	آسایش دو کستی تغییر نیند و حرات	باد وستان همت باد شمنان طار
هنگام شکستی و عیش کوش مستی	چندان بود کشته و باز مستی	کاید بکله و سر و صند و جزام
ترسم که صرفه نبرد و زبانه خور	خان شکلی که بر آن عالم کونست	شتر ندانه که شد و زهران بم باوت
یار باین که توان گفت که کزین	هر چه هست اقامت باز باین گدست	ورنه تشلیف تو ببالای کج گاه نیست
روضه خلد برین خلوت درویش	آنچه زرشود از تو آن قلب شیا	کیما هست که در صحبت درویش
کنج قارون که فریور و درویش	از کران تا کران کفر خلعت ولی	از ازل تا با بد فرصت درویش
بسی برک کلی خوش نک در خفا	کفمش درین وصل این لایق و جفا	گفت مار جلوه معشوق در نکار
هر سر سومی مرا با تو هر آن گاه	که باید م شدن سوی ما و با بی	صد که نه ساجری کتم با بیامست
حسنت با اتفاق صاحب گرفت	ای آنکه بتقریر و بیان منی عشق	ما تو نذریم سخن خیر و سلامت
درین زمانه فیتی که خالی از خلست	هر وقت خوش که دست در تو هم	کس را و توقف نیست که بجایم
رازد و ن پرده چه داند فلک و خورشید	زاد شرب کو شرو عارف با خور	تا در میان خسته که در کاه چیت
بجز بود و نیست هر خدای کج بودم	در این شب سیاه هم که گشت رهجو	از کشته برون آیی کوکب بیت
نبال میل اگر بمانست سرایت	عجب زندان کن زیاد پاکشیر	که گناه و گری بر تو نخواهند شوت
زاد اندیشه کن ازادی غریب نما	ای ازین پس تو چه مذنب گرفت	کت خون حلال ترا شیر بادست
صاحت نیست که از پرده بروی	شنیده ام سخنی خوش که کنیا گفت	فراق یار ز آن کجند که توان گفت
حدیث روز قیامت که گفت عطا	نقصه مدرسه دیست بود و قوت	که می حرام ولی به زوال وقافت
آنانکه خاک را بر طریکیا کنند	دانی که چنگ وعود چه بفرستند	چنان خورید باده که کفر میکنند
ما از برون در شده مغرور و فرب	تو دستگیر شوانی خضر با خور	پایه میروم و همزمان سوار
بود ایا که در میکده با کجاشند	در میان نه بستند خدا میمند	یک در خانه تذر ویر و ریا کشتند
جنگ نهاد دو دولت همه خور	حسن عالم شود و چندانکه عاشق کشند	زهره و کبریا عشق از خاک سر میکنند
بر دریا ز عشق ملک بستم کوی	نقد ما را بود ایا که عیاری کرد	تا همه صومعه داران کای کرد
مابد این قصد عالی توانم رسید	عجب می حلا کفنی هنر نیکو	نفی حکمت کن از بدول عالم چند
زاد از حلقه زندان سلا کجند	شان آدمی این کی سید بود	که چند سال کج خدشت حید کجند
که عشق از پرده محبت کن آرد بخیر	شب یک و پنج موج و گردن از چنار	کجا داند حال اسبک باران باطل
که تو نمی پسند پیچیدن قصار	آسایش دو کستی تغییر نیند و حرات	باد وستان همت باد شمنان طار
که این کیمیا هست قارون کند کار	چندان بود کشته و باز مستی	کاید بکله و سر و صند و جزام
ان حلال شیخ ز آب حرام ما	خان شکلی که بر آن عالم کونست	شتر ندانه که شد و زهران بم باوت
گشت مار و م عیسی میم باوت	هر چه هست اقامت باز باین گدست	ورنه تشلیف تو ببالای کج گاه نیست
مایه خشمی خدمت درویشان	آنچه زرشود از تو آن قلب شیا	کیما هست که در صحبت درویش
خوانده باشی هم غریب درویش	از کران تا کران کفر خلعت ولی	از ازل تا با بد فرصت درویش
دندان برک و نوا خوش لایق	کفمش درین وصل این لایق و جفا	گفت مار جلوه معشوق در نکار
ما کجیم و ملاست که بکار کجاست	که باید م شدن سوی ما و با بی	صد که نه ساجری کتم با بیامست
آری با اتفاق جهان میوان گرفت	ای آنکه بتقریر و بیان منی عشق	ما تو نذریم سخن خیر و سلامت
طرحی می ناب و سفینه غزل است	هر وقت خوش که دست در تو هم	کس را و توقف نیست که بجایم
ای عی نزع تو با پرده دار چیت	زاد شرب کو شرو عارف با خور	تا در میان خسته که در کاه چیت
یار مباد کس را مخدوم و معیت	در این شب سیاه هم که گشت رهجو	از کشته برون آیی کوکب بیت
که ما و عاشق را بریم و کار ما زارت	عجب زندان کن زیاد پاکشیر	که گناه و گری بر تو نخواهند شوت
کز در صومعه نادریان نهیمت	ای ازین پس تو چه مذنب گرفت	کت خون حلال ترا شیر بادست
وزنه مجلس زندان خبری نیست	شنیده ام سخنی خوش که کنیا گفت	فراق یار ز آن کجند که توان گفت
کنایه ای است که از روزگار بجز آن	نقصه مدرسه دیست بود و قوت	که می حرام ولی به زوال وقافت
ایا بود که گوشه چشمی بکنند	دانی که چنگ وعود چه بفرستند	چنان خورید باده که کفر میکنند
تا در درون پرده چه بفرستند	تو دستگیر شوانی خضر با خور	پایه میروم و همزمان سوار
که از کار فرو بسته با کجاشند	در میان نه بستند خدا میمند	یک در خانه تذر ویر و ریا کشتند
چون ندیدند حقیقت ره فایز	حسن عالم شود و چندانکه عاشق کشند	زهره و کبریا عشق از خاک سر میکنند
که از رتاج طبعیت آدم می کنند	نقد ما را بود ایا که عیاری کرد	تا همه صومعه داران کای کرد
هم که رگش شاپریند کجی چند	عجب می حلا کفنی هنر نیکو	نفی حکمت کن از بدول عالم چند
تا خرب کجند صحبت بدنا می چند	شان آدمی این کی سید بود	که چند سال کج خدشت حید کجند

بیا که ترک فلک روزه دار غارت کرد با یکس نشانی زان بی نشان ندیدم شاه ترکان سخن مدعیان می شنود رشته تبیع اگر گسست محذور هم نه هر که چهره بر فروخت دلبری نماند بس تجر که در دم درین دیر بکاف خوش است مجلس اگر یار یا دشمن باشد روز وصل دوستداران یا دودار راز حفظ همچنان ناکفته ماند یاری نذر کس نمی بینم یار ناز چشد عشق میوزم و امید که این رخ نماند ز من توب شد اندک بوی جان بر روی زاده خود بین چشم من نو مرد و نایل که سببی نفسی می آید از مروت خود و دوش گش پیل من از یک کجایان هرگز نمانم نقد زار جان بیکر و آزار جان و اگر بصدی حرم تیغ بر کش نماند دلبرم شد و دغلت با زنجی دلبرانی همه آن نیست که عاشق شنید از شرب ذری جری عشاق یک بغیر تور سحر نفهم استی که کنم مرحب طار فرخ رخ و خنده سیم حاشا که من بوسم کل ترک کیم روز عید است من امروز در آن	لال عید بدو و قدح شربت کرد یکس خبر ندارد و یا و نشان ندارد شرعی از نظر خون سیاوش ندارد و ستم اندر ساقی ستمین تود نه هر که آینه سازد سکنه می باد و دکان هر که در افاق و فیا نه من بوزم و او شیخ خیر باشد یا دودار آن روز کاران یا دودار ایدیغ آن رازداران یا دودار و بوسی کی خواهد دوستداران شد چون منبری در مویج نماند چه دنگیر یارب منبری بود رازین پرده نهانست و جان بود از زلفش خوشتر بوی کسی می آید یا دشمنی که بسبب یکدیگر می که با من هر چه کرد آن شکا کرد اگر شمارش این سود و زیان بسیار وز سحر بادل مکرده پنهان شد بشد از دم و در شرع نهان شد خواجسته است که باشد غم خد شاک از آن لایه که نفعی رسد بغیر چه سبار تو به شکن میرشد چه کنم خیزم قدم چه خبر یا کجای راه گم سلف عشق نیز غم این کار کی کم که دهم حاصل سی روزه و غم کرم	مقام حلی ما گوشه خراب است دیدم آن چشم دل سیه که تودوی قدح بشرط ادب کز آنکه گزینش در شب قدر صبحی کرده غم کنم تو نمکی چو کدیان بشرط مرکب خوش بود که محکم بجز بایدها آن کس نیست سلیمان هیچ نسام اگر چه یاران فارغند از یاد ما ماه شعبان ندارد دست قوت کفایت آب حیوان تیره کوشد و فکایت مسلمانان را وقتی دلی بود بر سر تربت ما چون کندی تیغ در کاظم خم بروی تو تار یا تار خبر میل این باغ میرسد برین سحر میل حکایت با صبا کرد اگر مو چشم منجی نه رسم بیکر به کجی عده که از اکس در نیست مجمع خوبی و لطافت عذار چش فر میل همه است که کل شد این مقام من می خیر و فیق شفیق پای تلکاست و منزل بس دراز سخن درست بگویم غم توام دید چنین نفس سراسر جوین خوش نشین اگو یک صبح، کلهای شب فرق سیر پانه کس من که روانش خوش	خداش خیر دهاد هر که سحر کج جانب هیچ استغنا نگاه ندارد ز کاسه سر حشید و جمن ت قباد سر خوش آمد یار و جامی در کنار که خواجه خود روش بنده و دانی تا سیه روی شود هر که در غش باشد که گاه کاهه بگوید دست هرمن باشد از من بیابان نرا هزاران یا دودار از نظر تاشب عید رمضان چاشب خون چکیدار شاخ گل بود بهار چشم که بادی گمتی هر شکلی بود که زیارت که زندان چاشب بود حالتی فت که محراب بغیر یا دودار نار می شنوم که ز نفس می آید که عشق روی کل با ما جا کرد سجرا از خدمت ندان کج کار کرد رحمتی سیکشم از دم و آن کس لیکنش مرد و وفایت خدا کل در اندیشه که چون بود کج کار کرد اگر تدم میر شود زنی فوق دست ما کوه و خراب نخل اگر می خورند حریفان و من نگاه کنم ردم برونده و منوای مرغ خیم با آن محبت طالع فرخه نگاه کنم اغت پر دین کن از صحت پنهان
---	---	---	--

با صبا و چمن لاله سحر می گفتم
 یارب امان ده تا باز بینیم
 ای خورشید من سخنی که گوشت کن
 بر بسته نامه نیخانه کمری بینی
 منزع بنر خاک دیدم در رخ
 دوش رفتم بدستیکه خواب آورد
 شست و شوی کن و آنکه بخار آمد
 آئین قنوی با سیر و نیم
 این خرقه که من دارم در پیش ببرد
 من این مقام بدینا و خزان هم
 ثوابت باشد ای زنی خرم
 جانی که برق عصیان آدم غمی نو
 آخر الامر کل کوزه کار خانی
 ای پادشاه جوان وادار غم نشنا
 جویمایه ام زوید به بلال کمر
 کرسمیانی این نیست که حافظ دارد
 باور کنی خیال خود را بفرست
 میگویند بدیشان که مالش گیرد
 شاد با روادار که مفعول من ببرد
 فریب جان قصه روشن است
 مغنی کجائی بکتابک رود
 ستغی کجائی نواشته بزن
 ستغی بیابانت جگه میت
 مغنی کجائی که وقت کل است
 بیاساتی ز سر بر پیش شاه

که شیدان کند نیمه خون کفشان
 چشم محبان روی جیبان
 تا ساعت پرست بونوش کن
 من بجای که معلوم نیست غیت او
 یادم گشته خویش اندک کام درد
 خرقه تر دهم و سجده شرب آلود
 تا کرد و در توان در خراب آورد
 لیکن چه چاره با بخت کم
 دین و فقر بهیمنی غرق می باشد
 اگر چه در پیتمند خلق آهنگی
 اگر جمعی کنی بر خوشه حسینی
 مار چگونه زبید دعوی سکنای
 حالیا فکر سبک کن که پراز باد کنی
 دل بتوبیجان آمد و قست که باز کن
 کنجدارم بنشانند سسی بالائی
 آه اگر ز پانی مرز بود فردائی
 تا در کمره کنی تو چون جگر بخت
 میگویند سخنی و در میانش میکند
 کرد و بر روزگار تو فعال مایید
 بعین آنچه زاید شب بهتر است
 بیا و آوران خسروانی سرود
 بیکتائی اود و تائی بزن
 کفنی بردی زن کرت چکشت
 چمنیا پر از غفلت بلبل است
 کجوان سخن کای شه جم کلاه

گفت حافظ من تو محمد بن زینم
 آن کل که هر دم در دست داشت
 گفتا برون و تی تماشای ما و نو
 باد بهار میوزد باد و خوشکوار کو
 بکجه بر خیز شب کرد کن کین عیار
 آنکه افوسس کنان مغیبه داده فوش
 کر تیغ بار در کوی آن ماه
 مارند و عاشق آن کاه توب
 دو یار نزدیک و از باد که من و بی
 بیا که رونق این کار خانه نشو
 کر نکشت سلیمانی من باشد
 آن کو تر بنگد کی گشت برینان
 که بر دوز سلطان من که لایمی
 در همه دیر معان نیست عیش و شین
 این حدیثیم چه خوش آمد که شکست
 اشب رغبت میان خویش خیم
 ای با جدیث من بنان میکند
 ای صفت زمانه برای خدا کج
 سرفتنه دارد و کرد روزگار
 همان هر حد است این سلیمان
 مستان نوید سرودی خرم
 روان بزرگان خود شاکست
 شنیدم که چون غم سازد کند
 همان به که خوم کج بش آوری
 دل بنویان سکیں بجوی

از می تلخ کجایت کن و شیرینان
 کو شرم بادت از غنای لبان
 از ماه اسوان منت شرم باد و
 کلبن عیش سید و ساقی کلاه کو
 تاج کاه و سربود و کمر کخیر و
 گفت سید ارشوی هنر و خواب آورد
 کردن بخت دیدم احمد نده
 استغفر الله استغفر الله
 خوانی و کتابی و کوشه چمنی
 بر بد هم توئی یا نفس هم چمنی
 چه خاصیت و بد نقش کنی
 ای کاشکی که پاش میکی برای
 که کجای میفرشان و دوزخ هم کج
 خرقه جانی که داده و دوزخ
 بر دیکه باد فانی سرش
 و ز سبب عافیت برون خوانخت
 سوز دل من نصیب دانش سوز
 با خسر و کیه دولت او باد و بزر
 من وستی و کرد و چشم یار
 که کشد در و بشکر سلم و نور
 بیار آن رفته در و دی فرست
 ز پر و نیزه و ز بارید یاد کن
 خروشهیدن دف و دوسو بند
 دمی چنگار در خوش آوری
 پس آنکه جام جانین بجای

ر لالی از شکر دان مولانا اهل است در او ایل حال بنید و ستان رفته و در اکثر بلاد هند و عربت گذرانیده و آخر عمر الاصر

در سنه در کجرات وفات یافته از تخب اسعار اوست **برخیش غم میت گرانیده جان دین** **عشق جان است تیرم که آید دین**

ای ساربان جان محل مراد است **نماز ماند که نزار خاز قدیم بید** **حاجی ثمان در شیراز کفش دوزی میکرد و آتا در هند سیت**

نامراد چنانچه نجای آن ولایت در دکان نوشته صحت سید است اندان شعر ازوست **جام لبور از خم شراب برآمد**

ماه خورفت و آفتاب برآمد **شیخ مصلح الدین لمخلص سعدی افصح المسکین و ابلغ المتأخرین و اتمقہ ترین است**

وین از دکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و نیز غم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی که

طوسی قبی و اندری میوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان

نوسیم و آنچه از کمالات صوری و معنوی و شرح دهم از هزار کی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت آیت الله

میر سید علی شاق ایشان را ببلبل از دستان گفتی چه که در هر قبی از فزون نخوری در کمال مهارت بوده خلاصه این تغییر بیفتا

عمری در این اندیشه بود که نظر با انقلاب زمانه آید روزگاری مثل این زمان برداشتمند آن تنگ گشته و نظریه بی تیزی اهل این روزگار

و قتی بر بخوران چنین خوش گذشته اند تا آنکه در تذکره دیدیم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد بگر که انچه قدرین زمان به پستی

طبع ایشان سوزنی میت سؤال از حال سعدی واه می روی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند **مصرع**

هرگز منم سعدی به می رسم **عباد مطالعه سکر الهی بجا آورده که زمان ما را بر این شتابه میت و برابر اب هوش قباحه**

این تحقیق پوشیده نه اند و در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما بپنج حدین

الوجود و شیخ بزرگوار نسبتی ندارد و بلکه بغیر از لغوی در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر درین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه که فراتر رسیده عالی از لفظی بود در اینجا ثبت نمود **کمی گفت امامی امام میری را** **از سعدی فزون یافته مجید بگر**

درین بجز حقیقت نمی توان گفت **شکر بر محمد و محمد شکر بر** **کونیه جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب**

الدین سهروردست دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ مکیده و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم

در بلاد و متفلسف پر دخته و سی سال بیاحت مشغول تحصیل حارف میگردد و سی سال دیگر در فاج شیراز در بقعه که در روضه

ارم برابر میزند منروی و مرصع افغان بود و عبادت گذرانده و آنچه از مریدان اهل علمه لذت و سجدت شیخ می آوردند بعد از صرف

نمته ز در سفره نماده از زینلی آه نیکی که خاکشان غاری کش شیراز در وقت عبور از اینجا از بر دمی روزی کسی بجهت آستان

بصورت خاکشی خود را سفره رسانیده و شش در هوا خنک مانده فریاد زد که ای شیخ بغیر اوم برس شیخ فرمود که اگر

از خاکشان آید پا و حمت دستت کو و اگر از قافه عین طریقی بازوی قومی و دل سختت کو و کجا که بر خنی و المی بناله

و آرمی و دی کرده آن سر عافیت یافت کونیه شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروش و در عرش مجید در میان

روحانیان افتاده و گرویان شوی از شیخ زمره میکنند که این بیت سعدی بر تسبیح و تبیل یک ساله مانده بر بربت

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده و دید که شیخ باین شعر مستزحم و وجد و حالی دارد

برک و خجانش سیر در نظر شیر

عابد مذکور بنقل خواب مسطور شیخ ایشانت بخدمت کرده و لطایف کمال او را از آنجا

شربت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت و از تبریز که دید بعد از جستجوی حال خواجه به نام معلوم شد که او را پسری

در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافطت آن از ناظران سخی تمام محل می آورد چنانکه او را بجام غلوت میرسد

شیخ در روز عده او بجام رفته در گوشه مخفی شد و بعد از ورود خواجه و زاده آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته به

همام درآمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانید و از شیخ پرسید که از کجایی و در چه

طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنان و مسازم گفت بجان الله شیرازی و دنیا لای از سک بقیه

شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ماکه در اینجا تبریزی از سک کمتر است اتفاقا لباس آبی بود خواجه گفت عجب است که

شیرازیان چون کون این طاس میوند از شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون بان این غاس فراخ افتاده خواجه

بارخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام و شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند و

در میان برین لاله ها مژده می آید

دارم مید که انور میان حسینیه

خواجه گفت جان میکیم که تو شیخ سعدی باشی و الا و کیری را

یاری این محاورات نیست شیخ فرمود بی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بفرست و سپس شیخ مشرف

ساخته با اتفاق بخانه خواجه فرستند و چندی در خدمت او بودند باین معنی گفت مع غرض دیوان ایشان مکرر نظر رسیده اگر

چه کنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند مینی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات

و مزیلیات که در نظر فخر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت بکارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات نفور و

اگر چه در این رساله از مثنویات چیزی نوشته نشده اما این کلام از کلمات نوشته میشود و از حکمی پرسید که نیک بخت کیست

و بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خور و گشت و بد بخت آنکه مرد و دشت و تمه کلمات حکمت آموزش موقوف مطالعه

کنستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعدا تا بیک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در عهد

بعلالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتش روزی شد این شعرا را دست رحمة الله علی

وله

بعد علی می زند از دست و پا

کدام باغ بدیدار وستاند

بسیار دیده خاطر هیچ دیار

مخالط همه کس باش تا بخدمت ش

با عمامه و قاعد عمر صرف کن

چو دیده و دیده از دست و پا

کمر سواد همین بازوان همین

کسی بهشت نکو بدین بستاند

که بر بجز خواست و آدمی بسیار

نه پاشی نمید کی کو غش کردی را

که غصیب تو بی از شوخی و پوز

نه از وصل شکسته نه دید و دید

در خدیقه که طوطی زبان حق دارد

اگر تو روی بهم در گنجی ناخوش

کرت هزار بدیع لعل پیش آید

اگر سلام کند و دم می زند

طریق مصلحت نیست بخلاف و

پایه مرد کند سواریت و

توسخ دیده کس بین کمر طوق

طبع مدار که بوی خوشستان باند

بهین و کند و خاطر بچیک سپار

و گریه کن کینه سیر و طرار

گوش عشق مرقع نیاید این کتار

چو افتاده باید و ندیش چار

همیشه در دل هر کس گشت
بس کردید و کرد و روزگار
ماتی بالا گرفت تا بلوغ
آنچه دیدی برقرار خود ماند
کل نخواهد چید بی شک با غما
نام نیکو کار ماند آرد
خیز غنیمت شمار جبین باد
یار بآن ویت یار بکس
وقت آن آمد که خاک مرد
ریح ریحانت یا بوی بهشت
ای پادشاه وقت چو وقت
و نیاز نیست عشو که دوستانی
استی که انیمه فرزند زار گشت
جسرت در زمین فتن آن کلام
بس نامو که زیر زمین فرو گشت
خیری کن بخوان غنیمت عمر
ترجمه دلتی یا دالمالی
جرت نیانی برین ترک سدا
سرمه چو روز است و دیده بخت
چو دوست فدا هم فدا گشت
این دفتر تمام از دانا
ماه فرو ماند از جمال محمد
سعدی را عاقلی کنی و جانی
فاقد شب چه شنیدی صبح
و کز تو فارغی ز حال و دمان یار

تو بیکدشتی یکدشت زانو و دایم
دل بدینا در نه بند و هوشیار
سرد بالائی شدی سیمین غدار
و آنچه فنی هم ماند برقرار
ورنه چنید خود فرو ریز بار
به کز و ماند سسرای زرخار
نار سوز و نیرغ و نوحه شالار
یار بآن قداست یا سر و چمن
بادر زو آب حیوان در دمن
خاک شیر زهت یا مشک خن
تو نیز بکدامی خلعت براری
با هیچکس سپهر نبرد خند شوم
و دیگر چه چشم داری از و مردمان
صبا را استخوانش کل و ماناد
کز هشتاد و بی زمین کیشانی
زان شیر که بانگ بر آید فلانی
و و قعی ادا سوخت حالی
سل انجیران غنی و جرمی
وان حجت سواجشنی و سجد
اجتی جودنی کمال است و سجد
صانع پروردگار حتی توان
سرد زوید با عبدال محمد
عشق محمد بن است و آل محمد
مرغ سیلان چه خبر انصبا
و زغرت از تو میسر عشو و مار

اگر ملول شوی حالکی و فرمان ده
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم
هیچین نام و نام آور شدی
میرود از شخص و شکل نازنین
این همه بچست چون می گذرد
با بدان بد باش و بانیکان کو
وقت بهار است خیز با تماشا رویم
در چمن کس وید جعد مشکبار
پار و کرد و ماند اینجا صبا
ای نفس اگر بدید و تحقیق بگری
اگر چرخ نوبت در قصر میزند
آهسته رو که بر سر سیاه رستم
پس از یک جوانان کل ماناد
آه آنکس دل میوز و با من اغ
زنده شستم فرخ نوشیدان جلاد
همای بر همه رخا نازان شرفاز
الایا عس الطرفین سکرا
سل اصناف رگ شیری انگلا
اگر چه دور ماند امید بر خرقم
فراق مامدی عجب که در تو بگذرد
جانوار نطفه میکند شکر زانی
و عده دیدار هر کس بقیامت
ای نفس خستم با و صبا
بر سر خشم است هنوز آق طیف
ایستای است و عشق کند نیاد

اگر قبول کنی بنده ایم و خدا کما
سال دیگر طفل بودی شیر خوار
فارس میدان و مرد کارزار
خاک خواهد شستن و خاکش غبار
تخت و تخت و مهر و نیمی کمر دار
جای کل کل باش و جانی غار
کعبه بر ایام نیست تا و کزید سبا
در چمن کس وید سر و چمن
صجد هم بر بوی سف کل چمن
در پیشی اختیار کنی بر تو بگری
نوبت بدگری می گذار می گذری
این جرم خاک را که تو امر و زبری
پس از کل در چمن بلبل مخواناد
خداش هم بر این پیش نشاناد
اگر چه بسی گذشت که تو سر و فلانی
که استخوان خور و جانور نیاز
سل اسهر عن طون الکیا
تو قدر آب چه دانی که در کشتان
سضی الزمان قلبی قبول نک آتی
وان شکوت بی بطریق و فکر قلم
برک ترا چوب خشک چوب خوار
لید الاسری شب و صبح
از بر بار آمده هر حساب
یا سخی میسر و داند رضا
حبیب من کندید دست و چرخ زار

اگر شمع بی دست از برج بشکند
 که گفت در رخ زیبا نظر خطا شد
 غیر تم آید شکایت از تو به کس
 مشتاقی و بصورتی از عکس
 نه ملک پادشاه در چشم خور و یا
 سلطان که چشم گیر در بند خور
 همه دانند که من سبزه خلاصم
 در بادیه تشنگان بگرد
 سخن خویش به بیگانه نمی گویم
 خبر ما برسانید به خان چمن
 اگر چه تو بزرگ و ما حقیریم
 لبان و بده کوی و لبش
 لغم که عشق را بصورتی دیگر
 خلق را بیدار باید بود از چشم من
 مردمان کونیه سعدی خیمه بگردان
 بیا که نوبت صلحت و در غایت
 فریاد مردمان همه از دست من
 جان در قدم تو ریخت سعد
 دلی که عاشق صابر بود و کسک
 ز من پرس که در دست او نشسته
 قسم بجان تو خور و طبع غایت
 در ضعف قوت آنم غاند و ترمط
 بخانیان که هیچ ندارد بجز حد
 چه رویت اینکه پیش کاروان
 تر از دوستی با ما معین است

روا بود که ملامت کنی ز لیلا را
 خطا بود که به بسیند رویی با
 در دجا نمیسرم با طبا
 اگر تو شکیب داری طاق غدا
 قدر نیست ای برادر نه ز پارس
 فلک رسد و لیکن جدی جفا
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی
 از چله کجوفه میسر و آب
 کج و دوست دشمن طریق است
 که هم آواز شما در قضی افتاد است
 و لداری دوستان ثوابت
 شبهای چنین نه وقت خوابت
 هر روز عشق شیر و صبر کثرت
 در عجب و وقت میگردم که شب است
 بمن کجی را دوست بیدارم که در غایت
 بشود که کویم از آنچه رفت حتی
 فریاد سعدی از دل و زبان دوست
 وین منزلت از خدای خوشت
 ز عشق و بصورتی نثار فرست
 از و پرس که کشتاش در لخت
 سخاک پات که آنم عظیم و کد است
 کمان بزد که سعدی ندوخت کد
 او را که لکوی که سلطان کدی است
 کمر شمع بدست ساربان است
 وفای ما و عهد ما هجاست

توان درخت کلی کا عدال تفت
 پیش از رسم شکستن نبود عهد
 لعبت شیرین اگر ترش نه نشیند
 یارب تو آشنای اهلست و هلا
 چون آتش جان سپردم کجی حلا
 دیده را غایده نیست که دلبر بند
 کونید که سعدی چندین عشقش
 صد غمره دشمن فخر طالع بود
 چشم سافر که بر جال تو افتد
 اگر چه تو اسیر و ما اسیریم
 ای سرور و ان بکین تو
 اگر نترستی دارم بر جاک ز تیرم
 ای که کف می چرخ مشکلی چو فراق نیست
 قادری بر هر چه بخای بخیر از من
 بجان خرم آنم که جان خرم از تو
 بیخ روی نشاید خلاف ای تو که
 سبکی و کجایی که دروغ صفتی است
 خواهی که در حیات یابد
 بخشم رفته ما که میسر پیغام
 شب فراق که دام که ماحوخت
 که با شکستن چایان بر کفر قتل
 از آن که جای نیست همه شربای تو
 مثل زیر کمان چو سپهر عشق
 سلیمانست کوفی در کار می
 و خاک کردیم با ما غدر کردند

شکست رونق سرو طنب با لارا
 اندام تو فراموش کن صحبت
 مدعیانش طمع کند سحوا
 چند آنکه باز بنید و بدار آشنای
 آب از چشم و ادن بر خاک کوی
 در نه بنید چه بود غایده بیانی
 میگوید و بعد از من کونید تلبانی
 باشد که کجی دوست باید نصیب
 غم حلیش بدل شود با قامت
 اگر چه تو غنی و ما فقیریم
 به طاعت و آفتاب بر تو
 باشد که گذرا فکیر و ز برکت
 اگر اسید وصل باشد همچو ثمن
 را که کمرش بر فرقم زنی از نیت
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از تو
 کجا برم که از دست پادشاه
 از آدمی به که در و منفعتی نیست
 یکبار که کوه که گشته ما است
 بیا که ما سپر اند خیم اگر حاکم است
 که کسی که بزندان عشق در بند است
 هنوز دیده بدیدارت آرزو بخت
 درویش هر کجا که شب آید سرت
 طفل نادان و مار زکین است
 که بر باد صبا گلشن رو بست
 برو سعدی کجی این پادشاه است

نهشتی که در پان پرست
برق بانی حجت و مبارک است
دل بر که صید گردی کشد نه گشت
گردد میل بخوبان لایع کن
سر است درین جو چون خضر زین
کس این کند که دل زیاده خوش بود
یق فیه سالار چنین بند چهره
برون نمی رود از خانه کی بسیار
غالب است که مرغی چو بدمی قمار
خاک ز جیب بر نیکه می گریه
این بجز روز و مملکت ایام آدمی
بیت نیکم بر عیسه زکده و
میزان دین و علم نباشد
من دل و روز و چشم که این عهد
جامن جامن فدای تو باد
بهر از دست غیبه ناکند
دیدار غایب وانی چه دوی
مرغ و لوف که با خفته از بخت
شب عاشقان میل چشیده باشد
نقش سیر معمر در دل برود
کس نداند که درین شادمانی
چه که شیرینی فرود شریکی
بچشم نیک نظر کرد با م ترانگی
با دان که درون می خور از کباب
شاه و سخن از شمع برافروزد و جانی

نه وقت پنجه که در باجوان است
طافت مجنون ناله خیمه سیاهی
نه در کراسید دارد که رهاش و نشسته
اکه بر کنا هست که در شکر کاشیده
تا بخت بلند نمایند بر روی کجایی
اکو کسی که دل رنگ سخت تر دارد
آهسته که در کوه و در بار پستاند
که پیش خنده بگوید که صفایان مستند
با بجای نرودی بی پروا با نرود
اگر نیست و جود است تو در دستم
بر خاک و دیگران نگر حیا رود
آنگس کند که دلش از ناپاید
که در خلیت باز ناک نباشد
که با من سیکنی حکم نباشد
چپخت از دوستان نباید باد
سعدی از دست خوشتر بیاید
اگر که در میان برشته بود
اگر نیکش زنی جدی که می نرود
تو بیا از دل شب و صبح و شب
تجربان می گرفت است که بکلام
کو کس که نشد آید و غافل بود
یا کس که چینه و دیا بر سر شود
چرخ چو چشم با فدا و آمدند
حسن خندم نلزار که هم با غی
خبر سبای و غوغا و سوزان و غمیز

در دست در عشق که همچو چشمت
با همه جور امید با همه خوفم رستا
خوبرویان جفا پیشه و فاکینه
در غم نمیکند در سوسم نمی آید
هر کس سر سوزنی دارد و تنگ
اکس این کند که زیاده و یار کرد
دو دوست قدر شناسند و چو
یکی درخت کل اندر سیاهی نیست
شرف مرد بجا دست و کر سبب بود
بسیار سالها سبز خاک دارد
ای دوست بر خباز و شمع و کدو
اگر خدای نباشد زنده و ج شود
من از دست تو دعا نم ری
که دستم که هر که ششانی
آخرین خدای بریدری
مرغان قهرس الی باشد و دوقی
بسیار از بنیاد خوش رود دارد
در سوخته میان تو و شش تن
تجاست کرد که که مفرغم نوبت
ای از رنگ بیا به سر داد و دشا
بچه سال نشاید گرفت کمی را
برک و خندان سبز و نظر شوی
هر شب اندیشه و زری و ک
بیوه غم سلیمان و ان و شکر
منقلب در و در و ان جابله

که در دمنده عشق بنالید غریبیت
که درم ماس است لطف گمبیت
صدید پای بنید و در نیکند
اگر نسل نمی آدم فرزند نمی زاید
من بنده و غم نام و دست فحش
کند هر آینه که روزگار بر کرد
که مدتی بر بند و باز سپوستند
که سرو با می چمن چشمت قشمتند
هر کس این هر دو ندارد عشق و جود
اک این آب چشمه آید و با صبار
شادی کن که بر تو همین با جزر
شفاعت همه غم بران ندارد و
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری را با نمی آدم نباشد
اگر تو پرورد و ماوری که تو را
اکان مرغ نداند که کزها نباشد
در ویش که بار بارش با محشمتی باشد
بیج کفایت و خفایت در لغت و
جی و دلبه ترک که اسیر باشد
که تحمل کند آن لطف و محبت برود
که خسته و ان ملاحت بیکدیگر کند
هر دو قوی و فقریت معرفت کرد
که من از دست تو فرود آمد و ک
بنگاه که نوبت حواری غمیز
چو خبر دارد از شهابان دراز

دست مجنون و دامن لیلی
دل زن کو دو نوبت ز شایست
امشب که بوقت نوحه اند خیر
امشب که چشم فتنه بخواست
لبا ز لب چو چشم خروس المی بود
نداند دوش بر دوش قیدان
یک دنیا زار و روی جویین شمع
ای یک نامه بر که خبر می رسد
کرم باز آمدی محبوب سیم شام
کرا و سرخچ کباب که عاشق کشاید
نوبت صبح قیامت که فرکان
نه تو گفته که سعدی بدوزستان
سعدی که از خرم باقیال بزرگان
ای باد مبار غنم برین بوی
ای محبب از جوان چه پرس
شبی پرسی در روزی که دستان
هزار جبهه که دم که سر غنیم
نظر برنگوان رسمی مستحور
او که کوئی که میل غایت نیست
دل از بخت شیر زنجلی گرفت
ما و کس گرفتیم بجای تو دیم
تو مپندار زین در بلاست
چون انس گرفت مهر بخت
سعدی بر روزگار غریب نشین
تو هیچ عهدی هستی که عاقبتی

روی محمود و خاک پای ایماز
که دوشم قدر بود و امروز نور
عشاق بس بخوده هنوز از کجا
بیدار باش تا زود و عمر فرسود
برداشتن نیاله سپیده خروس
که تنه اندامه چون خفت از خوش
سجده که یزدان بود سجده و تبارش
یالیت اگر بجای تو من بود و سول
کار خاتم بر آرد روی غار با داکل
بزارش صید پیش ایند خجسته
بگفتند تو خیریم بختجوی تو باشم
نه بجای کپای مردان تو کم نمی میرم
کجوشه نه بخت که تخم کشیدیم
در پای لطافت تو میسرم
من تو نمیکند که پیرم
چگونه شب بزم میرند و صبح
نبود بر سرش میسرم که بخت
نه این بدعت من آوردم عالم
من این دعوی نمی دارم ستم
وقت آنست که پرسی خیر از بدیم
الله الله تو فراموش کن عهدیم
دل از بخت بد و بلاست
بازش بفرق مبتلا کن
بیرون نمی توان کرد از این
مر از پیش سوزان نشاند می

مبارک تر شرب و فرخنده تر نذر
نه ست این ای ملک یا آدمی نذر
بستان یار و خرم کیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه با ملک صح
یکی را دست حسرت برینا گوش
رفتی و غیشوی فراموشش
تا چه خواهد کرد با من و در که زین
سرا با شقی و دوست را معشوقی
ایا و صحرای کاهی نین شب رنجی
در آنحضرت که بر سر در آرزو تو باشم
حدیث روضه که می کشم شبنم
خرامتوان خورد ازین خاک که کشیم
غم زمانه خورم با فراق یار کشم
چون سیکه زری بجا کشت شیر
هیچکس بی دامن تربیت ما نکند
من آن نیم که حلال از حرام نشدم
رفیق محسبان و یار هم
تو کرد دعوی کنی پرستاری
حدیث عشق اگر کوئی که گاهست
سعدی بخت وطن که چه بخت
بوی برین کم کرده خود شنوم
از آنکه بلاک می پندی
کند تا بجزیم چون بر در بهار
سیف آیدم از ان لب شیرین
چونست لبتان ای دوتو بهار

باستقبال آمد بخت فیروز
توئی با آفتاب عالم افروز
چون کوی عاج در خم چو کانی
یا ز در ساری تاک غریبوس
یکی با آنکه سخا به هم آغوش
می آئی و میروم من از بوش
دست او در گردنم با خون من کشا
چه نسبت است که نیک قاتل و مغفل
ازین خورشید خراکاهی کنی من گل
باین امید و هم جان که خاک کنی بشم
جمل جو بزمی روان بسوی بشم
دیباستوان یافت این شکم که بشم
لباقمی که ندارم کدام با کشم
اگو من بغداد زین اسیرم
باز میوشند و ما را آفتاب نکند
شراب با تو حلاست با تیرم
همه کس دوست میدارند و تو هم
مصدق و نعت و الله علم
کنایه اول جواب بود آدم
نشان مرو بختی که من بخاردم
اگر گویم همه گویند ضلالتیم
روزی در بخت است شمان کن
اگر شک ناله خیزد روز و طبع آید
و ان سینه غنیم که دار و دل سیاه
اگر بستان برآمد فریاد بهاری

ای کج نوشدارو ز جگر کین
چون تنک نباشد دل سکین
اگر نشنیده است هرگز بوی
تو فارغی حقیقت باز چه می نماید
همه چشمه تابدون آس
و تاشایان کوته دست
حدیث جان جهان حین شل وار
ای میل کرتی من تو هم تو از
سرو قدی میان آسمانی
هرگز حسد نبردیم منیصبی و
سرو منبتان استیلا
مبارزان جهان قلب شمشیر
جوشی بودی یاری کنی سزای
تا نفس می نهد و کمان
من که بر خدست کج کمان
بر تو با سیرانید مرد و خور
کیمی دمه که کون در اند خور
نه دست نه عهد و نه دوست
و آینه شمع شکر لب میس
آینه بیا دوری و دولت و
ای که کسی بی سببی در کشد
گویند مردی این سر و بند
بر من ستم می دانی
سودی کجند و خنای برود
ایک شش بخرد می نکا و ازو

مرهم دست از مجروح می کشد
کس مرغ هم باز بجز ندی
کو بشیر از ای خاک مابوی
تا خست نوزد تشویش ماز
همه کوشیم تا چه فرامی
تو درخت نیستی در
اگر ز جان بری کل پستان
تو عشق کل داری عشق کل
به که بقدر و سر و دوجنی
الا بکنه دارد باد بوی
هر خوش از کزبان سر زده
ترا چه شد که می قدب و شاک
هر بار روی زهر از خون
خوری مدام بکشت فرزند
تو که هر چو من می کشی
تو بی پروا جان خوبی
مغلوب کند بجهل شیر
میرفت و رفت که غنچه
سید و وزیر لب همی بخند
اگر عشق بچاره می کشد
و انگاه چو من یار و فدا
بخت نامی خلق بود آن
اشکم چنان روانی می
اگر آدمی ترا خرد باید و
بر دل نزدی عشق تو را ازو

کل نبتی ندارد دباروی و غیرت
دی بوی کل سنبلی و نالین
دانت استین چراشین
هر روز با دمیروان بستان
من دست تو خوشین کشم
تجده کر بر جانان هر جان
صوفی شود صافی تا در کشد
دانت ز کجا آن سربست
شی و جمعی و گویند و زیانی
نشدند هم که مای بر سر بند
دست تشنه می کشد
دیدار می نمی بر سیر
عشق در عالم خوبی
اگر حیات بخشی که مدام
لبی می تواند که شکایت
کس کوی که یار شک عشق
اگر فرخورد که بر مدار
سیکف که بعد ازین بخواب
سیکف چنانکه قیامت
روزی که بخشی که کس
تو دوست که دشمن خود که مرا
نیاید و نیدم بدای و دشمن
اجال درون خانه توان گفتن
کا و انمن و تو فرخ تر در چشم
تقصیر ز دل بود که ازو

تو در میان کلمها چون کل سیاهی
خوش بود دنیا که کز دند
رسم بود آدمی مدنی کن
مجرور می کند دل سکین
تا تو دستان بخون سیاه
مختار است مباد که بزبان
بسیار سفر باید تا بخت شود
اگر تیراهن از آسمان
دارم ز نیمه عالم خراب
یا سرور با جوان هرگز دور
خدا و ذان فضل خسر تو
بازار خویش آتش آینه
در کل بودی خوانده می
سرنبد کی بخت نسیم که
هر جانب تو گیرند توان
اگر عیب اند که در لغزین
اگر چه سود دار و این
نه اشت که بعد ازین مرا
لبان لب آمد که بکس
امروز بیا می کس چون
کس دشمن خوش چمن را
من خود ز مردم که می
خود بر درستانه می
خرازم تو در از تر و در گوش
آه از دل و صد هزار ازو

ایکاش که مردم آن صدمه دید
ایخواج اگر زاری و کوشید
عارفی چشم و دل بر روی داشت
دست بردش بسبب مشک آلود
اصدای تندخوی بود و داشت
لیک و قافلی به بوسه کسار
اینقدر بر که در برت گیرم
لب لب بر نهاد و کام بکام
عاقبت سز حکم برین کرد
گفت هیبت خون خود خورد
در می چند ریخت و مشتش
آن بنیدی که در بلاد شمال
با جانی چه بخت سین
نقره اندوده بردستش
هم شب روی کرده بر دیوار
سیر ز بخت خود بر شفتی
تا بصبح از شراب فکرت ست
عاقبت در دل بجان برید
تا بر زنده پروردی
اگر توانی اگر بفرمای
نه من سوده ام نه او خسته
یا سبزی برنج و فخت و بر
استعانت مبد خدا یان برد
با بی بطلا چو چاره ندید
باشی پای در دو چشم کرد

یا کهن جانفش نشیند
دانی چه بود جماع بی نیاز می
خاطر اندر کند موئی داشت
چند نوبت گرفت شفا بود
سخن از تازیانه گفتی و مشت
من غلام توام بیا و بیار
پیش لابی لبست میرم
چون دو مغر اندرون یک بادم
در کنارش گرفت و در کون
این چه نامی است و نام روی
سخت باز و بر توان کشش
بور مردی بخیل صاحب دل
عقد بنش ببدنی کامین
غیر سختی که بکند بغل
تا بنا بایت دیدش بیدار
ز مهر خندان بر لب گفتی
دست لاجول بر روی بست
نیش فکرت با سخنان برید
مهر بانی و مرد می کردی
پایم از بند غصه کمبای
رحمت ما و خوشی تن پسند
یا نرندان شوی بعلت مهر
مبلغی بر دوزن شفیع آورد
بهر هدیه را که نماند
میل در سر مه و ان عاشقی کرد

تا بیدل بقرار کرد دیدند
اندر کجی بختی و نشینی
چند روزش سعی در بر شد
خواست تا اندرون شکوارش
گفت من تن بنگ دزدیم
گفت راضی شدم با این تن
این بختند و امر صل شد
دست در گردن او دیدند
صبر مغلوب عشق غالب شد
دل کلف رفته بود و کار داشت
خانه تسلیم کرد و شهر شوب
دخترش روی بدو داشت
شب اول که شرط عشرت بود
پرده زرنگا بر سر داشت
بارها نوحه و س جان فرساکه
ملک الموتم الفی تو به
مدتی صبر در مجامده کرد
با دیر زن نموده خوشش
سکر فطنت با لهای دواز
زن و مرد و برای آن باشند
سر برآورد گفت سپهر کن
چون جوان این سخن شنید
همکارا پیچ بر گرفت
خواهرش را در آرد بدست
روی در روی دوست در کن

بر کیه عاشقان بخت دیدند
وز کف کس و کون هر که خواستی
تا بشی خلوتی میسر شد
در بر و تیر تا بسو فارش
روی ازاده بر زمین ننهم
ای دخت جوان سر و رو
تن در انجوش داد و دهانش
جان جمان بلب رسید شوق
تا بسته درفش غایب شد
خیره توان گذشت یا زود
گفت تا منج سیر و دیوب
کر همه چهره جامه نیکو داشت
عرق و عود کرد و مشک اندود
تا که روزی بی صفا برداشت
دست بر منش زد می که در
عطر هم کوزن تو دست منه
عمر ضایع در آن مشا به کرد
کمی مصالحت شناس خیر اندیش
نخواهم بشرح گفتن باز
که دل او نیز و هم زبان باشند
جان با سخنی دراز کن
تجربه باند و بی تدبیر
هر چه گفتند هیچ در گرفت
تلاش و بر گرفت و در روی بست
ناف و ناف و دست در آفت

جد از ان باز در شس پست
 عمر را نیز شستنی در واد
 تا بدانت خود ایکا بش
 نو بونجی که بودش کروش
 بعد از ان بکنیزش پر دخت
 خویش و پیوند هر گرا شناخت
 همه مساجد ان بدستند
 از دل خاک رود و درخت
 گفت تا بین ملک مان جیر
 آب در دیه کان کجودند
 گفت نی فی سخن کو با من
 هر چه داده درین سرورست
 گفت هر کوسین این جهانم
 جنب با ملک اتفاق افتاد
 ز حیف از قرین بدارنا
 هر کجا سرقا متی بینی
 دو منظره بیوقف دی و دم
 رفیق و جگر و ولربا و لوی
 گر این صدفه ناماری بی غیر
 نه برسان قطع بی شمانم
 حجاب نام و نیک از پیش و
 وصال و دست از خیت بیا
 طریقت نامی سعدی بیار
 نه دی له پیج جامه با و باقی
 این بی رفته از پای و با

نبدست و اعظم کست
 خاله را نیز شاه سنا و
 خانه معلوم کرد و ز اش
 بر دوانید بچپ ان کروش
 کار او را بعد روح بساخت
 همه را در قفا و روانداخت
 نمی منکر نمی توانستند
 در کان به بست و زود رفت
 همه پاکت حلال کرد و خیز
 خویش را در میان شادی
 یا تو باشی درین سرایین
 از جهای توانا جا ز رست
 جغت شیرین خود را بچشم
 عاقبت جناح بر طاق افتاد
 و قفا بنا عذاب النار
 چشم روی لونه خیمه شست
 چه خوش بهشت به هم بودیم
 بصحرا به هم و در خانه و در هم
 نه دنیا است از ان بدیدم
 عا به کسی را بهت او محمد
 که محرم لون پاشانم ز محرم
 حدیث و ثمنانی داستانم
 در این بهت اسمی براد جهانم
 به ز خانه که در و پنج مریت
 وان کرد و نه میر بهشت اب

مادرش بی نصیب به هم گشت
 دایه را نیز ز سر راری
 شنب آونیه شمی آسجارد
 عاقبت رام چون توش کرد
 پاره دوع ریخت در شکش
 بوق روین در آن قیل سنا و
 آشنایان و دوستان گفتند
 کیسه های قباله حاضر کرد
 یار در ماند کان شنید پیر
 گفت یاسیدی و مو هانی
 کا ذرین خانه از قربت بچویش
 اگر شبی تا حق کنه با من
 یاد ان آمد و انبازان
 کل رویش تا بکی شکفت
 ز با بر د کسی دم کز باف
 چون نه کوفش در می شکوایش
 هر آنچه آرد بود انیر مهیب
 مقدم در شوخ بر و دانا ف
 من این پاکیزه رویان تو دارم
 که گریه ان کنی شکوایش از پای
 اگر محکم به بندی عقد شکوای
 هر ان از پشت آوم زانا جا
 صاحب کمال را چه غم از غصه
 حرم من سر زند آوم و دانا
 بزودش می بصر می می امید

هر دو پایش بر آسمان داشت
 مردانی نمود و غم خواری
 نیم شمعش در میان پا برد
 کیر در کون چون نورش کرد
 تا ناید زد کیر ان شکش
 همچو شمشیر قتل در غدا و
 حال پیش پدرش گفتند
 پیش دانا و بچه لوان آورد
 ساعتی دی سر زکند بزریر
 چه کند کرده ام بفرمایند
 کس کا ذت جزمین درویش
 دیو شست بگیرد دهن
 هر کس از گوشه بر او تان
 سیخ امید وزیر لب بکفت
 که ندانده شریعت ز رشت
 بی گنا بهت کسی نخواهد گشت
 هر آنچه این را بود این سلم
 در کار این بر خوشتر آن مقدم
 اگر دشمن شوند مخلق کالم
 تو نپداری که خواریت شغلم
 بنده زت عقد محبت می کنم
 رو در پشت فرزندان آوم
 چون ماه سپیکر کجی در و شست
 مثل مهر چه است در میان
 عقل و عجم بر و طوق و شست

کمی از دستان مخلص را
 کفتم این شرط آدمیت نیست
 دوست ما را کجا کنی محرم
 همه از بهر تو سرکشته و فغان بار
 زبان بریده بگنجی نشسته ضمکم
 این مدعیان طلیش خیرند
 کار درویش مستمند برآ
 بدو کفتم که مشکلی بجزیری
 کمال بخشیدن در من اثر کرد
 ای که بخت و درخت و درختی
 وان در بخت همچنان بوسی
 هر که مزروع خود بخورد و بخورد
 که فروا چو یک جمل در رسد
 چو سایل از تو بباری طلب کنی
 بر کل سرخ زخم افتاده کج
 چو در لبه باشد چه دانه کسی
 میدیش نه بر آو بلفس
 اگر صاحب بی روزی بر جنت
 ما برده هیچ کیج میسر نیفتد
 خرم نمی که حاصل عمر غرور
 بدوست که چه خیر است آنکه
 کسی نیاموخت علم تیرا چون
 و دیده مشکیده تماشا می باغ
 در بنود باش کنده پر
 تا مردی کفتم باشد

کروا از من شنید کوشش
 مرغ بسج خوان من طلیش
 تو که باد شمنان نظرداری
 نه طاصاف نباشد که تو فرانج
 به کسی که نباشد زانل اندر
 کار که خبر شد خبرش باز نماند
 که ترانیر کارها باشد
 که از بوی دلا و نیز تو قسم
 و کر نه من همان خاکم که بستم
 کمر این خرد و زده دریا بے
 وین عمارت بسبر کسی
 وقت خرمش خوشه باید چید
 سحکم ضرورت زبان کنشی
 بد و کر نه سکو بر و بر نشد
 همچو عرق بر غدار شد غضبنا
 که جوهر فردوش است یاسد
 از این چش من که کونیه کس
 کند در حق درویشان غالی
 مرزا آن گرفت جان برادر که کرد
 باد وستان بخورد و بشد آن کرد
 که دوست نیز کبید به تنای نیز
 که مرا عاقبت نشاء نکند
 بی کل و نسیر من سب آرد باغ
 خواب توان کرد حجاز بر
 عیب و هنرش نهفته باشد

گفت با وزید شتم که ترا
 ای که می که از خانه غیب
 ابرو باد و مود و خورشید و فلک
 گرم بین و لطف خلایق کار
 ای مرغ سحر عشق ز پر وانه میاوند
 تا توانی در و کس فخرش
 کل خوش بوی در حمام رود
 بکفا من کل چای بر دم
 مردم از غم میرود و نفسی
 هر که آمد عمارتی نو ساخت
 بر ک عیشی مگر خوش فست
 اکنونت که مکان گفتار است
 برو کار سلامت شکستگان
 اول اردی شت ماه جلای
 زبان در و بان خرد و نصیحت
 من آن تا مل بخت ارم
 غرض نفسی است که باید بد
 نیز تیر کار باش که داد آسمان
 دانی که بر یکین سیما چو نقش بود
 پدر که جان غریزش بجان بخت
 باید فاخته خود و در عالم
 کوشش تواند که همه عربی
 در بنود دلم به خوا به پیش
 وین شکم بی خبر چرخ
 در بشه کمان مبر که غالی

با یک مرغی چنین کند مدیشت
 کبر و ترسا و طیفه خرداری
 تا توانی کف آری بختی
 کنده کرده است او سرسار
 کان سوخته راجا شد و آوازها
 که درین راه خارها باشد
 رسید از دست محبوبی بدم
 ولیکن مدتی با کل نشستم
 چون که میکنم نماند بسی
 رفت منزل مدبری پر خست
 کس نیار و ز پس تو پیش فست
 کجای برادر بلطف و خوشی
 که خیر خواهی مردم ملاک برداند
 بلبل گویند بر بنا بر قصبان
 کلید در کج صاحب سحر
 نکو کوی کردی کوی چه غم
 که هستی ز نمی بیم بقای
 فردوس جای مردم برین کوی
 دل و جان بلند که با کس فاکر
 کی نصیحت من کو شدار جان
 یا کمر کس درین زمانه کرد
 نشود آواز و فم خک منی
 دست توان کرد در خوشی
 صبر ندارد که بسازد هیچ
 شاید که فلک خفته باشد

سر چشمه شایه که رفتن بمل
عاقبت کرکه زاده کرکه شود
بیدم که بسی آب سر چشمه خرد
ای می که روز روشن شمع کافور
بنیم مضیه که سلطان ستم داد
نباوان استخوان روزی ساند
با بد اندیش هم کوئی کمن
شبا کجا که در دقتش عاید
صاحبی که سده آمد خلفه
گفت آن کلمه خوش بود ای بوی
گفت چشم تنک دنیا وار
اوله است که وندش مسر
و زخمی در آن منقا حبس
و رجمه دیم عذر به سپهر
تا بین روز جهان میوند چرخ
بدانرا دوست و بدو یار
بر آن که در وقت دقتش نیست
میرا پیرین میسر به این
و در ده روز به سپهر
که به سپهری و دشمنان بخور
خداوند بخشنده و دستگیر
که در وقت از بخیر و بقدر
که به رفیقان باشی شفیق
و که با به جیب جو بسی
و لیکن خداوند به دست

چو پرسد نشاید که رفتن به بیل
که چه با آدمی نرک رسد شود
چون بشیر آمد شتر و بار سربو
ز دومی که شش شب روغن خاکی
زیند لشکر با نیش هزار مرغ بیخ
که و اما اندران حسیران مایند
و امن سنگ بقرمه دوخته به
روان کوسفند از وی نالید
بگست عهد صحت اهل طوی
این سعی میکند که بر او غرق را
یا قناعت پر کند یا خاک کور
در قتم را همه کس مشتری بود
چو دست نه بنید بخزان کیست
ای بسا آرزو که خاک شده
این هم بر سر خاک تو له خاکم سر
که نیچان آن هر کجا مستند غریزند
و باغ لاله رویه و در شوخ و خراب
همه طحال و دهان طحال
از قیاس به سدر خاکی
به که محتاج دوستان باشی
که به خط بخش پورش نرسد
نه خدا و آوران را به بند بجز
به که یک کزین را تو رفیق
چو به خط چشم کبر و بسی
بعضیان در زرق و برق است

کس نیاید زیر سایه بودم
دانی که چه گفت زان بتم کرد
قرار در کف از دکان بخیر و مال
اگر نایغ عیت ملک خور سلی
اگر روزی بدش بر فروزی
تا دل دوستان بدست کار
شنیدم کوسفندی بزرگی
که از چکان کرکم در ربودی
کفتم میان عابد و عالم چو دلی
آن تن نیستی که وقتی تاجری
چون در سر موافقت و دلبری
چشم بداندیش که بر کنده باز
اگر با بدید زنده بر دوزم
کاشش آرزو که دپاتی شد
ملک فرمود باغستان چنین با
شمشیر نیک زامن چون کسی
میر طحال با سپر سیفست
اگر آب زنده سیکه برد
با مع آه و دشمن خاک
بنام خداوند جان آفرین
سر پادشاهان که در فراز
و که خشم گیرد و کبر و ارشت
و که ترک خدمت کند لشکری
و که خویش را ضعیف باشد و پش
و زعمه سدا که سر را بوی

چو بهما از جهان شود معدوم
دشمن نتوان حقیر و بچار شهر
نه صبر در دل عاشق نه غم
بر آوردن علایان او زنت از رخ
زنا و ان تنگ تر و زنجی بوی
بوستان بد فروخته به
را بنید از دوا و دست کرکی
چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی
تا خیار کردی از آن یمنی را
در بایانی بغیا دار ستور
اندیشه منت کرد ز روی بی بود
عجب مایه نهرش در نظر
جای که ز فسر ق چاک شده
دست کیتی بزوی تیغ هاکم سر
که این بر دامن خمر که نویسد
اگر تیر بیت نشود ای کیم کس
کای سپر طبل زن با تجمال
هر کز زرشاخ بید زنجیری
تا درین کینه خاکدان باشی
حکیم سخن بر زبان آفرین
بدرگاه او بر زمین نیاند
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
شود شاه که ز کفش از بوی
چو یک کجانش بر اندامش
که کفش قدیم است و قدیم

نه مستغنی از طاعتش نشد
 نه لعل و خیره در صلبش
 از آن قطره لؤلؤی لالا کند
 محالست سعدی که را صفا
 شیفع الوری خواجہ بخت نشیر
 ندانم که امین سخن گویمت
 خدا یا بختی بنسب فاطمه
 در اقصای عالم کیشتم بسی
 چو پاکان شیراز خاک نشاد
 دریغ آمدم ز نندہ بوستان
 مرا کرتی بود زان قندست
 ولی نظم کردم بنام فلان
 سر و ذکر بنام بد و رش فلان
 کله کوشه بر آسمان برین
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 در ایام عدل تو ای شیخ
 هم از سخت فرخنده فرجامت
 فرو ماندم از شرک چید کریم
 غم از کردش روزگار تمام
 در و نیت بتائید حق شاد باد
 جوان و جوان بخت و روشن ضمیر
 که خا هر نکندار در و نیت
 نباشد نبرد یک دامن سپند
 بر و پاسداری و نیت محتاج
 من توانی دل خلق لیش

نه بر حرف او جامی تحت کس
 کل و غنچه در شاخ خیزد کین
 وزیرین صورتی سر و بالا کند
 توان رفت جز در پی مصطفی
 امام الهی صدر دیوان جبر
 که بالا تری ز پنجه من گویمت
 که بر قول ایمان کنم خاتمه
 سیر بر دم آیم با هر کسی
 ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
 تنیدست رفتن سحر بی توان
 سخنانی شیرین تر از قندست
 مگر باز گویند صاحبان
 که سید دوران نوشین
 دلم از تو اضع سرش برین
 که زانی نمید نشید از نستی
 مزار و شکایت کس از روزگار
 که تاریخ سعدی در ایامت
 همان بکه دست دعا گشتم
 وز اندیشه بر دل عبارت بسیار
 دل و دیرین واقیلت آباد باد
 بدولت جوان و تبه بیر پیر
 نه در بند آسایش خویش باش
 شبان خفته و کرک در گوشت
 که شاه در رعیت بود تاج و
 اگر میکنی میسکنی بیخ خویش

قدیم نگو کار نیکو پسند
 زار آورده قطره سوییم
 و کرره بختم عدم در برد
 کریم السجایا جمیل الشیم
 تو جسد جو آدمی از نخت
 چه نعت پسندیدم گویم ترا
 اگر دعوتم رد کنی و رقبول
 تمتع زهر کوشتہ یافتم
 تو لای مردان آن پاک بوم
 بدل لغتم از مسرقت آدم
 مرا طبع زین نوع خوابان خود
 که سعدی که کوی ماغت بون
 سرسرفرازان قیام و نما
 تو اضع ز گردن هزاران گوشت
 همه وقت مردم جز زمان
 بعد تومی بنیم آرام خلق
 که تا بر فلک ماد و خویشیت
 جابانت بکام و فلک یار باد
 که برخاطر پادشاهان غمی
 اتا بک محمد شہ نیک بخت
 شنیدم که در وقت نزع بود
 نیاسید اندر دایا تو کس
 ملک سرفرو برده در نای نوش
 رعیت چو بخند و سلطان حجت
 فراخی در آن مرزد کثور فخر

بلک قصا در رحم نقش بند
 رصلب افکند لفظ را در شکم
 و ز آنجا بصحرائی محشر برود
 نبی البرایا شیفع الامم
 در هر چه موجود شد فرج تست
 علیک الصلوٰۃ ای نبی الورا
 من و دست دامن آل رحل
 زهر خرمی خوشه یافتم
 سپرد ختم خاطر از شام در دم
 بر دوستان اسغالی بریم
 سر مدحت پادشاهان نبود
 در ایام بوجور بن سعد بود
 بدوران عدلش نیاز سحجان
 که در تو اضع کند خوی است
 نبالند از کردش آسمان
 پس از تو ندانم سر سنجاطم
 درین وفرت ذکر جاویدست
 جهان آفریت نکند ارباب
 پریشان کند خاطر عالمی
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بهر چه چنین گفت نوشین
 چو آسایش خویش خواهی پس
 که دارد بیا بک تنه دیده کوش
 درخت ای سپر باشد از نخت
 که دل تنک نبی رعیت ز شاه

مروت نباشد بمی کسی	کز و تنگویی دیده بشی بسی	شنیده ام که خسر و بشیر گفت	در اندم که چشمش ز دید نخت
بران باش تا هر چیت کنی	نظر در صلاح عیت کنی	خرابی کند هر شمشیر زن	ز خپه آنکه دود و دل پیر زن
چراغی که یو و زنی بر فروخت	بسی دیده باشی که شدی خفته	از آن بهره ورت در آفتاب گفت	که در ملک رانی باصاف نیست
چه فوت رسد ز خیال غرتش	ترحم فرستد بر تیش	خدا ترس را بر رعیت کمار	که معمار ملکست پر نیز کار
که را چه حاصل شود ناچام	چنان خوش بچید که سلطان	اگهی که بر خاطرش نهدیت	باز پادشاهی خرسندیت
ریاست بدست کسانی خطا	که از دستشان دستا برشتا	مکن رحم بر عامل ظلم و دوت	که از فریبی بامیش کند پوست
سر کرک دل بیدر برید	نه چون کو سفیدان دم در	چه خوش گفت باز کارانی	چو کرک بش گرفتند در باج تیر
چو مردانی آید از ریزان	چه مردان شکر چه خیل زنان	شنیده که باز کار نر بخت	در خیر بر شهر بشکر بست
نه کرد و آن مملکت غریب	کز و خاطر آرد و کرد و غریب	خدا ترس بایمانت گذار	این کز تو ترسد منیش مدار
دو هم جنس دیرینه و یکم	نباید فرستاد یکی بهم	چه دانی که هست گرد و یا	یکی دزد و دیگری پرده دار
چو دزدان ز هم پاک دارند	رود و در میان کار وانی سلیم	نظرمان بر آن خسرو داد کرد	پیر و آخرش آورد بر پیر
کفش میزند تا شود در خاک	کمی میکند آتش از دیده پاک	چشم آیت بر کنا کسی	تا کفش در غنوت بسی
که سست لعل بدشت شکست	شکسته نشاید که بار بست	مرا پیر وانی مرشد شتاب	و اندر ز فرمود بر روی آب
ای که بر خویش خوبینش	دوم آنکه بر غریب برینش	نه بر آدمی زاده اند و نه بست	که دزد آدمی زاده بد بست
و دل ست و آن بر بخور قند	که دار و می بخش بود و بوند	بر انداز بجی که با آورد	درختی بر و ر که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد مال	بی مال باید دگر کوشش مال	چو کرک به نوازی کبوتر برود	چو کرک به کشتی کرک یوسف رود
تنی ای رفیق بر انگش تنگ	بای سفر بر نه در جهان جنگ	نزدان قاضی گرفتار بر	که در خانه دیدن برادر و کره
سفر خیمه باشد بر آن که خدای	که بای نوبی بخش بود و بری	نشاید جوس باختن با یکی	که مر باد و شش بود و بلی
که بوی نشسته در خوش سپ	که با کباب زیم و صا حب نظر	نمین پرس فرموده و ز کور	که بر سفره حسرت بر در زور
سره و عت زان و که است	که ز کج شش رسیان گوشت	کنندار فرصت که عالم محبت	نومی پیش وانه باز عالمی است
جهان فرین کردن بی کند	کجا بنده پر سپهر کار بی کند	سخن دان پرورد و سپهر کین	بندید اندک بگوید سخن
شنیده که جشید فرخ سرت	سر چشمه بر لبی نوشت	برین چشمه چون بسی نرود	بر فتنه چون چشم بر بوم نرود
که فتنه عالم بر دی و زور	ولیکن نبردند با خود و کور	چرا دل برین کار و آنکه بنیم	که دیار بر فتنه و ماورایم
عجب دارم از خواب سنگدل	که خفتی بخنید از و تنگدل	چنان قوی و سوسا شد اندر شوق	که یار فراموش کرد عشق
خوشید سر چشمه ای قدیم	ناتاب جز آب چشمه تیرم	نبودی بجز آه و بیوه زنی	که بر شدی دود و دای زونی

نه در باغ سبز نه در کوه شخ
شکفت آمد کم کو قیال بود
بخندید بر من که خفت کجاست
اگر نیستی کی می شد ملاک
که مردار چه بر ساحت افیق
حکایت کند ای نیکنام
بخندید و بگویت مرد خدا
لقبا بسی کی مر از روزگار
چه در خلافت با من سید
بخوان عزیزان خود برده چنگ
گرفت آتش خشم برده عظیم
بگفت اگر شکی در شکافی سر
پیر چهره را هفتین کرد و دوت
برای جهان دیدگان کارکن
تا بدسک صید روان پس
که هر چه در بر هم سکان دراز
قدحان خمدار و شمشیران
چه کار کنان پسند با هم کنند
مکران غریب از درت بی سپ
الاناکرید که عیش عظیم
من آنکه سر تا جرد استم
بازار کندم فروشان کردی
با سید ما خانه عجب گرفت
کسانی که مردان راه خواند
انجاشید که نازیده سر سار

مخ بوستان خورد و مردم
خداوند جاده و زرو مال بود
چو دانی و پرستی شوالی حقا
ترا هست بطراز طوفان یک
نیاساید از دوستان غریق
که اگر ام حجاج یوسف خرد
عجب داشت سکین دل از درگاه
که طفلان چاره وارم چاه
کی ماه سیکر کنیز خرید
سرکشها کرده عتاب یک
سرش خاست کردان چه جزایم
زبوی دولت برنج اندام
که این عیب من گفت باز بخت
که امید آرد و ده است که من
ز بهر ریش شیر نادید چنگ
شود دست کوتاه ایشان دراز
که علاج و درزی صبر و درون
بسیک داند ریمان کوسفند
سجاد که کردی بر ما غیب
طبر و همی چون بگردیم
که سر در کنار پدر استم
که این جو فرشته و کنه غما
نه مردی بود نفع زو بگرفت
خریدار دکان بیر نفق اند
ستم برستم پیشه عدالت بود

در آستان پیش آمد دوتی
با و گفت ای یار پاکیزه خوی
با و گفتم خسر ترا باک نیست
که کرد رخسید در سن فقیه
من از بسینوای نیم روی زده
بسر تنک ایوان که کرد تیز
چو دیدش که خندید و در گریست
همچندم از لطف یزدان کپ
بچه آفتابی به تن کلینی
شب خلوت آن بخت حوزان
بفت ز پیر بدل کند آمدت
دلش کرد در حال از در نه شد
به سپکار دشمن دلیران نیست
سپه را مکن پیشه و جگر کسی
میان دو بدخواه کوتاه دست
دو تن پرورای شاه کشور کش
چو اشک دشمن افتد خلاف
فروماند که ز اوروشان دکن
چو بنی قبی سر افکند پیش
اگر سایه خود برفت از سرش
نزارید وقتی زنی پیش شوی
بدلاری نمرد و حاجت نیاز
ره نیک مردان آزاده گیر
جو اندر اگر راست کوئی ای است
غم زیر بوستان بخور زینها

مکرم و مانده بر استخوان پوتی
چه در ماندی پشت آمد کوبی
اگر زهر جانی که تریاک نیست
نم کردن عالم اندر سفیه
غم بنویان رحم زهر کرد
که نطش میدارد خوش بریز
بپرسید کاین گریه و خنده
که مظلوم رفتم نه ظالم شک
عقل و خردمند بازی کنی
مکران در خوشی با من نداد
چه خصلت ز من نپند آمدت
دو کرد و خوش بود چون غنچه
هر بران بنا و در شیران بخت
که در جنگ با و باشد بسی
نه فرزانی باشد این شست
کلی اهل رزم و کلی اهل رامی
تو خدای شمشیر خود در غلاف
ز زهر فروماند کی یاد کن
مده بوسه بر روی فرزند خویش
تو در سایه خویشتی پرورش
که دیگر مخزنان طباخ کوی
زبان گفت با دوستی باز
چو استاده دست افتاد که
اگر پیشه شاه روان علی است
تبر از زبردستی مژدگار

پوشیدن ستر و پیش کش	که ستر خدایت شود پرده پیش	خوراندن چو خیرش برآید زبوت	بر ارضا نم دهرد دنیا پرست
مسلم کسی را بود زره و دشت	که در مانده را و دهنان شست	و کرد نه چه حاجت که زحمت بکشد	ز خود باز گیرای و نام خود بخورد
زدا زهر خوردن بود ای سپر	زهر نهاده ای چو سنگ چو زهر	زرا نذر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر سنگ اندر است
طبیعی پرچمچره در مرد بود	که در باغ دل قاتل سر بود	نه از درد و دلها می شیش جز	نه از چشم بجای خوشیش خبر
حکایت کند در دمنده غمی	که خوش بود چندی بزم	میخوایم تنم در تنی خویش	که ناکه طبعیم نباید به پیش
حقایق سرانی است آریسته	هوا و هوس کرد بر خاسته	نه مینی که جانی که بر خاسته کرد	نه میند نظر که چه دنیا پرست مرد
یکی کتبه بر شاه غزین گرفت	که حسنی نذر و ایاز می شکست	همو گفت این حکایت کسی	به چیدار اندیشه بر خود بسی
که شوق من اینجا چه بر خوستی	نه بر قد و بالای و دجوی است	شنیدم که در تنگنا می شتر	بنیاد و شکست صندوقی
بیتها ملک استین بر نشاند	وز اینجا بتجیل مرکب برانند	سواران پی در و مرها شنند	ز سلطان بنیام پریشان شنند
نماد از شاقان که در فتنه	کسی در قفای ملک جزایز	با و گفت که می سبکست چو چ	ز دنیا چه آورد و گفت پنج
منی اندر قفای تو دنیا ختم	ز خدمت نجات نبرد ختم	کرت قوتی بست در بارگاه	نعت مشوغا فل از پادشاه
خوف تربیت بود که و لیا	نمک اندازند از خند	قضا ز من و پیری از فریاد	رسیدیم از خاک مغرب باب
مریدم بود بر دشت	بکشتی و درویش که داشتند	مرا که به آمد زنجیر حفت	بر آن گریه قنقه خنجه دید و گفته
مخبر غمهای من ای جگر	مرا آنکس آرد که کشی سرب	خبر تو به و در بر روی آب	خیالیت نپدا شتم بایکده
زده بوشیدم دید آن شب سخت	که بعد از آن من کرد و گفت	عجب نامه ای ای یار خنجه کرد	ترا کشتی آورد و ما را خدای
رفیس دینی به سپرد و ری	که شنیده بر قلب شاخشی	سپه خاوشان و تیغ و تبر	قبایای مجلس که می در
یون لمان و شمشیران	خدا و آن ترکش کن و تیران	سپه کا نهمه شوکت و پادشاه	پیرا لغت فرد و مایه دید
که عاشق کرد و در پیش بخت	از مینیت به بخود که در بخت	سپه کفتش آخر رئیس دبی	سپه داری ز سر برکان بی
چه بود که از آن به بی بی	بجز نیمی از دینیت چو مید	بی لغت سالار فرماندهم	ولی غرقم هست تا و در هم
فرد و دیده باشی که در باغ غوغ	بنا به شب که می چو آن چراغ	کی گفتش ای که کربک شب فروز	چه بود که بیرون نیانی برود
بهین نشین که کربک خال	جوابا ز سر رویشانی چه و	که من و زو شب جز العجریم	ولی پیش خورشید سپید انیم
ز قنقه و باران ناری خنجه	خجلت چو چنای دریای دید	که جانی که دریا هست من گیتیم	که او دست حق که من سیتیم
چو خود چشم حقارت بدید	صدف و کما رش بجان چید	سپه شش بجای رسانید کار	که خدا قوت کو تو شاسوار
منبیدی از و یافت که است شد	درستی که گفت به است شد	شی بدارم که چشم خفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من خاتم که سوزم زبوت	ترا گریه و سوز زبوت	لغت ای هوا دار مسکین	برفت انجمن یار شیرین

چو شیرینی از بن بدر میرود
 تو کبریزی از پیش کاشیده ام
 که کرد قاضی درویش تر
 نه بر کس سزاوار باشد بعد
 بجای میزدگان و لیسری کن
 فقیهان طریق جمل فتنه
 تو کوئی خردسان شاه جنگ
 بکاک فصاحت باکی که دشت
 فرقت و ایشاق و سازش
 دین آید با چنین پای
 بدست و زبان منع کردش که
 سکی پای صحرایشی گزید
 پدر را جفا کرد و تنده می نمود
 می است کرتیخ بر سر خرم
 یکی منده خویش نپوشش
 چو پیش آمدش نه وقت باز
 لبالی ز جورت جگر خون گش
 تو آبا و کرد می شبت خاش
 و کرده نیازش سخت دل
 ز نیردی سبب شیر کبر
 چه مشکین و سیاه قش و دیش
 نفا هر من امر و از آن بزم
 یکی خوب کردار و خوشخو بود
 دامن از بجنده چو گل باز کرد
 شتر بجای مادر خوش گفت

چو فرهادم تشسب بر سر رود
 من استاد و ام تالو و قلم
 معرفت گرفت سفتیش که خیر
 اگر است لفضل است و دشت بقدر
 چو سر نیجات غیت شیرین کن
 له و لالت تم زانده خستند
 فغانند در هم بشمار و جنگ
 بدلبا چو غش کین و نکاشت
 با کرام و بطش فرستاد پیش
 که بنیم ترا با چنین پای
 من بر سر م پای بند غور
 بخششی که ز برش زدن چک
 که خست ترا نیر و ندان بود
 که دندان سپای سکا اندر برم
 به بعداد در کار کل دشت
 ز تهاش آمد نیب فساد
 بسکاست از دل بدر چون کنم
 هر حکمت و معرفت کشیش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 فرومانده عاجز چو راه پیر
 بدو ادیک خیمه از از خویش
 و کر تا چار و دقت بر سر دم
 که بدیرتان را کلو کوی بود
 چه مصلی بصوت خوش آواز کرد
 پس از رفتن آخر زانی سخت

ترا آتش عشق اگر بر سر بوخت
 خنجر می کین حار تنگ دست
 ندانی که بر تر مقام تو نیست
 ز عزت برانکو فروز تر است
 چو آتش را بد ز درویش بود
 کشاند بر هم دشت باز
 فتنه فقر از صف احسین
 ستم سخن تا بجای می براند
 که بهیات قدر تو نشاختم
 معرفت بدلداری آمد پیش
 تفاوت کند بر کز آب لال
 شب از درو چار و خوش بود
 پس از کریم مرد پرانده روز
 شنیدم که لقمان سیاه بود
 جفا دید و با جود و قشخت
 بسایش و افاد و نورش نمود
 دلی بهم بخشایم ای نیک مرد
 غلامیت و خلیم ای نیکیخت
 شنیدم که در دشت صفین
 پس از قصد امو که رفتن بر پی
 شنیدم که میکش خوش میگرفت
 از آن بر ملاک شرف و شند
 نجوایش کسی دید چون در گشت
 که با من بخزند سختی بسی
 بخت را بدست من استی مبر

مهرین که از پاتی ما سر بخت
 در ایوان قاضی بصف نشست
 فروکشین یا بر دیار بیت
 بعزت نیفتد ز بالا به پست
 فرو تر نشست از مقامی که بود
 بلا و نعم کرد که درون فساد
 نغمش و آمد چو شیر غرین
 که قاضی چو خرد و حل زمانه
 بسگر قد و دست نپرو ختم
 که دستار قاضی بند بر سرش
 اگرش کوزه زمین بود یا سفال
 بخیل اندرش دختری بود خرد
 بجنده و گفت ای سب و لغو روز
 نه تن پر و روزا که اندام بود
 لبالی سدرای ز برش خست
 بجنده یقمان که پوش چو سوز
 که سود تو ما ز زانی نکود
 که فرمایش و دقتا کار سخت
 سکی دید بر کنه دزدان صید
 که خور حلی کو سفیدان حج
 که داند که بهتر ز ما هر و کیت
 که خود را بازگ نه خند هشتند
 که بری حکایت کن از شکست
 که من سخت کز فتنی با کسی
 ندیدی کسی که با کس در رفتار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر از براند که بازار و شش
روانشد بمجان سرای مهر
اگر جتوز دست این تیز زن
یکی پارسا کشتش از روی نیند
قفسهای مرغان و خنجر کشت
سپر صیدم سوختن شافت
شبنیه کم که سیری سپر بچشم
ترا شب بعیش و طرب میرود
چون پیوسته است بر دشت
شب در جوانی و طیب نغمه
جفا نمیده سیری زه برکنار
جوانی فرارفت کای نیکم
چو باد صبا بر کستان نهد
مهر برف بریده بر فراخ
مرا نهد آمد زمان و در و
بوس نختن ز کوه که تمام
نش و جوانی ز سپری مجوی
بسنه کج تازم کرد و دلم
کسانی که از باغی اندام
دریغ که روز جوانی گذشت
دریغ که بیاسی و زکار
پس از مایی گل و دهر بستان
ز رویا هم تهمید نیان
ماندیش می از دهن و شاکست

اگر ناهدا جامه بر تن درد
در این زنجار که نگذارش
غلامان سلطان و دشمن تیر
من و موش و ویزانه پرزن
که کبزار مرغان وحشی نیند
که در سبزه اند چو زندان کشت
چو انار رخ بر طاق ایوانیت
ملامت بحیو که می شمع چشم
چه دانی که بر من چه شبیر
غمیت شمر خجور که است
جوانان نشستم چند می بحسب
ز دور فلک این ویش منار
چه در کج محنت نشستی زود
چمیدن و دخت جوان رسد
نشاید چو بلبل تا شامی باغ
شمارا کون سید بدسب و نو
چنان شیت نماید که ز پر خام
اگر این آب دیگر نیاید بکوی
که نسبه و نجا و دمسید اظم
پایند و بر خاک ماکه زند
مهر و لعب زندگانی گذشت
بروید کل و شکفته ز بهار
نشیند بایک کرد و دستان
که بر هر دو تنک آمدی آسمان
نکورش پس ز مدتی و گذشت

کمی حلقه کعبه دارد دیدست
کمی گریه در خانه زلال بود
برون جنت و خون ز رخسار
عقد را سپر سخت بر خور بود
چو عاقل بدان عاقل حق پذیر
نکندشت با طاق ایوان کشت
بختدیکای میل خوش نفس
ترا نشسته دادم که میز مکن
الاهی که عمرت به بقا دقت
چو مار بغفلت بشد روزگار
چو بلبل سرایان چو گل زه رفا
چو خندق دهان ز رخسار بود
بر آرد و سبیل و در وقت
سهران که یاد آور و بید شک
که جلوه می دس صاحب چلا
مرا نشسته جان چه بر عصا است
نوکشت لقمان که با سیتن
چو دهان عمار اجل و گذشت
تفریح گمان در هوا و بویا
در این چنان روح پروازن
و بستم کار کرد روزی کباب
بسی تیز روی ماه و روی شبت
همیان دوتن دشمنی بود و جنگ
یکی را جل بر سر آرد و چیش
خوایان ببالیش آمدن از

یکی در خرابات افتاد دست
که بر کشته ایام و بد حال بود
همی کشت و از هول جان سپید
شکب از نهاد پدر دور بود
قبول آمدش این نصیحت نیر
کمی نامور بلبل خوش سر
تو از کف خود مانده و قرض
ندادم که دیوار سجد کن
مگر خفت بودی که بر بافت
تو باری می خند فرصت شمار
رشتی در افکند و غفل کوی
نه چون لب از خند و چون تپید
چو لبش گریه چه مردا کفست
بریزد و دخت که بر بخت شک
چو نیخوای از باز بر کند دل
و گریه بر زنه کانی خط است
بر از سالها در خط نستین
مزان ست و پاک بت از گشت
که نشستم بر خاک بسیار کس
ای که نشست بر ما چو برق کاین
که می گفت کونیه و بایاب
بیاید که با خاک باشیم خشت
سر از کبریا که چون فلک
بازرساندش این عالم پیش
همی کشت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ گنس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن گریست	ز روی عداوت بازوی نبرد	بگذشت کلنجی دو از روی کور
سر تا جور دیدش اندم خاک	دو چشم جان نبش آنگده کجا	ز دور فلک بدر ویش بال	ز جور زمان سرو قدش خال
کف دست و سر بجز بوزند	جدا کرد ایم بندش ز بند	چنانش بر رحمت آمد ز دل	که سبشت بر خاکش از کزیکل
پشیمان شد از کرده و خوشی	ببخشود و بر سنگ کوشش شست	کمن شادمانی بکست کسی	که محلت نماند ترا هم بسی
شنید میخ غازی بوشید	سنا بد کای قادر کرد کار	عجب کرد تو رحمت نیاری بر او	که گریست دشمن نزاری بر او
بجائی رسد کار او در فرو	که کوئی در او دیده هرگز نبود	ز دم تیشه گیر و ز بر تل خاک	که پوشش آدم نامه در زمان
اگر میزنی باری آهسته تر	که چشم و بنا کوشش رویت سر	سکندر که بر عالمی حکم داشت	در اندم که میرفت عالم گذشت
بنودش میرگز و عالمی	ستانند و ملت و هندش هم	برفتند و هر کس در دست بخت	نماند بجز نام سیکو و زشت
تخم می بلرزد چه یادیم	مناجات شوریده و جرم	همی کشت باقی نزاری بسی	میکن که دستم بکیر کسی
توبین و ما خایف از یکدیگر	که تو پرده پوشی ما پرده	شهر رهنش میرزا محمد با دی زالی اندیار و بسیار قلند	
مشرّب بوده و در فن طبابت خلاقت تمام داشته بنبد و ستان رفت از و هت شیشه ناموس جمعی را که دارم بخیلا			
باید بود از ملاستهای شان بخند شیخ شطاح اسمش روز بهان از اولیای عظام و شاخ کرام نقاد و سالیکن مشتاق و			
خلاصه محققین آنی قست مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفان مذکور است و بی در شیراز مذکور است مرقدش شیراز است			
شه از و هت بد بخت	اگر ای کشم محرم ابووم	جای ترا جمله ستر پاپابوم	بوزم عالم اگر ارم سنانی
چه فرامی بسازی بابوم	تمثال رخ ترا چنین بر ستند	استجا که مقصودان چاک بستند	در پیشش مال روی تو نوشتند
اگشت گزیده و قلم بگشتند	میر طر ز می از سادات	آید فرج بار در آنجا و کان طراح دشته	بهر زبان باغفانی
شعر میفکته این ده شعر از انتخاب و ثبت شد	وله	وصلی که رشک غیروال از کزین کین	باجت فراق مقابل نهادند
محمد المبرکی شمس الدین	که در کشند فروای قیامت	خلع و رمی از قانده ملا و حشی	نزدیست این چند شعرا ز
اشعار و منتخب و نوشته شد	تو پاکدامنی باز رشک نزدیست	که سر بودی آهت و کی گمان مرا	اگر دروغ و کراست حرف داد
ز غیر زو و سایر زبان مرا	هر زمان کوئی که از کیم جادوی	جای سرجای که میباید و پای که	امیر عارفی بلطف طبع
معروف و خیالی از فضیلتی نبوده است	وله	بر سنگ کز برای توام دشمنان نیند	اگر دارم و تجدد و ستان بهم
سید محمد مختار لعلی لعلی در مراتب کالات کوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده			
هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق بوده خبستیا کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد			
در باب ستاره اصرار بسیار دارد و بیکدیگر استمع از معنی مقصود و غافل میشود از آنجا مثنوی در برابر بخرن اکسرا گفته که شاید			
برای و قوف مشبه شود اما استاد ما هر میباید که بپایر بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد			

و فتوی تا می دخیس و شیرین دارد اگر عیب استعاره و خنک را بیمار نداشته بگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد و اقیانوس
و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود و در هندوستان وفات یافته کونید آخر الامر نتوان از

بیتف اشرف آوردند و دله	غاز و خروش سر بار شرم	آه زیزه دلمه سوزم	سینه عرفی حرم راز تو
لبیک و شمع خمی شهاب ز تو	اگر زین با شرف ان خاداری	اگر بسیار دلم بسیار داری	صبا حی و کشا چو خند جویم
که شادی ست بودانه و مجبور	حق می بست ابرو نو باران	چمن مشتاق شیرین بود و باران	شکر بر سر و سوری بر سرب
چراغ بر تن کشتی شاخ غبار	مهدن ز شیرین و در شک جویم	گلش ز خونی ششم کرده شایم	کمی در خواب و که بیدار بودی
کمی بستی نظرها بی کشودی	به دل نهاد که جنگا در صبح بست	نسیم باغ و می بخون و وحشت	سوی ای برویم آفتابست
بها ترک آرایش صوابست	اگر بی سرب به باز چشم غم نیست	قاشای چمن ز سرب که نیست	عبیر آینه در چشم بنگد
و اگر کجده شمس جل بر سجده	فرمان کرد و عکاشتن روی	که در کمال شود بر لب جوی	ز جام دوشیده سالیان بگرد
نقاب کفند و مرکب لعل	چنان یک بر آن شست بشتافت	که بشت باغ و دیم و دشت	پرستان ز آب و آلوده مجبور
پریشان که می زدیک که دور	چنین فرستاد ز نزدیک باغی	بنموز که زار عطرش باغی	نشان از آن کینه از قصب پوش
ترش رو کرد و چندین چشم پوش	بخت ایجا حرکات باغ	نه اینجا ابر خام است نه زلف	اگر چه آید این روز و شب است
بوییه شش لعل و شکست	نسیم زور در آید نه ز دیوار	اگر آید خلوتی باشد نه فخر	اگر سیر و ان شنبه با و غار
حیرتیش که بوی و دود بار	اگر آید نه آور مرغی است	سایه تا غضب بر خیزد و زار	و اگر از دست تو نپای می آید
تشنه تا اجابت و شایه	چو لعلش سید شد زوفی	روانش همچو آب زنده گلی	روشن او آنچنان سرور و دلی
که از رنگ زمین شست آسمان	شمال آمد به استقبال بویش	ولی در راه ماند از جو خوش	صبا و زلف سبیل شایه بخت
دو دویه به برگ گل زده بخت	صومیه رفت و همه بی بخت	ز سر تا ان چمن و شرمساری	چو دیدی سر و شا و از دید پخت
چو خندان می خندد خراب بخت	سراسیمه رفت و بویه شکست	چکان می بر زمین تا ان گلش	ز آب و زهر سبیل خفته و قباب
توبوی کل بخت به آفتاب	نیاساتی و خوار و کل قد و کما	چکان و کفر زان دیدار و آفتاب	سر سیمه و زار حشر و تاب
ز سر و افتاده در دام صبا	ز ستم دل شاد از ان غیشانی	که از باز چپای آسمانی	فضولی از کینه از نعل سنا
آشود آن در که محکم تر بند باز	تا که فیسوفی نامه در دست	ز طرزان شده از دور و دست	کینه از آن سبخت مدین کار
همه حیرت زده چو آن نقش و دیار	غنما سر و رو به با شربت	جبین باز و بر دیوار پست	در خورشید کی ز تابان چنان
بست چو آن بستی طرف و دانه	بدیدار و بوشمشاد و گل اندام	که می آمد کینه ای تا سبک کام	بعلش خنده گفت از آمدن
درش گفت من که نمومین پر	کینه یک گفت یکی آمد از راه	به شش نامه سه سبده نگاه	ضمیمه شرح قصه اندیشه مفتی
انگین سر همی جلیانه و حکمت	شاید این شرح چهار سبده هست	اگر شاهانه با دیکر می هست	و که نه هر کاردل باشد و بر ش

نکر دو ان سفارشته فرستاد
نه انفرغ که بشنیم خبر واز
خداوند که هست این تخت ازو
بر کوفی که بنی در چه کاست
ندید و پشت کلکونی می نمان
کشید و بیابان بود که کشیدیم
که ام شربت از آب می جوشید
ترختم که ز فرغ و سنج و انشم
بهین صفت که عوایات کشید
مازند کهیم به امانت است کجاست
اگر صبا بلاری بر دغباروت
زود و ان اصل و جان که بهمن
جوان کشتم و در وایج شد وید
بمنجین فلک سکه فتنه میداد
شبی بر تو خاری که کشتم بهین
با پیشانی که بود فرس کفانی
سجودش فی شمس سجود و پیشانی
بان و دغ که فرستاد و سوار
خاکه که ز هوای صنع می افتد
نبا کوری بر کنه خاک بر می سنج
آه آه خفته خوابم شبی نمایان
خواب شب بهر شب بیا بهیوم
گفتم ای عربده جو چو کشتی که
بی حجاب ز دم بوسه بکش زوق
آنکه کرافعی بخش رود اندر دکان

مزان طعم که رفیق می فریاد
ز فتم تا طعن آشفته بشم
پس ز این نعمهای کوشش بپند
بجای من که بخیر و بگون است
ولی شان ولی طهار دارند
قصاید
چون طغیان رحمت از بویاد
که در میان شویان عمر توخ این یار
هزار چشمه خون از دم پیش عمار
در قیصص صحت سهر و شنه فراد
کنند تنبیهت هم بر فراخ حساب
که شد هم آینه خودی زهره بزرگوار
نیافتم که فرو شستند و دواز
من لبانه گیرم در بکینه صفا
بمعجز لاله و دیدم خانه خا
محسوس بر سر حشر شده باز
بینه و ساری و سوس و شنه باغی
بان ترانه که منصور آکشد بدار
بر کجا کلین تر بود چه سپردم
بر بی باقی عمر و بیوفای یار
بر پیش مهر فرا و بکینه صبر گذار
اگر بودیم درین واقعه راسخانه
بمعرض خشمه تنی خفا فل همه باز
گفتم مکنون و دواز که شود مرغ
ولی محمود و ان که دواز زلفا پاد

که دارم از صفایان و شکریا
و کز کوئی که نفهم رفته بشم
نوازان شد چشم انگیزه کند
چشم من که بی او غرق نخواست
که با معشوق میل ناز دارند
از نقش و نگار و در و دیوار
که روزگار بود و دشمنان قوم
از آن دست نه برای خود نمی لم
چه داکشاید از نیم که بعد از کجاست
از یک بعد بریدن که شانه شولا
اگریم از کز خویش که چه شیشه
مار رسد که بنارم به نیست آبا
کفن بی و روتاوت و جانیکان
دل چو رنگ اینجاست خلوت
با آن خدای که در شهر زندگانی
به شیشه که ز اهراف صورتین
برنج بازه ای پر فراع کسان
سبزی که ز طراز حسن می پود
به نیم قطره شرابی که باز می ماند
بلای پیلوی بیدار منتع کرت
و ده شب سر که بوی از آن
دیدم القصه که خوشی غم از آن
گفت من خود که کنا است که شاد
و شنای ش که نون و انام طین
این بار که و گیت که کیندی

نه آن کس که اندیشم شبهار
نه شه کا و نه شیرین می توان
بکسوی که دانی خدایت است
که تا امید فرهاد استین
چو سیم شده بود جو که دیدیم
آثار پدید است صنادید عجم
و صدر شمشه غیث ند و سبکین
که بر خیز ازین شیوه هیچ و نکش
اگر بوده است فلان ام شمه ساد
که کشت و ده نکر و در طره شمشاد
که در حضور ما سر کتم شمشاد
چنانکه تا قیامت بطبع مرغی لا
که روزگار طیب است غایت
غمم چو تهمت یوسف و دیده دوز
سناغ مغرورش نیم زده در بازار
همه که شمشه ترشید و بخت کبک
بکین بروی جو خدایان کباب
نه در میان کلش کبوشه کارزار
پس کشیدن ساغر ساغر لایا
بدر دزانی جوی منقطع رفتار
و ده شب سکه ابروی با طراز
سودم اندر قدش چه لب و بخت
ارشنا کشی و سریر عجاز
که بود دلمه نور غضبش کفر گذار
کای اوج عرش سلح ضعیف

گفت آسمان مرا که بگویند چنانچه	اگر نقش نه و نشانی اند فایز	گفتم که عرش نیست ز جایت کزین	گفتا نمود با تقدیرین طبع اوسان
شمری کن صحرای و چو کرسی که بار	گفتم بصیرت حرف ای پادشاه	این بارگاه و سطره افروخته است	یعنی علی جان عالی اما نام ناس
اگر در بر بود که کسی بی ندان دی	اگر آفتاب چو ناله باشد که گشت	وقت آنست که نون از اثر غشیش	می بگذرید جرجی و صحرای بر نعل
لیلی از کوشه محفل بنو دست جمال	یا بود لاله که سر بر زده اگر گشت	لبا و خند و اگر چشم جان در دوا	دست و جنبه اگر دست تصاکر
و دوش اندر لبک سیر چند بهجت	دو دمان گل از شوقی او مشتعل	آن لبک میر که چون غم غم غم	از ازل سوی بد و نازد بآید بادل
قطره کس دم زغن جلد پزیشی	شبم آسائش نیک که جوت بخل	اگر خشم تو نبندد پایش ز غم	تا قیامت بگویش ز سر و دست و لب
هم خود بگور و بودی بوی کفن	مهر و دم بشم از تو و اغیا محرم	مهر و دم وصل تو غیر و مرا نیم	مرغ امید پرنزند کرد آن جرم
دست کلنی به و ش قیاس غم غم	و ز چنگ من برون کی از خلف محرم	با دوستان کینی و بادشمان مهر	من اعدا که سلوک تو نیست گاه
چو شدن بگلک عدل آشور	شعب سیکر عادل شاه جهان طم	سلطان بن دمی تو ان سرخ	شاه بخت علی ولی سعد کرم
صبح عید که برخیزد که در دیم	که گاه نه کج نهاد و نه دیم	لبا و مجلس در سخنان شاه آموز	که دست از بساط استن و دیم
بر زنده اند که ان میر شجاع	لبا و مستعد شاهان که کیم	از در و دست حکیم بچو غم غم	همه شوق آمده بودم همه حزن غم
آمد صبح چو بلبل بچو غم غم	شاه چون تمی خاک شایان	منم آن ایضا آواره که ز غم	تا بروی دم ز غم ز غم ز غم
عادت عشاق چو بخت محرم غم	حلقه ام زد و شون هم دشت	بیا که با دلم آن میکند پیشانی	که غمزه تو کرد و دست با ستم
از دید و رفتی مردمان غم	که تیر و دم و دانه چنین بستم	غم راه صلاح تو میر و دور	کجا رسد بد و گشت بی جان
ها عصای کلیمت خامه تو	صلاح در سلمی دیده به لب	سبک جای کیم که بر کزین	متاع من که نصیبش مبارک
غلب و زنجیر آتش کیم	کرد و سین اسرو کان مار و کیم	بید و عقل ستانیا جادو	که چشم تو فاد و خجسته گشت
مهر و امیک شاد که کیم	ادب کی سیکر و تابویم	عرفی از هر دو جان سیر لاند	هر جا جوشی از دست که رام است
چنان که قیاس زده که گشت	که غمزه ای که من سیر لاند	عشق سکیم و سیکریم زار	خصل و غم و اول سبقت
عرفی می از غم سیر لاند	مهر و امیک شاد که کیم	خونابه حسرت کیم از زهره	بیم که خداوند کی بنده تو
یا رب تو خنده دل غم غم	که ان بختی است و دهم و دهم	گفتی ز جوییت دلت خون	اگر زنی زانی من این حال چیست
میر و غم و غم و غم و غم	لطف و دوی بروین بی قیاس	غم غم غم که بر آینه حاجت	از لبم نام تو بسکام و غم
از آن جرد و کیم و کیم	که شیوه ای ترا به کیم	که نخل و غم و غم و غم	تا ریشه و کیم و کیم
آمد که پریان شود و زایل	د و شش اند که کیم	چشمی دید و هوای خوش	لبک سکین چه خبر از کیم
بر لوح هزارم بنویسد پیر	ای می محمودی دیدار و کیم	اگر میرم نما چهره من و کیم	حسرت روی تو چو کیم
حیم جوان در می می پرستند	فقیهان خرمی می پرستند	بر کفن پرده نامعلوم کرد	که یاران دیگر می پرستند

مکود فاخته دوست با مشرفی	معیود بود فاخته وفا چکند	خونریز عشق من که حکم کوشه خلیل	خدا را که بدو نیک آموخام
این رسم قدسیت که در شرف	از بیزیر تیغ و شمشیرش نکند	بلبل چو که زین غمدم آسیده باشد	خدا که است که در جرم عشقش
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم	بر خاک برزد و کل و چیدان دارد	چشود طول و کرم بر لبش گسارده	بر که عرضه کند در خوشی می
چو غمها که بر خوبان من در چرخ	که بشوی من آید سخن شنیده باشد	زیر قفا که بتی قفا فی طهرت	چو بر سپاه قاصد غم خیال کویم
ز ذوق کشتن کرم من خوشی نیستم	اندک بود لایق و بسیار نیکند	عمر که شدت و گفت و نوبت بود	عاشق بزم اسلام حرامت بزم کفر
در کلهای من و ستان است حاکمان	چو خاک و کثافت من و عیش و بازی	ز ذوق کشتن کرم من خوشی نیستم	بنابر زمره است زمره دلت آن بزم
ایرک مرا ز بارش مرده کمن	که بی نصیب نماند قاطعان تی	در کلهای من و ستان است حاکمان	زیر کلهای من بر سر این بزم
عزنی و مخرج است همان تی	ای بی نصیب کوشم و ای منوالهم	ایرک مرا ز بارش مرده کمن	چون خیم تازه دوخته از خونم
ازین عروس دانا شب تو	که نموندند فردا قیامت شمشیر	عزنی و مخرج است همان تی	از مردن شوار من است آن بزم
شاید کمی باغ رساند دعای	که کله نشنوی کس خود کله کس	ازین عروس دانا شب تو	بزرگ دلی مباد که حرامت من
چون من کسی بکام دل نکند	نومید آن کو هر ازنده کمن	شاید کمی باغ رساند دعای	من کیم از مردوان را بر واکتند
مشت فاشا کی بعد بخش بزم	آتش بزم غمی مشرب تو	چون من کسی بکام دل نکند	یار آید و جان را رود خدا نصی
دعای از علی بنده این دو بیت از نوشته شد	عزنی شمشیر محمد شومن در بولش ملاحظه نمائید صید می شود و هاش از فر و آباد فارس است	مشت فاشا کی بعد بخش بزم	فر دست که در وقت فروغ
کوشک کشتی عاشق بفرانجام	از بسکه چشمم پریم از رو کانیست	دعای از علی بنده این دو بیت از نوشته شد	انسانه است جهان از مک داغ دلم
محمد پرویز از عالم فضل و افضل علما در همه علوم سیاه در مرتب حکمت سر آمد فلیوفان مشهور و بر جعفرین بر ستار بر بر عظیم	دل من تو در نفس باز گشت	محمد پرویز از عالم فضل و افضل علما در همه علوم سیاه در مرتب حکمت سر آمد فلیوفان مشهور و بر جعفرین بر ستار بر بر عظیم	شادیم از با غمی مرغان بقیض
منصور تصانیف حکمت آمیزش دست او از فضلای مان است هر چند شاعری و در مرتبه ایشانست لیکن نظر لغت و اصل استعمال	کام تمام عمر در آن کفیر گرفت	منصور تصانیف حکمت آمیزش دست او از فضلای مان است هر چند شاعری و در مرتبه ایشانست لیکن نظر لغت و اصل استعمال	ز صبر و نه قرار و نه امید و نه نیت
ذاتی که بخت شرمناک است منموده اند قطع از دوست	مرا بخواند از رشک اینکه مباد	ذاتی که بخت شرمناک است منموده اند قطع از دوست	دور از دست برق آسان
اگر قلبان است از قلبان	غیاث حلوائی در واسطه حال از شیراز با صفیان آمده	اگر قلبان است از قلبان	غریبی شمشیر محمد شومن در بولش ملاحظه نمائید صید می شود و هاش از فر و آباد فارس است
و از موزان آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده و آن اوقات از آنجا آورده و در آنجا چشم طاهرش از حلیه تور عور شده	اگر فتم که خود مرگ لذت ندارد	و از موزان آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده و آن اوقات از آنجا آورده و در آنجا چشم طاهرش از حلیه تور عور شده	اگر فتم که خود مرگ لذت ندارد

و شکی اتفاق نیام افتاده مبارقا خراسید از دست بر نیکونه	دردم بچوب خوش که بن داغی	تعبیر قیل است که پند بر پشت
خوشم شود مشمشه کس نخواهد بود	که اگر بزم کلام است از جزیر	تا تو غنیمت بودی و کید و سه کام و کد
ز درش و در قافیه نام آری	دردنی را که جویم جانی است	غیرتی بعد از ولایت عراق بنید و ستان رفته و از جای خیز
در کاشان سیر عشق کی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم عیار ناچار خسرو لاهور بن	لوف رفته از آنجا مبارقا خراسید	این چند بیت از اشعار او ثبت شد و نه بعضا
میری رخصه جابا غریب کلام	رفته فیه با چشم فرو سپید	بلک عمره بنیاد تر سازد و کرد
تم رسیده دلی دارم در غم فرو	که تند خوی تکر در این دایره	عمی که کندت در راه صلا می افیم
قارخی از بقیه سادات اندیاد که کثرت داشت ندیم مجلس سلطین و امرای بنید و ایران بوده و چندی فایقی مختص سیکرده آخر	لی شرو وصال بخیز شهید	صد بار اگر فرستد حجت ند کند
الامر با بغاری کذا شد و	بچشم جهان بین هر لود از تو	ایام هر سال ساخته رنجور از تو
نزدیک بمردن شده ام دور تو	بابا افغانی شایعترین سخن پرداز و عاشق غریب خان برادر است مدتی در ولایت خراسان	دو خاق بوده کونید بعلت و دام شرب مدام تخمیا چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خوار بیکاشیده صاحب دیولست
ما خط شده قصاید صاف و روانه یقین غزل سرائی مایل این ایست از دیوان وی انتخاب شده و درین سفینه ثبت افتاد و	و صالمه تنها مخصت بکس نیست	الکرم خوابگاه خواب پذیر نیست
خواهی مهربان خواه کینه و ز	خود دانی و خدا کی دانی تو	سعدیان توان ذکر غیر خاموشان
باز سوزن لباس و دلست	ازین جزیر قیامان که درین شوم	و از شوم شود خندان و بدید و کوی
طرفان برست خرم چینی ساخته اند	چینی برست خرم چینی ساخته اند	کچا غنی ست درین خانه و از پرتان
نه بخاندن و زار و نه بوی یار	بکار و مدمدم که دلم قرار کرد	سوفغان من آمد ز طرف شوم
زبان دیمنی و سود و دینی لغت	عیانیت که خود را می کشید	به تنه افتم و مردن کم بهانه خویش
بغم کنم کند بیکران شیر و شکر	که در روز جزا خوانند چون شکر	هر جا که بشی در کد از حال به خبر
قدیمی شاعر فاضلی بوده و در زمان شاه عباس صفوی شوق جانیه و صله تقرب وین آمده و قبل از کفر فتن انعام آتش ه	و الا انعام بعالم انجا خرم سید مولانا چا که معظم مشرف و از آنجا لوف رفته این اشعار از دست و نه	از بزم و نیکوای قریب فارغ باش
از بزم و نیکوای قریب فارغ باش	که بعد از بدایع کین نکند	که بر میر من و غیری بود و عشق سید
ایقدر مننه و به کز نال کم	حیرتی دارم که چون بودی کلام	جز بعد از آزاری عشاقی کسینی
مکلو علی گویند و شیر از بزم سر تراشی اوست میگذرانیده این مطلع با سم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر	نمود و ناله و ناله و ناله و ناله	نمود و ناله و ناله و ناله و ناله

برسینت ایچش نیم سنیه خود را تادل تو کوید غم دیرنیه خود را مولانا سلسله اصل انتخاب از خاک پاک شیراز و فصاحت لسان

و غد و تب بیان از صحرایش ممتاز بجاشقی شمره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در سیری شیفه حسن و جمال او شده بجهت خلاصی از ابرام مولانا سلسله را بر معتمدی از و کرده مولانا لا علاج قبول چون در آن زمان امیر خجستانی بحد و سماحت مشهور بوده قصیده اش را و در حمام بحدت مشارالیه رسید و قصیده را گذرانیده و جابریه معقولی یافته خود را بی تامل بگوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زرار از قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز میبوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سینه در تبریز گذشت قرین ازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شد و شریف تبریزی از قلمده مولانا است گویا تقریبی دوستی به شمنی مبدل و شریف دیوانی از اشعار یا ده با سم مولانا تمام کرده و سبب لسان شرت یافت با بحد این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از و است بدکخته و له

بلاست زلف تو کس بود بلامبدا	بغیر من در کی قبلا سباده است	میکرد و کی بخت از روی کسی با	کیست که نمی بخند از روی کسی با
چشم و دل بر جان بخت ناکرده	هر روز بر سوائی در کوئی کسی را	دو شاد بر سر ماران لایم بخت	عذر با کفتم شاید بشنوی و شنیدی
آه از آن پیش که دیر مدتی پیش	مرده بودم حال من از بختی نیست	جز ناله میشن ل بایکسی نیست	آسم نفسی بت ضعف و نفسی نیست
ای نصف این چشم از من بگریزید	هر کس که بمن دست بود بخت	بدستی عاشق رنگ داشت خایسته	بد بگری دست تا بر سر زند ویران
نه از رویی لم یار و نسوا و به	نه دل بست کسی داد و کم باز	شدیم سیر بر زغم تو رحمی کن	با که جم خودیم بر جوانی خویش
نه زنی تو توان مدتی نیم قیام	نه بیتیور به یاد که توان کرد	بیای که گریه من نقد زمین نکند	که در فراق تو خای سیر تو کن
در نظار تو مرغی که بر سرم گذرد	ز جاجم که کر نامه رسید از تو	مولانا نامی در این حال بزرگری مشغول میل نظم داشته	

و از سمت مبدان شغل است ختمه پادشاه و دایره سپاهبری نهاده در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بغضض خدمت رسیده درجه عتبار یافته و اوقات و دلائی با و عنایت فرموده و قبول بکرده دولت ملازمت رکاب از دست نداده نظر بطور اشفاق آن پادشاه عالمی قدر اترش حسرت در کانون سینه امرایا ساجم نامی اشتغال یافته که بخوان و می بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دشمن جمع کردند و در سر خاب تبریز مدفون شد

شب عزیز شادمانی که در شب	چشمی لای شب غم که ترا سحر نباشد	کسی که بر تو میرد چرخ غمش باشد	که چون تو سر و قدی غل غل باشد
کل را که وفائی ندهد بوجی دارد	عمر که مانند کسی خوتی دارد	ما که شبی که بی او بیدار و برون	آتش سباده بر کز آن روز من بیدم
که بی اویش می غم نیاسانیم	و آنچه در عالم بیا و می آید	محمد الدین حکمران فاضلی بوده کونیه با کثر کالات خایه	

از آنکه وندیم مجلس سلاطین مسجوده سباده بانو شیردان قبا میرسد و در عهد خود ملک الشعراء فارس و عراق میبود و وعده شکلات شعرائی آن زمان با سخن فکرت او گشوده میشد و بکرم معنی جلوه است بر غم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر حکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و دامی هر وی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی سطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از سبب
چو روی شاه نقاب خضاب کوی است
نخار صبح رخ از چهره برکشود بجا
زین باب چو غمقی نشاند باقی شک
چو قطره قطره شبنم شسته بر رخ
چو عکس و تیر تو بر آستان اجنه
فرز و رفیق آستان رفعت شاد
نه چرخم میزد با کام و نه خیز
که او گویم که او عالم بد و کوی
همچو باران یکبار از آلودگی
شادش بود و زوایا ز چهره دیگر
که او عالم از نیک و بد و کوی
فصل خرد است و او عالم فغان
او چون بوی میروان سویم و من سکیم
فصل و پرورد و شر و نیک و نیک
من میگردم که شد بهر دفعه
بسیار نای بهر بی بر شد و باز
از عدل شاه و رحمت صاحبی
چرخ میروی بجان و نکستی
مردار شود بوی تو از من بر مهر
افکندم از کوشش و هزار لوت
خردش دیدم که از نیک و نیک
هر چه که شد بگری بار توست
فصل و سحر و شکر و شکر
و تو تو ز دل مرغ آهوان نرود
و تو شمس زلفی خون چکیده
ای حرکت کجا پستی گذرد

شب و طوع چو بر دوشم طریق بود
سر شک چون در بر روی شمشیر
کباب شد و لعل از آب چشم او و لعل
جان زحمت تاریکی شب میزند
کردن نمادهم قضا که عشق را
کجا همه کرد و سایه باسن
چیت آن کوهر که میزد و کوی
همچو شمع است ز صفا و معراج
ترجمان از دل بشکده دیده شمع
بست مردم زده و از من کیش یار
العیانیان که نو شد و او کس حله
او هر شب آب و چشمتش خانه سوزد و چشمتش
این بخت من دیدم که در شمشیر
الکون که یافت و در کس حله
و چشمتش که مرده و کس حله
مرد تو با در دل خلق جهان که
خویشد رخت چون نرگه میزاید
ایدل چو افقادت که از حد افتادی
نه رو تو دیدم میسر کرد و
صد بار کجا پیش منش که دستم
ای کمن تو چون سر برین بخت
بر ما کند همه دل زلالت
تا دل باشد محض تو و دل باشد
شب جابه سایه کرد و ایام صبح
این عمر که مرگ باشد اندلی و

بغزم بندگی خسرو سپر کباب
چاکه که بر رخ سپهر کباب
کسی ندیده دلی را که از آب کباب
چو آفتاب رخت سایه جهان
خون دود و صد هزاره از من کسبت
چو روز من بود و شب را بر
صورت او که هر ما باشد از رخ کن
که او افتد و در کس که نرود از شمع
ترجمان بچیت و زار و بیابان
کز بیزری غم می بودی و آستان
از لطف باستان و فانی و پری
آب دیدی که سوز و چشمتش
ایچ عاشق لبش در کان و دیر اند جان
نوشت باغ و زرع و کمال نای
با صبا و معراج و مهای عیسوی
عشق ای زرد و دل محمود و غری
فریاد زن و مرد و هر سوی براید
چرخ چو پشت که از کجا قادی
نه روی کسی که دیده باشد زرد
آنکس که هزار بار فروز و کسبت
وی عهد تو و چو شکر از توست
و تو نشود سیر کرد و دل ستا
آه جان نرود و غم تو از جان و دو
بر نفس سر و کربان بهر یار
آن به که کجا پستی گذرد

شمعی که از دست بزم بخوار شد	در سوز دلی است وقت بیدار شد	گریان گریان تا سحر که میگفت	کدشت مرار و زوشباران شد
در عشق تو کس تاب ندارد جزین	در شوره کسی تخم نکارد جزین	با دشمن و با دوست بدت سکوم	تا بچکست دوست ندارد جزین
مار نبود دلی که کار آید از او	جز ناله که هر دمی هزار آید از او	چندان کریم که کوچه اکل کرد	نی رویه و ناله های زار آید از او
از سادگی و سلیبی و سیکنی	وز سرکشی و تکبر و خود بینی	بر تاش اگر نشایم بنشینم	بر دیده اگر نشانت نمیشینی
خواجہ مرشد سپر خواجہ میر شیراز است گویا اندک لالایی بوده نمیطلع از دوست			
جایی بر این کجاست مار	مشتاق شمس و احسین از ابل و نولات	و هم در لبله فاحشه مذکور اوقات	لقبصه
خوانی میکند را خندان این رباعی از ویرجی ثبت افتاد	هر لحظه زمین و آسمانی شنوی	و رفقه من شکایتی شنوی	
سوز دل من فسانه می پنداشد	سر بدم و تو حجتی شنوی	معین الدین کونید از خوان آن ولایت	بوده ای بی شایسته
ایام تقا جو باد و روز گذشت	روز و شب بخت مسوز گذشت	تا چشم بنمایم نیم صبح میدید	تا چشم کشودیم ز بهر روز گذشت
محققم بر این نصف است این شعر دشمنی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از دست گویا سوا ی این بیشتر شعر دیگر گفته باشد			
شکستگی حال زلیخا گفته	بر هوش خان زلیخا نکرد	درون فی بان ناله جا کرد	مکتبی شنوی لیلی و مجنونش
مشهور و بغیر مشنوی در غزلیات اینجند بیت از مسطور میگرد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب میشود و له ایضا			
سبزه راحه چو اندیم به بخور کش	ما که چون دل دشمنی داریم به پور کش	شبم بر بام نامه چشم بر رویانم	شبم بر دارم بکاش دیده چشمم
شده زور بخور کس که شست شربت	چون خفته باغبانی که بکشت آناه	آلود کرد دمی پی صید که گشتی	غرق عرقی از دل که کم که گشتی
ای بر احدیت ز آغاز	خلق ازل و ابد هم آواز	ای بر تر آنگاه دیده جوید	یا نطق زبان بر دیده گوید
نی از که منت زیان بود	نی باشد از غلاب من بود	از سورش ما چو نیت سوزی	کوشع ترا سبب شش و دوی
خاکم تو سرشته شایه	اگر دست تو پیچ بد بنایه	مارا با مان برات گل بخش	مهد از کف خاتم سل بخش
شانه شسته آبیا محمد	ماه فخر و آفتاب مسند	چون کرد بر اخترش نظار	شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده	ماهی شود از فلک زیاده	رویکه زد از اش فووشن	صندوق کتب شود در ووش
عشق از ولت آتشی فرزد	وان جمله گناه سوزد	چون گشت نواز بهفت ساله	شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس کل خزان رسید	از آن کلبن تازه شد بریده	چون مرغ پریش بر بون	از چوب سعلش قفس بود
پیلوی قبیله بود کوهی	که کسره فلک شکو هی	بر قله آن فلک حصاری	بر دامن آن زمین غباری
بر پشت دی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کوهی	آن کوه که بود بحر ماهش	مجنون شده بود مرغ بهش
بر پشت کوه چون رسید	آهی سپهر بر کشید	گفتی بغان و ناله های دست	زندان شده بود بر ترم پست
در کوه که خیمه بدین حال	طوفان غمت همان بدین حال	اگر بی تو روم بحسب خضر	ایم کدزد آب چشمم از سر

گفت این سخن از جواب دور است از سجا و اثر در افلاک قدر دل زخم دارا و کن از تجری عشق بایش بود روزی برداری ملک وار میخواند قصیده ای موزون گفت این غزلت شعور مجنون ترسید که فاش کرد این راز فرمود که خون من به پوید خونی ز خیال خود خجل ماند بر بریش خون او چه خیرم یا دو دو دم ز دور دیدی پیش ملک آه زره دور ماند بهشت مرده باشد چون سبز و خاک سر بر آورد صفت بسته چو نار و آتشان خوبان چو بهار و گل بخنده بر بست که می بهار و باغم آن روز که محمد آن بر سر چون ناله از دور و شفقت آهون رود از آتش بد خوی مجنون سومی محال مزدور چشم بگشاید تو ما دام سيفت آینه به کای یار چون مرده بخور و زون بوم	کو تشنه لبیر کاب و دور است پیش از اثر ستاره خاک چون فی نفسی کارکن کاین سلسله میر میقتصد میشد پدرش میان بازار از سیلی در و مند و مجنون آن آله جان و توشن خون آنج ترانه کرده این ساز و آن عاشق خون کف جویه پایش سرشک و بخل ماند خونی که ندارد و چه ریزم در جبین آتشی دویدی کای قهر ترانه سحر یا جانورش خورده باشد طوس بهار پر بر آورد کلن رخا و مارستان لیلی چو غنچه سر فلکند ای باغ و بهار قیود انجم میزفت سومی قبله شونی از قافه سومی او شد گفت از خیل به پرخانه شویس میافت خراب حال و رخوار از پوست برون چو غریب ای از قدم تو و درم خا که تا جم سسی بر در بوم	بر دختر خویش چون سپندم گفت این سپر لطیف نظر گفت از من این دعا و نیت چون قصه عشق آن دو بخوار تا که هشتاد و سه سال گفت این غزل ز کجا شفقتی دیوانه دختر جمیل است یا سنگ ملاحتی ز دوستی تا یافت چه مرده و تنگی میگفت همی کیت چون من گفتا برم ای جوان چه پوئی بوسید زمین و نقش امیش خنده که خرباب دویم چون دست به نعل او بالید در بر که گل از چپ و دست هر یک بشا طو و دلوازی کبر خیت از ایمان پری وار دور از چمن رخت بخوار از قافه نامناسبی دین تو با ویه را حصار کرده و رخت تفت نه ستوار است دستی که کشد تر و آغوش لیلی چو شنید بر و آهی اتاس که بد و رخ آوندش چون مدت انظار و معنون	که در خنجر به حمله ندیم شورش فتاده است بر سر کاین کسی بر این عافیت افتاد ز خانه با زار بانه فی غزل سدرانی وین شعر گفته که گفتی آن دختر شاه این قلی است هر که هرش آور و شکستی با عصفه شکسته زیر شکلی چون برق جنده بر زمین کرنه اجملی زن چه جوئی جای سدا و کف سرخوش آن خانه خراب را ندیم چون مار گزیده من بالید شبه نشت و لاله بر پشت باله و کل بدست بازی آور و باغ روید لوار در دیده گل است و درم خا بر دامن کوه وید مجنون آهو و گری شکار کرده این قافه بین که در گذار است آن دست بریده با و آغوش کز خرمن نه ماند کاهی خود می نرد و که می برندش گدشت زامند و گردون
--	--	--	---

دست پراز دوا می آن پور
دانش زندش لبک ساده
شد پیر شکسته دل با باز
چون دید پدر بر کفرش
گفتا چه طلب کنی ازین غور
هر یک دلی از فراق پرور
گرداده خویش و تنایش
پیرم بدل تشم میکنیز
آب از حرکت غبار گیرد
گر باده پشته ناخجودی
گفتا نشنیدم ای پرنده
طعمی که گزیده زما در
صد کوه بدل چو کوه خیم
آن یار چو نیت در سیرم
نه چرخ اگر رسن شود پر
اکس که بدیده کردی سوخت
مجنون ز کمان کشی ستیا
مگر سیت بدرد و ناله و آه
از شرم نه چون بدرد محشر
گفتش که پدر بدیع کشتی
زان منبه که صبح و شام بید
مادر زده و دیده غم فسانید
چون تیر لمان بگرم خیزی
گذا که بنوشام و شب بیکم
گفت این و کشت و کیوانید

چون بست زمین بخت آن ور
آتش بدل حجب آن فاده
دیدش بخت آن که دید از آغا
چون میل بدیده در گرفتش
توزنده چه میکنی درین کور
این کریم بر آن و آن باین کرد
گمندنه بدیده و غار پایش
در پنبه میفکن آتش تیز
صافی شود از قرار کرد
وز راه ستیزه بر نگریه
کا نکشت زمانه کو شتم کند
هم گنگ بر آید می بریز
صد خار بیای چون کریم
در خانه بدین که آیم
بر نایم ازین چه رسن بر
لبهای مراز خنده برد وخت
چون آهوی تیر خورده
کای سومی تو تا قیامت راه
از خاک جد برآورم سر
هم نرم نکشتی از درشتی
مشکل کفنی تمام رسید
بر کنده نبال را نشانید
زادی ز من و من کریزی
اطفیل سمیه را دهم شیر
مکیدست بموی بغیر زنده

آتش زنده دار سپردل تنگ
ناکه ز کوی شمشاد شوری
افقاده بر آتش دل تنگ
مجنون شناخت کا و چه کین
گفتا پدر توام باین سوز
والکاه بکویه چشم بستند
در بستن زخم او بپارده
از سیری من کی بندیش
سر کشکی تو بپوچو فلک
اتحاک بر کرم که غمناک
نشیند نصیحت تو کو شتم
گفتی که ز روی خاک برخیز
در خانه بری کرم بدین سوز
چندان نه دودیده بم از غار
آن خنده کند که شاد باشد
الکاه که خاک پاک کردی
شد خاک بر کمان و غمناک
دائم که زمین بدیع مردی
از غم و کمان حال محسوس
و اکنون ز غمت چه دورا دور
مجنون چو نظر با دور فکند
اکای مونس رنج و راحت من
بر خنجر و سپاه و داور پیر
آهوی ترا بدن بخارم
مجنون بچوب مادر پیر

میکوفت قد خمیده بر تنک
چون ناله مردانه ز کوری
چسپیده کباب و ابر تنک
هر خنده مرغ آن قفس بود
وز روز بد توام باین روز
در پرشش کید کر نشنند
گردنده هنر ار جابه پاره
اندیشه کن از جوانی خویش
بسیار چون نشاند و بزنگ
در حشر بر آورم سراز خاک
شاید ز جواب اگر خنوشم
زین وادی ببولک برخیز
از خانه برانیم همان روز
این ره که تو اتم آمدن باز
کارش همه بر مراد باشد
در کو و کیم بجا کردی
در خاک پدر شست بر خاک
از من گدای بجا کردی
یک سوخته بود خال مجنون
آهوی سرست غرق آذر
بر جبت و سپاهی بر سر فکند
نیم موم و هم جرات من
در خاک سپار و راه خویم
آه و بره همه شش بایرم
گفتا کلیم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من چنین بود	که لطف تو سر نوشت من بود	رخنی که سیاه گونه باشد	جرم از خم نیل از و نباشد
آستینت که شد دایم	شد طبل جیل من عالم	شیر تو مرا چه سود در دشت	چون زهر فراق کارگر گشت
مش و دستان چنین داد	آینه خست جمیده لب داد	کان بخت که لیلی از جهان رفت	خوشید زمین بر سبافت
مجنون سحر به بسی گشت	اگر نه که ز باجم گذشت	ناگاه یکی روید پیشش	وزینش زبان شکافتیش
مبیدت ازینجمن بر افتاد	کارت بجهان دیگر افتاد	مجنون از جهان بان گستاخ	لوزید چو از دم تبر شاخ
وانکا در جامی است بخور	سوی درسیلی آمد از دور	نزدیک خبازه رفت بهوش	گرفت خبازه را در غوش
ناله خیا که دستمالش	بشدید در آنجان فغانش	منصف اسم محمد اسمعیل اصل شیراز و برادر	
ارشته حقیقت لیکن چون در بحر شمری نشو و نما فتنه بعضی باین علت اورا بحر شستی دانسته از و هست و له			
کر شکر فکری من دم هیچ فکری	نابینا نتوان داشت بچرخد	در سینه که کم شده تمت کیم	غیر از تو کسی راه درین نهاده
آفتاب من عبد الحمید در ملک	وزنی خمر و ملک شاه معظم بوده	و کوی باغخت ارفعی می زان می روده و کاه	
شعر نیز میگفته از سازنی بخت سعی	سایان بقید حبس افتاده	در مجلس این باغی گفته سلطان فرستاده	شور خفا و قبل سید از و
ای شاه و من آنچه پسند تو	روزی که مانی که ترسد تو	خورسند نه ملک دو دولت جدا	من چون بشم بقید خورسند تو
همه که از شر تو در و خیل	یا تو من بخت و بی و خیل	در خیم که جان با و در و خیل	پرونده در بایست نه اورده
امیر را اطاعت از سلسله سادات و دست خیم شیر است و ملک وقتی بجال شاعری شهرت یافت و در جوانی عالم جاد			
شافت و در سینه غیب نیست ز می از جامدین و مقام من سبب بی از ادا دستان شجر و نامه طبعیده گویند و می غیب			
پیدا شد و شجره است از سیاه و زو هست و		از قلاب این جم خوشش بود	باغبان چوب نبد و کلبه و خیز
خیمه شش ضلعی خوش سراید	هستی که در و ده شانی است	لبوی خویش از این خیمت مسکین	که زد و کردم از ان سستار خیز
تو سبزی من سوزم بر من و جان	در بر و من بر و کوی و خانی	پیش تو جای دارم سیرم از و تو	شرم سیکاردم تا کرم سوی تو
شب به شب خوشی انک در و خیم	تو بر و من سوزم و خانی	سکه نظاره شمی قطر که کیر	ملفت کسی شوی تا کرم سوزم
جرم گوش بگرفت کسی بخود	در آینه این پیش و خانی	اشوخ که گردیده و من سیر	پرسیده زو غای محسن سجود
شب لزد و در و کرم لزد و کوی	رو از دل من که شت و خانی	نعمی در خدمت ام قی جان عالم فارس شغول بوده	
این سوز و دست بد بخت	قدح از مر و کرم سوزم که سوز	این حکایت همه در و خانی	نویدی می اسمش عبدی یک
از راه براده ان شیراز و برستی و درستی من کتاب ممتاز و به علم ساق کمال عمارت داشته در ملک نظم رایت شت			
فرشته از و هست	سلبه و دم که از ان بخت	اگر غراب ز راند و خوشی بخت	ز خواب جا هست و سوزم
منوز جان خویش فتنه و خور	کا و زون از قیوم	از بنده قباد بن فریاد است و بولش کرم سیر است و فصل	

بهار خاکی از مرغزار بهشت یاد میداد و بهوش از روضه فردوس نمیزند با طسنبه هم چیده و از گلهای رنگینش رونق
 گستانان را مکتبه هند وانه و کاهوی آسجا در کمال استیارت و از شرای آسجا بچند نفر نظر رسیده آرشد
 کونید کمالات صوری و معنوی آرسنه بود و بچراغ و شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد از و نظر رسیده است
 از بجز تحریر آنی نداشت جامه و **وگرنه دست قضا بر کوی بخت** **آنکه اگر چه هرگز تنهایی نشنید** **طالع خور که کیه با نامی شنید**
 او حدی شمس نقی الدین از بلبلان محال کافران است اما در صفهان تنولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان ندیدند
 اگر با کشتی زیار سہل است **چون یار اہل است کار سہل** **اگر بہت بود کار سہل** **تا اہل روز کار سہلست**
 بیماری از بختی بزیار و آسش نور و زشاه خدی حکومت قلعه مرزا با مقوض بوده دلیری تیز خک چایک سوار بود
 خوش طبع کا کا بودہ است **ہم کہند بہر کہ رسد شکایت** **کہ کسی نہ خیم ناکند حکایت** **رشد برادر شد است**
 این شعرا زودیدہ و نوشتہ شد **ز فریاد سکت شبانہ خون بکشت** **سبادا بر سر کوی تو غیر چی کدشت** **قاسمی شمس شیخ ابوقاسم**
 از شیخ زادگان کافران خلف شیخ ابوجادہ و از تلامذہ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته و بچند شعرا زود نوشتہ شد
 تو قاصدا ز نظر منی نامرئی **از نظیر کہ نہ راہ کاروان است** **ز جور کردی بمن ہر آنچہ خواست** **ہنوز بر سر کینی چہ پیوست است**
 زاجری جودم ہر کی در دیکہ بود **طسب در دمنہ لیل و نین** **خطہ لار بہترین ملا و کرم سیر فارس است و در زبان غیر**
 اگر کین سیلا و حکومت آسجا سرفراز و ماعد شاہ عباس صفوی سلطنت آسجا با ولاد او بودہ و ہوش در کمال حرارت و کس آب است
 کہ در رشتان در انبار جامع میشود و مصرف میرسد از شرای آسجا بچند نفر رسیده ثبت میشود و تصرفی مدتی در خدمت ہم
 قیخان سیب بودہ این شعرا زود است **خیم آوردہ بصد خون بکشد و در دست** **شرہ بر ہم من دیدہ کہ آہم نہر کلامی**
 آسش مولانا صدر الدین محمد است غیر این شعرا زودیدہ نشد **دل را بروز وصلین آورد و نہر** **تا کہ بہای شادی راہ نظر نہر**
 مجتبی از آدمی زادگان اندیارت و اوایل حال شیراز آمدہ و در آنجا بچند شعرا و شہر منی گفتار مشہور بودہ و در سنبیل
 خود رفت آسجا و فایز یافت از دست بد بکفہ است **دوست حاجی کیرون مدہ کہ بخت** **از دور و دیواری دست آید بخت**
 سن کہم از برای آنہ بیاد دادہ **از سر خود کند شہ دیوانی فادہ** **دل کفر بود و وقت از برای کفر** **طرف کک شکستہ نہر قبا کشادہ**
 موالی مشہور سراسر آن از عیان خط و کشای لار است مسافرت بسیار کردہ از دست **دگر ایدل نہر کوی آن بلورم بود**
 کہ باشد کشتی صید کایز و چہ قصہ بفریز از قصبات مشہور شبانہ فارس است و بچہ آبهای روان با کثر اندیاز حجاب دارد
 دار و و از اہل آن قصبہ کسی غیر این یک نفر نظر رسیدہ **مالی با کثر از مراتب کمال مربوط سینا علم سیاق و در عہد شاہ**
 لہما سب صفوی و دینی کہ میرزا احمد کفرانی صفہانی مقصدی قاصد جات فارس شدہ بود اہل آن دیار از وی شاک و
 قصیدہ مولانا میزور برین مطلب حاکی و بعد از آنکہ قصبہ در مجلس آن پادشاہ منفقہ خواندہ شد مستحق تقدای ہی تومان
 حکم پادشاہی از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شد کہ حسب اہلاستدغای مولانا آنکہ او خاطر نشان کند دیوانیان باز کہ

خطہ

نہر

یافت نمائید جدیدت از آن هفتیده انتخاب و ثبت شد	ایکار جهانی شده از کاکتوس کشل	مشکل که رود نقش ستمنا قیاس
بشنید ز بیدار تو کلمی همه در دود	تا چند بیدار بود طبع تو مایل	هر جا که شود شعله نورانی عمل
حاصل شد از سعی تو جزایم نهاد	ای جمع تفاوت همه چون تو خجل	جمعی همه تدریس قومی همه مل
از خای خنایت همه کردید که بنام	وزنای تصرف جزای طالع حامل	وزن خنای تو جمعی تو سید تو غافل
هر خدی که مشکل بود الزام یک	آسان بود از رحمت خسرو دل	خاقان ملک قدر ملک حقیر مل
در ملک جهان سایه طاعتش	چون بر تو خوشید کمال شایمل	شد ملک شایگان رفیعی نای مل
سی و دو وزیرند که در خدمت خیر	وززدی و تقصیر خنایت کمال	در مال عایای تو این سی و دو مل
تا با من چاره در رخ نه کردی	ثابت قدم و کیدم و حاق و مل	بر حال من خسته افتاده بیل
در مجلس خود کس نه بداند که	در شوق او پر شده مجلس مل	بر دامن الطاف تو ایستاده مل
باشد غرضم که ستانم ز خود	از قاصد و قنبر صبی و میرم مل	فرمان همایون تو در جواب مل
<p>آخر دوم از فخر اول کتاب تشکله در ذکر احوال و شعرا رسانید شعرا و صنایع فصیحی و ولایت توران زمین این کتاب شتمت بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محد و دست از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدایر روس و از یک طرف بجای و مکرستان و از یک سو به لنگه خت و ختن و اکثر آن ولایت سر دیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کاکتوس و چون تبور و کاکتوس که مشهور توران شده و ولایت روم بسلم سلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که سسی بایران کشنه و خرا لاهر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و از سیاب هم از افتاد تو راست خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کخنی که دختر زاده و بوده و پادشاهش عمل خود را قمار و کج سیاوش سپهر کاوش و در خویشتن آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده و جنگه میجای عظیمه و نقشه و این فکر شتم است بر سره شراره وانی در ذکر اسامی و نقل اشعار و فصیحی خطی و تلخ و تلخ است تلخ از اقلیم چپا هم بدیش و غرضش از انبیه کیوست و کیجا بس باغش آبادی است شده و فو که اکثر استخوان می شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محبوب میشود و حال سالاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعری است و شعرا ایشان انتخاب و ثبت شد الف ابجد احوال و تلخ و با هم تخلص میکردند نماینده شیرین گاه و در زمان سلطان یعقوب ترکمان و در زمان بایان در خدمت آن پادشاه قدر دان بوده و بعد از فوت او صفهان آمده در آنجا می بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شدن قطع که بالنسبه از اشعار او خالی اند کاکت بود نوشته شد بچفته است</p>		
ای در با کاشکی ب بوی	چون الف چیری مدرم جان	تا بدست آرم تدری و خرم
ای در با کاشکی ب بوی	شیخ ابو الحسن شهید در فن نظم استادیت ماهی	

تأملی مخون غفر قاف در تقدیم زبانی از مرثیه که هستا در و دی کی از برای او گفته شد هر است و له		با ادب از ادب سپاه برست	
بی ادب از ادب کس تنه است	اگر غم را چو تش در و دی	جهان تاریک بودی تا بودی	بر فلک هر دو شخص پیشه دانند
این دگر در ز می دان دگر جلوه	این نه دگر دگر کلاه و ملوک	وان بنا فد کمر کلاه سپاه	دوشم گذر فقا دوبرانه تلوس
دیدم خدی نشسته جانی و س	گفتم چه خبر داری ازین برین	گفتا خبر این است که افروز	شیخ ابو علی سینا
شرح احوال فعل احوال بیان زبانه از دگر بر و خبر تحریف غرض است شمه از حال او را میر خواند در و فقه الهفا نوشته و کاهی			
تقتن غرض از کیفیت این دو بیت از قصیده که در وصف شرب گفته بود انتخاب با فضا رباعی از ایشان درین کتاب ثبت می			
شود و در غرض در همان در گذشته و قطره وجود حکمت بهر شش بدریانی حکمت ازین متن کشته از بهت به گفته			
اطعم کج چو پنهان یکت خند	بهر چو جل اطل نه دگر	عیا کشته غنای غفل بردن	حریم کشته با حکم شرع بر
کفر چو سی کراف آسان نبود	محکم تر از ایمان من یان نبود	در دهر چو من کی دوا بهر ف	پس در همه دهر یک سلسله بود
مولانا رشید الدین طوطا صاحب خطه پنج در دولت شاه بهر فقهی از از اسادات نوشته بهر مراد فاضلی و از			
علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته با این علت مسمی به طوطا که نام مرغ کوکبی است			
گفته اینست که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت التمر محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم			
سهر میسر و بهر خوارزم کرده گویند تا محمد سلطان شاه نواده فقه بوده سلطان زهوس دیدن رشید شده او را			
در محله جایی بخدمت سلطان آورده رشید به بهیه این رباعی را ایشا کرده سلطان خواند و له نصبت			
جهت در قیانه اظلم شست	عدلی پرت شکسته کرده پرت	ای بر تو قیامی سلطنت مدحت	بان کلینی که نوبت دولت است
گویند به حکامی که قلم سلطان ملک شاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه هزار سب محصور شده حکم			
انوری در کتاب سلطان بوده این رباعی را گفته	ایشاه همه ملک جهان جسته است	وز دولت و قبال جهان سب است	
اسرو سیک جمله هزار سب کیر	فردا خوارزم و صد هزار سب است	رشید در قلعه بود و این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته	
شاه با که سب جاست می صافی نه بود	اعدا قوا ز غنچه خون مادی نه بود	اگر خصم تو ای شاه بودی ستم کرد	یک خزر هزار سب تواند بود
سلطان ابغایت خشمگین شده سو کند یاد کرد که اگر و طوطا بدست من تقدار اسبقت پاره کنم بعد از قرا التمر و فتح قلعه و طوطا			
نپایان شده و بخدمت بدیع کاتب که دیدم و نشی سر کار بود رفته او را شفع ساخته و عزلتیه سلطان نوشت که و طوطا در غ			
ضعیفی است و اسبقت پاره و توان که دهر را به مقرر شود که او را بد و پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بجنبید و گفت که			
از قصیر رشید در گذشت و بعد از مدت که التمر با لوامی شوکت فراخت رشید خود را معبر التمر رسانیده و بدتی در خدمت			
او بود اما التمر در خیمه شان نخواست و بعد از مدت که التمر با لوامی شوکت فراخت رشید در خدمت التمر میگیر است و میخواند که			
شاهان فلک ریاست سلیزید	پیش تو طبع بندگی میفرید	صاحب نظری کجاست تا دگر یزد	تا انهم سلطنت با این می ارزید

و خود خسرا لام در سند دوزخوارم بدار قبا شافت و نو و نعت سال ندکانی کرد این چهار از وست بد نخته است

سبار جانفرامه جانش خرم و زیبا هوا شد تیره و گریبان این بد و تفت جانش این ندلم: نه خجی بلخی چه بکارتش دشت که چون خجی بلخی رزقیت باغ چون خلد برین است جهان پیسه و برنا کرد این د علام دولت و دین که تیش کف او فضل در زیر اهلید است ز انواع امانی بد سکا لش دل مرالی مقصود در همه کتی حسد بر و رخصال و عیب شیب خسر و اختیار کردی غزو لشکری ناکشیده بار شکست بار و در زیر شان چو غران شیر خو استی از موافقان عیبت در حصار یک برج و باره او همه کرد نکشتن کرد افکن حمله بردی که می بسوی یمن خات از تیغ تو همی شکوف اگر جهان همه خیرستی و بدی نیست نشد و محسن سرخ کرده چرخ جانش این دشتی از چویر دها نکند و ریح تو در ساعی آفاق موم معلوم ایست که بود بد بیک	بساغ و راع کسره فرشت صلیب زمین شد تازه و خدایان این غل زمین است این نام بار و کی غل ترا شد مطیع و خورشید آب رایحین اندر و چون رعین است کمال قدر سازد چنین است بهیچ ناصر اعلام دین است دل و کج و دلش را برین است جدا نه چو موم از نجیب است ولی ندلم کار و اتونیتی مقصود نخل شود رخصت تو کو مقصود از پی دین احمد مختار سپنی حشیده زهر فکر نیزه در دشمنان چو چکان در ساختی با فغانان پیکار در علوان ستاره و بدعا همه تیره دین تیغ کد بار و راندی که بسوی سیمار در چرخ سیمار تیغ ز کمار که کرده اند خدای حق بدین جانی سبب بخش تو کرد و کوه زار زده بسبب رختی زرمه ز کمار ربوده تیغ تو در خطه از ان لش در روزگار دولت محمود و کمار	همه طرف صحرایست پر قوت کوم کنه سبزه از لاله شده پر زهره تونی که تیغ ترا شد مسخرش آب حسام است که اندر موقف پیکار نثار آسمان لو لوی آلاست چو لای شاه کیتی رو کمیستی جهان دودلش در زیر حکمت زهر قند و جوانان جاهش زهی جمال ترا آفتاب کرده جود ترا دوجو چو غنود چشم محو است غدا جود تو باید بخورده شیر خور همه برین که با لوی رسول همه بار بار ماح خطی شغل منظم کرده شرع را احوال که ترا بود آب خور در کوه شیر مردان از ان حصار به تیر گندمال رانده دندان زر و کردی مسود چه پسر بر خدای که خضر تواند خست ملبد و پستان همه دشمنان است زهر زرم تو غنچه باغ چو پیکان نجب مویک نگر و چشمه مویک چهار جوشن تن در میان جوشن از این بهایت و کمران کمار	همه کافستان است چو برین پیا دبا ان لاله شده پر کو لاله نکند و میت تو زله در تیغ آب رسد ز پیکار و بر و پیکارش آب شعار بوستان پای چن است سرای صد هزاران آفرین است براق خمش در زیرین است نشسته حادثات اندکین است سایه است نظیر تو از عدم جود مگر که چشم تو خور دست نه نظیر در آستان که زمار در حد شود کلام جمع گشتی و ما جبره انصار همه را با سیوف بند می کار سند رس کرده شرک را آثار که ترا کشته خوابه در غار شیر افکار که گشتند دشوار تیز آجال رانده با زار لعل کردی حسام را رخصار رفت پیکان بجانب سوغا که کا و درین چاه و کاه و برادر زهر زرم تو لاله باغ چو سار حصیل مریک تو کرده کوشش کمار چهار جوشن دسمه پیکار سیران بیاست و شایان کمار
---	--	---	---

جمله سیمه دار برفتند از جهان
از غصه غری باند و نشان غصه غری
گر شعر بوالعالمی حاصل شدستی
بخشم و هم و غفو و طبع بر دار اگر خوانند
شده ملک تو خوبد بد و کوشش بیجا
همی از یک و بوی خدایم تو پیدا دوز
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
بر ترست ز پیدا در میان خدا
چو با میکندی بر مرغ مراد در راه
ابوالمظفر خوشید خسروان تنه
رفیع خاک جناب تو و در هم شمع
کیم و اگر کنی سپهر بگذر دریا
این بهفت ستاره که در این بهفت بهشت
نامید که لوت ترا گشته مسخر
بوده مدد بخت ترا خیر سادس
در بر برف و سر و د و چیز است لایه
چو که مطلع نیست بر راز کردار
اگر کل برفت و شقایق نماند
با یگان عشق بر آن کعبه بزمزم
بهر تو دارم همیشه تعلق
بزدی ز نعمت بزدوم ز غف
توئی که دل بجز تو ندانم بدیم
ز طاعت تو بخورشید داده افروز
بر چراغ رخت خیره زهره و زو
بریده گشت و گشته از زهره باده

هم صیتشان می باشد و هم کوشان
تا روز حشر سیرت محمود مشبه
کی دای از عالمی و از بعدا و خبر
گر ز خاک و خاک از دلم از آن دال
چو طبع نایع و باغ شاخ و شاخ بر کز
ز زاریم و می از آب هزارشان کل از غدا
زده مرغسم تو در میان جان آتش
دل مرهت ز شمار و میان آتش
همی گذری چو ناله کاروان آتش
که از موقوف خشمش کند کار آتش
کرم است چو در کیش پستان آتش
خلیل و اگر کنی همچو پستان آتش
بستند بچشم تو همه غار بطل
خورشید که جو در گشته تبار
دید و شرف قدر ترا کوکب آسان
شراب مرقوق رفیق موافق
چرا به چه صلح چه غصه چه حق
می لعل و تشر کشت و شقایق
بر لب المغارب بر لب المشارق
ز غیر تو دارم گشته علائق
چه برکت بود در میان سارق
سلیم باشد اگر دل تو به سلیم
زطره تو لغیر و من به ده سلیم
بر شرب لب شیره کوثر و تسنیم
بریده کردیم و گشته کردیم

کس نمی بچ مرد کو می دازان کرده
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
بزم دردم و غم و حرم کولی عاریتی
جاندار سپاه و خیل فوج لشکری
بجو قیصر و تیغ و شل کرد پیش تو آمد
سبا و خالی و فرو و تنی و دو و خسر و
نمانده ز تشنه لب آب چشم و قیرم
اگر بخاره و دل تشنه لب بود چو آتش
منم همیشه و ز تشنه رانده تو و لیک
اگر جات قصب آمد آتش تباع
سبر روی که هم می شود بغیر و زی
رسیده قاعده عدل تو بدان چه
مر مر تر دایره به شد و ستاد
میرج که هر خطه خورد و خون جانی
با وقت تو پشت بود و کینه بش
کلی باده خواه چون روی عذرا
سیار آن شرابی پاک و صافی
ز لطف از غم و ماند بسل این لیک
که مزخ تو کویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من نبده اکنون
منم که خبر به بخت زبان بچند
کلی منم که اگر صد هزار جان بدم
تراست حشمت جم دیوان اهل کلام
چه حیل سازم که ز کسب نیایم
گرفت دامن من بجز تا بر آورد

کس یا پیش شخص غم از آن فقر
در حال از آن سپاه و خیر نیاید
کف از جام شمشیر در تنم دل زینم دم خد
دل از آهن تن از خوش و غم از غم
ملک از شمشیر بهر آنکه تنک از بجز بر
دل از شادی لب از خنده کف از غم
سجای آب چشم شور و لب آتش
دل تو خاره و در دل من آتش
مر انداز و با مدح شده زبان آتش
چراست در قصب جم تو سنان آتش
غنیمت تو مان چو بد از من آتش
که منبر را شود امر و پاسبان آتش
مر نمی ترا خیم عطار و شد و باغ
با خنجر خوشخوار شده خاضع و شاد
با همت تو خور و بود و قبه شاع
برین ابر بارنده چون چشم و قه
چو زار و معشوق چون چشم شاد
چو مجلس بحر خداوندان طوق
سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
چنان هستی چون بایام ساقی
هر آنکه بر سر یک بیت من میدانی
سجنان تو که کنم حبل را تو تسلیم
که زلفت چه جیم و دوا تو تسلیم
چه چاره و درم کز من بید و تسلیم
انور سر ز کسان و دل و تسلیم

لبان است دل تنگ من شکویش
درین غم شد دوست زلف زخم
طیر عدل تر صحن این بر خج
از سبب کوشش تو فتنه زخم
با وجود خود تو معده من شد سوزنا
دره سوی صید زنده تیغ زخم
ز غم من عجب در شکلهای غیب
عین می تو هر چه هست لیل
شب و روز و حیرت فلک دایم
زبان من شده زوایای غم
فتنه شد تو غم من بی کوریخ
فراغ زلال گلرخ تخمین فصلی
کسی شمع من و دونه و کوسا
ز به خط من و جان من در خانه
خدا ای آنی که در دهر نارد
سویای زخم صیب سخا تو مریخ
که ز به دست من کس نه کشتیم
چو کین تو که ز به خط من خند
من گویم به برانندی
ولماری و دل را همه عشق منی
سیرفت و کلاب انوش منی
تا کرد وخت سبیل تر کاشته اند
بله تو می تو همچنان که در آن

زیر غمره چشمهای چو بنام
دل که کرده در و موج شیدا تمام
تا فرستد تر سطح فلک زیر قدم
از غم من عیش تا از پر شده شکم
با همه عدل تو منوخ شد کوسه
سنگ وادی شد عقیق غم زخم
صحیفه های غم که چو صفح کلین
بضعه شکل ساهو قالی من
ولیکن دل من چو یار بر دیکون
روان من شده بغش منی ای یمن
منود اعلی بر صید بی سیه غم
ز احوال تو هست و کجوف فغان
کسی نشسته سنگان رنده و جیون
شای صدر بزرگ خدا چو فغان
قران بکم کردن قرین تو غم
ز من زخم ز خون عدو تو معون
انجی دقیقه است بدغم من نهادر
که نه خیاط ندانم یک کثیر گیر
که گویند از خرد منند نیس
جانانی و جان را همه درو کلاه
مشک از خط غم من شکست میاید
عشاق دل ز غم تو بر کشته اند
که بشویم ای ماه تو از خیران

و زلف است چو دام من دل چو صید
علای دولت وین با پشایا کلام
مرح خلاق شرافت تست تبسم ملک
انکه از تو زنده کانی یافت منند
هم تو تعلیم من که در دست زلف
چو از حدقه دنیا چو چرخ قلاب
جناح و نه و سلاح سما هر دو
شباب چو حسام بر نهاده کلاه
می که کرده دم را به بند غم
لنوک دست طایع بدست غم
کما باغ همه چرخسارین دار
بر آن براق ششم که بت پیکار
قزاق و افغانی همه جلال و قفا
با و خور خورشید خرد آن تهر
به بیت قرآن یاد تو سلوت غم
دانی شما که دور ملک زبازار
بجاست مجلس و تجرست بخلاف
با کز نیره قد خصم تو می چایند
او همی تشنه و همی گریه
هرگز نرسد از تو دل من بپارش
وز گفته من و بیتی در حق خوش
آن چاه دقن که دل در و می فغان
و ست از همه ستم و شتم غم

چگونه باشد آرام صید زلفم
که کار دولت و زلفی و پشایا
خاک درگاه رفیع تست غم
و کار تو شادمانی دیدن شد غم
تاج کسری تخت دار قهر قلم
نخست گشت علامات چرخ آن کلام
ز دست چرخ مرصع بلبلو کلام
سبیل همچو سانی خضاب کلام
بتی که کرده دم را به دست غم
باغ و مرغ گلنده دست فرخ قلم
فضای مرغ همه پر داف قلم
چو سبیل فی دوزیر او چارستون
مسکاه شایهین همه سول قلم
که هست باغ گلشن قضا آن کلام
بجوف ای ذکر تو دعوت غم
چون من کانه نماید صید غم
لو تو بر بر باشد و خاشاک زبر
که بر نه بشمیر و بد و زنده تیر
تو همی شجشی و همی خندی
به عادت خواب بنوبه و نوبه
سوزاند و شکر از دهنش میاید
تا لب به بنفشه ترانها شسته اند
چون بیکه گشت کعبه و کعبه

سراج الدین شمع جمع افغان خمل و در حضرت خورزم شاه محمود بین الملک بوده او صافش زیاده

بر کجی من تقریر و کور است این چه بیت از و نوشته شد

دکلمه

رنگی که چمن بسیار افتاده نه رنگ مانده بوی دانه پودمانه و رنگ جان پادشاهی سیل است که رنگی که در کنگر خان بوش جوی سوز
و نسیرین و یاسمن رنگش چونک لاله و گلزار و ارغوان صفای خنجر و دروغ بیاض سبب خنجر و دروغ و نیزه متولای شقیق علی بن ارباب

اندازد از معارف عرفی عالمیقدار است زبان قلم از شرح اوصاف اوقاص و با سلطان ابراهیم و معاشرش معاخذ
در جبر که خرقه پوشان گشت و در سینه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که شعر بر بخت و است با هم ادلاطه شد

صوفی که بخرقه پوشان را است اگر بخیر و غیر منزند خوش گار است در خوش طبع دست افغان است هر بخیر و شسته است بزار است

ابوالقاسم حسن مختصری مقدم و مقتدای شاعران فصاحت شاعر و کرم و پیشوای قضای بلاغت آثار است و پیوسته به
بصانت اشعار زین دستخاست افکار متین و ادخوری و داده همواره زبان بوح اسلک بکنین گشت و در زمان عین الی به
سلطان محمود تقرب و غرت بسیار یافت کونیثروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعیف سامان ردولی در روزگار سالیان
بود و قلقت که چارصد شاعر و مجلس حاضر بودند و او ملک الشعراء بوده و امرای عظیم شأن صلاح خود را در رعایت
رای او داشته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را بر بیدین و ذرف که هر یک غنری بر روی ماه می چیده یا خوش گین
سبلی بر روی آفتاب منعطید امور ساخت ایاز هماندم آن دو کند و بلند آن دام و لپند را بریده بر قدم سلطان
انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر شاسش آشنا شد از جای بر جسته ایاز را طبعی چون چکات
شب را تمند کرد و اکثریت نداشت غضب بر دستولی و به کس میرسد عریه آغاز میکرد و هیچکس را یاری آن نبود که نجات
اورود آنکه غصه نظر به خصوص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جستم دیدی که چه کردم و بدست خود
تار جان خود را گستم و راستی برای دل من میخولی غصری بدید این رباعی را موزون بویض سلطان رسانید بدین نکته که

کی عجب سر زلفت را گستم چه جای غم نشستن خوش است روز طرب نشاد و می خوش است کار استن سوز و پیر استن

سلطان را خوش آمده سباز و آن اورا از جام زرین لبالب کرده و از آن مانده را بی یافت عرض غصری و در عین میبوده
و در زمان سلطان ابراهیم بن معویه و بقریه عود رفت و گمان فلک فی شهور است که کونید ششی هزار بیت شعر گفته شنوی
و امس و عذر او درست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان مانده آنچه بنظر رسیده مجمل بخانی کرده شد و له

چهار و قش پیشه چار کار بود	کسی ندید و نیندیش از چار جا	بوقت قدرت حرم و بوقت لغو	بوقت تنگی بخشش بوقت عذو
از شکست از پیشه معنی شد نصیب	مشکوبی و شکست و مشکو و مشکبیا	اردول مار نه سبب و خو چو زین	و قرار از آن نه بد و خود چو شکر
کر نشسته بر بوشل چو خدای گشت	و زنجی خردست بخشش از چار جا	آفتاب نشین ناکوش و خورشید سلول	ماه تابانست رخ و بلاش سر بخت
هیچکس دیده است که بر روی سبیل مید	هیچکس ندیده است سرودن کافیا	سرخ از خون کسل هر چو کافیا	مردمان کونید لیکن من ارم توار
و آنکه من ارم بر رخ چون می آید	را که ویش جای نور است دل طای	او برین مرد و بختی از من است	او بختی از من و بختی از من
خسرو شرق عین و دولت دنیا	آفتاب ملک این ملت و فخر تیا	یار نبندد یکساید یا ستا نداده	آه جان بشد صحن شاه را بیا

آنچه بستاند ولایت آنچه بخواهد
آنچه آن جناب بود کاوش بر او بستاند
هم بدو مجبور کرد و هم بدو مختار بود
در چهار طبع اند هر دو به یو و یغی
همی ناکه خورشید رنگ لبش را
گند زشت را فعل مای تو نیکو
رو نه داشت و نقش بر صورتش
نه خند چو او خند را کرد و سیاح
تو آتشی چنان بشاکی بستی
نه چرخ نیکین همه چرخ کو دش
چو اندر هو کو و بر قوم کسی
چو زنجیر داد و در خود و پش
روخت بزرگ اندر دست تو دگر
گر به تیر سر زده بشی باید تیر
خاک که آرد غنچه عطا بود و بد
کمی که تیغ تو زده بدست شادمان
مغفوف دریا کوئی خوش بود معنی
کسی که زنده با هزاران بریتان
اگر کعبه نیکو بستی او را بد
اگر شجاعت کوئی بود و دل و غیور
بزدلی تو خوشش خجسته و بی شرم
عقل می می نیک که شاد و شادمان
صید و بره و اریه کشته
همی خدای جهان همی دولت تو
ناب و دریا بطنی و قطره است

آنچه نه بدست تو بین آنچه بستاند
دانان کو بود که شاه خواند نیکو
جز به و پیدانید حکم خراجستیا
در چارچو بند هر دو به بود و بزرگ
باز دو که بخشد بیا قوت احمد
گند شک را فعل خود شد کوه
خونده است خورده چون بگوئی فرا
درفش صفا ز بر مکرر
که باشد میان کونان غضنفر
نه کوه نه کین همه کوه چک
چو بر قوم عادتیت با دهر
که او بخت بد ز چرخ دور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوش
چو بر بند شوی بوستان خدای
کرمین غنی به کس به رفیق
در که باشد در گردان عا و خیر
سحاب دولت مینی هم بود و تیر
اگر چه شمع سست است چون بلبل
لعلان به بد کیمی خور و بر خور
ریش است سب بار بود و پیش
تخت ملک بر پیش و به بستان
بدان دیدار بر پیش و خاک شکر
تو خدای را نه نقاش اند و کوه
زاف و پیش بر و ان گند و و و و
نه کوه شک بر و غشای و تمثال

نیزه خسرو تبار است دول شکر
زیر پای نیکو مهرش رویا ز پولاد کل
در چه حکم پادشاهی بر امانیست
چه خیر است رخساره و زلف و لب
نه سعدی کرد و ان ترانا مساعد
بدانیک رنگ آتش آج چسپه
نه دوست و دشمنش چون مهر بر
بوقتی که کرد سواران بر آید
زیلایان حکایت کرد و غنچه کیم
از ایشان جامه برسد یک لای
چنان کرد و از غشای و شست کینی
بجود و ان کرده مانند ایشان
ز به بود دولت نه تو به دولت
اگر بود آتش آب و طبع نیست
خدای تحت قومی کف با ش آتش
نه سر شست کند با کبر پشته کند
رخساره حش اندر زمین ایران شسته
مخوش اندر خست کرد و نه خسته
اگر سوال کند کویدی سواران
هر چو را و لای و غیره و لای
چنان بود به کیش چنان بود و و و
هنوز شکر مار از خون مروان شای
کمی به صورت مانی نه مانع
اگر و ان که کرد پراکنده و و و و و
چو که که تیر تو بند بر پیش نه مانع

تیغ او شیر است و نوز کجایان صفا
نیزه پای بد کاش شری و از دریا غیا
پادشاهی را محمود است و نوز و غیا
کل شک بوی شب روز پرور
نه مروی کشتی نه آتش سحر
ناب و نه آتش ناب و نه آذر
نه مغز است و بودش چو خور
پیشش زمین و نیکو شد معکر
نار و خردمند و دیده باور
از ایشان تباری بر اعلای بتر
موج اندر آمد همی بحر خضر
چنان بهم زخیره به به هم نشتر
ز به سر افسر نه سر به سر
چرا بر آمد جوش همی بر و غیا
ز به بود و و و و و و و و و
محرر که کند مدح شاه و تاجر
همی بر و و شکر بر پراکنده شاعر
چشمش اندر تربت اگر و و و
اگر جواب دهد کویدی ملک زنده
بجسم غفلت بدید اندران غایب
چنان بود و غرض کیش چنان بود
سم ستوران عصمت و دیده هم
کمی با صنعت آذر نه آذر
زرد و پیش آید و ز و و و و
اجل که تیغ تو بند بر پیش نه مانع

در ملک از امر تو باده و خفته مشکالین	شباب آرب تو آموخته مشکالین	ز بهر آنکه زنی شاد هر قلم باید	ز بهر آنکه زنی شاد هر قلم باید
سخن را وطن اندیسی بقیست	چنانکه در علم است چشمه جویان	بجای علمش جبهت علم افلاک	بجای علمش جبهت علم افلاک
ز کس فرو خودم تا سر تو سربود	مرا چه باک بود از فلان و از بهمان	تو بر رحمتی امی شاه رسد همان	تو بر رحمتی امی شاه رسد همان
بدین دو جانی تو کیسای همی بکنی	ز شور و کرد و برآید چون کس از زبان	سپهر گفت از و کوشش و سخنش	سپهر گفت از و کوشش و سخنش
مبار از زبیرش چو لایم بکشد	از آن پس که گذار و چشمه جویان	ولیکن از کشتار و دران کشد چو	ولیکن از کشتار و دران کشد چو
معجز روزی گلین به باش آهت	نشان بر روزی برین عمر جویان	نشان بر روزی برین عمر جویان	نشان بر روزی برین عمر جویان
اینکسته زلف یار از کس تو بکنی	دست و دست از کس با کس بکنی	که به راه و دونه کرد مشکالین	که به راه و دونه کرد مشکالین
هم زره پوشی و هم چو کانی	خوشین که زره سازنی که چو کانی	لشکری بر جوشین تا رخ غیر لشکری	لشکری بر جوشین تا رخ غیر لشکری
نیتی دیار بر آتش چرا غلطی همی	منیتی پر دانه کرد و شمع چو چراغ	چون خوابی گشت کردش که دانه کو	چون خوابی گشت کردش که دانه کو
آدم آن ملک زن رخ پرست	نیش الماس کون که زرقه بدست	هشت زرین و آب و ستان جانت	هشت زرین و آب و ستان جانت
دست گرفت و گفت و غلطی	ایچنین دست را که یار و دست	سرفرو برد و بوسه بدست	سرفرو برد و بوسه بدست
گویند در حقی که سلطان از اسب افتاده در چشمه شاه این را بدهی گفت و له			
که فتن برسانید رخ نیکو را	اگر کوی غلط رفت چو کاشن	وراسب خطا کرد من بخش اورا	وراسب خطا کرد من بخش اورا
رازدل من چنان کنی شکر و شاد	دیدم چه دراز بود و دشتنه شرم	هان ای شب وصل سحان با شکر	هان ای شب وصل سحان با شکر
اصول خطه ملح و از شاعران بوالعجب سخنری و معاصر عصری و ملحق سلطان محمود غزنوی میبوده و تروتنش معلوم است			
دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی
ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار
خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه
ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز
ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز
سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت
کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین
سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین
حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر
اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش
دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی
ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار
خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه
ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز
ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز
سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت
کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین
سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین
حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر
اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش
دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی	دین نیرنجب ترک خورد باده جی
ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار	ابرا از روی برآه از کسار
خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه	خاک پاداری باه و شتری سبزه
ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز	ایروید و دوز و دوز و دوز و دوز
ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز	ناله باموست هر چون کند بی دوز
سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت	سوسن از دوشاخ کسرتن جفت
کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین	کشوری که سوسن کشور بیکمین
سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین	سوسنی شاه نیک نهاد بیکمین
حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر	حیلت خاک جاد و گشت باطل سر
اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش	اگر نه کوب چله زنده کردی جوش

کرمیری آتش اندر تور سوزند
تو مرا می بینی من ترا نامرستی
هر دو کز اینیم هر دو زرد و هر دو کز
رویتو چون شبنم بر شکفت با باد
تو می تانی چو فروز من همچو انجم
همی خوانی تو بشمارش همی می شمر
اگر می شنمندی که در تیش کمی نهاد
همواره در فضا می تویم و تو هم در
ترکیست از صبح و مستغنی از غم
چون کی جدائی می شوی نتوانی بغض
ضلعی فریدی زان مرد یک یک
قول او بر جلال و جودت بیست
جفا نماید بر و بد خو جفا می
گرفت که رسیدی به تحلیلی
ای کرده سپاه خزان می تو

چون شوی جای پند کرده می گردن
دشمن خویش هم هر دو دوستند
هر دو سوزنیم هر دو فروز و هر دو
داس چون شبنم بر شکفت چمن
هر شبی تا روز دیوان ایقام حرم
تا می گویی تو بایش همی می کنی
یا مرغ آبی که در آب بود و می
پوسته در هوای تو چه می دیدم
در وقت جنم و در ساعت جفا
چون هم کز نیست از جام کزین
لیکن بر آوری همه زد کز او
فل من بخل من هم شایسته
چو شفته بازو باز را کانی
گرفت که شدی اینجا که می
سسته مخافتان مرشیری تو

سکفی بی نوید و پشیمانی
خوشتر من سیم هر دو برادر و
آنچنین در دل نهادم بر سر تنیم
راز دار من تو می شمع یا بر تنی
نعت فردی یک لفظ منظر
ای کز شوم و محو در خون چکان
یا آتش موزنه با خاک ارتعاش
اوج تو در حوض من هوای تو در سبوط
خاکست طینت تو دو آب هم مرغ
از باد و خاک و آتش و آب و باد
در آب پشیمانی دل کرم چشم تر
شعرا گفتن باز شعری که باشد
غیر من کس نکس غمی ترک می تو
نه هر چه یافت کمال پیش بود
فخر است جفا بر این جهان و ای تو

بجای بی دیدگاه من با خند
رویتان در قرصه زانو و اندام
آنچه تو در سر نهادی در دلم نهاد
نکاس من تنی من آن تو توان من
کنج باد آورده یک بیت می شمر
نشان پیشین دم در دست چنان
با آخرت مقارنه با بت خزان
وضع تو در آشوب تجارت در میان
دوست طالع تو در جان من
تا بد و خاک و آتش و آب و باد
چون دشمنان خسر و کج و جفا
بجای زدن بازش ماه بکشد خن
فروز کس نکس تو بر ترشانی
نه هر چه دانستند با نرج می
سخت همه نخته شد زبیدی تو

صواعق می و هو جلال الدین محمد بن سباز الدین محمد بن حسن البکری اصل آنجناب از ملج و الدما حدش با عن جبار فضلای
عالمیقداران و دیار بوده خود و وزیر و سلطان محمد خوارزم شاه کمال عهت با داشته و اکثر از خاص و عام دست ارادت بدین اوزده
بودند و بنایت اخلاص کثرت مریدین و جودت مقدمات شد بنامی سعادت نهاد و مولانا سباز الدین با فرزند و بلند
و عیال و نسبت از بنحیه و سواد و کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا بخت کرده بفرم حج بیت المقدس
آمد و چون وارد نیشابور شد به جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و از صحبت هم بهره ور شدند و در آن حال
الدین بر سه مرتبه داده و مولانا سباز الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس کرم آتش در سوختن عالم زند و بعد از آن
از نیشابور حرکت کرده به شرف حج مشرف و از آنجا غرمت بیت المقدس فریادت فرار کثیرا لا اله الا الله بنامی عطا هم کرده و مرشد
بیشان سید بر آن الدین محقق ترندی که بر آن سفر هم راه بود و شام بدرو و حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم بخت
شما فواعت خود شد بنام علی مولانا سباز الدین عیال روانه روم و ولایت تویند از آنجا بکرده آنجناب را فاده و ارشاد که
سنة انیة و سلطان علماء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان کشته سلجوقی بود و در آن وقت علم سلطنت روم بر فرشته

خطه بلخ

بروید اسیر یغان بکشید یار مار
ای که عشق نداری تر از و استغیث
یار و آمد ز در خلوتیان دوست دو
میکست جام بده و کیست لقا
دشمنی با چراغ تنی گشت کرد بشر
گفتم که یافت می نشود حبه یلم
به تنی چشم یعنی وقت خواب
خیاط روز کار به بالا بچکس
سیر مناره شهر و دهان برآرد
چند روزی ز پی تجربه بیاش کن
آینه خریه میسری جمال خود
آنچه کردم کنون پیش ما نم
مرغ بباری خواب بخور ز گرد می
در سوختی چون گل بودی جوی تو
و تو بودی همچو سبزه قدم در راه
نوح و لب تشنه بیدار جوی
ای مبل سحر که مار پیس گله
خنده و سیاه و شش و س که
زیر آن میان سیاه و شش معلق
تا بروم در بر فراسیاب غش
گر شیور حسد پای لینه و فد
بر سر خال نخند و خند و نو بخت
لیو شب بیدار و شند و در لخت
سیمغ قاف قدرش از دستش
شبی سا که خانه برو فرو آمد

من آورید حالی صنم گریز پار
برو که عشق و غم و نصیب با شیب
دیدم غلط میکند نصیب غلط آواز
قصص چنین میانه میله از روت
گر دیو و دلو لم با هم از روت
گفت آنکه یافت می نشود غم از روت
نه خوابت این حریف از جوت
پیرانی ندوخت که آخر خیزد
که نهان شدم من ای کینه شکرم
با عیبیان دعا پیشه سر و رخ
در پس پرده رفته پرده من در رخ
دل اشال پار بایتی
چون که خرد می کرد تو کردی
ای بس همه که من باغ و گلستان
بر تو بگر چون تو بر من بگری
به شلی غم و غمی تا پاره بخوری
آخر تو هم غمی هم از ویران
گویند از وینس فراسیاب زاد
از بهر این تیجه تیران تن نهاد
بس جی کرد و دختر عشقش برین
آدم میان آن دو نفر سوختن
نهان نشد که داشت تنم و شکر
از تو ترن برود بران حال
مبتدا طعنه چشم جانش کشید
چه گفت گفت کجا شد و میسب

اگر او بوعده گوید که دم در کتیا
بدست عشق و ارقاده ایم تا چکند
بنمای رخ که باغ و گلستان از روت
گفتا زان پیش مرغان مرا برو
زین هم زمان ست غم از روت
باز به لب گفت که صحر خوش است
مرا گوید چرا چشم از رخ من بپند
قدحی دارم در کف بخند تا تو نیاید
آنچه و ندیدی با رخ کارش ده
تا بداند که شب با سحر سان میکند
در غم یار یار باستی
تا به انستی ز دشمن دوست
در بول روز زین حال گوی بودی مرا
که بدین آتی بودی عاشق من و طربان
گرچه بر جبهه جهای تو مرا قدرتی
گفتم غمت مرا گشت گفتا چه می کرد
اگر تو باندای می چرا غلب غنی
بر می خوش است از بختی ای کم
پیران گریه که عقل عاشقش بود
تا چند که در وطن کام و آرزو
تدبیر ای ممل و اندیشا میشت
کنجید و جو در تر و ج عقل نفس
ز نجاش برود با و با طمان
یکی همیشه گمی زان با خانه
بکفمت خبرم کن بوقت افتاد

مخوید که اورا بغیر سید او شما
تو چون نیست خودی بودی تسلیت
مکشای لب که خند فرا غم از روت
آن گفت که بشی مرا غم از روت
شیر خدا و ستم و ستم آند و آند
گفت ترا خوش که مرا خوش است
از آن در پیش خورشیدش همی گم
همه با و قیامت نه شویم بزم
دل به عفو و کمر کشش خوشتر است
در و عشقش و عشقش و عشقش
یا غم را کنار باستی
ز نذاتی دوبار باستی
در تو کی دل سبزی که ستمی بریدی
بر دل بخند می و بوسه بخند می
یا ختم شرم بودی یا جی سپیدی
غم نه قدر نداندا که آخر تو را می
و کربار رسیدی چرا طرب بخا
حوال خلقی قدرت بشا و بی علم و نام
آید برسم حاجب و پوشش شاد
چهاره با فکنش شوت و بشاد
اگر ندانم تا پاک سیاهش از آن
سوجو گشت و بال بزرگی کشی
داوش زبال علم که بود و آوستا
مشو خراب بنا که مرا کن خراب
که چاره سازم من با جان و نظر

نگردیم خبر نایب حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردی شکاف
ز هر طرف که کشاد دهن و دست
دهن کشاید تن تا ملکوت رفیع
چاقاب برآمد چفته ایلان طوق
چنانکه روزی در خواب گفتی سخن
چنان نشسته بر آن تخت که نمیدان
در آمد ز در کلنج چشم حامی
گر تا بوی تو نم نخم از یار یا
سحان العدم منی تو ای درخشا
اطراف رخت مشک سیر کز دست
در مذبح عاشقان قرار می درست
کریم غم تو زار کوئی ز رقیبت
هر دیده که در جمال جانان بخورد
جز آن اکر ت عاشق شیدا است کج
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

فروفتادی کوشتی مرزبانی
که طاقم بر سید است وقت شد
نشدیم که کجوم چگونه ای سحر
طیب آید و نبه در وره کف
چشم طالب نورست در غلظت
سجواب دید که سلطان شد
در امر و نی خود بدین مشور
ز دوش پای که هر چند و کور
و ربی تو بوم سخیم از زاریا
پیکسته مخالفیم اندر لب
گوئی در تو به رکنه کجاست
وین با و ناب را خمار می گزشت
چون زرق بود که دیده در غایت
شکست که در قدرت یزدان
و بر میل دلت سحاب است کجاست
می باشد می باشد و می شد می

جواب داد و مرور فصیح آن خانه
همی نودی بد با نام ز حرص شست کلی
بدانکه خانه تن تست رنجها چون
شال کاهل است این مریع چون
لکون فخته نیم نا ظرم بلصع آه
بدید خود در بخت ملک زینپ رست
سیان غلغله گیر دار بردا برود
سجبت و هلاوی خود ز خرنه دیدک
سجبان الله در و شایام
من سخت توام که هیچ توام نبرد
رو تو چو ماه است و مر سینه چو
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو نذر ای قیام دلسا دل تست
بیرام از نذید که در وقت اجل
گر هیچ مراد دل تو جانت کوب
من باشم در من باشم در من باشم در

که خد خد خبر گرفت بلیس نهار
شکا فنا همه بسی سراسر دیوار
شکا فنا بگوید که وقت شد نهار
هلا تو کاما کل اندر شکاف فضا
نظر بضع محال است از چنان منظور
مهر اصف و مهران عجب دستور
سیان آنکه شاد می عشرت و شوش
ولی خزینه حاکم سرود و دیو غوغا
تو فرق نکرد میان بیدار و بیا
تو بخت نمی که بر بخیر می از خواب
زنان طشت تمیز نم که که گرفتار نیست
کاری که راست عشق کار می که راست
لی فی صنایع میان و لسان فرست
از یار فروماند و در جان نکرد
گر بست کوفت کوراست کوراست
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

امیر خواجه امداد از سادات اندیارت و تاریخ روضه الصفا از مالکیات است که با کفین شجر مبارک میبندد و این شجر از دیده و دوشسته
هر که دست آن بویان شجر فروشد هر که از ظلمات نفس آید برون آید و گوشت
بوده و شاه عباس با صفوی بسیار با شفقت داشته و در سنه دوازدهم این عالم کرده از دست و له افیضا
ندیده قطره خون از جگر برآورد بدین تو دل از دیده سر برآورد سر آره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعری یار
خوارزم و نواحی آن ولایت مزبور از اقلیم خیم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پستان جمعی را سور و غضب
ساخته فرمود که ایشانرا از خلع البلد کرده و در بیابانی جا دهند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشانرا
آنجا که هستند آنجا عت نقد حیات رغبت دانسته دل براقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از حبی
ملک از ایشان یا در وقت که مدو کسی را به بعضی ایشان نامزد فرمود آن شخص بآن مکان رسیده و دید که جت خود
فاصل ساخته و سیرم بسیاری جمع کرده و اوقات بکوشش می میگذرانند بزبان آنجا عت خوانم گوشت و درم

نام بنیزم بود لهذا خوارزم شدت یافت ملک بعد از طلاع بر حال ایشان چارصد تن ترک برای ایشان فرستاد و چه عدویشان نیز چهارصد بود و بعد از توالد و ترأسل عدویشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اندوخته شده است و خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود و اور کج از دارالملک خوارزم است شیخ ابو العرفا از کحل ادلیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنبت شتافته از دست

بگردم و غدر رنیز گرفتار آن را که درین است نه خویتم و عوی وجود و عوی فوت و فعل لا حول ولا قوه الا بالله

حسامی حبش از خوارزم است ابوشیر در قراکول مادر از غنم گذرانیده و کجای قراکولی شدت یافته و در ویش صفای مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کینک پوشیده و زواید و مرجع سلاطین میبوده و هم در قراکول درین بر حمت از دیو پیوسته گویند در محلی که محمد خان شلبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدین دیو رفته در ویش مطلقا تلفت نکردید و مشغول دو خنق مرقع خود بوده این قطعه را بدیده گفتند بروی خواهند بدیکهت و له اقصا

حسامی از شاه مجانی نیست	چرا که بجای نژده و هم کمری	هر کس که در بر سران گوی گفت	زنا حسامی برین نگذارد
مچونی در غم او چه زردی	کمر با عجب نیست که در دمی	از هر چه با دسل و غافل است	خبر حیرت و حیرت چه در محفل
سجیان اندامه خوشیا جان	گویند که برانی خوشی است	قشالی آتش پهلوان محمود	مشهور به پوریانی است

روحانی او جانگیر و در عید خود بی نظیر بلکه در هیچ عید کسی لاف مردمانی با نژده و نیز در فن نظم قافیه بوده شنوی کنز الحقایق منسوب به دست و خسران امر با ریاضات در عرفان پایه طبندی رباعیات از دست بدیکهت است و له اقصا

کرم روی نظریه باید داشت	خود را از راجه باید داشت	در خانه و دستان چه کج	دست و دل دیده و نگذارد
بقوت پیل سور میاید بود	با ملک دو کون جور میاید بود	این مرد و کمر که عیب هر کوی	عیباید و عیباید بود
کرکاجان زور بودی بوند	مردان را مرد و بر آوردی	این کار جهان چو کجاست	تا مرد و مرد چه توانی بود

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او ایستاد و له اقصا

و شنبه بی صدق و صفای من	در سیکه آن جوش من	جامی بکرم داد کهستان بخور	کرم نخورم گفت برای من
گر بر سر من خود میری مرد	و بر در کتی کجی مردی	مردی بود فدا ده را پانی دن	گردست فدا ده گیری مردی
ز قهر عشق زینحان دوی	مرکب بی انصافه مسیر	خواهی که دل و دین بسازد	محمودین کن ظاهر و سیدان کوا

شیخ نجم الدین کبری حلف اصدق عمر خیوئی است و خیوئی قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از شاه میر عرفا گویند که فاضله او بوده که هر وقت با هم کنشهای ظاهر و باطن مشاهده میکردند بر وفای می آمده و او را شیخ دلی ترشش نیز می گفته اند و بخت که هر وقت از خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بر کسب قنادر و بر تبه ولایت میرسانیده و از جدی رستگاری که منظر انظار ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال فجند و شیخ رضی الدین علی الا

و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سیل است و کاهی نیز شعر میفرموده آخر الامر در قفسه

چنگیز خانی و دواع عالم کرده اند اندید و قطعه سه رباعی از سوت	خواجهکان در زمان مغزولی	همه شبلی و با نرید شوند
باز چون بر سر عمل بنید	گر جود می ترافه دارد	خواصه مالدار و فوطه است
اما هر خان که هلسان نکست	دلایر بند و قصد جان نکند	امیت بلا و کز نه شایان کل است
پیوسته از آن سلسله موتیسم	ترسیدن هر که هست از چشم بدست	بچهاره من چشم کز میرسم
کرطاعت خود نقش کنم برانی	و آنک سالی که رسنه دوزخ	از ننگ بر آن نهند و دند

و ناحیه آباد است از دیار بلخ منزه است وسیع و مرغزاری بدیع از موز و نان آنجا آنچه بنظر رسیده است
طاهر الدین و هو طاهر بن محمد لکنی ابی الفضل سجالات گفتا و بلاغت اشعار سنایت استیاز دارد و ادب فرید
عصر خود بوده و در قصاید و رباعیات مستین دارد و گویند دیوان طاهر فارسی بے در کعبه بذر و اگر سیاهی
و اشعارش تغایر بسیار بغضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه آتابیک محمد بن ایدر کز بوده و از بعضی نوایق
یافته و مدتی در شاه بهرام عشق جوانان شکراب دودیده و زهر بید و قیسمان چشیده و در عالم سخجوری بجا گفته و شنیده
گویند جمعی اشعار خیر را بر افروزی ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی بروی بر سعدی شیرازیت سبحان الله که یا همیشه حق
مغنی بوده چون آنکه لطیفی چنین نسبت بسیار غریب است گویند طاهر بخاندان نبوت بد اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر
رسیده مطلقاً بمعنی راغبیون فمید امید که تمت باشد و یونس بنظر رسیده یا خجده بیت افتاد بعد ازین گذارش خبر
در تبریز یا بداسن کشیده و نزدی و هم در اینجا بخلو سترای علمم خرامیده در سنده و جوار خاقانی در کوه سرخاب مدخون شد

زمانه مهر نفسی تازه هفتی دارد	وله ایضا	اگر چه و عده معین شد با سبلی را
مرا بر پرو و در کسب نام فکوش	که این ذخیره با نده معین بجی را	خواب می بخند بار کا و کسری
از ابر کزین و کز کاین بحسرت	از کوه ناله من و میدار کا صند	اسب قدر نچشایش از قفا
فعل می بیند روزی تو ستان را	وله ایضا	حلقه کشد از آن در کوش قیصر فند
چشم بجا و دی بر دهر کجاست	و که چشم و ابرو نایعدان بد	هر چه پیش بست بترکمان بد
گر بر خرم بخندی بر من مندرک	کاین فصیت مرزنجبین طرا	امکان آنک ز حمت آن استخوان بد
نه کرسی فلک نهند اندیش بر سپک	تا بوسه بر کباب قزل اسلا	نصرت همای نیت او روان بد
تغیش ز کوه بر مغیر دشمنان	نسرین چرخ را چه با آتخوان بد	لو که در از صولت آتش آمان بد
هر آیتی که بر سر چو کند رت	چون ریح مقلو کز قار جان بد	چو بی شعیب و ادرست شان بد
صد قرن بر جهان کند و نام کم	وله ایضا	اقبال در کف چو تو صا حطرا

مرز دست مهربانی خوشتر بود
 بنز نفعه چو عفا ماند را که ماند
 دلم چه مایه جگر خفته تا بدستم
 مرا خود از سبز خویش بیخ نرفت
 کمینه پادشاه است خود خور
 بنای عمر جانی گرفت چند کرم
 بسین کل که از لشکره میراث
 هزار دامن که بر شمشیر کشیدم
 سر ملوک جهان که زیند بستم
 اهل زنجیر و درختی همی نام
 سپیده و دم که زنده از خمیه چرخ
 ز اعتدال به حکم جانور گیرد
 چه حالتست که مرا این میزند
 حکیم و دانش را رخ و رخ میل
 چمن بنور لب از شیر کربسته
 جهان بدین سخت از جگر میشت
 زمانه تحت به خدمت و مرا
 چو این عظمت جلست نامعلوم
 قلب بجا تو فرست پست بلند
 غبار مولیت آن لایم بیست
 ز صده نعل که در به رخ میباشم
 بر لاشه دشمن ترا کرد و ن
 خود را بر دال عدو صمد
 سرخ نه ای که هست اور
 دایه دیده که صدمت شده

که هر یکی بدر کوزه دارد و ماسد
 کیکه با رشت ماسد مایه از خاک
 که آدمی ز چه پیداشد و پری چرخ
 خوش فسانه شیرین قصه فرهاد
 که خد که نه کشیدم ز دست و پیک
 زرنگ و بوی کسان خانه برون
 که نیو خواجه خود را و سرور آزاد
 که بیخاک شیمی در کنار زینت
 هزار بنده و چاکر که بخت و قضا
 چو دایه آن عدو از خیر نصی و اما

بزرگتر ز سبز و عراق عجمی نیست
 تنم که دخت چو ز ر ز غلغل
 ولیک هیچ ازین دعا قیامت
 تمنی که من از فضل در جهان مرم
 شعر غنجل ستر است و انهم
 مرا ازین چه که من برست کشمیر
 که لقب منم اشفته ز کئی ر جور
 درین نامه چو فریاد رس نمی نم
 خدایا کی که ز قبت سعالی او
 چه حد محمد تا اینجا رسیده وقت

وله پنجا

اگر بگویم قلم وصولی کند نکار
 چه موضوعست که کلمه میخندد
 قریح آتش کل کرده عشق و
 چو شادمان خط سبزش در یک خط
 در اینجا نه دانشی حاصل بیا
 که شد ز در که فرمان ده جهان
 اکنون کجا بر غم زینک چو کشم غل
 ستم ز عدل تو آورده روی بدار
 که شد بشکله خورشید آفاق معیار

سر و دگر کن از غلذات بی عجب
 عروس باغ که جلوه میکند امروز
 هنوز نشده سوسن بند و ملامت
 نهادن کرسن غنا بختی سحر
 جهان بشای ابو کبر بن محمداک
 کسی چو او نبود که از عهدستان
 جهان بنا با امروز در زمانه نو
 زمانه دست ترا وید ضامن از
 کسی که غرقبول تو یافت عالم

وله بیضا

لیک بر کعبه ز سر دیوار
 کند خیم حیات خشم سکار
 دست در بار شاه دریا باب
 نرساند بجام او آزار

طرد مرعیت تیرت به خیمه و
 زلف نصرت گرفته در چکل
 باز مانده بشوی شست ملک
 انبغاک عرصه داده حداب

از من پرسس که این نام بر تو چنان
 که آتش از چه نهادند در داف
 تو خواه در همان کیر و خواه در غل
 همان جهای بد بود و بی ستاد
 نصاحتی که تو این سخن ازین
 مرا ازین چه که نوشین بیست
 کسی خطاب کنم نفس سفل را
 مرا رسد که رسام بر ستمانی
 حساب بخت فلک چو این که از
 خدش در همه حالی سعید و داوود
 کل از سر چه خلوت رود و بخت

که مدتی سر و کارش نبوده جز غبار
 که با دغایه سائیت و بارگوبار
 در از کرد و زان چو آن سیم کعبه
 هنوز نشده از چشم ایشان
 بیک پایده کند دفع صد بزر
 چو این سخن شود و بارش کند
 که روزی بعد تو در و تو هزار
 ستاره تیغ ترا وید قاطع چهار
 بچشم بخت او ملک روی ماند
 کی هنوز زنجیر نماید دست مبار

بر کرک ن پرو و هموار
 نامه فتح بسته بر نهار
 دامن بزیانش ماهی وار
 پیش رایت خزان اسرار

مین کی کوسرم فادنگار	از ره تربیت مرا بر دار	کر چه باشد نبرد و صفت تو	کوهر از خاک برگرفتسین عیار
وله	چون بر زمین طبعی شبکشت چکا	افاق ساخت که تو عیاسیان شعار	ایضا
پیدا شد از گناره میدان بیان	شکل بلال چون سر چکان شهیار	روی فلک چو بجه دریا و ماه نو	مانند گشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب	آهنگ در کشیدن او کرده ارکان	یا چو یونس آمده بیرون بطریق	افق ده بر کناره دریا بخیف قرار
در معرض خفا جان ز مردودت	قوش در نظاره و خلقی در انتظار	سرم با جزو بجزه خلوت نشاندتم	گفتم که ای شیخه لطاف کردگار
باز این چشمت بوجوه کل گداز	کر کار کا غیب همی کرد و آشکار	انگساز که است که نخرچ شمع جگر	از کوشش او بر نخله این نعل گداز
کرد و آن زبانی که زبده ایست	کیتی ز ساعده بدیده این سوار	کر جرم کو گشت چو شد چنین بنا	در پیکر نه ست چو شد چنین نزار
گفت آن پیر شمر دی از بجه پیچ	دانی که دیت تا نو بگویم چغصا	نخل سمنده شاه جانت کاسلما	هر ماه نو سبزه انداز به افشار
گفتم که از مدح ذات سبکیش	رضری بکوی تا بودم تو یادگار	بر عادت کریان بر دهم نهاد	در جی چنین که غمی پر دشما بود
تا من ز بهتیت عید سید رخ	برستان خسر و عالی گم نهار	شاهجان نامک غظم که کدورت	اسلام از حاشیه حصی است ستار
آن جگر گمت که ز ما ز فضل او	و ایم غرق غمت غمت غمت روزگار	وان قطب معدلت که سپردار	بجوار که در مرکز عدش بود بار
آنرا که فر تربیت او غیر کرد	اجرام آهانش نیارند کرد خوار	و آنرا که از حد تلهش کل سخت	دوران روزگار نیارند نهادار
آنچه و یک رای نوزدی که گشت	مهر دم باستین گرم نبر غبار	در حسب حال خود نخی خدشت	لیکن بر این یکی که الشون خفتا
کای قناب جو در سیاه و کبر	وله ایضا	کو شس جان من از اندر عجب	وی سایه خدای من سایه برادر
سپیده دم که شد هم جگر سحر	شدندم آیتو بوالی الله العزیز	برین صفتی فانی منده کجای	که ایخا صه تقدیر یزد و خدو
جوان با طراوت بر کد گلیل	گمان مبر که گشت کل معصوم	نکر که تا پیشب و فرار پیش	برای خیرت تو بر کشیده اند قصور
کمره تجری کا ماری مقام ترا	چه دوستان جو اندودن	تو در میان گروه غریب جهمانی	زستان عدم تا به پیشگاه نشور
تر از صافت دور دور درین	مدین دوروزه کا منت پر خشم	چه باز باست ز تو برین عظم	چنان کن که بکیار کی شود لغور
به بین که تا شکست میرخت در کتبه	چه مایه جان ز انداز تو خسته و کجور	بدان طبع که زمین پکنی ز جرج	چه بجا ست تو بدول و خوین
بهشت جانوری غایب و غافل	تو نیز میکی از بهر سلب و اساطیر	ز گرم مرده کفن در کشی و در کجی	نشسته متر صد که قی کند زبور
کناع خد صغی خون ل تند	مجلس آبی که این طریقتان	بوقت صبح شود هیچ مودت	میان اهل مروت که دار و میخو
باده دست میالای که نهد	که قطره قطره چکیده است از دل	گدشت از دل و اندیشه نمی خنوق	که که باخته عشق در شب و کجور
دل مرا چو کریان گرفت جذب	فشانده متحمت خاکدان غرور	زهر چکر دم کو نم گنوشان	برفت از سرم آواز بر لب و طنور
که مرد و در حق کبر نیاید راه	مگر که لشکر حرم و هوا کند قصور	نه در حد فقه نفس و نه در حد	که و عا و شانی خدا یکن صر
وزیر مشرق و مغرب هر دو	که با درایت قباش تا نهد		نه بر صیفه خرمش نشسته کرد و نور

<p>صریکاک تو در جل مثلان چنان تراست لعل کبر و زیان کهر چنان چشم تو بی قیتم زبیدی ببین نخت چو کیر و قلم بدست شود اگر تو دست خاوت کشیده بگویی زمانه که چه بازاروم نمیدارد سز و غم چمن کوهری کتفیدم نثار محبت از رخ کوهری تو بر زمانه ناساز سرمه برین کسی چو عین سیاه طاقی عدمست ای شمی که بر زو با حمله تو چو بلیک تو دنبال جرخ کونکا همیشه تا تجارت نمرده جفا براست بخشش تو بر وجود عالم</p>	<p>وله</p> <p>میان لعل چو گروه نمایان کوهر که روز بزخم چشم خدیا کن کوهر بصورت شیر نوک اوران کوهر بیج کل نه چرخ پستان کوهر کسی دست نیفتد از پا کن کوهر در آن که خوب نماید توانا کوهر</p>	<p>چنانکه نغمه داد و درای زبور از آنکه تنگ نیاید زیمان کوهر نشاردی کند از جوهر جهان کوهر بقدر خود تو بر کج شایان کوهر بجای بنیاده دست لیل کوهر بیج وقت نیفتد بر کار کوهر کندشار بر طرف دستان کوهر که حساب نید و بهای آن کوهر که بهت آینه صبح از آن برادر کوهر که از نزار وی جویش جان کوهر که دست از سر زین بشد بشی کوهر مصیبت است ز کرد تو در غایت کوهر بسوزی که ز آتش گذارد و نیک سحاش شجنت از نقد صلی</p>
<p>وله</p> <p>چون بزوارخت خسر و سیه علم بر روی آسمان اثری کی ماند در یابستگان فرخش تمیثل</p>	<p>وله ایضا</p> <p>هوانی نه مای و نشاد و ریحک کسی چو غم بخشد از این مملکت بر و موع که دندان لیل کاشم کجا نگوشت ابرو در او درانک بسوی ل و ساری ساورد باک خیان بدو دل از سینه بر کشتم خدیا کن سلاطین بجز و بر طغلم خیان بدو تو کار زاینه خطوم قیامت ترخ تو در ممالک دم رخ عدوت چو مارک نند و زانو</p>	<p>ایضا</p> <p>همچون مخالفان شنیده شدیم وار و حرم مملکت از مخرج دم از دشمنان دولت تو پرانندیم</p>
<p>وله</p> <p>نصیر کوس تو به خوا و ملک اربعه کر ز فیض و کرم و عافیت او بودی</p>	<p>وله ایضا</p> <p>زهی سپاه ترا بشیر رفیع و ظفر جهان بعد از تو هرگز خراب چو کن زمین سینه دشمن بقیع بشکافی در خاک لپست کرد سر پرده ظلم الاز کرد و موب خزان و عجم گود و ان بستان بندش خودم نخاست عزم تو بر صورت فلان چنان بود که جعل انسیم کل بشام جانیان را روزی ساد از روزی کفنی دهمه افق مانده کیسیم که چه در نوبت او بود و جبار خرم</p>	<p>ایضا</p> <p>بود چو روزی بل نبردین ایم نست بزوات ملک هست و نایم</p>

تا جهان کا به رحمت کند و کا به بخ
کنون برستی من پیش ازین در خفا
و کبر هم و دار و علاج نپذیرد
بسی مانند که گردن عمر سعد
زهی ضمیر تو مرثیه بیک اشک
همای طاعت توان سیم جان
تراست منجره سروری با استقلال
همه بدو عی عصمت برآمده چو ملک
گشاده سرسوی گردن که چو ملک
ولیک از همه فریاد بیخ فایده
جهان بکام تو باد که جز تیغی
ای نوشته دولت منشور ملک جان
خسرو اعظم تا ملک نصره آید علی
سر تو ای زاری او سپریه خورشید
فلک نادیده چو او لنگر کس کوشت
ای باقی دولت از فرق قضا
هر کجا از آتش خف بر آید شعله
خود از برای سر زده از بر تن
در بر گرفته دل چون جوین
جانبان را تو امر و جرم آن زند
فر گرفت جبار را مهابت تو چنان
تینی که دست حاور با بی خفت
چون مجا و فاضل عالم خاست
آسمان پنجهان بجای خود است
از کجا خاست این روانی جمل

و آدمی کا به مسافر بود و کا به مقیم
ولی چو چشمه سیم و قدی چو قطره
من و مدح صاحب قرآن شرع فون
چهار ربع زمین دریا به ایسکون
گشاده از تن غیب صی صفا
که از سیاه آفرید از یون
نه چون نبوت سوسو شکر است بار
ولیک بوده چو الیس دازل چون
گران شده زمین بر پیکر چون
چو پیش می تند کام روز و چرخ
دعای من حاجت می شود و مقرر
همو عم سلطانی چون سلطان
خضرش را طارم فلان کشته
نکته از لفظ او سراید و دیوان
عمر نادره چو او فرمان کتی
دی های بهت را بوج صلب
اقاب آتش را است به آن خفا

وله نصیب

و از لطف چون زره دار بر سر نهاد
که زیر دامن نصیافشان بکند داری
که هست دم زدن شمشیر بدو کار
بر دشمنان دولت تو از کون
از حضرت تو قصد در حاجت کنی

وله نصیب

از چه افتاد این کسا و بنده
آنکه خود را نفیر من دانست

تا بدیش تو قبال سی باد و بین
رخ تو می نهان نوع زخم بر هم
خدا یکا صد و زمانه صد آید
ز شوق دوست که در شوق تو
بدست حکم تو جبرام آسمان جز
زمین بغض توان شربت باغ
چنان کن که مرا بهر کج کبر
بفعل چون ارباب زمانه مضبوط
اگر متابع نشان فلک بود عجیب
سهم که با یمن روز و جمیع
طلوع کو کعبه عید بر تو میباید
نخت کونشین مرتبه تاج کون
انکه بیرون بر تو خشن چرخ سپهر
خوانده تیش بر خلاق تیغ
بر دیوان قدرش چون قمر صفا
راست از قدرت فکر احاطی بر قیام
آسمان با صد هزاران دیده هرگز نیست

وله نصیب

توئی که زنده و زنگ دیوی تو
اگر ستاره خلائی کند تو دفع کنی
ای خسرو که از بی ابداع کایت
از در کست حد انوشم من اختیار
کار معاش من بطریق کرم ساز

وله نصیب

آنکه خود را نفیر من دانست

قامت جاه تو تا مشرقی با تویم
لب تو میبدید بر من در معجون
که قامت فلک را بشکرا و شکون
سرازدیکه مکان بکمی نند بر
بچک تخر تو حادث رو کا زبون
که آورد طبع اندر سبوی و طعن
بروز کار تو حاجت بود و بختی
بطبع چون حرکات سینه مور
که خرمنا بخت کا دی کند کرد
همین نظم و فریاد که در ملک کنون
که هست طاعت تو بر جانیان
در سیاه دولت فرمان دانی
دا که در افکنش خشم بر کون
داده عدل در ده لکته و طاعت
بر سر بام جلالش چون جل هدایت
عدالت از رحمت جبار دایه
تا تر امید بست و کرمی ند و خفا
تو جنگوی عادت دیگر نهاده
چمن بر تنک ندی شد صبا و صبا
و کر زان خجانی کند تو نگذار
دست دل تو بر بیت کاف و کنت
که چه زافا قدرت عمر مگویند
در نه مثال ده که نشدم بر کنت
بر همان طلب و بر همان محور
اگر چه او تنگ بود و من کوهر

این بان دستم است که چرخ	می نیارد بر و کماشت نظر	در کفش ناله میکنند بر لب	برخش خنده میکند ساغر
من چو بر لب زبون زخمه چرخ	رباعی		بن چو ساغر غرق خون مگر
با آمد و کل بر سر بخواران بخت	یار آمد و دل در قلع یاران بخت	ارسل تر و قو خط ران برد	وزرکست خون شیاران بخت
غم گشت مرا و عکس اگر گشت	دل خون شد و دل را زک اگر گشت	این با که تو ان گشت که غم گشت	در حسرت روی یار و اگر گشت
ایدل شود از خط شیرین پهل	هر عثوه که لفسان فرو شغل	این که خنده و راست منه پای پهل	و اقلقه و راست من و است پهل
ای نوبت تو که شسته از چرخ بسی	بی نوبت تو مباد عالم نفسی	آوازه نوبت بهر کسی رسد	لیکن هر ساد از تو نوبت کسی
شهرار و ثانیه در ذکر سامی و شرح شعار شعرانی ولایت ما واره پنجم و نوحی			
و آن دیار شقی است بر بهار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف ندر چون و اقیمت احوال هر یک از شعرا و شاعران			
ایشان بقدر ضرورت تریب مذکور خواهد شد سیف الدین عرج جلش از ان دیار ما در خط خواندم نشو و نما یافته			
بوناوع علوم آراسته و ارجع معایب پرسته و در بیان عمر نضحت سلطان محمدکش وقتی رسیده که خان شایه			
با پادشاه قوا و خطا محاربه کرده و فتح داده و نشیان و را اسکندر لقب خواستند و سلطان خود را بجهت			
استاد و دولت سجری لقب خواست شعرا و از لقب سنج کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره و وصف بسیار می از و نکته			
اند فخر مختصر می از دیوان و مطالعه در آنجا سوا می بحر غریبه و باطن مغلقه چیزی نیافتیم تا بعد از سعی بسیار این چند			
بیت از و نوبت افق و گویند بهشت و و چشمال عسکر کرده و در شهر سنج خفا کت کرد این اشعار از و هست و له			
ایغور بنو ابل جهان با و جانرا	با نیش کمال تو زمین را و ز نهار	نه نود را از ترش جع تو پذیرد	در حال کند خنک مزاج طرا
وله		وله	
چو چتر عودی شب سایه جانرا	بنیغ نوا شب اندوی سحران	هزار حلقه درغ فلک بیک جو	فلک ز نغمه خورشید سایه جانرا
سوا یک نده هر چون بجان	است خون به که بیا تو جانرا	شهر ضربه بوج محو فلک چنار	سپیده دم بهر تیشینان
و از که غره تو کشتن ان در	چو با شکان و شنه در جو جانرا	در بعضی شکله خرنجک این طویر	کون بر آب زورق سیاه سیرد
چرخ از فراق مدول از و جانرا	بر کشتیان پریده و در سیرد	ای عمل تو را ز درگوشه	چون چشم نیم خفته که در حویرد
کونی بطی است بر لب بحر	پر و در و سپنه تو شکر	در و تو طوطی لمان کش	دنی خنخ تو نقش بند غبر
دل خسته غمره تو با دم	بر صفحه دل چو نقش مشر	چو شمع ز کمار و ز کردار و دم	بر سر تو زورکی زرد در
از طره تو شکلی ماند	ی در غم تو خلقی براری کریت	بر تو بنو جدا بر بهاری کریت	رگو به پای و جان چو شمع شبنم
در صرشیه		کوبید	
بگشته روح پاک تو به خواب سیم	سرم دیدم و حب و خوار کی سیم	الوده مزاج کون شفق بر شفق	از لبک و جفا به تواری لیم
در دام تو پرده نشینان سبک	با خزان نقش بهاری کریت	زهره که شسته بر شکوفای گل تو	بر کرمی زار حواری کریت

در جوف نامه مشک تبارک است
یا بشنوم نام تو یا سیکویم
کزنده بیا پیش سلامی بیا

وله نصیحا
اورستمت من از خجاسیکویم
باری ز تو ستم زانی غافل
در من بکار من بیا می بزان
در طره او لی است مار زنده

بر طره بریده آهوشان تو
چون حرف تو باد صبا کویم
ای باد صبا مرا بکار می بزان

احشیک از ولایت فرغانه است گویند خربزه اینجا نهایت استیاز دار و
از شعری اینجا بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی میشود اشیر الدین شاعر است آگاه و سخنوری صاحب جاه گویند
در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در اینجا تحصیل کمالات کرده خسر الامر با در بیجان شافته و شرف
مصاحبت و مداحی خاندان تانابیکه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجریلیقانی در خدمت تانابیکه امید کز عمر
سیکندار رسیده و تقرب مناسکرات و معاجات آن دوشاعر میان و در بار مکعبورت انجامیده بهجده اشیر الدین بعد از عاشقین
که در تبریز کرده دست ارادت بدین شیخ نجم الدین که بری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در ویا رخلال از عالم فناء بدیده

چشمه لب یکنه کوشه خوبی است
دین کار و بستن سیده است
در مذهب عاشقان حریت
در آتش ازانی کاذم تو سینه
من صنعت او دهم میدانم سینه
از روی آب رفته در دیده هم فانه
وان با جرات تر نشکستی رفیق
که در حق تو خلا فی چو کرت فریاد
بجیل آب دیگر افتاب می بخور
قلاده نیم کس گشت و خشم اود
که بسیلی کز دنت در خون کشند
یکیک از کون زنت برید کنند

از لطف ترکی چو ماه باده خور و باو ده
کار زنت بجان رسیده است
شادم بنعم تو که چه شادی
سرفاک خیال بادم کاه و لغت باد
گویند نمی داند حال تو شیران است
در دل شرف داده بر خور لطف سید
بس عهد با که کردم بر عهد که کرد
خوش که مقرر و کمتر ترس می شنید
تو خود کوئی کاین قستان نه شنید

انتقال کرده و کان ذلک فی شهر سنه شش صد و هشتاد و یک
انرا که پنج کوشه غزلت میسر است
آهی که جهان بهم نورد و
که چه سو کند خورگی کون بگویند
تو فریدل دیده دار و توین باشد
مانده ایم و جانی از دست غم فانه
دیدیم بگویند آینه شستی رفیق
از لطف تو دادم کرد کوئی
از به جا تو حافی قیوم گفت

من از خوش بختی کون تو سینه
احق از دوزخ چشم من است
این تخلصهای در دیده زلف
فلک دو وقت خصما تو خطبته
آن فحش رشیک و طوط
چهار چرخ اهل درختست و نه
هر کسی که بد در تو یک غنچه

وله نصیحا
که بد رو تا رکت اصلع کند
بوقت که کی آن شیران جام چو نیا
که به دوزخ حدیث گیر کنند
که بشهرم دامت عمل محبت غل

من از خوش بختی کون تو سینه
احق از دوزخ چشم من است
این تخلصهای در دیده زلف
فلک دو وقت خصما تو خطبته
آن فحش رشیک و طوط
چهار چرخ اهل درختست و نه
هر کسی که بد در تو یک غنچه

سایت که پای در کمالیست مرا	در سر هوس دل کسی نیست مرا	دو عشق تبی باز زبان کرد دل	هر سال تبارکی دلی نیست مرا
قلب تو ز نور معرفت غور چرت	بنی تو بر روی تو چون کور چرت	ایطیس اگر چندی امیر کز نشت	پس راست کجوشم چنین کور چرت
تن در دادم بدر عاشق گفت	دل نهادم بغیرت دل شکنت	تا دور فلک باز بازند زخوم	بیا و سحر باز رساند زخمت
امشب منم و صحبت آنرو بلند	می ز لبش چاشنی داد و نقد	ایشب کز ت هزار کارست مرد	دی صبح کز ت هزار شایسته
ایزد و دلکی مهر فرایت بداد	به زین نظری باین کسیت بداد	خوبی و خوشی و دلفریجی بیا	داری همه خبر و فاضلیت بداد
در خواب شبی مخفی بر شدم	اورافنی اهدم سر ایشم	روی که بر آن روی نهادم بطرد	بر روی زمین بود چو بیدار شدم
که از پریشانه های ساری	که طعمه سوار دمانی ساری	در هم شکستی کاسه سر کسری	آه دسته کوزه که انی ساری

سجاریا از اقلیم جسم طولش زمر و عرضش رط از ملا دمعتبر و تور است و تا سمرقند
 بیت و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزکان از آنجا برخاسته اند شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضلی و شاعر
 و شاعریت سخن کس را بود که معاصرو در مرثیه نصر بن احمد و تنبیه توح بن منصور گفته است از دوست بد گفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی شست فرخ زاد	ز انکه شسته جانان گلین	زین شسته زبانیان لباد
بیکر اکنون بچشم عقل انگو	هر چه از ما گرفت یزداد	اگر چراغی ز پیش ما برداشت	باز شمع بجای او بپنداد

اعاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعاری و محمود فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سلیمان بر بنده امایان
 بوده و پنجه بیت از دست
 زندگانیست از شام سباد
 اگر از دل حصار یاد کرد
 جز دل من تر حصار سباد
 بهواد ز کز که لشکر برف
 چون کنند اندر و بهی پرواز
 راه کم کردگان ریت باز
 بر ندق ندیمی قامت و طبعش لطایف ایل مرعی تربیت سلطان باقر ابن عمر
 شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده باقر در مجلس جلوس فرمود پانصد و نیا باغام بر ندق مقرر فرمود پروانه چی
 دوست و نیاربای نوشته بوی داد این قطعه نظم در آورده و بر نفس سلطان رسانید از دست بد گفته

شاه دشمن که زود دوست نواز	آن جهانگیر کو جهان دار است	بیش یوزالتون مود و نام	الحلف سلطان بن بنده بستان
سیاه از جبه غایب است کون	در باقم دوصه پدیدار است	ایکرمین غلط شنیدم	بیک پروانه چی غلط کار است
یا کبر در عبارت ترکه	بیش یوزالتون دیت دنیاست	پادشاه مبارک مع خدی و فرمود در عبارت ترکی پیش	

یوزالتون هزار دینار است و یکصد و نیا در همان مجلس تحویل فرمود و وی گرفت ملا حاجی کبیرم در آن
 ولایت افضل و یار خود بوده این شعرا دوست بد گفته
 جوهری زرگر خدی بطریق سیاحت صفهان آمد و مداح سلیمان بک ملک است و داستان میر احمد و مستی ز جوهری نظم کرده
 چو بصری بر کشد غم ساه و پیران
 باید کشید ریت عشت بریان
 این پیش کاغذاب سر ز کوه بریان
 باید می بوی کل و رنگ غول

روحی است بکسافتنش	نوبت بی تیر و دست بد جا	سجاری کسار شاهی دوش یک	بار خدای وعده همی داد و در جا
می بر جزا زده حرمت کو عهد	آزار میزبان طبع رنج میمان	می بر حلال زده نباشد حرام	زاوشاد میزبان بود آسوده سپهان
درده شراب یک باشد خرم	چون تیغ آفتاب ندخیزد خرم	تا جوهری ز در جام شراب بر	نوشد بیا و مجلس بر دم خدایان
استاد ابو الحسن رودکی در روز کار دولت سلاطین آل سامان بوده و سخت در کجینه شعر فارسی را او بگیدند			
کسوده کونید بغیر شعری از بهرام کور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده وکیل			
بعثت دولت عرب ضبط شده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی مدیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و بسبب			
تخلص او را در دجال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی سجاریا قریه است سیمی برودک و استاد مزبور بر دم سنجاست و تخلص برودکی گردانید			
در علم موسیقی ماهر بوده و بر بطریق می نواخته اند تخلص برودکی قرار داده و نقل است که قصه کلید و دهنه را نظم داده و آورده و او بر			
نظر نرات و صلوات کرانما به یافته و چون امیر نصر حمد تسخیر ولایت خلعت خراسان کند مظهر باغ خدال بهوشد فرج بخش بهت متقدم دولت			
ساخته آب هندی ولایت مزبور را سجاریا که تنگه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون عیان امر او و وجه لشکر را در سجاریا خانمانی عالی و بخت			
خوب و مبالغین مرغوب بوده از توقف بهت تنگدل دلیل بهت هم بعثت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت حبه			
او را تطبیع کرده که امیر استخراج سجاریا کند استاد و در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بغضه مناسب بعضی شاه رسانید			
بوی جوی میو لیان آید هسی	بوی یار محشر بان آید هسی	ریک سمول در شتیما می او	زیر پا می بر پیمان آید هسی
ای سجاریا شاد و باش شاد زی	شاه سویت میمان آید می	سیراه است و سجاریا	ماه سوی آسمان آید هسی
میر سیر است و سجاریا	سرو سوی بوستان آید می	نکارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود کونید حب و	
انگیز شراب و تاثیر نعمه و اثر این کلام بعد امیر استخراج کرده که همان لحظه از جای برخاسته سوز در پا کند و سوار شد و غریت			
سجاریا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی را بر بطریق جانش کشیده و دوست غلام ترک بوارث گذاشته از دست			
چنان بد از او را سلاطین	که جان مادر از او زکشته و فرزند	حوری سپاه اندو با می لصف اند	سردی که شایش و کلبی که ز قار
که جز زره پوشی که ماه کمان کش	که سر و غزل کوی بود بک قبح خوا	نکار زینا شنیدم که کا به محنت و	سپهر سلب بود دست یوسف اند
کی انگید شد پر خونم شد چاک تر	سرمه مقهور باز پیش شکست چشم	رخم ماند آن دل لوم ماند با بر	نصیب من شد و در وصل آن سر از
زهی سوار و جوان توان خواره و	نجد مت آید نیکو سال نیک اندیش	نشد باشد مزاج و چه پان و دلا	که باز کرد سپر و سپاده و درویش
سرم غلام خلد و زلف غایه کون	اتم شده چه سرفراز توان کون	همی ندانم و چه خد چیدم چه	همی ندانم که دوست چون کیم چه
ز باد خاک محسب بغیر سار	زار شاخ سکل بل بولوی کون	نیسان بخون کرد و کوی بر کون	که گرد گشت از پر کرد و کون گشت
از شک بر نیسان بی دنیا شایع و علم	ز بوی باد آری بغیر خاک شمع	نجد دلا به جواسان چه لیل	بگرید بر گردن بسان به مجنون
از آب جوی هر ساعت همی بجای	نوبت است پنداری کار کون	نغان من همنه نلف تا داریا	که کا پرده لاله است دکه مجنون

نفر چگونہ دیورزم کہ بر دین	ز خاک من بجز کس نه بجای کیه	بوقت نقش ز نیم سادو باشد جا	بکافشش از شک سوو باشد جا
خبر دلبسایندی وی دشمن میر	نشان دهد دو تائی بر پشت شاد	خدا کی کوئی از بزرگانش سرشت	که شغل ایشان دارد همی که ویکاه
ز بهر نام کان دست او همیشه گیر	ز بهر نام کان چشم او همیشه بره	بیازان می که نپدری دانی بیتی	و یا چون برگشده و تیغ پیش بستی
برای پرورش چشم جان بچشم	که حیف باشد روح القدس بکسانی	از نصب تحقیق انبیاست نصیب	چایب جویم در جوی خشک بپانی
بحسن صوت چو بل مقید نظم	بحسن جرم چو یوسف اسیر زلف	بسی نشستم من با اکابر و عیان	بسی نمودشان آشکار و نهانی
نخاستم قفسا مگر که دستوری	نیافتم عقی با کرشمه شامی	زمانه بنده و زاده دارد او مرا	زمانه را چو کونکری همه نپست
بر ذریک کسان گفت غم خویش	سبا کسان که بروز تو از دست	ش دزی بسایه چنان شاد	که جهان نیست جرفسانه و باد
زاده شاد و نه بناید بود	وز که نشسته کرده ماید	مرد مردی نه هانا که مرد	مرک چنان خواجده که رست خورد
جان گرامی به پدر باز داد	کالبد تیره با در سپرد	کاروان شهید رفت از پیش	و ان مار فتنه گیر دمی اندیش
از شمر چو چشم یک تن کم	وز شمار خرد و حسن لادن پیش	ای زکل سرخ رنگ بر بود و بو	زنگ اپنی رخ بر بود و بوزنی تو
کلنک شود چو روشنی میجو	مسکین کرد و چو موفشانی همه کو	چون کار دلم ز زلف او مانده	بر مر مرک جان صد از زو مانده
امید ز گریه بود اخساق	که نیم شب وصل در که مانده کن	سیف در روز کار ابو سعید در مهات تحصیل کالات کرد	در مهات برای گویند کان با خرفه شعایب ری گفته و بیشتر دیویش مثل سپین مطلب است و در نهان در مهات وفات فیه
رحمت الله علیه بن خدیو شعرا زودیه درین نسخه ثبت نموده	که تا خدیو سخن نگران گوید وین	آرزو دار که بنیده گشته آن خور	و ده که خواب گشت مرزادی و
شاد و سازم دل خود را بدین جوی	تا بنده جان من بنیاد من بنیاد	عاشق چار و ناسیکوید جان سیم	سهم الدین احمد
سهم الدین احمد	صف مویه حداد و شهر بوز اوقات سجده ای مصروف و بخالد معروف گویند مادر بستی همچو و فر	کرد و کند پای فلک پر بخت	سرست دین عصفه کم بخت
چون که شفت بجان داده	که چشم که فقه در بخت	شهاب الدین احمد	افضای عهد خود بوده زیاده بر این طالع
چیزی معلوم نشد از بخت	و نه بختی از بختی بختی بختی	سمن خاک زود چشم و دل چاکیر	زخاک او چون بخت چون بخت
از بختی تو پر بخت و پر بخت	مولانا نعمت الله	و از خواجه سعد و از اکابر فیاض آن دیار است گویند بنسب خواجه	بسیار است میرسد و در روزگار سلطان صلی الله علیه و آله و سلم و در عهد دولت الخ بلیه و کان در نهان وفات یافته این اشعار از دست
کرد و ن که بود از و قریب و کلب	در قرن تو خواجه که از قران را	تا پیش مشیر و سان توند برق	در ملک چه تاثیر بود و شت خاثر
علی که خداوند نام تو بنا کرد	بر عین فضل کسیت که بر هم زانند	در هیچ صفای زویر این سپا	نا دیده کسی پشت کر شپت کرا
از جبهه بختی عیانت شهید	فرزند فامه است و کردار کار	باز بر افوت خراج شعل افشا	پروده رخ برگشت با شکر شفا
شد و نمود بر سر چه نمود از بخت	صبح چو بر پای کرد و خیمه بی طبا	صبح چو با رفیق بال کشا و افق	بغیبه همین نماند در وین غرا

شعبه باز فلک معرکه کرم بد روزی بارگاه سلیمان درگاه بشسته بر صدف دیوانه صغی کردم از ابلج و ششای قصیده ای که چون کمان شکسته دیوانه گفتم برین جهان زبان که آمدی ناگاهش از وزیدن باد کجی گشت ای جبری در حرم و زلف کجی پیشم آمد لب کوچه بری رخسار گفت تبیج بجان افکن و زانین زود دیوانه و سرست و دشمن بید و ساقی و مطرب همه در طبع این که بگفت کبری پاوس و غوغا گویی است درین شهر سرکری	بر سرفاق بخت قه در شتاب رفتم که قبله به الزانستان نبود که اندک بیخاک چو قدر دان که آن نوع در بخزن دریا کون بود سرا قدم بغیری و استخوان نبود گفت از زمان که عالم آدم نشناخت پیاره را تحمل بار کران نبود که برین کشتن لایقم با بی خان کرم کافری عثوه کری زلف چو زلف سنگ برشته تقوی و پناهی مقامی برسدیم که بدین نماند بی می و جام و صراحی همه در نوش دین مسجد که دروایی دبا کی نشناخت دین و دانش یکی جرعه چو غوغا	عده بچره پر خون بخت ز طوق دیدم لصد رسد غمت فرشته داری ملک امیر مبارک که بر کوش ای کرم نمود که در جنس خوش طبع لباسک و شش که بدندان نظر کنم از تار عنکبوت سفل کرش سپاس انقصه چون براه عدم نه غفلت سز خوش از کونج باشت که در دوش گفتم این کوی چه کوی است و خاک عبدالزین پیش من تا بتو کویم بر سر دیدم از در کردی بریده یوانه چون سر رشته ناموس شد بر تو این خرابات معنی نداشت درویش بروز وصل همی گشت دوق و نیم	کمان کند که خشم تو سرخ رو گشت چتر سعادت که کم از آسمان نبود در لطف وجود حاجت هیچ نماند چون از ضعیف جانوری چنان بود چیزی جز آب حشرش اندر دنان کشت طاقت کستن آن سیاهان ما را بس کیا ضعیف اینان نبود لطیف کاری رسا بچه باده و نوش ای همه زخم ابروی تر و طلقه کوش راه نیست اگر پنجم داری کوش و لطف باده عشق آمده در جوش خوبم تا سخنی پرسم از تو گفت خوش از دم صبح ازل تا بقیامت بدوش کنون تصور آن روزگار بکشیم
---	--	--	---

مولانا عتیق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت از اکا برخواران ربوده و از دولت خان ممدو شربت که زانید جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودند بوساطت و صلح با یافتند و همه با ستادی و اقرار داشته سوامی شیدی که سبب اینکه در شاعری صاحب وقوف و ملایم خان و جرم ساری خان بوده و نظیر بوصف آن که هر مزج عصمت مرتبه اعلی فیه با عتیق معارضات کرده از همه روزی خان از عتیق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده و در جواب عرض کرد که خوش شاعری اما کلاش نمک نذر رشیدی مجلس حاضر شده هر شد خان مرتب را با نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی به بیاسین قلمه گفته که

شعرهای آبی نمک	عیب کردی رو بود شایه	شعورن پیچو شکر پشته است	اندرین دو نمک نکو نماید
شلم و با قلاست گفته تو	نمک ای قلیستان ترا باید	صله و تحسین معقول پیدا کرده گویند صد سال مجاز غم کرد	

و در هر خود منقوی و حمیدی پیشش را عوض خود مجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سجرا ذقری بوده و در خسار هم در جوانی در فصل بهار در غلغانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا را می گفته قبول نیافته آخر الامر حضار عتیق فرستاده چو در فرین مرثیه کلام شورانجیز و سخن در و مسینه که مطلوب است داشته عتیق نظر بشکستی قصیده در مرثیه گفته بصحابت حمیدی پیشش فرستاده و عند خواست این دو بیت از آن مرثیه نظیر رسیده ثبت افتاد و بدینکفته است

هنگام که کل و مداحین توبه	رفت آن کل شکفته و خاک شد	هنگام که شاخ شجر کم شد ز	بی آب مانده ز کس آن تپان
خدا شمع ایشان انجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد	و فائش در شور سنه اتفاق افتاد و دولت شاه سمرقندی نوشته که منوی یوسف و زلفا بدو حکمین گفته نظر فرسیده	ما ز شام چو سپا نشاندش انداز	سهر چه بپوشید زیر پرده
بهاوی مشرق تاری تراش ثبت	کنا ز غریب زمین ترا عقیق مداد	ز نور و خلعت بر روی آفتابین	هموار قوس قزح و دفرار کو خضیا
کیا چو آینه زیر پرده ظلمات	یکی چو برک سمن زیر لاله سیراب	سمن بخار سمن از بیدیدن منو	دو دیده و دوخته بر روی کربلا
چو دو مندرس نیک که بکریه	دقیقهای سطلع بکحل سطراب	بت مرآت شاه نظر رده نو	چکیده بر کل احمد هنر قطر کلاب
ولزدیدن هر دو دیده خیال	مرازدیدن و دیده هر دو قضا	کمی بکوشش همی بر بنده کمر بست	کمی در جع عقیقین نموده و دو شاپ
ز بس شارت نکست و لعل لال	همه هوا و قلم سیم شد شکل جتا	مال عید پدید آمد آنسجهر کوب	چو شمع زین پیش ز نرد مجرب
فلک چو چشمه آب نه اندر و	لسان های زین ساین چشمه	کمی بنان شد و کا همی نمود جلا	چو نور عارض فرود ساین زلفا
لسان ز ورق زین ساینه دریا	کمی باج پر از موج و کا و غیره	همی شد از پی زرم و زهر فلک	کمی چو دشنه زین که می چاهم شرم
شش طفره مضور نصره صرحی	ابو الحسن که در سنان عاجز کتاب	خدا یکا ناست با مظهر ملکا	نه سبارک کسبت محبت زهجا
قرار کرد قام و بوقت کرد خرم	کنون بخواه تو جام و مکر لعل بتا	خجسته با دست عید ای خجسته عبدل	ولیت کشته مصیبت عده کشت مصفا
اگر سولی سخن گوید و کرمی و لعل	سمن نمور حکیم سمن نمور که جان	نم چو ساینه سولی و چو ساینه	ز جوع غایه سولی که چو ساینه
اگر با سوری سولی شانه شدی هم	نه سوار من خبر دارد نه سوار من	بکشم سوری در کجمن زین زین سستی	اگر خواهم مروری بکشم از اندران دار
الای مشعبد شمال منبر	سجرا سجوری تو یا کرمه سبر	نه روحی و لیکن چو روحی مصفا	نه نوری و لیکن چه نوره میهنور
نه فغنی که جسم داری نه جان	نه مرغی که نیای داری نه پر	همه پوی و پای تو در تونیا	همه پری و سرتو در تو سمنصر
رسول شستی ز عالم بعالم	برید ساری ز کشور مکتوب	ز شکل تور و می دریا نقش	ز آثار تو روی صحرای مصور
الای خجسته بر اق سلیمان	کمی بر سکر کوئی حقوق کذب	کمی صورت آنجز بر خاکش از جان	نراز و جگر خسته و زرد و غلا
خویشاں جوشان و بیان کریان	برای کشته از خواب و سیر از جود	کشته ناکوشش از کوشندل	رسیده و زار نوش بر ناک سر
روایتی سجوریش از در و جرجان	زبان کشته مجروحش زیاد و لبر	چو خوی قطره قطره ز خسار زود	چو دل پار و پار و شند طاب و دبر
ز داغ و نقش جواج جرج	ز پیکان جهرانش فلکان پیکر	شکسته با جدات کرد و شک و	بریده ز مایه بجز شش خنجر
بسی که بر بصف کبد زانی	شرر بلایه از کلک طیفان قوت	الای سکنین چو این نفس کرمی	در آویند در دامن این شکرم
بولیش که بخون برین سوخته	چه غذا آور بی پیش و دار و	اگر شرطه در زمانی مدافعی	کم ز پریشی باری احوال چاکر
بیای منم بر سر زبانه	یکی بر سر راه کبری و بکر	بهین چون ره صید مجروح	بسطه زین قطره های مقطر
همه خاک و خاره چو کحل	همه شک ریزه چو باقوت هم	نه آن های نکارین که بر بند مارت	نه بنان که زنده سیران کافرا

بسم الله الرحمن الرحیم

چو چار بر پشت حمالان
دو دستش خاچان و چکان
بخنجی گزارد و پالانش بودی
زمانی قادی چو مصرع بخود
همی ره بریدم چون ارشکم
شنیدم که عیسی چو پیمان شد
بهشتی رسیدم مانند دریا
کیاش از دشتی چو دستان
نه جز دیو و ساعدش کس ساعد
حصاری پدید آمد از دوفوق
ببالاش پوشیده افلاک انجم
یکی صورتی چون جهانی سپید
هوایی پراز آسمانی سبیل
هر قطعی بر آن آسمان چو صحرای
چو بر روی خرافه پر کرم سایه
عدیل و رفیق من اندر زمین
چنان ارژدانی که ز سم خوش
از فسان شد تا کی شکلی
گروهی چو کیمت غفرت عریان
چو سناسن کس چو خضر خیره
همه غافل از حکم دین شریعت
چو دیوان ندیدی همه پیر و بنا
ایک پاره نان یکدیده زن
بزریر سنکی کردی برهنه
چه دارند نه قوم نبد سلیمان

دو لب انفس خشک و دو استن
دو پایش چو دو خر کان کان
بایدی گزاسایه بودش فشر
زمانی معلق زدی چون کبوتر
درین بر دور و بوجب مانده بر
پایه شد مانند حشر را حیدر
که کس جز ملک اندیش معبر
هوایش از غوغوت چو کاظم
نه جز وحش در وحشت خلق یاد
سپهرت رسته ز فولا و مهر
بمالش نهان شده خاور و جو
بر آورد ده سیکر بفرق و یک
زینبی پراز بوستانای لی
چو بی سرف خوبان کشر
همی رفتی من بران راه مکر
کی ارژدای خروشان چو سدر
فسرده شدی بجزو کبد اختی
چو قهر جنم خوف متعسر
کجی چو کور جهودان خیر
چو با جوج چو با جوج سمیر
همه بجز از خدا و پسر
چو غولان دشتی همه ماده و نر
بیک استخوان این خور و خور
خریوه بیک دیگر اندر سر
اگر نیستی سم شاه مغل

زمانی پیاده چو بر بطور سوسی
همه شیش از گوشش آدم مغزل
زهر سوس و دیده رسته گریان
دو بطنقت و دو وضعیف و دو بلی
هر گفته دست برکتف کردون
مرا چسین خرمعراج عیسی
نه خورشید کردی چو شش
زانش اجل رسته در با بیک
همی رفتی و چنین حال از آن
لشیش ز الماس کتره نهوش
نه خورشید راسوی بالای دوره
زادش عالم پرافت دوزخ
در آن بوستان غار و کاوش
رهی تنگ از نهان که کوئی نمک
کسی دوخته پای پشت مای
بقیوت چو کردون بصوت چو
من اندکن رشتل شیمان چو
کی وادی چون کی کنج دوزخ
سلب سایه دسک فرش غلام
سواران کی بر نه زین چرخ
نه هرگز کسی دینسجای قبله
چو ز غان بصحر چو غولان
همه دیو چران دیو اطمینان
بیک روزه نان جمله دین
ملک نا صرق سلطان مشرق

زمانی نشسته چو دجال بر خر
همه ماش از چشم تا سر محدر
بر دیده نوحه کردی بر خور
دو چاره و دو خرین و دو مضطر
در گفته پای بر پای لسنکر
بر دند با جان پاگان برابر
نه تقدیر کردی حد ووشن مقدر
ز خاکش خشک رسته و ز خار خنجر
چو کف تیمان عریان در آخور
فرزش ز کافور پوشیده چادر
نه اندیشه راسوی چو پناهی او در
ز بادش دودیده پراز شیش
در آن آسمان چو نیم خیر
نمونه خطی بر کار مبطل
کسی برده سر بر رخ نیم اوهر
نه بندی چو طوفان نیزی چو صحر
همی رفتی همچو عاصی مجتهد
در دن کنده ششی خیس محقر
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
شجاعان و دیکن بغض و باغر
نه هرگز شنیده کس اندک
چو سیرغ در که چو خنجر در بر
همه سک پرستان کوسالار
زنک و سنک و بوق و بجه تو کجا
که جمید ملکست و خورشید لشکر

بد اینجا رسیده است جا بشکم کردی
 چهار ناله و لو هسه زامونی
 دو کو هر که جزو معانی نیامد
 این پادشاهی که از دولت تو
 برین کرد از فعل بسیار میون
 کسی چو بخورشید بر روی دولت
 یا پادشاهی که از دست تو رفت
 منم بر زبان و دای خوشنویس
 میان این دو دشمن من شست
 بکلمه نیاید آن او را که دم
 همی آید جان کرد از تو شکست
 همیشه دو چشمش ترک برید
 نسیم افغان سیمین منصوب
 خدای کرد و گفت ای مست پنا
 شب تاریک دین زاندر تو
 عقیقه ای بر طوفان بار چشم
 ز شب یک نیمه چون فرزند تو
 جهان من گسین اندر که بودم
 کنون که تیره شد آماه خسار
 بر این سبزی غرض نفیس
 خیزی است شبنم آسمانی
 همین عروم را بسیار است توختن
 یا لعلبان باغ حشمتی شدنی
 با من تبار نه شد و دعوتی کرد
 با چراغ روزگار فرسوسش کرد

نه خاق و لیکن مخلوق برتر
 تو فنی از دگر دواستخ
 کی خاک میدان کی مشک و خمر
 جوان گشت باز انجمن خمر
 هو کرد و از کرد میدان خمر
 کسی چون فرامرز پشت شهر
 مؤمنش شود در رحمت مذکر
 ز ریت متعارف شد سطر
 طریقی نهاد دست سسل و شتر
 سیاه و خورش و اندریم با ذر
 زمانی معقار زمانی کند
 همیشه دو دست بر لطف خیر
 هر که کرد و دوش از تو بگیر
 نیاید گفتی تو برابر
 چوخت اندوه مرغی فرزند
 جهان که دوست پر بجا دهم
 و گر نه ز شب فرزند آذر
 چه شد که بر سخن برست خیر
 دگر تازی شد آن کهر یک جهر
 هزاران نیت است در وقت فر
 از روی بشت که جبار بشمار
 و بر شش شاه واهی شود انجمن
 در بسته دگر که کوثر و شمر
 صحرای ز پر شد و گلشن روبر
 در شکایت از تو کنم یا زور کا

چه غرست کان چه در غیبت پنا
 کی کلک روشن تن تیره صورت
 کی دولت فشان از تاج محنت
 برو یک بخت آید اند مردن
 جهان کرد از خون مردان چو دریا
 بونک سان بشیر و موی شمن
 زمین از چه دوزخ شود یا چه دریا
 زلفه را بدگوی چون کرک سیف
 اگر گشت راضی با حکام ازید
 همی میافوخ گشت آب و آتش
 ایام است پیشا و در غرور دولت
 رخ بدستال تو از آب دریا
 اکل فشان با نسیم گذر کرد
 میان ما تو عهد چنبر بود
 که اندر موج خون کم کرد و بجا
 چو دینی است مرشد فانی
 که بر خط فرور آمد بعارض
 خند وندم همی خواندی چه فتاد
 همان غار کاندو کوب شاه
 که بر سبزه بود زین پس معوا
 نقش خونی است همه باغ و تو
 آن لاله برین بخت و در آتشیم
 یک کوبسار غره خنجر جفت
 ای تو ببار عاشقی اندر ببار تو
 که از روی وصل تو جرم است گذر

چه جاست کان چه در غیبت دوزخ
 کی تیغ خوشخواریا قوت پیکر
 کی آتش انجمن از آب کوثر
 بر دهر کس از کرده خوش کفر
 تو چون لوح گشتی تو چون چنگ بو
 بزرگ زان شکنجی ترک و مغفر
 زمان را چه حظل بود یا چه شکر
 ز تمیس نهاده چون شیر باد
 و کس سر تابد زین پیر
 همی تصادق نشد نفع خیر
 سر چه نوشته با چراغ جهر
 دل و شمن تو به آتش چو جهر
 پیامی داد از آن عشوق و لبر
 که چون من دیگری کیری تو در
 که اندر بجز غم نشکسته مهر
 چو گشتی آتشین سوزند پیر
 که در زان حال من مزور
 که کنون سینه جبینی چاکر
 بوشید افتابم کرد شکر
 نشاء و زهر است شاه طفر
 فرش تبرقی است همه کو کوسا
 کوئی که جامهای عقیق است غبار
 یک مرغزار ناله و فغان مرغزار
 من نیده دور مانده اند چو تبار
 در غار وصل تو جویست گذر

شرفه منصوره نضره صرحتی	که پادشاه زمین است و شیرین	چند سده پیش چه کافورین بود	چگونه زرین پیش چه دانه ازین
شجاعت و نه وجود و جاه دولتی	جمال خوبی و خوبی کریم و جلیلی	خدی که دهستان و دولتش فضل	بر غم حاسد بدخواه کورین
ایستاده سوار که در صف میدانی	شونه مردان شپت زانی استین	هزار لشکر باشی تو در صف میدانی	هزار ستم باشی تو در کی چون
به ست دولت نبد موغان کبک	بسیخ ضربت یخ محافل کین	دو شش دیدم بخواج آرم	دست خوا گرفته اندر دست
افکند سوزنی غیره تست	گفت حوا به طلاق است	خو هم آمد را کور عشق روت	تا من کرم بس برنج نیکویت
یا خود خواهم چی در چشم خود کور	تا دیدن یکری نیخیم سویت	هر دید که داشت خواجه شین	هر دل که داشت است آتش میند
دل از بر من رسید از بهر خدی	گراید و در زند جوشش نه مید	آن سبزه که از عارض تو خاسته شد	تا غن بری که من نوکاسته شد
درباغ رخت بهر کاشی دلم	کل بود و بستره نیز آسته شد	رفیقیم ز خدمت تو دل خون گد	دل خون شده و زود دیده کج
قد چو الف بعش چون نوک کرده	خاک ره و پشت سوز گل کوه	مشغفی اهل تجارت زیاد برین	عاش معلوم نشد خطع ازین
کوشش فخر و غاری پای و شکست	بجهد اندک فخری شد از بر شست	ملا تجلی از اهل سجاد و در آخر عمر درج و فای	یافته این شجره است
بنو زلب بدعا ناکشوده از صد جا	رسیده رده که در پای آسمان بلند	باشی از سادات عالم بقدر و شیخ الاسلام آن دیار	

آخر الامر سفر حج کرده در مدینه مطهره بخت خرامید که سینه ثنوی منظره الانوار در برابر محراب الاسرار شیخ نظامی گفته است بنظر
نرسیده در سنه از عالم فنا بخت رحلت نموده از و هت بنابر سر مکش چشمی ترجمه نوشته کیرنگ سیاه مردم
بدخشان از اقلیم چهارم است بو فورانار و کثرت اشجار رنگ کشمیر و قدما راست و معدن لعل آبدار و موهن تان سین عدالت
گویند نسب سلاطین بدشان منبتی با سکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورکانی هر یک از سلاطین خنیا را ندیاری
باشان که داشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون حق
ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین کلمات بدخشی از جو فضیلت و در شهر سمرقند در عهد دولت
ایغ بیک کورگان سمرقند شعری زمان بوده و در آن دیار در سخنور می سلم این دو بیت از و هت بد گفته و له

ای دلف شبنم ترا در بر آفتاب	از شب که دید سایه که اقد بر آفتاب	راغی است طره تو هیو کن گشایان	ای سحر و دیار و روزیر آفتاب
-----------------------------	-----------------------------------	-------------------------------	-----------------------------

ترنم از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی اجالت قتل و غارت و خرابی دیگر عود با دای اول کرد
و حال بقدر قصبه از و باقی مانده شاعر آنجا همین یک ترنم است **اویب صابر** شمس شهاب الدین و از مشاهیر شعرائی زمان خود بود
از اکابر سخنوران عهد نیر و قول اویب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع حبلی و رشید و طواد و النوری و سوزنی سمرقندی و در
ویوان اسم او باستادی یاد کرده و النوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را فصیح میدانسته با لجه در اوایل حال
سبب رفته تحصیل کلمات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شافه و در دولت سجری مصاحب میدل
«بو جعفر علی بن الحسین فخر موسوی متخو و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته و در کل ولایت خراسان سید را رئیس خراسان

مینشاند و سلطان بخوار لقب برادری خوانده و بواسطه مخزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان
اختصاص محبت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت التمر سلطان آورد بخوار زم فرستاده که ظاهر و باطناً مراقب حال او باشد
و اگر امری واجب الاطاع باشد عرض نماید اتفاقاً فدائی را بر کافه قدی کشیدی و مطلب رضیه آن کرده بخدمت سلطان بخوار فرستاده
بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را حبسته بنمای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوار زم رسیده و حقیقت حال معلوم شد و در حکم
التمر دست و پا بسته بچگونگی انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی سوره این اشعار از دست بد بختی

سرو سینی و بار سر سینی	جفت لاله ماه داری جفت سینی	چند بارم از فراق ایران دیدم	چند بارم زرد و کز آن چرخ
آفتاب ماه جفت لاله و نسیم	یا کسی دیده است بار سینی	نشر شکم بنیشتند بزرگ	راست میداری نوید و میز بارم
جمع دو تنم بد و چند تنم بد	جمع با تیر عشق و دست با جگر	ناشقی از دجانی خرم طبع جوان	بیغمی خیزد ز نستی جفا دست خراب
چرخ چشمم زور تا شب پیش	و تان سعد و سلمی قصه و عهد و پیمان	تا فغان ابر چکفت و فغان چو کمان	آن بکره از آواز سوال چنان گفت
باز دل در دهری تم که بند و پستی	تا دیکم چشم چشم به چشم	او همی جوید بوقت بوسه کشیدن	من میجویم بوقت مجلس عالی
مولو عاشق چه باشد جز در عیش	چشم سلیقه فریاد جوید خروغ و آفت	مهر او کسیر با و من طلبکار ملا	عشق او کسیر عذاب و من خیزد عذاب
وقت بهار باده خور جز بهستان	از باده آن بستر که در بستان خورید	بد و تان خود آنچه را بستر پیشان	بعد از تو دشمنان تو با و تان خود
ز سر مغت سار و دیر و باز و پرت	بده و دانه سال اندر بی یو حلقه	هر از شخص کیم از وجودش بدم	اگر یک کیم نمی آید از عدم بوجود
ز نامان رخ و چشم زلفت ایدر	یکی کل است و دوم ترک و سوم غیر	همیشه در سر و زلفت مجاز و غیر	یکی شکیخ و دوم حلقه و سوم چرخ
لطافت از دلب تو بود و از غیر	یکی حیات و دوم زغم و سوم کوش	ز بوی خوی و زلفت سرخیزد و غیر	یکی نیم و دوم ناف و سوم مهر
مراسم چیز بخش از دلب بیک بود	یکی عقیق و دوم لپه و سوم نگر	روان جان دل غش تو شد اند	یکی ذیل و دوم عاجز و سوم غش
ز جادوی نور بودی ماه خرویدی	یکی جمال و دوم چهره و سوم بکر	بوی جیت و خط و فاق و منزل وصل	یکی بیا و دوم نگر و سوم کذر
بچشم و کوش و زبانم حال قصید	یکی کبود و دوم بشنو و سوم نگر	که از دوا غرض تو با سپهر خیر	یکی جمال و دوم زینت و سوم نور
سه چیز یافت جانم فاقی حضرت	یکی سباده و دوم مدت و سوم مخ	زین شری علی تخته سه عرق شرف	یکی رسول و دوم حید و سوم جعفر
زینت آنکه قوی کرد زینت و غیر	یکی خنجر و دوم خندق و سوم خنجر	رسوم و سیرت و خلاق و معنی	یکی کواه و دوم حجت و سوم محضر
ز کمرش کتک سپا و دار و شک	یکی شمال و دوم عاهد و سوم مهر	مر کبکست جهاز و فاش بر چیز	یکی زبانه و دوم زلف و سوم صبر
زهی کواه بزرگی و قدر زینت تو	یکی نبی و دوم فاطمه و سوم حید	درخت میوه و شاخ هنر بر ترش	یکی طنبه و دوم تازه و سوم پرب
بدست و نام سرا و سپهر و کفن	یکی کین و دوم سکه و سوم مهر	بلک و قوت سگر غلام از زیند	یکی قباد و دوم بهمن و سوم نور
زانه و فلک و خیرت بر و دوش	یکی غلام و دوم بند و سوم کچ	همیشه با در دولت و سعادت و غیر	یکی رفیق و دوم همسر و سوم بر
حکایت و کرم و خط و کار ترا	یکی حصار و دوم جوش و سوم مهر	بقصد کوی چو کان میدان و غیر	زلف او ده پشت من حید و غیر

خم چو دهان و کوی پیر ساعی بیدار	همان کردی که روزی در پیش از رخسار	ز رخسار که زلفش کینش نیاید	بآب دیده نشاند هم سرگردان
باسم رشید و طوطی نرود دیده نوشته شد و	کی پیش از روز چون صبح صادق	دین برف و سراد و چارستاق	شراب مرق و رقیق موافق
که از برف چون روز شد چو شب	چو رخسار معشوق چو چشم شمع	چو کس مطلع نیست بر راز کرد و	چیز زاده چه صلح چه ضد چه حق
بیار آن شرابی باکی و صافی	چو ببلبل مرغ خداوند طوق	اگر کل برفت و شقایق نماد	می نعل و آتش گل است و شقایق
راغی از فروغ بلبل من نیک	بر وصال خستیا رکوده فرقا	ولی انعم صدر احرار عالم	این ملایک کزین خلایق
چون غزلون شدم بوی عشاق	کفنی خلاص را بخورد فراق	دلخ اندازد هنر از جبر ان	روحم اندک کشا کس احق
چون فرو شد بجزب چند روز	در همه فاده چون کج و علق	اخر آن چون چراغ می میر	سرگون در یکی کبود و اق
گو کوب روشن و شب تاریک	تنش از غم چو ماه که محاق	آمد آن دلربای نیکو روی	آمد آن سرود قدسین ساق
چشمش از غم چو بر وقت بهار	گفت کای غیرت همه عشاق	بی تو بر من چشم شده شراب	پر کره کرد و برادران بطاق
گفت کای حسرت همه دلها	دوست ترا چنین بود عشاق	چند زین درد های بی دریا	چند زین زهر های بی تریاق
عاشقان را چنین بود حسرت	خونم یل بر روی تو شتاق	روی تست از عجب قدرت	و مثل تست از لغایس آفاق
کفم بجان بویصل تو محنت ج	خود چه دوی سیره اسحاق	مدحت او و بیج را و اح	مجلس او حدیثی حداق
روی چون فصل بهار بهار	خرد و طمانی کند طلاق	مدح او بالغد و آواصل	شکر او بالعشی و الاشراف
سال و نه بر صیف کام	پس ازین بس ترسد از طلاق	در سخن صاحبی علی تحقیق	در سخا فاطمی علی الاطلاق
آن تقی که بر سنگا و است	صد تو را بی استحقاق	درج لوگو شده است سرجم	در بخت صفیج اوراق
کسلا چو روزی از جوان	جز تو از حسن عفا و صدق	گرچه بر است عمر من لغف	سو و بر من کردم اندرین نفاق
ازین عروسان مدح را و بد	چو مرغی زلفش چو ناله زلف	سپهر به من آید که اهل جزو	بزار عیب کند از چنان کند کدوک
ز روزگار بچرخ زوستان محروم	از عیبه و بادم که سازد بهارین غم	بشت است زار و بیشت فرودان	لطیف روی هوا و زنده روی زن
بشد زین آینه به دینان و دین	چو من شایخ حسن چو ناله زلف	بیم و سهراب آینه بل و قمری	سباه و سهراب آینه بل و قمری
زین زهره تر چو آن صیف در ونا	بسیار بلبل و کلین چو خسرو شیرین	اگر نیت علی بود و رسیده ابر	زاله دشت چراگشت چو من صیف
بسیار آن دشت زلف و نظار بار	از آن بشت شنید می میری شیرین	ز سر و سایه بلبل زباغبان فخران	زاد و افشک وزباده امین
بخت لاغور میانی و لبر و برین	قاستت را سر و بخت و صورت فرین	سر و بالائی به میانی جز برین	ماه را لاغور میانی سر و فرین
سر و کوی و زبانی و زبانی چوین	ماه کی دارد و آن نادر و چوین	تا بدیم قد تو سر و می بدیم چوین	تا بدیم سر و می تو امانی بدیم چوین
تا بدیم آن آه می بدیم قدر و می تو	ماه را با کوی چو جان سر و زبانی	حرم و مچوین تو در تو بر یک سر و	سر و قدان را بر و مچوین تو

ای دو چشم هست تو کران	چند چندی بگریه دکران	چند تازی چو صحرای شده	نه بخوبی نه بد و مستبران		
از پی دفع مرک و حفظ حیات	جیلهما ساختند جیل کران	هنر نقد مرک دفع نشد	تا بر دند اسب چو بی بنران		
از مشک توده توده نهاد و زلف	زلفین حلقه آن ماه و لسان	زان توده توده توده مشک	زین حلقه حلقه حلقه مشک		
چون قطره قطره آب لطیف عطر	وز نور شعله شعله نهاد بر آغوش	زان قطره قطره آبت و کبار	زین شعله شعله شعله آبت و کبار		
مرور و جلد جلد ببارم ز چشم	کا و طرفه طرفه کل شکافند ز بوم	زان جلد و جلد و جلد و درو	زین طرفه طرفه طرفه و درو		
تا پشته پشته بر فراغت می کشم	چون ذره ذره در کرد و در بوم	زان پشته پشته پشته چو کاه آمد بک	زین ذره ذره ذره چو کاه آمد بک		
چون کشته کشته در غول آم می خفت	نجم ز تخته تخته دولت و دشت	زان کشته کشته کشته رنج و حشرت	زین تخته تخته تخته قبول و نیکان		
بنید روش و آواز ز دور و دوری	سوکلا ن صبو خند با ما و پگاه	ازین سه دانه در خند شاد و دم	وزین سه فتنه گر اند عاقلان و کبار		
زیاد و نام نهاد با ده راغی	چو باد صبح میدید گفت با ده بخو	قدردم و سفر دید یک	خانه خویش مرد و زبانت		
تا بنگ اندرون بود کوه سر	کس چه و اندک قمعش خدیت	با تم نشینی بیک زنت	ازین بس بیک تو نام بود		
زنت مرد و چون تو غیر می	چه مردی بود کر زنی کم بود	چون در دل تو نیست فایز و کبر	دچشم تو یک یک بود و دشمن و دوست		
بسیار که شکایت تو نکرد و دست	رور و ک حکایت تو نگفت و دست	حصار شاد و مان از قلم چهارم است کوبتان نزه و رود			
خاندا و دشت آنجا جاری و تپان آید بجن و جمال ضرب اشل و اکثر فک در آنجا خوب عمل می آید میسل کونید عمارت خوب بکشد و نیکان					
میگرده زیاده برین طمع شعری از دیده نشده - جهاهین نازان شوخ میوفادیم زهر که چشم وفادارم خفا دیدیم					
محمد از قلم چهارم در صورت اقایم خند را و دس عالم گفته اند محاسن آنجا را بن لقب میوان ایست از شعری آنجا آنچه					
نظر میرسد قلمی میوه ضمیماء الدین فارسی مولد آنجا بخت خند است با عن جد از انانی واکا بر دال مناصب آید و سایر بلا					
توانست و سلسله نبش سلمان فارسی یعنی اندر غن میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کار نای بوده و شرجی که در کمال توضیح					
و تضحیح و تضحیح بر محصول نام فخر نوشته بر فضیلت او کواهی است عادل بر چند دیویش در میان نیست اما اینچند بیت که از نوشته میوه					
بر متانت بعضی شادیت صادق و سیف اسفندک در وصف سخن سهرابی او رباعی گفته					
در هر چه کسی مصف کند زان پیش	زرداناک در سخن استواند	بر مین ترازو زهر دیوان پیش	در عهد سلطان محمد ایلدر		
بوده و مدتی شکلف امور شرعی بخار می بوده آخر الامرد شسته در بهرات روانه سرای جاوید شد و له فی القصاید					
عمر است یارب من اگر خجسته بود	عذرش پذیر چه بکس فاکرود	الفتابای بوسه و من نزلان	وین هم لطفا و است که خجسته بود		
زین شید بجهب اهل طاف و بستان	نوعی ز کیمیا است که با دو جهان	برک ترنج شد عوض برک شنبلیله	شاخ و دخت شد بدل شاخ و غزن		
کوئی هرا ن قصیده که بس گفتار	بارشش بزد نوشته بر دوزی بستان	شد تا رسید بهت باغ و عشق او	خون جگر ز دیده انگر شد روان		
گزاران کن صغرات پر چو	صغری باغ نفع نکرد و بنار دانا	افضل شد گذشته که اندر کنار باغ	چون روی دوست خرم کن کل و بستان		

نکته

امر و زینت زانکه کعبه باغ	جزانگ و دشمن نه سادات از غنا	سلطان شریع خسرو سلام آمد بهت	بر تخت جاده دولت سیادت خدیجه
اتفاق سعی که بر در غلام او قصا	موضوع کرد قیمت از زلفی از غنا	جاشن فروغ از ان که تو هم که خرف	قدش بر و ن از انکه تو هم که خرف
ای زوم رضای تو سنجیده با	وی زلف خای تو زینت شد چرخ	صحنی رواقی جاده ترا حد کار پیر	سطح سزای قدر ترا چرخ خروبار
شد عاشق جمال افتاد تو خجند تو	عاشق شدن چو رسم قدیمت بود	جانان که هستی شود غنیمت بکار	از شرم تیر در تنی بخت شود بکار
ای شکر پیش لب آورده زرخیز	روح را طعنه زنده لعل تو در خیز	بشینه سبیل تو کرد غیر فانیست	عادت بسته تنگ تو بنگر خداید
نطفه زگر قبول در تو مژدود	کند آغاز هم از پشت پدید خداید	شب مابروز کار صبح و روز بپای	نایدست از غم تو یا کرستین
کفنی ز در و من کمر بستگی	وقت از فشاندن خوان کرستین	کمال الدین معبود از غفای عالم بقدر ازار کار	
اندیارت و شیخ از پنجه بزم زیارت	جیت التبر سیرون آمد بعد از مراجعت از آب	و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده	بعد از دور و دو غمش خان و تبریز بغیر مودت مکه و خان
ای رخت یکنه وضع و دست لطف	بجده بی من آب لب و لطفی تو	شد ز نظر کریمان خانه همای خرب	من با تو که فرمود که برام بپای
بوت نیست مرا از کل و ابرو گل	لبه زامی ای میل چو شوک سیر	و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین	بن سلطان و پس جلا بر تبریز بخت تیغ ضربی نکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از او است
گفت زار غیره باوشان بخیر کرم	و انمی و دید و در اینک کرم	لغت اگر کوئی به از روی چون چرخ	تا حوکانان سنا و شیم کرم
گفت اگر کرد و لب خند از مودت	باز میسر شد چو شمع از دیده بزم کرم	گفت اگر بر سنا به باغی رود	هم بر کانت بر و ب کمال کرم
گفت اگر کرد و لب خند از مودت	تشنه زمره و از با بر کرم	چون با خواجده حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از	آقا میرحاجب خواجده فرستاده بعد از آواز شمع رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند
مقبول خاص و عام بود و نمزش مرجع سلاطین	و اکابر میرانشاد بن تیمور روزی بدید این شیخ رفته و سیر باغ کرده و سیوه از ان باغ	خورده هزار دنیا قرین شیخ را و اگر ده وفات شیخ در دار جهان و نیز شد اتفاق افتاد از او است رحمه الله علیه	
ای روشنی از تو چشم کز ان را	این روشنی چشم مباد و کز ان را	منع کمال را عاشقی جان برادر بانی	سند پدافع قدر رسوای داور زانو
و عده کشتنی به کمال	جان من و عده کز ان کشته است	بغیر شکران حجت بر امیر بیکان	که مرا حبیب گشت و بزار من شاید
زبان بزم و پیش از پاک بزم خود	بزدون کردی که من گواه تو کردم	من بخیا خود ویروم از غایب تو	آن دو کند غنیزین یکدم کمال
خویشم از خادوم هیچ حساب	بزه را گشت و بر سر پایم برد	گفت بر رسم و فای سودت	حسوان همایه بیایم برد
پیه و دند جامی و تقا گرفت	شیردان را کنده پیر وای برد	گفتش دل را بکجا بردی که میت	گفت دل را دختر همایه برد
ای لعلت ناله و فغانم که تو لی	وی زلفت دل مونس جافم که تو لی	اکنون که دمی بر شستم آمده	چندین نشین که من بدم که تو لی
اما در روزی که اتفاق افتاد که شیخ متنی در یکی از مجالس که مشهور بقایه منکله بوده مجوس بود این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است			

کی باشد ازین نیک بعد از من نامست از این نیک بروی منم کوئی که از نیک بروی منم پروانه از نیک بروی منم

ابو علی شطرنجی سمرقند باغبان باریش که شطرنجی است و از مدتی آن خاقان است این قطعه در خطابه زاد و طبع او است و به برین معلوم شد

ای برادر که در عرصه خوت که بنیاد است اندک مدت که بودی غایب اینک بر سر بر عروست بدکمان کشتن نایب است اما کیان چون نیک باشد خایه که بر خیزد

اشرفی اسم شرفی شیر الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین تیر است، شرفی کلمه بسته

این سید ثانی یا اشرف بن الشرف مشهورا ما خود در شمار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کالات صوری و معنوی با هم جمع کرده در امور دنیا

نیز برای متینش قانون بوده چندی که در نظام امور شریعت برای صواب نایب نشان منوط بوده و وجه و جد و جمل او دره بنیان عدالت

چندان از تدبیر صایه او استحکام یافته که مدتی بعد از تیر مزبور حکام و سلاطین لقانون او رفتار میکردند و کونیه خیدی در عید بنوعی ملک شاه

بهت آمده و نفقه دل را یکی از امر زکات آن بخواهده معشوق هم در کمال خلاص مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید به معشوق

و جمعی از اصحاب بیره باغ رفته در آنجا از بهر عالم بخان بمیان آمده و سر رشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و یک گفت آن آنجا سید معین

الدین فرمود و از برای ارواح باعث خلاصه نیجاست درین عالم که درین حال قمری برباش سر وی را عاشقانه و سر و میانه زنده کردی

شعله او از شعله آن متمم آن رسوخ معشوق سید گفت اگر این مرغ ببرد عاشق است از معشوق غالی نیست پس دلش بسبب صیبت

و اگر عاشق سر و نیست پس معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صغیرش چرا در دل کارگزار است سید فرمود و بخت زمان دوری بود

فریاد است معشوق از سر غفلت خذیه و کمان که بر سر برداشت و مبره کلی که آن مرغ ضعیف را مجروح و قتل از آن صدمه بر سر رخ

پای درخت سر و شش انداخت چون سید بحال را دیده بنا را در آمد و در خشم شده از آن مجلس برخاست گفت هر کس بخون مرغی بکشد و دلیری

کند عطا و به دوستی و وفاداری و توان کردم خدی معشوق زاری کرد سید ترک دوستی کرده و در سخن او را سفید نیفا و کونیه اخرا از امر همان

معشوقی در آن نزدیکی بگری رفته قاطعان طریق و از بر ختم تری ازین عالم بدارت فرستادند و سید در سمرقند در دهه وفات یافته این اشعار است

چو آید لبوی حمل آفتاب جواز شود تا زده عهد شباب صبا چو دوار در بوستان از رخسار گل در باید آفتاب

خوش آید در لوقت کردن صبح به آمد درین فصل بود خراب انکار نشان پیش خود که غرب بکیر و صراحی و ریزد شراب

نه چون لعل اومی بود در قرح نه چون وی اوکل بود در حجاب بکیو بنفشه نقد نارون نه نخنده کستان برنج آفتاب

تا ارم رسیدن باین آرزو و لیکن بقال ملک رقاب خداوند گیتی ملک ارسلان سپاه همه آل افراسیاب

ای خفته سلطنت نبات شاهان جهان ستان غلامت هم بار قضا صیغ مررت بهم مرغ قدر اسیر دست

جان صید کند شیر کزیت نه فصل مند خوشحرامت صد ملک گرفتیک رسول صد قلعه کشاده یک پایمت

آن مرحمت که کرده من چشم کوفت از آرد صد هزار مسلمان دیگر است تو سلطان باشی و من بنده بشتم تران بودن و در زلف پر شام گفت

بزن بی برین دل و زنه منی که آتش در جهان افکند به شمشیر آید دل و از خوئی جانانم گفت بر آید چو بیا در دوش میده و رکشت

گفتم که چیکو بکجا بی حسرت بچاره چنین گفت که تو هم گفتی که گفتم که این لاله آید و زوشت

امروز نیست از بی شریک	که میرا و دل تنی کرد گشت	ای آنکه نداری بجان هیچ نیاز	اندکند از عالم تحقیق و مجاز
آه که بعضی غیر از این	می نوش که این قصه در تهنیت	آنکه همه حیرت پوشیده تنم	نه سوده رخسار شکر و دهنم
از بدایق و لغت هر تنم	ای گردش روزگار کوری گنم	دل بسته روزگار پر زرقین	باشیفته قلمای چون بر شین
چون مردم ناشناخته کردی	دستی زدنت و عاقبت غرق شد	ای دیده شاهی بجان بخران	سر بر خط فرمان تو داند سران
<p>بساطی در ولایت مزبور با هر حیرت بانی مشغول بوده و اقبال حیرت خلص میگردد از قلم نه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الهم ادب طی خلص کرده از دست بدبختی</p>			
شاه سی باغی بنحید	که رتبه شین چه خرج ندید	بودند اینقدر که از دنیا	نفسی تا با حیرت برسد
خواجہ حاجی محمد از خوش طبعان آن یار است ای طبع از دست	از شوق ترکس نو که ستیم تنم	چندان که ریت دیده که شستیم	
<p>در دمی کونید از سمرقند است در شیوه بدل و تجرید و طریق فضا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعریا گفته این و در شعرا نوشته شد</p>			
نمیزد زخم یک نشن دوم بچشم	که به تیر دیگر زنده بچشم تادم بچشم	منع روح خود از آن در نفس کلیم	که بگرد تو کبر دادم و آزاد گفتم
<p>و قیاسی است و تصور بر آن حمد و در وطن او خدای کرده اند بعضی او را از موسی بعضی از ابرار و جمعی از سمرقند میدانند بر حال</p>			
<p>از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و علاوت کلام داشته و جنورش در زمان آل سامان و در زمان</p>			
غزویه بدست غلام ترکی که ملوک و معشوق او بوده گشته شد	کونید صبر کن که تر صبر بردم	آری دید و لیک بگرد و دید	
من عمر خویش را به یوسفی بخشیدم	عمری و کرباید تا صبر بردم	در افکندی غم بر بستی	همه از خلعت اردی بستی
بدان اندک کوی ارمی و شد	مثال دوست بر صحرای خوشی	ز بوی گل کلاب آید بدینان	که پنداری گل اندر گل بستی
دقیقی جفا خلعت دوست داد	بگفتی از همه خوبی و بستی	لب با قوت رنگ و مال جنگ	ز لب لعل کش و زرد بستی
<p>رشدی از حالش چیزی معلوم نیست که جمعی که در عاقله غمق ملا خد شده صورت از نوشت که در سلطان گفته و قد</p>			
<p>خان و مدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است شعری معروف با این قطعه از منظومات است و لهبا</p>			
نوازی و منت و شادی	دست بی عادت و آهسته	که وزارت من سپردم	مدحتی کوی تا عطا بیسته
پیرای تو بگو این جهان گذران	به شتم ای ز تو از بخران	دست زهیم و شتم گزین	چون بتو گذشت بگذر و بیدان
<p>روحانی احمد ابو لربین محمد از اشراف ارباب و اهل ادب است و با مع سلطان محمد خوارزم شاه بوده و قطعه از دست بعضی از خوب گفته</p>			
مردان و ملای شمس و دل	تا همه عمر زلفت بسلامت باشد	زین توام اگر شرح حقیر بپند	اوام ستاندار و عید قیامت
<p>بر غم قهر الکریمی ز کار اول چه ز کند محتاج بکار و در غم غم و خدای بخش شنای و دیده بلیانی دهد حکیم سوزنی است</p>			
<p>شمس الدین محمد و شمس سبحان فارسی نوی اندام بسیار و بعضی او را از اولایا سلمان گفته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمالات کرده</p>			
<p>در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و او را که وفای داشته و شعری کبار از صحرین را در لباس سبوح</p>			

حاجب ساخته کونید در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته گشتی از ابل فضل و دانش و شعرا و اندما و فصاحتی بنمایان
نیز هم او مجمعی ساخته با هم شور کردند که اول در گفتگو و ملاقات یکدیگر عاجز نگشتند تا منفصل گرد و بعد از آنکه با هر یک علیحدّه صحبتی خاص داشته و
ایشانرا بخل نموده هر چند حکایات اجرّی و وقتی نداشتند اما از آن سخنان کی را قلمی بنمایان کونید بعد از آنکه یکی محمدی کی اخراج نفع از موضع و
معاد کرده بنیات جماع نمغنی را نسبت بکلیک سوزنی داده یکبار خند و آغار کردند حکیم مشارالیه با کمال وقاحت استناد این قضا
بخل مانده گفت حضرات اگر در نزد یکی بخلم اما بچون خورسندم که در نزد کس که این فعل را کرده خجالتی نندم که این شغل و کاکست
یکی باز ازین سخن حجاب شده خسران را بر منجد مت ابو منصور ترمذی رسیده و از منابهی و ندیان بمراتب عالیّه رسیده و بنیات
حرین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق ممالی پوشیده و سخن از معارف نصیحا
میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد و در قریب ده هزار بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش از شصت و گذشت و در عتقه
در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که ارشاد گردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است و له انجما

ای هر شه در دیده چو سوزن	هر موی شانی شده درین سوزن	من بتو چگونه بگذریم که جهان	چون چشمه سوزنست برین سوزن
کونید بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که این سخن بگویند	لنذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود	چرا چو آورده ام یار یک درخشان	مستی و حاجت و غم و کما و میده
از ستم بعد برون آید آن کجا	از فرق تا قدم بهار پیش بهار	خراب عالم و ما چند دارین عجب	عجب از آنکه مانند چند از عجب
کل بود با سر و چو آن تب سوره بود	او را که شد سیاه کل او در سوره بود	بر خاسته خجل کل عارض نصیر	دز قاش قیامتی از سر و چو یار
کنم که خدایا سببی ساز بودی	کاین ماه شکر خنده بریدید پیر	گفتا پیرم من کرد و در شوارین	خسره بدرست حجت بهر پیر
دخ و وزیر کفتم و سلطان یافتم	روزی روزمانه سلطان بی نور	ما سوار حق شده باست مرمز	من کوش بر کشا ده برآورده که هر
دارای آن زمین خالق بهیشت	کردی خلقی که خیر ایش بهیشت	اگر شدم که حدت مخلوق بیعت	بست ز بهر که نه و ستارین
کرد و رورونده بفرمان حکم است	گروه من مستدیر و رورونده	ملک میکند بنده عایشین و بیست	افزون بود ملک فرید و بیست
بر آگینه سنگ زدن فعل و ما	بسمت خاد و بر فاک آگینه یک	تا کی زگر و شغل آگینه یک	بر آگینه خانه طاعت زیم سنگ
احرار کرده بر کنه اقرار لیک ما	نه از صغیر شرعی نه از کبر سنگ	ز کیم به آگینه یک جل کار در سیم	آخر چه کار از آنکه رنگ آگینه یک
جانی که جنگ باشد بدقتی صلح	آنجا که صلح باشد خفته هم جنگ	در پایه ترا و تی اعمال کانیات	طاعات و دانه و از و عیبات
چنگ جل گرفته کربان عمر ما	ما خوش گرفته دامن چنگ چنگ	پیران چنگ پست و جوان چنگ	در چنگ جام باد و در کوشن چنگ
بیک صیغه مراد و شای شیطانی بود	بصد کسیر کون من شیطانی	ز بهریدی که تو کوئی بهر از چنگ	مراد اندازا گوئی کس که من غم
هوا مانده تا ساعی بخت هوا	بها لقی زیم خلع سجنا غم	اهاست دانه و دانه و دانه و دانه	اگر بانه مانده هم بدام در غم
تجی دین مسلمانان ای مسلمانان	که چون بود مکرر سنگ میل غم	اگر نبودی با من هوا بدایت نو	بموی باد و بروی هوا چو باد غم
		تجی آشدن آن لاله آلا آلا آشد	چنان بپیران کاین قول زبان غم

بست قیصر من سرو خزان چون	بر سر سر و خزان ماه نابز طری	بلکه خود قد آن زیبا چشم نهاده	شد و شیر و نار و آتش و ماه و خزان
ای دریغ که می نه بتو اغم	خویشتر با یکی بکون در برد	گیری دارم چو یک دین شیر شام	رکعات برو چو شپشت شمیر شام
اگر و نهمه سنگ بود زیر شما	تا خایه سنگ میرود کیر شما	شمار غلطی سخت عظیم فداوه	در حق کسی که از ناکس زاده است
زده عمل شده اورا داده است	کز کس شده و کس اورا داده است	کوئی که ز کیر خویش لاف برسد	ز سکوئه سخنانی کز لاف برسد
کون سی می من آرو و ساقی پرش	تا خایه بترم از بناخت زسد	صدرا بادا بمجهرت نامه خید	تا حشر مبادات سخره خید
افند که ز بر من کنی خامه سیاه	تو خامه سید کنی و من خامه خید	ای رشته حکمت ز تو سرگشته	در خانه جل آمده در گم گشته
ز خانه برون بای تا بر ناید	آوز منادیان حر که گشته	شهاب الدین همش احمد از احوال شطاعی حاصل نیست	
شعارش میتوان دانست که بیع بدی نداشته این چند شعور در قصیده از و است بد بخت			
چو آینه است بنا گوش آن نیامیزد	که تیره می کند صد هزار آینه	دو صد هزار ساره فرو و یکد جرم	چو آفتاب نماید جیب پریش
بوی مشک بخا و دهر امطر کرد	لکه که بود دوات تو غبرینش	بر آورد و کلماتی بخوبی یوسف	ز قهر چاه دوات تو غبرینش
حقیقی همش جمال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید و طواست این شعرا و است بد بخت			
رفتی و از خواب فست تا دگر	خواب کی آید بچشم نوکی ای سوس	بر آن گروه بخند و ملک که بر بدی	که روح دهن از دور کشیده می کشد
همه سفر و این پس عجب که بیخه	بر آنکه پیش منزل رسید می کشد	یا ز کشته حشیش چه کن که بد	نی نی غلظم چو خود کشد چون بد
آری چه عجب نامی من نیست	از تیغ که بر گشته خود خون بد	یکدم خود که در دم افزون کنی	چون عادت و خویش این بود کنی
دلای من یقین که در قتل ناک	آه کنی تا بکرم خون ناک	فرامی با وجود خلاق ذمیمه در خدمت سلاطین قریب	
داشته چندی قاضی بشهر بسیر میروده از دست			
امیر معزمی و هو محمد بن عبدالملک المتخلص بمعزی از سایید صیحه فصیح و صنایع و بدیع لغات و در دولت از هم			
بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان و صلاسلطان جمال الدین ملک شاه تبریز قطعه که پدرش امیر برانی سمرقند کنی			
من قهر و فرزند من مدح خلف یقین			
اورا سجد و سجدا و ند سپردم			
و آن درگاه یافته عبدالزنان بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده			
تحت الامر و بیلایان مغول الدین سجد ملک لشو امیر الامر بوده تخلص بتبریز اسم خود و خبر با واده زمره ارباب فصاحت و لغات			
و رادوست دی قبول و بخان فصاحت اورا مقبول دانسته و اکثر از قول شعرا نسبت شاعری با و میرسانند جمعی از اکابر بخوان			
یو خیمه نوئی اورا وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از بیات و کلماتش را تصحیف کرده نقل است که در تمامی عهد			
سلاطین غزنی و غزنوی و در آن ایستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک لشو بوده از راه یکی ذات تمام امور جزئی			
کلی هر یک از ملک وادی و قصاید و بیات ایشان را در وقت مناسب بچ خوب بعضی رسانیده صلا جائیزه بجهت که			
هر یک گرفته باین جهت بن الا نام حرام تمام داشته و باعث شدت و این بود که بعد از فوت پدر سخراسان آمده تا آنکه امیر			

علی قمرزیدی اور انجدمت سلطان برده وصف بسیار می آید کرده اتفاق شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بودند چون ماه را دید معجزی گفت می توانی شری درین باب بگوئی میزبانی گفت بجان منست بدید این رباعی را بعرض رسانید

ایاه چو برودان یاری کوئی | یا همچو خان شهر یاری کوئی |
نعلی زده از زر عیاری کوئی | در کوشش سپید کوشواری کوئی

بعضی گویند این رباعی در خدمت کشته اتفاق افتاد بهر حال صله بسیار می یافته وفاتش در او خرد دولت سلطان سنجو در مرده اتفاق افتاد در شهر رسته و جمعی مرثی بخت او گفته اند از آنکه حکیم سنائی غزنوی فرموده

در تمام طبع طرب افروزی مخزن | انصرت در دای تمیز چو عینان

رنگین دی انتحالی کرده این اشعار نوشته شده بدین گفته

عشق و سمن زین کرد و موی کوی	دو همی خواهد که تقرب بسیم و زیم	بمشت عطار و مغزی مغزی	غرض دیوانش نظر رسید و نیت
داد و فرمان کند دماغ فرانی سجا	کرد و یاری کند دماغ عطا	کرد و یاری کرد و شد و بدید و پر کوی	کرد و یاری کرد و شد و بدید و پر کوی
سرخ شد فضا رنگ سبز شد کوی	تا تو ز کشت کوه و لاله و دشت کوی	آفتاب از شرف شد جبهان کوی	کرد و یاری کرد و شد و بدید و پر کوی
طلال القالی لعلم و این غنای بر کای	یا چند ای منافق و صکلم یا چند	محو سوس گشت ز کشت چنان کوی	عاشق کل شد بنفشه شادان کوی
سیره شبی چو باده و دانی کوی	چون قطره بادی و سپید کوی	گلشن از اوقات رانی نند بر سر کای	یا هم از بر نیان سبزه در پوش کای
بر جانب شرقی مشرق چو آب و شیرین	کوکب بگردش چو عرق عریض کوی	دوش آن بکارین می آمدن کوی	تا شد ز رویش کوی مرغ طوی کوی
زینا بکلی می شکام و دار فلک	میش آید از و هم ملک تیرا کوی	نور از کوکب خاسته دو دایجان کوی	چون مردم بخاسته عالم زین کوی
چون اندر مرکب سیمان پدید آید	گفتی که موسی نامان کوی	مانند ماه یک شبه زهره چو زهر کوی	یا نو خلعت چون شبه نخبه کوی
خوشین را در جانت شرم و خشم کوی	بیشتر پوشیده می چون بشیر کوی	اندر بسیار می کردی از سحر کوی	آن با و پای سکی پل تنها کوی
سرنی دارم غمش کم شرم کوی	ما کوشنا ندانم کرم کوی	در میان عاشق و معشوق کوی	شرم و خشم و شرب و نیش کوی
کر خیال دانه ماه است تبار کوی	نور و آسان غمی و وصل و دشت کوی	راست نپزیری کافور و گل کوی	چون نطفه عاشق غمی کوی
عاقان از وصال صحبت و دوست کوی	خدمت مع میر عادل کوی	و وصل خو باز چشم اند خیال کوی	چون از آینه است و چون کوی
حسنت کلی اگر چند از پر افروخت	حکمت کلی خضر خویش کرده کوی	عاشقا ز کز کز صال محبت کوی	خو شتر است از غم و مال کوی
چرخ اگر جانی بودی شمس اگر کف کوی	شیر اگر خورگشتی سحر کوی	هر که زود لاشد و صحرای کوی	هر چه زود آباد شد و هر کوی
انصفت هر که نباشد دل سپرد کوی	وین سخن هر که نباشد دل سپرد کوی	از غم و خدمت از چاک لاری کوی	کوه و دریا چه رخ از سایه کوی
کاه و عدل و برق تیغ تو زنده کوی	کاه برق زنجیر جو تو زنده کوی	ز که چرخ شمس و شیر و کوی	چون می و چون سواد کوی
شده است باغ و درختانی تو زنده کوی	شده است باغ و درختانی تو زنده کوی	برق با وجود تو کوی	رعد با تیغ تو کوی
چمن شسته است چو محراب عذار کوی	ز نور خواند و دوار و در کوی	برای و باغ کوی	نموده عذر ناب و درخت کوی
		میان سبزه و گل برک کوی	میان لاله و گل کوی

یکی چاکه بزنگار بر زنی شکوف
غیاث دولت و سلام عودین رسول
شهاب است تو آن شکل چرخش
دریدل و کوهر سخن و صاعقه ترخ است
تا ز شام که رفت آفتاب بنی شب
بگرد چهره و از دوز زلف و کف
ز بهر عید کاز می چسوزی عود
قدح بچشم و از آن چاک در کو شوم
بیار ز سار و اکنون همی توفیق
چه نعمت است فزون یک کعبه شاهی
بکعبه قهره باران کجا شوم معلوم
اگر نکوبش خشم تو سایش تو
اگر فقیه فخر است مدح تو عجب
دریده و زده و کوفه کنی همه
منقعه و کاه و سبیل شاقه غم
بیزیر هر گری توده توده سبیل
زلف مشک فروش است لب لعل
و آن سبب سحر لیسوی بر جبرئیل
طریقه نفس سر خیز و از تش
و و چیز بس بود از همه ماز و تر
اگر ز جود تو یابید دست کو نیم
هر همی عجب ماز ملک فرخ تو
چگونه بودم و از تو اندرین
زیم و یو چنان بودم اندرین
و دوست جز نیست و دوستی

یکی چاکه شکوف بر زنی سیاه
نظام ملک جهان سید اولاد
فک بقبولت آن دیوار زنده شبها
باران سپید و بارف و برق است
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
که کرد لاله و دوزخ بر غیر سار است
چرا شراب نه چای و نه سوسنی عود
به از کین سلیمان و نعمه داد
غیر از سوز و اکنون همی کوی عود
بکام خویش سیدم موصوف
بجایه برگ و دختان کجا شمع
طلب کیم زلفا کرد و رود و
عسل تنجی شکل است و قریه دود
شکم سبزه و گردان منع و بوم
است در زره و آفتاب و چیز
بیزیر هر گری حلقه حلقه از غیر
زین بجای کفر خاست خون کبر
که سخن زدن است و ز بود و
ترا همی سخن تلخ زاید از کبر
ما ز غش و تر و تر و تر
و کرد دست تو یابید خاک و کبر
نه تر غایب با است تا غایب
چگونه بودم و از تو اندرین
که نصیبان نصیب کناه و محشر
و چشم کویان کور و کوش و کبر

همی سیل بهاری شود سرب و چکر
وزارت از قدم او فروز و قیامت
عدلش سبب بهی خود و بر کینست
تی که قامت او سر و فراز است
بر آمد از سر کوی و در ساری بند
چو غم رفتن من دید و از دوزخ
بسیار عود و به یک شراعت
بیار چک که کشت من سجده و کوه
چو من محبت مجوس و شاد و خوشم
نه ممکن است که مگر کعبه و چار طلق
توان ستوده میری و در شرف
بود ستایش توشاه شاکر نعمه
اگر کند سر و گردن شکم نیک
چو آفتاب و درستان کلاهی
شکوه اشکن جو او شده عجب
شاید هم بکجاست که مر و کوش
از آن قبل همه حالی که غریز بود
من شین لم یاه روی مشکین
ما کوی تا چون همی پدید
و خوش بود از کار و با ما و تر
بکای ماله و بر جد بر آید از کوه
روان ندارد و از حرکت است سکون
فرازه همه کرد و شیب و همه و
شب و از وین اندیشاک و غم
و کلبان من حملین بود و فکر و کبر

چاکه بحر شود پیش جود و جود
کفایت از غم او گرفت و قیامت
جودش سبب شد که سپرد جان است
خمیده زلف که کیر او چو کاه است
سرای کوی بدش چو آفتاب کرا
فرو نشست تو کوی قیامت است
که من بوختم از هر تو چو زلف عود
خمیده کشت چو حکمت زلف عود
سوز بود که کم شکر نعمت بود
سکارم بد و دوزخ و دوزخ و دوزخ
بیزیر رایت بخت توشاه و شوم
بود کوی ششم تو آید کند
بجو و جوشن چنان چنان عود
اگر آفتاب کل ماه و سبیل آرد
ستاره ز کوه زلف او شده است
نهان کند جل و سوخته مشک اند
که باکی از لب و دندان او کبر
تو شکرین بی ای سر و کین
چهار چیز مخالف ز طبع کید کبر
ترا ز خوی خویش ماز و تر
بکای یک زمر و برون و شجر
زبان ندارد و از حکایت است
سناست او چو شکر و فیض و شجر
مگر خدای ششم ز انیا و فیض
نهم زودی بر جاک و پای تو

در سرای تو پیوسته جایگاه است
تو افتابی و نیلو فرات غافل
بلاله برک همی دلبری و خجری
تو انگری و جوانی و عشق و بوی بهار
صبح ساز و کساز عشرت انگری
بر آن صهیغه که بچند زر گران
ای باغ تو و بزم تو و سوره و قصه
اندر دهن قمریگان ساخته بط
کرمی چو جریست حسانت عجب
بیخ و خمیر ز تیرت بجهد روزگار
میان پیکر تن تو و دار و پا تو
کمی و میدید شود بر سر نشسته
کمی فشانده خاک قطره ز زمین
لکه که با خزان صنعتی است گلشن
کمان بر کم کمان کناه و کم
کفیه بار و در و دانه ای بیخ
میان غیبت میان ضمیر روشن
چون نام او بخند تمام باشد
ز بهر مرده فتح و نصرت و فتح
اگر پیام تو در خواب بشنود
سبازک آمد باز بدید طرنگ
که دیده در همه عالم بدید
بروز باشد و پیرا و پیلیدی
سروش همه بر کوه سبزه
حصار و دست در خرد و در

که سحر و نهم سر بر ستانه در
بر آفتاب بر آید ز آب نیلو فر
که لاله برک ترا آمد از بنفشه تر
شراب سبز و آب روان و بوی بهار
که باغ تازکی از سر گرفت و گریه
بچوب دستی بر بند زویم بکار
می نوش دین باغ و دین و دین
و اندر گلوی فاخته ای ساخته
که کند خورشید آتش و پلاد و جری
اندر آن وقت که بیرون جبهه
فرا تا رک سر پرده دارد از کار
کمی گفته شود بر تن شقایق زار
کمی ستار و فرستد بر آفتاب
چو روی آینه روشن است روی
که شد بر تنه چو آدم جامه ای
چو روز زرم دبان مخالفان
ستاره و هله گفته است قلاب
که مع او چو غار است نام و کبر
همیشه بر رخ بردای یکپشت
ز جالبی خبر بهرام نشو و نصیر
از ستانه شرح محمد صفا
که در هوا کند جز هوای خنجر
شب نماید دبال و سیاه قار
پیدایش همه بر مرغ از استغفار
هنوز او هست در شرف و سما

لسان خضر رسید کم خون آبجاست
برون نیاید خردت و آزار کن
سبا در وزی هر که از پشیمانی
خوش است خاصه کسی که بشنود
گرفت لاله لاله و سبزه و در بر
همند سان بهاری آن صهیغه کن
بنکه که شجر هست پر از خضر سارا
ارسته بزم تو پر از بچه و جریست
این عجب ترک کند روز ملاقات
چه جوهر است که آنرا آینه ای صفا
چو شیر غرور و از صولت غرور شیر
کمی چای که سرخی نرید از خوشید
چنانکه جوهر و بر زمین و آینه
نکو که عاشق و از لب جان چمن
بصورت و صفت بی چو کوی نیست
بزرگوار و زبری که در سلاطین
چو کربش فلک است امرو که عالم
زمین دولت و دیده صد بار
ز اعتقاد تو که حجتی بر بند چین
بفرخت تو دایر ز چرخ باز
گرفته نامه حکم خدای و مقلب
چو پادشاه سیدی بود بعد
شوکت و دلبسته و دایر جان
امیر مکیه را کند شد از شمشیر
مخیر است ز نضای خضر و شرف

اگر چه برنج کشیدم لبان بکنند
اگر کسی بک من فرو بردن شتر
تو سرفروبری و خط تو بر آب و سر
ز چنگ ناله زیر و مرغ ناله زار
گرفت سبزه و لاله و لاله و لاله
همی کشند خط از لاله و درون
بنکه که چمن است پر از لاله و شمشیر
از بچه جوانان بستان خنجر و گور
لاله کون چهره او چه مخالف چو زری
سر از حصار کشد بر سپه دایره
چو مار چیده و از میبش نه چیده مار
کمی چو هر که ز روی بریزد از کسا
شدت سخت خد و نر سپهر
که شمشیر چو کمان است و دیو چو زری
بر دشت زمین آن شاه و کوه غیر
غنی شد دست تباه و جان فقیر
دب جوانی و پیری خود نکرد و سپهر
بر بر هر شری صد هزار چرخ شیر
شوند مانوان دین در دست شمشیر
برون کند نشین عمارت و نصیر
گرفته خاتم محمد رسول و مقلب
چو پادشاه سیدی بود بعد
چو پادشاه سیدی بود بعد
امام مدرسه را تیر شد از و بازار
مبشر است باقبال قبله احرار

عسّی و عاشقی و جوانی و نوبه
با دصبا کار بوستان شده
شب در بار و کی کند سوتی
با من تنیزه کرد و سرش بریده کرد
تا بی جاب شعری آید کوش او
تا برآمد جوشن تم بروی بکیر
نبدگان و مرکان از بر جوشن و مرکان
تا با و خزان فله برون کرد و فله
جنی همان دور شد تا جوشن
خرابه با کنون می روشنی
از زلاله لاله راحه دست درون
چرخ ساره بر شد است ازین
یکماه باده و در قح و همی فکن
لبس عشار است کوئی میاکن
از کوزا نشت کوئی در میان
فرشتهای برقی افکنده شد و فکن
که بلاله بکری دارد بر او و فکن
که بر سر و زمی شادی برین
چون سمندش حمد آورد و میان
نیکو این فیروزه کون دریا نیکی
نیکو این کوهر که از پلاد و فکن
نیکو این جاده جان پر و صورت
نیکو این تربیت و مکر و فکن
نیکو این که به سعاد و فکن
آنکه با و دان ساری کرد و فکن

اور خوش است که زباز و فکن
در بوستان چگونه بودی فکن
از لطف چون شب آمده تو چو فکن
کفایت بود از چه من برین
در جشن سال کردش سلطان و فکن
زال زباز آمد و سر برید و فکن
تخمها آرد پیش خسروان و فکن
اگر آمد و چید قصب بر سر کس
زکی بچک فند باغ اندر بسیار
ساقی تنم فله و مهربان فکن
وز لاله سهر و راحه لعل است فکن
در هر چمن که بست دخی شکوفه
سی روز بوسه بر دلباسی فکن
تخت بزاز است کوئی در لاله
فرعکان است گردون فکن
جاشی شتری ستوده شد و فکن
در سبزه بکری دارد بر او فکن
خوش گذرد روز و فکن
چون کندش حلقه کرد و فکن
بر سر آورده و فکن
عالم را یک زبان و فکن
تا نیکو با جان و فکن
نیکو این تنبیه و فکن
در کربان سپهر و فکن
شد بمیدان جان و فکن

سکین کسی که عاشق دست فکن
از لطف مشکبار بران و فکن
کفتم رسن کنم من از آن فکن
در پیش کوش او سر زلف جاب و فکن
تا خزان ز و فکن
گشت دست با من رسیب و فکن
اگر چه دیا عا خراست از فکن
از کوه شستند همی سرخی فکن
وان جوشن مکر و فکن
باجری بر بر شده و فکن
چون در کنا سهر و فکن
بر دیم ماه روز و فکن
مشک شکوفت کوئی و فکن
از زمین کوئی و فکن
قرمان چون فکن
که کنا سهر و فکن
اگر چه پنهان است و فکن
مادر او بر خاک و فکن
آب که در پیش او فکن
گشتی زین در و فکن
نیکو این کب که در فکن
نیکو این که در فکن
ز و فکن
از شکفتن و فکن
آنکه لفتی و فکن

وزیا خوش دور بود و فکن
اگر کو تا است کو تی از و فکن
دل بر ششم ز چاه و فکن
بر داشت آن حجاب سر زلف و فکن
مغوش ز رخسار کون و فکن
گشت کوش از غزل و فکن
رشته کو فکن
وز باغ ستود همی سبزی و فکن
کسره کسی کوئی و فکن
چون و صف و فکن
از دوان لاله و فکن
بر یاد و فکن
نیل و فکن
بر چمن کوئی و فکن
بمیان و فکن
که دمان لاله و فکن
که و فکن
نام او بر خا و فکن
موم کرد و فکن
ز و فکن
که و فکن
بسته و فکن
ز و فکن
روی و فکن
بر در و فکن

نیکو این که

کجا روان شود از دست و شست و بشوید
چون شوم یازده منزل راه بود
منزل کا نرا همه تسلیم باشند
سی بر دیا فتم و شرف و شرف
پاسخن دادم که رسته و نام و نام
جالی ازین سیر کنون خواهند
سر شک ابر و سیاه باغ و بزم
که ازیم غلامان تبه شده خندان
چو دریا باد بر لور و مدح و خاند
دسیم حجر داری و بر ما و جلیا
شاهی که برده فتح و طغیان
عهد تو را حباب تو فرخنده زده
ماند بصورت بر قدان ترک من
که رست خشن پاک تر از فقره
از دیده من شسته که نه شسته
ای چاره که تو ترک درو چرخ زنده باز
عشق که ترایخ و دهر چه بکارت
ویدم شمشیر خواب و بختی ز کوار

که هر دو ازین یکدیگر بود رفاز
منزل دیدم مبارک مثالی
منزل کا نرا همه تسلیم باشند
در میان هر مرد زنی دیدم سوار
غنیتم تبه دمان در طرح شمس الافغان
که باغ سیر تا ده روز خواهد بود
نیم باد و عجز و سوز و دروغ
که ازیم سواران تبه شده خندان
چو دریا باد بر لور و مدح و خاند
دسیم حجر داری و بر ما و جلیا
شاهی که برده فتح و طغیان
عهد تو را حباب تو فرخنده زده
ماند بصورت بر قدان ترک من
که رست خشن پاک تر از فقره
از دیده من شسته که نه شسته
ای چاره که تو ترک درو چرخ زنده باز
عشق که ترایخ و دهر چه بکارت
ویدم شمشیر خواب و بختی ز کوار

چو در شانه فشانده که پیشین
منزل کور احمد و مندلان
منزل کا نرا همه تسلیم باشند
چون کی ازین کمانی بود و کمان
چنان خواهد شد از خوبی جان
بکاشانه برانغ اند و بنای خواجه
بر در بزم و مجلس و عود و عود
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا
ای تازه تر از بزرگ کل تازه سیر
زین روی همی بوسه دهند چینی
با دولت عایش مدراس حاکم
کین تو بر اعدای تو می خورم کرم
آن بوسن زاده از حلقه زنجیر
آن فقره صافی که نخل است بستان
تا فاخته وری تو طوطا و کس کشیده
ای عاشق آشفته حذر کن از عشق
افرواح زین ملک و میر خندان

وله نصیب

از قند با سبزه او با قیر و
آمار نازکی و نشان خجسته کی
گفت اندر دخت ویر خند و سیر
گفتم که تبی تو آراسته است
گفتا سیرم از تو در خیال خیز
گفتم که چیت آنکه نایب و شیت
باویت که ویک و کو بهی است با

وز قیر و ان شکو و اوقا بقدر
بر صورت مبارک او کشته شکار
من دولتم گرفته بنز و یک و قرار
دین را با اتهام تو آراسته است
فرزاد و بار باغ هر چه شمی
چون آب و آتش است بودی و کما
بر قیست ابر که در شرف است برقی

نزدیک و می شسته جوانی کشاو طبع
گفتم که کیتی تو چنین باشد و تازه ری
تا در چهار فصل به پیرایم انداخته
گفتا همیشه نصرت دیر است کارن
گفتا که هر سوال که از من کنی کن
پشت زمین زرقن او هر چه بول
با من همی کنار دو کرد و کن

گفته خندک دوم رفته از سواد
منزل کا نرا همه تسلیم باشند
منزل کا نرا همه تسلیم باشند
تا که رخ دارم شاده و من و شاد
که کوئی حجت افرودس را کو شاد
ز بهر بول سیاه آسید و کلبه سیاه
بر در بزم در موبک بود و عود و عود
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا
پرورده تر از خان فردوس سیر
تر سابه کلیه سیر و حاجی کج سیر
چند آنکه مدراس حاکم و مدراس
از تاختن در ترم سکزی سیر
و آن حلقه زنجیر پرا ز تو و عجز
و آن لاله حاکم سرشته شیت شکر
عشق تو چو با رست و دل و کون
کز کج شدی در و لیس و زنجیر
اصل فخر و فتح ابوالفتح مظفر
از عالم و عقل و فضل و شایخ و کبار

با صورتی بدیع و زبانی سخن کنار
با زانید خسته چیت چنین سیر
چون ز و سر و مرگ شاد و در سیر
در روز کارنا صردین شاه و روبا
از و دهم جواب لغزان کردگار
رویناک جنس او هست پر خیار
صحرای نور و دریا بر سوار

اندز جبهه بدیهه سران که میزد
کفتم که حصیت اندک بشی سپیدت
کاهی چو جیب آب و کاهی چو کبرک بد
آید دلداران غم را از و عجب
کفتم که حصیت اندک بشی چو چمن
از جوب و استخمت چو از رشید
در دست شیر مردان هر ساسی بیا
کفتم که بدین مثال کبر خسر و است
کردن بلند کرده او را که است
فریاد که هر سار و کور و غنم و شبد
نور و اندازد میانه داشت چو آن
سرو که در این باغ دارد و بر سر
آه که اندر گرفت و از غنم شین برفته
اگشت خواجه شکر نعم خداوند گوی
نه بچین اندر بماند هیچ رخ و در چمن
از رنگ است سرخی و زعفران است
از انبیا است احمد و خسر و آن که شد
چو مست خون در آن قصد خون کشی
سمی که دید بر نرفته غایب پیش
بست بجز نو بوصل اندر چو بیا
گرفت که تبه و نیاز و دست و پا
از آنکه در چنان مدین بن خواند
الاجر کم قتی و من بر دو و کفی کشم
او همی بریزد بعد از بزم و کبر با
من همی سپیان کنم و زجج در زین

و اندر رسد با هو حی و شکی شکار
کون سپردار و که که کند مدار
کاهی چو فوج بنی که چو در بان
چو ناله سروان عجب زد و فضا
چون مرغ از ایند بر و آن با
سروان چو در چو زهر کینه کرد
چرم کوزن با کشتن تک ستار
بخش و کی بست کرم و بر کوا
دولت عزیز کرده او را که در خوا
خوشید با دکن بر سر زشار
چرا بر لاله زار و لو و بر بزم چو
سیم اگر در یک باشد دارد و در سیم
متک غم بر گرفت از سرای شکی
اندز غم و قوتش نم آن که تنگ
نه تنگ اندر بماند هیچ دلی ز نیک
از شکست با قوت فصل است شکی
از قیامت است باغ و شهر و صفا
که غم فزاید از طرف فزاید زان
زهره که در با طرف لاله شکست
بست و حل تو بچاند چو سودی زان
ساده و توده کا فو که شکست
بر بخش و مدیح و فریاد شاهین
او زیاده در کان من یار عدل
من همی سامع بعد از شقایق خنجر
او همی سپیان کند و خاک نقش تو

کفتم که در صفت که تو بر می کنی
هنگام جنگ و صف و حاکم آورد
از کار کون چو سبزه بود و در
کفتم که هیچ چیز ندانم بدین منق
سروان از او بزم کی سازد و در
شکلی خنده که در دشت اندر کنا
چون پای بر بزم کون اندر آورد
فرمان ده زمان ملک سحر گوی
دانی چه ستاره و بندگی گوی
اما تا و دو میخند با قیامت
اگشت از این بدین تو چو چنگ
چون تم بی قوت جانم قیام
اگشتش از من چو خدای نه کانی
که میخند و فندیک در و در با من
از دزدای کرمون در و در با من
از اهدا است روزه و روز و جمعه
هر یز و خن من ایست بر کافران
اگر بیاض درون لاله شفته غاند
بسیار سبیل و شمش و تو با غوان
زباغ و زباغ و اسب شکر شمرین
من از خزان کبی چه شاکر کم
شد ز تاثیر سپهر سرکش ناموران
او همی دارد و هوا سر و دخی دین
من بخار عشق دارم بر بصر چا و
او همی شمرده کرد و بی مبارکشا

اندز جان ندانم چه سبب شد
انکه دارا و سسر سر کشان و مار
شکر ف کون چو لاله شود و کوا
خرنغ باد شاه و علم شاه کاکا
اسکند او بچک و دوش سزا و اچا
چون عاشقی که کبر و معشوقی که کنا
از بزم چو کون شود و شیر مغز
ملک زمانه ز پیر بهمت یا کوا
منه با سمن شب تیره و صند
از غم پر سب و سناخ و چشم ز نیک
نیک اندر و کون و دوست کوا
و وقت قوت من ز کوا و کوا
تا به این بر سر من چو آن خنجر
از زهر او کله کله و در و کوا
زیبا ترین عالم فرخ ترین کین
و خاناست کعبه و زانما و کوا
مساعت کن و با من بر زانو
مرخ تو لاله شانت و خط نبشته
ای شفته آبرج و پولا و تو در پرت
گرفت راه بهریت سپاه پرورد
زبانهای و چنان همی کند کین
هجرایه عدان چو نسل یار کوا
من همی دارم نفس سر و دخی دین
او بخار آب دارد و بهر و کوا
من همی خسرده کرد و دم بهر و کوا

زلف او بر دهن خورشید و در چو کمان
سقدری که بر و سپهر و سپهر و سپهر
عنایت نظر او جوان نهاد و کند
گرفته در کف فضل و عدل او کن
اگر همین خلایق توئی این منکر
لکر خزان بر زبان او شرعی بناد
ز برق میر و سواد شد است و نوری
دو کوه است و نوری و نوری و نوری
چو مستطابان بر تخت راکت سبک
بر کین باشد آنی که در کون ندید
یکی کوی پراز لاله فرزند شکر تو
بصفتی ای بیانی که آتش بودیم
ترا و متن بود کوی همیشه جویدنی
الاما در مریمن بود و دانا آبی
ای ساریا منزل کج بود و دایا کن
از روی ماه خرمی یوان بی بی تو
اراست جوای قمر نه رست جانی
یاری برج چو ان غلامی تو چو پستان
که با پیشانج که که با کوزان و شکر
بایل مهبونی تیر و اندک خور و دیار
سایه در تنگ او حیران بر نکند
در پست و در قدر کار کام رسود
از ادا کان بی برک ساز و دوازده
ای آفتاب نیلای غنی تر از او
تویم ساده داری و زید شکوه

طبع من با کدک در مدح خورشید
سعد و یکد بر کند و سپهر و سپهر
اجان سپهر کین را به فرور دین
خلایق متفاوت تو انکر و مکین
بدان نکر که توئی قطره ز ما همین
که هست در همه عالم صباح و خور
زین پند است بر کج و چو پند
غنی معدن این شوهر و معدن
بیا و خواجه کلف بر نیم طبل کران
بزدین لغتی نانی که با مویان
یکی کجی پراز لاله فرزند شکر تو
زاید خرمی زکی از آفتاب تو
که انیم و نسیب بود در مدح تو
الاما در مریمن بود و دانا آبی
ای ساریا منزل کج بود و دایا کن
از روی ماه خرمی یوان بی بی تو
اراست جوای قمر نه رست جانی
یاری برج چو ان غلامی تو چو پستان
که با پیشانج که که با کوزان و شکر
بایل مهبونی تیر و اندک خور و دیار
سایه در تنگ او حیران بر نکند
در پست و در قدر کار کام رسود
از ادا کان بی برک ساز و دوازده
ای آفتاب نیلای غنی تر از او
تویم ساده داری و زید شکوه

خدای است خداوند آسمان و زمین
سوثر که تباثر طبع قدرت او
بیان و رانغ دوستد بدست با
یکی رسید و خنشل کرد و تا کرد و کن
در انتظار بهار و خزان با کس نیست
لکه در شب و یاه و با خوار می
کوزانده بهنگی و بر و ن آمد
برین دو کوه هر دو شب تراز
الایا جو به علوی که فریاد و دین
تو از خراب و نانی زار و شوخ
به زینل کینشی زبانی ز سر و
که از اسیم کین زاریا تو شده
تو در جوشن شد و نوسان آیین
روح ملخ تو با دوا چو سون و نیک
روح باز دلم پر خون کف و گلگون
بر جای طلیح و جام می کوزان و شوخ
از خیمه سادی شد و نجره و تامل
اندر بیان سها کرده و خندان با
پوسته از چشم و دلم و دین تو
نامون کین و دین تو کین و دین
کرد و ناپسند یافته خنجر از نین
هنگام جو دونه و دانه و نین
ای راه و دست خسر و دین تو
استی بهج خدمت است و نونه
اگر پی تو شاد می آید و مباد و نیک

منزه از زن و فرزند و از مال و دین
محل روح شود و نقطه در دین
از غله رضوان سپهرهای چو زمین
یکی خفا و زعدش ز زمین
جز آن عدوی بهار و بهار و نین
عسر شده است که کوبت با غلام
لکه کب کرد و چو سندان و با دین
چنان کین که ماند بر و ز تان
نوابت بر و ز سر و سیاه و دین
تو از نین پیدائی و نونم از نون
از نهر خانه که بر خیزی بر و نین
کمی حسنه تر موی بیان و دین
از نونک غلامک بر و دین
روح اعدی تو با دوا چو دین
اطلا را چو کین لایب چشم خوش
بر جای چک و دانی و نون
وز حمله لیلی شد کوی شده و نون
در دل نینباز و دین
بر سیر می محکم در کوه و صحرای کام
نار و زمر شب مارش هر و نون
از دست و پایش یافته و نون
روز نون و دانه و نون
ای خرم و دین تو قوی و نون
هم در دلم نشسته هم شیم و نون
از بی تو با دین تو شوم و نون

ای از برهن دور همانا خبر نیست بر هوا بر بارای هم پالایدی هم درخت اندچنان همچون انی که ای مبت بحس فرو زهر و زار باستی کر چه پیونده است و زنجیری با شتر بر فلک تنه یارانی که شش و تاب گرگز نشی که جود هر که زدی با کر رجعت باز گردیدی ملک پیک چون عین کبر تو کوئی سل در دوزخ بر دل من مهر بود و عهد و شکنج و دم چو چایان کند کوچک و دانی در زلف تو آویخته و لند سبیا در دل دارم که بندگی است کنه کر شمع توئی مرا چرا باید سوخت چون آب کی رباعی زین بشنید	از سویه چو مولی شدم از ناله چو بر زمین با دشمنی ملک پایدی بچکان انگار نک و کونه کوئی نایدی مجلس باخرم هستی کار داری هستی هم تو هستی بر آمدن کر خستی کر ز بر سیاحت تخت شده و انستی بوسه دادی ست او هر که کر آیت کمترین بند کانشی همین و انستی چون بق جود تو کوئی باور داری بر در من بقد و قفل درم چون گند تم چون سیان کرد لاغرمیانی	دو سر که لبها زود بر زم بچشد کشتان ققش کشت و قشما سبیا شب هی که بدو عمر دشمنان شریا خفته و مست است دل و ارکه و قشما بی قی قی قاتاب اند فلک تنه افرشا ان ملک بخورده سلو قشما کر نام بخت غشوری فرستاد و قشما یکریلیت اسب لویکی که چنگ د از پس پنجاه سال عشق با چونی قشما اکه از شش و ختر چشم زمانه زید زحما قی قی قشما که دارد	ملکی بولری و جانی به سولای برستان عطار کشت و عطر سبیا رو ز چو دولت و ملک شریا عین با خوش نیت بی واکشما با آفتاب کیتی کاشکی تنه سستی ان کر بختی که کوئی مست و دیتی بر سر شورا و ام ملک طغر قشما سل از کبریزی که در وصف سبیا از بر رفته بعد روی با چونی قشما و ام از خوب تر ضلع زمار زو تم چون سیانی دلی چون مانی پیش خروت خرد و خردند سبیا این کاش و سوزش من از سبیا از خاک مرابز بر با کشید
در با عیالت			
تا خود چو کنی تو از خدا و ند سبیا در راه توئی مرا چرا باید کاست چون باد یکی مرکب خام بچشد	کر روز و روشنی شمع سرت چون آتش خوش مرا شاه بید هنگامی که سلطان سلجوقی حاجه نظام الملک را از وزارت عزل	و تاج الملک را منسوب ساخت و در همان اوقات پاوشه فوت شد این رباعی را گفته بد گفته استی خوب گفت	تخت ملک سعادتش خرد خوش شاهی که بر زم کاویان داشت قشما ای سیم و ذوق سخن ز کویت عیلم در بر ملکادل تو عکرداری
وز منقبه وزیر خدایت کر خوش مگر زنده شویش تو بر دار خوش دی چوئی بیان ز شمع سبیا کویم در یکف و آفتاب بر سر دی	الکماشت بلای تاج بر لشکر خوش ای کرده دل خصم خلاف تو بخش اگر آب شوم که ز جویت جویم در بای می طعاست که در دی	تا در سرتاج که در آخر خوش سختت دل خصم و خلاف تو بخش و در سر و شوم پیش ویت ریوم در یکف و آفتاب بر سر دی	که نوشته می شود از و هست که از تو دور با و آنچه جوئی که دباغ از و کل با کید که به
ولی دارم که در فغان من نیست نکاح تو کل سرخجی و من نرد اگر و در مرا قسمت نمایند	تو سپداری که آندل از ان نیست تو از شادی شکفتی و من از مرد خاند و در جان یک جان بیدر	مرا دور و ما کرده است کوئی بیا آن سرخ کل بر زو کل نه اگر خبت یک یک بر شام	که نوشته می شود از و هست که از تو دور با و آنچه جوئی که دباغ از و کل با کید که به

سرکیده و ششم و نوزدهم کلام همه مری زمانه دیدن بکجا بد اگر دیده نه بنید دل نخواهد فرخار ولایتی هست

در حوالی خطا و کاشغور کیند خاکش حسن خیر است و باوش دلاویز و در ترکستان صفر خارا نشان میدهند تا فرخاری ادکجا باشد فرخاری در فن نظم است و از شا بهر تقدیر این است این قطعه را در طبله بن کاه گفته است و قدرت طبعش ازین قطعه آید

شود از و هست اسبی دارم که هرگز اینز دل نتر از ان میا فرسید فرغانه در کنار سموره

عالمت شرقش کاشغور و غربش کوتهان بدخان و شمالش طراز کونیدی سبج انصم یعنی مکیه از فرغانه هست بهجری از اهل آندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدهند بد گفته است حق خوب گفته میروی میرود و از این احوال

انچنان بروم و من گرتو ناندن قبا و ولایتی هست دگشا در قشای ترکستان دولت شاه کونید حال خراب است

مسکن مغول و قلمی قست خواجه نصیر طوسی کونید بیخون طغان در زمان سلطان محمود سلجوق پادشاه آندیار بوده که در عدالت میداده و در پیری کوشش او کران شده و از زار میکر است که بعد ازین گفتگوی دادخواهان چگونه شنوم آخرا لامه قرار برین داد

که روز جمعیت نشسته هر کس از قلمی بودی سرخ پوشیدی بان نشان بکنر طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در اوله نوشتا زو گرفته بعد از طالع بد او رسیدی چون این جهان فانی در گذشت پنج سپرد داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ورا به پسران سمرقند از ان پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستاده از خراج

سرباز زوند بد گفته اند پانچ برادر از قبایم در یاول و آقاب رایم مالک زمین همه کر فیتیم که اکنون تبسکر شما ایم اگر چه سرخ بکام مانگردد چنبر و همش فرو کشتایم سلطان در یافت که غرور

نخوت در دماغ آهنا راه یافته که نپداوند بغیر از قبایم و بجز ایشان مکی نبوده غصه بر گفته تا آیند و بیت برابر ایشان فرستاده و فرو و بعد پور آزر میگفت خدای خلق ما ایم جناب بنیم شه او را خوش داد سزا و ما کو ایم

لند الکری انبوه کوشال آنا فرستاد بعد از محاصره و محاصره اند بار ایشان بجز آمدند و بکبار به بنقطه از روی بجز سلطان فرستاد

پانچ برادر از قبایم در نقطه و نیاز مبتلا ایم شاه با تو عزیز مصر جودی و اخوان گناه کار ما ایم

مار که بضاعتی است مزاجه شرمنده حضرت شما ایم بر حالت زار ما به بخشای از فضل و کرم که بی نوایم

بعد از مهاله سلطانه بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و کوشال ایشان فرمود بنقطه از غرور و نامردی پس از جرم ایشان در گذشت و امر فرمود تا لکر از حوالی آتولایت برخاستند و آتولایت را با ایشان گذاشت شعری آنجا همین کیفیت

رکن الدین قبائلی از اشعاران متین و از شاگردان شیرالدین رومانی است و استاد پور بهاجاتی است از ترکستان بهرم سیاحت ابرق آمده بنقطه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوا این قطعه شعری از او ملاحظه شد و در عراق

بسر میسر بوده از و هست چشده سال اخراجی مخدوم که من بنج دیده مظلوم بعد ده سال حق برین دولت

گفتم از هر مرد دل محروم کار من بنده خدمت و دعا و اندرین مرد و بوده ام مرمز و دهر و در ان بهان ستم کار بود

دوستی همچنان جہول مظلوم	ز منم عاقل از فنون ہنر	نہ توئی عاری از فروع علوم	نہ تو مخلص شدی از من نعم
ز تو خادوم شدی من مخدوم	تو همان مالکی و من ملوک	تو همان حاکی و من محکوم	ہستین بیت نظم و انظم
رحم اللہ سنانی مرحوم	رزق برکت ہر چند خواہی کن	خواہ حسان کنی و خواہ بیوم	اخگر سوم از ہجرہ
اول در کتاب انگلہ در ذکر شہار و شہار فصحا ی ملکوت ہندوستان است و آن ارض وسیع اجرض شش است برابراسیا و ہمسار ہیمالہ ہوش غالباً کہست و سوم قواعد آنجا خلاف ہل ایران است بلکہ توران و خواہد بود و دریند یا یافت نمینود و نظم بعد صاف سکند و یار ایران را استخوار کلی از کیفیت و احوال نماید لہذا آنجا در بعضی از کتب و نسخہ نظر ہنرمندان رسید و قلمی میشود نسبت شہار و اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری ولایت دکن است کہ قلمی میشود و دکن از قلم سوم و کرم سیر است و آب روان را نماید و میان شہر جار بیت ہوش در کل ساز کا ریت و عمارت و بناغات از دو طرف رود خانہ ساختہ سکندرخان و شہرخان و سلیم سلطان دقیمہ آنجا کوشیدہ قلعہ شکلی در آنجا ساختہ آنجا از شہر آنجا بطریق سیدہ قلمی میشود حصیری جوئی پوری تھی و حدی نوشتہ کہ بعد از رجولیت کہ خدا شدہ و از طرف دوم از نما و خود را کہ در دو کشت برعم قلمی صاحب مطلع باید شعریا رشتہ باشد بہر حال بمطلع از بہت کہ نظر رسیدہ و قلمی زادہ و قلمی کشت از دینا خبر دادہ بہرستم کسی کہ سہرلم			
تہ کہ بہت قلمی و من ایشان را کہ قرار دادہ صاحب دیوانست این شہار از بہت بکشتہ ای ہستم نقصان محصل ما			
بر قلمی وی از زوال ما	تو کی بجوئی با ہم حرم چہ سید	میدان ل مرغان رشتہ براب	دل من در کف طغیانی ہنرم
بہلہس مردہ کجی قصی قلمی	در لاف تہا من ایران ہنر	کہ خلق بداند کہ این شہر کشتہ	میرس کہ ز سرای ہنرم
نہ نہاست کہ نہ نظر از قلمی	ہای بہ الامنہ کہ پاید بند	دم ز قلمی من کہ شہار ہنرم	بار شہر ہنرم
نقص کہ ختم مرغان چہ سید	گوئی ہنرم از قلمی کہ قلمی	کہ شہر کہ قلمی کہ ہنرم	کہ دیر دیر میگویم بہرخت ہنرم
خود بہ وری تو بہ ہنرم	در زبانی زلف خندان زہن	یک کوی در میان دو چوکان قلمی	خوش ازمان کہ کبی بود خانہ قلمی
ہنرم و جدی میان ہنرم	خون قلمی بہر بہر ہنرم	ہنرم شہر از منی کن ہم غمہ زہن	تا کی با دم تر تہم قلمی ہنرم
آن بہت لب بہر زہر خند	انگید لہم سودا بہر ہنرم	چکہ می کران دہل ہنرم	شہر ہنرم
و از بہر ہنرم و شرح شہر شعری و قلمی است کہ مشہور بجان با دشت و قلمی از قلم سوم است و بحسب آب و ہوا و خضرت و بناغات و مزیت مختار قلمی بلاد ہندوستان مستثنی است و از پانچہ و ہشتاد و ہشت ہجری اکثر اوقات مکرر دایرہ ہلام و دارالملک سلاطین ہنرم کرم بہرہ دہ کوپا ہنرمی رخنہ در بنیان و بہر سیدہ بود کہ شہار ہنرم بہت برابادی و کمالت بہر ہنرم مسی شہار ہنرم با دشت و در وقت کہ خزار و کمبہد و ہنرم ہنرم است آنجا تا تر رسیدہ ہنرم و رود و شہار ہنرم و احمد شہار ہنرم نہایت اختلال بہر سیدہ ہنرم از شعری آنجا ہنرم مشہور و شہار ہنرم برابان آمدہ و ہنرم			

و

انتخاب و درین کتاب ثبت شد بکفته اند میر خدای خطایش پیکان بخت نقاشی و مصوری از سلطان کبر و ملکی لقب یافته فیما بین او و غزالی شمشیری مهاجرت رکنیکه واقعه از دهست حسن تیان کجاست عشق سیاهان و سریش نامکن غار معینان او جمالی اصلش از دیار و مرید خالوی خود بها الدین گسیو بوده این شعر هم شعر بر حال او شان است

دو کرک بوریا و پوستکی | دلی پر زرد و دوستکی | عاشق زند لا ابالی را | اینقدر بس بود جمالی را

خواجہ حسن از اکابر دلی است صاحب خلاق نیک و از مریدان شیخ نظام الدین علیا است و بطریقہ امیر خسر و شاست گویند بکند جده محبت امیر خسر و بخت شیخ نظام الدین الیاریسیده و از مریدان نظام الدین شیخ از ووشیده جو کر دهنج بر یکم صلا و هم در

که از مرید بود طوف بستانیا	ولی ز طایفه میوه و زود تیرم	که باغ تحت بزرگست و عباتینا	افکند دل خلق دران چاه و خندان
و لکها بپوشید بسز و سر چرا	چیز نت بیند بر من بوزن	مر مرغ سحر سدا بر کرده است	کفتی که چرا جدایی از من
این از خلقت اخین نیست	کل برک بریزد چون آبی تپاشا	بیا رفیر و چون آبی بپاشد	افتی که خواب اندر و شمع شمع
اما تو کجائی چون خواب نمی	نمیت که من در سر و دلی اند	کیشتر خبر دار من از که نمادرم	بر و خسر خلق من دست غم و غمت
فغان کند و من از زور و عادی	در عساکر بچنین و کیشاده اند	تا به عادل شود دعوی او خواه	گر فتم تساعری از دست سستی
تغالی الله چه دوستی و چه سستی	تبی چون تو چرا در پرده ماند	کو از رنگ من چون بت پستی	از جن این چه سوالات ایچو پستی

امیر خسر و اصل پنجاب از دیار کش گزستان است دهمیری محمود بوده والد او در فتنه چکیر خانه بدیار بند رفته و در دلی بخت سلطان محمد تغلق شاه رسید و از نو نراثت دیده و آخر در غزالی کفار شربت شهادت شیده بعد از آن امیر خسر و قاضی مقام ام او شده نظر لغیرت صلی تمیز کلمات کرده آخر الامرو بی عرفان مباحث مسیده ترک شغال و نیوی نمود در خدمت شیخ نظام الدین الیاریسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظام گفته که امید هست که خدا در روز جزا بر این سوزان این ترک بخت کند کوراست که شیخ سعدی علیه الرحمه در جین سیاحت بیوق دیدن امیر خسر و بدلی رفته و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و عقدا کلی بکند کردشته گویند خیالات امیر خسر و از ثنوی و دیوان خمره و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده است از و خلق شده درین غنینه درج شده فانی و بهرور

مرده بنیان در کلیم و شاه سپید	شیخ خفته و دنیا م و پاسبان است	تا زهر با وی نجی پادشاه کس چو کو	کامی مشت غبار و عمارت صرصر
حیفه طیار باشد که فلک بریان	نکسی کو بال را طیار دار و جعفر	بوصف رسم حسن خنده بر خود داشت	در تیم مسع که در خاک کردن بسرا
اگر تو سر مازی چه حاجت جز کبریا	شیر را در حمله کی بر کسوان می	را هر و چون دریا کوشه بدید بخت	پیر زن چون سیاه لایله بدید بخت
عاشقی رنجست مر را زار و البید	مسلمه بنداست و شیر از کز بخت	اکار ایچا کن که تو شریست و دشمنی	اب از ایچا که در دریا با شوی در شری
با کس و کس هر که حرص مان را و دوز	عود و سر کین چو که در آتش کجاست	به این مرد از خند پی کا و ز کای زو	چون غلیو از کیش شرم داده و شرم شرم

نیت قصاص لعلی آنجا که چشم فست
بکازید و تو سدی جانی پاک و بر
بر انداخته مهر و فراقی از روی تو
ندیدم چون قانی آنکس که ز دل خود
ز اسحر و دود مهر و نازک من محو
شکست بخت گشت که در روزگار
زنج تست به طبع و دل هک و خضر
مبادا چه روز و ساعت و وقت نفس تا
بر درش مردم و ناک و نضای بیست
پند که بد آن نشیند که دل عشق
ای عشق شغل تو بچون ناکسی فدا
آنک کوی ساعد خواب که خور کرد
اجزای دوش پید کی چون کینه غدا
صد دوست بشوشت ز من یزدنم
چون مشت کینت منون بست
ای منصفان که پیش یارید
کرد و دل آن غمی کج و
مرا که در سینه بخت چار
مکن خلقی و عای حبه عاشق
امروز به من پیش تو نشیند و شکر
مردان از من و جیهانی من جیهان
مرغی توان با کس که شمر بسبب
بی سرو پا مید و دم تا کی سر نسیم
دنبال یار رفت و روان که در جبه
خدا که سینه من شکاف دل بر کون

نیت خندان لعلی آنجا که گشت جاست
لعل که تار و پودین لعل و گل خاکی
از خشم تاج و پادشاه و چشم تو
بر روی ملک و درون جنگ بس نکو
از غم جوش و دم و دوش و نیم و کین
سنا آفاق قلم همان حرفه آن کس
بهر مضمون که در سخن و کون که شمر
لعل که گشت و طعم از خضر از قیاس
هم ناک که سر لعل که مشوید مرا
پر شد چنانکه جای نماند است
کویا کسی نماند جهان خواب را
چندین هزار چرخ ز و از زای را
ایست که دم چه میری شود بخت
آخر چه شد که این کرم از من بدید
اگر پیش در میان بست
این شکر چه نمیکد ازید
بر سینه خسر و شش کله یه
لعل و آن لعل خراب کن آن کرد
و لیکن عاشقان این گویند
بر تو نیست جان من خرد اگر فخر
من بر کس که تو آیند و حیران
آنداریم بد که فراموشی آورد
بار کی شناسد که در آن دکنند
از فتنه خود دنیا و دوش که در آن
که درون خانه تو و یکی چاک و

اگر از خود تو بکینه است از بی کن
بناشد چون لب اندام که بود بکینه
ز شوق عشق و سوز تو نباشد بکینه
بخوانا عشق و حیران مست و بخور و جفا
شست لعلی که بهشت از جوش و جوش
معبود نوبت و دوران ملک و جفا
الاناراید و آید الا تا خضر و دلا
بسی شب باهی بودم کی شد شبها
زاد شد خیال تو ز کرم که نبوی
شبی که دم در لبان ناله از دور
سرای هر وار این بین تا بقیار
با غم خوش بودم مشک که کینه
تو بهضم که مراد ولی چه سود از آن
فرض رسید با خرم و نماند جز آن
خوشم کاب و چشم من هر دو کینه
ابطالید که عشق تان نیست
چه یار عاشقان در دل غم آمد
جان تن از نیم سیرند سر و سر شیند
لب آمد دست جاف تو با کینه
بکر و دیده خود و خاسته از کرم
لقمه کجوته میکشی و زنده میکنی
معبود طلب میکنند از دل عاشق
دافع غلامیت کرد و پا چرخ بلند
سند خیالت خراب سینه با چرخ
خوشم از کرم خود که چه همه خوش

جازه کرمت سید و دگست و ما
لعل که برین کین و کینه و کینه
دم و دود غم و دود و دود و دود
غریب بکرم و رنگ بکرم و بکرم
خداوند و لعل و دود و دود و دود
هک و خوشخوان و دود و دود و دود
کل از دود و خرا و دود و دود و دود
کون هم تهنه شب کین و دود و دود
قصاب پر دوش نده که سفاک
را که در دود و دود و دود و دود
زینا و سبیل و بزم و دود و دود
با و میکردم از آتشها که دود و دود
که درین من و دل هزار فکند
که بشوم ز تو کین و دود و دود
مبادا که دود و دود و دود و دود
هیهات که در کدم که رید
میدارم روا کرم گنی یاد
رفند و یار و دود و دود و دود
پس از آنکه من نام کج که دود و دود
که خیال تو برون و دود و دود
از یک کاه گشت و جوی که دود
همی خراجی که بر خراب نویند
سیر و لایه بشود و دود و دود
سوک سلطان بند که دود و دود
را که بوی تو بهر قطر و دود و دود

بیم تیغ نیست لیکن این سر که خفت
از آتش بقصه ما و نه چه حاصل
خسرو است و شب فغانه یار و یار
بدامن می نغمه کریمه که است گداز
اگر تو زهر بخت هم دروغ برتری
ایچه دمنده دیکوش فغانه ای است
غمزه تو بر صف سلطان زند
بطعنه گفت خسرو کی توانی بستم
بدینسان که غمت خاک را در من پزند
نیز که دل اسیران بجا که زو تو
شهر دل ویران شد از دید تو
هرگز نیاید خوب تر صوت و نطق
خوش تر زمان که بر نیام عاشقان
شنیده ام که سگاز فغانه می شنید
طرز زانیت دم صبحگاه
پیشان گفتار دیدم بسی
نترسم من از عالمی پر خراب
سرمه بنام بخندادوند
اگر شمه دا چشم نیکوان را
رخنی اندک بسبزی میل کرده
عوق که ز روی آن فغانه بخت
حرفی که از دلی کشاید
بیدار می پاسبان ای یار
هر دم کمان کینه خویش
غزال سپهر گیتی تو در جنگ

دوست میدارم که زیر تیغ اولیاد
بیغام که یاد از تو و گفتن نتواند
فغانه می کرد و هم بر سر فغانه رود
شدم رسوا من ز دام و صد کالبد
جیف بود ز بهر جان و جوی کجایم
ای تو ای که فغانه می تراکوش کغم
اگر ز سخی بردل در ویش هم
تو ای خاصه این در و زانی کاش
ز آهین دیم لیکند از سخنان پلو
بجالی و چشمش شمع بلانسته
هر چه ویران تر شود سلطان تو
شمس ندانم با قهر جوی ندانم پاری
چونام من طلبا دید زبان بگوید
چرا بگردن خسرو نمی کنی رسی
هم در شش خوش بود و هم کلاه
پیشان نکشت از خوشی کسی

از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند
اگر خاک قرارم ز پس مرگ بپذیرد
مرا عشقش بلا شد و دیگری را
علامت بر دل صد پاره عاشق بماند
یارب چه بلا آدمی خوشی که دارم
با که گویم غم تو که غمشم تو
اگشتم از دست خجایت خویش
استوخت چشمهای مرا که بنیای تیغ
تو خوش شمس خواب جانی بگو تیری
آنکه جان کونید خلقی آن توئی
آنرا فکر دیده ام هرستان زند
اگوی تلخ که جان میری بکشش
کسی ندانده که دیگر تیغ نماز کشتی
سید بادام را هر سو تیغش در نظایر
در فتنه بستن دیا بستانست
رانی همه جا که گفتن هست

شب تاب سوزانده و خفتن نتواند
ز نثار گرفته همه پیکان تو بماند
خدایا از جلای من نکند دار
که باشد خرم شمشیر و بد و زشت بخت
هر جا که کی روی کو جای من است
همه عالم خراب می بسیم
بر تو آسان کردم و بر خوش هم
در دیده خندای لب ای شوخند تو
هر پهلوی که میخی نیکو دی بان پهلوی
و آنکه شیرین تر بود از جان توئی
بیار جوان دیده ام تا که بگریزد
مرا زهر که کش کر بختن توانی
مگر تو زنده کنی حلقه و آب و شش
نکند زش که روزی بر تو بوم اندک
که گیتی به نیک و بد است
در از رشته امین بنا سفن هست
مگر ز خری کا و می پیکر هست
که پشت خاک از او شد روی دنیا
که نتواند داشت دل را بر نخبیر
نخست این فتنه آدم کرد دنیا
نک چند آنکه در عالم فتنه شور
از بهر قلمی بر من نیاید
خود نغمه زان رود و لفظ سنگ
کرونی که کدشت بر تو آید
رخم آوردت هزار فرسنگ

مثنویات خسرو شیرین

که دلها را بد لبا داده پیوند
سکار شیر فرمود آهوان را
بهراری از کف خطر آب خورده
اگر شمه بگوید فغانه بخت

زهی فغانش صورت های زیبا
چنان بکا شت کیسوی کردید
بکند کم کون و میل آدمی زاد
نکدانی به تنگی چون دل مور

لیلی و مجنون

نخجیه برد بشکرت دزد
ایتری زنده آسان بکیش

سبلی که زنده چنانچه بر سنگ
منکر که بد بگری کشاید

مثنوی خضر خانی

نوبداری جانی غیر ازین نیست	زمین و آسمانی غیر ازین نیست	چنان کرمی که در کندم نیست	زمین و آسمان و آسمان است
شود با هر که خواهد شاد دل	دست این چنگ نتواند دال	همای کش پرستی غبت آید	تغای گیانش خود داید
بشتی بر زوران بشتی	ولک الهی		همه بر خون دلدارانده کشتی
از شعل عشق بر که افروخته نیست	با و سر سوزنی دلم و دینیت	گر سوخته دل نذر داور که ما	اقتس بدلی نریم کان بر سوخته نیست
هجرت کجکان من درویش آمد	کوئی مکی بر جگر ریش آمد	نیر رسیدم که تو خودم روزی دور	دیدم که همان روز بدیم پیش آمد
موشم نه و فغان تویشان بر تو	این کج کلان مو پریان بر تو	گویند چرا تو دل بدیشان داری	وانته که من ندوم لیان بر تو
من بودم درویشان بت نبودم	از من همه لای بود و زوی نه بودم	شب فقه حدیث ابابیان غنید	شب زچه کنه حدیث ابودرد
ای ز تو را امید می بودی	پس تو چنان که پیش ازین بودی	میدانستم که عهد و پیمان مرا	در هم شکنی دلی بمان و دینی
سخن فرید الدین شکر گنج فریداکا بر اول و وحید ماجد از کیمای هندوستان گنج لایزال سعادت رسیده و او را که			
تغای تقاکام جان شیرین ساخته که او به حالت قدس آنکه نظام اولیا که سر حلقه انجمن است یکی از مردان دوست این مطلع			
از ربای حیات او نوشته شد	نسبت که خون من بکشت	روزی که آبروی من پاک بخت	یکسرت آب خوش خودم بخت
خواجہ معین الدین چشتی و از کار بر صوفیه و از سلسله علیہ چشتیه مرید سلطان شمس			
الدین عوری و سلطان شمس الدین در قدس در دیار جمهر است از دست بد بخت	عاشق هر دم فکر رخ و دین		
معمود کرد که نیو هست کند	ماجرم دکنیم و اطف و عطا	هر کس چیزیکه نایق و هست کند	ای عجبی بر سر تو نایج نبی
ایده دشمنان تیغ تو بایج شوی	آئی تو که معراج تو بالا تر شد	یک قامت احمدی بیخارج نبی	نشانی آتش علی
از فرق درویشان اندر و حکایت شمسار داشت و در باب مذکور اوصاف بسیاری از نوشته اند از دست			
در هر شب جوهری بکند و بکند	دل را بخت بیدار بند بکند	سهرند دیاریت و کشا و باغات خوب	دارد سلطان
غیر در شاه جسامی در آکاشید که موسوم بغیر در آکاش است و اهل صنعت نقاشی پانصد بیابانند که علی که	اشمن ناصر علی از مالی انداز است و معاصر او رنگ زیب است و یویش نظر رسیده از کثرت اشعارات از شغوی او مطلبی شخصی		
نمیشود بخند بیت ثبت شد	محبت جاده دارد نماند غایب	چو تا جو که گرد بیان و زیر زلفها	ناصر نعت و حدیث و بیکه
از چون ساکن شود کرد و بکند	بخت کوشش غمش بیکه میخوری	سناجی جمع کن شاید غم بکند	کابل از و یار قدیم جهان
از قلم چهارم و در عهد سلاجیه کیان آن دیار زیان بوده و اول مملکت هندوستان و سلاطین و تصرف لایقین هند بود و کار			
چهار سال میباش که در تخت نادر شاه و ان خدش میباش که کشت و تیغ است و دیار بدیع خوشی آب و هوا و شام و صوف و			
و بسیاری فواید آنجا در نهایت استیلا و عمل می و اهل معیش و طرب مایل سهم شاعری در آنجا بکوش زنده و مکر کیف و کرام			
نوشته شد خواجہ زاوه خوانی بوده در کمال حریص و در نهایت تیغ و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری			

ع

کرده و گاهی نیز شومیکه این شواهد و ثبوت شد
بروخ نشسته کرد و غریبی بسی مرا

قادری از اهل یانی پلت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشاد و همت بدکفته
جای حیات نام سرائی درو

نشسته دوسه نامی در برو
حکیم پاره چندان بر جوان او
لاهور از بلاد معروف

هندوستان با آنکه از محال گرم سیر است گویند در تابستان هندوستان برف و یخ بهم میرسد و فوکه خوب دارد و مردش زیرک
میباشد سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلید و اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال و ملاحظه نشد این باغی از پست

اند که در بجز در خاکش کردی
از مهر شادی که بود پاکش کردی
اگر ده درافند که هلاکش کردی

شماره شانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت اشغال کشمیر و کشمیر از اقلیم چارست و واسطه بلاد کشمیر و
هندوستان است و از دوزخ و ریاض و اشجار و ارکشت جدا و از بهار و کویا تا بهم شهر قطعه است از مرغزار جنت کونیکه کما

فرخاک و هواش عشرت بکثیر است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و بافتن شال خاصه آن دیار است که
با طرف عالم میرند و زعفران بسیار در آن دیار بعضی می کشند چیزی که بخت رسیده نوشته شد بختش از آن دیار غدا

انار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می بوده از بهت بدکفته خوب گفته
تایک سخن توان لب دستانند

عفتی صاحب دیوانست از تمام کلیات ادب کثیر ملاحظه و نوشته شد بدکفته
از هر کسی هزار سخن می توان شنید

قاصد چه محتاج که عو مار و کور
چون باز شد رسد بد زخمی می
مگر قه خرم دلم در دامن خاک تر

بر بست دیو همچون خویش بکانه
چه تشنه می بود چشم لیلی را
و فوج به تناسلی است در دیار کونیا

بنابر گفته که دل را بد بگیری و در
چون تو از هر کس بیشتر ندانستی
نیاید گفتی که دل را بد بگیری و در

سید است که در میان کشش
مدری که در میان کشش
مدری که در میان کشش

که دراز منته محقق بود و کوی فصاحت از همگان بر بوده عا شیه از اهل سمرقند است و کلاش شیرین تر از قند است شعری
این دیوانه باغی از و نظیر رسیده بدکفته است

از گوش برون آید بدامی نشسته
کما ترا بزم تمام عالم دیده است
با این همه که عو کشند مریزم

اگر سوی شوق از مردم عالم غمی دارد
که عاشق کشته جرس و شاد غم غمی
قامت سرود که در آب نموده اند

لااله الا الله
لااله الا الله
لااله الا الله

حکومت ولایت کرمان کرده بر بزرگ کلمات از ستمه و اهل کمال در رعایت میکرد و از پست
من از دم که همه که من کولا

لااله الا الله
لااله الا الله
لااله الا الله

لااله الا الله
لااله الا الله
لااله الا الله

لااله الا الله
لااله الا الله
لااله الا الله

استرا که سر زلف تو ریخته بود
دیدم برش لطیف چون کبک
با خود گفتیم که غایت حرمین
سیماب رخندان تو آورد داد
ایتم تنگ نمود پس آتش عشق
آرام دل و محوس غم نمودی
کز زاهد صد ساله بیدار شد
گر بار و گر بر کوی کشته مند
عندی دارد فلک تا کرد چنان
چون زلف دوزخ شوی بیاید
امروز از آن هیچ نمی آید یاد
گفتم که ز تنگ بزم چو بسیم
واکنه که چون کس تو خوابم ببرد
گر هر دم دیدم سر جیست چو
هر دشمنی اید و ست که با من
منکی که از روغن زردک گیرند

در خانه بخریز که نتوان دشت
آن آب روان بنور چشم است
با اینهمه دنبه دنبه میدارد و تو
شخرف لب لعل تو زنگار کوفت
چون پای درون نادلم سر گشت
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
بر گردن من که پارسائی نکند
از ذوق لبش ندکی از سر گیرد
خوب میگردد و در همی میکرد
تا با تو گویم که فراق تو چو کرد
یعنی جرم نیست و لیکن هستن
نشید و فراق زد چو کون فغان
اشفته تر از زلف تو خوابی نیم
بر که که که گفتم در آتش بنیم
آتش زدی سخت میداشتم
گریختند نند تیزی ندی

آن بت که خشن شک کل و پستی
قصاب کی دنبه بر آورد پوت
افسوس که طراف کلت خا گرفت
کار از لب خشک و دیده ترکشت
شبا که بناز با تو خفتم همه رفت
تا سبیل تو غایب سائی نکند
هر کار و کار گشته خود بر گیرد
ایام بر آنست که تا بماند
قصه چکنم که اشتیاق تو چو کرد
در ره کندی قناده دیدم تن
فصا و جود بدک کا فکشت
هر شب غمت تازه غدا بی نیم
با بر همیشه در عباس بنیم
من عهد تو سخت ست میداشتم
آئی که هیچ کس تو چیزی ندی

فونگره شوخ فتنه روزان است
در دست گرفت گفت و ده و ده
راغ آمد و لاله را بمبار گرفت
تیر غم او ز جان و دل بر گشت
در ما که نوک غره خفتم همه رفت
با دسخری خانه کئی نکند
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
کیر و زمره با کمال دل نشانند
با من دل پر زرق و افاق تو چو کرد
در پای قناده و در قنم دستش
آن کند زبان که تیر دارد درش
در دیده بجای خوابی بنیم
جو نیده نور آفتابش بنیم
شکستن آن در دست میداشتم
محمد چو بنوعول خود می تیزی شد

نور حجبان سکه حرم سلطان جابگیر پادشاه

هندوستان است بدیهه سلطان گفته ترا که لعل سفت بر لباس جریب شد است قطره خون منت کریان کبر
گویند در میان غم و اندوه بدیهه این شعر را بعضی سلطان رسانیده مبعث از وافته قبل چون بی خاطر خوشنویز میکرد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میکرد و مجمره تانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصیحی معاصرین
حسن الله احوالهم مشتمل بر دو پر تو پر تو اول در کاشش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شامه با بجهل حسیب انچه
کاشش احوال اقوال متقدمین از شعری فصاحت آیین برآمده حال وقت آنشد که نشاء الله حسب المشهور بشرح شعرا و شعرا
معاصرین زاده هم الله تعالی قدرش خارود و اگر چه سالهاست که بعثت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا اکثر آنند
منح و غنیمت شعرا فسخ کردید اند تفریق با و احتمال حال سجد نیست که کسی را حال خواندن شعریست تا با بقتن شعرا رسد غرض
بخطر زلزله و ضایع زمانه هر روز ملاحظه میشود و احتمال میدهد که بعد از این درک جزئیات که قنچ ادراک کلیات است و در نوع
انسانی یافت شود باین سبب میخواست که شعریست حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر کجی با

فکلی مخالف خویش بوده باشد که ای هوائفت چنانکه کتب اخبار تصدیق انید عوی صادق و باطل است عالم بیک قرار
نگذاشت عالم است تخمیل انشاء الله تعالی این روز بپایان رود این شب بسر کیفی خلاصه روزی در عین ملال مطالعه اشعار
شغال داشته و بعد از مرتبه خود درک معانی دقیق آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که با جمعی همبرند که ما این صحبت
باشد پس نظر تقابلت داتی چون با این جمیع که استخوان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
خو شتم که جوهر خیالات بلند دل پند ایشان را آویزه گوش استخوان ساخته آیند کان را ازین معانی دقیق و لطیفه شریفه محروم نشود
مشرع بکارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال کرد و و کلامی ایشان را هموس شنیدن این این
میتون و اشعار زمین کزین برافقده هم بل حال از استقامت روح شکیسته نفی که این مایعین چمن خیال تغییر عالی دست دهد و هم
ارباب شوق را از اجتماع این نفحات شور اینگز حالت وجد و سماع دست دهد قابل و جامع را بدعای خیر یاد نماید و سبب
اختلاف حال حاضرین ایکه چاه ساست که یکی قباغ ایران که نموده روضه جهان و محو و متوطنین اقطار جهان بود و اشتغال
نا بره ظلم و جور و شرارت گستا و بیکانه و دیران و طبقاتش منظره نفحات نیزان گشته سحاب فتنه کش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یوم المر من آخیه جلوه ظهور نبجیه نهیب اموال و انسی نیان و فغال و منفک و مار خارج از حیز چهار جمعی
کثیر جمعی غیر گشته تیغ ابل بید و غلام و جسام و امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ ریم در یاد گرفته و سراسر این رخیه
دلند و این بقعه میماند در بلاد مخالف در معرض بیخ و شش در آمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلیم مسدود
و یکباره رسم تکمیل و تحصیل منقطع و بجای محصلان علوم و دینی محصلان مضاروت حکام شوم در اخذ اسوال مظلوم
و بفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گردا شوی بر خط
و هر زمره چهره در چپک میرنج صوفی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منطری و دستگیر فتنه السیف و تنه شمشیر
لغشی گرفتار رنج و بلا و برنجی سیر قبح و غلامستان و کشیدن جام شراب خواب دل سرگردان و محمور افتاده
و می پرستان از چیدن پاره کباب سوخته حکم و دل تنگ و در بحر گشته توفیق و جبری تو بیا فتنه بجای کر که
سرگشتند دست میگزیند و از قطرات باده ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدار بکام که
سیر رسید و از مضرب تار و از غنوم مطربان لوائی ناله زجر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین
احضورات و نماز و شایان ناز آفرین راهروی کرشمه و نازنه بیدار از اینچ جان افکار هموس دیدن جانان و نه
و بران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی چنان قطره سالی شایند شوق کیمیا را نوازش کرد و شوق
تا بر پیوه در گریه و تنواری و هر بنیوی در صحرائی منروی گشته بالاخره دود آه سکنیان بالا گرفته آتش فساد و فساد
افروخته و تیر دعای مظلومان مبدف حاجت رسید بیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده نفسی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دود و دود دولت رستم صوفی گریش از چمن روزگار نیک نازد تا بدست یاری سرخه جلالت خس و خوار وجود اشتر شتم و

از ریشه کنده سبزه فانی از تیغ انتقام در آن کرد و دل رنجور غم دیدگان شود و بر خاقان نفس و اتفاق لازم آمد که نهال تنها
جمید شوکت قان روشنی در گلشن کیتی بر پروازند که بپایمردی دست سماعت پرست نخل بل از پنج برآورده بدر فغانی کف
احسان و انعام مرحوم نه سینه ماسورستم دیدگان کرد و تا در وقت منت ایستادی که قبی دارائی ایندایار از ب صاحب
دولتی کرد که از طوفان جوی تیغ رخنه در سوسنکند رسیدا شده و فسر کسری این اقلیم از نیت سبکسری شکستی نمود که از زیر
باروی عدلش لرزه برنجیر نوشیروان قاده خسرو یکد بر و از باز خرد و لش زانغ و دغش شوم را ازین بر و بوم رمانده خلیف
است از نیم رحیم رهش از میان خار و خشم و عفاف کل دلاله عدل و انصاف دار و یانیده رحیمی که جم جلی مروت خلقی
از خلقی همایونش ظاهر و هوید است کریمی که از گرم ذاتی وجود فطری از نام نایش آشکارا و سپید است تمنی که آتش سوزان
خشمش دود از دهن زبلیان برآورده شیراوری که زبانه سلفه جوشش زبان سلفه را مضمون آیه کریمه قهار بنا عدل
النار کو یا کرده از بندی دست کمندش زلف دلبران از بردن و لیا کوتاه و از خضاب شگرف بروی تیغش چهره
آفتاب نهضت و نوک سنانش گوش مرغ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرغ غنائش کرک با کوسفند
و مساز کام برده اهورا شیر شیران شیرین و پنج بجه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبنام مرغش دندان کرک را
شکسته و شکار میر شکار مگرش شیرازه مرغ آفتاب را کسته و در عهد عدالتش کرکان منصب شبنام گرفته و در زمان
دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته باصیت سخاوتش دعوی جو و سخن و حاتم لفظی از معنی بیکانه و بادستان شجاعتش
قصه مردی زلال و بزم و افروغ افانده درازی دراز می غنائش دست کوتاه و ستان شمرستان نا امید را دراز کرده
و کوتاهی دست تقاوتش زبان عیب جوان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته شطرنج انتقامش از خوف ظالمان جهان
غازه آری عروسان عدالت و سمار نعل طوسن جلالتش از خاک مسند ان کشتی سر بر کش چشم شادان اضااف و از دولت
ضعیف نوازش هر که امانی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بنیوالی که مرخا قافی راسته ابرکش
بگشت اعادی کرک افشان و پیک پیکانش بگوش دشمنان پیاه مرک رسان واری نیک رای و سکندر ملک آری
فرانده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر پیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المودیت من رب الکرم بالبرای القیوم
واللطیف العظیم الموفق الکرم والباس العظیم والقلب الرحیم والملك القدیم خسرو بهیال سعادت مند ابوالهصر سلطان
کریم اعدا الله بالفتح حیشه و ضعف الله المعادین همیشه غرض امرو که بجا الله تعالی در میان الطاف عظیم خداوند رحیم
و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت جینی و هر تبر خاری دسته سنی است هر غنائی برک شادی یافته و هر مشک
زنگ آبدی گرفته در عایار از تیغ ظلم لشکریان حذری و زل لشکریان از ازیر آه رعایا خطری خواست که جوهر رنگین
محزون خیال معاصرین را بنظر جوهریان باز دارد ایش و بنیش رساند تا معلوم شود که در نظر با استعداد فطری با وجود دست
الام روحانی و کثرت مقام جسمانی این چند نفر سر و بیان را و به محمول پایداره نظم ستاده داد سخنوری و سخن کسری

داده میشایه بکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد من با آن غمخو و در ظل مزاحم سلاطین خود کامیاب
 مطالب و مقاصد بوده محسوس و ادانی و اقامتی میسر میسند و اکثر تقیر می اندوختی مایوس شده بجهت توکل بدولت و دیگر دولت
 مرتضی خیار گفت از اینه دیش میزدوده هرگاه لغو و بالتدبیلی ازین وایی که هر ساعت بقوتین ملا و ایران خصوصاً
 بدانش مندان و گوشه گیران میسکند و میباید بدل نظریشان لال و طوطی طبعشان بی پروبال می کشد خلاصه چون
 عدویشان چندین نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت و یار خود نوشته شود و لهذا اسمی آنها بتربیع حرفها
 تخی ثبت افتاد اسم و ولایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
 اولاین بود که وقایع عصر ایشان را بمجمل در عنوان این مجله تعلیم آورده و حال خود را نیز بعرض رسانم تا شنوندگان را
 مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حل بر غزاق شاعرانه نمایند بر سر امی مستمعان مخفی گانند که اصل این
 سالک سالک یکدیگر از دوده ستوده یکدیگر است و وجه تشبیه اینطریق با این اسم این است که نسب تمامی نظامیه
 جلیله به یکدیگر خان سپه سوم از چهار سپه ای که خان سپه سوم انشش سپه ارغوان خان سپه سه و ارغوان خان سپه و سبط
 از ترک بن یافت بن نوح علیه اسلام مخفف شده و نظر بظهورت اصلی در آغاز جوانی بانی مبنای سلطنت و جابانی که
 کشته همش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت بجهت ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین
 بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جم شوکت و خواجه فریدون شمت طوائف اترک قابله بان
 پادشاه و نیجا به میرسد چنانچه حکم سلطان محمد اولیای تو سلطان خواجه رشیدالدین طبیب بهمانی در ضبط لفظاً بلفظ
 ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل نسب او یا قات در اینجا معلوم است و کما یمنع از یکدیگر
 هستیا یافته خلاصه با و اجداد فقیر پوخته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبله خود و اتباع اوقات میگذرانیده که
 تا در زمان سلطان محمود غزنوی با دشواری چنگیزی با جمعی از طوائف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
 در خدمت بای فقیر با توقف بدیار شام زخمه در آنجا حل اقامت گزیده تا در زمان دولت تیموری به کامی که میر
 جلالیه بفتح آید بایر پرداخته و نسب آنیک و بر شاخته نظر با میت و همزمانی در کمال مهربانی بکلی آن طوائف را بخدمت
 سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول بایر دلیل و حصول شرف
 خدمت سلطان علی بنیه پوشش صفوی روسای انقوام انحضرت را شفیع خود کرده ثبات خدمت آن سلطان عالم معنی
 از رفاهت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آید باز خدمت یافته دست ارادت بان والی و دیار ارشاد داده و در ملک
 سرمدیان راسخ العقیده می بینند که تخفیف دوست و نیجا حاصل میشود در استان خلافت بنیان آن سلاطین جنت که
 باین بنیاد عالی سر بلند و از برای سعادت مند بوده در هر اسم خدمتگذاری و جان فانی بتقصیری از خود نمی
 بخشند و محلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غیره مذکور است غرض آنجه از این

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیکدی شاطو خوانده می شود و آنچه از ترکستان یا دیران مانده بیا شام فرست
 بیکدی و شاطو میسند خلاصه میان بیکدی و شاطو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدی شاطو است
 و بعضی شاطو بیکدی است شخص کلام آنیکه فقیر در صبح شنبه بیع الثانی در ۳۰ اردیبهشت در دولت شاه سلطان
 حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و ان خسر و با عدل و داد اباد
 بوده در بلده طایفه بهمان بنامه عن الحدیث که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بربا استقبال
 شتافته و مقارن اینحال محمود و خلف پیر و پس غلچانی افغان با جمعی افغانه سر از گریبان طغیان برآورده از دال اظهار
 تمهیدار که محل قرار قدیم انجمن بوده باصفهان آمده و چهار فرسنگی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه
 انداخته و بعد از اندک کوشش شش بقضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصار کشی تا فتنه
 بلای غلامان گرفته بعضی که فرار میگردید در خارج شهر از دست افغانه شربت شهادت میخشیید و برخی که پای
 فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسیاری آخرت میکشیدند غرض مبطوطه و تحریر الله متعالی است
 ان الله مظهره فیهم نار جهنم اعدا من قبلهم انهم کانوا کفکرت بالعلم الله فاذا جاء الله لبأس الجمع و الخوف بما
 كانوا یفعلون آن بلده مینوامند و آن خطه دل پسند نبوغی از حلیه آبادی افتاده که مصر و مکه بخت سال
 به برکت وجود حضرت یوسف هرگز زبان حال نشده و تفاوت بر زیر کان معلومست از جمعی ثقات استماع افتاده
 که از نهابت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که برگزیده مشان از بوی شراب کا مشان از طعم طعام خا
 بنوده و در بوقت بجز خون دل نرسد زندان دل بند شربابی و بغیر از پاره جگر کوشکان از چند کبابی نیافتاده تا بعد
 از نه ماه در واسطه شهر محرم الحرام در ۳۰ اردیبهشت از دوی حجاب وارد این شهر خراب خود را سلطان ناسید و سکر زده
 خطه خواند و بهامت افغان خود را عرب از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان بدیار
 ایران آمده اند بهر حال از قندهارالی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است بر یوسف نبی
 مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشند لعلجانی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بخندین فرقه میگردند و تمامی را
 در هندوستان پاتان نامند و در ایران ادغان و ادغان مغرب افغان است و خود خود در ایشان بخوانند نمی ناماد
 که خود از بعضی سفیها خفیف العسل و بلهای نخیف الای شنیدم که این واسطه عظمی و این واقع کبری بمحض سود و مبرر است
 دولت و انست بلکه پستی را می ان و وارث تحت سلطنت محل میکردند که پیر پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه و انست
 و کثرت از دست هفت بهشت هزار رجلا افغان عاجز و زبون آیند و غافل از آنیکه الله بیهوشک علی التدریج ان الله
 از سیر کتب هم اینقدر نیافتاده اند که امثال این وقایع بکایه شمع ازین مکرر اتفاق افتاده که سلاطین باداد
 و دین و خویشین جلالت آئین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی خف عاجز آمدند کتب اخبار بدین دعا تصنیف کرده است و بر صاحب پوشی از بیمنی آگاه است غرض محمود
نام محمود متجاوز بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک و لاد صفویه را سوای شاه سلطان حسین که مجبور از
حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود و بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه آذربایجان و خراسان استمداد
از آتش و بیگانه بخلصی آن پادشاه و بجایه مامور بود و دیگر بمکی بیگانه از ستم آن خیار و رویه بقتل آمده مثل اجداد
مرثیه شهادت دریافتند بدار البقا گرفت بعد از چندی از تاشیر خون ناحق آن سادات مظلوم و ان اطفال محصور
مرض النجاری بر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ و ماغش را از حلیه فرد عاری ساخته با شرافت پیر عمر او که مجوس او
بود با جمعی از افغانه ممدود در یزوت فرصت غنیمت و اندک حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته و او را
بدار البوار فرستاد و مدعی دفع فاسد با فسد صورت و وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شبید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن کین آن دولت علیا بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک
بغرب تیغ بیدریغ بر دهنه فرستاد و مدت پنج سال در عراق و فارس بقتل و غارت مسکین
مشغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و غلبه الیشان بهم بصلح انجامید و ولایت قزوین و علیشکر را
با ویلای عثمانیه و اگر داشت و محمد خان بلوچ را بکشت گرفتن و دادن صلح نامه و تانکیده بنای صلح بدیار سلطان احمد
خوندار و روم فرستاد و خود با صفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب و بدین بعثت برگزیده
تا آنکه بعد از اشتها بر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی تحصیل تخت و تاج بلکه با مراضحت و تاراج مشغول
بودند اگر چه آتش فساد و بیک بانو که فاعله چون شعله حشر خاشاک بافتن اندان دامن فرو شسته اما بیک
مصدر رخا میباید از حساب افزون گشت باعث تفرقه خواص کاذب و رگان خدایتعالی سیمار باب
کمال می توانستند شد مجمل بشرح حال هر یک ایامی میرود و از انجند ملک محمود نام سیستانی در عرض
اقدس ادعای ملک کیا نه کرده و دم از سلطنت نیز و بعد از فتنهای عظیم حکم شاه طهماسب
صفوی مقتول و صفی میرزائی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شانزادگی بجا آورده رسید بعد از
خرابیهایی بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نام مشهور بقلم نیز با دعای شانزادگی
و کیلان گشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت و تصرف نشینان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار نظیر
یزوست و محال قلم و علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف منای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت کمزیر
و دیار ستر اباد و مانزدران در دست فتح علیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهی و قلع قند بار در دست حسین برادر محمود افغان بود و و برات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده
و سید احمد خان و ده میرزا و او و متولی مشهد متدسرس صفوی را در کرمان هوای سلطنت لمسرافتار و بعد از

مخاربه با جماعت افغانیه و سبک ایشان شده بکلم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهما سب صفوی بتدبیر دفع شد و افغان خان کرده با فتح علی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قبیله و بالی خراسان قتل شدند و خدمتش بودند تا نذر قلی بیک قزغلو که ساکن ابیورد بوده بجز بساط بوسی آن شاه و الاجا به شرف شده و خدمات شنایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدبیر تحصیل پادشاهی و اراض اقدس را تصرف و بطهما سب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه و الاجا ولی محمد خان عم فقیر را از اراض اقدس بسفارت روم مقرر و از راه ارزن اروم بدر بار سلطان احمد خودکار فرستاده و بیضا صلح خود با ترک واکرا و اعراب خراسان در شالیه در رکاب شاهی بهمنان لوفیق آبی بدفع شتر اشرف افغان روانه اصفهان خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاه با تبیه سپاه از اصفهان بامینک جدال در مورچه خورت من توابع اصفهان و رزقان من قری شیراز واقع و سب شکست فاحش یافته انتقام منکولمان ایران را از ان ظالمان مستحق نیزان گرفته و از اصفهان بضاقلی خان بیکدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده که خالوی حقیق فقیر بود و از راه بغداد بدیار سلطان احمد خودکار رفت و در ۹۹۰ هـ بادی محمد خان عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش نیک چریان و استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متکفل سلطان بعد از خلع سسموم شد بعد از فتح رزقان بقیه السیف افغانه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار بزمیت و در پائین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم برادر محمود بنجون محمود کشته شد و طهما سب قلی خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز باذریبجان رفته تبریز از دست روسیر گرفته حاکم تعیین و از آنجا بغرم تنیه افغانه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلبند جایگاه بقصد استرا با دمحال قلعه و علیشکر حرکت کرده با حمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته و چون اکثر اوقات اقتضای دولت جوانی بر مسند عشرت و کاهرانی بشرب باد و ارغوانی و صحبت شاهان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تاخیر شکست او داشتند یافت طهما سب قلی خان و سپاه خراسان بدر بار بظلمت بدر شاهی و با ستم ظهار دولت پادشاه ایران و جلالت دلیبران و سفارت سفیران و از اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف اشتنا و بیگانه انداختند و او چنانکه بحقیقت ان مجمل اشارت خواهد رفت اگر چه دل ابراهیم حال در خدمت آن خسرو بیهای جان فشان نموده اما بالاخره با غوای هوای نفسانی شاه طهما سب را از سلطنت خلع و عباس میرزای پسر دوساله او را از سلطنت کرده از کامواره نادانی کشانیده و تحت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را بماند زران فرستاده و پس از چندی

بسنوار فرستاده و خانه امرایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه تهنیه
 سپاه از راه قلمرو علیشکر به سمت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف او لاجل قتل آب حرارت هوا
 شکست یافته وارد بهمان دره چپسل روز تدارک سپاه دید و عزیمت بغداد نمود و با عثمان پاشای توپال
 پاشای سردار روم و بعضی پاشایان نوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله ریخته میاری
 حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان و دیگر مقتول و بقیه السیف بعضی راه گریز
 پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده و در خان علیشان
 بعد از تاخت و تاراج اطراف در مصیقتی و محاصره در آورده و جسم در بخارضاقلی خان خالوی فقیر را که عظم
 امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بیانه انکه مشعل افروخته باطفای چسراغ حیاتش پرداخته
 در این اثنای خیر طیفان محمد خان بلوچ که از جانب شرف فغان بسفارت روم رفته بود مراجعت کرده و بهمان
 و بیکم آن شاه بجاگرفت که کلبویه فارس شورشی عظیم بر پا کرده خان و الاشان بمحض استیلا این خبر با کمال
 استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرام اباد خیل با ایلاخر تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجا
 غارت کرد و از راه کوه کیلویه روانه شوشستان بعد از محاربه محمد خان را گرفت و قتل آورده حاکم کوه کیلویه
 و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار انجا را بمنیر القی شیرازی داده از راه اصفهان
 بحال آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را بقیه و غلبه از دست تصرف انسانی دولت عثمانیه و روسیه بر آورده
 که در جستان و محال کلزیه ملوک و کرمان بقیه اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار بکلی بلاد آن دیار
 تعیین و کیلان را نیز بکلی نزل و جلال دست و سیه انتزاع گرفته در نوز و فیروز سلطانی و در سینه
 هزار و دو سیت بهفت املی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
 بعضی سالی چهل مغان جمع و بعد از لیسا و اللقی خوفا و شوقا به تقدیر همگی پای تحت سلطنت پادشاهی
 نهاد و یکی از اهل دارالاسم خیر از دران مجمع اینچون واجب حافظ شیرازی را خواند - تازیخانه و می
 نام و نشان خواهد بود - سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود - مورد و اشتاق و انعام و لوازش بسیار
 کشته و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد دیر زاتقی شیرازی بر تبه خانی بیکر یکی
 فارس سر بلند ساخته و اقاخان و الدمر حرم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیروانات حاکم خط لار و بندر
 مهاجری کرده و منصب رفیع او کج او را از دارالموسنین قم مرخص کرده و بخارس فرستاده و فقیر هم در
 اوایل سن به فارس رفته و الدمر حرم در حوالی بندر عباسی برونده رضوان غرایبید الحق پناه شاه دیکاه
 چند روز لوازم ام سلطنت از غزم مجرم و رزم بیج و هبن الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیه حوالش انداخته

[illegible]

اگر چه طایفه لازم که شش و پایداری بعل آورده اما از قتل و غارت و حرا بی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نموده و از آن پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول بوجبه طغیان قتی خان شیرازی که سبب کم او دران دیار صاحب اختیار و شورش سام نامی بمجول النسب در شیر و انات و آشوب حسن خان لمیر فتحعلیخان قاجار و در استرآباد و مازندران بعضی او رسید و کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر بجزایلی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطمان فرستاده لغرض آنکه میرزا ولد خود را بشیر و انات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بمینار ساینده حسین قرغور القاری فرستاده تقیخان را گرفته حسین خان قاجار را با جمعی از خویشان مازندران فرستاده حسن خان لمیر فتحعلیخان شش برتر کمانینه فرار کرده و سرداران محسب کم در شیر و ان و فارس و هزار جریب مازندران قتلها کرده از روس و سامنار با فک و قوار بلند کردند و تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کبچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موصوعه هند فرستاده و امنای دولت آل عثمان از استماع این خبر خفته و از آن خوشوقت شده حمل بر بحر آن جنس و صاحب شوکت کرده لیکن محمد پاشا که از اعلا علم امار آن دولت بود بلکه وجوش نهم بغیر بود و سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جود نامعد و دوزیاده از یکصد هزار نفر بنیت جنگ آن داور با فرنگ روانه و آن سلطان صاحب القبال این معنی رفوز عظمی و السنه باستقبال آن سپاه رو کرده و در حوالی ایران التقارفت بنیت دست داده بعد از محار با بخلید و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در بسته جان بقابل روح سپرده و سپاه این معنی انصاف شمرده عار فرار بر خود قرار داد و متفرق و نسیم نظیر بر پرچم رایت نادر و زید قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و با زبیر ابرق مراجعت کرده در ۱۰۵۰ در اصفهان بهشت لقا از نصار او پیو و دمنند و رایگناه در سیدان زنده با لش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان سیکدلی عزم فیکر که از اغتره و احرای آن دولت بود با سه بزنجیر فیل رقامس تحف بسیار سفارت مملکت روم بجهت ناکید مبانی صلح و صلاح که شمر غره فوز و فلاح و شنبه توایم که هنوز بر جااست که نتیجه رستگاری یوم آشتی و است خود غربت خراسان کرده و در عرض راه از سر بای ایالی فارس و کرمان منار با بر شریار سیده غرض غره رفته بمیان آن حشر و قهار و اهل ایران و حش غلیم پیدا شده آثار تو حش از طریفین بظهور پیوسته آخر الامر لا علاج سبب تعدی و ظلم و اعتساف و قتل و جزا و مالی و اشراق و حوالمجات زیاده از عادت غایت الفصاف و شهر حمادی الاخر و الله دعوی جنوشتان شمی جمعی از کشکچیان که محل اعتماد و دلدوز بتوفیت محمد قلیخان کشکچی باشی و صالح خان قرغونان نامدار بر سر او ریخته محمد خان قاجار ایردانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی باور

انصر کا فعباد الله کوتاه کرد و در این شهر مشا بد حال است **سربش مقل فلیح داشت** **سحر که نیرین بر سر تاج داشت**
 فاتحه دایه اولی الالبصار سوامی آنا ظلم او که سار با بر باست آثار فیزی که از و تر تیشیده ترمیب قبه مبارک خجسته
 و غیر آن آستان ملائیک با سبالست و روضه منوره که بلای مستلاست که با بتهام مهدی قلیخان بیکدلی

خانو زاده فیروز حیرت شاه و تندیب قبیله مبارک رضوی در طوس غرض صبح آتش افغان ابدالی که همیشه از متمران کاب
 و سور و اشفاق بی حساب بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دارالمقرقذ باشند
 مقدار این حال قلی خان شیرازی با خزان کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد مشهد تمامی آن خزان که بمیت و شش
 کرور بود بمقرقذ احمد شاه در آمد بعد از ورود و قد بار و زیارتی تا قندهار چون ایران را خراب مقام فتنه و آشوب
 میدانست از قشیم پوشیده به شیرمند وستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد خراب کرده و چند روزی بخراسان
 آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بمیت و سده سال است در انجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد و میند را بادیدار
 کشمیر و خط بلخ بخیطه ضبط در آورده و علی قلی خان برادر زاده نادر شاه که حسب حکم عم خود پسر بیست مردان سیستان
 نامزد بود و بعد از شیراز و ولایت فتحعلیخان که خود را اولاد کیان میدانست و حکم نادر شاه حاکم آن مرز بود و بود
 از لقمه اطاعت کشیده داشت تنهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته بر فاقط طعنه سب خان بلایر
 که ارشد امرای آن خسر و قهار بود و مرد جهان دیده و رحمت روزگار کشیده سر از نطق طاعت عم خود باز زده و نوشتن نکایت
 اکثر اهل ایران را بمخافت و ترغیب می نمود و در کجیگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر اینکه لطیف الخیل
 شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او مقدار این حال اتفاق افتاد بمجلس استماع این خبر طعنه سب خان را که مخفی
 از خود رود و نتواند او را نادری میدانست به گناه دخیله گشته تعجیل تمام و ایغار بارض اقدس آمده با فسر شاهی
 مهابی و محمد قلیخان افشار را با خود چنان حق که بر خور دو بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود گشته و مولانا علی اکبر
 که از فاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود به گناه اقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آورد
 و در اندک روزی قلع کلاتر که از غایت ارتفاع ثامن سبع سموات و مخزن محکم آن خدیو ظالم سفاک بود بمقرقذ
 آورده دست آلف و اسراف باند و فتنه عم خود گشوده مصرع **التمت الله که تلف کرد و که اندوخته بود** و بصدور
 غیر لاهقه رسانیده سوای شایر خ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و لطن سترگرمی و مهد علیا خا طه سلطان بیگم صبیح شاه
 سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را میخ و کبیر را بقتل
 آورده بر کسی ایفا نکرده از مراسم قطع رحم بتقصیری از خود راضی نشده لطفعلیخان و پسران بابا علی بیگ کوسه
 احمد بود که خالوهای پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خود و بزرگ بگی را گشته و عجب تر اینکه با اینهمه
 خونهای ناحق خاطر از بزرگتر ملکی نیز آمووده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادر شاه بمسقط المایات اصفهان مامور
 بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشیرت مصابرت شاه سلطان حسین صفوی سزاوار و حسب الحکم نادری
 حاکم آن دیار بود و مجبور ساخته از دولت علی شاهی سرباز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطانی
 به قتلش پرداختند و سام نامی در طالش دقایق زمانه نژادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر بزم

ببریز آمده رضی خان شایر که حاکم تبریز بود وقتیکه آورده و ابالی آذربایجان تمامی با او جمعیت کرده امیر اخلاص خان
افشار قرغلو که از بنی اعام نامور شاه و صاحب کیم او از سرداران آندیا بود و بعزم مجاور و متماثل حرکت کرده بعد از مقابل
او را گرفته کور کرده و بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خا طر جمعی از قتل بنی اعام ابراهیم میرزا ابرار که بر خود را بکومت
عراق و فارس فرستاده و خود مستعاقب باخیز و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردیده بلاخره
از لرز رفتار بر او خود بدگمان رسیده مهرباب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود و بخدمت او فرستاده و کنانی
در کسر شوکت او کوشید ابراهیم میرزا بعد از وصول صفهان و قتل سام که فرستاده امیر اخلاص خان استبداد فانی الضمیر
مهرباب خان با صالح خان و قرغلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین مادر شاه و الله یار خان غلجی افغان
و عطار الله خان از بک که صاحب کیم نادری بنیاده سردین فارس مامور بود و در مصلو با از فارس بخدمت ابراهیم میرزا
آمده بودند و سائیر و ساسی سپاه ممد شده و سبب انجمن را گشته و ظاهرا بخون خواری بنی اعام و باطنها بهوس خام سلطنت
خاص عام بعد از آنکه سکا تیب امیر اخلاص خان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود و نسبت قزوین و قزو
آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برادر و غلجی که امیر اخلاص خان نیز با خود
ابراهیم میرزا ملحق شده معص جبال آراسته و فیر و اول چند دور و ابراهیم میرزا بعراق برادر و غلجی و قزوین
اعلی مامور بود و چند روز قبل از اشتغال تیره جنگ و غلغله در شبه دارالمؤمنین قم امیر نوچی از سپاه علی شاه
شده بدستباری حفظ الهی از باز خواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بود و کم کسر خراسان بدون
مکشش و کوشش بجوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده و بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته و بخراسان نادر که در مازندران داشت سپاه را فویخته رفع ثیر برادر کرده که بازرسند
سلطنت میکنند کرد و در آرزوی دوباره بسپار کس حمت بنگام عبور ابل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برادر
و طرفه العین بکندن چشمش عبرة المناظرین نهفته از تشویش او آسوده و همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر
اخلاص حشمتی پیدا شده بعد از محاربه و قتل امیر اخلاص خان محمد کاکم خان قرا و غلو که از امیران سلسله لغیری
و نادر شاه نظر بر شده در شادست چشم جهان بنیش را ضالع کرده بود و او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برادر و بقتل رسید
سیدیم خان که پدرش از علما مان جعفری و مادرش از جماعت افشاره قلین بود و خود را افشاره میدانست و نادر
بکومت شهر یار و سوادج بلع یک چشم او را کور کرده بود و بعد علی شاه حاکم قزوین بود و نادر بنوقت یک چشم ناظر سکار
رتق و فتق مہات برای صواب دید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی ابالی افغان
فردوس آثار و تبریز تصدی ام سلطنت گشته شایر بخ مرزا از خراسان و حصار و ابالی خراسان و تابانج از سلطنت قبول
کرده و دستا و گمان ابراهیم شایر صاحب قوت بعد از اشتبار این خبر ابراهیم شاه مهرباب خان افشار را بسپرداری آذربایجان متین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شایخ
 شاه نیز با لشکر خراسان لایت نصرت بغیر عراق افرشته قبل از آنکه بیکدگر رسند در حوالی سمنان امیرخان حرب توبهچی با
 در منزل شایخ ده از پادشاه مخوف شده با توبهخانه شاهی در سنخ و متحصن بعضی استماع این خبر در میان قزلباش
 و افغان منتشر شده تمامی و بجای متفرق شدند چون بنه و آغزوق شاهی بسر کردی میرزا سید محمد خلیف میرزا
 داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال روضه رضوی و در دولت علی شاهی
 صدرالملک مسروبه بود التدیارخان غلجای مرقوم بود جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در وادیشان قزلباش
 و افغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را قبضه آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نو قلیو را که اعظم
 امرای ابراهیم شاه بودند انجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلا لازم قتل و مهیب لعل آورده آذربایجان روانه قندار و
 در انجا بحکم احمد شاه ابدالی و التدیارخان کوفتا راعل خود کردیده بقتل سید نواب شاه خرمی در استرا با حسب الصلاح
 امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غریب ساط بوسی بسر داری عراق و مهر علیخان تکلور را بکومت قلمرو
 علیه شکر مرسلند و رقم یا لیت افغان را با ابو الفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد کیلانی است دادند که او بدولت
 صفوی اول بار شاد جمعی از جماعه بختیاری مامور آخر الامر بکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه
 نیز در اصفهان حاکم بود از رشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با ساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شکر ابراهیم
 شاه را موسی خان سردار و سایر جوانین عراق مقدر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبدالغفار بیگ
 برادر محب علیخان تکلور مامور بکوفتن ابراهیم شاه و بغیر اگر رفتن و کوفتن علیه شاه بنه و آغزوق بخدمت میرزا
 سید محمد از راه کاشان و یزد و از خراسان و بحکم شاه رخ ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس
 بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خرمیه با جمعی ممد شده نواب شاه رخ را از طلیه شش غاری و میرزا
 سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشار قزلباش را سردار عراق فتحعلیخان
 افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند و در اندک
 روزی جماعه جلایر بر فاقست اگر دجنو شان آن سید پان زاده بانی ثرا و گرفته جهان فانی را در نظر تیره ساختند و با
 نواب شاه خرمی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس فته انتقام
 آن سید مظلوم باز خوانین اگراد و غیره خواسته افاز و جو ترجمان ایشان بساط انشتقلال آراسته
 چندی دم از امارت مسامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه کران بغیر تسخیر خراسان
 آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته بپیک امداد کردند لا علاج نظریا علمینان خاطر بحکم ابراهیم خان
 بغایری که بمصاهره او مستظهر بودند پناه برده که در انجا مشورت تدبیر کار احمد شاه کتد ابراهیم خان نیز جو انخرودی

اهل آورده و امان خود را گرفته بدست اگر داده تار شسته جانش بتبع انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول بخبر پسران
 و تسخیر آنها بآرامت توامان فوجی را بتسخیر استر اباد و ما زندران تعیین و حسن خان خلعت فتحعلیان قاجار که در زمان
 نادر شاه از بیجان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادر بی پسران نادران آمده بسکرتست مقارن اینحال محبت
 حسین خان قاجار که در آن شاه طعنا سبب کم انجام بود از اهل ما زندران باستظهار او گشتند و چندی از خوف علی شاه
 در دشت میکشت مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرد عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استر اباد
 و ما زندران شده بود در نیوقت جمعی از سپاهرا حکوم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه
 جمعی را برفع ایشان تعیین بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زید سپاه افغان بعد از شکست فلور احمد شاه
 بعد از استماع این اوضاعا سلطنت آن و یار را بشا هر خ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت در نیوقت شاه
 سلیمان داعی حق را بلیک اجابت گفته در روند رضوی مدفون گشت مظلومانی که بحکم نادر بی بارض اقدس رفت
 بودند بعد از واقعه او تمامی بدفقات بمقتضای خود جوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و نقض اشارت سلطنت
 بفساد امرای خراسان هر یک و دریا خود داعی خستیا اولایت بودند از انجا امل جلیل زند که امان چند در قلمرو
 علیشکر منزل گشتند در عهد استیلا افغان و رومی بتجیک از ایشان باج مراده بدولت خواهی شاه طعنا سب
 ضغوی زبانی دلیله از با آن دو طایفه کرده و از ایزد شش و کوشش لعل آوردند تا آنکه نادر شاه بعد از جلوس نظر بحدیث
 و دلاوری افغان دولت خود دانسته بدبر مردان ایشان را قتل کویکان و نسوان ایشان را کویچانیده بعد از
 قتل آن سلطان بیدار کرد اجعت ایشان بظلمه علیشکر چون کین و بمان روزگار بعد از خرابی بسیار مال وجود
 خود بوزمان را دیکش این و امان ترتیب میداده و بهار طاوت باز در آنکه کشن بخت ایرانیان از شیخات سحاب
 مطر که بر بطنه خضرت گرفت بدماندن کلهای نکلین اقبال دست کشاده باغ کیتی را بشکفتن غنچه امان نسیم
 صاحب اقبال آرایش واقع و موقع خشن فارغ بفسدین نذار چه ایستاده و آن تعین زمان بمیل خود که از محال جداست
 سایه دولت بر سر ابله بار افکندد در قوه پیری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل بیاورد
 داور زمان داند یا مصداق امن و امان کشته به کس دست بر امان دولتش میزد دست بر دمانه میر به کس
 سر از حکم عا عتس می یافت از متج مرا فشان او مندا می خویش می یافت تار فته رفت کوکب طالعش از افق دولت
 بلندی از مت حه علیخان کلکو که بکوناب شایه نمی بیکلمه یکی آمد بایر شده باستقلال تمام وارد و اقامت خان عبداللہ
 که فلولاده فقیه و امان جدوران دیار بکومت میسکند رانیده و سایر وسای قبایل از روشل ویدر کمان شدند
 از انچه دیو سیال استمداد بسته حضرتش از راه صبیعت نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دما از مخالفت مهر علیخان بود
 تا امر مجاهد انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیدری بر پرچم علم آن بلند اقبال زید مهر علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانگیری گشته فرار بر تو از دست ما کاران هم مستغفرت من تسو غنیمت بسیار بدست لاوردان شیر شکار افتاده تمامی خیل و چشم و سیم و خدم و مطلق علم بدست ان یاد کار که جسم آمده در این مناجا جمعی از نیزه جرد از ظلم علیرخان بختیاری بظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران پیشه شجاعت رفعت انتقام آن مظلومان را از انظار کاشیده بعد از فرار علیرخان از نظام امور الولایت داده مراجعت بارد و نموده بعشرت و شاد کامی بسیر میبرده دیگر از جمله ایلانی که از خراسان مراجعت کرده انوار بختیاری است که بعد از مراجعت در یار و تابستان از حوالی یزد جرد تا محال صفهان در پاییز زمستان در کوه کیلوه شوشته میلان مشی و تسلا منشی تطبیق طریق سلیمین شغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد ریشخ زاده کیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاه رخ را از عراق گرفته و علیرخان که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعت بختیاری بوس تسخیر عراق کرده در حوالی صفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار بجاده و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی مهال امید نیست ناچار استمداد از انحضرت کرده در رکاب نصرت انستاب صفهان را بنظر آورده بمرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در صفهان بود با ابوالفتح خان جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابل و قبل از مقاتله از بلندی کواکب طالع آن خدیو سعادتمند و نشان از قتال کوتاه دایجهای با جمهر تاه صفهان جلوی نیزه سر او آن داوید بهال را داده مراجعت کرده باز نظر بغیر و منظر ار علیرخان خان با صفهان آمده باندک کوشش بعد از فرار سلیم خان بسمت فروین متحصن ابوالفتح خان اقبله تبرک بلده صفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها و غیره صدمه غارت شده علیرخان با عجم و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه بر آورده بعجم و پیمان وفا نموده بعد از کوردن او کشته بعد از ان با خدیو چون صلح دران دیدند که چون میوسته ساحت عراق که نگاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم براه اجتماع امرای مختلف راسی خراسان غیره دارند هم در آنجا باید که یک از احفاد سلاطین صفویه را به تخت سلطنت نشاند بقیه امور سلطنت و ملک پرداخته بنار علیرمیرزا البو تراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون برافروختند قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علی مردان خان در رکاب شاهی تبخیر ملک فایض پیدا و ز وفقر را نیز بخدمت شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از صفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در نیوقت رایت حکومت در فارس افرشته داشت وارد شیراز و ذره از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه یقین میوست که سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و نجله یمن را از صفهان از آنخنه فریز منهدم و کشته کرده و او را با صفهان آورده لا علاج علیرمیرزا خان امر فارس را نامتام گداشته از بختیاری و غیره جمع آوری با سپاه شاهی از راه کوه کیلویه و راه عراق و در چهار محال صفهان در گذارد که آن تلافی فتن دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگر چه بعلمت

سودنظن آن غدار مجبوس بلکه از حیات مایوس ما از شوق شکست لشکر مختیاری فوج آن فراز ز راهیت جهانلاری و محبس
تاشای مهر که زیم میکردم در آغاز شتغال نایره و حرب سبب بدسلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اترک از
رفاقت او به پلوتی کرده باردوی بهایون آن خدیو و مقتدر رفیه شکست بر لشکر مختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار
افرا داد و با معرود می بکوهستان نهر میت کرده فقیر بعد از خلاصی لشکر از دستعال بجای آورده با خاطر جمع با جمعی از قریبای
نخود که از املایان جانفشان آنج وقت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکتی هنگام عبور از آب
کران جریه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه باین شعر متهم کرد بدیلت

دمی به خودین پس از بنگال

باز عمر هفتاد و بیشتما بهال

و آن خدیو بهال کماکان شاه اسمعیل اکمال توقع و توقیر میکرد و سکه و خطبه بنام او بود

وسلیم خان افشار السبب بمن اطاعدری درصفهان آن کچشم دیکر او را برآورده از نور بصیر بالکلیه بی نور مانده بعد از غزیت
و از المیز استرا با د کرده حسن خان قاجار در قلعه استرا با بخش شده از جماعت ترکمانیه چشم خمی یافته دست استرا کرده
آن دلاور با فزونیک هر روز جنگ بعد از رفتن کر قلعه را محصور داشته بعجلت شجون قلع طرق دوازده هزار جماعت ترکمانیه چشم خمی
یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده دستقلا و انولایت لبستر برده
و موسی خان افشار بحکم حسن خان القبتل سید خدیو جهان و عراق بدولت کافرانی میبوده تا اینکه بکلی قبایل آذربایجان
از ایشان مراجعت کردند و چندی با هم محصورت کرده و قتل و اسیر و غنیمت یکدیگر کوتاهی نکردند با اختراهم محفوظ ست و در
قلع مستحکم دورا بهم قرار گرفتند و از ادبیک سلیمان فیصلی غنایانی که از افغانه کابل بود با فوجی در کاب نادشاه داخل
سپاه بایران آمد و حسب حکم شاهی در کاب ایستاد و ایلخان خان و قتلوی بود در محار با برادر هم شاه و امیر ایلخان فرمود
پیش از قتال باردوی ایلر هم شاه ملحق و باین خدمت ملقب خانی سرفراز و بعد از انقضای دولت ایلر هم شاه
با جمعی از افغانه مومند و فطرت بی اتفاقی که میانه اداری آذربایجان بود بآندار سلطنت شده قتل و غارت بجه انداز و بطور کینه
و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سرآورد و بایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنیده با سلیم خان
افشار و دیگران از صفهان متعذر و بعد از ورود آذربایجان از اعداد امرای آن دیار مایوش شده ناچار باز در حاکم
افغان متفق شدند و در آن دیار می زیستند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب نادشاه مامور سفارت روم بود و در واد
در بغداد خبیه قتل نور شاه شنیده و احمد پاشای والی بغداد عرض در گذشت حسب حکم سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد
مامور شده تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان نخبه یاری از کرباب کران آن خدیو و الا باجه
فراری شده خود را بغداد رسانیده و متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب بجهت اشرف خود را
پسر شاه تلماسه صفوی خوانده و اسم خود را سلطان سین قرار داده با طالیع اخیس را با نانی انجاشته کرده نظر حقیقی بسلاطین
جنت کینه مخفی و حبشی لیمی و لیم بعضی از اعظم ایران کرد و انجا بودند که میباید و مکرده بعضی مدین و بعد از این فتنه شده

علیم‌الدان خان بختیاری مصطفی خان را فرغیت سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان خمیلی را که با ابا
جدوالی قبلی و ارشان بود با خود بیا ساخته آزاد خان را از آذربایجان بهم طلبید منور ازاد خان بار و فرسید در محال کردستان
بان خدیو دوی شکست بنای جلال نهاد شکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده و شکست علیم‌الدان خان و اسماعیل خان
بیشتر ازده مجهول النسب فرار و در آخر از مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده و منکر نسب او شد بغافل آنکه روز ازاد خان
هوای تسمیه و لایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظراً مستحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازم
خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیم‌الدان خان نیز نزد آن بولخان رفته بطاهر دم ازد و تقوای وی دوستی خدیو زمان میزد اما
چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیل از نا صید حال و ملاحظه نموده شربت بیدر بلع غیش چشایند آتش فسادش نشانیدند
و خدیو بان سمیت فارس فتنه اهل فارس نیز در آن مدتی که یکه از یکدیکه گشته هر یک در گوشه محکم بحیث خود ترتیب داده بودند آنحضرت
بیهال بعد از در و بدست زرافشان متعسر افشان یکی را قیاب اطاعت در آورده تا آنکه ازاد خان با سپاه بیکران
تغایب او نموده در دشتستان فارس شکست فاش یافت مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
اصفهان را مضرب خیام طغرفه جام ساخته و حسن خان قاجار که میبوست منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان
خالی یافته غریمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف و تا به ظهور
پیوسته که او بطلال الهی شیر از را محکم خود ساخته غریمت شیران کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق بعد از رسیدن
خبر ازاد خان از قهرناچار از کاشان باز ندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت تعیین حکام از راه کیلان بعزم تسخیر استر آباد
مقصود شده و در خطه شکست محلی یافته با وزیر بایجان شتافت حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی اردو جنگ عظیم
بوقوع پیوست شکست با ازاد خان راه یافته با معدودی بکردستان که بخوفه تعالیان اردوی از ملزمان را که با حسن خان کردید
وسلم خان افشار قتل و مازندران حسب الارشاد محمد حسن خان درضا بقتل رسید حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان به بغان
آن طوطی عظیم در بزم ولایات عراق بهر سید چنانچه در اصفهان بدکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند علی بن القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بان نکرده غریمت تسخیر فارس نموده در و در بشیر از بعد از چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه رجمی کشیده بتسویه صفوف پردازند اردوی حسن خان
از هم متفرق و راه استر آباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه نیر در وانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب
فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم شکست کرا در متفرق ساخته محمد علی بیگ قاجار فرصت یافته حسن خان را
کشته مرش را بجای شیخ علیخان زند بآورد و کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بکام حسن خان در مازندران بود
استخلاص یافته بکام خدیو زمان و فرغیت آذاده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منطور نظر نگریما اثر بود آزاد خان بعد
از فرار حسن خان و رفقا در رفت چندی متوقف و با آنکه اگر در و م و افغانه شکری کرد آورده به آذربایجان رفته

در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که در الوقت در آذربایجان راست اقتدار یافته و دشت شکست غلّی یافته جمعی کثیر مقتول و از داخل بدولت کریم پناه برده و شاهنرخ خان افشار که در کرمان دم است قتل میزد و در یکی از قلعه کرمان کشته شد چون این خبر به دوی خدیو جهان آمد خدام او خان زند بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از ورود آنجا تقی خان باقی از آن دیار با جمعی همراه شده و غافل بر سر خدام او خان رنجیده او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده و بدو جمعی تسبیح آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیمال بعد از تغییر خرابهای عراق و دولت جوئی رعایا بغیر و زسی و اقبال بآذربایجان حرکت کرد و بعد از محاربه و محاصره فتح علیخان با از جمله شاهنشاهی بسلطان ابراهیم پاشا ساخته و در آن محاربه خیانتی از ابراهیم خان لغابری که بعد از قتل امیر علم خان در محبت محمد حسن خان درجه عتبار یافته بود بعد قتل در استان خسر و زمان قتل کامل کشته شد و بطور چو بست حساب که به تمام کاش پروا نداشت و بعد از غفار سلطان محمد زمان خان که به دوازده سال بکشد و شالو و از بنی اعوام فقیر بودند نزد یکی خان والی کریمستان فرستاده و از او خان را بکتاب آرد و ده مورد اشفاق بلی نهایش ساخته و از زمان استان نذایک پاسبان شده و در وقت بمسابع امنای دولت رسید که محمد زکی خان اسپهبد آن خدیو زمان باغی ای جماعت بنیاداری در انصافان سر از دایره اطاعت چپیده دارد و در چرخ علم بغیریت ستاق در حرکت آمده و بجنوع مول جز حرکت آن خسر و بیمال پایی فرار محمد زکی خان با جماعت بنیاداری از جازفته بصوب شوش تفرقه و از مولا مطلبان که از والی را دکان معتبر انداید و از زمان نادره سال الوقت در آن حوالی بقتل والی و معرکه جنگ در دست علی میرخان و دیگران زند که خواهرزاده آن خدیو بیمال که با اتفاق زکی خان می بود بقتل رسید و او را با ایل بجای از وصول باصفهان نظیر علیخان برادر شیخ علی خان زند را با جماعت بقا قتل و ماموریت بود و جمیع ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان بآرد و می علی آید و بقتل خود قایل و از آنجا که محمد مددی ششیده که در آن جم شوکت است چشم از قطع مله و حمل پوشیده که نایان او را غلط غماض خلاص کرده و عضو فرمودند و درین بین فتح علی خان افشار را بقتل سیامیدند و غریب عربستان و جوینده و شوشتر کرده بعد از تمشیت امور انولایت از راه کوه کیلویه رفت و در ایلام شیراز مستقر گشت ایند و آنجا را مقصد دولت مستلزم داد و محمد صادق خان قلعه را تسخیر و انصافان لاری را بکتاب آورده و شاهنشاهی شعیان مجلس را مونس ساخته و نظیر علی خان جم تقی را بعد از تسخیر کرمان مقیم و محبوبه اش را آورده و بنی اعتدالی زمان حکومت بقتل سید و امیر مهنه که اباعین و بنبره یک ساکن بودند و از انفسا و طلیعت پدر و منبر زند و برادر خود را کشته بود حسب آنکه خدیو زمان حاکم انداید و صاحب اختیار در این وقت مدد از کریمیان تلقین بر کرده و جمعی همسایه کفار را کشته تا درین خیاری بجهاد الله تعالی از بیم قهر جهان سوز فرار کرده و از قتل رسید و یکبار دیار فارس و عراق و آذربایجان و کیدان و مازندران از وجود اشیر پاک شده و حال بیست و یکسال متجانی محمد است که آنحضرت الله الملك المنان بیامین آن

د او بی حال رعایا تمامی فانی بال در مملکت امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پادمان کشیده و آنچه خود بجا و زخموده هر یک با رسالت تحت دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که میوستند بقابل عجزه و مسالین استیلا و پشتند از خوف آتش فرخ اندیش دست تپاول در آستین در آورده یا رای تعدی ندزد و کشتن خزانید عراق و فارسین بکار آفت رسیده دارالمز و آذربایجان از نسیم دولت و ترو امنی سیاح عدلش تبار کی رنگ بهار گرفته و نشان لاله بر می یافته از لوبه خورشید و اشعار پاک گشته و حال دکه دار العلم شیراز از آن حکما که قرار داده و در آنجا طرح عمارات و پذیر و باغات بنی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی اینجا و سایر ممالک محمی و سه لعل می آورد آن دیار فرخ بار مرجع خاص عام و آن درگاه عرش آفتابه مناص خوانین ذوی الاحترام است تفصیل احوال ایشان میز احمد صادق موسوی منشی دفتر خاندانهایان نوشته و می نویسد و چون محب از اعتنائش گذارش ایام معاصرین درین اوراق ثبت افتاد منحل وقت آنست که انشاء الله تعالی بشرح مجملی از احوال اشعار ایشان ذکر شود آفرین آتش زمین العابدین از ابل صفهان خلد بنیان صاندا المدین ایشان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان متخلص میروند عم فیه لبه میسر و اشعار آن در زمان استیلا ایفا غنه تجلیل زمت در شمس عالم بقا شتافت بد کفایت ز کشتن غمی نیل بقدر زخم که شنبه پاره پندی باطل افتاده اسیر می آتش حسین خان اصلش از صفهان پیشین در زمان نادر شاه صاحب جمع زار گشته بوده بعد از پید و حرم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشید صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چیر نیست که دل میداد آتشش آید و این چند بیت از اشعار او است بد کفایت

گرفتو اینکه گشاید پایست	چه میکنم به بال و پر گشته ما	کواه اینکه نذرند و زاریم است	چالای می و سحر گشته ما
سافک کاری کارین داشت	هیچکس مایه چوای من نیست	ساقی زیاد فنا خیمه افغان است	هر کس قبح که شعله آسمان است
میرنده بران ماه و نیم آسمان	که با من حال بخاند و راه را بنید	نخون آتین باغ اما باغش خندان	کلی شایخا و طبله و آرشان بنید
سورم هست لعل تو که حال یوست	کشتیست همود افاق و بگفتان بنید	فلک در نک سیر اگر شتاب اید	مرد از ازی آن که دلم غراب اید
تراغوا جگر مساک بر خوان	ز نعمتای الوان هیچ اثر نیست	چومر بر قطع کردن سفره انرا	شبای نزدیک کرده نان بشن نیست
ولی هر کس گشت انکروه نان	اگر چه دامن آن حد بشن نیست	کنند کرد عوی العجاز شایه	اگر این معجزه از شوق القمر نیست

امید آتش قاتینا و شمش از همدان و در زمان نواب مالک قاب شاه سلطان حسین بنده و ستان رفعت و از پادشاه بنده قلیاش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما در خوش صحبت بوده و خوب میخواند و در فن موسیقی مهارت تمام داشت و پویشش با ایران آمده ملاحظه شد از او است

شاه است امش میر محمد فضل سید طیلانی قدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دلی متولد شده و در فن سخن استاد می شود و از او است

دل را نوید آمدن او نمیدهم

ترسم بحال خود نگذارم و کمر را

شاه است امش میر محمد عظیم

خلعت میر محمد افضل نمک لایق شعرا و هست بد گفته است		اول بخت بد کرد از کوئی بخت بد		پس بخت بد کرد که آن سبک بود از کجاست	
چند بهر آتش قلم و مازانی دار المومنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و یکسوت فقر و بلبس خود میکند که چهار صد و دویست قلند که را به شتر خدمت کرده ام					
الحسن صاحب صفات پسندیده بود و بختش مکر را اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت					
در مصروف به بعضی آسوخه که هرگز علم		یعقوب ندیده که او را زنی آشفته			
الستش نامی که نامی میرسد که در زمان نواب هالیون شاه اهما عیال صفوی در سرداری ولایت ماورالنهر شریف شده و میزبانی مغرب و در جوانی به بندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاه دهاست صفوی بمنصب کلا تری دارالسلطنت مغرب و مباحی و در دولت نادری در شهر ایجراسان مامور حاکم آن پادشاه قمار با میز را حیرت آفرین و میز را کافظم صفهائی میزبان					
رقی و کاشان در حیرت می کشید شد از دوست بد گفته		آن سلیمانی که از غول شجریه میکشید			
طهر از چنگال شیلین لغز که در کنگ		نه از پهلوی ثعلبان بنیاد عقیق			
شاعر کرک حاج فیاض صاحب دیوان		چون در دیوان با ده پهلوانی سبک می کشید			
نخل شعله خورشید در و پنج قند		ساقی دوزخ کرم کردن نیلانی سپهر			
کاشانه نوین و خصلت خالی چون بلبل		از غریب از دست آن نگار بخت			
بر آید از کتب آن که یک درم تن		کمالیله از ما بیچ و کاشانه بیست			
به تلخی های ایام و دباش و مزان		حاجب آتشش آفتاب کا در را و العزم از دکان عطاری داشت			
در می آرمیده و صاحب غنای حمیده تا هشتاد سال عمر قبول رواج کرده بعد از این اگر کنت الله اهل بختش مکر را اتفاق افتاده زیارت					
کعبه من شده از دوست بد گفته		دراز خان تو می شود و ای که شکو کم			
منامه از شیرین جبهه دیار		اگر خسته و نباشد کوه که نیست			
نقد از اندیشه دجانی نسا دی		که دیگر نشنوی من یاد مارانه			
بازی و بخت بخوبی ادم		آنکار که باز از غلام می کشند			
در مانده و در جا کلام باغی		مرحمت داغ سینه سوزم باغی			
عباس آباد و عثمان بختش اتفاق افتاده بر آتش سلمی موی و کواهی نیز شکر بخت از دوست بد گفته					
نیز پیش کرد و از شاعرین خون		میکرد و اکنون در بادام آب			
یافته و در اواسط عمر بنفرد و ستان یافته و در آنجا اساس را شاد فرومیده در کمال استغنا بخوشی میکند از دنیا با قوت شده از دست					
ای دای که سیری که نایب باشد		در دام مانده باشد میباید و نیست			
نیز غم بخوبی آن کار گرفته		امید وصال تو بهر و گرفتار			
تسرت آتش سید محمد از ساعات انش و افسان					
کوشش خاک نامیر یاد و نیست					

مشمه مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده از اول	جان پرست صحبت را خطره و دشمنیست	بیخ بجزی جودل خود بخود بخت نیست
خادم هم مشن با قاسم از اهل همدان است و پیشتر زاده میرنجات و مدتی در سبج جان عباسی خادم باشی بوده صحبتش مکرر اتفاق افتاده و می نیک نهاد و خوش اعتماد بوده و شعر بسیاری گفته ساسب این است اگر چه شعر را خوب نگفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته و در اواخر زمان درختی همدان یافت و تاریخ و آثار آن	گفت خادم صحبت آمد باز	این یک شعر از دیده نوشته شده
ممن شوا شد آخره چنانچه پیون	این پیری بکوی پیغمبر شرم نماند	خاطر مشن میر محمد سین سادات رفیع الدرجات اشرف المازنین
است صحبتش اتفاق افتاده بر مرتب علمی و بوط صاحب اخلاق است این شعر از دست که نوشت می شنود	کشتی و از بزم شدی چالاک	
تا با کار من آمدی نستی	واعی امشس مولانا محمد منون سیدی عالی گهر و فاضلی را رویش پرور با کثر کمالات تصدق و ارباب کمال عصرش بحال است قدرش مشرف سیدی ستغنی الاوصاف و مذهب الاخلاق است و چون مؤمن الطاق و بصفت ایمان طاق بوده و وصل ایشان از عظمای سادات مالی مقدار قریه تفرش من محال قریه نعمت صحبت ایشان منتهای آواک کشر بوده و تحصیل کمالات کرده بعد از بطن خود رفته در راه و فقر و فاقا با دامن کشیده و دهن از صحبت عوام در گرفته و در مراتب نظرم و شکر کمال قدرت و قوت داشته عبارت شریک پذیرش لای مشوره مضامین بلند نظم مشن حجاز منظمه و در شاعری بقصیده گوئی کامل و در نو و مسالگو در زبان و دیار با بل ممتوم بر وضه رضوان غریبه درشت این اشعار تصدیه او ثبت گردید	
شبی زلفش بسیار بخودی شیر	آشید و ساغر وحدت بطاق است	چون شب که جان و حسن مفرق شود
در دین مشر و جانبا که در پی	که شوق صبح ایشان ملک بود	نشسته بر فیروز جانبا نه در دین
ایشان طریقی استاده شوق بسیار	بقهرانی کیست چون گرفته قرار	وصال زده و امان بجای آبی
عروس شده و بسیار عطران	بجلوه شوش با و عشوه شیرکار	طرازانه بر شرفه کرشمه بوش
فکنده کیسوی شوم غور و در پیش	کشوده طره مهر و کره بطرف غار	لب فروغ سید جمیع عقیقه نگ
به نیست نمایی به جلای جمال	ببیدست و البتاده چاکار	نشسته با تو نمی مفرانه بر سند
به شایع فرشتان منبع و شریف	هم راعی حکامش از صغار و کبار	بکار خویش جویباران فرمانم
گنجی خوشش زیر دندان ملک	گنجی خدمت اقدام گرم استغفار	بجی بجهلیان گفت کاین کیده
ز فطرت الکی شربت کوبی است	که کشیده است زین بر من و هم اسیر	خجسته خلوت و جانبا نه در دین
چو این حکایت بگیا سوز و آغاز	چو کو این سخن آشنا کد زاندا	ز عباد آید شوق ز جادو آید ش
که نه فرشته قدسی بود نه کوبی	ولی ز کمتر ز دنیا است این عالم	ایکانه گوهر بحر عقیق عرفان
ز اصمات عشا خمر به موهو است	کز و نمایند آبی طلوی ستمها	نزهت الکی با فغان لبخیر
چون شب که جان و حسن مفرق شود	نشسته بر فیروز جانبا نه در دین	وصال زده و امان بجای آبی
طرازانه بر شرفه کرشمه بوش	لب فروغ سید جمیع عقیقه نگ	نشسته با تو نمی مفرانه بر سند
بکار خویش جویباران فرمانم	بجی بجهلیان گفت کاین کیده	خجسته خلوت و جانبا نه در دین
ز عباد آید شوق ز جادو آید ش	ایکانه گوهر بحر عقیق عرفان	نزهت الکی با فغان لبخیر

سجده ستماد و بخت و الاکان کین	ولیک کجاشا جو صورت دیو	پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی	نمفته از غرور این کجسته که دستم
که این شمشیر سینه نشین است	که سوره اند بخاک نشین خنجر	سجده گفت که قبیله خنجر نشین	چرا ز جوهر خود غافل بدین
نه پادشاه بود این نیست ندیم	که باشد غرض نه پادشاهان	نه پادشاه فروزنده مهر تابان	نه چهره که طالع صحت که عوار
بعبر گفتمش این کجاست جو	که شوق معطرش دلم بوده قرار	بیا غمی است آداب گشت مهر علی	محیط عرش عاشق سپهر عرش مد
شمنی که بجز احسان است نه بجز	شمنی که بجز امان است نه بجز	نشسته است خطایش از نظر	چو عاشقی که نشیند بر او عدله
تبارک اندازان شب تاب کین	که طبع ناطق را دهه بوقی تعال	عقاصی است طایف و کد خرام	لنگ است ولت آهنگ نه تنگ
زمین کجاست مان هرست سپهر	فرشته خوی سپهر سپهر کجاست	ملکه کردن تو با پشت برین فضل	سبحان و با یک و از انکس
از آن کاشود و نشد غنچه گوزن	که بسته زو پیر است صبر و کمال	گره گوییم کان عقد هایت دل	زخیری که کاکش نهاده در دنا
جگاه کوه نو دمی دشت چنانی	غزالیده بایک و یک کینه	دوای نام همایش ملا عبد الواسع	اما خود در
اصفهان متولد شده باعث ال آب میوای ایدار خدا شامال تش تربیت یافته خود را اصفهانی میانه است نظر بقطر اصلی			
و او اهل سن اکثر علوم می رادیده و در اکثر فنون حکمت خصوص با فنی مارات داشته و اجلیست سست شرب و وحدت سن			
کاهی شوخیها کردن محال بود از و سر نیزه غرض حرفی شیرین زبان و رفیق مهربان کاهی نظم ابیات عاشقانه می پرداخت			
و ششاد و سست مبعوث ساکنی طبلش جگر از جهان آشیان ساخت این طریقه تاریخ است که جناب سعادت ماب رفیق			
در وقت و گفته بنویسد دنیا رفت عب الواسع دای بر حال این چند شعور و دیده در اینجا ثبت گردیده از دست بگفته			
توین معال تو بیا خرم و خرم بیا	میرزا محمد و بیا خرم و خرم	دیگرت نگارند و ننگ	تو انچه نگارم هر تو زیم در گران
خج پیران جوانان با ما بزم	پیران از پیران پیران	بدر و کعبه معنی می شغور ایدان	که بستاند بستان و نه بشاید
بستی جلد و دخی خنجرش بین	شراب رخوان رسا غرض	حال هیچ آشنایم	یا همین حال انمی پرسی
اکون کر از و بر کعبه بیا	ساقی بیار جاده بی بیا	کو محرمی که رحمت گار	مکتوبی از وی سوی بیاید
را سب است شرفش میرزا جعفر قیاطی اهل طریقه و اولادیه که کلین میرزا رفیع ناسنی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه			
سلطانی با اکثر مقامات موصوف و حسن انفاق معروف و اکثر اوقات فقیر اشرف صحبت او مشرف و بهر فنون نظم			
و نوبت ما خود به ترتیب و او ان خود نیز از انت ایدان از انتقال عالم فانی با انقلاب زمانه اتفاق تدوین افکار ایشان بنیاده			
بپایه خود نشین و بود و خج آنرا ثبت نمود و غرض سیه بانی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص عام بوده الحقی کجایش			
داشت در انت احوال و شش جگر از زبان بر و از و این معانی است که استاد میسر بیستی استاق در وقت و گفته			
سب سب کجاست	غرضش این شکار نوشته	و در شمع نبات فرخنده	و حسن بیانت حدیثی است
کنت عارف و زوین	و در زندگی خنجر	و در لاله شگفت از کل	و در تو زیت از دل

د هر روز جزایه و سحر کائنات گورا	که از بد گوئی ما شاد می سازد دل او را	جدا انگاند چون قش قش مان نیز بیا	زود آفر آسمان بهر ت بزمین ا
تغافل عاشق دنیا بیایا بیایا	بفرما آورده خاموشی یوسف لایا	هر که او را بستر ت مای آرد	دسته گل سبز خاک میدان برده
فرقت کاش هم که برین سخت گیر	که تا به سر می بیند دل ز مهر تو گیر	خوشا فرخت عی کرآشیان ز	بگاشتنی بگنجین باغبان ارد
آسوده خاطران چن بچا گمی	از ناله کمرغ گرفتار می کند	تا دام به رسید لصیر انگسده	بال کبوتران حرم باریده ام
تو هم بر خود بیال گل چمن می	اگر لیلی مجنون نازد و شیرین غوغا	که از اش فیتاده برالازاری	که افتد بفکر دل دغااری
درین باغ دام چو شاخ شکسته	خزانی که از پی نازد و بهاری	دلی بستم آن عمری که سستی	در آخر سر دورا بهم شستی
را بس نماده پیر ویری بود	بیایه حریف کرم سیری بود	ایش گلگی که شست خرم	میخواره عاقبت بخیری بود
را بس بن آن ستیو خوا باشد	وز ناله زین شش خبر داشت	آمد بس حرم پس از مردن	نادیده شخت بخت بیداشت
ملای صفا پیش از ابل غرسان و کاشان متاهل شده ملا صدای نذ بود کاشان قبول شده و نشو و نما و قلم تحصیل یافته است			
کرده و در محکم شرح ترنیر که در این شعر اتفاقا سخن طرش سید قلمی شد موزون ست اما شعر می نمیکوید و له			
از گرت نیست و در کبر پر	عذر گناهی که عذر خواه ندان	رفیق هم رفیق صاحبش از سلطنت صفهان	
و طبعش بلخ و طبعش نصیح و فنیقی است شفیق و مایی ست دلفیق و در قصه یق شعر و داستان اش حرم حلیقه اش شعر			
شناسی سیم کمر از محبت ت ایان ت فیهض گدیده و یحیی شعرا	کجاست آنکه بیامی بستان بستان	کجاست آنکه بچشم و جان بستان	کجاست آنکه بچشم و جان بستان
ایسم که کوه بلبل شمع و دهر گل	میخ که کوه توانی بیا توان بستان	نشان یابم کرد و بجایم	نشان از پیش نام بی نشان بستان
گوشه تو را ز عجز مال مرغ ای	صفیه شوق مرغ هم نشانیان بستان	و فام کرده ام نشانیان بستان	بجویش که با هر یکی چسان بستان
یکی که هست آن شکر قنات نهاد	ز شغفه بگوید با و نمان بستان	یکی که هست آن شکر قنات نهاد	ز سن نشان بستان با و عیان بستان
اگر با و نتواند سازد گریه تواند	بیا بسان بستان که بیا بسان بستان	سخن بهر چه پیر و یارین نه بستان	ز سن روزه بیا بسان بستان
خروش طلوع و روزه و فاده اجنبی	اسنبل و سن و مهر و ارغوان بستان	غرض که قصه شوق مرا ز خفا بستان	با صفهان بیا بسان بستان
که از طوطی و فاک و پست ل شغل	که در شش ستمی آسمان بجان بستان	یکی با و نه بیامی بستان بستان	یکی با و نه سلامی ز بختان بستان
بجنب محبت اشعری بچشاید	بغض عوت پیش سخنان بستان	یکی چو خضر گد و دل کشد لای	که راه گم شده را بکاروان بستان
ز تائب نشانی که از کاش آید	بآب ندگی عمر جوادان بستان	گر بگفته که با من نین پیش	بود گردون پس ازین خواهد بود
و نون خواهد از ان مرد می مرد	انست رست بهین خواهد بود	فخسه رسادات محمد که جواد	نه بد و نه بدین خواهد بود
آنکه از بلطنه اش طاس سپر	تا ابد پر ز طنین خواهد بود	تا دگر آگشت دور انگشتش	بود این کلک نگین خواهد بود
مفسلس لبکه غنی خواهد شد	لاغرای لبک سین خواهد بود	ایکه هم از زلت تو تن بخت	بوده و زین برین خواهد بود
بهی گریغری و کبر	هر قدر در زمین خواهد بود	و خشی بگدا ای در کان	ز دوسیم آنچه دین خواهد بود

نه جبین تو که خواهد داشت
و در وطن دشت غنیمت چکند
ببخیزد آنکه غنیمت غریب
سخت و دولت بشود بزمین
وین نذر است که بجا به تو
شب راندیش که بان خوشد
اگر بود لطف تو باشد آسان
خزده ای که وقت آن آمد
وقت تشنیه دشمنان طغی
طاری خورده سنگ چینی
دصفایان که ساحت کایش
باد و نیک کرد آمد و رفت
که نه گفته هیچ خانه رشتافت
دل خوش شمع و شکل مایه
تا کی بنزد و ز سفر بی مرا
و لم نخوت بی صورت باقی
ابن قلم هم بیا وین غریب
نه خود باس جفا آن بیوفاکرد
ز کوی آن پیران خد غریزی آید
با من گوی و بگذارد بهشت
جهان موز بر گردید از سن
جو کین بازوی پر و مرغی
من جویش نمک نیست این نیست
نیزه پیشین نمک ساید فرو
نموان که مدانی توانا به علان

نه برابر و می تو صبحی آید بود
جز سفر آنکه غنیمت خواهد بود
اگر بفر دوس برین خواهد بود
تا شهوت وین خواهد بود
منظر صبح و پسین خواهد بود
روز و فکر که بین خواهد بود
و شیکل تر ازین خواهد بود
که ز غم بر کران توان آمد
گاه تحبیر وستان آمد
بر کشان فت و پشیمان آمد
خوشترین بقعه بهان آمد
و انجیندین فت اسفنان آمد
اگر خواند به هیچ خوان آمد
از روز مرگ چن خبر میدی
با نسوت کوان نموتش بدم بخوا
چون آن کسی ندیده کسی و مرغی
که کبر و فاکر دم جفا کرد
که هر که میرو و انجا که نمیشد آید
اینک نیست انکار که ز دست بماند
که آن بگشت به مرگان آفرید
انیت میوه و اسباب جهان گشت
چه کار آید لطف که با غیا می دارد
با ده گیس به زرخست میاید
که قیام ترا از تو جدا نتواند کرد

و او را ادرسی است که
آمد م جانب شیراز که
داد تا قاید اقبال بهم
غمم خود گفت که خود صاحب
چشم میوه و نگاهش شریف
چاره کار دی که صعب است
و چنانست چنان خواهد شد
دشت غم را کنایه پید شد
بلبل ز آشیان جدا ماند
صاحب چاکر قدیم رفیق
تا چهل سال با نهایت فقر
که نه در دید و سبک گردید
لیک رشیوه هیچ سود نکرد
دل دشمن من که برین جانان
بجیزی جوانی شاکر که مانده ای
ز میوه زمره و زانوشه شجر آب
آتش من که افغان شاکر که کرد
روزگاری بود بهیچیکار نمی
کی جز تو در دل من امدار دیگ آید
مرا روزی که میان چاک و دند
پریشان خاطر کم زنده روزی
بکرم و دیار خود چه شک و صانع تو
بزم سحر انبره و زرد بگلشن گلشن
زان جفا پیشین عشقش جفا بود
بنو خدا و بر نیل استماده از مرشد

لیتمین بر تو یقین خواهد بود
که ز غم حصر حصین خواهد بود
بر کانی که کمین خواهد بود
مباد تو نصیب نخواهد بود
بیا رویه بین خواهد بود
هم بملطف تو بین خواهد بود
و چنین است چندین خواهد بود
سحرانده را کران آمد
بار دیگر به آشیان آمد
که ز جو فلک بجان آمد
غرض خود را نگهسان آمد
که نه بر خاطر گران آمد
کش زیان به سر زبان آمد
تو نه شود دل نهاد بر کمال
چون به گوشه پیری خود بخوا
چون تو کم ز فردا که با تو مشاب
آسیات را آتش بیکبار
و ده که کنون حسرت آن بگام می
بیرون نمی روی تو نایگرمی آید
که آن چاک که میان آفریدند
که آن لعل بریشان آفریدند
شدم چه از یاد خود و دراز و ناخو
میگسار از اشارت میفرودان
چه توان کرد که دست دل نماند کرد
که در پیمان گل شاخ گلآستان

یادم کن آن کج چو رسید او تو فرم
گرفتم ز نادیدنت خون مگریم
بدان سرم که گدول بر لبی هم
بکود روی منو خط منبرش این
زان غمزه آنچه دیدم فدای دل من
نایکی چشمه بر سر راهش نیم
برای خرم کشتی آفرین بر تو
ای برده شیخ چو نوشید زان
کم میشو مستعد اوقات کن
از خاص عالم باغبان کیمیا هست
گودان اینی زدن نیست آستان
ولی است اندرین حیات من
زین پیش منی که بجای گشتی
بایستی پیش منم و پای آفتاب
لغنی نه و باز با غم دوست
اشعا فخر برد خاتم چه است
بیا را که قصه او باشد بیست

تا غیر نگوید کس از یاد تو رفتم
چو باد یکی بمنیت چون برگم
بناکه داده بگیرم بدگری ندیم
که بر کنار گل زه بنده ترش است
کنجشک لاله است از باز پرشاده
باید که ز راهی تو بمانی و نیانی
که بر خاطر بیکانه آشناستی
وی داد نور زای تو نوشید زان
پندی شنیده و کم شنیده است ازین
منطقه فاضل نام شوی تاج کیمیا
تو خود چه کردی زین فوسه جو
غمی هست اندر آن که بر اندی پای
صبر غم نشنیده سیاهی ببارد پای
جنگل گریز میگم اندر بویا
زین پیش منم و باز با غم دوست
انهار دشتین سیاه نیست
آموختن طریق مداوای چیست

بیالرد او بدستم سپه نهاد بشوم
در عشقم میشو دهر روز از چو کنم
هر جا بخاک پا نم از گریه ترکم
آرزو خانه بیرون دست جامه بدم
بیتران راه را میسوزم بران کردی
برای خاطر خرم چو ای بگوشتی
برای مدتی کن منی تاشی کنی
ایستادم ز دعوی غلامی ایستادم
کای نو چشم من گشت چشم من
خوای چو بویا نشوی پایا لعل
این نامه گوش کن که زین گفت
والا انصاریت دین میز انصیر
بر خاستن کنون بنوا از جاد
کامی بکارم ز غم بعد ازین
کفایتی چو نیست تران را شود
تدبیر کایچ دانی چون من
کافیتت بر جبهه امان تو کم
صبا گو بجناب فتوح کل جبهیت
ولی فتوح خوش است آنکه یاد و نا

میدیدم رخ نام غلام با دو فرشم
چون کنم چون چاره این ز راه تو کنم
این چشم تر چه خاک آنکم لبم کنم
طرف کاشکسته بند قباکست داده
خلاف عادت خود کردی ای سانی
چو یکشتی را غایط خرم چو کشتی
ترا گفت که ز راهی کنی کن کردی
انهار دوستی زبان نوعی از ریا
کافیتت جبهه منست چو تو تیا
دیش خلق فخر شو همچو بویا
این کیمیا گفته چنین ابن ریا
ای از جبهیت سروده و سطوت کردی
و شمع لقیوت نشود پای مردیا
بازد کردم زده فرسده نور دیا
گفتن چو نیست بلا چه حاجت
کردن سوال ز چه تو دا چه حاجت
نیست اگر سخن سخن چو حاجت
عبان علامت نوصد قتی صفای
اکرا دست فارغیت نیستی

قطعه که وفای رفیق نوشته بسیار خوب گفته بد گفته
بدوستان تو چند طریق است
چو لاریست فارغیت و یارو فت
رسیده اید حضرت فاکو غم
ز یوفانی کنی شلو بودا خنوا
اگر هست طوطی فاکو رفیق در که و میگ
نه آنکه هر سانی جو بگریش بپای
سخن اندر نیست سونی ز فدا و نمک

سجده بخوانی ندیده ای که خطا
تو نیز با من فاما اگر رفیق وفای
چو مینو ارنگد غم غیب نوالی
ز راه و رسم فاکو خوشی هر وفا
ز روی لطف چو پری زده مهر بر
چونم بغیر چو خسروی بگدای
چه در فدا نیست ای بخت از خدا

این قطعه رفیق در جواب او گفته بد گفته است
تمام زهر شکایت من بشکر شکری
سجده زلال فاکو رفیق این گدای
بگویش بپشت اگر رسم تعارف
بنوان عوت با وقت از چه سوا
زاندیشه این کلمه بخوان میگردد

همه معانی نفرین عیان با غلط و عا
ولی برین دار ز بی جواب بجا
چه میکنی بیکاری چو بخوری بیکاری
بزم محبت آن گاه گاه از چوینا
اکرا کلام منی تو جوان میگردد

تا چند بخت تو میگردم
یا مهر او آورد و دل تو
دل من شمس که دهن جانان
بیریزی بر جوانی شمع افشان
ز روزم ترام و ناله بشنوی
تشنه ایم فغانی فغانی کوه
رونگاری بود مهیای یک کلام
کی خبر تو در دل من لاله دگر آید
سروزی که جان چاک کردند
پیشانی شام کردند روز
کرم ددیار خود چو شکری بخت
هم صحرای سبز و دشت گلشن
زان جنایات منکشتن جفا تو
بخط دلبری او آه از دست
پایه از دستم سبزه باد
در عشقه میشود جزو افروخته
هر جا خاک من نم آید گریه
آه ز خانه بیرون دست بام
بجز آن با هر چه بماند
برای خاطر منیای بختی
برای منی که منیای بختی
سبب بماند منیای بختی
کدامی که منیای بختی
خواهی جوید یا شوقی یا ملت
این کشتن تو منیای بختی

تا کی تو مهر من فزون میگردد
یا مهر ترا آورد و دل من
خون شود دل که ناله و دلت
چون برگوشه بری چو دهن
چه خواهم کرد و لاله نامت
آب حیات ما را بکش میگذرد
ده که اکنون حسرت از و کلام
بیرونی سوری و ناله دگر آید
که آن چاک گریبان آفریدند
که آن لطف پیشان آفریدند
شده مهور از یاد خود و دلت
سیکس از آبشارت میفرستد
چه توان کرد که من دل مانوان
که در پای گل شام گلستان
میرید پیغام غلام با ده فرخ
چون کنم چون این موز افروخته
زین چشم تر چه خاک ناله
ملک کاشکسته بند قاشک
ناله دلت خود گشتی ای سالک
چو کاشتی برای طومر من
ناله دلت که ترک دمی ای سالک
انگاردستی زبان نومی زریا
کاغذ با پیش و منندت چو تو
در پیش خلق فرست شوی چه بود
این سینه گشته چنین بن مضای

تا چند منیشود و دل امل من
دل خوش شودت ز شکل ما
تا کی خبر زده و سفر میدی مرا
دل من خوشست منم صورت او بقایا
امل وطن تمام بهم یار و من غریب
دل خود با من جفا آن جفا کرد
ز کوی او بر من آن خبر نمی آید
با من مگوی بگذر از دست من
جهان آن وزیر گردید از من
چو کن که از نوشتی ز فطیع رغبت
من جویش منم صورت او بقایا
خود پیش من نوح است باید فرو
نتوان که جدایی ز تو اما چه علاج
یادم کن که چو زیداد تو فرم
گرفتم ز ناله دلت خون نگریم
برای هر که در دل لبران ندیم
بگردوی منو خط خبرش است
زان غمزه چیده مرغ دلم ندید
تا کی چشم به بر سر راهش نیم
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو
ای بر در شمع جامه تو شد از شمع
که میشود صبح اوقات کرد
از ناله دلت ما پیشان کسیت
کردان برای دوری ایسیا چن
ناله دلت اندرین که آردی برو

کاش آنکه شسته است شکر گل
مشکل تو خوش شود دل ما
از روزم گریه من چه خبر میدی مرا
بالصوت که من خوشتر منم غم
چون من کسی ندید منی خوش
که با هر سینه ناله کردم جفا کرد
که هر سینه و آه ناله کردی
ای که نیست ناله کردی بخت
که آن گشته من کان آفریدند
ایزدت بهی با جانان کنی
چکا آید مطلق کلام غلام
با ده گریه من نوح است باید فرید
که قسار از تو جدا شود
تا غیر نگردد که من زیاد تو فرم
جو با دیگری نیست چون یک
با ناله داده گیرم دیگری ندیم
که بر کنا گل زده بنو ترش است
کجاشکال است از بار بر کشا و
با یکدیگر زاری بیانی
که هر خاطر بگانه آشنا گشتی
و منی که نورانی خوشید ازین
پنای شنیده که من شنیده ازین
منو خط من غم غم چو کیس
تو خود چه کردی بی روی چو سیاه
غریبست اندرین که آردی برو

والا نصیر ملتین سبنا نصیر	ای امیر کج رو در سطوت کوبا	نیزین پیشین رنجی بجای کدشتی	منز عشقش سیدی بگرد با
برخو شمن کنون خواهم جانی	و ستم بقوت از نشود با میرد با	پای بر پیشین نم و پای عقب	جنگ گریز میکنم اندر سب با
کامی بکام دل ز بعد زین چن	ماند کمر زه فرس ه نور د با	لطف کا و باز ساغرم دست رو	زین پیشین و مندم هم تازد رو با
گفتی چغتاست ترا و اشو	ولم گفتن چه چغتاست مرا تا چغتاست	اشعار فقر برد و عاتم چه لایم	انظار در پیشین سجا چغتاست
تدبیر کایچ ندانی چو من من	کردن سوال از چو تو و نا چغتاست	بیا مار فضا و لبت طیب را	آموختن طریق مداوا چغتاست
کافیت بطلعت از تو کجاست	ولم نیست اگر سخن چغتاست	مد با کجوبان پنج کامی چغتاست	عیان عیانت نوصد لوتی چغتاست
بدوستان تو هر چند در طریق	نخستیم نخل ندیده هم خطای	ولی فریق خوش است آنگار باد و نا	که لایمست فارا فریق نیست خطای
چو لایمست فارا فریق و یار و نا	ولم تو نیز یار فارا اگر فریق و نا	رسیدامد حضرت و نا و شگفت	چو میو که رسد نکشت غیب نوا
تمام شهر شکایتان آبشار شکی	همد معانی فریقین بل غلط و نا	زبویانی من کرده کوه دل خود	ز راه بوم و نا کرده خوشام و نا
بخانه زان باغ نابین گدار	ولی برین دوز می چو چنگ	که هست شرط و نا فریق کدک	ز روی لطف مبرین راه مهر با
بگویش هم بشد اگر بریم تعاد	چیکینی چیک کای چو بخو می کجی	نه آنکس پس سال چو نالیش بگو	چو نمی لطف و چو خسرو می بگو
نخوان عوت بافت قنار چو	بر بر صحبت گاه گاه از چو نیا	نخواند نیست سوختی از ناز و نا	خو قهر با نچست با نچ ناز و نا
زانه بشی این لم بخور و سگد	کاخر کاسین تو چو ن سگد	تا چن بدین لطف تو سگد و کم	تا کی تو به من فرون سگد و کم
تا چن نشین و ملت نامل من	کاش آنکه سرشته است مهر کن	یا مهر را آورده در دل تو	یا مهر را آورده در دل من

رامیان آتش میرزا محمد علی از امانی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طیب است در خدمت برادر اکرم اجد عالم خود میرزا محمد نصیر در سلب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی گفتن شعر علیه میگرد و جوش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد	صبح است بصل کباب از دست	و دیار ایوبت یار انعام ز دست	رجی آتش را قاصد علی از آدم زادگان صفهان است از اول
سن بفکر شعر افتاده هنوز آتش فطرسیت بهم رسانیده چو آن خوبی است مغربی باشد و در جوانی بهندستان فتنه این چند بیت است	بود نا کامی چون کام انعام	بکام من نگرد و آسمان به	تا کی بود بحسرت چشم راه ماهی
چندم گذر و پشیمان و ز پشیمان	یار بودم و ز کافر شود پشیمان	گردد قضا طاعتی من اگر زخم	یک اینچنین نکیده ای و در سوگم
زیانی برادر میر عنایت شد اصفهانی و آتش میرزا ابوالقاسم مددک جوانی صاحب هوش سلیم نفس هموار است و بنده است که بوزارت و ارا لاقان کران سرفراز است در استیجاب عزت و کامرانی میگردد رابعی از دست	در سینه ام آه سر کشی بود و چه	در وادی این آتشی بود و چه	سالم آتش میرزا محمد علی
انا حفا و حرم خلیفه سلطان تو جوان مهربان صاحب خرد و بعضی حالات موصوفت و در جوانی در اجداد و در شش	بطاعون گذشت این شهر است	وقت خوش گشت کوبان و نا	او بجا ماند و ناز و نوحی است بر بار
شباب آتش			

بستغال داشته و در عهد خود از عرفا محبوب و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بجهت تصرف در آورده
 او نیز در آنوقت شهید شد و دو عالم از اجزای قاتل من به خدای من که بس باشد همین ذوق شاد و خندان بی من میسر
 الله من محمد فاضل فقیرش و شاعری نیکو و دشمن خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد تولد یافته آخر عباس غفرش
 گشته طاقتات او فاضل و افتاد و شیراز است و نام او مرغ عشق میرزا کارمرا که این پیش دلی بود که فاضل را
 میرزا محمد خلیل خلف مرحوم میرزا عبدالحکر اجداد ایشان از شیراز آمده در صفهان توطن شده و خود در اینجا نشو و نهاده و هم
 در اینجا تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب بنویشته و دامن پای دشته چند می زبان در شاه قاضی عسکر بوده
 و چندین ابدالان کلاتر صفهان و هم در نهال حکام نادر شاه گشته شده از دست بگفته دل رسوخ و عشق و از آنکه نیم جانی است
 چو شمع ناقص از خورشید نیست **اقا محمد صادق** سیدی و الاثر او عالمی که عقدا و فاضلی و در پیش نهاد صفتش از حد است
 عظیم الشانست و در تفرش قم و در غفوان و ریجان عمریه صفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلیف
 عهد و اوین زبان بود تحصیل علوم و کتاب حلاق کوشیده و از قرآن و شان تیار مخصوص گشته بعد از وفات او متاد و لغز و کینه
 صفویه انار آمد بر بانم بطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادر می چندین بهیجی رضاقلی میرزا که بحدت طبع و قضا
 قلب مشهور بود متباد و بعلت سوء وطن بیکجا به جرحی مر جرح گشته که کسی اجمال نیست او میداد چون در مجلس تعویفی بود نشان برادر
 جبار نام شده و سعی تمام در صلاح حال ایشان بعمل آورده از آن محضه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعی آن سید مظلوم آن
 سیر عالم مصنفین و دفع فاسد با فساد سرکشت غضب پدرش از حلیه بصرعاری و بعد از قتل پدر هم رسید با آنچه رسید
 مضمون شعر میفرماید و تا دل مردخدا ناید بدو هیچ قومی را خدا رسوخد غرض آن سید بزرگوار
 و را و از دولت نادر می باغبانی اهل تفرش بجاد و در عرض طوس نامور تا بعد از نقضای آن دولت از اینجا حرکت و بزم
 وطن روانه و در عرض راه با تلف غیب آیه وافی بدایه یا منینا انفس المطمنه ارجی الارکب رافضیه برضیه فاضلی فی عبادای
 و او حلی جتی گوش زد او کرده و در قعر شرقیه شاه عبدالعظیم علیه آئینه داعی حق را بیک اجابت فرموده و در آنجا که مدفون
 شد و دیگر قطع نظر از کلمات و در مرتب نظم و نه کمال مبالغه داشته از کوزه همان برون تراوده که در دست و کجا بی شمار
 عاشقانه بضمه خاطر سیکاشت و بگفتن مثنوی شیرین بایل بوده و با سیم خالص سیر و منزل در باغ نیکو که بختش گمراهی افتاده
 و کمال شفقت از او دیده و بخت بیت از نشو می در باغی از دست

تا بعد از ناکامی و کام بوس	جمع آوردیم شش ماه خوش	مدتی سی سال از جو زان	بختیار دیدم زیر آسمان
بارها با ناله و آه سحر	بسیه پروریم با خون حکمر	خار خار سینه را پر دهنم	خار بست آشیانی بی ساقم
اگر چه هر یک پاره بود از حکمر	با یکی دل داشت پیوندی که	تا بعیش زانغ محنت برکشود	با عقاب ظالم سرکش نمود
ای بیرون از خانان افتاد	در نفس از آشیان افتاد	چون غایت بودش از نطفه	زیر بال خود در نقش جبرئیل
		نوسفر با دل حسرت بر شیا	چشم بر شهر و دیار خوشیا

<p>عرصه امید بر دل شکست نه لغز زنده این نه سپهر گر چه زبون فلک تو سیم این دوسه بتی که تقاضای بارقه طو تجلی است این بغیر قاصد این یار بویفا که نیاید یابد که کند آن شمع این غیبت در واکه اجل سید و ملت سید با جامه چاک لا اله بر خیز از داغ دلش چرخ را بکشد</p>	<p>روز و شب با نخت خود چو کبک نه لغز زنده این نه سپهر من نه ابوالقاسم فرویم پرده بر فکند ز روی مقال شعده نافه لیلی است این در ز دوری او بر سر چاکه بیا که کند دلش را بر این افسوس که عمر رفت و نیست وینداغ هزار ساله زانکه کند یکشب دو عمر و سر زانچاک</p>	<p>یاد در دیگس زین سخن کار دنیا و بقیا م نیست شاعری و شعر نه کا نیت شعر نه شعای یا نیست این راه مسافران خودی هر نیت چند روزی تنگ آن بزم با غافل و عمر که نیت که رفت وقت که در داغ شیر بکشد صادق که ببرد ز رخ بر چاک</p>	<p>لیک کرده افتاده در کار چون غیر خدا هیچ تمام نیست شعر و خوشی شاعر است تا فی ترکیب شاعریست این در یار برای قافله موج ساهت طاقت خود را دور افتاد وزان بکس کار و نیت که رفت کلمه همه رو بخود و نیت که کند هر کز نفسی خوش نشود و نیت که کند</p>
<p>از آن بری بود و نیت که کند ستم باشد خط بره که رفت نخستی بهانه از به شستم شمیر کشیدی و کشتی این نیم از طرف رود و نیت که کند فریاد که در کعبه لب بکشد سوی تن بخوابد یک نگاه کرد بنور انوار از باغی نیت که کند نه از کل حلیه از انان نیت که کند صد گشته یک نیت که کند کل نباشد دست و نیت که کند ندام طاقت سید و نیت که کند تا چون شود کار مار داران کو</p>	<p>که گفت یارب بخت این نیت که کند ندیده روی ترک ان خطار بهتر از آنکه بی تو مردم ساجد فریاد زلف ناماست یا شاعریست که بخت نیت که کند دل آن که کرد و نیت که کند نیت که کند کسی نیت که کند که بالایش چو بالای تو باشد که کل در دامن کجین نیت که کند تا در دل مجموع که نیت که کند دشکل در نیت که کند نیت که کند و نیت که کند اختیار به خواه دلدار نیت که کند در داکه دوا می در نیت که کند</p>	<p>کند تا نشود و نیت که کند رسید قاصد و نیت که کند کسی نه بود و نیت که کند عادت نباله کرد و نیت که کند تا چه کرد که نیت که کند بوی کل خود چمن نیت که کند که رسیده نیت که کند غمت روز که از نیت که کند ستم آن که نیت که کند کس نیت که کند نه بکوی تو کسی نیت که کند رمان وصل رسد که نیت که کند آهوی چشمت و نیت که کند افسوس که چاره نیت که کند</p>	<p>ستم من صید کش صیاد مار کجو کجست که نیت که کند نیت که کند نیت که کند ستم کلان کند که نیت که کند کشتی در نیت که کند در نیت که کند کشتی در نیت که کند سرم یکاش در نیت که کند نیت که کند نیت که کند نیت که کند نیت که کند نیت که کند نیت که کند</p>
<p>و</p>	<p>و</p>	<p>و</p>	<p>و</p>

در عده جمعیت که نشسته اند
آه از دل دوست تو که گریخته
از جور تو سر بسنگها خورده
چندگاه امید جرت از دلم
من باده نهم و وقت سرچشمی
شکم نریزان دیده ام چون این
چیزی که نمیدهم بغیر دوست
دل میکشم مستی از بهاری
چون نیک بایکدی نمی گویم

ابادی خوش تر ز زور برانی
دستی بدلی بی بدستی گدازی
وز دست تو خاک کما سرچشمی
اگر مرا مانده که چشمم کرد
تا خود همه عمرم بجویی گذرد
آهم سوزان زبینه چون تیغ
وان نیز اگر بود رضای تو دهم
از سادگی شتاق دهم بهشمار
نقل غم من بود و حدیث خدی

سیلاب غمت بلند و شکی نیست
از کوی تو شد خوسفرو بهم کرد
سر حال خود از کنه تنه جویم کرد
گویند که در طریق اهل خرد
باز و بخون دیده ام غرق بخت
اگر جان طلبند در وفا تو دهم
هر چند کنم که از در سخاوت
کفتم ز غمش که بر زم کل می

سودی تو بهیاری می گدازی
وز خونی و نظر از خبر جویم کرد
تا نامه سفید است سیه جویم کرد
باید که کسی می بجای بخورد
و خون غم ز پات می فرق بخت
در سر خوانده بهای تو دهم
سر خیزم و دیکم ره نیکو کاران
مشغول شوم و می بایک دانی

صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی و دشمن بهرست

صحبش دلنوار و دلکش و رفیق است شفیق و صدقیت خلق طبعش سلیم و امش سلیمان بهنایت شکلی درست پانزده سال
قریبید کل من حال کاشانت و در بیان غیر لطاف بیت اندک محرم شرف شد و در ایل من تحصیل کالات شایق و در فنون نظم مکنان فانی
و اکثر اوقات با من بنیس و تخلص از غیر دارد آنچه حال از فکر ابرار و دیده منتخب او را نوشته و بعد از آنهم آنچه از طبع
و فادش بهتراز انتخاب کرده مثنوی خواهد شد این شعرا از قصیده و غزل از دست بد نگه است

شبا بنگام چون بهفت رخ این لاله
بر بست از او چرخ جان کو بی لاله
تو کوئی یخچه بر لبه اشک از دیده چون
گسته در چرخ و صبا شیرازه برین
بنا که دست فرستد از جانب خاور
عیانند آفتاب و یخ ز قعر ملک انجم
جان را ز ما و او را جان را ز ما آید
طرز شکرش مکن که جز خلق و جو
ز عکس و عین در نجاشی تو گوی
کجا بر ساحت گلشن کشیدی حیاتش
تو که سدی با مدتی برستی در جهانت
یکی را قهر و وحشت یکی در محبتش

شکفت از چشمم صندران کس
بر سوا ز طم شب فردان بهتری پیدا
و یکشته خوی شان از جفا و دل
فشانده بر جادیت سنگ فرزندان
بر دوان پیروزه کون خدایا
اچو از حق حرم نهاده و مو و دست طحا
اگرین یک جاندا و در سوا طالع کما
ز طبع این برستان مرد و پستان
بود و در مرقعش ز پیش منده عضا
کجا بر ساطع جودی کند می گیتی دریا
گرفته بود کسیر کفر روی ضعیف غم
یکی را در بخورشید و یکی را چشم سرخوار

نهان نشد ز دوان من این کسب می
چنان که چاک پیر من عاف سین می
بر آه و داشت شیرین طبع و چنان در
همه شب چشم من بیدار و چون غم
زبان بی لایحا چاک ز ویران سیف
نخ کشاف محشر ضمیمه و من و حبت
بصورت از همه کتر معنی از همه بهتر
نچاکش تکیه و از نیک کسی پیشتر
سودی یا را بر هم که از جوانان و
ز روی بیف مصری محمد ز تو کل
سعاد حله ویران حریم کعبه تخانه
شد چاک و شوق خلق شدت بهشت خانه

هو از سنگ بر فرشت جهان بر غم
چنان که خفته کسیر طراز کرد و چرخ
و یکجور خسرو داد عرض تو لولا
یکی در صورت میزان می در میان خور
بی حجت برون آید و دست آید بین
حبیب حضرت غت شد دین سرور
نخلف از همه تبریزت از همه دلا
ز شمش کسوت و از کون فرشتش زین
یک کسی تو را و کرد از لطف جان پر
عبادت شاد زنجاری جهان پر زین
ز خالق خلق بیکانه چه در سر لاجر
نه از کشت و نیک از نشت و نیکو کار

ترا از رنگ و صبر این دم آورده بود
 ثم رود ماه و خشکی دویا چسباده
 خاک که در بیدار گشته کافا برای آن
 نمیداد از طرز روح نسبت لب آدم
 شود محفل خاک محتاج منصف رکان
 غزل از خنجر که دوزخ بر زمین بزم
 کینه از ترانه زنجبیل و کمانا بزم
 درین محفل نیم جنباب شعله کردن
 غنچه بن سگدل کفاره دگر خورانی
 حسودان ترا از سر که باشد رخت من
 سادای شبنم چشم خورشید از شبانهم
 شبنم از سرای اعمانی بودی آسود
 رفیق نی پاتا چه فرق میان سیر
 برای تو قدسین که مروتی بی شکرش
 زوی بیرون علم از اساحت بجا بفرست
 نهادی پای بر خورشید تیره نوید
 ترا میبست دگر بر قدم بان که جزا
 انسک برویم روان شوی به اوف
 نامه بگفت قاصدی جز دم از دور
 نامه نه بر جی پر از کوب خشان
 پیر بهین یوسفیت و دیده بعمود
 و اندر تانیده موم و کز خنجر
 حضرت قاضی حسین نه ز زینش
 آیت لطف از سر مست آمده کمال
 خواندم و دیدم ز لطف و موم کمال

بخشای خفقان باغ و از ناز قهر
 خوش آثار شکار کیر غره کسرا
 زمین کرد و زار نهاک که در و شای
 نمی آراست از شرف ستمی است حوا
 شود این طغی غم خیز به طبع قطع
 حمام از چنگل از نو نذر و از حلقه
 برای وقت عریان یک خشکی و از نذر
 زنده بر شاخه عیان خورشید بر خا
 بدست اندر تسبیح کویان بچسبا
 که دوزخ از ایشان طعمه بود و عذاب
 هزاران چشم برده بود و در شکر شبا
 که سوت سرباز و طبل و کشتن بیا
 کجاست کمانی که در افلاکیان کشتا
 سادای طعنه حسرت تا بدید از عجبها
 شدی خیمه از امشیا و در مسجد قصا
 نصیر قاف تو سین قرار بر دوا
 نوید حرکت میداد و پاشخ بزرگ رجا
 آه بجز خرم روان بعد از محمود
 زینب عذارش غبار کعبه مقصود
 خانه نه بر جی پر از لای منصفود
 لیک نه بر امینی که نقش آلود
 را و به بخت سعید و طالع محمود
 تا که خورشید رست تاج ز راز
 غایت جود از جود او شده جود
 رسم تقعد که از جان شده مقصود

شمار از غار مولود و هایتون عالم
 که ایجاد کرد و ان که ابداع زمین یک
 تو بودی خالق کلی و کر نه صنایع کستی
 بقدر انبکری کیر بسوی مرکز غبار
 بر مداریم عدالت همه اندک و وید
 از غلغله شرف و خورش و غش با کرا
 و در روح الامین احوال عالم غریبه را
 ندیده بر زمین بی سایه غشی خرم
 در پیش خورشید و در پیلو فرشت
 معر زنگدانی خضر از جلال سیدی
 دم سر در چرخ چرخند بیدی جری نویسه
 شب و صلت بان خیر از قادیان
 از شفقت که غم از چه کربلای کشتا
 خنای از دست و جایش دل از شکر شکر
 نهادی با چو تر کرد وین دمی بدست
 سپیده قدسیان بر یک که قیامت
 دی سحرگاه کافان شفق بود
 انکس جگر کون آه شعله فشانم
 قاصد حسره بدست نامه شیرین
 در نظر این تیره روز را که همیشه
 نامه کی لیکن از دوا خواهم منعم
 منعم طاع ابو الحسن که ز حلقش
 روشن از ان آسمان و نه از جود
 رشک ابرو هاشان سپهر که با شد
 واد جوان از وادامه حقیقتان با واد

شکفتنیالی سید و انیک باشد کمال
 زمین جهان کام ناکیری و در شکار
 تو بودی علت عالمی که زنده بسید شبا
 بچشم انبکری یکدم بسوی کیندنیا
 خورند از پس دست همه از در و قهر
 بر بنیادی موسیقی فکرت بر سینه دنیا
 اگر بدید سلیمان از همی کرد از سبها
 فاده بر زمین سایه از کز بخت
 در دینا نادات از سر و پرویز بی پروا
 که باقی ماند از بنده از روح و فر
 یکایک کرد و شک و در پیش چشم چرخ
 بی نظاره و تو نظر و منظر اعلی
 رجعت رنگ نداده از دایه دنیا
 رکاب زبانی تو کشتن مسنور دیده علم
 هم رنگ ماند از تیره خنجر فلک کمال
 نه سیر است ماند و تو ماند همی بخت
 انکس عذرا یا زو دیده محمود
 غیرت باغ خلیل و کشتن زود
 مرغ سلیمان لب ترانه داود
 خوندل از بنفشه اندازد و اغنود
 نامه کی لیکن از دوا صاحب محمود
 بر کف با و صباست مجرعه غود
 خدمت از این آسمان که کرم جود
 رتبه حاسد و لیل با محمود
 نقش در پنجه ابد محبتشان بود

گشت کلاه هم بروی فخر فلک
دل بی پکی گناه ام جور ساند
نیمشب از خواب سر کشیدم گوتم
رو سوی کاشان هر کجا که بختی
صاحب در بر و خولاد خجسته
هست شما لکان اگر چه شاز
غمزه مهر جبار و غمین بودار
نخت کل بر شام و رانجه شک
شادی اندیدی آدم که کز ترا
محنت جبران آن دو خورد و دیو
عمر که در بجز کذب و نخند نفع
برنج صبور و خسته غم دوری
کی بود از لطف کردگار که قد
سر کنم آنکه بان دور یک مقبل
ان پی داون ملازم و این یک
یست بماند و درون تو به لطف
قابل غفارت کرده ایشان
خسرو عادل کزید خبر غریب
گشت دل پرستی مزار تو خوشنود
وام دبست تو و مید رانی
چند بود چشم تها رصا حی
بر روی چکس از تو خبری نکند
سبا و دل غلط قدم بکمر ب
مرا چه حاصل از فکر چون این
هر چو باد لم صبر بود باستی

گشت خیم برای سجده زیست
دیر ماند رسانش بوطن دو
باد سحرگاه از گران دم آسود
خاک در زیر سجده ناصیه اندود
خادم ایوان بیارشاده چو فرود
دل ز تماشای سرخ فرقم آسود
گشت چمن خوش و لیک با دل خوش
نغمه میل بکوشش و زمره خود
حبس انوار فیض باد که فرمود
آب چشم مرا بخوان دل آلود
جان که جانان جدا بودند هر سود
شریت کاوری طبیعت مبرود
ز صدف و نایب هم نقشه فرود
قصه بشیری دو لبه مروود
جمع فروغ خشتی ز بود و زابو
مست بی از بان تنوع بیهود
خاصه تقصیل یک مجلس این
سان ملازم ندید جمع غفرود
از غم من کاست تامل در که فرود
ز خرم خشت تو تو توقع بیهود
بار برایش بوعده که نضرود
که ناخست مراد ست آنما خند
که عمر من بکافات آن خا خند
مرا چه و ازین عمر چون خا خند
مرا ز خدمت مخدوم خود خند

هر چو ایش ز خانه نشی طبعم
من بغیر می و چون شهر غریب
صحبک التماسی نسیم صبا
سجده بر سجدا اگر چه نیست سزاوار
عرضه دوا من آن دوا دوا
طن بدست این قلم بعد موت
داشته را کوز و نفع چو نشیند
غیر غش از سر و رود چاه اصل
دوست بدینا و آخرت تواند
جان قلم را هم زور و جد
میگذر زورم آنچنان که غم
صبر کفر کند علاج غم آخر
شکر لکھی کنم که کرد نصیبم
فاسد و خسکه که کار که جل
این نضر و ج سر تقیوم خستید
خوشتر از بکین کواش ششم
کا نچه برای خرابی قدم کا شاک
ختم سخن را ازین غزل که بودم
روی تو ما فروغ وادی این
سلسله عشق طوق کرد غفلت
لکان چرخ کثیرش کی خفا کنند
ز خرم چکس لطف مر می نند
اگر قلم نیک شود چرخ و بان این
گذشت نیکو نشینم شکوه خفا
سپهر مرتبه اذر که قد جوش سپهر

خاست کند روی نه غایب اندود
غیر صبا هیچ یک راه نه پیود
خندارد فلک چو ره تبو مسدود
سجده بیک سجدا ز برای وجود
کای ز شانه زاده مام جان بود
ورنه شمارا نقد قبول معبود
غمزه را کور در چه سود چه نشود
اگر زاجرش زنجی دیه و رود
صحبت یوسف باز در لایم بود
وقت وداع آمده است فوج بدر
روز حدیثت باقی است مودود
داد چو سوسوم جان چه سود زور
وصل شمارا که بود غایت مقصود
این شده تا ربا ترغبت دل بود
و نه خبر و ش زان بیهوده کج بود
داشتن خرابین توقع امرود
مرشد کاشان دودید کا فرمود
لب نبوی عراق ساز کند رود
بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود
رخز این آهین است نچه داود
بجز ما هدف ناوک بلا کنند
اگر ش از ان به بلاش مثل آنکه
اگر قلم نیک فلک بعد ازین خا کنند
که کس بهستی خویش را رضا کنند
خبر از برای سجود و شوقا کنند

ذکر احوال معاصرین

۱۳۱

تفاوتی نكند شخصیت عایش
چند که بربست تواند از پیش
بخواهد آنکه ترا کامران کامی
باغ اگر کلهای سرخ وزغ از او
ساقی دوران را بچایم نکت
مینت سوشی است چون است
آن کی چون جسم و خون از رفت
بگریخت از چوبستند و خالی
یوسف کل برین خاک اینجا صبا
لاله راغ درون عرض گلگون
دروغ باطن زینک و کناش
باغ پرستین من در کوچه
مخمل را قدم از بر زوریک
کنه اشما و قدس بر سر فصل
کبوتری غنچه از شنبه و غنچه
پرده از درج که زیند و مکتب
کشته از شیر و بانس از شیر
سقطه اهل فرمان علی عالی
و مع او پر و پلا و غنچه
اجه از خورشید سالی دست
نه چه دیدار غنچه و غنچه
نوع چون گشتن و غنچه
نیکه و غنچه و غنچه
گر کند از هم حکم جع را منع
قدان جع او از بی پا جع

لباس پند شد و کسوت که نكند
سرای بری بخت لیک در نكند
بمیرد و کیش لوح در نكند
در برش حریر و بر سرش خنجر
کاخ از گلستان لی باو چه نكند
آنجا را کرده بضای کل نكند
دین کی چون قانو نكند
سروش شاح از پند نكند
خلل سون نكند
از دل مخوف نكند
نقعه زن نكند
دشت نكند
کلبه را با و جع او نكند
مانده از خورشید رویش نكند
هره رلف در زش دام نكند
رونق اصل و جع او نكند
مانده با فرخه نكند
اگر خورشید کمال نكند
سهم او شورش نكند
لفق او معجزه نكند
داور با نكند
شد چه هم نكند
این نكند
و کند از ماری نكند
شکل خورشید او نكند

بسیح عشوه نشاید فریضت او را
اگر این که بریم خویش توان نكند
کرد از نكند
بسیح چشم و روی جوان نكند
وادی پس نكند
سیکری که کران نكند
کران نكند
چون سلمان نكند
بر کالی نكند
روی کلبه نكند
یک نكند
ناکه و دس می نكند
بارخ نكند
وزد بان نكند
پهو صیدان نكند
و او ترک نكند
بر خش نكند
عزت نكند
خشم او نكند
ولد او نكند
خک نكند
کشتی نكند
ره نكند
کشتی نكند
نخجوز نكند

عروس و دهر که نكند
نخجوز نكند
ساخت نكند
دیده نكند
بر دست نكند
و فرزند نكند
در دم نكند
بر فراش نكند
عاشق و نكند
قامت نكند
بلبل نكند
کوی نكند
از تاشی نكند
وز نكند
همی نكند
کرو نكند
یا نكند
اهمات نكند
عفو او نكند
خرج نكند
ارکوب نكند
ز نكند
تن نكند
نکند
نکند

ذکر احوال معاصرین

خواست تا جری او باشد شمس
برق تیغ آسمان این شکم
حکم حکم است ای نفس تو نفس
دیگر بر تو بخند کسی کو کریم
کر چه در طاعت نیران
پیش تعویذ به رخ بالید و رفتی
کعبه چو نه دولت هست این چرخ
گاه ز پاشی دولت زبری دولت
نشیما بر دل خود تا مهری نسید
لی لقب شد پس لی لقب
صعوه با شاپین کند و در کینه
البکم کرد چرخ سخن صوحه کرد
روزیجا از روش نه چون چرخ
دربهر سر فروز بر کعبه هر دم ساز
کوشش در دین تان چند ظاهر
بار به بر نهنگان و چون نهنگان
بر هوا افتد چو نقش انصورت
ای از گیسو برون ناید نیران
جنگ کو اندام تو از پیران
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس
ای تراب من و تحت ازل ای قاف
طبع عالی خواست کوهر زیور
نشدیم نقش کلشن مالک هر فرد
تویش را دیدم دران کلشن
وادی چون از غرضی دوری

خواست تا و جیش او باشد زنده
با و کر که فرسایش کاه کار
دست دست است ای دست تو کو
سامری بر روی کو ساد بر روی
کر چه با جرم سلیمان بود روزی
تو شه عیسی ان هر چند شد کینه
خامه را این حرم و خاک را این
خازن کن منصف کجور و یا شمس
قطر بارید و زنج تا و دیوار
لی طلب بر بخیرین دزد و شایر
کو را بضیع بود انبار در کیم غار
کو کرد و شیر از زن بره کرد و کرد
دشت مشعران شور قیامت شکار
جوش خجول کلاز و خوجوش کنار
زل کرد و تان تان تان
تیغ و خونماشا و چون نهنگان
بر فلک افتد چو عکس شمشیر
زیر زنت و دل بر دست
تیغ ناک سوز تو از سر کشان
سایه روی نهنگ جگر کرم و خوار
از کل کل تاج نیکت از صبح
دست جانی است تو لو خجسته
شدیم وادی بودی و سیر
خوبین را دیدم دران و غرضی
گلشنی چون از غرضی دوری

رام شد صرصر سلیمان بر نشاند
بر و روز ماه ساز و سینه خوش
مصطفی کبر جاکرا امید بر شرف
کی کسی ابلهین را دوست براد شرف
سند یوسف کجا کو در شکار
گر نبود یوسف شمشیر تیرت تا ابد
تیغ و دست بر زان کجا و نه دم
کان نه چون طبع جوار تو کوان
کا بخش کان صیغ متضاد
قدان حبس و پاسبان تو
ز رستان با و د چون نهنگان
دشمنان کانت هر که خود را بشود
تیغ کرد و دزد و دزدان چو تیغ
کرده تیغ اکون باخته لعل هیول
ذله اندر پیش تیغ پر دلا را
کردن شیران شکم تیغ بر زان
کا و کردن پر سارین تیغ
قایده تیغ پر شایو و لای
هر که را بر تن و دو فای کد
تشنه لب و لیک خوش کاه و خوش
سالمند از ویم بود و دل ترا
تا از ان کو هر که کن و تیغ
گلشنی دیدم نهان در دنی لای
زاع کنگ نغمه سنج از هر طرف تیغ
ایشان کدم اقبال تو بر شایخ کل

ازم شد و در آهین تان
کعبه دار کا و سوز تان
دست حق پیدا کر چشم غفر کار
کی کسی کد جرم را بر سیمان
منزل عیسی کجا باشد چرا که چهار
مادنی اندر ننگ کفر آینه سلام
لیک از خون چکان لیک ابر
ابر نه چون دست را و نو که بر اند
کا و ریش ابر دست سایل را و نو
خستکار نشاند چو ابر و خا بر سید
چیره و تان کند چون شخه قمر
نسترو و از و کنه او بر روزگار
کوس کد و از و جلال چهره
لاله کون حجاز خون و نیکو تیغ
راخ اندیش مح سر کشان
کرده کوان عقاب تیز زبان
شیر کردن جودا کار و شش
لشکر فتح زمین و خیال اقبال
هر که را بر سر رسد این کد
کر نه او لیک اندیش غلی مور و
همه بان هم خاک و مدخ خون
تا از ان کو هر که کن طبق بر
وادی دیدم روان و غلی
موزیک و قطره زن بر کون
دام کس درم بزدی تو و غرضی

تا از آن بختین سالان دستم کش
از رفیقان منبری دیدم که داند
کعبه کوی تو کردم قصد و کشم کی
با دو باشد غاره راه حاجی که بر لب
دو شکم کنی ماند شبهای در کبر
مشغول شب تار یک بر خند که
با ابر منی بر سطلدی که آتش
ز بر منم زینش لب لبختم
من خود بد غایت بر آید و ده کینه
کفتم که کو کجاست یوسف را بکنان
یا مرغ سیلان که نه نشاند سیمان
یا دست که از چمن خند قیام
یا آمد و شا پور و شال رخ پرور
یا کرده نام من منیام و نشان
آن غل که در طو خن کیش نه بیت
تا نام در فم کفش و شمش می
صد بار فروز خواندش شوق
نه نامی کی درج که زرد و اندر
تو کفش مشک با فور شسته
در دل همه بود و فکر آید
ای تربیت پر تو هر تو من می
ارضه ق حدیث نوی گشت
سو کند ساجد فد تو خرد تو
نوی خندم که بر من مشک بر کن
بی مثل خرد یا بر سو کند خرد

تا از آن مشکین غزالان گل کردم
در حقیقت منبری دیدم که داند
طایق بروی تو کردم بدو شکم
با دو باشد غاره راه حاجی که بر لب
چشم سها طعنه همی زد و سحر
چون مار سیاهی می بر کنج کبر
او خنده از گردن و خنده بر سر
دست سحر پیچیده شکر بر
از دست مبارک قدمی مقصد
کم کرد و کذر گردان تیره و صبر
آمد ز صبا نام به طعنه بر سر
از معجز حوران کف باد سحر
اکسره در نیدشت با طهارت
گلک کفشان کف فخر شبر
طوری که بود بر سر سوسنی شجر
دستی که فراداشه عطران سحر
هر بار دلی خوشتر آمد به نظر
پندی که در نیت پدر بر سر
کا فور تیر اندر شکش با بر سر
که خفا و کلام حستان کفر
از مهر و خشان به بخشان بجز
آن که سر کوی تو کند و بر سر
هرگز نه نم باز در خویش بدر
کس عکله کشته است میوک کور
چون بوده خروشان چه خرد و چه بر

مشید من منبرال منبرال کی با بر
منبری بخاستای لاسی انهم زان
فکر بهر مان نکردم بود و چرخ
دوستان را بر فسر کو هر دو
بست سکا از صوبه شکم به ترزل
کفتم تراثر کفنا ده شانه
روشن ز سباط فلک آتش نیم
افکنده کف ساقی کرد و قیام
در دست کی نام چو شامه بر ویر
یا سید ویرانه ما بدی افکنده
یا راه غزال خن افاده و دشت
یا پیک شوره آورده مشکو بعضا
یا قاصد پرویز که برشته زار
سر و چمن سروری آرد که سیارت
نقش نقش با جره و دست کور
اسوده و لی تکم از آن نامی
از اند خن هر بنا چه شیرین
چون فسرک و سکل به لالی
راه سر کوی تو سپردم که بیشت
چندم لی آرایش این ست که نیم
بودم ز تو کرد و زبون سیم
از نوبی شک سپردت اگر من
از کمری بخت سید راه کفم کم
دور فلک از شته ام افکنده
کا هم سر کوی تو آرد که نشید

مشید من منبرال منبرال کی با بر
منبری بخاستای لاسی انهم زان
فکر بهر مان نکردم بود و چرخ
دوستان را بر فسر کو هر دو
بست سکا از صوبه شکم به ترزل
کفتم تراثر کفنا ده شانه
روشن ز سباط فلک آتش نیم
افکنده کف ساقی کرد و قیام
در دست کی نام چو شامه بر ویر
یا سید ویرانه ما بدی افکنده
یا راه غزال خن افاده و دشت
یا پیک شوره آورده مشکو بعضا
یا قاصد پرویز که برشته زار
سر و چمن سروری آرد که سیارت
نقش نقش با جره و دست کور
اسوده و لی تکم از آن نامی
از اند خن هر بنا چه شیرین
چون فسرک و سکل به لالی
راه سر کوی تو سپردم که بیشت
چندم لی آرایش این ست که نیم
بودم ز تو کرد و زبون سیم
از نوبی شک سپردت اگر من
از کمری بخت سید راه کفم کم
دور فلک از شته ام افکنده
کا هم سر کوی تو آرد که نشید

وز کوی تو قصه گرانده بخت گردنم بر تو سبقت بهم آیت تا ماه سپردین فکند طوق و بخت	جامه طبع اندر و خاطر خطر بر هر چند کند جلوه جان بظهور تا چرخ ز کلیل بنداج بر سر	چون بلبل در دهم دهم بخت آری بخیز از کس رخ خویش ببلند بر گردن خیم تو بود طوق زین	چون بای درستم و ششم شمر بر چشم چو فند شمس کات فر بر و کلیل خلیل تو مکمل کج بر
این قصیده را در مصیبت سلطان حسن لاری			
چون شد بهشت طالع خزان بود اراسته ترک روز تن فانی بر هفت کرده باز زینکال چرخ	افلاک شاه رنگ زاونیکال بود بهند وی شب درید بر کوی بنیاده از حلقه خاور و سوس	بدر کون ز تو کس کردون بخت حالی صبح لب تسم زیم کشا و کفتم لعل گرچه کشتن و سوس	رام مهر روم شد این شهبان رفت اینچنین تو کو و یوش بوس سپرون پده هر سحر اینال چای
کفایت برای نیکه بند صبح رو مولای شهن که زمین جرم او کی در دماغ آدمی فیت غصه ده	بر در کوی که تافته ارشمه شمس بر چرخ بختین فکند سلیخا طوس از خاک در که تو غیافت کز غلظ	از سکه ه سرور دین میشد و سوس گردن سنان که از زینت لعل کرفت قدسی تو می بود مدعا	اکا سجا کشت فخر طایک سجا کوی تاسنده خزان سکه از زینت لعل اینان یافتندی پراپه از غصه
بر قد چاکران نور و زوی بد شد روز و خاک که تاج چرخ قوی تیغ افتد ز نو که بر روی خاک کاش	نه طلس فلک که بود دین از دور بسکام کبر که نال چون عدالت نقد ز فعل خوش بر بست کفوس	اسکندر ت بد که دوزخ بر تان فلک دلاوران همه را کون در زیر پران عتاب تیز زنده بر صدر	آن چاکریت ترسا و دین بد چوس چربادان همه را زینک سوس رکبن نال تیره بار آورد و سوس
اسوده زیر خاک با مرش آوردند ریز و زو و حوالت ازیم اگر عدل سرد و بر سر مرض همه چشم	یا دارشعادرستم و از شمس کوس بر سر کشت ترس تو از نالک تر نود خیر قطع علاج شفا طوس	هنگامه قیامت و غوغای سحر خفتان و خود خیم بر تیر و تیغ تو شاه ستم که خرم از سبک الت	خیز در جاکمی چو تو بر صدر زین چون خوش سبک بود و غمر خوس هست از نال تو زدن از افتخار طوس
و نامی طوس دور که ولادتین عمری بود که دورم از خاک کاش ریزه همیشه تا فلک از سر سجد	استاد خیر دور که فرزند غلغوس کارم بود تا سف و دور و غم که شد در دای که زهر در کوس	روی سوس و غبار و ت تالعه تو از آستان خویش مرا کوشه خیش جامه ساقی تو باز شد از غم دور	هر دم ز فکر کردار سوس گو جامه عیس بود قلم سوس کام مخالف تو پراز زهر از کوس
در مصیبت مولای شهنشاه مردان علی			
چون سحر و دبرین بلند و قی باز به عشو ساز و دیه مهر از بزم نکته سئوال افاد	خسر و شرق دایت اشراق بخت از انجمن سهرت آفاق دور از ابهام و خالی از طلاق	اشک انجمن چشم چرخ چکید کردن از راحت مهر و وزین مگر تو فریه نواز لاغر سوز	بست از سره شلس علق مگر بیان ستاد کان علق باشد این بختیم سجا طرشاق
اگر به بینی تو جرم به فریه گفت رشک آید که میماند	دور داری از افت حلق بر کاب شنش آفاق	چون تدار لاغزش خیم کوی علی عالی آنکه بی فصل است	مبتلا سازش بر رخ محاق جالتین نبی با ستم حاق

ذکر احوال معاصرین

۴۵

این جام را شاد و ده گزارد به گوی شیشه را گزافه خاقان زنده و اقلند و درست دولت و ای سعید و جهان شستاق ناز

ای تو نور منظر و نظار
وادی آبی سبغ قبل قبول
بر قف ابر را صبا سیلی
به مکر و زکروان تو فراز
بودیت خشم بی غضب از زرق
ناشد این نظم را نوری مذکور
آنکه شاید معارج فکر بش
کرد در نظم او مرا سور
شاید طبع او بر کلان
ناگزیر است بر فضل رفیع
رازه طبع نیز تا سازد
سین و حب زینت
گفت آری فی دل از فرزند
خادمه جان که گستره بدان
استعانت بهر وجه تو بستم
شد زانامور چون بگریند
و دست را ز عیش شیرین

ای تو نور حدایق احداق
و در چارگان ز سه شلاق
بر چنین بحر اسباب اساق
شب که حجت مزار تو یاق
گر نمودی تو قسم از زرق
در حضور بیکانه آفاق
پایه نظم را بگردون ساق
از ره تنبیه نه از شقاق
رازه فکر من بر حداق
ناشود سرفراز و سیم ساق
گاه ز بل مقام و گاه عرق
به جز برق ز فکر ای ده ق
بکند کس خسته شقاق
خاموشی ام و بکمی شقاق
تا میرا بستم باین اوراق
و گویی بر تو باشد از شقاق
و دست را ز غصه تلخ مذاق

کز ابداع کانیات نه پشت
در جناب تو ای بستی فرد
متمنی نیست کز ابر گفت
گر کلف روی آن گرفت بق
پادشاه بنم که عسری بود
ترجمان زبان وحی آفر
در نظام لالی نظمش
کفتم و از کجا و من ز کجا
آن بود رشک حور می غدا
نرم و نازک پرند های صیر
یا بد از لفظ و لکشش کسوت
گر بود پاره جگر فرزند
سه سار شش کشید از حکم
گشت کویا و دم ز لطف زنده
رازه طبع من که غیر از تو
باده تا غیش و غصه میزاید
سناد ان باعد و الاصال

مد عاقلقت ترا خلاق
و احتساب تو ای عالم طاق
بحر ارجیت از جناب فوق
و شفیق یافت چشم کن زریاق
به شای تو خادم شتاق
آن صغلی صفوت عیال خاق
عقد آنم گشته است لطاق
پیش شری خودم زنده رتاق
این بود تنگ زنگی و عداق
چرب و شیرین گلچای طاق
شاید بعضی بخشش شفاق
است پروردش بغض شاق
که خلاف آمدی ز رسم دفاق
طوطی ناخفته ز استنطاق
از کس نیست آرزوی صدق
از سپهر شعبد ز راق
در غین با بعضی و الا شراق

در غزل با سیم کوبید

چیتنه ای که در دو دین کاید
کایا طاق بیست و یکد
بهیچان شاد و گاه و گهر
مرو در دست زینت
است بهش مقام بهش
است بهش بهش بهش

گاه و سار شش کشید از حکم
چون عاشق را کوبید عیال
گاه چون خورشید ز شمع
چون غزلان کایه شاد
سبب از آن مرد و زن
است با ب و ک و شش

هرگز افسار ز سوار و سار
چون عاشق را کوبید عیال
گاه چون خورشید ز شمع
چون غزلان کایه شاد
سبب از آن مرد و زن
است با ب و ک و شش

هرگز افسار ز سوار و سار
چون عاشق را کوبید عیال
گاه چون خورشید ز شمع
چون غزلان کایه شاد
سبب از آن مرد و زن
است با ب و ک و شش

بعضیهای جوهرین اگر دگر بپرسد
دوست موسی لعلها و کج قافیه
در حرم قدرت عیان بی کمال
بهر خضر الیا در ظلمات کبریا جویط
حادث تر ابره بعد از خاتون غم
لکنم بر صله و رفیق نادانیش ثبات
بهست بانو خط را خرد کاغذ

اشتیاق قفلی که کیر در کف خور
بام کرد و نرگند چاه غار زار
شادمان کرمغی گشته هر دو قطره
بر عیسی در فلک ادیس کرد و زار
ادیه چون سر سبک شکر لبانش خرب
کی بکاین دل کند ده و ده خور
نیست بانوی ختن را نه خرب ختن

خامه و کشت تو در چشم احمق
تا شود ز سب تن و آرایش نشان
شاید از رنگ نم کلکت گرانیت
اکثر بر تر جلال تو خدی و جلال
شاید فکرم اگر قصدی دولت دین
از تو ام بهتر اجازت کرد و گران
یادم از دور و آمد از یاری

فکرت و اندیشه تو پیش از این
نخلت یزیدی لطف خواهد بود
زیبید از شرم و کم کمر کفایت
اگر منت بر تو او دگر کار دین
باشد و هرگز صدق نباشد من
دل بختیست مفتون جبران
این خواب است یا به بیداری

در جواب قصیده هاتف صغیرا مفتی

داده خوی بد از کف مایل
بر غم غمهای کوشه شیم
در کی از دوزلف او پیدا
فرستی جستم و بدل کفتم
لغت کاهی اگر برون کشد
حضرت هاتف آنکه خاکش
کر بسجد علم او با کوه
ای جان سخن مسخر تو
داده مولود مصطفی بجرم
مصحف پاک را بنیاوردی
گو شلش کجا کردانی
هر دو بختند در کوهر لیک
قرص ماه و سبیکه خورشید
بود هر جادوی زخم ویران
گرفتاری از سطوت ازلی
تا توانی توانا توانان را
اگر مانیازی تواف رنند

بدل سانی از دل آزاری
خنده کج لب غم خواری
دل که عمرت بود ستوار
کی زیاران کشید بیزار
طره او مر به طر اسر
سید به رشک مشک ماست
خود بود کوه را سبکبار
گر چه منوخ شد جهاندار
عزتی ولات را مونسار
اگر بسجد تو حضرت ماست
کو نظیرش کلام اگر دار
این به سانی آن بدشوار
در همی میکشند و دنیا کر
دست لطف تو کرد سمار
پی نیا سودی از طلب کار
چاره یلایدت بنا چار
مشتی از مغلطه کان بازار

بر خلاف گذشته کف غدر
دولب او ز باوه عتابی
قصدمی کرد و مسافر می کشید
در کجای روز میرسد شب
جامی دارم بخضر کی که بود
ترغیب است بردش ظاهر
گاه طوف حرم او آمد
سرگون کشت ریت فصاحت
متو او دگر خود ایمان سن
مسخر خامه ترا حاسد
بجر کان چو طبع تو سود
ربل با فلک با سیدی
دل در دست بندش طبع
کر معارض نشستی اظلاطون
ایک شاید ز شوق مقدم تو
چون دبدول تر که با قدرت
جلوه کرد در غل جادوی چند

عربش برستم بحاری
دورخ او ز غازه گلناری
تا مستی کشید بشیاری
بکجا شب بروزمی آری
چون فلک در غلبه مقداری
راز وحی است بر لبش طاری
لقب نمایان بسیاری
با وجود تو در جهان آری
اگر سخن معجزی عیان داری
کرد و بنشست بخاری
در درفشانی و کرم باری
که تو گاه بنیادست آری
با همه دلسری و مکاری
بانو سید زرد رخساری
تن سجاد به به بسیاری
بر دل خسته دست نگذاری
لیکن از طلیه سنده عاری

ذکر احوال معاصرین

۴۷

خود پرستان که باند و پائ
کنند در چون یلان قچا چی
میکنندش ز بیم مرگ بکای
نخواهند قدر علی را
رفت تا اوزا ز جهان که بود
در کلوم که کند کریم
شوم در کوشن برین پویم
پارهای جگر فرو ریزد
نه نشا طم به نظم خاخانه
هر چه از درد دل تراختم
هر روز از غم این غم و باید
عیسی زوی چو بگری باید
پیش لقمان و دعوی ملک
دوستان ترا بود عزت
افتاد شکم بخوار افق کون
اجزای روزگار ز بس دید افتاد
آه قیامت موعود میرسی
یا کوش واره که سپهرش ز کوش
جان امیر بدر روان شه خین
افتاد است وصف بیکار کرد
پر شده غنچه لب میگوشت از غش
ماتم خند جل قاست می که سخت
کوم چو سر که نشست شیدا کی خوش
چو نشسته با آل نبی و ز راهی
نه به باد و رفت بهیر ملک تم

اگر از شیوه پرستار
عشو که چون بتان فرخار
هر که اندک به پیش شد طار
اکاست جوتی میو دیندار
بنده از بچشم غفار
خنده لکهای کسار
بانگ قمری و نوحه سار
دستم را اگر بفتد
نه نگاهم بشعر رخسار
اندکی گفته ام ز بسیار
کرد بر حال زار بهم دار
پرده پوشی بران بسیار
در تار و دوکان عطار

در جدل با مسیح نپزند
تاج بر سر ز خراج طلب
هر تا بنده را چه غم که کند
هر که بر رخسار دالانی
از نوم تموز باد و سبند
لوک خارم خلا نند از چشم
دایم آینه دلم در زنگ
شاید از جوهر لطیف هوا
بلبل خادام فرمایش کرد
توئی انباز من درین غم
بنیکی خند کردم از موزون
پیش دانوری حضرت تو
تا که عزت بود در آزادی

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین
خور چون سیر بریده از پیشانی
گردید چرخ جگریت خاک بسکون
کایزد و فایوده که میکند کون
هر ساله در غم می دیند کون

بند دوم
آه روز و آل نبی تیره شد کف
نخت جگر ناله طحان لی بد
شد کار خجیف از نبی شفته و ک
افسانه که کس نتواند شنیدش

بند سیم
سرسشته با نون جم که گاه دین
ملحاح خراب شد تنهای ملک

خرد و جامیشان به بیکار
سیخ بر کف نه و بخت نوار
خلوه خفاش هم شب تار
کنند با مسیح هم کار
دروما غم نسیم آفتاب
چهره شاهان کلدان
از خرام سپهر زنگار
از لطف آه من کند تار
بنده کوئی و لغز کف
دایم از کاف نفس نثار
کرد نیروی موج تو بار
چیت سودش بخیر نیکار
تا که خواریت و کفر غار
دشمنان ترا بود خوار
در خون کشید و من نماند کار
کشتی خلل قفا و تبر کینا
چون ناخنی که غمزه آلاید رخسار
بر پاوشاه تشنه لبان کرده کار
سالار سردان سر از تر چشمت
چون مدارسان سر برادر کردار
وز آب دیده شربت سیر کردار
در کار خجیفان چکند کار کردار
یار بر بل بیت چو آمدند و شکار
آه سهار گلشن دین زانوی
چون خندان پیش پیرایین جگر

نه مانده غیر او کسی از یاران قوم
سنباد ز روی برادر که یا
آمد بسوی معرکه و آنکه زانکه شود
منوخ شد و کرب جان ملت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین
یار ب تو ای که ولایت کنی کنه
ماراجه نیست دست کا فاک و
چون نشانی عنان گفت شایسته
پس بجای آه که شش سر یاده
و پشت محبتی حکم یاره پیکر
از خاک و خون نخی بجای گفت چو
کردند بس بر بنیره سر می که فدا
شد بر سر سان چو سر شایه
از خیمه ز آتش بید از خیمه
نگرفت غیر نیکو ان سنا کسی
اینک شکسته خار پیشین جگر
چون ریشان مجرکه که لافا
اعضای جرح نظم از نیکو که سخت
از تنه باد حادثه دیدند طرف
ناکه که بهر دلی جمله تبول
پس کرد و بر بنیرت زدل کشیده
این دفتر بر بنیره اعدا حین
این قدر شکسته که عکس
این پر کشا ده مرغ های یونانی
این لاله کون عالم که در خلد یاره

نه زنده غیر او کسی از همگان
در بر کشید تنگ پسر که یا نبی

آمد بسوی مقتل و بر هر که سگشت
انگین سباش کادت اینک نفا

بند چهارم

یا دجبان مانده کس از ملت نبی
نکشته است اینقدر از حلت نبی
در حق بهت نبی جرمت نبی
اگر در خیم حکم خود و عمر نبی

مارا کشند و یا و کشند از نبی
اینک بخوان آل نبی نمک کشته
نظم را جواب چو گوید جود
پس گفت ای خدایت و جانش کنی

بند پنجم

از دست داد و درین سر شایسته
پیلوی حمزه چاک تر خراب گرفت
عیسی زار و راه سپهر گرفت

داغ کشادت علی ایام زاده
هم پای سلی خاک حرر با داد
کشند انبیا همه کران بوشهر

بند ششم

افکند آسمان زمین تاج زرنگ
چون ز درون خیم کیان فلک
آن توان گزل عبا مانده یا و
وین یک نشسته که پیش رخداد

افکار از سیلی غم شد که بود روی
عریان تن حسین و تاج داد
ارضا خنجر ضابط عروسان ملت
کردند و کوفه پس آنکه خیمه

بند هفتم

اجرای خاک نظم از هم جدا
سر و پی پا در مدونگی ز فدا
بر پاره تن علی مرتضی فدا

تا بان بنیره رفت سر و درین
مانده بر طرف نگران چشم حریف
سجود کشید ناله دوا خنجر

بند هشتم

وین مانده بر زمین تنها حین
تا یک کرده چشم سیاح حین
کش پیر رسته بر بعضا حین
معجز که بود ساخته زهر حین

آن آهوی حرم که تن پاره پاره
آناهه خنجر که بر و شکایت
این سر بریده از تنم زال بکار
انک چو کرد دل تنی از شکوه

می شست ز آبیده عبا ز غدا
و شاد دار میرمت اینان نبی
گفت اینی شیت خون دل نیکان شود
از امت نبی نمود قدرت نبی
دستی که بود و در کرب و محبت نبی
بر کوفیان تمام بوجت نبی
پس آتش غم خنجر شد و شکر نبی
از پشت زین قرار روی گرفت
از نوجوان عزای رسول ای گرفت
هم مهر من دست سلیمان گرفت
بر چشم تر شرم نبی استین گرفت
پوشید در حساب رخ زرد از جفا
افکار از اشک شفق سرخ شد
پیرانی که فاطمه شسته بود تار
کشند بی جبار سحار با سوار
وین خیمه که بود شاد از نشان سار
کردن فکر سورش روز جزا
جنازای پرده کیان ز فدا
در جوی کشته خود تا کجا فدا
کر ناله اش بکشد کرد و فدا
نالان بگریه گفت بدین یا فدا
در خون کشیده و من صحر حین
اگوئی کشته عقد ریا حین
کر ناله برده تا هم بجای حین
کسیو کشود و دید سوی هر قریب

کای با نوبی شبت سیاهال بین
در نظار و عده محشر صاید
آن بکسی که از دم روح الا شبت
وان کدی که دشت جانین شبت
لحی چو دشر غم دل بادش
که می جان پاک بتو جانین
شیر خد خجوب خوی که در کج
آل بنی غریب بدست تم
عظمان تیغ ظلم سیاهال
ترسم دمی که پرش این با
ترسم که در شفاعت امت بر
آه از دمی که سر و لب شکان
باشد که از دامن محشر امید
کی باشد یک که شود و کرد
یارب سنا علی ملین بر خراب
آلوده شد جان بمل زلزل
لب تشنه شد شهید جگر کشته
هر که دشت محبت آل بنی سوخت
غیر تو چون اند دلاق این
آنکه که تمام آمد انب سخرام
چه با کم از قفس لکون و
چشم می فتاده امروز
مردیم ز شوق زخم و کج
اقتاد در هیانه مرغی ز دایر
القدر محبت ذورت پای

بند نهم

کند زما و شور قیامت بپایین
خنگ از سموم حادثه که یار بپایین
چون سبطش بریده به تنج جهان
با این جهانید پشیمان فغان

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو وزنده من
ارغین نخون یوسف و بنی
آل زیاده که مراد وطن دروغ
وزخون او حاکم این دروغ

بند یازدهم

خاموش این گناه لب لبای شود
سرگرم شکوه با سر از تنج
چون داد خود شافع رو خجوب
شکل که تر شود لبی از سجده

بند دوازدهم

فکر کرد زب و بین اشتاباد
و آن خاک شسته ز طوفان باد
بر خاکه خسته است عالم سرباد
مرغ دلس با تیش حسرت کباب

غزلیات

بر گوشه بام آمد سر که نشین باد
سحر تا دیدم چو بخت خود اینجا
اک فاده چشمم با هم شب
کردیم تمام ما قیامت
یا بجز اگر آنه یا عمر زانهاست
بندیم که بر بایست چو بودی

مارا لصد نمرد با مبتلا به بین
مرد نشان شنید و زمان عین
از شست کین نشانه تیر لا بین
بالرغ جفا زنده دم زین جبین
اورد و بر سکر پاک برادرش
برگشتگان آل سمیرا کن دروغ
نرم ز سبزه و حسن به دروغ
شعری شام بار و سیل از دروغ
تا حشر ماند دل من حشر تو
و اما رحمت از کف مردم
و در معرض شکایت ابل جفا شود
بنکام و داوخواهی خیر لبا شود
که شفع تشنه لب کربا شود
تا داو املیت و هر که کوا حشر
زین شمر تفیع این حجاب باد
در عهد جح جهنم کربا بود
در پرده کوف نشان آفتاب باد
جایش بسایه علم تو تراب باد
تا چند چنین باشد کج چن باد
فغان کجایی بایدم بر دشتا
خون میخکد از گنا هم شب
هجران کشد از من نه قیامت
سلطان چرا پند و میرانی ویتا
از دل جرم نیست همتا که با
جانی که توان داد دل سجا

بغیر یک نگار از بهر متجانم کرد فزون نام تو با هم جمع غم کند شوم چون کشته انیم جانهای بر زخم غمگانه ای گردیدن سببی دل جفاکش من سکو از خند بوصلت شد ز جفا هم در میان دل از هرزه های عادت و ناله بسیرم و از زاری من بگریخت گفتی که زدم که ز تو شوق میری از یک نگاه کار مرا سناست بدل مرا نهند خا طغه که لطف انگرم از تو جفا عقده دل خن	مهر کمان بدی بر دو بکمان کرد که همچو مرغ دل من که تو بر می که آبی از دل قاتل بر آید تا بر دلم بکمانهای افراشته شد و فاست شیوه مایار کو و نخل رو در روز بد خاطر که کند و خوش گرش هم مدی بر آید صیاد چه کرد یارب که دعا کرد چنین زاریم قربان سرت بگذرد و بگذایم ویدی چگونه یار من بد بکارنا کلی شکفت باغ سخن سنی تو از این کمان که نه هم که گشائی تو	بغیر خار گران نخل برتری دارد سیخ ستم ز دست نکو یان نمی کشد ترسم چو پیو فائش نیافرشته شد از کوی او شنیدم نغمه غم که باشد کش نباشد دل لعلی تو ترسم که سناست از بیم بیان منیم هر شکلی سنا شود از سستی در سرم میرم نقص تنه از نکت دروغ بر سر زها سایه ام فاد صبا سباغ حسن توان کلنی که ارک تو ز غنایان تو دو دست عیب تو لطف خوشتر از منی کرد تو	نه از برای من از بهر دیگر می دارد پر تیر آه من که ره آسمان خاک من از جفاش بر باد رفته شد ناش در فقه باشد یا شاد فقه جانی با تو خوش باشد تو در آید از پای غیبتی ترسمت بر این ساعه شود غمی و بیایم از طعه مرغان گرفتارم باشد که در آن سایه دیوایم تستی دامن کلچین و بلبلان چرا که عیب کند بنده از نانی تو هر شکسته و غیبت میجویی تو مرآن هر چه گوید آن بیان
--	---	--	---

رباعیات

از دور شنیدم دلت تکرار شده دلیب بر آن کل ضرب میخیزد چون روی چمن لاله در غار شود دورم ز تو دیده آمو نشاند سیرت لبوی بر آن غر جرجر ای شاد لطف دل شاد و گران	وز دور دلت هزار دل ار شده بر گردین شب همه شب میخیزد او را قیاس از بهار شیراز شود یا که درش خرج حیل اندوشت گفتم که چرا طلیعی این دج و با ستمت پی مراد و گران	از دور که عمری ز تو ام در دل میگفتمش از گردین در خوش از غم مرغان خوش لعل چمن یا طغه زده بر تیره روزی بر دار ز جوی بد دام آتش پیش گران از تو شکایت کنم	گو یا دلت امروز خراب شده است میگفت نه و بر لب میخیزد دایغ دل مرغان قفس تازه شود ماه ویم امروز بدین روز نشا گفتا لب شیرین من چشمه شور تا آنکه نیارست سیاه و گران
--	--	--	--

صبح

شمار از دست بد بخت است فریاد گزین دایمی که بگریزم که در حال بیان نگاه ماه بام	دل پای نه چون فی از شوق جگر باین امید که افتد بر دی باریک اگر ای زهش که در بندگی قیام	دستی که بر خیزم در دستم نشسته ام بر بهار چشم بر خیزم پنداشت ز لعل که خردایت نما	افغان که درین سال علی که شکم فغان که غیبت بکوی تو بروی هم صفا اشم میز را بر ایم
---	---	---	---

از عالم و دایمی و از علم شریک و از سلسله مساوات دشمنی بوفور و من وجود طبع ممتاز و از اولاد غیبات الدین منصور
عظمتش در انداز مشهور و مصون بقصه نصف اقصیه خالی از فضیلتی بود و حرفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حرفی حریف

و نکته دان بود چنانکه از جان بصیحت اهل کمال راغب اهل کمال نیز صحبت و رابط طلب کرد صحبتش اتفاق افتاده است و آخرش دگر گشت فطانت و کیاست و طبعش در نهایت کشفگی و سلامت و در مراتب نظم برغم فقر اگر چنانچه بطریق تقدیرین نمایان بود از زیر مخدانه میشد و در آخر ما درمی یابیم تقاضای طریقه سیر از حسن اهل بیت قطعه خطاب معشوق با قطعه دیگر در باغی از دوست

ایک بر بقدر ترین زده خاک عشق چند روز نیست که بر صفی ظاهر که شب خون ده بر دردم چوین تو کجا یوسف مصری کجا چین کی بر پیچیده نگاری که ز اورنگ این چه رحمت که کید غارت تو هر چه فرماید از روی تقاضا نکند بر دل محبوب صفایت تم سبزه زنده تو چون نی که نماند کیم طایری صیاد جوئی دگر صیاد از دست انداخته بود چون بل تدبیر شکسته که ای شاهین عشقت لکان ز توشش ربانی رسته اش کن از کشمش ند و تنگتر خسر	شود از سینه حسن تو خوشبخت صورت عجز کند غایب کان تصویر که نگاه تو بجز آمده چون غل سیر تو کجا مهر جان تاب کجا سسل کبر ما بر میکشد فسون کجا تو بریز چشم زارش ز شکر خوب نمیکرد هر چه گوید بر مسلمین بکین در زیر صدیه پرست خود را کشد بی تقصیر	ایک بر چنین چنین همه جوانان میش آئینه خسار که لغزیده عشق سمن که رقم که کسان بود آن یغیر گر بس بر خور دانه تها دلبر تو ایچو خلعت که نیری ملی سلو زهر تو سنا راست سنا در دل و طافان ملکه او بهم ز تو امین وفا آموزد سبر او که اگر کلبه مورچه شود	طعنه بر محفل باز تو زنده موج صیر استه برای نگاهم ز تو حیرت بخیر فرض کردم که چو خوشید بود لکیر چند مینی که کم از روی نصیحت تقریر که هنوز از ده غلی بود آلوده شیر سیلی دهر خود دست بر بخت کبر ملکه او تم شود از دم جفا منع پیر خاطرش از تو و یکدم ز تو نباشد کبر سازم از ده دلت با فدا تو کبر
---	--	---	---

و زلف

قصص حسرت کشی دام آرزو بدان نش در آویزم منقار ز هم دشوار و پایی چاره بسته کسی نخیر که هست کعبه که دیر قصص خانه در بسته اش کن این صید ضعیف و زانجام	که در صیاد بنیم بر سر خوش مرا این حال و صیاد جفا کش دگر کابی خستم قاصده بصید دل صیاد کن دم در بدل تیری شفت صیادی خود	صحبها اسمش اقامتی خلف ملایه العبد است و احدا و اولاد دام و نداده در خاک پاک تم ساکن شده و مشارالیه سخی متولد شده تاسی سال در آن عرض ترک نشو و نمایافته حال بسیار آفتاب که در صفهان میباشد و شوق شرم بسیار دیده و اگر اوقات باین فقره میرود و نسبت شاکر می بر جویم استادی شیرین دار و الحی صاحب خلاق نخبه صفات سخته است گویا سرشت پاکش از غفار ربه جزو نازی ندارد و ظاهرش نیز چون با طبعش در مال صفات و در عالم شاعری بغیر سرنی و رباعی کوئی مایل و در رفتار موزونان تصرفات نمیکرد و و تمام بسیار دارد و در تعجب لفاظیه میکند و جمعی باین عفت از دور تاب اند آخر الامر و شیر از لیس برای باقی ارتحال نمود و هم در آنجا ده فو است بخت صیاد سال حلت و تاریخ صبا حی گفته که داده تاریخ کمال تیار دارد و مصرع دوم تاریخ است ملک صاحبش و طبعش از بوی کج دایم بود و کوثر لیس بر جام صبا
--	--	--

<p>ششین بخوبی که خوری باوه برب نقد داده مشب عده غنی برب ما را زیاد می توان برود از سینه یکسرم زخای تو آه و باز به بین مجرمی عاشقی کل شایع و ایات کرخان مبد نازش میوز رفت و بی ازنده غم خطای بگریز منم بدم تو مرغی که میر حمرت سرخ دل من که دلنوازش کرد خوبان که بسی بی سرو سامان زنده حاشا بحشی شکایتی از تو کنم گویند که از سر و قلندر سر و دنیا</p>	<p>چون از خودی تو خیر می بجز که یکبارگی فروا باشد و کجاست از خطا طر مینستوان فریت در دل آه خود بخدا میست نیست اند بقدرا که بدل آید دوست به بخیر و دشمن به بد آه و دردم و غمت شمر با من آن هر که چون کردیش باکشی در دام سر زلف در آتش کرد و اما تو بکف چو غلامان زنده یا شکوه بی نهایتی از تو کنم از چشم بد زمانه دار و رمدی</p>	<p>شاد و با سیری که بجز کف غنیت باز آمد و لم بکایت گشود فریت بدر اگر هرگز مر بر آید یا نیست به سوغاتی غیا میر حمرت آنچه مر گفتش اسید که در گوشش ز و بر جسمی به شمع یارید بر آید آه از رخ بهری تا میرغ چمن این نیم جان که مار بود از نو دم پایش چو کشد و می زی آردی آن که نبود و ترس و امن نشان بایکس آشنایم غیر تو نیست نی تو بودا چشم من این است آتش</p>	<p>خانی که توان بر دیگری بر سر زین آتش نخته با آورد و دود فریت نیست بر خاطر مگر مدعی را نیست بمن غای منت لبکه سر کانی آرد آنچه غیر شنیده است موشش باو ساخت کارم از بختی زخم بر آید سخن و دام و حرف قفسی می شنوی تا از خاک کندی تیغ از نیام نمی از بندر با کند چو پارس کینه امروز تو را دوست بدان دارم پیش تو مگر شکایتی از تو کنم بر چشم خوشی اگر رسد چشمی</p>
<p>قطعه تاریخی از برای غرض سی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای غرضی بن مناسب کم اتفاق افتاده نهایت تمیز از امنیت</p>			
<p>شیخ بزم اهل فکر آذر که هست از تو سنجیدن و دمای نظم کلمه حبیب بهر باغش نیست</p>	<p>مصل افروز سخن چون انوری است باز رخن را جوهری زهره آمد در کنار شتری</p>	<p>آنکه باشد نوع و وس طبع او آدمش در بر زود و چتران</p>	<p>غیرت افروزی تان آذری دختری چون مهره در نیک ختری</p>
<p>طیب اسبش میز از محمد الباقی از سادات موصوفی</p>			
<p>الصدق مرحوم میز از محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حمید صفوی و در عهد شاه عباس ضعی اندر اشد بر با نه اجداد ایشان میز از سلیمان از فارس ابدی آمده و از آن زمان تا وطن دلسا و اعلی الشان خدمت سلاطین صفویه نقض و سرافراز نموده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته و میز را می فرموده و آن طبابت مادر شاه سسرافراز بود و بعد از آن کلا تر اصفهان نیز کرده مکرر محبتش اتفاق افتاده و میسر شده خالی از علم و فضیلتی نبوده این شعرا زردیوان و انتخاب و در اینجا نوشته شد</p>			
<p>پویم سپهره گفت که نشاید قسمت بر دیدان کوهی کشد یکبار بهر درو صل نام که نام نهجر سفر ل بسی دور و پیا با شکسته خوش غم بلبلان چمنی پادشاهی</p>	<p>کس مشت حسنی تخته بر دبان میز که از آن مرحله من کلان تنم همه سرست ندانم که کوه کوه غما و منند که از جملتی افکار دستان بر شاخ کل نشسته و فرامیکنند</p>	<p>بایست تندی آمده نام که نرسید بیتو بر سینه زخم هر چه درین بود یکبار بالکلی تو از خو چه کج باشد نیک سنم که روز از دل زمین آبی زمین از کین گران پیدا کرد بر بنیه خمر خور</p>	<p>جز دست تری تخته خداوند کم بیتو بر دل شکم هر چه درین بود یکبار با غلامی تو از خسرویم باشد غما محبت پدری مهر داری بر پشت با دجل خون نش کوخجری میگرد</p>

شکرانه خواب خوشت خیزد ز بیداری	ناکرد خواب و صبحم که حلقه زبانی	در آن کشتن کلین چمن در بر روی بستان	نمیدانم باید چه بیل بستان بند
چه دامت که بر مرغی که یکا که خوش	نمی آید خاطر پر کشود نمانی گذارش	فریاد که غیرت نکند ز که چو فریاد	از بر تماشا سنجی از شک برآیم
چه تنوع است از توای نهال سرکش	اگر میبوه تو دوستی نتوان دراز کرد	رفیق تو رفت زندگانی افروز	آمد بری و شد جوانی افروز

طوفان اسیر سیر از صیب هلس از هزار جریب من اعمال زان در آن جوانی غمخور با ستغنی طبع و شکستگی خاطر مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد و صحبت شعر مشغوف و اهل روزگار و تنوع زمانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنین اشرف

ایچند ز دور آسمان بی یمن	آسوده چو در خاک نجف آکفت	طوفان در دریای بیخه شد ضعا	طوفان سر و سر حلقه را باغ
آه بجزو پیش من کز آفتاب	آن جبهه بماند که کند در آفتاب	اورا مکان به صدر و مزارها بستان	این اشعار و روست که تو بهشت
بست باشت طلاقه طبع و بخت	آفتاب آسمان و آسمان آفتاب	آناشتم با یک کوی تو رفت ازین	طوفان سر و سر حلقه را باغ
شد بهاری عیان که در گذار	لاله بید غریب و کل بی خار	شد چمنها ز لاله لیلی خیر	بوستانها ز بید چمن زار
و خلوتی و سوز و زین غم که بیاید	چشمیت همه زخمه دیوار در بید	یوسف بکمال یار من نیست	عقوب بکمال یار من نیست
گفتی بکن جنت در دهر	در داکه جنت یار من نیست	بنود کوشی که در آب و گل تو نیست	در چه دم که جمعه چادر در ل نیست
ز جنت نیست که ز فتنه است	مراقبه براد تو دید از آن برداشت	آنکه نیستش تو در خون نشسته اند	خویشان حلال اگر بکنی چو نشسته اند
شد زانامه بدین اثر و اثر و اثر	که زانامه جرس من بیدار و بیدار	دل که رفت از من بیکت و بیکت	دل و دیکه که من کبر و دیکه که من
غمش که بکشد و غمش و غمش	که من در خود نمی بینم یکدیگر	کوهر که شکست مرا جبهه اندکی	با و نسکی من این شکل یکدیگر
چنین که لیلی تو ز جنت و جنت	نه من خوابم از او نش و خوابم	از مرد و دشت ز خاکم زار و دشت	غله کرد آسمان پنداشت و دشتی غم
عقد مشعل من نیست بخیر و بد	تا دهن من شود خاموش و شکس من	پس تو خاموش چو جان اگر خاموش	نماید تو چو جان نیاید ز سر و شکس
شده میر و برادر و دلم شاد و شاد	غم بری و آزار و بی جو	ماهی تو ماه بخت ابری بری	اشای تو شاه کاکل خرمی خرمی

رباعیات

زرگر شود وصال زرگر شود	طوفان نفس طلب من خوب قیام	دو و شش طمچ زلف محبوب قیام
این کلب بود و نب من خوب قیام	ای زلف حقیقت با هم سوار مرموز	ای سوز تو در جان غمخوار مرموز
قران سر تو کردم امروز مرموز		

طیبری

امش محمد ربیع استخفه صفیان است و
تعلش زلفی سه المجرش غایب چنانچه به با له از برای وفات خود بهی می گفته سوامی سال فوت اخرا لامر سودا
معین بود و دشت خود و رجا و دانه خسته از آنجا یوسف روحش در جای عدم سود تجارش و انقلاب زمانه به تحلیل فتنه است

در کاش من بخت به من بخار	که گاهی شکاف نام دنیا این است	هری هم بادی با دشت کردن	نه کار مردم آن ده باشد
--------------------------	-------------------------------	-------------------------	------------------------

<p>کافکندت پارسیت تو دستش گیر اگر افتاده باشد</p>	<p>عارف شمس ملا محمد علی از بکای هرات و در عهد شاه</p>
<p>رفته اشعارش نظیر سبای این چهار شعر از وقت شد</p>	<p>کین تو چو کین روزگار هست مرد تو چو مرد آسمان هست</p>
<p>چون که کران کاست وان چون سیل سبک غنائت</p>	<p>انقدر صبح وصال تو بخردید که کسی جنبه داغ شب بخیزان زد</p>
<p>مل فارغ نشیم آن زمان هم که بر خیزند و نشیند و کبر جعفر جان</p>	<p>عاشق اسم شریفش قافیه از ابل صفهان خلد نشانی</p>
<p>صفت حمیده وصال پسندیده و بتا شیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه بسش من معنی گواه دوستی هم و همدمی ثابت قدم و از علوم بیکه بهره و در فن نظم سر و قدر فصاحتی بلاغت کمال فقر و کمال استغنا از کلمات به انور و او به استغنا بسبب رنج خیاطی محاش میگذرانیده چنانچه محبت و دستان زول و بیرون میرفت معاذ الله اگر ای بخش هم میسایند رفع آئین خالی از شکالی نبود برغم فقر و غور اشعار ریختن میند و سخنان متین دل پسندیشان سالمست که شاعری پادشاه نهاده و شعر بسیار می گفته که کسی خل و تصرفی ولو کان حقادر کلام فصاحت نظام میگرد و بخور شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر بغزل سرایی و رباعی کوئی مایل بود و چند قصیده دارد که دل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در اشعار در صفهان خلد نشان رجعت ایزدی سویت این اشعار از وست</p>	
<p>تا جعفر بن ابیودون تا که شود مدبران که شود آهستان</p>	<p>فی القصاید عذر جفا کاریت فرد و فادیم</p>
<p>ما و دل بی نصیب هر دو غیر از لهر تم لالمان نین طرفم جدا</p>	<p>از سر این مرد بر سر خاکم سیا آتم که در بومانی ان خان خراب</p>
<p>تبع ملک تو چو کارایان دانا بانه سیاه ترک از غراب</p>	<p>کروم بسی کنه نرسیدم غدا داغم چکر دم و ندریدند پردهم</p>
<p>طوس در یکشدم دل باغ غدا من چشم بسته میروم نیکایرین</p>	<p>این طرفه ترکیه هیچ ندارم سرخدا کی داکم کان که میری هم نرسد</p>
<p>مهری که کم کند بدو صد و پند چند آنکه گوش می نخم نغمه رباب</p>	<p>دامان عصمتی که مرا بود در شب آتم زویده ریزد و مهر و ناکاه</p>
<p>کوشم که گران سپری و هم نه زخم بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب</p>	<p>در جستجوی آنکه کشد شادی نقاب گردانم به غفلت که این سیدم</p>
<p>چون غیر عدل نیست اگر پرده ریزد تا باز نرسد سر نین نظر آفتاب</p>	<p>و ترن دهم غنیمت که هم توان و تاب دل داهست و لبرش همچان کاک</p>
<p>بی پرده وقت صبح سپار کند بام تا کی کشد بجان کسی از خیم خاروست</p>	<p>پایش کل فرو شده و در کار و کار ای پارسا جوان که مولی عاشقانه</p>
<p>ز کین کلی چو دست نیاید چمن مانند خادین بودم که نزار دست</p>	<p>یکشب بی خلاصی نشان بر آروست تا مبتلای محنت عشق توام ندید</p>
<p>بر دامن تو تازه کم دست کی شد بر دامن فلک نرودم مضطر دست</p>	<p>کوته کرد از سر من روزگار دست نیک از موداه که بر دست نیک</p>
<p>یا مال جور یار شدم و در عشق این بود جام کم که گردید و ببارد</p>	<p>شمسیر جوی است و ترا و افغان بر دشت پرده دلبر خان ببارد</p>
<p>غیر نرید ای که گفتیم از بوس دادا ای که کوشن این توانم</p>	<p>دیکس که جان ندانم و نیک کار آن نوش لب به باکت شکم</p>

ذکر احوال معاصرین

۱۰

نشین کنون نیکه و این چنین نماند
ای نیک ختری که بخاطر نیاید
اندیشه زین نبرد که کوهی غنای
به نیک نیک من بسیار و غایت
کند و در میان ما و از تو می بینم
تو فکر و درسیا هم که کنی که ز من
درین خراب پرغم که غایت جای هر
تدلیت چه می بیند و در کافه
اگر چه عبده باز است خرج کن
تا آخرین نهایت رسیده کن
چو خرج دشمن جانی که در حق تو
صبح روز قیامت ز یکدیگر نبرد
از صبا مرغ قصه و از رو کجی
ز فلک خورم که کاهن غایت هم
غیب خانی افتاد و کایتی که کش
نشد از بهر نظر ما
در کافه چرخ مگذرم از فکر به تمام
زین حال چو نماند که درم چون نماند
با عقل گفتیم از ستم و در و دم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل غم صید غم
رو به بازی غم کی کند زبون
شاه و ملایر و جهان زمره کرم
امید و آمله تو درم که فی مثل
هر چه غفلت کند یاد کوه نیکین بها

سرودی که جای خود به سرودن
اکامی که روزگار ز در زمان
کنج که فساد فلانیش با نماند
اسیر عشقم و تیران غمشوم آزاد
بهر شیوه که زانایکی ندارم یاد
سیاه روزی و روزی و روزی و روزی
خوش آنکه پیش یکدیگر در تیران
باین خوابی هم و در کلش جور
که شاه بهر زبار و در غایت غفور
ز منی که بود بهر هم قدر مقدور
حصار من و خاکی و انعام فخر
اساس جو فلک انیسب لغفور
در چمن گل بر خض و شاکر میخیزد
باز میگویم که این اندیشه را بر کن
زهره و در فلک و در کوه و در
بسی شوق چشمان برین منظر
یا از دل شکسته خانی که درم
چند که نقد عمر که در عشق و درم
خندید چار سوجه و دریا بکرم
با من چنان که بگویند ز درم
بر کعبه دار و زود صید غلام
الکون که نقد شیر خدای غلام
اگر دست که ز نو خاکی که برم
خود را بدو رخ از کرم و درم
انکه خواهی غم از دست میخیزم

اگر دم بسی و است و در کافه غایت
اینسال سیم است که از نیت و در کافه
کسی که داوید و من غمین فریاد
چنان لطف تو بی بهره ام که نماند
ای بزرگ نوانی که هست ذات ترا
که در روم بی تو شیر و ان غایت
مخور فریب ساری عمل درین و در
هوای کج سلیمان و در تر فلک
گرفتم نیکه و قضا و سال افرو
ز نقشهای پراکنده قدم پید
مرا و بدو رنگی بود چه شد که
سبا و حکم قضا با در کیش معمار
در مقام اتفاق از من سر بردار
فرو شد چو زرب غلص که در کافه
بیکدم ز نیک و دور زانه
از سبیلین جهان که در کافه
مردان میکشد شکر این و در کافه
لی خستیا میرود و بهم بر تیران
دلبر زودی کینه من همچو مدعی
بیا عشقم و من خسته بگذرد
از شکوه و دیم سخنی بر زبان رفت
دارم ام حق حسن من علی حق
از منبت شاکت است خوشکوار
بر کعبه دار و زود صید غلام
از نقد و سیم بر شومند جانب که

سپید شکر که دل تیران توان
شده و او را در وصفه عاشق غایت
من کجاست که داوید که خواهم
بنا را می بخون و حسرت
بحسن خلق و کرم شود و شیو
کن معالما این بهر سیرت
که هست قصد لب تشنگان
انگار که لغات برد و زود
شود نشاء جانت با کافه
که کشند سبب همچو توین و در
همیشه در بی حرمان و بیکدم
سبا و خانه کدور و در کافه
شاید که در کافه بیکدم
که با برآمد و دیای خسته
بر یک سیم است این کافه
اگر دم اگر با غضا با نیکم
بایست عشق و من فلک بگذرد
فرمانه و نصف جنگ و در
ایران بکفر از من همچو درم
روزی که گویم اندکی از تو
چند که داشتن بهر تو
از غم و از دست دل مهر و درم
این زهره که کافه ایام تو
حسرتم بیا و کرم با کافه
با و دل مستند سبب غایت

برود چو ناله بدقت ز دل کزین
در فضا آواز کوس چون بر ای چنان
برک سینه چو کاشم جان و کار
معمده می دادی کجاست تا کن بخار
یا جفا شد و فاسیل بر کوشش
تو مست باده و طعنا کجاست
کی با شمشیر دهران کی نصیبش
شب عیامت کو میغان کز آتش
بهو اگر فقه معان نظر کم کی فقه
خران سمیوت نیتد ز فتنه
پی مابوت می کشم یا کاش می
چو فلک غصه خوئی بکشت
نیکویم زندگانه بدین غلغله
دل که شد ساکن کی تو چو قدر
بوی جان با کز آوازی توان چسب
صیاد کو بقوت بازوی چنان
کتیم روان پیال سوچا بات
خط زلفت و آدم سر زلف چو
اغبار و کین تو من قریب ملک
دشمنی که کشته از همه جا که کوزه
ترسم ز آتشی که ز شکم جان زنی
چون ماه عید کشته ابرو فتنه
براه عشق مرا که مشک افروخته
ز خسته و کز آوازه کرده شادم
کس در نه بستان بر این شایه

کوخند میمانم تر میسر بان
کار که اسان بود و در میان
راه کزیم که شمشیر ختم اسان
چاره نیت و دوسر فتنه اسان
سوی هوارفت عقل و فتنه کشته
در فتنه که می از کجای طر حشر
ترکمان نیکو قاهره نکران و خیال
خرابات مغناز و بیگانه کشته
بهو کس کشته ز بهم بر دانی توان
که بلبل کوی از بجان کل کشته
نکستم بر مرد و غیر چاک سپهر چنان
همه خیرم که زوی کجا نوشت
اسرم اول جدا کن بعد از این
که کخود از من از حسرت من بکجا
رفته جانمای غریبان سپهر بکجا
بال و پر شکسته دلم
امید که ره که کشته زاده
کینا زموده بودم دل تیر از خود
جان می سپارم و کجا میسپارم
دلم نمی شود که کز دهن در دست
حافظت نیارم و کجا و کد میست
شو قلم بایش ابرو فروخته
که اولین قدمم با در کل افتاد
که ناله را شری در دل تو کشته
شاید کمان کنند قیابان کشته

عصره بلبل فتنه شود کز غم
خواجده طرف بل بود که بر دهن
ز بزم فتنه پیشه بفرمان
رخ بنما تا بختی سر کند از کمر می
در واکه تا فی توانند جفا
ای سنگدل صیاد من چندان
بختیم و کجایان صید من کز بخت
نکشد فتنه بر برق لب عیان
شکار ز خیم قیاب زخم کوی
کوشش صیاد و شمشیر بیکانه
در کوی او چه باشد بیکانه
عشق نهان قیابان من کشته
وصل ترا که دیده کرد و بل نیست
عند لیان همه دغره و کمر
در هر چمن که کز دم بنیاد کشته
ای مراد پارازیت خارا
همچو نوبی فی دل سوز غم کبار
می نا بصورت خدای سپاس
ترسم ز عاقلی که مرا با جفا
ز بس عجب و دوستی قلم و دست
ایستدل که عاشق میکنی
یار بکوشش کجا فتنه کان کجا
حریف رنگ نیم لیکه ز غم
شاید که دمه بخت و ای بر رحم
بر دهر کس ز غم همچو نی نماند

از پی هم میسرند مردم مژگان
تا که در سر کند باقی انیدستان
کار دلم چون حسن لیدر کجایان
راه در کمر می چون سه لی شتاب
رویکه شناسان ان و فتنه
سر زربال خود شمشیر کوشه کوار
پریم بر بند بند زان غلغله
که بروی هم کز دلم و غم کشته
بجان کشته پی خواهم چنان کشته
اشن نیست بفرایند غم بیکانه
رویکه با ز غم دیدار شمشیر
ای که آسخت بختان کشته
شاید بیکری کند ز فتنه
کشتنی کاهه بودیم بفرایند
افتاد صلح با هم کجایان
یاد کارم هر یک از زار
کشته و شیشه ام ز غم و فتنه
از کوی یار میروم و کشته
یار کسان شدمی همان فتنه
یاری و یار کسان شمشیر
تخم و فاجیهان بل بخت کشته
واقع ز بصورت عشق بود
باین خوشم که ترا رحم و دل افرا
چون نیست کجای که در فتنه
خبر و خیار کجا بیک شمشیر

مدام زلف کج نمیدرخش چنان
استب ز جوش شاد نشد خاطریم
این قریبان که کسی بدو نکند
خون من بخون او خشت و همان بی
درد و دل سبزه دل انصاف
فریاد که در قید تو بر جرم ندیم
بگو استن دل جان بگو فرم
سنگه زیب نظاره ام کار نکند
بیان سید و تاسن بیانی ز خودم
جفا اندزه دارد دست که دم خنایم
اولین صید که افتاد بر دم من
یا وای که طالع یا و عشاق بود
من این شاه که ایستاد و این قصه
خدای داد و داد که گشته قتی
بتان که این کین تیغ بر میان بستند
فغان عاشق آرزو دل را برود
از سوختن دل ز کوی تو میرود
برویت هر که خواهد پس نای غم
خدمت کنی و وفا کنی
خاک میخیزد شد خشت سر گشتم
خوش که کین تیغ کشتن من
کو خفا کینی که با کین تیغ کین
چون رسد با و خزان کلبان کین
با من نکرد آن جز جوهر را بکین
بکین که نه ویش مرا خنل دارد

که که خلاص شود و شبان ببرد
بیچاره که برده نهفت ر بود
آه که کوی بتان بی بر نکند
که گرفتار بجای شب بجزان شود
و قتی که چشم بفریاد رسفت
یک طایر فرخنده که بر داشتند
که شکسته از اینیم شکلی بود
که به خوش خیر با شرم و یار نکند
شراب و می بی قلبا ربی بند
که هر کس حال سر بند دل ز تو بزد
شاد باش ایل که با صفا بکشد
عهد و بان عهد و میثاق بی شک
دل بفرای که این قافله که کرده بند
که میکشان از دست نه که نه
میان کین من زار و توان بند
شام چه که در می آسمان بستند
ترسم که صحبت تو مرا برود
که با بعد ویده تو را کسی نمی بیند
تا از نظرش کدام آهنگند
رحمت حق بیکر با من بخور بجز
کل بخیر زبانه مرغ قصص بود
از تو ناز آلود آگاه و کار نکند
ایشان من و کل هر دو یکبار بزد
من هم زاده بودم با خود و قوت
شکایت هم او که دولت نبوی

تخل چون آن که در کون بر روی
اثر زاری مجنون بزمین بود که
ز خرد و دل سخت تو رسی طبعم
با غیر دور و دست مزاری هفت
ز امن و فاد کوی آن با و بزم
بصیا و آتشنا گشتم اینجا
در میان مجلس که ما در صفا
ز با لم سبک باهی به آن صبا کین
بهار است و فصل آفتاب خوشم
که بهوی باغ دارد که در روی بی
کار و در عشقی که دم کی نماند
آه اما که مقیمان در پادشاه
فغان کین تیغ کین که با کین
بر شب بر و ز آمد بس صبح شد
کمان کار کشی با آسمان میفت
خون همه کس بر می رسم تقی
خوش که شرح غم من با و چنان
تا توانی تو دم زنده غش از او کرد
نیز یک کمر که از کجا
نذر شو قاتل فانی کشتن شاد
رشد رقیب میکشدم آه چون
از روی او بکین و زار روی
در هیچ که از تو دل شاد تر هم
بکینه ام ز خوشت اما بهر دست
دشمن کمال من غش که میکشد

در کله در بر بند و کلین چن شد
افغان با قد و جاد و محل بود
کاین نه کار است که از دست کی خیزد
اسید که آن سر کشی از ناز سناش
غریبان را که نشاسد خبر هم بخیزد
قصص ما را مبارک منزلی بود
بسکه میدادند با ناز از کار نکند
که از بیم رانی جان سپاری بند
که ردی از کشتن بر دین بدارد
نظری بجانب کل نظری بر راه دارد
خشم که که از زهر چکار میکشد
عهد بستند که بهی کدبان بند
معاشران تو در آرزوی کین
تا کین سرو می و می نام شد
و در روز میکده در دین بختند
ارباب هوس جربشید اتی بند
که از شکایت جوش ملایم دارند
ورن آن عهد بان اول سید بود
مانده شدیم و او خداوند
که باشد از پی صیاده و خنل این
در دست نیک و غم عشق جوش
بمضطرب دل شبی خواب بکین
که یک بار و فادیت زیاده
مشکل دم ز کوی این بار بکین
ان یو فاد و شیم بکین

جلا ز روی آگاه دل افروز
چید بود ز نشاط چید بود از بوی
خوش بود من کنج قفس کردی
خوشا مرغی که در کنج قفس نایب نشین
بنودی ز شکر دروغ غشی بر دین
که نایب سین بر دس لطافتی
دل آن شکار خوشی که مباح کیش
نشیند که دل آبی قرار گیر نیست
مر چون دیدم کلم ز غیر سبب
گفتم آنگاه دروغ جان با این شد
سوق خدمت زدا فروغ و دقت
بگوئی می سپارم جان غشاک
نمی گم که مرغان شب نوازانه در
سند می من که مرل آفتاب میزدیم
از شیشه دل دست بدم که باز
اگر ناکا م تری نیست زود در عقب
در راه مومت حاکم انار نیم
شاید که شبنم سحری در خجای
چچو آگاهی که در آفت دلم بود
گفتی که بمن مهر تو سبک نه ماند
بجان در دوا گم که نه است داد
نکاحم بر دو چینی پادشاهی پان
جود بی گناهم و اخلاص که راه
شاد بودم میس جو ششم چون
چاره کار خوار ز شک قضا بود

خداوند چشمت با سیکرم نور
خنده کل و چرخ زاله من قفس
یک رخه نمیداشته که بر کجی
چنان خورسند نشسته پندار
سجده خانه خسرو افغانی
که رو بهام ندارد کبوتر ترش
ترسم کجا بریزد که سنگ نهان
هنر بار پیردم ز کوشه بهش
رسیده نهایی خوش دروغش
روز وصل از غم روز و روز بخت
الوجود تو و عمر پان زوکی
که آنکسای جان تو به خاک
قفس تنگ میانه بر سر غایت
شب کو می تر از آنست که بگویم
آه رشت از چنگ فلک به راه
چون بخورند به شکلهای نام
ای می می غشی که بگویم
هم صبح از آن چه بهم کلام
از تو بگویم ولی آنکه بجز آن
بیگانه تری من آنکه بگویم
بدای بیست و نهمی برم
شرکت منی هم که خداوند
ترسم که مرا خانه صبا بدم
که دست آدم بگویم و کلام
بیاره در دوق تو و دلم

زبیداد تو من دل بر کنی کم
با غم عشق میسر حال من تو
شبی دارم باز در مشب از بوی خوش
میگویم خاموش کن کل جیای تو
پایه میکش درم عجب دار و دوشت
این پی دادن جان پی تو سینه
کی کنم میرزا لغو شد بچ
ز جان مرغ و دم جست پیوند
کی طوفان لاج کجی کلفتی غوغای
شده وقت سفر از سر جان تنگی
کاش تا یاد آور دانه است شادمانی
فرستی گو که کنم کلام پرستانی
خوش آن تنی بخود را ز خود خوار کرد
نزدیک تیر بر دهنده امید وارجی
چه شنید که شمع شعله دار غم
شاید که پریشانی من تو می شناسد
دلم بر ما سست شد ز تو پیوسته
کی دل زنده توانی عهد شکنی دارم
از مکید و سنگ جور که به بال زد
خوش دارم و آواز من و وزنی با
کسی اطلاع من می نرسد و نمیدانند
حسابی کل آورد من کلام از خود
قاصد در من خسته کلامی دارم
را و شکلی ز بس شعله روشن کنم
آن صوفای حبیبی که می کنند

مگر رنگ و در کمر و بد استوز
در ره بر قست خار در کف دست
معبود است آسمان که دارم روز جزا
اسیرم که میدانم نوحی فرست یا کجا
با این که کجی تکیه کرده بر کمرش
هر کسی رسد کار نیست پندش
حرف و فاسر زبان حلقه فراتر کش
که تعویذ و خاستم باش
حیف از کلهای بخیر و بد باش
چه کشاید و کز آن جول جهان نیک
اگر در برم نشسته است بجان نیک
آخر عمر من اول بخیری دل
چه واقف میشدم از کف دستم
که هر کس حلقه بر در زو کجای بر کمر
سخت تو کمر لب لبام در کمر
هر جا که دل اندازد در چشمم
هر وقت که از کوهستان انجم
دل زهر تو بر داشت که بر بزم
سینه من که کوه شد دست پر دلم
جانی که کند خجسته اندام
بکاشش و قفسم و دم و دهنم
که رخ شمع نباید ز دایم
ورنه بنزد غم مرد و کوردم
داوی عشق ترا داوی منم
نومیدم بهم خیم که علاج و کرم

همه وی عین غمت اندر نگارم
شب از خیالت رفغان غمت یارم
در سیکه از من سخرید بجای
بامستر مرغان خزان دیده بزم
نتوان گذشت نامحشوش کادو
الغی بر و از کوی من بخت شیر
نابرد و پیامی که ملو و بجان
فصل غمت از در دل سود نکود
دش محروم چون دج و کیشی
کشت محرم از شر مکنو
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بروز خوشین گیریم چون شمع شمع
قریب قیامی سستی عهد یار
آواره شد و ناکو شد و کونو
تا از که باشدین جو حید
گل شمع بگشت گل خوش
ای من آردم خوش و از زیند
چو در بایستی بار و دست بیکان
بسی غلام بسی بنده بود و دار
تا از غفوس خیزم از دل زین
گر سیدان عشق می آئے
را از کیه سوی غفلت آسمان
خوشم که شوق کلام منقذ دل
و هم سیم جان در حال جدی
از کجانی اسی صبا بجا فراد

غنیمت بود پیش گیر غم بگر
و از محبت نشوی غم از آن بگر
این آتش دین بود که نذر
در موم گل چه بگذارد نمود
ز کجا که من خود تو بشنیدم
شد از چه فرودم موقوف از غیر
ایکاش نویسد رفیقان بدارم
دو سر حرف گیر از هر قیاس
همان ست ستم بر خورش بین
بجا عاشقی بی یاورش بین
ترحم در دل کین پرورش بین
ای دروغی درانی دردمستان
خضعی همان چه بد بای و ز کار
تا ز که نم آید آن جان دهم در
سلطان کنو نام خالصا مکنو
مشکل بچشاند گلستان
رفتی و نخواهم بود از روزگاری
سزای منی که خبر من یواند بستی
بجز مراد بین بندگی که در عمل
میتوان یافت که در محرم بستی
تا توانی باز تو انان
الغمت در میان زمان بکشد
نه از بار گرم بستی را کرد
سراغمت اول آشنائی
سرای می تو درم چه خبر زار

بر دل سستی و دست و دگر
از کوی غمتی آشنایم بعد
چه حدیث در پنهان دل بگویم
خست از سر کوی یار بستم
کردی این قفس من بخت آن پر
حیف آمدم بوسه لب و شود دگر
بر و بالم پشان همچو گل خاک و من
چو گل بایرین سودای و پاک
شکسته سهره برشته خرگان
دل خلقی بخوبی بایستی
بجفا جو بار و باران همچو باران
صباح عید صبحی جایان بین
از مردن و نبود دگر بجا که گذری
فغان سر یکدم فر عشق سپید
تو بیا و شرف جوان دروغی در میان
بنشین که با فرودم از باد چراغ
گل پرده کشید از آن زار
شادم بنگاهی تو در روز قیامت
حزینت حویبت شدم و گریه ز غم
من بر قافله که شده انان بزم
آنکه شهری بود گرفتار شش
گیرم که با نشو و گیرم سراپی
بستر لبی از آن گل کمر کشید
ز باران حاصلم ندو و ز باران
تو بدین کس از ناز می بپرداز

بر دامن داد خواه دارم
مال شوی منی غایب یونفا ندارم
ز کدام در گم بگویم کلام بگویم
دست دل ناتوان بستم
ترسم از نشاندن عیار بستانم
عاشق بدو می دم و باستان شوم
بایغی خد که بربان بستانم
قبای در بانی در پیش بین
نهریت کردگان لشکرش بین
دل اندر دست یار دیگرش بین
دل لکمی که بدست یار و آن
کمال حمت حق برکت و کالان
روکاری خاک سیدم بگویم
که بر کوشش خوش میدان
بمهر و فخرانیم تا حکم چرخ رانی
تا مشعل افروز در گنبد مینائی
بلبل غنجان مدکو عاشق شنید
زین پیش نهاد زشت شریک
بهر کینک نظر سکنم تو بستان
پیش آن و ز کفر و زجر لبی
جو راویک شتم تهنائے
با این صفت چه برآید زنگاری
آن غار که جوید می از آن بنا
چنان که بطن بر غنچه سفید
ورنه از درون آن نیست که غافل

در گلشن که باشد گلشن آراشی بگل بگلر محبت باغبان عاشق گلزار بهشت نزاران خواهد بود بیرفتن فضا محبت می خواند حرفی که برون نخواهد رفت در گوش بس گل که بر بوم بهاران خاک مردم گویند کس بجای تو سباد روزی که بناچار بیاید ملن گر سر بر و خستیا با من بشد گفت این صفت که سیکه نفهم تو پر کن قدمی که زدو خواهی این	درین از حسرت غم جان تاشانی درین صحن بچه میداشانی بسنی درین سبزه ریباغبان خواهد بود می مرد و وفا بدگران می شست بهوش آفت تابان مدتی فزونی شست آورد و برون سرفروختی شست می پندارند بی تو روزی دارم ز منار گویند بگردون که نم تیر تو پیش من گزند و شوم گفت این صفت که سیکه نفهم تو خالی کنایان این صحن بای همه	فلک فلک از این چنین آشنایم ز راحت نه پنج جهان خواهد بود عاشق که چراغ آشنای اخروست آن یک که خوشی داده فروش گردون گسی شاد کند که غمناک سوز می دل و فرزند دارم چون شام شگوفه زنده زنده غلمان بهشت اکس نه شوم میرفت بدست تیغ آن عهد شکن انجی ساقی گل چهره نیامی همه انجی زبان که خود بپشت نه	نمیدانم که راستی با من مهر کن خوش باش که این زمان خواهد بود در روی تو دیدم که زان عالم دوست می گفت بکنی روی نامی و شوی از راحت نه پنج امیدار باک حمی حمی که طوف سوزی دارم چون گل بود بغیر یک پیوستم باین دل این عجب که از زنده شوم نغمه ز پیشین گردن نگذرد اسی سوزی قامت عشا جمعی دایم زمی غور ستند به
نغمه زمی آه غم نفس اسحاق خون و باغی گاهی می نمود و در سینه بیشبت جاودان اسحق بیک این اشعار از بوست که نوشتی بودی سر کوی که باشد بگیا با زان چاه بر و را که باشد دل شوم بهشت انش که کار گزشتی تو ای سید و گز شاد و سانی این مگر دل ارم ز وفا که سیکه و لبه ز ارم ش با حث و شمنی غیبار بسیتم که در اینجا غم تو با گشت ترکی که زلفی که گشت غم بگذرد سرخ چرخ کنان چه فریاد کنی تکست از تو سیر این جاذبه نس که این و این است بر جمیع نه	باز شام گلشن که با میم از شست آن غلوت که بر من خوشی نفا کن خوش شست می خوش شست از این پرافشان من مرا غمناک شست دامان که اگر بر غم از زبان دب بدان که اگر غم می از غم غمناک شست ای غم دل نالک و سینه شست بر صید ناتوانی سید از غم شست چه خوش که از این تن غم شست تمن غم غم غم غم غم شست فسان از این خوشی غم شست هر چه در غم غم غم غم شست	باز شام گلشن که با میم از شست آن غلوت که بر من خوشی نفا کن خوش شست می خوش شست از این پرافشان من مرا غمناک شست دامان که اگر بر غم از زبان دب بدان که اگر غم می از غم غمناک شست ای غم دل نالک و سینه شست بر صید ناتوانی سید از غم شست چه خوش که از این تن غم شست تمن غم غم غم غم غم شست فسان از این خوشی غم شست هر چه در غم غم غم غم شست	باز شام گلشن که با میم از شست آن غلوت که بر من خوشی نفا کن خوش شست می خوش شست از این پرافشان من مرا غمناک شست دامان که اگر بر غم از زبان دب بدان که اگر غم می از غم غمناک شست ای غم دل نالک و سینه شست بر صید ناتوانی سید از غم شست چه خوش که از این تن غم شست تمن غم غم غم غم غم شست فسان از این خوشی غم شست هر چه در غم غم غم غم شست

کلی بشکفته بود باز نشاء کجاست عمی که ز شاکش هم بود در دل چهار باشد در هر چه باشد چنان بود بدری می خرم شهاب را بکشت از حسرت نگاهی مردم بگوید باجا بر بندیش کشت در دکان انان برای ماسودنی پسیت رنگ دارد که دمی دارد تو دست خضاکه بر بندین جاست که ستان کجا کس القصیر و زگار او را آنانکه بندد و زوب کز زان	تو هرگز میری گفتی بماند از خود نخستین شکست خانه تبار نمیدانی که چون شد دل من تا که سر که ام یک سوده شود باقی از من بکن تا چه کند چشم ستاره امروز بر غم بخت اندوه مرشد وز کوی تو خوشتر از پیر وانی رنگ روی زدم سردی دارد ینا لدوزین ناله بخود مینالد ز اینجا زود از تشن جان زود روز و شب تاب تاب تب بگذرد شد فصل بهار و آمد ایام خزان	کبودیش فرم شمع میان کجاست چو خواهم مرا شتاب غم نامید نگردد ذرات غم از دل من تو بر عاشقان لب چنان درستی مست شب من گفت که تبار در کناره دقیق لب چرخ بر من نوشت از عشق تو بهتر از چه سودا نیست آن که بچرخ بچرخ کردی ولاک سپرد از غمت مینالد زان دور عاشق ز جور و بان او را شتاب روز و شب بگذرد افسوس کشد با خزان در دکان
---	---	--

علی همش محمد علی بگ خلفا بدان بیک نقاش باشی ست جایشان علی قلی بیک فنکست که در فن نقاشی ثانیانی
است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در صفهان نشو و نما یافته و در عهد
شاه طهماسب ثانی و نادر شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف با صبر و بهرسانیده و از زندان در گشتله پد رود عالم فانی کرده
با کثرت از کلمات صوری و معنوی آراسته مخصوص فن تصویر گیکانه آفاق بوده و در میان فقیر و پادشاهان کمال فاق و خصوصیت
بود و از فن شعر انوای فحیده و بد قایق شعری خوب بر میخیزد و گاهی شعری موزون می گفت و چون تخلص می نوشت با ستم نوشته

شینه دم بعد دل آزاده نه در دم از یارینش دل بست بگفتن من کن ز دل زانو ازین چاره بیچاره آید بشم دل کان سر کورم خواندا	نگه کرد جبال دل داده که کردی ز دل درایش با بست دودیده فرو بند از چهر او همی گفت می رنجت غم از تو هم که آن سحر اماند کج ماند	که برو کمانی تیر بند نگاه نه بر کامانی ز ویش نوید نداری اگر طاقت خوی او و چشم که در دوش سجان چنیدا غمی که زنده خون کش اید	نشاند چو تیر شرخ خاک سیاه نه بر بزرگان می بچرخش سید و روزی کنش رخت از کوی اگر او را نه بیند کرا بسید اگر او را خوش آید خوش آید مرا
---	---	---	--

بخانیت اسم شریفش میرزا غایت الله از نجباء و امانی از عیالان صفهانست خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان
و صاحب اخلاق حسن و صفات محسنه بصفت حسن خلق موصوف و شیوه سخاو و کم محروف اما اکثر اوقات دستش از دلش
پاک تر و استینش از کربانش پاک تر دق در سلک کتاب فایده سلاطین می بوده اکنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

و اقل رویشان بحال ختصاص اتحاد می باشد و بنا بر صحبت که در آئیندویش بر تو فلک بوده گاهی شخری میفرموده این اشعار از او
 بگل جگر رسد دست من کین کین ز کوهی چو بدامان باغبان
 گفتم خجرت از دل است کچون گفتا که چرا نیست کجرا کرم خجرت
 و شب بن ایام دار یار یا یاد آمد از عهد وفاداریا
 مرا آهی از دل آهی بر آید دلا هر چه خواهی مرا آهی بر آید
 کرم شبی روز احمد شد بی غیر از خود کوی آن ماه
 گوش تو شنید یار بن آریا تار و زشت گریه میکردم زو

غالب اسم شریفش میرزا احمد حسین سادات رفیع مقدار صفهان بخش هم پهلایین سب مکان صفوی هم سادات
 امامیه میرسد و در ادل جوانی پند و ستان فته در بنگال بمصابت نواب مرزا فرخان صفویه دارا ولایت فایز منصب
 دیوانی سرفراز و از دولت گور کافی غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان فرمائی اشتغال
 داشت منعی از دولت او کامرانی کرده در او طرد دولت نادری از پند و ستان محبت کرده مدایران سیاحت محلی کرده
 حقیق را بایشان محال وستی و اتحاد میبوده در سن خلایق یگانا فاق بود با اهل محال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار

ماثل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد
 از کندی میفیدم بصفت حشر کز عرق حجلت من ز اعمال
 بلبلان گل کشد بچشم من کلن بلبل کند بچشم من
 طیش دل که اظهار کند حال انشودن کشته ز سر عالم دین
 ورنه کس نیست گویند تو احوال دیوانه برای و دو لعل بر آ

سجده کلمات تخیلی و برادر آقا محمد صادق است به هم خلعت سکند و در جانی و داع عالم فانی کرده طبع خوشی داشت از دست
 یکبار اگر بن خودان در بامیند عاشق اگر نکرده از پیشه ما
 در پیش قدمی بگی بشین است ماین همه استخوان شکستیم
 عمری برده وفا کشتم عمرت غمیت آتش میز احقر محمد از سلسله سادات فیج دج

اصفهان کلاش خوب طبعش ز کمال سلاست و ابیات مرغوب و شعول مراتب علمی تحصیل زنی محال سعی و مسام دارد
 این چند شعر از دست نگفت زیاد از او بنظر می رسید
 خواندی زده سویت ز کندی بر روی با سمانی زنی بری
 نمکین گروش فلک ده زخم چو رتبان بر آتشین کشیده
 ملاک کوهی ز و بس نگه بود که قند شیب چهران و زلفه ان
 چشمه نوش تراغیر میانشانده و شناسد چو آبشند آتش

ندیده آخر حسن تو من ز کویست هنوز کلن بچمن بود و کرم خجرت
 ای گل چو خجرت نکند در من مگر فریاد بلبلان قفس شنیده
 لیر که بجا خوشتران من مادی این دلجوئی که از خیال تو خرم
 افستاده او است یحسان بود اگر رسد بر آفتاب

فدا می آتش جامی محمد از دالامان کرمان بخش اتفاق
 تا آمد من ز بلبل بر آفتاب فزونی اسم شریفش

اگر غم خویم که بگویت با و نه دارم تو
 این را که با و این جسم این پاکباد
 علاج در دل سحر افی تو کنی
 فغا که بیا این دلی دوا کنی
 خطت مید پر بر دامن گلستان
 بگفته بر جل سنبلیله غار دلی
 شادی که در دست شاد علی اکبر باد
 آگاه سازین که غم هم با و است

برسد و یک چنان فیض بود ابروی
چون شود چشم گرم جگر که وصف
با هم من دو مرغ بودیم
ماندم من بال و پر شکسته
عالم نه بنید و باز گویند
صبرست علاج حیر و اغم
غم که این سید که بویست افش
درین فصل کرم نشسته بود ساق
کاش برین فت از سندان کر
خدا را بر حرفی از اصل کجاست
ترا فلک بنای مهربان گشت
فصل گل شد چرخ گدازه کرد
کجوی یا مار مار در گل فدا شد
سبقتا ق ترا گرفت از غیر
مرغی نکشده بر شاخه
کس را چنین زیسته اما
ولم از خاک لاه غیت پری برد
سجود عاشق از انوار عشق
بکار خراش از شمع صفت
برون از شهر غفلت شست
ناید از برده بران جهانست
جفا گانه خواب سستی واهی سر
انفاد آلیکرا تاست از صاحب
ولم دانسته در دام توان داد
از خیل سیران کن نیست اما

خارج نشد غم از لب گلستان
از خنک نیز توان بویان مشک
هم نغمه و هم نوهم آهنگ
در گوشه آشیانه دل تنگ
اکای ماند بدام جگر تنگ
اما چه نسیم نمی توانم
چرا بیل خورشید نشو چون گل افکار
آبوی میفرشان تا ام خراب
گشت ناییدن این رخ گرفتار
اگر نایکبختی از بر بند گشت
چراغ کلبه من بود که آسمان گشت
بنی بر وبال کج فتنه فدا شد
فدا به برناله منزل فدا شد
لبس گل را بخار زد گشت
صد بار بغارت خزانست
بیرون ز چین نمیتوانست
ز دهم آنگی افکار گوی بر دست
فغان کرد و ترا باید از تنها شد
که هر جیفت محرومی گلستانست
که در هر کجوش غوغای عشق است
که نهان و نهانست نهان بخا بود
که این ناکملان نهان آشیانست
که صاحب چون صبح خند عالمی
تو پنداری که صید خالی بود
روزی زده و نفسی مانده چیده

هر کجا شمع هدایتش افروز شود
آن کی چون تیرم در میان کجاست
غافل ز من و گرفت پروا
وان یاران که شیشه صبر
صبری صبری که وصلش آخر
مخوان دیرم بکنید که در اول
کس ای گل جهان بلوغ نیتدیر
در صلو و از جبر و دنا ز نام
عشق گلبدی است جود غفلان
نخواهت تا رخ برست انوسیم
چو از بنا خود انشاع کل گلستان
ترا که چرخ بکام من جفا نکند
بودم منظور کج حشمت
مخو ز فرب که عشق آن رخ را
از رفتن هرمان صد افسوس
ننالتم قفس ای گل جود خیر
فغان جگر کساد و فاکه میاید
بنال صبحم بلبل سو خوان گشت
کامی زنت خار فاد انهم گرفت
تا ز گل نام و رنگدار نشان بود
کشاید از دنیا بهر کسان
سکوی است عایک صبا گدازد
خسته لم صید کو که بکس
کجا شایسته دهمست غمی
من بایس جفا و ابد و جگر

تنگه و سبکی کلبه کعبه گشت
واند که چون سنان کیو و خنک
ز انسان که ز روی علقان نگ
نا آمده از فراق بر سنگ
ز اینته خاطر بر زنگ
بنال طبعه ساقی بنده و جگر
رود از باغ توانی بی ریشانش
آویخته صیاد ز گلفن قسم
که در کشتی خنک ننگد آشیان
دوروزی ز برای آتش کجاست
که شد خزان بر غمی آشیان
بکام غیر ندانم گشت یا نکند
چشم به روزگار نکند گشت
که در پیال می است بکشتی است
تنها ماندم و کاروان گشت
از ان ناله ناله مرغ و گد گشت
ز سودا و نظر قطره شسته بود
که از جفا کل آن سبک ز تو ان
پند اشکم که ان کوئی توان گشت
کا هر غان جبر آن و فغان
جفا و ابد و جگر بکس
چو بکس که در غم من خبردار
رحم بمرغی شکسته بال ندارد
که صیدش از فرب وانه کردند
که غیر تم کشد آن تم که سواد و جگر

بسرسلطنت انصافمندانشان
اگر ز بیوفایان یادی کند
مهر و مهر کشیدان کی خود هوا
چون ساغری بدست گیرد
در یکده دست میفرست
عند لیب انشد هرگز باغ نغمه
شادیم زندان محبت کندارد
آخرم دست کشتی تو دهنم
موج را ز آستان طبعم زین
و هم جان نیم بیدار و یکدل
سنگین دست امیر آن بود و روان
خوش آن که سید جلوه کارن میخوان
ز دستم بر دستش دم
ای یو میفرودانی خود از شاخ
سجده آمد و از آن کل بست
سختی است قصه کو و دارا
مژگان خون زین عالمی
شد نظر گفت چون در گنج
آمدی صفت بیا هم زین
مردم با فتنه خوشا وقت قدح
سالم آن جوی باشد ز جوی
مشتاق که نقد آن منافی بود
و سحر نصیب برین ای فرد بسیار
غمم جود و دیشمار و من
اگر مدد سینه کار وید که چکر

باید این من کج غم زین غم
لبس باغ بر چه فراد و یکست
که دوستان حقیقی در دست پند
دل آنکف هر که هست گیرد
دستی که نه ارد دست گیرد
گاه گاهی ناله میکند با قفس
هم چون قفس آن رخسار که بر کوه
دوستان از بهر تو دشمنی
ند که نشانیات گماز عذات
چراغ شرم گمزد اندک شمع با نیم
باشند این آن نگارایان شایین
من غمزم و او میزش گوشه
خود گرفتار خون بها خویشین
یا آنکه دست کویت را دارد کن
اگر عالی شان غم می بینند
شاغری است سرکش دست کویت
چشمت بود و در آن می بیند
نایاب چون پند کی دنیا
رفتی دور مرا غم خوش شمر نیکی
که شود مست نندستی تو بانی
که خجالت انگذندش سوز و دریا
اگر جان را از اتوانی بود
و زیاده بی چراغ سوز بسیار
یار بکشم که صبر نتوانم کرد
نا سازی و کار وید که چکر

تو که باغ پر گنج و چشمت از نو
بلاز عشق کجایی بر دامن خود
دل مقیر عاشق لغتی قمر گیرد
رمیست کس که شمع عشق
نیست بجانا لاله با قفس
بس کن ترمی ترک جفا پیشه با
شد کفر و خشم آن که بر کار دانا
اگر کوی تو روز یکین بیدار تو
سختم طعنه کردی کشتی باغ
چه میکردم که کف و معنیست
کشتی جویم و من بر سر عهد
چندما تو سبزه ای ابر حیرت
تو نهضت و روز غیبت و تو نهضت
تو غیبت می رفتی آن و تو نهضت
بکد از دیده غم نام کویت
اوی شکست یا منظر آن تو نهضت
غافل از چه می کشد از سینه
ز وصل آن که سوز منند
نایاب لب آن شعله که کشتی
اگر دوزخ زاری تو کشتی زارم
درین کشتی که کشتی باغ
گفتی دوست و سوز شعله ای بسیار
گفتی شکی به لبست و زورم
یا در و بازنده طاعت لغت
از حرف قیامت خودم محبت

نه پلبلان ز تو کشتی باغ غم
مگر کشتی فراموش نپوشد
که تو در کنارش آنی در خود کنایه
هشیا ز بجای هست گیرد
غمم افتاده از دامن محار
غافل کسی که می گرد و کس
سیدان و ز کسین شسته لب و کس
فریاد اول قدم از یاد تو فرم
چنان بود اول کارم پیشه
به ریزا تو دیوان من هستی
بجفا کاری خویش تو کار
سبحان گیاه زرد و سبز
که به محبت که به محبت
بسر کمر زده و در شربت
اگر از دگر در پاست
که در دامن گلان شرمند
تا که مرغ سیری قند
ولی از دهن جوان شکر من
بشنگ و دگر از آواش
اگر امروز نیست پی فردا
که جز و دهن گلشن چندی گل تاشی
قریان سرتو زندگانی بود
اسید که با دانه شب آن و بسیار
یا حوصله به بازنده درد
ویدی که چه کار ویدی که چه

بکشته دلدار گشتی عشق	دست به پایت لبی عشق	بسته جاندار گشتی عشق	دستی عشق لبی عشق
کورغ و غایت بر بال که نمید	کنست بر تن گشت عالی که نم	ای گنج دست لیلان بچار	از این بخت نیت نالی که نسیم
پیدا چو که نظر آب شیم	وانگاه زمان چو دایا شیم	بودیم چو بخت در شبنان صم	بیدار شدیم باز در خوشبخت
تا چون کلام از پیش این بود	انتگ از غنچه گلشن بود	رفتی ز برین گفتی اکنون	من بی تو نیامد که تو با منی
تا عشق مرا فاش نمیدستی	با من به رخا ش میزدستی	در عاشقی خویش ز شمره مهر	در هستی و یکا ش میزدستی

مشرب همش میزاشف صفا ان اعراب نام لبست چندی در زمان نادر شاه در الکا و طار و امین تو به عمل دیوانی بود
و آخو چشم او را بر آورده وزیر شغال از دست بوده و حال مدنی است بهاس فرقه لبست او در الکا و طار و امین تو به عمل دیوانی بود

صدا غوغا شد پیشه و از اهل	آه که ز بخت بدین رسیدن بس	میدانم که آن بیایه و در دلم	اگر او در چوین این بیایه و در دلم
باشد غوغا که در خوش آستین	دست تو کلی که ز حلقه بر سر	سر من با و ای که از طرف نسیم	اگر تو در دلم با و ای که از طرف نسیم
ز بهای سیر غریب عالم آب	در بر پر ز نعلگون است حباب	خود ما چو کس که کتاب بابان	افتاد با آب ای خوشا عالم آب
ماهی که با صحت از پیشه نیست	شکاف غریب غنچه شمشیر نیست	چون رخ شکوه و در از ما	می آمد و گلی استینش رخ نیست
پل بر محیط فلزم بستن	راه که در پیشه بخش و باجم بستن	نیش مار و دم که در دستن	توان خوان زبان هر دو بستن

منت همش محمد کریم خان از امرای عظیم شان افشار و در عهد دولت دوی بیکارگی از وی بوده و سهر داری افشار هم
کرده آخر الامر حکمران پادشاه قمار از مایه شش عاری و قصه دوی به عالم بقا شفا الحق امیری و کس سال مهابت و سطوت
ولیری و دینامت شامعت بود عجب آنکه با مرات متبع و بار باب صلاح کمال گفت است این شمره است

که روز از تیرگی کم بود و آنرا

دوران ان ساکن شده و آنجا بعد از تحصیل کمالات از دست لاسین با و عرفان چشیده و زیادت غلبه کشیده الحق فرید عصر	موصی نام نایش مولانا شفیعا عالمیست کامل و عارفیت کامل جهاد ایشان از طاقان آمده
خود بوده شغقت بسیار بدین بنیاد است ایته گاهی بدین یاری نمودن از لشکر نظری به خواطر و با طعنه زینت گوش مخلصان	چنان بود و در هر دو یکا از لشکر
میشد اجازت هشتاد سال عبادت در ایامت و صفهان فوت شد از دست بد گفت	آلشوخ که عشق را هم سید
لیلان را غوغا منفس سیداندا	گفتا که گوی را در عشق کبسته
من با که گوی که کس سیداندا	مولی همش آقا عبدالمو

در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی با بدایه نظم گذارشته و معلوم می مرو بطو اکثر خطوط انیس کوی نوشته در او آخر که سنیز
عمرش از تیرین گذارشته و تیر نبعت ایشان فائض شده خالی از سلوکیت نبوده و در قریه سجان بن اعال صفهان مشغول صحبتش
سجده شیرین و خوش تر تکلیف بود اگر گفت او این بدیدم عمر خود را علامت میکردم الحق طبعش و خوش نفا و شعر انیکوی شناخت کار می
شعر میگفت از دست بد گفت ز حسن و عشق در شجره ستانی است | حدیث لیلی و بخون بزمانی است | اصبیا و نظیر سوز و رستان است || که از برای کافات آسمانی است | شهادت او را از لشکر از لشکر است | در ماند و هم چو شمع بر دریا بخیر | آقا محمد مهدی خلع |

مولا ناسید گیلانی فاضل دانشمند و دصفا متولد شده در آنجا تحصیل کلمات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضا شاهی و صغویه و ولایت گیلان ساکنین بر اعراس عایش یکصد رانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدد که تمامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار کی از بسیار اندکی خواهد بود و شش از شش متبادله شده بوده که داعی حواله لیکابیت فرموده شعر بسیار خوش بیدین بجا آید

آهین با جوهر ریزه توان کرد
با کوه قضا سستینه توان کرد
باوست علان نیزه توان کرد

تدبیر کجا علاج نقد گیرند
ناصیر کشتن شیخ ناصر از ازل نجف اشراف بوده

بعد از فوت پدر و در زمان مغولیت باصفهان آه نظر بوزن عجمی باشی شعر فارسی آشناسده خیالات منظومه خود را بر سر پنج بند در اندک وقتی ترغی کرده با بخت حسن غالی از آریکه محبتی نمود که کیشرف بیت الله الحمد را هم شرف شده این شعر را بخت می گوید بزم و خوش و خوشی

چو سواد چون گنجینه بزم خوشی
بختین یکی نکرده سید و پادشاه
ناسید بیا من بیک کجا نکرده

تا تو اندر خوشی کن بدیاری کن
نیز بزمی ندانی گریزند
صلح حال خود بر سر هزاران

نامی آتش میرزا محمد صادق از عالم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که حکم سلاطین صغویه از فارس باصفهان آمد و طبابت به کمال شایسته می بود و ده خان جعفر اش برادر زاده میرزا تیم حکم باشی و در جوانی مشهور انشاکرده و نظم و شعر و قوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم شنوی ماهر و شنوی لیلی و مضمون و شعر و شیرین و دقیق و مذهب گفته و بعضی دیگر در نظم و در و این اشعار را در شنوی خسته و شیرین گوید بد گفته است

چو شیرین شهره شد در دهان
غورش کرد و جوی خدای
بلی خوبان خدای طاعتشاند
ولی رحم خدا وندی ندانند

هر سه غشود این آواز نگند
اگر از خوش صحت تازه نگند
بدل چوست شرف و شرف نگار
شکارش یک لایه نگار

چو خسرو سوی شکار و جنگ
شکر لایه تنها با دل تنگ
سید کرد در روز روزگار
بیوانی کشید جامه کار

عجب را دست و از یار بود
میسوری دین ناچار بود
رفتن شیرین بر بی ستون بدیدن سر آمد
چشمه بود باغاره و جنگ

چو خوش بودی که بعد از شایسته
نمودی در میان روح جانی
و پنجاه و جانی آهنگ
شکرت بکوهان سرو تار

ترا شد چون شود و شش سبکی
معن بران لایه شایسته
برای یک زبان ماه حصار
بیکه بود باغاره و جنگ

بفرمان بت شیرین شام
گشت بستان بسته محل
صنم فرمود که کجا کشیدند
بیکه بود باغاره و جنگ

بزاران پوشد از بندسته
بر دیوی پریادی نشسته
برای یک زبان نازک نام
شکرت بکوهان سرو تار

عنان ویر که کجا می کشید
آشید می جانی و آبی کشید
زمانه یار و کردون مایه
شرب و شادی رسا غزل

ز خطای شکر سیری بیاد
مناظره شیرین خسرو گوید

بهمه اندک زودت آرم
بخط آنچه بودت آرم
چو سازم چون کنم چون کرد
زنانی در قیج ریزه مرا خون

حکم آسمانی نیست چاره
ستیزه نیست ممکن با تبار
اگر نه من نه آن حمید ز بونم
که کهر سست آلاید بونم

انشاء الله تعالی قیامی بسیار است جوانی نهران اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از دست
 نیست و کجی قفس سرنگداز الغنی هست بهر خان گرفتار گرفتار جوهر گل گلزار ناله المیصر چون که زین نیست
 آهسته کشم آه ز جو تو مبدل پیکان تو از سینه او کار برآید از خلق نمان بگنیم کشتی تو دم از پر زدن که شود اما تو بپند
 نباعی نیست غمی این ترانه کرده را در کج قفس از آتش آید در آرد او خوارم زده کند از آید کز خیل او امان از زنی سپا
 ندیم اسم شریفش منیر از کی ازل شمع قدس صفوی و شهر اصفهان نشو نایافته بسیار خوش صحبت بوده و بعد
 دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زان خان میکدی سپهسالار خراسان هم فخر محمد قلی
 بیکدی وزیر اعظم و ان اعلی خاوسی فقیر و در زان نادر شاه بشرف مناصبت آن سلطان عظیمشان شرف و آخر الامر
 در وقتی که افغان و مغرب خیمه خمر فرجام نوری بود از خدمت است خفا کرده بمجاورت آستانه رفیع نوری خمر و در شعله بر نوبه
 رضوان خرمید الحق خوب گفته این را بهی از دست و خاکت بچند پیران سوده چو اندیشه کن پرستش و حساب
 جای که بدل بهر کرد می آید بی شب بگذر شود مبدل بهی انشاء آتش منیر از زمین لعاب دین از سجای آن
 طبعش موزون و غنای بی نوبت صحنه شش اتفاق افتاده در خوش حال بوده و در شعله در شیراز فوت شده این شعرا زو
 مبعنان باغبان ماکرم متفان نگذر پیش این ظلم اگر آید فشاه آسمش سیر از عید از زان سلسله دوستش جهان شاه
 ترکمان پیر سر در راه سلطنت ز نشو نایافته و اصفهان کمال است کرده در اکثر فنون علمی بسیار ماضی کمال مدامت داشته
 و در شعله و تبریز وفات یافته و سابقه صاحب تبریزی تا سراسر دیوانی و در هر بیت ترتیب آه و صحنه شش اتفاق افتاده این شعرا زو
 گوید که در فغان افلاک در تبریز این صحنه آسمان است انشاء صحنه میدون و نوبت چو بیچ نیست بهر از خوشی و غایت
 ترا بشیرین در فغان گشت مرار روح از ابد نام زدند نقیب آتش آقا محمد صلواتش در منام اوقاتش
 بشعرانی میگشت به شکستگی ساده و در موضوع محبتش مکر اتفاق افتاد و رفت لا فوت شد این شعرا زو دست بدگفت
 بگلشن شبنم زار و قدس همه اوزان و فریاد مارا نزد زنی بال بری چند خوش از دست غمی که در آن گشت
 ترا گفتند شبنم با من آنان که کل را بشنید چنان کردند پیرانه منزل زنی آن جوانمیز دل نداشت زو نال و او را بکم بگفت
 بند بر پا و صیاد کم کینه بر لب کنش و صید بند بر پا و قفس تا یکی آن بنگل صیاد باشد یکی نغمه مرغان بگلشن نال و آفرین
 میبندد که بون غم از آستانه از کوی تو بجز من و جا بگذاشتم ترا از صحبت عالم بود از سخن من کنونا بر که خوشا لذت نشکر من
 که ماه و جنت دارم و قیام دارم که چون سار و چشمت کمین دارم رفت بدون مدعی از کوی تو چشم بدی دوش از روی تو
 هست ز تو بنگل و طوطی بنگل و طوطی تو نورانی همیز را فیض خدای الصدق مسیح عمد و جالینوس
 انسان میر عبد الله تربیت کرده و اکثر کلمات صوفی و غنوی فرموده و در همه علوم عقلی بسیار و در همه صنایع حکمت از
 اکسی و طبعی و ریاضی مسلک این نشان بلکه اکثر از بهجایست ایشان فاضلی مکتوبه و آوازه کمالش آفریده گوش اهل کمال و شمیم

محاسن خلقتش مخلوق مشام / باب حال هر کس خارج شرح کمالات ایشان را گیش سیکره بعد از ملاقات الما خطه حسن خلوق از کمال
فرهش میکره بشغول حال مجید و ندخاکه عینی م و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت موات اکثر مضامین و استفاده خدمت
ایشان شفای یافته و کمترین رکمال اخلاص میار و خدمت ایشان میبوده و ایشانرا شفقت تمام باین گنایم بود و شعر
فارسی و عربی بسیار و خاطر داشتند و میفرمودند و راول ۹۲ لاله و داع عالم فانی کرده و رو به پشت جاودانی نموده تایش
وفات ایشان را صبا می گفته آه از مرگ نصیبتانی آه غرض از شعرا فارسی ایشان تمنا این چند رباعی از نوشته شده

بام کی غیر شکسته رنگ آمده است	مفت خنجر تو شجاعت بخت بخت	بر مرغ و دم که از ایشان گریست	کین نفس فرخ از شکسته آمده است
وقت سهیم می از میان کنایه می	گل بدو و در چرخ رازی گریز	خوشوقت قتل کشی ستا بیک	در پای گنی ست نگاری گریز
ای دوست بدست شمع فرو نکرده	اشک خنجر بجز و زرد نکرده	حالم تیرا نطالع نامر د نکرده	روزم سیر از اختر شکر نکرده
بر دهنده شایقانه و خضر ز	در پرده و شکاف از خضر ز	شهرت بر انقلاب از خضر ز	زیبا پسران خواب و خضر ز
آینده دوست و ی نیکو است بزر	علکسی درین کینه زان رویتین	چشمی بکشا عکس و آینه است	عکس است بکشا چشم و آینه است
آن که در حجاب یار دوزو	وز شرم رخ آفتاب ارداز	ساقیست بزم شربت میا بک	البت که آفتاب مبارک دوزو
آبرو به بار و شربت کوی	بر شنان گمراه و فوج انفسر که	زان شکر فصل می سوزانی	در پای گل ز دست ساهن می

والایضا

چو جوهر صفتی روشن و نه	درین پیر کین پیر غنائی	که باد نو بهار از آبر آزار	شعینم خمیده و در طرف کلاه
بر گلشن رخ بر می سازد برشت	بهر سروی مذر و آزار برشت	صلای یوسف گل شد به جا	ترنجی جوان شد عالم بهر
مشو غافل کلام بهار است	سر سر کو و سحر الا از است	جهان شاکه گشتا به بیت	بها شاکه خنجر و آستین
زبان عینی و غیر شربت است	زمین میو توان از و می شربت	جوی باران نیسان خوشگوار است	قنجر در دست و بهار است
شرافین وینامی ابر است	بیایی رنجه صبا می ابر است	رخ گل که روی عکس است	هواش اطلال کند دار است
کلمات نامحسوس چو بود و نه	چرخ گشت کوی میفرود است	پریشان کلف سبیل انیسیم	سبیل بلوی او غنچه هم است
نخفش بر کنار جوی باران	چو خطی که لب بیدین نذران	قد سروی سبی و طرف گلزار	ده یار از شمال قنات یا
سحر چون جوانان شمشیر	سحر چون گلخانه بدین بناگوش	سحر گرس غمار آلوده خیزد	سحر خندان و مان غنچه خیزد
چوستان خوانی است آید	شربت خوانی کرده در جام	خود زان لاله چون دی حسن	شقایق چون عذری پستان
سحر گمانی عالم بسته خیزد	چنان که برگ گل شبنم بریزد	چنان جنبانند آینه آب	کران جنبش خفت عکس ناب
چون آبر از روی نوازده	بیارانیکه ناکش گل سازد	ترشهای ابراز هر گیاه است	بود چند آنکه بنشانده غباری
آفتاب آفتاب از چهره گل	گرفته شود در شوریده بلبل	دل آنکه دوا دکان برده از دوا	پریشان نامای غری است

بسیار گل زهره بگل عذاران گرفته هر گل در هر کساری همه در باغ جان نازک نملان همه اگر زطرز دلربا نه سوی بالا جوانان سنب همه شربت خوبی تا جداران کون اندر سر کس نه است همه چون شاخ گل چانه دوست اگر پیرانه سر سودی مانده تمام روز و روز جوانی است بپیران کن غم سازگار است بساط از خانه بیرون گرفت کرین مصیبتی روشن وانی زخرو آشنائی نکسته وانی که در یاری بش از گل عذار شب پیش جگر خون ده باشد ره ای تپتی موده باشد کس سحرانورد وادی عشق کسی بر دامن پستی روان شو کسی سوی سمن با سمن بن کسی بادوستان شیرین یان تمتع گیر هر جا بید رنگ پاکه ننگ ناز خوش آواز دل زلف و عطر استانی ست بهار عمر را وقت انقضاست	چنان بر هر طرف باید سر و پری یک بیکان چون مهرش همه سحر آفرین در خوش بیانی همه از تاب می افروخته گل همه بر کرد گل سنبل و سید همه سرخوش جام ارغوانی قبح در دست نشان بر حیات مرا با انکه وقت از کف نیست ولی پیری چانه برده اذکا گر گفت چنین فعلی خیرین باش زمان خوشدلی نکست در باب چمن پیرایه دست صبا بین جهان پیوده اگر ز کار چون دوستی صاحب فانی زخود را می جفای دیده باشد دلش زخود و باشد شیشه سنگ بر خنای گاهی کرده باشد زهر را زهر جان از بهر در کن سیم ساکی بر سبزه بگذر کسی بشو پیام آشنائی کسی جهان با امید نگاہ بر و تو بر در باغی وطن کن جو ز کس لب جو فیض گیر در این می چاره نمره گاه بهوش باشی زغم خسته باشی	پیشانی جواب و بهار ان بپای گلبنی دست نگاری همه در باغ گل عین اغلالان همه رسم آشناد آشنائ چو غلامان حتی روح پیکر در اقلیم یکم کوی شهر یاران بهر شامی زهر مرغی تو است تماشائی خراب با عیان است دام از یاد و می شسته میانی زمان عیش و شوق کمار می است تو شادی کن ترا با غم چه کار قدم برف با موانع گرفتار خردندی طریقی نکسته وانی بهر عشق را شوق بیانی بهر غاری و دهن کیر خاری شکایت هر گلگون کرده باشد جبین خاک بانی موده باشد درین ادی پیش با دمی عشق کمی بر شسته و دهن کشان شو بهر جادوی یار نوشین مین کمی خوش بگذران با گلستان زهر گل بوی از هر لاله رنگ بیانک با سلطان نغمه پرداز می ز لعل ساقی مانده باقی چو فصل گل و روزی بختیست	خرمان هر طرف زباند رو همه چون گل پرند و پریان همه جادو زبان در همزانی خاموش ز کس آشفته سنب همه شکایت سیم بر کشیده همه جوای عیش کمار فانی کف ساقی مینا شک نیست چو شام حیر و زم تیر و کشت اگر نشا سحر از خون گل زخار چون تنها نشین خلوت کزین شباب عمرین در عیش شتاب صبا را در صحنعت نامین ز غم فرسوده کامل عیس ز کین بیکانه با هر شنائی جهاز میوفانی دیده باشد سخ انعم کرده باشد که باوگ بال بر دیده ای کرده باشد بهر پیش بر هر سو گداز کن کسی بگل گسی بر لاله سنگ ز نالان مرغی بستان سر سر ره گیر بر مرزگان سب چو گل بنکس بر سر و جمن کن چو شاخ گل ز کاروی فرج گیر روان خوش دل زغم و کاست بستی کوئی زغم رسته باشی
--	---	--	--

چو غنای این چند بیز مهرانی
گفت ای مرشدای دانا ای کرا
مستان فعل سخیوان خوش آید
بیشترین هر که را پیوند جان است
معین هم مهران ایست گداز
اگر چه غنای یونانیان است
و باغ عارفان چنین بو
صکیمان جگر گران شوایند
چنان نمیه جان می فزاید
که جام باده که جرم باده گاست
برودنده و دوییز سینه تنگ
اگر کافران نباشد جان نباشد
جنا کش چون فاکیشان باشد
ز صافی شکران کنسیت بی
بهاران کویان یاران نیاید
ز خندان غنچه ز سوز غم آید
شهرامروز هم از غمت
مبارک فغان چند شدم
چو تنی از بر جوهر سیر و ش
پایان به کش بر تو دروغ است
جهان غمی با فکاکان است
بگفته چو کی فزاید فزاید
و بر پستان کند بر خفا
که من نه می نامی شناسم
سجنان و پروردگار علی

لش نامش شدا و نشانی
هر گوش توانی شد سزاوار
بیایان تقدیر خجش آید
وصال شکران دل گزشت
مرا با غم سرو کار است گداز
کرمی جان پروردگار است
مغفای صوفیان مساوت
علاج چو بل با خرمی نزنند
که در وی عاقل جان می نماید
مزاج اهل غم را سزاوار است
فی خوش غم نه غم خوش است
چو سوداگران گران باشد
پریشان پیش از ایشان
نه مینا اندونی سازه ساقا
سحر گل بشکند یاران نیاید
فعل خود را به باغ غم نشا
کل ز بی رنج با غمت
همایون پر جامه با بوی
به خفا کار جوهر سیر و ش
فروزان شمع و آتش فروغ
بنامه بزم با کار و شفت
دل زد و فلک سید این سهند
بیار و افس بر بزمی بهار
شربت آسمان از جامی سم
کز و دل بشکند سگای را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
بر لب گل فسانه نیکو است
کلی ندرش سودای سلی
سوی کو خاکه قبلان است
فنون کم با من اینجا نیکو
انشاء آفرید لهای شزند
همه در بخان ان شک میوت
ظلمن کار عقل نباد و نشت
غم دیرینه که در سینه داری
دو چیز تر و دیر پیوسته
ولی که ز غم گیری که ماست
سبله همیشه بی یاران جان
چو خالی شست بزم از می
کنون تار طرب گیسو بهتر
چو نیم سوزی باغ از منزل تنگ
فلک جوهری اندازد شسته
بنال ریشه و از پرده گیسو
به ماز سبله گاه خود نمایت
و کس خدی و شایان صد نیست
و با اسم و سیم و نیکان
کنون به تیج سوبانگ برست
کر این گردنده ویرینه مینا
جوان گفتش که ای پیر جز و مند
فلک عاوت ویرینه برست
فلک اعلی بنیه افوق راس

خوشی بخارانش سینه چو تنگ
صد شایشت بر پروانه نیکو
رسمی سعادتی کی است
مواش حدیث نما جلد است
گماز گوی زبان ویرانه نیکو
ببند طبعی هر شکل سپید است
همه کوی معانی ان چنین بو
کرمی به خط و کوشن یا عقل است
چو غم که باده ویرینه داری
رخ گلزار باغ از خوانی
نباشد خوش و دور از غمت
که بی یاران غم و شادمانی
حالیان حکم فتنه یاران
فی طرب چو دستان شکست
چو نیم سوزی باغ از منزل تنگ
جهاز از و دانه نیکو
بنال دقمری از افرو گیسو
مهرش حوی سنا نیکو
بهایش تمیز شست فغان است
ز برای نام و انان انان
درین اوسی سیم فزاید
که و دق نیست چاک سیم
سخن خوش گشتی باب فروید
که با آزادگان از پیر است
او غلی صدر من مهر است

و کم اعطی لیلما کاس پس
خوش الحاق طری بوستانی
خوشی کی جو بر خاری فزودی
چو دقت آمد که بختش باور آید
که اینی گمان کنش بنشد
بجا آید است زانکه نامی
نه نمی آید که دقت نیست
و این هر چند نمی بختش
بدل کو با شش شاکل بجای
و راز بقدر روشن نه نیست
ولی غافل که این چرخ دل آزار
چو صبر سر برده شاخ انداخته
بران بستر که بود از تنگیها
نماندش یکت خاک از غم این
بدلای مسکین و این دل
نه چو آن لطف خویشم بود کردی
ولی که دازین فسانه گفتن
که حاجی همو جان بر جانیت
سهر باز قضا کار می کشی
نیار و سرفرو از بیم و امید
زستی که چه خوری و در دست
می از آلالش پیریش پاکه
می که خطه هفتاش سهر است
می که سر و دقت خوانده ام
کز آن حقیقت جود و نیت

سقا ه اند من باس کاس
باشی بخت طمع آشتی
منودی از شغف دلکش سرود
گل امیش از گلشن بر آید
وزان برقی عجب افشاید
از آن جز دشت خاکستر نشاید
زبانی آنکه از دوران گزید
ولی در آن صبر از دست نگذارد
چه دگفت هست شاکل نیست
چو دقت کف خاکستر نهست
چو طرح نوز کین یزد و گریه
خوابد بختش آن غافلها
با اندک گونه اش دل بستگیها
که افشانده صرحت بر خویش
نه دین را در آئین روانی
ز فیض دم و دم از نده کردی
حدیث از بزم ازینجا گفتن
جد به طاعتی است یا نیست
بهشتی گلی دیگر شریعت
ز تاج فیقا و دقت و محبت
ولی ذوق شراب گیرم است
چین آینه اسرار افلاک
می که علام عشقش خبر است
ناظر حقیقت گویدم باز
همه بیوش با عین شوست

درین خالی طاسم سست نیاید
بخت خار و خاشاک کفید
چو طرفی زان خراب باور کردی
در آن فرخنده جانم که بیند
شراری بخت بر کاشاند
چو بیا این بازی بخرج غم اند
بگریدی گهی بخت بخت
غبار از خاطر شفته غیبت
جهان که حلاوت من نیست کور
بسازم بستر از خاکستر گرم
هنوز این حرف میگفت آن
بیک خشت اساش از جارد
چنان ز دشت پاز بهر کنار
نامرزش چنین فقر بود
در بگذارتا خاموش باشم
چو در یاد نشان از جوشش
مخوان از دشت باغ دراع بگر
خدا در هر سرتی نهاد
کسی کو خاک پای مقبلان
نه خج شانگان نامه ز شبدیز
بشرابی که در آن میخانه میو است
می خاش روان سینه چاکان
می دو از مذاق می فروشان
می پرورده در خج غیب
کرم کرم نظر از روی یار

شنیدم وقتی از فرزانه استاد
بران شانش لصد لید چید
ز شادی لغزید بیا کردی
در آن خرم سر خوش نشید
که در هم سوخت عشق خالده
کشد از دل چو برق چو جانسوز
بجندیدی گمی از سستی بخت
فریختن سید از سوز گیت
روستی ناک زیرم و خوش نو
وزان بیلونم بر بند نرم
که ناگاه صری آمد جنبش
خراب باد و باد صبا برد
که شد هر ذره ز خاکش غبار
فلک تا بود پیش کار بودست
زبان بندم سر از پا گوش باشم
سخن بکرده خاموش نشین
بر می کادش ازین قش تنگ
در بر سر ولی ز راهی کشادست
هموش خد متی صاحب لالت
نه لحن بار بدنه بزم پرویز
برای میفروشان عین سرتو
همی مینای آن دلما ی باکان
صفا بخش ضمیر در دوشان
شراب می کشان بزم لالت
سهران باوه کرد و سینه دار

از عیش و فسادم براه بال است	سخران عشق کو عالم خیال است	چون خوش آن بر نه پای سست	چو رخت از طرف آن بخانه است
که دنیا محفلش سودی ندارد	کشیدم با دهنش وری ندارد	می سیکش کل برش لاسکان است	تبی بچو که کوشش بی نشان است
از جام و صدمت آنانی که مستند	دو عالم را بسبب اشک مستند	جوان شبینه از آن فرسودگان است	جواب از نکته دانی کرد و تقریر
گفتم ای در غم اندوزی آمو	طلبکاری بعلای قیامت سوز	نکه سستی سفور وادی عشق	خطر دارد و گذر وادی عشق
بر این صحرای گشتن صعب است	سجوان غلیظه دهش هر سو شکار است	دوران منبری نامنبت است	پس هر سنگ نهان خبر است
سر سهره جوانی وادی عشق	خرابی خوانده اند آبا عی عشق	خرد را پای در این راه انگ است	بهر کاشش بر این راه انگ است
ز سر دامن بهر خارش بال است	صدانده دانه اش هر کس است	مغیر عقل اگر زج الا است	که فرخ طائر خند برین است
در آن ادنی که عشق آتش فروزد	اگر جنبه پزند بالش بسوزد	خوشی برین سر سبز است	که شب کوتاه این فسانه راز است
حکیمان با همه دراکه سفینه	جهان یونی استان فی گفته	باین شاخ از بلندی و تر است	کل را این شاخ چیدن گفت
بجزر سده نشین بزم اشاد	کرای گوهری دریای یجا	فلک فرساده اش پجای	همایون بر همای امکان جا
حکیمان جهار کت آموز	و میر عقل کل دانش اندوز	خبردار اندوه روز بر با	خدا را صاحب سر خدای
چو از روزات او بی مثل نیست	خدا را سنده عالم را فای وند	چراغ افروز راه اهل نبش	محمد شمع بزم آفرینش
همین اش معجز روشن بیان	و صیقل عالم طلاق میان	سر سوزن را بابتش	علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمانده ملک ولایت	و خیرشان کوکب برج هدایت	علی یار سده افتادگان	با و چشم مهید واران
در علم بی و نامی هر روز	نیایش از حق او نکته پرواز	در روش مخزون سر آسمی	در حکمت نشان چند لکنه
اگر کلامش چون کتاب آسمانی	بلاعت راز و محکم بیانی	ز ممکن نیست آن درت آسمان	سجده است آن گویا شهنشاهان
عشق بر کرم کشتش هر جود	نایان از کف پتیش نم جود	کلید ملک حق نجیب او	قضا با زوق رسد نجیب او
سرگشته است از شکل کسانانی	خدا از خرق برت منانی	فلک گرفته آواز کمالش	جهان بسته از صیت جلالتش
عدو از خرم سستی بردیاد	هنگام برق تیغش خوردیاد	سجده است بر روش جورا غلاتش	از سبزه با زین پیامی
همان جهان اصل سینه شش	شکلا لاسکان صید و کشتش	بزار دست علی عالم بیانی	اگر دست علی است خدای
چون خوش گشت این سخن نکته	سنگین کو مانی شیرین بانی	اگر دست علی است خدایت	چرا دست در شکل کسانیت
عیان نور خدای از چشمش	برون است خدا از چشمش	حق جوای حق را سنان او	از کار اهل دل شکل کسانیت

نویده اسم شریفش محمد حسین جمشید زاده میر شتاق است بیست سال قبل از فوتش این کتاب بنده رفته بود و در
 اشمیرا که در آنجا در ششده وفات یافته در وقت فوتش آن نازش او و قابلیت دشت یکت دفعه در مرسلان
 سلطان خانوسی خود نوشته اول طریق مهربانان خود را نویسد
 اگر رسیدنی از زبان او را نویسد
 مینا ز می اسم شریفش

نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نوده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجد شریف مصابرت و منصب صدرت شاه سلطان حسین صفوی مقتدر و خود نیز مصابرت خالوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی سپاهی صاحب ذهن عارف و مددک و انقیاد بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهری و دشتش کوهر پاش شرف صحبتش مکرر روزی شده گاهی بجهت طبع آزمایی شری میفرموده الخ سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در صفهان بیل روش باشایان خان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان تحفه گفته چون شمار سال تاریخ از خودتیم زدر قمر مونس بود احمد با حمد در بهشت این شمار از ایشان انتخاب و نوشته شد

بیک کرشمه زنجی و شلی دارا	چنان بود که یوسف از لیلی	ایغ خون ریاست آید بیکان	وقت کشتن فرصت آید قبل از
تقل من بر بجزند بکاش خجسته	که شاید یکدم از بطنم در من در	از برای ششیده دم سخنان	که تراقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغان	دلست این یاد ای کای کار و دست	هر کسی سینه بخیز زنده شمرسم	من آخور رسد نوبت و خجسته
برسم فغان من فغان آید در	دست از جهاد بروم در فغان	دل اهل داری خوش که در چوین	که رنگ مایه خوش کرد دل این
بود بیرون سال با فغان آید در	که در پیش است از با جانی خوش خوش	نمیدانم که چون خون شد دل من	همیدانم که چون خون شد دل من
از رخ بنی سر کشی که صد هر خوش	ما را از یازانی زین خوش باشد خوش	افسوس قلی من بود کیش غافل	با مال کن خون مرا از دست بستم
از آتش مهر سوخت چون کیمیا	ایل بوفاد و محبت شد دلیرا	آمد که زنده بر آتش آبی	و فکیده که ببارد رفت خاکسرا

واله آتش علی قلی خان از بیک زاوکان لکزیه و ارغلامان سلطان صفویه است و در صفوان جوانی از صفهان هندوستان رفته چندی در جرکه باب مناصب بشارت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده نظر رسید شعری که ناخانی بدل زنداز و سماع نشد اگر چه مضمون این شعر مبدل است اینجا نوشته شد

حسن بهر جا کند دامن بر زمین	عشق با پای او بند روی آید بر زمین	و فاق آتش میرزا شرف الدین از جمله سادات
دار المؤمنین قم و ارمولیان	استان معصومه علیم السلام	چنانی بدل نزدیکی در او خشم دولت نادر دین هندوستان رفته
قریب بی سال در آنجا مانده	و در شش مرجهت و بطواف بیت الله مشرف شده	این دو شعرا در نظر رسید بدخخته است
یار آمده بود بر روبرو	بهری روز کار رکعت داشت	عازم حین شمس یکی طره شگافان

هاتف اسم شرف سید احمد از جمله سادات عالی درجات صفهان و با کرامت کلمات موصوف و کجمن اخلاق و عینی ذات معروف و معین حالی از لجاج و سلیقه اش بری از عواید رشته محبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید عظیم القدر سخاکم و در شعر شناسی سلم و درین فنون در عهد خود کمر کسی باو قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و شعر تازی و فارسی ثبات اغشی و جبر و ثانی انوری و همی این قصیده از انتخاب انتخاب و در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

سحرانگه خادیم کند چو سید	و منقبت شاه مردان علی بن ابی طالب	عیان شد شمع خواند کاف خجسته
دم روح القدس ز پاک و پاک	نایان شد میان جود زین طبع	کمان رفته خضر از بند خیمه

کلام الله در دست جبریل الهی
تو او را دلا و بجاد و کرامت تشنه
پی بازار فردای قیامت جزد لای
قیمت و وزح و حبت کوئی بدو نشد
مجان ترا درون ز رویت بدو چنان
کرده ام از کوی یار سید غم
خود بعبث اختیار کرده ام از روز
بمفسان من جمع بر خنجر
ره سپر غم یک بود قسم
آب روان قهره کو فک چو چرخ
شب چه باز که در غم از رخ را
بهم من سرور و مار و دم و دم
بجست او غم فراویت او چنان
انجمه کرده ام بر رخ سفر و دیه
محکمت بنیاد شد بسی دیا
راغب کالای من شتران کوه
رو خداش از خمی در سیمه شیل
با دوسه بار قدیم روزی بگذرد
رعشه گرفت آن خاک که از بول
بس کل رخ که شب غم بر لب
گاه حکایت گذاریم از شب گذر
گاه بکیرت که چرخ چون بر تکی
پیر به بدر دمی بدر شمس ضعی
گفت که از کجا کضم از ابل و خا
گفت روان شتاب دد و آب

بیمبر باغ و ملاح و انت خالق دانا
ام و پشوا و مقصد و شافع و مولا
مساعی نیست در تنم امر خدا گلا
علا و ان اندیشه از دوزخ بود شا

قصیده گوید

خار طاست بیا خاک بدست
فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر
از غم دوری من غم نه بخون جگر
چشم تر و کام خشک از سفر کج
فتنه دور و جوان هرک در دور
تبر و با بس من این حیرت آن بند
دیو زن مفرا غول من و خند
آلت خر چون هدیه یار شرو چو شر
کا فرم رویده شانی آه جانور
سود و کج و ده بار زنده کردم کدر
حفظ و صبرم دهنده قیامت و کفر
مروزش از مردوی در همه عالم مژ
از رخ هم کرد شوی زدل هم کن
یافتن آن فالج و جگر خدر
خفت و خدر و کشید فکایا بس
گاه شکایت کمان نویم از بار
میر و دم کو کج می کشد در بدر
شمن نور خدا چون خضر از خضر
گفت چو داری بیا نقش من یکین
انقش آنجا کجاست گفت زنجی

بوجوه و مونی یکید و مینا غنچه
سها سینه کام و زینت از غنچه
نرسیدارم که در قیامت تیر کج
الا میست که حجاب را از سونج

از کف نور کان این من این
پون غنیا خویش اینی بدست غنیم
من از ثانی جدا بلیسم بی نوا
چون بکشم زهم دیده هر صمیم
دیو در آنجا بچرخش و شمع فند
طاق و در قلم کتاب شمع و شمع
یازن و لکار آدمی دیو سار
چون شورش دمی تکیه کاران
روز و شب نیم قرین و چنان
دریدار شدیم جلوه و بار خورش
دل دوسه روزم کشید با کشای
بل می ایستی کام زاده پیش کمر
غم نمی ناکان آه از شب فغان
بس کهر تاباک کشت نمان بر کجا
دوش ک در غم با همه در دلم
گاه بکیرت که هست کی ازین بخت
ناکم آمد فراگیری فرخ لغا
عقل خست از کمال صبح و دهم
خنده زان گفت خیر لیک از کجا
در شاه جهان سده فخر کار

که داند دوست و دشمن کرد و عوضا
خدا و اندک امیدم سرت من فد
مجان ترا اندو و کشتش عو غزا
زود ارنج حباب رفیق بدو دنیا
حسود آن ای بهی زان و دود
را ده و نهاده ام رو سوختی و خط
از عفات خزان دد کات سفر
دور زهم نشیمان بر دچر پی بر
با ویرسان ایدم با دیده در نظر
من چو سیاه و خوش طهر و نرسه
فوج ذباب کلاب بمنضمه سحر
دیدن آن بکار برک و نشتیر
هست بشیر من غم زامت خیر بشیر
رشتی طالع بسین شومی خیر کن
آینه دادم کور لغو سر و دم کجا
جنت نلد و دران جنتان را مقرر
از بهر شان با دشا و روی نیاید
ساخت بیک خطه اش نزل زریو
بخر و کس نیافت دیگر از آنجا
تا سحرم بود باز دیده ختر سحر
شب شمر تیره تر روز روزم تر
خاک ریش عقل را آده کل بصر
عش من اخلال چرخ کس از کبر
بین شمس انوار انقش این المعر
صفر عالی تبار سر و دلا کمر

دارش و بیم و کاه و دولت و دنیا
مهر کلام شعاع ماه تابش و غ
ای ز تو خرم جهان چون به بخت
پایگاه ترادوش فلک تجیه کاه
رونگان کسین روزی که خوش کن
فتح یکسوندی صبح که با ناسام
بازی چون ست و پاسخی و در
تبع کانی بدست جی به دست
خشم تو بهر جا کشد نه این پاس
تا بنی ز نه بهیج برین شک
نیمی جل سفید در روح پرور
نیمی چو انیس علی و قدس
نیمی در آن بخت معرجه ان
چو با دست خیر عیان و دلش
نیمی ست شهاب بخش غمده
غلط کرده از طرف انسان بخیزد
نیمی چو اوراق لعلی غمان
نیمی است از این اطف صاحب
شب و روز گرد آید ای علوی
بعضی شکل سر بخت کفرت
صور جمله کائنات تو سنی
تو غیبت بسوی من شور و اند
تو مفضل فرود انصیر میرم
مردست به نیت تری خوش کن
بهر و در این قافل و اهل

شاه ملک پاد خرد و بخت حشر
سحر معانی کدابر آلی سطر
وی ز تو گیتی جوان چون بجز از یک
جامه ماه ترا طس چرخ استر
از دل آهین شتر شعله کشی جبر
چرخ ز یکسو کشد لغوه که خوسا بد
خس کهر پوشش بر چرخ مرصع بر
سفر روی لغو جوشن جی بر
ایمه سوسو شود و زمره لا و زر
از خیم چکان سیه طهر بر کوی زمر

جامه فضل و کرم حد صاحب نفع
خسرو و من جام صبر و تنم غلام
روضه جلال اقدوس سرشال
با کف زور و آورت که کوان نکند
هم زخوش همان خرد و شوق چرخ
تبع زن خاوری خوش فلک زین
هم بغایت روانی اقبال بخت
اتش شمت کند صرع اما ان خند
خجرت ارشیت خشم یکند و خوشی
باد سرو دشمنان در رسم کیران تو

وله لیلی

نیمی چو امان پریم مطهر
نیمی در آن لذت وصل مضم
که غنچه بخت و ر و لوی شبر
ز شایده بالین و از نبره ستر
نیمی چنین جان فزا و مفسر
بدینان و در مشک نیز معطر
گودات و نیک خیر نیک مضر
بصد شوق بر کز ویر و راور
کند آنچه به به بان میسر
غرض همه حادثات و تو جوهر
نخود و تم فرما با رحمت آور
منت مستقیم از تعمیر سوز
کاین دولت شربت کاهی میر
که الحق نیازی بود بس محقر

نیمی همه نغمه مشک سارا
نیمی از جیب جان و اسرار
نیم بهار است کویا که خیزد
بر اندام او سوده و کمان و سنبل
نیمه ریا فیض جانت کوشه
خطا کفتم از باغ حبت نیاید
یخ ز غم دل روشن دل سغی
که شاید پدید آید اما نیاید
کجک را راست تبع ز باست
و فاشیه یار خداوند کارا
خوش آن بزم کای نشینم با هم
سجده نیم بر هم غزلای رکن
درین کار کو شتم بجان لیک همچون
به مقصود من بود مدحت نکایا

و نیت تیغ و علم زیب کلاه کمر
رستم کسری مقام کسری خیزد
دو دمه اقبال را لای تو شیرین تر
بادل در پرورت بجز همان کیم
هم ز غبار و خان تیر و شود و خور
کند که از بیم جان جاده و راجه
هم بر کایت روان نصرت تیغ و
آب حساست کند تیغ تان تر
نام خوشست بر زبان میکند و ک
از خیم چکان تو کوئی غمت لطمه خور
نیمی دلا و نیر چون بوی لبر
نیمی همه نشانه خمر حمیر
پراز غنچه شنب و مشک از فر
ز روی گل نازده و سنبل تر
در غوشش او بود و سیرین غنچه
که خندان به ست صبا داده مجر
نیمی چنان و لکش روح پریم
فروع شلقان اهل دل آوز
از تبار نظیر تو فرزند دیگر
کند آنکه با کفر شیشه حیدر
ایکوی سوس من بنده از لطف بجز
نمان از خولیان خفاش منظر
تو از شعر با تفت من از نظم آوز
اکنون از خلاف قضای مقدر
که مدح تو بر ناید از لکک و فخر

ولی بود ازین نظم همدم که لیا
نیم عاجز از نظم اشعار زنجین که
ولیکن چه لازم که دختر و دمس
در اینجا ز کوشم که نزدیک و

محب تو نزد تو بودا و خیز
روای باد صبا ای یک میان کن
نابرگ تن بپوش کن خیز را که
کمان باز بر بندم بر سر شکر
بزم می خیز سیر بر زلی که
چیز نماند سوار جویتان کن
میان سننای کل کر خیز بوی
جای محبت ای خیز شویتان
جاشمی که چون خیز سیر
درم زیز و دوستش می
سوار رنگ بنامش کند سیر
کوز در اندکی خیز می
غیر دولت و آل خیز چو کند
برج و کر خیز و تیغ دروشتان
ازم خلق عالم که گف دارم
بدان تیره دارم و کارم
تو کوئی سودی برم که شمع
کس در آن مصحف حیرت
محکایت خاصه انجیر می
نیزت باه کوس قیان جویند

گروهی که خودگاه نظم مضطر
 همه غرق پیرایه از پای تاسوس
 که در خانه خود شود پیر دختر
 رنزد یکی و دوری هر انور
 صدوی خود و راز تو باد و از
 مصفا سازد گلشن باغ خمدین
 ز گلگون غنچه با یکین می بر بند کرد
 لعل باغ و طرف جو سار و گلشن
 نشان کشد ناله بل زار ایشان
 چون قاشان شیرین کار و طاعت صاف
 برسم رخشان اندستنی ز نزار
 صدف از بر نیانی کج بر کردن
 شود هر خوش چین بنوا از صدف
 بر آید چون میدان با سنا سحر
 بخت کیمید دستان با دست هر چون
 اجل در خنده از هر سوز و دل
 لب بر سحر از زرب خضای امان
 که چاک است خیال کشاید شیشه
 که بزد خاک غم بر فرق من کین
 درین بازارم ازاری که خواست
 جوی قیمت من گرفتوشم که از
 شکایت که شرح آن تا فانی
 ای نازد صاف و دردمی در دم
 همه کمر دی و سبیل و سوزن
 صل بر و شهیداری و کستر و داری

شده است و شرفی که می بردن کجا
نام آنکه است قلم فخر الیاد ام القوی
و ختری که با داجد کرامش یک یک
و بطحا زهره ثرب خراج که دشت
خان و الاشان هم فروان کی در باطن
آنکه به تارک لای و پروانه است
و او که کرد و پیر آید شد بسیار کرد
و از خم انعام و فیاض نواش آید و است
از آنکه تا کس نتوان چشم جنت ستم
خود به تنه لشکر بر لکیر کجاست
ساز قمر که تنه ای در جاد شده بود
از قدوم و دور دولت بر وین شید
بیش ازین که مرده و بر آب کجاست
لوحش آنکه چون صاعقه از آسمان
باره چون سد بکند بخود قمشه
ای بر خورشید است و مکر و دینه
حال اندر من بر پی این بس کرده ای
روز با بید و شب غمزه ازین بود
قری و قبل که مع سر و دغف کشته
طبع من کجاست نهاده که زیر کجا
است و با شرفی که می بردن کجا
هم به باد نسیم طغف است و کجا
سند طغف و وصل لعل با سجد
دانان و انان که می میستی
با که از کرد و شایم و خیر و دور چرخ

شده است و شرفی که می بردن کجا
کس بجای کسود و ازال سبر خری
تا آدم یا نامی بوده یا پخیری
دست حق بر دامن کس غصه کجا
آنکه فرزند می به از دوازده کجا
چرخ عین خوشی خورشید خج
و او تا دوشیزه دولت کجاست
بر سفالین که سدیدیم و سید
از او ب عقل شومای شود و خج
همه شرفی که می بردن کجا
آنچه بنده شست خاک می به و خج
کونی از فردوس کسود و دینه
خند و اکون بر بر تعلیمی و کجاست
فرق بر بر جی به از فردوس خج
لطف حقش و روئی چه کجاست
آسمان و دلم کجاست تو چون کجاست
دو به نام تو خود و دانه و خج
از جن بر یک جبهه میوز و خج
روز و شب زرد و سی و خج
که می دانی که دانه و خج
مانده از سلطان ملک شای و خج
از چنین خجی سلامت کجاست
نهم خج با دسر و فسون و خج
لا ف پیش خجند کجاست و خج
آج غمت بر سر کجاست و خج

جست وانی هم نهاده و کلام نه شید
و خجی که می بردن کجا
منبت شاه و اولیا سوسی و خج
شیراز و لایق آن ملک
آنکه اوج قدر و بخش و خج
بر عروس و شمس شاه خج
افرشین سرفروغ و خج
ایکون خج از قش که دانه و خج
تازند بر دیده اندازی و خج
امین تا پاسبان نعل و خج
و رحمة شمر دیدم بار و خج
شد بسی و چنان که با و خج
و کرد بر پیش اسیر و خج
سوخ چشمان فلک شهاب و خج
مخل چون دیدار پای خج
با کف و دیوانه و خج
بوی و دود و خج
و کینود و خج
خلق کجاست و خج
کی چرخ کس شود و خج
من بنیروی و خج
راستی نیش و خج
ریسانی خجند و خج
لب فرو بند و خج
دوستان و خج

کین دور و زینت بیانی شید
و خجی که می بردن کجا
منبت شاه و اولیا سوسی و خج
شیراز و لایق آن ملک
آنکه اوج قدر و بخش و خج
بر عروس و شمس شاه خج
افرشین سرفروغ و خج
ایکون خج از قش که دانه و خج
تازند بر دیده اندازی و خج
امین تا پاسبان نعل و خج
و رحمة شمر دیدم بار و خج
شد بسی و چنان که با و خج
و کرد بر پیش اسیر و خج
سوخ چشمان فلک شهاب و خج
مخل چون دیدار پای خج
با کف و دیوانه و خج
بوی و دود و خج
و کینود و خج
خلق کجاست و خج
کی چرخ کس شود و خج
من بنیروی و خج
راستی نیش و خج
ریسانی خجند و خج
لب فرو بند و خج
دوستان و خج

وله لعل

دارم از آسمان ز کجاری
 با من اکنون فلک در نبردست
 گفتم از جو چرخ نامموار
 گفتم از بخت خفته خوابدست
 دوش چون رو نهاد و خروید
 سوی نلو تسری طبع شدیم
 غم در اینجا مجاور و شادی
 غیرت کفر خان یغی غی
 کرده اندردان ضلوعشان
 زلف مشکینان بر افشانند
 همه خندان بفرقتندم
 لشکر کردام عشق آزادی
 ور که بی نه سر بلند و جواد
 که با تو جمال بجائی
 گفتم ایشان کل خسار
 نعمه صبا می که در سخن است
 نیز از آنوزی بود انور
 نیست موسی و منقر قش
 ای سخن لطیف و خوش بیل
 از زبان و دل تو کوهراب
 لب کشودی ز دند عطار
 آفرین بر بن خانه تو
 هر یک لحظه بر کی صفحه
 که ز گردون شکایتی کردم
 در حق با لاف بچکان نبری

از دل آزاری و مکر خواری
 شاید از واهم همواری
 هم زبونی و هم کجساری
 سوی این بوستان نکاری
 پایم از غم نگر سبکباری
 گذرانجا نخوده پنداری
 رشک به طلعان فرخاری
 لبشان با سجده سماری
 گرد بجهی پای کفاری
 خوی شرم از حسینان جاری
 جیتی و رستی از کفراری
 که بدش سری فرود آری
 از رخ ناقاب برداری
 که بنیید ز درخساری
 رتبه سروری و سالاری
 اتری این نوریت و آن باری
 کرده باطل رسوم سحاری
 سطره لطف حضرت باری
 ریزد خنجر دیران آری
 مهربان فحش تاری
 که از آنجا پیدا آری
 صد هزاران کار نیکاری
 از کبر ریشی و دل افکاری
 دین سخن و فشانه شمار

که با وجان هم با سانی
 نرم شد استخوانم و کشید
 صور دوم بلند گشت و گشت
 شب چنان تیره شد که گفتم
 دیدم آن خانه را زویری
 نوعر و سان بجز افکارم
 در زوایای آن شته غمین
 غمزه شازانه شوق خوریزی
 سر و برشان کردش بایم
 چه قادت که نام ما بزی
 نیست کفر و دلبه که از او
 خود زار باب طبع و فضل
 سر و سبک که یوسف را
 نیست ز اهل منبر کی امروز
 چاکرا و دست جان قاقانی
 سخنش دار و کی می بخشد
 نیست عیسی و گشته انقش
 اتقی سرکش سخن داد
 بجز همان و ابر میا بند
 باد هر جابر و زکوی تو خاک
 چار بخت فی تعالی التدا
 ای و فاشیه یار دیرینه
 نه ز کم ظرفیت و بیانی
 خون دل بچکه آری نامه

ز خفا بر دل همه کاری
 او ستاندین به شواری
 خرج پا از درشت رفتاری
 ز اولین خواب میل بیداری
 کوئی از روزگار من تباری
 جغد دارد و هوای سهاری
 همه در دلبری و دلداری
 مهر برب ز نغو کفاری
 طره شازانه میل طاری
 از طلی عاقل از طلی عاری
 چه شد چشمه که یاد ماناری
 دستنای نغو بکزاری
 نیست یک تن دیزبان یاری
 گنجه بچکس خریداری
 شهاب شدش سزاواری
 سنده او روان مختاری
 گاه مستی و گاه بهشاری
 روح در قالب سخن ساری
 زیران تو تن بر بهواری
 در که ریزی و کهر باری
 گنبد بدو کان عطاری
 بدو بخت خود بکنداری
 که فرون باد با بستان یاری
 نه ز بی برکتی و بی یاری
 کردست اندکی بی فشاری

بر دلم کرده جاو مگر تنگ
از سنگای من کی آن است
سنگ عاریدم ز جانوس
رسد ز هوشان من کای
من این شغل دون این سرکار
در مرض خواجهان من خوانند
چون شغایات بر که بازوار
هم ز بیطاریش نباشد سود
دوستانت بخند و شادی

اگر دش این محیط پرکاری
اگر چه مردم زوگوین کاری
اگر دم ز خجانه پاکاری
دل خراشی کی جگر خوری
با همه ساختن بنا چار سه
هم ملا و بهم پرستاری
چشم پوشی و مرده بخاری
خزینتی خندان پرواری

درو داغی که ز دست دل من
داود شعلی طبابت و زیکار
فلک انبار کرده ناچارم
اف بران سرزمین که خنده زنده
چیت سودم ازین غلغلی
صدرد از غصه مرغ شوم سباز
اگر کان پشت که تزل دهر
نازند خنده برق میانی

شرح آن کی توان بسیاری
چاکران مرست بزاری
با فرومایگان بازاری
نوع دشتی بکج کساری
از غریزان تحمل و خاری
نایکشان زنده زبماری
اگر عیسی رسد به بیطاری
تا کند گریه ابر آزاری
دشمنانت بگریه و زاری

وله ایض

ای فدا می تو هم دل و تن جان
دل را بماند ز دست تو شکل
نبد که انیم جان و دل بر کف
دوش ز شور عشق و جذبه شوق
چشم بد و دروغ تو دیدم نه
پیری آنجا باش از خورزی
چنگ و غم و دوفانی در بط
مغ و منع زاده موبد و دوستو
پیر رسید کیت این کفتم
ساقی آتش پرستش مست
ست فدا دم و دلان سستی

وی سار بهت هم بر من جان
جان فشانم پای تو آستان
چشم بر کوشش و حکم بر فغان
هر طرف میسافتم حیران
روشن از نور حق زانیران
با دلب کرد بر سر منجه کان
شمع و فلق و می و گل و ریچان
خداش را تمام بسته میان
عاشقی بقیار و سرگردان
بر حیت و در ساغ آتش سوزانی
زبان کی شرح آن توان

دل فدا می تو چون توئی دلبر
راه وصل توره پر استیاب
کرد دل صلیح داری انیک دل
آخو کار شوق دیدارم
هر طرف دیدم آنگهی شب
بمنه سیمین عذار و گل خند
ساقی ما هروی و شکن موی
من شونده از صلهانی
بغت جامی و میدنش از می
چون کشیدم غفلت اند و نه بوش
این سخن می شنیدم از غضا

جان نثار تو چون توئی جان
در عشق تو در دلی و دلان
ور سر جنگ داری انیک جان
سوی ویر معانی کشید غان
دید در طور و سستی عمران
همه شیرین زبان تنگ دلان
مطرب مذکوی خوش لکان
شدم آنجا کجوشه سپهان
اگر چه ناوله باشد این جان
سوخت هم کفر از آن بهم بیان
همه حق الورد و الشریان
وحده لا اله الا هو

وله ایض

از تو دید و سنجید پیوند
ای پدر چندی که ده از شوقم
سند آت آن و بنده خلق یکاش
ایک دارد تبار زمارت

ور به تنعم بر بند بند از بند
اگر نخواهد شد اهل این فرزندان
که عشق تو میبندم بندم بند
بر سر موی من جدا پیوند

اتحی از ان بود ز ما صد جان
من ره که ی عافیت داغم
در کلیسا بدبسی ز سار
زنده بودت نیافتم تا کی

زرد بان تو نیم شکر خند
چشم کام و فدا هم بکنند
کفتم ایدل بدم تو در بند
تنگ تعلیق بر کی تا چند

نام حق یکانه چون شاید
که کرار است و جدت آگاهی
سه نکر دو بر شیم آرا و را
که یکی هست و هیچ نیست جز او
محضی نغز دیدم و روشن
پیر در صدر و میکشای کدش
همه را از غایت از لے
کوش بر چشک و چشم بر بغ
عاشقم در دسند حاجتمند
تو کجا ما کجا ای از شرمیت
دوش میو ختم ازین آتش
جرعه در کشیدم و کشتم
تا کمان در صوامع ملکوت
چشم دل باز کن که جان مینی
بر همه غسل آن زمین ببار
میسر و پاکدانی استجارا
همه در آن سحر بر نه قوی
دل هر دانه که شکاف
اجال داری اگر با تش عشق
آنچه نشیده کوشش آن شوی
که کی عشق وزر و داول جان
پار پی پرده از دور و دیوار
اگر ز ظلمات خود همی مینی
چشم نمنا بکستان و بین
پایه طلب نه از عشق

کتاب و ابن و روح و قدر نهند
سمت کافری با پسند
پیشانی خوانی و حریر و پرند
و حده لا اله الا هو
میران بزم پیر باده فروش
پاره مست و پاره مبروش
چشم حق بین و کوشش آتش
آرزوی دو کون در آغوش
در دمن نجر و بدرمان کوش
و خرد زلشته برقع پوش
آه اگر مشتم بود چون دوش
فارغ از رنج عقل و حمت پوش
این حدیثم سر و کشت بکوش
آنچه نادید نیست آن مینی
اگر دوش دور آسمان مینی
سر ز ملک جهان کران مینی
بر سر از غرش سایبان مینی
افتاب در میان بیشه
عشق را کیمب می ثاب مینی
آنچه نادید چشم آن مینی
تا بعین یقین عیان مینی
ورنگی است با و لا الیها
همه عالم مشرق انوار
جلو آب صاف در کل خانه
بر این راه توشه بردار

لب شیرین یک شود و با من گفت
در تنه آینه شاه از لی
ما درین گفتگو که از یکو
دوش رفتم بکوی باده فروش
چاکران استیاد و صف و صف
سینه نیکینه و در و صافی
سخن این بان بیتا لک
باب پیش رنتم و گفتم
پیر خندان بطنه با من گفت
گفتش سوخت با غم آبی ده
گفت خندان که بین پاییک
چون بهوش آمدم کی دیدم
که کی هست و هیچ نیست جز او
کر به اقیم عشق روار می
آنچه مینی دلت همان خواهد
هم دران پایر بنه جمعی را
اکاه و جد و سماع هر یک
هر چه داری اگر بعشق دهمی
از نصیحت جات در گذری
تا بجائی رساندت که یکی
که کی هست و هیچ نیست جز او
ستمع جوئی و آفتاب بلند
مکور و شر قاید و عصا طلبی
از آب بزرگ صد هزار لب
شود همان عشق کار جندی

و شر خند ریخت از لب قند
پر تو از روی تابناک نمکند
شد زنا قوس این ترانه بلند
ز تیش عشق لاجوش و خروش
باده خواران نشسته و دوش
دل پر از گفتگو و لب خاموش
پایخ این بان بادت بوش
ای ترادل سدره کاه مبروش
ای ترا سپر عقل باده فروش
و آتش من فروش از آغوش
سدم گفت بان نهاده نموش
با تقنی راه ره خطوط و نقوش
و حده لا اله الا هو
همه آفاق گلستان مینی
آنچه خواهد دلت همان مینی
پای بر فرق فرقدان مینی
بر دو کون استینشان مینی
اکا فرم که جوی زبان مینی
وسعت ملک لامکان مینی
از جهان و جهانیان مینی
و حده لا اله الا هو
زوز بر دوش و دود رشت تاو
بر این راه روشن و هموار
لا اله و کل نکر درین کلزار
که بود بر عشق بس دشوار

یار کو بالغد و الاصال
تا بجائی رسی که می رسد
این ده آن توشه توان منزل
با تفت ارباب معرفت کنی
قصه بشان نهفته سهرایت
که یکی هست و یحیت خیر او
از کد می باغ مرغ قبل کنی
بچشمی و آینه یار شوقی
بر شب افغان من بیدار خنجر
چو میت که دلم از غایت چست
اگر قیامت موزون کشد فلان
برای جرغم روزگار تریاتی
بیک کرشمه چشم فوخر تو شود
کفتم خرم روی تو خفا نیست
کفتم از دور که دیدم رخ تو بیک
بیک زلفت اگر سخنی در جگر چوب
نه با من دوست بخت فلان کرد
خدا بیکر و شان که چه چاره دل
دانی که دلیر دلم چو کرم چو کرم
رفضا و ارسلکی ستم شرمدی
خالی نکردم دل که نیکم از دونه
سمنان مدفع نوش که از نیش
تو با بی کام دل که مرد
من بس از عرت و حرمت شد بخت
خاره بدرودش که خورشید بخت

یار جو با عشی والا کجار
پای او دام و پای کفار
مردی ای اگر بسیا و بیار
مست خوانندشان که بشیار
که با یکسند کاه انهار

صدر بهت این ترانه اگر گویند
باریابی بختی کا خفا
ورنه صد راه چون دگران
از می جام و ساقی و مطرب
ای بری که رازشان دانی

وله فی الغزلیات

نایم طایریم شیان آرم
ازیم صبح چشم دیرم بر کوکب شیان
اگر بایده ام من بنو و سیدار نیست
ولم جدار تو دل نیست قطره خورشید
نه جرم که تقاضای طبع نیست
سفید نیست و کرست با ده غمی
ایکی هلاک می زند جین و لعلی
اگر خرم و مازگویی تو کفا نیست
اقت بین و دل چه در جان غم بود
این میکشد مرا که از و شناسند
که با دشمن تو بخت و تو بخرد
بیک نگاه نکردند و میوند
او دشمن تو بخرد و من از دیده چو
افسانا کفتم از آن فانه افکند
اگر کشا هم باید نه نقش
باشد مخرقه اهنم خرباب است که
در قنات آرزو مند می
کار دل بود که با دل خفته کا کوی
سک خلدین ندان که بسوی کجک

این میکشم در زکویت چو جبرم
مکوف و ابرت ایم که مرغ و در تو خفا
کشت کبیت سست جرست ما پرده
زمنو کترم و میکشم تقویت عشق
لبنم نموش ایواز دعا طلبی است
سبب از خفا می نویسم که چو یکیم
برودل از غم که نفهم او که با نظر
اگر خرم و خوش از کار جهان کفتم حق
ول بوی او هر نیم صبا شنید
پیغام خود نشود از غم غایت
تو با من کردی زور آخو کردی
بخت چون در خانه بسته شد نفهم
گفت آن است چون کس چشم از تو بجا
بیکانه و آشنا ندانسته
چو حاصل از وفاداری کا بسوی
نبد کا تر تقه می فرمای
چونی ناله ام تنه آن از جدائی
نا امید است زودان چو طرب
لعل و نال عترت به بر بند

بار میبار دیده بر دیوار
جبریل امین نذر دیار
یار میکوی و پشت سر خیار
از رخ و دیر و شاد و زار
که همین است ستر آن سهرار
وحده لا اله الا هو
کز مردان غیری برساند خبر کجا
خواهم نیست خواهم بر اندر کجا
از جرم فرغ یک بلبل مرغ کلمات
بدوش با که از جبریل فریاد
که مدعا طلبیدن ای دل ای است
سجده عای تو با الهامی شمع است
لغات عجیب فصاحت عربی است
کفتم چو بود حاصل بخت بد است
تاوی او نیم صبا از کج شنید
کونی که شناسی آشنا شنید
سز نشرم تو کفتم آسمان کرد
از آسمان در حرمت برو بخت
خونیم با و بکل کرب جان چو کرم
بیکانه کشی و آشنا هم
و فبا بوفایان بوفای و فبا
از که بر جسر وان خدا وندی
خاند از جدائی فغان از جدائی
چشم بیک کسی دل بیک کسی
نچه با کمال ثبات غم و کمال

از سربان شیر شریزه دو جلد تشنه کام و پابرهنه در تو میگذرخ روزگار زخمه زد که در دل میگذرخ صدده آن تر بود برین دوزخ	وزن زندان را کرده نوشید ره بریدن جیها فرسنگ با پای عمر باقی مانده را بر پاندان لب باده نوشم سرخ و در دوا بودم	نره غولی روز بر گردن کشید نفس با تنش کشا رنگ سوزانید یار زلفون کوی افکار دین چرخ گردانی من کرد برادر کبر	سیره لای بد بخل شب و کفر غریب نقبا کردن بدیدار زار تر بفرار غیرا با یار نریک همچون بچک دود باد و دراز دامن کرم رنگ
از عشق زوشت بر لبم مهر کوی یک روز کسی که با تو میسازد بازی و بچرخ فرقه فرود کن دست ساقی ز دست قلم خوشتر	مهر دم رسد مردان حاجت قوت یا با تو می آید هم و همراز وزل و زلزله و فراق چه نامند کن جامی که در دهن ما غم خوشتر	من بنده عشق به زبنت ملت من از کوی تو کروی شیش خورشید از مرک دوی در دعو میطعم اندک که دند ز کشته لب بائی	عشق است علی کای و اموت هرگز نرود اگر رود باز آید بیمار کن و دوا کن در دگر دوی ز دم سح مریم خوشتر
دارم زغم فراق بارگی سپرس دلخسته ام از اناک و لد و زرق	روزی سپی مشب تاریک سپرس جانوخته از آتش جانوز فراق	از دوری مهر و لغو نیست مرا وردا و در دنیا که بود عمر مرا	روزی که کو و روزگار یک سپرس شبها شب بخور و روز را زرق

بجز می اسم شریف میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق نقاشی در خانمرا بعضی آنکه مشغول تحصیل کرده و هم			
در جوانی در غده رشت با بری جاودانی رفته این را بی از دست بجای غم آن روزم بکنند مردم کنار و بار من می خندند یاری ز تو دلخواه تر خواهم بخت	که آنچه ز رخسار آن خسریدند بر دیده اشکبار من می خندند و یاری او ترا خبر خواهم کرد ز از رویه ولی و خسته غایت سپرس	خوش آنکه چون دوست و یار بود از کوی تو یکجند سفر خواهم کرد قاصد ز تو امرا که پر سر نده برسی اگر از زندگیش دور از تو	من باز دیگر کنم او خنجر و میگردند بهیند خون بدل باغ فانتوا بگرد اما فلان بگو فلان بنده هنوز زنده است ولی ز زندگیش میسر سپرس
پرتو دوم در خانه کتاب ذکر احوال و احوال			

مختفی ناما که خیره در یک و کسری صبح شعبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۸۰ در وار اسلطنه صفیان باطل جودت متولد و مقارن
این حال فتنه محمود غلیبان روی داده و چار تا می خانواده بدار المومنین قم محبت کرده چار و سه سال عمر را در آنجا گذرانده
در اول بلوغ سنه ۱۲۸۱ که مرحوم والد با جدیم حکومت خطه لار و سواحل فارس سر بلند بوده بدار اعلم شیراز حرکت و بعد از
دو سال طایر روح پر فوخت برافش جان شعیان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را از هم طواف بیت الله محترم بمیان
جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و بعد از آنکه بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و
حضرات ائمه یصیح علیه الصلوٰه و السلام طواف بیت الله شریف و بعد از ادای مناسک حج در حاجت شرف اندوز زیارت پنهان
طایب با سببان شریف مقدس مطهر جناب علی ابن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوٰه و السلام و مرقد مطهر
کاظمین و عسکری علیه السلام گردیده غم غایت علی عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الامیه و

و ضامن الایمه کرده بابرادران و جمعی اردوستان باین فوز خا نیر شده و در آن قتل اردوئی را در ی بعد از تسخیر هندوستان
 و ترکستان و اروان رضی اقدس شده عازم تسخیر جبال کنیه بوده با اتفاق اردو و از راه مازندران بشت نشان حرکت و با بدو
 از قزاقانجا غنیمت عراق کرده بنای سکن را در صغنان که وطن ابا و احب و بود گذشت و بعد از قتل نادر شاه چندی در سکن
 ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه کشید و مصدق
 البلیه و اذاعت طاعت خود را بشیرت سلیمان رضی ساخت اعدا و با تقد و جمیع اهمل الایان من نواب الزمان
 و در سینه بکجوت فقر بکشت گشته و درین عرض مدت محبت جمعی از فاضل علما و عرفا و اعظم شعرا و طرفارسیه
 و بقدر استعداد از رفیق صحبت هر یک بر بند و سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بکفایت شعر نیز بوده و بیشتر
 قواعد نظم را از یک ز آفاق میر سید علی شاقی استفاوه کرده و بعد از سفت هزار خیالات فخر ترا تدوین کرده
 بود که در نوبت و تاریخ صغنان منقو و گشته و مدتی نیز ازین بگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبع شکسته بال بود نامان
 بکثیف اجاب کا حی بارش گلشن خیال بی پروا خت و درین وقت که خیالات متین فصیحی تشقیدین و متاخرین را
 جمع آوری و درین کتاب رقم زده غم غبرین شامه ساخت منطبقه همین شعر که نظم می پذیرند بدان بطفیل نیکان
 رشته و پس ندیده آنکه کهر سیکر و در بخاطر رسید که قدری از فکر خود نیز بعضی استمعان رساند مسند می است که چشم
 از عیوب آن پوشیده و بقدر وسع در صلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممت جامع را بدعی خیر
 یا و فرمانید العذر عند کرام الناس مقبول و در نخب شتوی که بعضی میرسد هرگاه سلسله کلام تشقی داشته
 باشد معذره راست که چون غرض کلی این بود که شعری محلی استیاری داشته باشد نوشته شود لهذا اصل بر یک مطلبی تفرقه
 باشد معذره راست که چون غرض کلی این بود که شعری محلی استیاری داشته باشد نوشته شود لهذا اصل بر یک مطلبی تفرقه

والله مستعان	مختب فنوی یوسف وز لیا	تبارک و تعالی
خدا و خدا درمی از دو بخت	هری کان باید می پیوسته بنای	از ان روی خودی خودی خیر
بنا که زابر جاست نمی بس	در توحید باری تعالی	کلمه را از تو چون آدم و می بس
بنام آنکه نامش کرد و نیا	دل از یوسف چو یوسف از لیا	که بود و هست و باشد جاود
شب در روز و روز در شب	بهم آینه غما و طرب	لوا آمو زمرغان شب آویز
شکر پاش و نان نوشندان	خرد و بخش و مرغ هوشندان	قنون فرمای چشم خوشنگان
خرامان ساز کبک کو مبارک	نوا پر و از مرغ مرعاری	چو بن جهان هر کم کرده رای
بجستی آن بختی در پاک	ز سطح خاک تا بالای افلاک	در آن بنی جن وین منبر گلشن
بروز و شب شده موفغان	یکی از دیده آن یک از ستاره	زمین از فوقش عیند و از کلاه
زهر و چشمها هر سم کشاو	ندیده آنچه می بینی زیاده	خبر داد آن ملطینت کلاه

ترا پیودن از کف آب دست	شدن ز پاپرا بون ثریات	خط لوح جنیم خود نوشتی	اصل من خوب باید خود سرشتی
کرم خط خطا بینی زمانه	رک دل تار جانم رشته تست	در مصاحبات کوید	خوش در کش بدست تفتاده
بلی نخل حیاتم کشته تست	محمد شد غمین بپس خرسند	اگر تخم اگر شیرین تو خوشی	اگر ز تخم و کر محکم تو رشتی
ز من جرمی که سر زد بخداوند	چو عدل از عذاب آرد بفریاد	در لغت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله	و کرده آنسو و گلین و این شاد
ز دواوری دویاری زیرو پاک	ز نام خود برون آوردنش	اعد نام خود احمد نام او کرد	شود دشمن شکسته دوست غنا
محمد کا فیدا نرود تا مش	ز دانه عالم دادم خبر دار	چو فخر خیل سرخیلان در آسار	با و از راز وحدت گفتگو کرد
بخیل انبیا سالار و سرور	در سراج پیغمبر صلی الله علیه و آله	شبی باروز و جلش آشت	مشرف شد در این تشریف ناه
خطی روشن درین برین دست	روان پرور چو آب زندگانی	شیاطین را ملایک کرده مجرب	که کار خسر عالم نهر است
شبی روشن تر از روز جوانی	زحل رشتی بازو شکسته	از عرش آمدین حی ناکاه	ز نورش هر دهر و رار و شنائی
نحوست را سعادت را بسته	پیمبر در سراسی ام بانی	نجاک افکن طریقی خاکیا نرا	خروش عیش در سبوح و قدسی
در انشب فخته از مردم نمانی	ز رحمت پرش خیل ملک کن	چه خفی خنیر و فانی است	براق برقی ز قاریش همراه
بگفت اینجا چه نیک فلک کن	چو مشبهری معراج باوت	بجان تن چو بالارت تنها	قدم جیشم نه افلاکیا نرا
سرا و معراج زیر تاج مادت	سخن بسیار دارم وقت اندک	قدم رخت حدوش شیر برید	شب وصل است نه روز ملکیت
براق برقی تک آوردم نیک	در آنگاه بدیت نه بدایت	مقامی نه جاب آنجا نه حاج	فدا بادش همه جانها و تنها
قدم میرد ولایت در ولایت	ایکی ماند و یکی ماند و یکی ماند	خدا سید اندازای که گفتش	اوجوب مکان ادا از نظر برد
دوئی از چو خوش بلی مکی ماند	دوای رنج است خورسته او نهاد	چو کار امت از لطف خدا رخت	در مکن رفته مکان مانده چو آب
غرض مد آنچه می باریت لینا	می رفت افتابی بود کا مد	چو نو چشم رفت آخسته نور	پیمبر نیز داند کوشفتش
کلید کنج رحمت خواست دادند	ندانند کسی کی رفت و کی آمد	سلامی از خدا امولی الا حایر	به نرم امانی رایت افروخت
شدایی دد بانی بود کا مد	و لامل حکم با ننه ربانی	ز دوا خود چه گاهی خسی را	فر از عرش آمد چشم بد دور
بجز آنکه و مسافری آمد	و در سبب نظم کتاب و وصف صفه نمان	اگر غارت دار الملک شایان	بر احمد باد و بر آل و صحابه که
نشتم سالها با هو شیایان	چون بپوشید و در صفایان	سقام غلش شایان محم شد	شدم دم خسته اختر شماران
نمیدم که از مطلب کسی را	چون بپوشید و در صفایان	چون بپوشید و در صفایان	که این کوکب بو بخشد اندر کوه
بوصفش چون نثار دوا و خیر	چون بپوشید و در صفایان	چون بپوشید و در صفایان	بدونیکل چو پیش آید چه ندبیر
در غار جوانی در صفایان	چون بپوشید و در صفایان	چون بپوشید و در صفایان	ز نیش کرده جابر سمانیک
چند صطو دار الملک حم شد	چون بپوشید و در صفایان	چون بپوشید و در صفایان	شد از صفو ویران قصر شایان

نیامیزد و یاری کشند و نان
از عشقش چون زینجا مصر شیدا
زایش گریختن از ترکند کام
تبان صفهان خوابان ارمن
عجزی راه خسرو ز دشمنانم
یکی از دستایان کاوه پیش نام
فریدون را شعله عجم کرد
زبس کل کل استیجا شکار است
بشت است کانه چار باغش
بهر بازار کان یکن دو کانا
ز آب زندگی بزنند و دروش
رود چون دزد استیجا پاسبان
دری از خلد و در خانه اش باز
ز جو چرخ جانی در جهان نیست
بهرویان صد بخش عیان است
سخن همچون جان و روح است
سخن بال و پر طلاس عشقی است
کند وصف سخن کس جز سخن نه
انظامی چو دیدیم پایه بالا
بجای عشق خسته فرمان کرد
زبان زلفه ام و شد چو سونا
در کشته زینجا هم آواز
چو رفت سخن ازین جام پر شود
زین دیز پایی که اشک کم
سکافش را بهای هر قلاده

عیانت آیت اعیان یونان
هزارش لویس از کوه چید
انجا کش بند را کرد دل شود لرم
اکسی با هم نخبه عهد هرن
که خسرو از شیرین تیغ شکم
درفش کاویان فراخت برام
شراب بعلت در جام جم کرد
همه فصلش توان گفتن سارست
به از آواز بیل بانک ز غش
استماع بکوه استیجا دو کانا
خضر آورده هر کس در دوش
بان وادی چو کرکاید شکان
حکام روضه دباش بر واز
که انجا یکجی از صفهان نیست
بچند انجا ها هم آشیان است

بود هر کوه آن زهری به
بجان شمرنده آنکاک فرخ
نانه خشک جوی سولیانش
و در من فتنه جاد و نکامان
فغان صفهان شان حرف
سپه را تاخت بر ضحاک تازی
هوش سعاد خند که در وی
نموزش را بهوی نوباران
دو کس دل نه کلین از هم انجا
فره شدند و خند انجا هر چیز
بدانش بزرگان دگر شکر
هوش طبع هر کس طایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خواست صفهان اینجای
ز ویرایش ویرانست ایران

در وصف سخن فزاید

شود چون غیس صحبت خریدار
سرسره و آهنا سیر کردم
ز لیک خود ندیدم آن پروال
شدم چون شد و لم عشق و ساز
بپای یوسف اول بوسه دادم
که در عشقش لایکف قوی فزاید

در نسب حضرت یوسف

چو که که هوش را نزع خاک
بچرخ یوسف که خورشید جان بود

سخن چو یک زن آتش عشقی است
سخن را وصف نین کا بر نه
بدکان ریخته از زنده کلا
بهم با بجای محرابان کرد
که بودین قصه از هر قصه حسن
شدم از شرح عشق او سخن ساز

دوش از جور و پوش از پری به
سم فند و چکل پوشاد و خلع
شود و بیشک سوی لولیانش
الو شیرین و در شرف صفهان
اگر به هم نهم نیست از لاف
اجازت اوار با ندر ترک تازی
کل اردی شتی روید از وی
دش را سبزه کرد و جویاران
مادر دراه نپاری غم انجا
در و جان پر و در و جان لایز
در آن کشور دلد هم شکر زهر
نیمی از نشت استیجا است دیم
کنون چل سال شد قناده وینا
همان در هر خاشاک یابی
سپا آمدن شود زین پیش وینا
سخن هر خوش نصیبی بهیچ است
کند بیدار خسته خسته بیدار
بدستان پنج ذکر خیر کردم
که آن شبها را از قندیل
ز یوسف و زینجا قصه پرواز
زبان در وصف حسن گیشام
بران نژاد و بران نژاد و بران
باین دعوت مخاطب کشت تقی
چو انجم در سرستان افلاک
ز بر جش یازده کوکب این بود

اولی چشمش به یوسف بود روشن
 ای کاشی رست از بتان یعقوب
 چنین روشنی این نغزانه
 مراست کرده بود او را خداوند
 شبی چون نور یوسف نور پرور
 معجب موبدان نغز بودند
 که این آموخه خرم و بکب گرفتار
 زو سیم چشمش خیره کردند
 ز این نام آن گل پوش کردند
 بر روز و شب پستایش کردند
 ز حسن و عشق زاده نازین
 دو چشمش هر یکی چراغ یانی
 چو شمعان انگشت شرکان جزیر
 برخ چون گل قنات چو بنور
 سیه چو کان کج کر هر کرانه
 باد چون بندگان بهر زبون
 بغیر از محرابش نه نفس نه
 از لعب چرخ وار و وار آن بود
 ز بار در دخی بود و دشت
 شبی روشن چو روی یحیی
 هکله باز رفتن باز مانده
 جان خلق جهان از خواب بیدار
 و بمل نزار غفلت خواب برده
 غار محبت از دل تاب برداش
 چو در می از غمش خردن بود

ز یوسف خانه بودش مشکین گلشن

چو مادر از او از شک پری

در نسب ز لیلی فرماید

بنامه خانه مشکین شام
 همه اسباب شای غیر فرزند
 بشیرن جسمم این شده آورد
 بغالش چون هم دفر کشوند
 بدم عشق خواهد شد گرفتار
 هجالی را چشمش تری کردند
 زکو هر حلقه اش در گوش کردند
 غمی کردشت غمخویش کردند
 بت خویشید روی به جانی
 سواد از بلای آسمانی
 بجان خلق کرده دستمایز
 از دود و نارستان رسته نوبر
 گرفته کوی سمن در میان
 زعاش روز و شب آگاه بود
 بدمانش کسی دست بر ن
 طبعش ازین دل شادمان بود
 فلک هر دم نماند کفایتش

در خواب دیدن ز لیلی نوبت اول حضرت یوسف

پرنده شب از پرواز مانده
 که چشمش افتاد بر او در خواب
 سوزن سکه کرده بلکه مرده
 ببالین سر نهاده خواب بر شک
 بخوبی دیده مدخواه از دود
 بچشمش اندر کس نه گفته
 سکانرا کوکب از فریاد لبه
 زینجا کش دل از هر غم تسی بود
 از روی ماه گردون بسته چشم
 شبست حسن ارم مباری

فرود از وی سعادت شیرین
 از هم در دو هم دران یعقوب
 نه ملک مغربش زیر یکن بود
 ز حق فرزند و تمند میمنت
 همین بانوی خسرو و ختری او
 پس از اندیشه بسیار گفتند
 نخستن تن چو گل در جوانی
 شد آخرت گلگون لیک از خون
 خوش آمدند کانا حلقه در گوش
 لبال بهین ماه دو سفته
 فکده سایه هر یک بر غزالی
 دو آمو در ریاضی مست فخته
 ولی در دنوازی کو شمشیر
 بر دیش غنبرین کیس فاده
 همه شیرین لب و شکین کلاله
 چو ماه چارده از بهر آن فرود
 زنجیری زنجاری کسی را
 نبودش هیچکاری غیر بازی
 بکات خواهد آمد نانش عشق
 نشاط افرا چو وصل از زبان
 عسس با دودریک کو چفته
 خود س صبح منتقارش شکسته
 قدش در باغ جان سرده سی بود
 ماه و یکر شد شمشیر چشم
 لشبر خوبروی شده یاری

می کش چون قیامت بود قات
زبان بسته بخود گرفت کما
زینجا از زینجا می گذشت
بصورت سازگرد سازگشتی
سباغ از گل رسد چون می کش
فنون کردایه بودش که فنون
کمی از هر دو سو غنا گشتی
بگفت ای سر و کلاه کوئی
هم از غم خاطر ازاد باد
هزارم نسخه در دفع تنگ
نبرازم باطل السحر از غایت
چگونه با تو از مرغ هایون
نشان بی نشان ازین جوی
غرض آن غیرت ماه دو هفته
خبر دادند خبر و راهم از روز
در چشم چاره شد از اهل تیر
بیاچیدش آن بخیر چون مار
از صیادی مراد پاکند سیت
و کر لایق بود در بند سب
بیای دزد باید بند بر بست
بلی نکرده دزدان پادشاهند
بزرگان بولوساب گون هفت
سیا چشم درخ کنون بین
زینجا با نه اران بقیداری
شسته حاجان زان ماکه دور

رضش تان چو خورشید قات
لش خندان ولی پر از دوا
زکوبائی زینجا می گذشت
از ان صورت پرستی با کشتی

چو شرکان دشنه فرسا و شک
زینجا چون نظر بروش آید
چو چشمش بصورت بازماند
زبان از آنکه بیرونست منزل

تخمیر برستاران از ملاحظه تغییر حال زینجا

زوی بر کشور با بل شنیدون
به پیغام آمدی و بارگشتی
قدت زمینده تر از هر کجایی
هم از رویت دل شاد باد
چو عیسی نوسنادر در لب تک
چو موسی بر یک کجتم عصمت
که بر با هم فرو دادم ز کردون
کل شفته دارم چو بونی

کسی عاشق شدی بسیار گفتی
شبی شد غلط آرای زینجا
همه شادان دل زلف داد گشت
اگر شفته از بیاریت حال
بکارت کر ز سر افتاده سبک
بگفت ای تبر از مادر چه کیم
پریه و مرغ دل خداش از بی
زلفش دایه را چون کرد تکیه

سر بر آوردن زینجا بخون زنده شد رقت کشتی

که شد دیوانه آناه دل افروز
که ناچارش پانصدند زنجیر
ز چیدن چو شش های قدر
که صید دوست هر جا صید بست
که بیمو جب گریزد از خنده و بند
که بر تاراج کالانند دشمن
ز جور پادشاه در پناهند
به یار خود زاری این گفت

دعا جوشد زهر میکن غریبی
کو کوئی زلف آن بانوی فاقه
بزرگان حیره آن ماری سخت
مرا دست محبت کرده چون عهد
زنده سبده یارب چه خبر
مرا دوشاه چون بر دزد من
زینجا را شبی آمد فرایش
دو چشم و دو زخم بود زنجایش

اکاهمی غریز از مقدم زینجا و کاهمی زینجا

که غریز مصر صباغت و ملاحظت است
ره آمدن زانده بر مود
همه بر تن سلاح زرم سبده

نخون هر زینجا شنه هر یک
لبیک دیدن محبت کارا و خشت
ولی غافل ز صورت بازماند
سباغ خشک آن باعث خوشدل
سایه یاد از ان خار خشکش
کمی مشغوق کشتی کم شغفی کم
زداول بوسه بر پای زینجا
دل از کف دادگان شنه از خشت
ورت ز تب لب خورشید تلخ
ورت ز سحران باشد کز زینجا
که نتوان کرد با و هر چه کیم
کنون نه از دل گاه هم ناز و کیم
زلف خواب برد از دیده اش
اگر قار حبان شد دشته و شنه
دو جوشد زهر حاذق غیبی
سواد کجند بر آید ساق
ز شکر زهر می پاشید و مکفت
مزارم حاجت این نند دایق
که از وی خواجه سیمو جب گریزد
سیدایم چرا پای مرا بست
که بودش غم ز شهبازی کش
سید از سر سرخ از فازه زینجا
زگر بسرخ واری سیمو جب
کشیده در سدر پوده عاری
ولی خاقان سر قهر شکسته

عزیز از دیدن آن خصل خرد
بر آن جنیه که بودی تان ملک
بخت آخ که از من بخت گشت
در یغا که سماں با من در قیاد
لب لب خوشه خورد و نه بخت
شکر خوردم خوردم گشت
سجاک از لکشی با چشم نمک
چویم پیش نیم از دانی
قاده روز و شب در غمگاه
روم چون پیش پیش گشت
حد از آشیان قاده کام
چویم پیشین با شد قضا
زینجا در غماری با دل زار
شد از هنر و قده لاله خسار
بیا از در که اکنون در است
کنون یعقوب را شد و گشت
کلی تارخت از گلشن نه بند
بهم گفتند یار صحت حیات
مرا و چون گشت و ما خایم
بدشت مولنا کی افکنش
چو دوزخ روشن از جهنم گشت
همان بهتر که با نرزدیک
چو جعدان تان در پیش
که ای تانیه مهر برج شمس
حصا از لوبی کل غنیر و گشت

رو نشد با بی خندان بکا
شانی چون کاف سینه شک
زمن بکشت بخت سخت برکت
ز کیدش مهره دم در شد قیاد
زمره همیشه شد کوهر فزونی
شکر شیرین چو بود صرع بخت
چنان چون با بی قاده و در حال
العی بر خیمه و رنگ نانی
نذیه نور مهر و پر تو ماه
کشوده و قصد کشتن من
همینا قی قس آموه دام
عقابی ناخوان از خون جفا
بخود از دور و پیچد چون مار
حرم که به غریز مصر گذار
زینجا روز و شب و ده و زیارت
زینجا راس است این بهر
کلی و کبر کاجم دل نماند

چند کجمن آخوان در باب جد ساختن یوسف اندر
به خسر سته از یک مرغی
سجاک و دروغاکی فکینش
نوزی زیارتش کرد بارش
لی از نام او جویم جاس
فرهین آخوان پدر را که یوسف را صحرای زند
دورنت بهتر از نور کھی
زین از لاله و کل بوشن

وزان در که صبر شیرین بانی
زینجا چون از آن خنده نظر کرد
نه آفت نیکه زود در خواب اتم
ورنعا مسیر دوارتن دوم
نشدنم کل خشی بر اتم شد
نم قاده و دور از کار و آت
زنا که حشره کرد و پدیدار
نم از کینه کرد و به محوس
زنا که بر قوی یمنم شوق
نم هشتکی از پرواز مازده
زنا که مرغی از کیمو بر آمد
بعالم کس به بختی من نیست
غماری چو فانیوس فروزن
زینجا که کجاش صدره بود
بیا یکدیگر از رکنعان
بلی با غیبت گیتی بر لالش
پریشان گشته آخوان بر پیش
باب جد ساختن یوسف اندر

همان بهتر که راهی پیش گیرم
بیا بانی ره خضر اندو کم
وگر یک گفت کشتن زان تبهم
نظا هر بر یوسف چاه کند
کنون که رشتا بر بختاری
خران کبک کان بر بدن کوه

بجا آورد رسم سیرانی
ز دل آبی کشیده و دیده تر کرد
نه نیست آن کز و گرسنت اتم
بسیای خود کورستان دوم
در دوم لاله خا و اتم شد
روان لب تشنه در کیمو
روم سوشن پس آزار بسیار
از زندان از دانی گشته اتم
که وقت آمد که از گردن نم قوی
از کجکان و کبر از مازده
شوم خوشدل که کجانی ساید
وگر باشد بجان سختی من نیست
زینجا در میان چون شمع سوزان
برو کج کج از خانه به بود
بصرایم اکنون ماه کنعان
دو کل شکسته کجا از نالش
ز خواب یوسف قضا یعقوب
که جز یوسف پدر اتم نیست
که کام خویش کی توشن کیم
تسی خاکش ز نقش نای مردم
وزان صحرایان به دم به
جناهن خویش را و چه فکند
پدر را کرده آتیک زمین پس
زمین شد معدن شک تادی
بدوق خنده از دل برده

نخلان هر طرف قنات خنیر کل نورسته یوسف نخل نورس نذیه سبزه در جویباری چه باشد کرکنی با باقیش شنید این قصه چون یعقوب نشنید از آن سرم که چون دوشیزان چو فرزندان یعقوب پریشان با افتخار چشم شیر شرم اگر کرک فلک آید بدین غم بدر چونی آن کین آوردن دید کین کرک فلک رو به پریست	روان بر سبزه شک از حدیر اگر جز تور و زو و شب کرده نخچه لاله از لاله زاری که از تاب کمی بود شقیش با ایشان گفت با حال پریشان بهر سو و نید از شوق کمال گشت همه سدا ز کربان بر کشید قد بر جان شیر مرز و نرو اگر شمشیر بخون از خنجر زرم ز یوسف نیز نیل دلبران بود سجاده فکندن خوان یوسف را	چرخان کرده صحرای شقایق برون سناوه باز خانه مهرکز ماشای کلی نابود بهوشش سحر که جانب صحرای بریش هنوز این سر و تنای نسل شود از حال او غافل زانی نه خشم همه زور و ورش اگر دین کرک این سر نخیزد چو کرک از عهده ما بر نیاید اجازت داد ایشان را چار چو او خوان اندر کشند دادون ز باز و بکند یار چنان دست رو دوزان ست گیرانی همیشه این کوشاکه اس دودوم کمی از کز یاد کشت خندان چی چون چشم خوان تنگ و پاک اصل بر کشته که بجا فتادی بهر خود کشیدی خضرش از چاه کوچه شد مکر سوراخ آفرود ز شیرین لعل آن خمر شیرین نور بر او و ردن کاروانیان یوسف را چاه در آنجا کفین منزل گرفتند رحم جو نایاب زندگانی پس کنی چو دود خود و گران بد	نخلان هر طرف قنات خنیر کل نورسته یوسف نخل نورس نذیه سبزه در جویباری چه باشد کرکنی با باقیش شنید این قصه چون یعقوب نشنید از آن سرم که چون دوشیزان چو فرزندان یعقوب پریشان با افتخار چشم شیر شرم اگر کرک فلک آید بدین غم بدر چونی آن کین آوردن دید کین کرک فلک رو به پریست چو بنید جوقی از آسمان روانه اگر از دنان فنی لنگ لنگان کشید ی پیش از ارمی حاجت چو فنی پهلوی توجو کیشان اگر چه جستی از هر یک حیت بریندی بن بنی راسه زینش جمل دوزخ استعاضه کسی را کسان در دوزخ فکندی ای انا بهر در چاه و دخت زاه طلعش روشن شد استعاضه چو در دوزخ جام یوسف زین بستانه کاردانی جو آمدی بر اصدق سالک فرود آو سخت و طلمات تمام
--	---	---	--

جوانی دیدم و اندام کلهبر
چو مالک را بدست آنکس هرگز
سر و سر کرده بکار نداشت
رسانیدند بر ماه و ستاره
خراج شام و چشم مستی او می
که شد مصر خاش حسن خضرت
بود از خنده آرزو خنشان
چمن گرد و خراب گل بخندد
اگر میداد سی سروان لجن
که یوسف را سحر بار و چون ماه
از ایشان بکنجه باز یوسف
سحر ز نسل کرد و منو سی مهر
سجود از عکس خسارش تباهی
کشود اول کره نبد قبار
ز سیم تن از نریلی آویخت
که چشمش شد بد یوسف و نیک
بر نیل مصر شد یوسف شاد
قیامت بود گویا مجلس شاه
موافق دید آن نقش دل ویز
از ویر رسید وایه کانی آیم
غلامی کش نقیر شاه دیدی
ندم تا چه زاید خستین
انگی دارم که نتوان با رفتن
اگر نام بر سوانی کشد کار
بکفت ای نازنین را ز کج و دای

کنده بخاند زخمه مهر

از جانش صیحه که بر آمد

نشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

مبوی مصر از آن دای نشد

بطرف نیل چون نخل گزیدند

نوید لشیان لشیان

که از مدین باقین نایم

تا می مصر و پشت دستی او می

چو شاه مصر این آواز شفت

بعیر میزد بادش شک سپید

پر پروان مصر آرام جانند

اگر یزان لعل خشان با بختان

ز غشوه چون لب خندان کشاند

صدف سوزد در آب و دریند

اشارت کرد که مصر و نوچه

سحر زنده شان بر در که شاه

همه سین بر بخشید مویان

شمار در در و نخون مالک از

در ایوان شد نهان هم سر سر

در ایشان مشکل افتد کار یوسف

ولی غافل که چون خسار خود

سراستمن حضرت یوسف در رو نیل

نهان چون قطیان کشند نیل

سحر شد شام از دمی مبار

قدم چون بکنار نیل گدشت

بجای تو کون من بود کاش

ز نیل آمد برون آن نشین چو

ز نیل چون رخ آما هر اید

از خود شد بخیر ماه حصار

بکفت ای مادر از در دم چو سحر

هر مقصود سپید و نهان آوا

هر از وی بر آید کام یابید

از غم کردم شود راز هشکار

اگر گویم هر سندان اهل خانه

صبوری چاره مهرنا امید است

که یا بشیری می از صبر بر آمد
ز پستی کوکب بخش بر آمد
بشیران سوی مهر از ره دودید
رسیده مالک نیک با غلامی
از این غمیت خوش چون گل بر آمد
همه شیرین لب و شیرین بند
ز خنده چون دُر دندانی بند
هزاران گل خان گردن صحر
همه شیرین لبان آئینه رویا
صف و دعوی کشدش در برابر
عیان سازد کند انجم نهان چو
ید مضیا نمود از سنین چهر
کشید از ناز سوئی نیل دامان
بر برگ یاسمن غنبر بر آید
سپهر نیلگون فریاد بردشت
بیانی نازکش رخ سودگی کش
چنان گزرو نیل آسمان مهر
به سخت و لبری پشاه دید
ز پا افتاد و سر و جویبار
ز جان در و پردردم چو سحر
مرا خاطر من در جهان آوا
ازندان سکام بر نام یابید
اگر خاش نشینم نیست یار
اگر خند من خند زمانه
چو کاری شده شد صبرش گنید

چو یوسف شد مصر از حسن ستور
نجد و سزای هر کس که آن داشت
چو عینک در ره انور دیده
بالک گفت بر جان تنم نه
خریدار آن کرد خوش در اندم
هر هم بود شمع دست خندان
چو کردند از غور این گفت کوه
در آخر چون گنج خسروانه
کشید آخر غیرت زان کرد
نشت دوست و در کمر فکشت
چنین کرد بخت حاصل شد هم
بروز و شب دل انداخته ایشان
بر آمد از کار باد شمرطه
فروشدن کسان پام کجی
من باری نه آبرو میان
شان که داشت معالی
که چون یوسف زینا می بود
چو بلبل در بران گلستان
که از افسانه کردی حکایت
کمی گفتی و آگاه از جویند
کمی گفتی که باشد در بیان
کش از صفت مجواب گفتی
پس می گفت یوسف کای گنج
چو خوشتر از شبانی در زمانه
لباسی نه دادند و در تریب

بدار المح آوردن یوسف در سجود خمیدگان

هروی سحر آن سر چو داشت
سر با چشم با قد خمیده
بگیر این رشته آنکو هرگز
بغضش هم بران کشند با هم
که دوست ریختن از پوشش
هک خندیشان بر آرزو
از این برادر از این سیاه
از ایشان مقام زان محزون
کمید از شوق لعل نو خندش
بجام دل رخ مقصود دیدم
ز زندان فراق آتش باد
مردار کرم بیرون طه
نماند فاقه در دل هیچ نمی
مهر سیراب کرد از بحر جان

تقنا کردن یوسف از زلیخا شبانی را

زلیخا زینا و یوسف بود
زهر سوسه حکایت کرد تا
گوازیست و غزل کردی زینت
خوانان سینه عیش کا می
فرج بخش و نشاط بکسار
ز باغ و خلوت کرد با کشتی
نبردت بر من خاک سه کوی
که از پیغمبری دارد نشان
که چون گینه اش باشد تریب

گرفت از دل بران مصر نشو
که بود از یوسف شفته حالی
عصار کف تخت از جامی برست
چو که هر رشته خلد رشته دم
بخت آنچه جهان بر مصر خاوش
ز یوسف و ستان این مرا هم
فریشان شد پریشان حال
خجل ماند از سر غریب خویش
زلیخا پهلوی آسرو موزون
که بی پرده مهم مجلس نیست
چون هر کس کرد آبرو با نیت
امیدار دیدن سائل بریده
دوان در کوچه علم میوای
ز باد مهر کان رخ زردمانه
که بودم نقد جان کرانتم
چنان سر کرد چون می خوردم

که یوسف را کند مشغول غری
کمی حوصف بهار و باغ کردی
کش از کشت گلشن با وادی
گلستان در سوارای جلوه دادی
نوا می ناله غان گلزار
غرض از صبح که اوقت نخست
تمنا می ندارم خبر شبانی
چو شقایق شبانی یافتندش
نزد بانش سببانی ز شبان

روا شد سوی کوه و دشمنان
همه چون صوفیان که کوی تو
به بست اول شبان سبک
چو کله در روش و شغی لان
ز فربه و سبانشان قیفتن
غرض یوسف و نه دجاست
ز لیا چون سگ افتاد و زلفش
کمی برداشته از پیش سنگ
اگر بزو هستی ز راه کردی
ز لیا آن زبا افتاد عشق
چو از یوسف نمودش گفتگوئی
بدانست که در او در عشق
به نزدیک دخت آیه کند
ز لیا برنج یوسف نظر داشت
بانگ فرستی اسرو و فتر
خیم او و امرض نخل لبش
نگردی گفتگو با هم نشینان
ز لیا را چو دایه دید غمناک
ترا در دل تنمادایم این بود
کنون دور فلک چون شدت
ترا از هر طالع ساز کارستا
رخش می بین و حرفش کو بکن
نمیدانی ز یوسف مد و لیم
میرس ازین چه عظیم از روی
چلویم در دل او جای خیزد

اگرین کرد او ریشان بزه چند
همه لبیک کویان در ره دست
ز بر لبیم فاض و ز کمر سنگ
چو آهوی صحن بر خط و خال
فرو میرخت قطره قطره غم
رسمه مهرش از هر سوی درشت
که در هر کام بود حکایتش
مبادا کو سفندش را کندنگ

هنوز از شیر ما و لب نبشتم
نه از اقبال روی کرک دیده
در آمد در میان کو سفند
کوه و دشت بودندی هابری
چریدی هر کجا آنکه چالاک
چو بازی کوش فغانی دید
کمی بر چیدی زانگر گذر خار
اگر از آنک خنجر آب دادی

مطالعه ز لیا وصال یوسف و قتل حضرت

ز لیا آن خواب با دایه عشق
ز یوسف غیر دیدن آرزوی
بر آرد کام دل ز آنچیز نوشت
چو بنید مضطرب کرد و گنجید
ولی یوسف نظر جای در کشت
چو چشم شوخ چشمان گشت بخت
ز آب قفا و مشک فشان گشت

چو شمع روی یوسف دیده چو
چو او را دید جانش ریش تر شد
بی نظار کی کا به به کلمش
چو چند و سر آرد و ذوق خورد
ز لیا را چو آه پیش آنحال
دو لعلش کرد و خندید فغانش
ز بکاری گلش با جند سخت

استفسار دایه احوال ز لیا را گوید

ز ده بر جامه صبر و کویان
به میت مطلب جان غم بود
شه زمین کلام نشد غلامت
که شب تار و ز یوسف تو بیا
لش میبوس و لشکر نوش کن
از اسرو و خزان با جلم حبیب
نمی بینی چای بنیم از روی
چو جویم کام جان را بر گزین

از و پرسید کای فرزند فرزند
که با یوسف شی آری سپایان
بخند اکل که وقت خند نیست
بجلس روشن از کف جام بیکر
گفت ای غافل از درد و دل
چلویم در دل من چون نشسته
چو خوام پیش روی من نشیند
قدش نخلیت شد فغان رخ

هنوز از کاشان فغان نبشتم
نه از دنبال آنک سگ شنیده
رسمه در کوه و صحرایان خندان
خرمان چون عروسان جاری
شان آنجا گرفتاری روغن زنگ
میان لاله و گل می چریدند
سبا و پای یوسف بنید گزار
تستی دل بنیاب دادی
ز لیا تو تپائی دیده کردی
دل از کف داد و شد از عشق تپا
ز اول مضطربش بشیر شد
شود چشمش سخت از میوه روشن
چو خوردش در دل آید میل بر
ز رنگ شکش جوشید تجمال
دو فرغش نزار دیدن فراموش
ز شاخ رنگوش ز غلج نخت
نکستی همزمان با زلفیان
سرو جام فدی چون تو لبند
به بینی شمع خسارش نمان
که سطلانی چو یوسف لبنت
نخلت شب ز وصلش کام بیکر
زغیرش پرورش دیده کل من
دل خون کرده و در خون نشسته
نشیند لبیک سوی من بنید
دلی کو تا ه از وی ست کسرخ

ز حسن شمعیت چون مهر فروز
ز بجرم صد باکر بر سر
بروز بجر کا بدشکل سپین
غمی در وصل اگر کرد غم کن کبر
کمن رسمیت ایند که شو عشق
اگر خود خفته او بیدار باشد
چنان آسوده دل باشد زایش
رو چون باز قدم باریش
تواند کرد او را تر جانین
سر سر آینه از جانان شایسته
کند که تخت از اهل مایش
از روزیکه در دل داشت بهفت
بدیدن دیده ام تا شناسد
بجگر کشت کویا تا ز نام
بباری یافت تا دستم داری
کرم فرار و انوشوی ضی
بگر بیکه سستی شاه خوبان
تو که رخ عالم فروز آفتابی
جوانی ز چه در آزار داری
میکن خوشه چنان زار داری
کثیر نیست ازین بیش میزار
شنید از وی چو این فبانه زار
چو تاب قهر جباری ندارم
خوش امان مبل باغ حکایت
بیاخ دایه نقش صبر کن صبر

ولی نومید از وی تیره روزی
سازین وصل خوش خوشتر
باین خوش میتوان که در آن
فرستادن زینجا وایه را بخدمت حضرت سیف
اگر هر کس خورد می از ساع عشق
اگر خود دست او هوسیار شد
چنان این بود از دستدش
ز کار افتد زبان و چشم و گوش
بجان نمیشی نمر باغی
ز جان خود سر بر بخت دست
وگر ترس کند فکری کیش
ز ترس بخت غنای گفت
لحتم دیده بر روی تو و شد
بجز نامت نسد و یاز نام
نمودش جز بستان تو باری
کو عالم چو بنی رومی سب
نکاهی کن بوی داد و خواهان
بر و امهر اگر مکره تابی
جوانی آرزو بسیار داری
میفتان غنایا ز باره خا
کثیر تر از این بهتر بگذرد
بیاخ گفت کای فبانه پران
بیاخ نبردن زینجا یوسف را و عشرت طلبیدن
چنین کرد از کس هر خان ریت
بصبر بید برون هر دوه از ابر

لبش ایست چو کوشک در سال
مکفت آری بسی از وصل ناخوش
که هر شکل شود از وصل سال
فرستادن زینجا وایه را بخدمت حضرت سیف
رفیضی بایش چسار و دلسور
نهان ز غبار باور از گوید
که کرنا کوی جانان با یاد
که حیران دلش تخته ماند
شود چون هوشیار از فتن
نشند یکیک را باز گوید
زینجا دایه چون مهربان بود
که ای سحر جلی باین سرف
فروزان کرد هستی با جرم
چو کوهر ز اول عمر ای فاکوش
چو سایه پای تا سر خاکسودم
که ای چشم و چراغ آفرینش
زینجا کرد تو دور از حق تعالی است
بال او شود از پر قوت بدر
چو خواهی ماند این خوش تو
ده نومیدیش از رخ خوش
چو دایه سوی یوسف شد
ده بندم که بندت از غمت
بیاخ نبردن زینجا یوسف را و عشرت طلبیدن
که چون یوسف نام زینجا
ده و ن یوسف از غیرت بکارت

ولی محمود از وی تنه کامان
بود خوشتر فراقی آدمی کیش
نباید بود از محنت هر سالان
در انجم نیست غیر از بزرگ پیر
که دسار می کند با او شایسته
با او که دارد باز گوید
فرستد رشک بروی نماید
سخن در دلش نگفته ماند
ز بهیاری شود بازیش بجز
ز قهر و لطف خشم باز گوید
دلش با محرم راز نهادید
خبر دار غم مشوق عاشق
شیمت اول آمد در و غم
شد از او نام دین بکوش
بر جبار قی از دینال بودم
فدت سروی باغ آفرینش
می بود از غمت کشته ای است
ز غیر و ز می شش کرد و شایسته
نیاید به خزان و گلشن تو
کمن آواره اش از گلشن خویش
سر سر گفت با او سفیان
ده فزون که درین کار نیست
سر سعت کاری ندارم
نماد از سر کشی کام زینجا
هنوز آینه غریب ایند ریت

لی از آشیان سبکین جامی
نه آتش در نظر آید نه دانه
به کلداری سکر چو نهفته
شب و روزی کند چو نهفته
حام شوخ چشمی بر گردید
ز جبران پدر و جگر خویند
ز رخ راه سبایش ندیدست
ز جنت و دیگر از است میند
با غستان مصرش بود غمی
چه باغ آرگاه و دامپند
نوامی ببلان بر شاخشان
ز مهر سوبیلان در نعمه ساز
و بان بسته اش چون باغستان
ز زمین غنبر فروش از بوی رخ
نشت انگاه و بنیاد هر یک
چو دید او را بسان غنچه شکفت
سجاک زه عبیر و شک می نر
بر خشار شقایق غاره میال
زمین باغ را کردی نباشد
و درون لاله را داغی نباشد
از اغان کرد خالی خانه ها
که چون بر کی ازان بر باو رفت
چه دل شکم ازین رفتار داری
ز بیداد تو خاتم دستن شب
همه شب در دلی می گفت با

که فتنه دور و گیرندش بد
نه یاد جفت و فکوح آشیانه
کند عادت با سحر رفته فتنه
جام خوشین خواهد بناچار
بچشم همسری سویش ننید
دل چون سوی خود دار و پریشان
ترا چون کل در آتش ندیدست
ترا از جمله بالا دست بند
کز و نشنیده کوشی باک ز غمی
بصفتش بر گریان غنچه خندان
بنفشه زار طرف جویبارش
صبا با برگ گل در دست باک
ندیده هیچ یک سبب دند
هوا چون کمان مکن از کوی رخ
کرده باغبان را طلب کرد
چو کل خندان شد و باد چو کفایت
بنفشه بر بساط سبزه می یز
بدست کل خانی تازه میال
در خاترا کل زردی نباشد
میان ببلان را غمی نباشد
بر می ببلان بست آینه ها
اکستان را م از یاد میرفت
اگر بر پادشاه به خاوری
که بر مرگ نمی آستین لب
انگاهش بود بر کوکب که ناکاه

بود پیوسته آه سینه سوزش
حام و یکش کرد و چو هم
در آنجا بند و از نو آشیانه
که روز و شب کند و سار می
دل یوسف همان سبکین ست
با بن شد از وطن تا پانداست
چو زیبا گلشنی میند خجسته
دل و هم شود را م دل تو
چو دل از کسی ثانی ندیده
مقیماش نکستی غم ندیده
شاور ما میان در جویبارش
زهر سوره فتنه در صدد و کینه
ز خون را غوان غاب با بن
ز نیا را در آن باغ
بر نشان بود مقرر باغبانی
که یوسف را بوی گل باغست
بر بیچان لف سبیل آب سیده
سرو از زهر قمری همد می بند
ز کل چین با کل کار می نباشد
ز لیلی لب بست و باغبان
چنان را رستان باغ کزین
دلش از دل شب چون فتنه
همه کارت بود خون خرد وین
رساندی از غم جان لب لب
بر آمد ناله مرغ سوختر

نباشد ذوق خواندن چند
کند چون طایر دشتی از دم
فتدا که فکوح آب و دانه
هم آوازی و هم پروازی او را
که سبوی شهر بند مصر دست
زا ول روز با نیا نباشد
در آنجا گلخان با بزم شسته
دیده کی فکوحا که م دل تو
گلش روی پریشانی ندیده
گلش را چشم ما محرم ندیده
روان مرغایان در کنگر
در خاترا سیر گرم می
سر بکشان خود کرده نکاش
دلش در فکر عیش افتاده باغ
بر برف نکته سنج و نکته دانه
ز باغش میل ترتیب و باغ
کل از شاخ بلبل آب سیده
میان بلبل و کل عهد می بند
سای بلبل خاری نباشد
سبوی باغ چون آب روان
صفاد او انکارستان من
دش کله که ایچون خوارنگی
چه خوناکت بود در کرد و شب
رو زرن نشینی اشب اشب
که نمک صبح شد از آب خیز

زینجی کفشی ایامه دل افروز
کفشی آینهات که نیست غم نیست
بسوز آثار نوره عیان بود
همه از شهر چون رفتند برین
چو بودش بدخ یوسف سجده
بروی لاله کل جای تابان
ز لجام دید باغی ده چای
چو یوسف داخل آن توان شد
از و کش بود قامت سرفراز
هم چنگ زمان با هم نظر باز
چراغ و شمع در مجلس نداشتند
اکبر و تخت یوسف قطعه بستند
کوزیشان که می شد نیست
چنین خوی کرده گفت ای پادشاه
حرمان باونی از واصل نصیب
زینجی کش بدل بود پیش شک
دلش مایب مباد و آرام نشاند
و که میگفت یوسف غیور است
که از آفتون بیان چون با هم
چو دروان ملک اندک مرغیت
ز حال نظریان شوش
یکی گریان بی پروائی یار
ستاره چون کوفه بر زمین بخت
زینجی سویی خلوت وایه کردند
ندم دیده پریشان از بهوش

صفای حسن کلز است هر روز
صفای آب جوانیه کم نیست
ستاره و یک یک اندر تابان
شفق شد آشکارا طرف کرد
تختی برین بخت از سحر
کهر میریخت از ابر بر این
درین بوستان با و توان شد
نخل سرو زنده و گل نعل
شوخ کرده هر یک غمره و فانی
به نرگس آن همه نرگس نداشتند
ای فسونجی که روشن نشاند
که باشد لبه مسکین کند
میان نازنین به عیان
ز نو میدی نخل ماند جاوید
کسی میگفت با چشم بر آتشک
وزو شیرین با واکام نشان
دلش از یاری یاران نفور است
ز و مجلس گیرم آخر سحر
لصد شوق لصد توشه نیست
حساب کار خود کردان بر پوش
یکی خندان ز نا کامی غبار
آوردن زینجی یوسف که آسمانه

سبار است و صبار این است
کل از شوق خست بیرون پرده است
که یار از ز حال گاه کردند
ولی از شرم یوسف سرو کجده
صباحی در صباحت چو تابه
بهوایی کل از طرف خمی
شدند از دیدن آن تابه شمشاد
هزاران نرگس شملای روشن
بباغ اندر غلامان و کنیزان
نفران زینجی نازنینان
با و گفتند ازین یار که دیدی
ولی یوسف ز نسل سرو بود
خدای ما را منع از زنا کرد
از خلوت کربان چاک فتنه
که یوسف را حجاب زده فروخت
که نشان هم شوند که ز عالم
و دم آن نازنینان کرم با و
که شدت از شب بهیمی آن کجاست
که ناکه دیدان نازک ستار
همه شب آتش حسرت بجای داشت
سحر کین سرخ گل زین بر کشتن
که یوسف آن سبار زندگانی
نخل نور سحرش کامی ندیدم
نخل نور سحرش کامی ندیدم

که در خلوت سیر بدون محبت
لیم صبح استقبال کرده است
مذوق جشن غم راه کردند
نبودش روی بیرون آید
بهوایی ابرو ابری پاره پاره
طراوت از دود و دیوار ریخت
نخل هر خار را بر کف چرخ
شدند خوشوقت حتی هر آزار
بر آوردند سر زین سبزه گلشن
ز دامن کل لبها مشک برین
همه به طلقان زهره طیار
ازین آینه زسار آن که دیدی
نمال دو و ده غمخیزان بود
سرای مردم نانی فا کرد
همه به خاطر غمناک رفتند
ز نازاکا زینک و فسون
بناشد پیش یار نفعانم
دل چون آهین از نرم با و
لبوی نازنینان شدند روانه
ز یوسف دست غم برین ناز
دو چشم از کین و غم آستان
دمید و گلشن از وی کسب
کل از گلشن دمید و یاسمین
نمال سرکش باغ جوانی
کل از گلشن و مجلس نخچیم

نه اوج و چرخش جز لب بار
چو از وی دایه دید آن ده فاله
تنی چون نام از زلف نیام
اگر سر و گل جمع ای حسن بو
ز طرب جنبش سر و بلندت
کون من انجمنی بنام نیست
کئی کر خاشاک این دره مع
درود یو آت باشد مصو
چو اول با تور وار در نظر
کسی آن میکند آن شکوه غا
و دوقن و کشتن چرخ شسته
بسیم کوشک منزل گریند
گمی این لاله را می کشاید
و دوقن پیلوی هم مست افتاد
چو صومی خایه بچم کند رو
که این می بود او را گوید لب
و دوقن تنها بهر باز خفته
بشتم کاش رقاد و جگستغ
گمی از صومی این آن بخود تار
ز تو بیند نگاه شمعوت آگیز
نه در آنجمن گفت تا نشا
که دایه زنت و آهنگار کج
یکی بنای جالب است این
اگر خفت فلک و کجی شکستی
گرفتی که باش سنگ در دست

نباشد گرچه بشاخ گلش خار
گرفت آن ماه را در بر چو باله
کشی مرغ دل عالم این دم
باین قامت باین کعبه باین
ز خرم جوان چشم بندت
کجائی که کجاست دارم نیست
نشین بانو چون پروانه آن
ز مثال تو دیو یوسف سر سر
بدیوار و درش منید مصو
کسی آن غنچه گوید باین باز
ز بیکلنی با هم نشسته
بچشمش آید از هر سو که بیند
کسی آن بوسه از این می راید
صراحیهای می بهر سوره
عیان منید کن چو زو بهر سو
که آن می بود او را شمیم غیب
زیر پریشان و دانه فست
بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
گمی از صومی این آن میکشد آب
شود مانند آتش شوش تیز
بگر تمکین انداد حاشا
ساختن ریخاه غف قصرو ز مثال
که از کارش ماعت بود ظاهر
ز خشت غایشان تو نقش لب جو
شده آب یکیدیش از گشت

دما تمش بین دیده مناک
گفت ای زینت آغوشم از تو
شکوه خنده چو زیزی ز لبها
به بندت همه دیوانه کردند
سسی قدان ز پا افتاده کاش
که او را این از همت و جبر است
گنوت ساخت باید غمت غا
ولی باشند با هم آن دوشال
و دوقن با هم نشسته زار گوین
چو افتد سوی دم قصر شش
که این بر سبزه آزادی نشاند
و دوقن با هم نشسته بر لب جو
چو در ایوان چاد گستر خشت
کسی این میشود از جام است
تن چون سر و گل روست یار
چو در برج ششم آن رهند پا
گمی بردوش و این منید پای
دوقن خوش خوش نشاده ناف بشا
نه بیند پای غیری در میان
بر آید آن نگاه از پرده شرم
که کن معمار ایوان حکایت
ساختن ریخاه غف قصرو ز مثال
که از کارش ماعت بود ظاهر
ز خشت غایشان تو نقش لب جو
شده آب یکیدیش از گشت

کفر محروم بنگار منم چاک
صدت سان بر زگوهر تو غلام تو
نماند شمشیر من در طربا
تدر و لبسل و پروانه کردند
خراطلان بر صحراد ادا کنند
یکی شرم و یکی بنم غریز است
که هر یک باشد از جنت نشانه
برنگ تازه گرم صحبت حال
غم درین باز هم باز جویان
به بند هر طرف کافه نگاشتر
که آن گل سیر این می نشاند
پیشان کوه سرخ غزین
کنده هر سلفظه بر سر تخت
کسی این میزند بر جام این دست
برسم دلبری و دلخوازی
فتد چشمش بر سوندا سخا
گمی این در بر او را میسد جا
زخوی گردید سده هر دو سلف
نماند از برای او بهسان
ز شمعوت با تو کرد صحبت گرم
چنین راست بنیان دست
به صنعت پیشه با طلب کرد
دران شور سی چندی نید
ندیدی نم پیشانند سایه
فلک سده بکند ز فراسوش

و گرفتارش شد یک یک تر دست
اگر جام شرابی نقش بسی
ز چالاکای سمندی گر کشیدی
اگر کلک کشیدی نقش بسی
از مجنون غلام را بچوئی از تو
بعجزی کو کین نقش بسی
فردان شمع خامه ساز
که دوشتر قصر چون گم زینجا
که دیگر دست از دهن نداری
کش سر از تن ای شمع غلبه ز
منم صیب بجان خون فتاده
بزالان گنج چنان این غلبه ز
بسی قصر لب بیا محکوم
بان و چهره گیس چون گلک
بشیرین خنک و بخت
غمض ای نو خال سرکش
کشم آهنگت خوردن جو بار
برو غایت ای بخوبی شهرت
زینجا کشید از دست ای
غرض کار برون آن پاک
که یوسف را چو یاقوت الوند
زینجا باد و شمشک زبان
کشیدم بر سر گنج انیمه بخت
بشوق این بریدم مرشد
زینجا ای جو را دل سر شد

مرثیه نقش ندان بر دست
گرفتی شمع و انگشت کستی
عنائش بیشتر از سر کشیدی
بهر شامی گرفتی جانزد
که لیلی را نماندی شرم از تو
کشیدم بر عهدش شرم کستی
در آو کون اینجا بود
نشده حاصل شد آرام زینجا
تو کرداری نخل من ندارم
که آن و ز خوش روزی
تو صیاد و خنک از ره کشاد
کشیدم از گوش من سر کیهون
که رفته رفته خورشید است از هم
مر از آغاز سکین بخت کرد
بجو فارس بیداد و نیت
فشاندمی آب اگر آتش من
بسا زم کارش از کیه غرض
بزاران بهتر یوسف بخت
ز جاست بهر دشت و دانه
که نور دیده شد ز غمت منتظر
که آن روز از اینجا غافل افتاد
به بنامش من افتاد و خیزد
گرم از باردم آخر از گنج
ز غم تاب بر سر شوق ترانه
که گاهی اینجا از کوتهش نامیده

هم از دوی و میان شرم در
مثال شمع که ریختی رنگ
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بنوعی بهر لب کشید
کشیدی تو شمع بر چرخ بخت
بسی آن هتاد مهر و ر
در آو کون اینجا بود
نشده حاصل شد آرام زینجا
تو کرداری نخل من ندارم
که آن و ز خوش روزی
تو صیاد و خنک از ره کشاد
کشیدم از گوش من سر کیهون
که رفته رفته خورشید است از هم
مر از آغاز سکین بخت کرد
بجو فارس بیداد و نیت
فشاندمی آب اگر آتش من
بسا زم کارش از کیه غرض
بزاران بهتر یوسف بخت
ز جاست بهر دشت و دانه
که نور دیده شد ز غمت منتظر
که آن روز از اینجا غافل افتاد
به بنامش من افتاد و خیزد
گرم از باردم آخر از گنج
ز غم تاب بر سر شوق ترانه
که گاهی اینجا از کوتهش نامیده

هم از دوی و میان شرم در
مثال شمع که ریختی رنگ
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بنوعی بهر لب کشید
کشیدی تو شمع بر چرخ بخت
بسی آن هتاد مهر و ر
در آو کون اینجا بود
نشده حاصل شد آرام زینجا
تو کرداری نخل من ندارم
که آن و ز خوش روزی
تو صیاد و خنک از ره کشاد
کشیدم از گوش من سر کیهون
که رفته رفته خورشید است از هم
مر از آغاز سکین بخت کرد
بجو فارس بیداد و نیت
فشاندمی آب اگر آتش من
بسا زم کارش از کیه غرض
بزاران بهتر یوسف بخت
ز جاست بهر دشت و دانه
که نور دیده شد ز غمت منتظر
که آن روز از اینجا غافل افتاد
به بنامش من افتاد و خیزد
گرم از باردم آخر از گنج
ز غم تاب بر سر شوق ترانه
که گاهی اینجا از کوتهش نامیده

بهر محفل که با هم خوش شستند
 عزیز مصر را بد نامم کردست
 اگر کسوت چو این روز بپوشد
 بهمانا دیر و عیب نمایش
 عجب خازوی در یخاداد خواه
 طبع بلبل بی آشیانه
 فرو چیدند بزمی ای بسایان
 چو خوان برند از محفل طعنان
 ترنجی پیش بر خاتون نهاد
 روان دهن کشان شوی
 کنون خواب مصری حلقه بستند
 شوند ایشان هم بر خاطر ایشان
 بر یوسف تا از نعمت چشاند
 ترنج از دستان افتاد رنگ
 زبان را بست چون تیغ شید
 چو بودی بسایین کج نغمه خوانها
 به نو آید پای عمری در میان
 اگر از دست شاکاری بر آید
 که غنچه اری غنچه اری غنچه اری
 که یوسف فتنه دوران خویش
 می نیکو تر ازین مرز آباد
 می باشد رخ آن ماه یک
 ز برجی اختری بایش فرست
 ازین پیش که سلوک است
 پس آنکه چون گل صورتی

طبع این میان را تنگ بستند
 میان خلق شوم کام کردست
 اگر شربت چو این بخشد نوشند
 که با وی نیست میلی مهر کیش
 شخواب چون شنای دشت
 برآمد نغمه مرغان خانه
 بهشتی حویان روی فراوان
 و بر شستند ز لالیش حرفیان
 بدتش که لنگی بر نه دادند
 فتادش چشم چون روی تو
 چو حلقه چشم بر پشت شستند
 شو هم خفاطل طبع ایشان
 نهان سلیمان لبو می کشاند
 ز کز کشت سراسر دستان چاک

گرد آتش ز لایح را بجان عشق
 عجب ترنگه سنگین دل نکش
 چنانش فتنه ملک دل تبارج
 اگر از ایلی با وی نشیند
 ز لایح چون شنید لرزه ایشان
 بکشم مجلس آریان خانه
 ز نعمت با ایوان هر چه بخواه
 ز طبع حیلند روز موهو خواه
 ز لایح جاست را بچو بپی
 بنامی گفتش ای زور و دود
 برون آغوش رخ برقع فرو کش
 بدست آنکه کس بویش کز کانت از
 ولی بودند ایشان لبو ایشان
 نمیدانم در آن ساعت چو دیدند

معذور دشت ز نمان مصر ز لایح را و یاری کردن ایشان
 بجای کف بریدند ز با نسا
 کشد آن کش چنان زبان
 که روزی ختم از وی سر آید
 زیاران باری یا لایح ش آید
 سنجی آنچه میگفتند پیش است
 بری شیرین زبان نداده
 کلی باشد وصال آن سبزه
 ز گلزاری کلی باین لعل
 که دانش آن ندمت صند
 به یوسف وی آورند گفتند
 کسی کاتش عشقی بجان است
 ز لایح گفت نیست آن لارام
 بدربار نم نشاید کوتاهی کرد
 هم که در بند برگه حضرت سنا
 که زالی جهان افروزان
 نداده است نخواهد داد هرگز
 که چشم یکبار حس از دیدن
 ندیدست نخواهد دید هرگز
 تو معذوری تر من طعنه کرد
 که ای سرخیل عبادا شاهان

ز دشت آتش بجان تا توان عشق
 اگر زیانت چون آهوز شس
 که میگید و غلام او از و باج
 جدا ز وی زمانی نمی نشیند
 که در طعن میداین جور کیشان
 بنا کردند خشنی خسر وانه
 بهر مور بخت از مرغ و ما به
 ترنج از دوان خوش است آن
 بر چون شاخ گل گلگون پرند
 تمنای محنت کشیده
 فتنه تاجله را در خرس آتش
 ترنج خود بریدن کردن آغاز
 ترنج از دست کشان ناخت ایشان
 که دست خود بدست خود بریدند
 ز لایح این سخن سکیت بانوش
 که کسی تانیتش شکلی نهان است
 که میگفتم از آن شد صبح شام
 مرا باید درین همه می کرد
 بیک قانون بر آوردند آواز
 چو نخل از ابتدا یی بار و ان
 نداده است نخواهد داد هرگز
 که دست یکبار دید و دیدن
 ندیدست و نخواهد دید هرگز
 ترنجت جبال بود غمی بس
 سر سر کرده زرین کلامان

ترا از مذهب بود خشنده تر چه
چو غم داری که لایم زدن تنگ
جهانی جان دل چاکبک حورا
عنان بارکی تراب گاهی
ز لیلیا که همه خوابان زیاد
که چون غنچه اش از کاکش
نه بخشاشی که ای رسول آرا
کشید از کین بهم و از زلیخا
نگذند از سرش کشش عمار
بسان جهانش دست استند
سناری پیش پیش واز یکد
ز قهر خواجیه نبود هیچ پیش
ولی مردوزن هر از بدو یک
که میخواند زین فسانه
درین منزل که کشت نیست آم
به ربای شش و راجی بود
نه از نیاید تشویشی کشیده
درین اندیشه وزی کشت تیار
مرا که بر شمع این اینست
همه از شکر نیست گشت غافل
زبان از تشنگی لب تشنه
که اکنون یافته آن کجاست
ز جبر یوسف آن کجاست
بعاشق زبانه شعله که پیش
چو نیزه و یاب از باغی که سرور

چه سودا مانداری بر تو قهر
دل سنگین سنگین ز سر تنگ
لکه کوب سمدت شد خدا
کند تا عرض طلب او خواهی
بصر آواز جانش نشا
ز کاش عقد هوشوار کشت
بجان او بجان خویشی
بسرنگان سپرد او را زلیخا
کشید انداز برش ز تار جاده
سرش را چون گدازان گشتند
به کام این ترانه سازید
روادارد خیانت در جوش
فراهم کرد او از دو زرد کس
شود بدنام بویعت در میان
چنانست آویخته خال خال

قطعه در تمثیل فرماید

نه رنجی از مشکین دام دیده
که میگویند مردم آب کو آب
برای آب چشم من اینست
که معنی افکندش از دریای سال
بخاک افتاد آب مدیا و شمس
و امید تیر می او نمیست
جهانی ز لیلیا گشت ندان
بفتق تیر سازد و در کاش
رو بهیرون بجای ماند و شمس

نداری کوئی در دل بانی
بجوانگاه سن شمع ملناز
عنان سرکشی آنکس با کن
چو کرد از کف سگین جمران
تراکز لوبومر جان خرید
نکرد چون صولت و خند
زنان هوشیار فسون بیند
بفراتش گجلمان زندان
سیر کند از سیله عذار
بخواری داد جایش میان
دش باید غم جان خیزن هم
همه این رازی گفتند بام
معاذ الله بویعت بگناه
از انعمت بود قدش اند

نه جان از تشنگی و مضطرب
که بهشت آفران اکثر جانیش
جز آتش نظر شام و خمر نه
بر تو امید خوشید جهان تاب
ز دور آواز دیا چوشت غمتی
و دنیا و غم امروزش بمان
ز قهرش فست چون کاه یگانه
چنانی گریبان کاشانه ماند
کسی بخوبت مسرتن خبر زایش

همه چیزت غمش الا نانی
و بی تاکی عسان برایش ناز
نگاهی گاه گاهی زیر بایک
که گر شاهی سپاید بهمازا
برای خود بلای جان خرید
بنا جارت فرستد سوی زندان
وزان فسونگری سودی ناپید
فشرده از غصه بلبان بدندان
پیشانی کشتد لعنت تابداش
زهر سو نیز وندش نازبان
کند جیستی بر پاک خوشش
مرا ایست این پیش از نیم
حکایت باز می گفتند بام
که روی او بخوی او گواه است
بدان چون زوگردون شام
که کاش را چون کوتاهی بود
نه دل موزان رواج آفتاب
که باشد مرغ و باغی روان شمشیر
در آب سوده از آتش خمر
نگذد آتش جانانش وری
بروی خاک غلطی نمی گفتی
که تو هم کوه است و از دامن
دل آن مرد و قد چون غنچه شک
چه شمع از روی رود پروا ندانند
بسخن زدن فغاندن ز غرض

که چون بر پای یوسف سر نهادم
که این سرمست یوسف بود که
کمی بخواب ز کشت آن سحر
و در می گفت ز این کار خوش
چرا بروی کن ز کنون که غم
و در می گفت ز این است باری
چرا از روی امروز جویم
که دستي همان بگرداورد
تا بر دست خفا بر شرف داشت
روان بودیش سیل اشک بر روی
چو رفت از فتن یوسف و فتنه
سوی زندان یوسف کام برد
و فارا یار خود کرد دست یار
شبی که مهر با هم یار بودیم
شب وصلت که جزان داد از
در زندان بصد آمدید و کرد
کینست که زنجیر نام دارد
سیرت کردم تکلیفی که داری
مراتب طلب کرد آن پریزاد
چه باشد که کنی تدبیر کارم
و که غافل شوی ایام و اوقات
بیر از من بیامی از سر مهر
چه میدانی نمودم من کنه کار
که در لبست من داوی و در لب
حلاف ز دوستی ایستاد که کشت

چرا از دوش باری بر نهادم
بپای نازیش سوده عمر یک
ز زکس دان برادر زکس
بچشم من زین از خوش نیست
کندارم تا در کوشش به میم
بود این کار و روزیاری آری
کندارم بلکه با وی راز گویم
چنان هستی نه او را شکست
که روزی دامن یوسف کف داشت
ز لیا دید که دل صبر رفته
غم از جان من ناکام بردار
محبت کار خود کرد دست یار
نهان از خلق و ز کف تار بودیم
و در شب که مردم یاد داشت
زین بوسید و یوسف را و کرد
ز جرت زهر غم در جام دارد
مرنجانش با بینی که داری
باین سیاه سبوت فرستاد
فرستی سوی او امید وارم
ز لیا زانه منی تا قیامت
تا ماهی پری روی پری چر
چرا گردی به بیتام گرفتار
بهر مجلس چراغت بی غمت
که چند دیشمن دشمنان این

و در می گفت این رسم وفایت
چرا کنون سر خود رنج دارم
که چشمی ز جمال یار دور است
بهین چشم تلین کان چشم دید
کمی بخوابست چو کین کشیدن
نه ست از آن زبان که مهر با
کمی بخوابست دست خود کشیدن
و در می گفت کین نه و آخر دست
چرا بروی رسد کنون زایم
فرستادن ز لیا کینه می ز نرندان
کینه ای از کینان پیش خود داشت
زندان من که یوسف که یادت
زین برست تانش بود آنگاه
سخنهارفت مار و در میان
کینه زار و ان پاک دامان
که ای چشم سیران روشن تو
از آن چشمی که دیدی صد گشته
ازین پیش مار از ناتوانان
کنون با چشم زار و جان خسته
نوبدی از تو سپهران کینه او را
کینه یک راجه مطلب یافت اتمام
بگو ای نازنین پاک دامان
نیفتاد از خطا سبوت نگاهم
تو که مهر و محبت میزدی لا
کینه یک چون غرورش دید بر

بسیخ افکن این بملر و منیت
کندارم تا بپای او کندارم
خشم کان چشم را گویند کورست
ز یوسف اخلاقت خوشم دید
بست خود زبان خود برین
بیه یوسف کرده عمر عزیزی
ز دست خود زمانی باز رستن
بدارم دست ز نرین دست
کندارم تا بان دامان رسانم
بچشم ز نظر کردی بهر سو
بگفت ای قامت چو نر و بن
مر زانی من در چه کار است
بگو پیغام من ای نازنین ماه
نمیدانم بیادت هست یا نه
سوی زندان یوسف شد چرا
در و دیوار زندان کلشن از تو
کنون خون میزد و چشم چشمه
جوانی رحمت و ربر جوانان
بکسرت بر سر راست نشسته
ورین آخر نفس جان کینه او را
جوابش گفت کای سر و دل آرام
من و چون من نه از غلامان
خدا میداند و خلق خدا هم
محبت بود اینها خدوده نهاف
بامید آمد و نومید برگشت

زینجا چون جیانش تکمیل دید
که یونجام یار من چه داری
چو بروی نامه سویت دیدی
کنیزک گفت کای یار یوسف
عذارش از وفارنگی ندارد
زینجا سر و انگشتن ریمید
خران انجخت کلز ارجویش
سیاهی از شب کینوی او رفت
مغبر سبزش باد ایندیری
شکوه دشت دو بادام نوحش
ز رنگینی فداوش لعل لبها
ز خاطر خنده کج لبش رفت
چو انجیری شدش نار و پستان
ولی با آنکه عشقش خاک ره ست
زینجا را چو عشق آخرتی کرد
و استجا بادل سوراخ سوراخ
کهستی چو بهر ناله نیسان
ز چاک دل چو دای ناله سیرت
بعد ازانی شکر خیز و وزان فی
تراشیدی از آن پنهان قلعهها
برون تهاوده ازنی پشت پار
چو چشم شوخ چشمان بودانش
ز رسم وادی شکن بریکر کاو
و می چون طره لیلی و شان دانست
عباس زینش بچشم هر گرویدی

وزان برکشتن اورا منفعل و
وزو تندی کار من چه داری
ز حال زار من پرسید یانه
چه می پرسی ز حال زار یوسف
سر صحر و سحر جکی ندارد
شیر حال زینجا بعد از وفات غیر
نجاک انجخت آب زندگانش
صبحا تاز صبح روی او رفت
کلاف و سیاهی شد زیری
برآمد بر یکی از پوست مغزش
نمانش شهید و شیرین طبعها
طراوت از ترنج غنچهش رفت
که هر یک بود زیب و کمال
به روی آنکه آرا که ساخت
چونی شد از غم یوسف خشنود

آمدن زینجا بر سر راه یوسف

شدهی کریان فلک چو را پنهان
چو دای را ز چندین سالیر
شکر نه زهر بودی هبه وفا
ز خون دل نوشتی شرع غمها
مکودی بر کس از خود تنگ جارا
بمشکش وصله کافور لصبق
شدهی از نعل مای را جگر کاو
جواز جز را و کاه از کشتن دانست
چو زترین کوشکی رشت کوی

بگفت ای طوطی شیرین ز باقی
داشت تنگست یوسف و انم ازنی
ز پیغام زش افروخت یانه
بمن حرفی نکفت آنسر و خنیر
غریز مصرستی چون سفر کرد
سرم غم بکوارش وزان شد
ز پیری شد سفید انوی بکون
ز رویش تار زلفین کرد کیر
ز ترکانش تپی شد چشم غماز
و مانش خفته لعلی بود پرور
ز رخسارش بکون برینه نکوت
سری کش بود تنگ از افروشا
سبزی نام کس جز نام یوسف
نمی در و جیشش کاشانه ست

بغهای گذشته دای آواز
چو دای بی هم آوازش کردی
چنان با درد بودی ناله وی
که چند مینه باشد چه تعلیم جان
سمندی داشت یوسف خیران
پلنگ با و چاکوه وزنی
تتش خار استمخا را شکن بود
ز چالاکي کرو از ماه بروی
چو یوسف بر فراز و شسته

پیام آورد ز یار مهربان تو
ز یاری غمت باین یاری
دلش بر جسته من سوخت یانه
سجینغا مهابی طغنه آمیز
ز مهر آهنگاه اعلیم و کز کرد
شد از بار غمش خطا بخید
بهار زندگی بروی خزان شد
که بود و آسایای از شب افرو
چو تار عنکبه تان شد سرانیر
ز ترش کشت خای کرکس ناز
از آن در شد تپی آن هفت پر
تا با از نگاهش فوریخت
نبا و آخر سپهرش بر سر راه
که بودش مرغ دل در دام یوسف
برای نازنی خانه ساخت
چونی کردی و مادام نالک ساخت
غم آینه را خواندی خود باز
هم آوازی و هم سازش کردی
که کویا داشتی با ناخوان فی
سینه خون ریزوم از چشم نناک
که مانندش ندیدی چشم افان
بها مومن آموئی در که کوزنی
تغلی الله کوه و کوه کن بود
که آب از چشمه خورشید خورده
ز غلش به نق مرانشکستی

صهبتش نیک از دیار دوی
 زینجا نیز از آن آواز دلکش
 شنیدی چون نزد یگان دلداری
 اکنون زانده ز من مجبور یکیت
 چو یوسف را زینجا دیدم مژور
 بگفت ای مقصد مقصود من
 نکردم کوتهی در حق گذاریت
 و رانیدم کی گمان شد و شمر من
 چه باشد که دمی چشم مرا نور
 به یک گفت و همی ز شک برزف
 برون ازینجا زانم آباد
 دل نومیده او نمیدگر گشت
 و رایت که کردم کا ججوئی
 ز دم از بند کیهای تو دام
 بگفت این و کشید از سینه آبی
 وضو گرفت از خون دل یک
 ز چشم بت کاهی کرده پنهان
 بدست بت پرستان شیشه داغی
 اگر کم شد ز بت بچند راهم
 زینجا بود و کار مناجات
 زینجا بر سر راجش مکان کرد
 و دشمنای زطاعت بند کارنا
 شنیدم داشت یوسف آن کار
 بکوش چون رسید آن ناله
 ریحانت از او و از آن ماه

بصد آواز او هر کس شود
 فتادی در زمان نطش و رشک
 صدای دور شود و آندال نجا
 سر راه گرفتن زینجا یوسف
 ولش را دید از مهر و فادور
 ترا من عابد و معبود من تو
 خواندم نقد جان در دوستدار
 ز آتش از جهاد خرم من
 اگر میوه جمال یوسف از دور
 که شاه خور علم افراخت از شرق
 چو مظلومان اعظم کرد دنیا
 بنومیدی سوی فی بست گشت
 ندیدم از تو غیر زخمت رومی
 شکتم شکست آید دام
 شکست آنکه بسکی شک را هی
 خدا را خواند و رخ بالید بر خاک
 که چشم بت پرستان گشت خراب
 بهر یک بت تراشی تیشه داغی
 کنه کارم خدایا رویا هم
 کرد او ش کام آن قاضی حاجت
 فشاندا شک و کشید آه و فغان
 کند و در سر افغان کارنا

شدی که که یوسف شد سوگند
 شدیش از شوق کار از دست
 جگر پر خون روی چون غنچه
 شبنم بود زینجا یوسف
 شبنم بود زینجا یوسف
 در آن روزم که حسن و دلبری بود
 بامید که در کوری و پیر
 به میان و جهانم ساخت محبت
 درین نومیدیم مطلب رکون
 بر آن ز باقی یوسف سیلی
 ولی از خوش غوغای زن مرد
 نهاد آن بت که بودش در مقابل
 بچوس شد سیر کر از پای لکم
 چو پا داشت شکست آید شکستن
 ز کار بت چو آسودش دل شکست
 که ای حسن بتان ره کشاده
 بنودی عکس رویت که بر بت
 نسبت که با خبر از سود آن کار
 اگر مفرمانی را به بنجشای
 چو یوسف سپاه از راه بگشت
 که زینجا شای آنکس را درین راه
 ز عصیان خسر و از زبانه ساز

کشیدی بر سر ره انتظارش
 سرعت رفتی از منی بست بیرون
 کرد و دور فلک دورم فخته
 و زان تیر از من دور ترکیت
 فو بارید اشک بیهواری
 بدار الملک مصر سروری بود
 کنی از راه لطم دست گیری
 جوانی و جهانم کرد تا راج
 غم را چاره در دم را دو اکن
 که بود از مقدم یوسف دلیلی
 کسی شنید فریادیکه او کرد
 بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل
 سپای لنگ آید از تو سنگم
 کنوم باید از شکست تو سستین
 دل تنکش بر غمی یافت از شکست
 به چشم بت پرستان جلوه داده
 بنودی بت پرستان را بت کار
 برآمد کار عشق از تو ز بهار
 اکناد رویای را به بنجشای
 زره با عارضی چون بگشت
 که شمراننده ساز بند و رشا
 ز روی بندکان شمرنده ساز
 بهین دست زین تا زیانه
 چرانی باین آشفته حالی
 گرفت آن آتش اندر تازیانه

قطعه فرماید

بگفتش کستی و از چه نامی
 زوش ناله زول نقش زبان

فکند آن تازیانه پرخ کف
زینجا گفت این سوزاز تو دارم
بدان کمر این آتش فستم
کنون جای شکایت نیست ام
یکی از حجابان آستان را
که میم کیست این مصلحت
پیش آستانه بوسید حب
کنون استاده بر در لکنه
باجلوت زینجا یافت چون باب
پس از تسلیم تکبیر عصار کرد
من آنم که ز غمت ایرو آزاد
بود نام من مخزون ناشاد
بگفت این چه روز هستی اینجا
چرا در میان شدت باغ جوانی
چرا در غنچه ات می نماند
در آنک فرصت بخشش نیست
نحال خود نکویم خیر و شر هیچ
گفت اقل دعا کن تا خدا تو
درین پیری ز نوساره جوان
چو یوسف مطلب و بر آرد
طاقت یافته پشوده کل
از کوه درج لعل شد لباب
او کرده یوسفش کف از یاری
بروزم چشم بر روی تو باشد
که ای یوسف زخ دارم مست

کف میان آن شد نغمه کف
غم و درد شب و روز تو دارم
که از سوزت بکس حرفی نگفتم
که تو نازک تنی من سخت جانم
بگفت این درو منم ناتوان را
طال روز روانه و شب گشت

گشاده آبی و کفنا این چه سوز است
مراوغ دل از داغش کفنه است
از آن آتش شری در تو پخته
از این کفنا یوسف کشتن
بغرت سوی خلوتگاه من بر
چو یوسف جبار لشکر گماره

الغلت یا فتن زینجا از حضرت یوسف

کز افغانش در کون شد ترا
نجاک آستان مالید ز خسار
سلامی داد و یوسف را دعا
جوانی و جام رفت بر باد
زینجا کز جهانم نام کم باد
بگفت این چه سوز است می اینجا
شکست آنچه ز کمان رخ تو
چرا در سبیلت تابی نمانده است
که محروم از فروغ آفتاب است
خدا میداند و یوسف دانست
از کار بسته ام بکشاید این بند
دما از کل نهد و ارغوا نم
اجابت روسوی مطلب آورد
فما از تو لشکر در سبیل او
بشکوخته کشتن آفتاب
که دیگر از تو در دل چه دانی
به شب جام به پهلوی تو باد
خداوند جهان داو این مست

بگفتار و کنون پیش من آتش
خمیده قد با غلوت و آرام
از و پرید یوسف نام او باز
کنون ز من تو نام روی کس نیست
ازین کفنا یوسف کز سرش
بگفتا چون سبیلت کو
چرا خرم شد نهال سرفراز
بگفتا باغ عرت بی خزان باد
تو کردی کز دل من شرم باد
و کز کفنا کنونت از رحمت
و چشمی که منم طلعت تو
جالی بخشم ایزد و باره
ز نو ایزد جوانی باز داشت
کمان باروان را باز زده کرد
ز نو بر کشت آفرنده اقبال
جزایر کفنا نباشد در خیالم
از این کفنا یوسف نماند خاک
بر پیوندش دل و جان ساز خوش

که از سوزت فخر آتش تو سوز است
ز تو این آتش در دل نهفت
که از سوزش ترا شد نماند
شدش آن شکوت و غم فتن
سجده نگاه عروجه من بر باد
بجلوت رفت از دارالاماره
که ای جماعت و شکر تو حجب
که یام آبی از حال نداشت
همه با دلی او با سر آمدند
زینجا گفتش ای سرایه ناز
نه روی من تو اندام فتن
بچشم رحمت در وی نظر کن
صفای کل شکج سبیلت کو
چرا شد به مجنون سوز و تاب
نیم عیش و باغ و زبان
دل چو شک آتش نرم باد
مرا و جان ناشاد بوحسبیت
بر آسایم ز رخ فقت تو
که توانی ز من کیری کناره
جالی بهتر از آغاز و ادش
کنه کیسوان از نو کرده کرد
بچه سالکی بعد از چهل سال
که سازی محم بزم وصال
که ناکه جبریلش گفت در گوش
که بخشد دل و خضر پیوند

بنجاح آوردن يوسف زليخا را

چنين افسانه سازانچو فكر
كه يوسف را رنق آمد چو پيغام
به لب بوسيد اول لعل لبها
پكام دل گرفتند چو مال
نه بچين چيده اورا بركي ارغ
نه از ان منتش نهاد بر جان
دش از مشق يا قوت كفت
ز طبعي كفت ايمر جهان تاب
نكردم كوتبي در پاسباني
بگفت اي نازين با شكيبا
نه بهتر از نهاني كام جستن
تو خود كو درو يا صاف كوارا
سرايت كه در عشق رفوت
محبت كردم تازه نياو
چو چشمت قطره آبي بود قلندم
چو چيني پر تو خورشيد از دور
عبادت خانه بهر وي ارادت
سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد
ز چشم ارنق كردون و فغان
هر اسان سر بر آور و از افق مهر
ز خلوت يوسف آگاه دل افروز
به وكفت اي سوار تو بخت
يكف جبريل سبي غيبت
ز كشتن غنيلي كرد پرواز
نيمي زو طمانچه بر چراغ غي

كه از رحمت زليخا او بكام
عبادت يافت كاش
دو ساعده در ميان كردن حال
نه بلبل سووده منتايش كشتاخ
نهفت اند عقيقتش شاخ مردان
پس از رفتن زليخا از كفت
توراد كو دمي ديدم چو در خوا
بجدا كند كه خود ميني وداني
بخت بالا با هم چهره زيبا
ز نيك و نام كيسه دستش
بيان كن كين ز نهان اشكارا
بجان يوسف آن ماه جفته
كه شد صياد صيد و صيد
بقلم چون رسيد آن قصه
نه بخت و نه چشمت را دكرو
كه ماندش كسي هرگز نيارا

خراميدن يوسف بگلزار جهان

چكيدن كراشك انجم اغار
ز دانه خط شاعري تغ بر مصر
برون آمد چو خورشيد از دل روز
فرو و آرا كيت زندگي رخت
كه با خود تخته از نظيرين داشت
بحسرت در قفس ماندش هم
ز دامن قاصت خميده پرچمن
شفق كوي كشت روي خنجر
تجان نبشته بر زين تكاور
عنان تونس هتري را كن
از يوسف گرفت ان پيب كو
ز كلبن چيد اجل شاخ كلي را
هلاك شدن زليخا از مفارقت او

برون آورد و سوس دعا كمر
ولي چشمتي نكا دل يده بودش
جلای كوه بر از لعل ترش داد
كل لشكفه ديش زير دامان
وري ناستقه ويد از لعل شش
روان شد جوي خون با جوي شش
بروي خواجين در بسته چون
من اين خفه كوه بر سپردی
و فاعده و پمانش پسندید
بهم بي طعنه اغيار يا ريم
يكف داري كي و رويكي صاف
بدل تخم محبت كشت ز اغار
كه مایل تر شدش دل از دل او
فتاد از نقشش سوي نقش
كني مهری كمان هر زده از چرخ
بكار حق پرستي مالش دید
نشته مشتري در سايد او
از او اين بوستان سبز شد زرش
كه بيان قبای نيكو ن چاك
كه خور و از پنجه خورشيد سيلی
كه جبريل آمد از در بار او ر
يكجنت نقل از بين محبت سركن
وزان بوجانب فردوس گرد
بهم ز دشتيان بلبل را
بدل پروانه را سوخت و غي

و رایب ککش که داریم آشیانه
 و کز آن کزنجای بخت ناشاد
 بگفت آشوب مردم از چو راهت
 زمین از گریه چون نقش بر آبست
 رشعتم کرد کل را آب باری
 بدندان پست دست نازنین
 ز خون آرایش زخا خور
 و ریخت آن رخ زیبای تو
 و ریخت سایه سان افتاده بخا
 و ریختن نشه خالی ز جام
 عزالی و دگر نام داشت آرام
 سپهر تیر کرد ابلق سوار است
 بجهان کاین شیرین حکایت
 دم کو نظم سخی پیشه بودش
 ز سه زانو زانو سه کمر
 زنجش دست و انگشت نام
 نشان آگهی و تیر سوشی
 بستی بی خون ریخته تنم را
 و ریخت باخود ندیدم مصاب
 رفیقی که پرسد غم در کلاب
 حق می شه یار مفضل
 و عشق او زین کاسم چه فای
 سودی نه در میان و یا غریق
 از تیر ای کوکب طالع شی مولی
 و کز صبح است و ببلبل غم دوست

دو بیلی را چنگ خون از ترانه
بگلشن مانده و گل را بر تو باد
چرا عالم سیاه از نو داده است
خوف مرگ و آفتاب است
ز فتنه کردم را خانه کاری
ببر وین برک یک بیگین
بس آنکه عمر کوی را ز خود کرد

ول انفيست

افند و بالای سر و آسای یوسف
که خالی دیدم آخر جای یوسف
که با من شد بصد خون جگر ام
عجب مرد افند، مردم شکارت

یکی کو آن بروسید او ش از باغ
 را اینجا که غم او بود نالان
 بکشدش یکی از بوستان
 چو صبح اول گریبان کرده پاه
 ز میان خیمه بر رخ کوفت سیلی
 بناخن کردن راج کلستان
 همه ره اشک حافساند و میرفت

درینا سر کجا نشنایدیم سود
سزاران رحمت از فضل خدا
سجاکان قنادر بر رخ خون نشنا
به جز آزار مردم کاری اورا

شکر توفیق و ناریختام

مدام از فکر نظم اندیشه بود
قلم از روی دفتر برگزیده
قلم زانگشت و انگشت از قلم

قلم زانیکامیر و ن کشاندش
بدستم خام را بود آشنائی
شکستم خار را و رسیدم شبستان

غریبات

نشانی از عید بکر صید هم

مشائے تہذیب یافتہ کہ برہنہ

در منقبت مولای متقیان

ایمنی که جوید و لم در مصفا
شهنشاه منصور و سلطان

بکر کو کب شمع ایوان شاهی
وممی رسول خدا شاه دین

九

نہیں کاہلی و نہ گناہ ان کا نام
در کج خلق نم نہ پیر از جہ پارت

خداوند انکه یانده، بسم روز و نوا
ناکه به غم و خیر کشور و از دلم کرده

ولایضا

به میند نامده کل در باغ بازخ
 شنید آواز آن آشفته حال
 و زمان رفتن قرار از و نکل
 بلا ریخت از کس ستار
 ز بیک کل سمن را که ویلی
 ز سبیل ساخت خالی سبیلان
 بزاری این غزل مجا و میرفت
 دریا آفتد رعای یوسف
 نشسته سایه بچاکم پای یوسف
 بیوسف باد و برآبای یوسف
 رسیدش دل بدل جان بچاک
 ز آواز آتش آزاری اورا
 پذیرفت از میان من میبخت
 به پهلوی من از یاری نشاند
 نمکندم در میان طبع جدا
 که از نخل سخن خوردم رطبا
 خموشی دان خموشی دارچین
 نام تو نوشند و سنگند فلم
 رفیق موافق انبی مناسب
 که خورشید او بخت گشت غار
 خدا و رسول از علو تر است
 وقتی که بر پنج چشم نگارست
 میثاق را ویم بهم ماویارست
 باوی کش نشاسته بکوی است
 ز حسن کل برارش و استانت

زین از رکت لاله لعل بوست
ستم ظریف خرفان من مرا کونه
صبور باش که در نکام افشا
که من نمودم و بودند شبهه گونا
یکانه که ز حکمت نظام دوران
سخت آینه بهر دیدن خود خوا
زمرجت بطرکاه ششمین یونان
لا اله الا الله مغیره شمال مورد
کسی از دمت لکشانی معاین
کسی از تو شیرازه کل مشجر
توئی یک یعقوب و یوسف
نحو آنم ترا موسی عیسی اما
بنام بهار طاق و روش
ایسر و کل اندام من ای تلخ رو
ایدل ز تو در بند چو یوسف زب
تازه ترا از باب خاک که شبان
ای نادشانت چو کل آرو به
و او ایندت از لطف یکی خدایت
خال تو برخ خورده عود و بخت
زلفت که سر سبز پیای تو کس
شده مرز و خاکی چو مال
کوش برز مرز نوبت عبد
شاه دور ویش ز دست کلند
پانزده روز چو ز ماه برفت
غیج خندان شده از ابر بهار

سوار بوی گل غنچه فشان است

سختم دوش تا وقتیکه دیدم

وله

اینگوش که بود نکام بخش احد
که من نباشم و باشند حد پوش اول

کنون که نقشه جبین است و در پیشان
و کربک از طرفی گویم غینت

وله ایضا

قرارگاه بخلق سراسی امکان داد
ضیاء مشعرا اختران تابان داد

بختو آید والا ای دو عالم خوانه
ز سفت منم و گیر زفت سیاره

وله ایضا

که از مقت جان فشانی مشا
کسی از تو اوراق لاله مجله
نیار کند بر تو کس راه مند
توئی عیسوی دم توئی موسی
کریک کند افروده بر سفت کند

هم از دست روی شکریان مصفا
ز تو بارگاه بند سلیمان
ز کنعان بری جانب مصفا
چراغش مزار می چون پیشانی
باین شهر شو کا و لیا راست کن

وله ایضا

وی جان ز تو خورند چو یوسف
بر جود خرمند بر ایوان خدا

ایا بود آنروز که آئی بهر ایم
دارای عجم ملکات تری کی عجم

وله ایضا

انباشت آن تهنیدی در و کبر
هر زده اش آمیخته کوئی شهر بر
خون خواری چشمان تو بود

تا چشم منت ماند از آن در و کبر
خط سیمت خواسته و دو کبر
ز کی سحر ماند که زفته ترکان

وله ایضا

چشم بر راه لال شوال
ساعتینه کون جام سفال
سید و شفت چو بخت لاله
سرو و قصان شده از باد شال

میفروشان همه را سامه گر
داشتم از غم ایام اندوه
ز دور ایوان چل شاه نجوم
روز و در میگرد شد پیرمغان

نیم صبحم و امن گشتان است
یکی ز مهر و وفا یکی بطنه و غناد
بمن ازین چه رسید و مرا از این چه
که خوش میگردانند
بست ز کجای بوی کاویر
بهرش یایه بالائی نایوان داد
خسته منطری از راه نایوان داد
که جسم لطیفی و روح مجید
هم از دست زلف عروسان
همی افکند سایه بر فرق
ز مصر آوری سوی کنعان
دران نقشه بن موسی کاظم احمد
باین شهر شواندیا راست مرقد
وی تلخ کن کام من یاد شکند
سایه لبر اندام ایسر و بر بند
کردن زن سید او کردان و او کرد
از زن ز نهالت دل هر بر یک
عجز زوی از لعل زرش قفل زبر
از سوغتن عود قاری بقبر
سکرسته قناده هست بکوه و کبر
لا غور و زخم از بار طال
باوه نشان همه را ناطه لال
داشتم از غم چرخ مال
نمیکه بر جنت بعد استقلال
جام و دست بفر و زغال

باقی العیش و کر نشد روز	مضطرب بود که نوشد سال	محبی به کمال سال ستا روز	تا شادی کند ز نام همه سال
مازین نیمه هست مشب	وله ایضا		تا همه ماه ششم خوشحال
دو شتم انخاب بود چشم کیل	کو شتم آسوده خوشن قال قیل	شکی دیدم از صفا چون روز	روشن از نور زار جمال جلیل
از ترانه سازی زنده	خادم خانقاه در تبذیل	نفس صبح در کساکش خور	و مبدی پایه پایه در تحویل
من لبم آن در و کش صافم	کر لای خم و رخت خسته خیم	با و سحر و چین افتاد عبورم	کلین بسیر از بوی طلیع افسانم
بر کار کل افتد چو کرده باد شالم	بیکر و چرخ لاله غبار بر طیرم	بیواسط ظلم کش و مظلومم	تبع کف سلطان قلم دستم برم
خانه بر خوان قلم زان چکنم	وله ایضا		خون دل نه خوان چکنم
کشته هم کاسه سیکاسه چند	دست و کلاه ایستادن چکنم	حال دوان زبان مستغنی است	کشته اشرف چیده بینم
عیب پنهانی از زلال جهان	چون بجای کشش را عیان چکنم	آهن نقشه زانش تیر است	تیر از ریشه پیکان چکنم
ایانیم صباکت مبارکست قوم	وله		مبارکی و قدم تو لازم و لازم
ایانیم سبزانف مشکسایان	نه عاشقم بلب شهید پر کشوم	هوا می شاو کجای نهامده ویرم	بر و خط شیر از زین مبارکم
بکوی ازمن آمد و جانچه روان	بکوی ازمن افسرده خاطر غوم	بان خسته صاف محمد مختار	بان سلاله پاک پیر معصوم
چراغ انجمن ملک میر ز جعفر	وله ایضا		که خاص او بود اخلص اهل نعوم
بین زلف خود و جیغ من بگو	بگو که ام بیان کور است کون	بچه دم که نشد از دوری تو زرد	مباد رنگ پذیرد ز رخسار کون
بجان تو که گریه کنم که کوه جنت	ندرم آری بایت بنجان	بهای بوسه بجای از که اعلا	بچشم زینت یک بر آستان کون
جرات انجمنی برادر	وله ایضا		که دانش از پیر واری و مادر
ز فرزند و وار و زنده بهتر	ز فرزند سعادتمند بهتر	من و تو لبیک بوستانم	چو آتش ماند یک کار و انیم
کل یک باغ و خاک یکدایم	ز یکم و ز یکمان یاد کاریم	کداف هر دو از کیند زنده	نبال هر دو از یک و دوحه
چو از اصل مهال آمده است	ز اصل خود و فراموشی مباد است	ز یکم بدیر و نمنه پای	بر شتی نام نیکو را مبارای
رخ از نبال مردان بر کرد است	اگر مردی را و از نبال مردان	فریب از خود محو کماله باشی	رخود که یزاکه بنا شتی
مکن کوتاه دست و دست	ز پا افتاده خواند دست کین	ولی پیری که پیری دیده باشه	ملک دل میری دیده باشه
ز آن به که با و نا نشینی	و کر ز کوشش تنها نشینی	بچشم کم مین دیوانهار	مقام کنج دان ویرانهار
مهمان رانده شوکان و آید	ولی ویران کن کباب باشی	ز بر بستی کن بازیر و تان	چو پیشانی قلم در کش و تان
میدان شعل زین کل چکه در کون	در منقبت مولای غایب خضر صاحب		عیا ز طاعت سی و شاد و شرم
انگیز صبح و رخسار خاکدستان	چنان که نفع و آید به طاعت	شوق فغان و دانه و دوی غل	دیار کینه با عیان چشمم

خدا آمد بنجیم اختران زین حسن وانی جم
شده دین مهدی کی داد و پا به پا
ایار سیده بان منزلت که میرسد
خبر حال نیست نیست میریچ کچون
چو دیدم بود در آله تو خوشیدی
پراغندد خوشش خوش که مبادید
یکی صبا می دان کی بی محمد میگ
بود دل تشنه به بود و دوش جان
نفس گشت زیاده توان کند نسیم
لقاوتی نکند تا حضرت دوم
با یکش سر هم پای تا سپید اند
که به نیست نمی وعده اول داد
فردا به چو شاه اختران زین گلزار
گریزان شوی فلک حشیه نوید
فروخت آتش عمر کوئی نه طوطی سپید
و با اینغت یگانه منیر گشت قار
از پنج خیم بودش تیره به جان
میر گشت بابل در میان آسمان بران
وزان پس خسته در عهد آسمان
ز قندیل کوکب شبتان بهانی
خیزد با چشم تو فلک روشن ز روشن
و سیم که بهی صبح جان بخاک جان
میچ عید طلیح عمر افتد یزدان
بنظر فرما که از در می چو منجی
الاناکستی و شوی ز آسمان آید

صوبی را که در گوش آو و نو جام جم
ولی دوشسته شادی و عورت شام

شده از سید زبک لکون عیان حسن و انجم
بنیان خود را غار غار با عدل طارح

وله ایضا

جدائی تو بهر که در بند از بندم
چو دیدم بود آتش من سپیدم
چنانکه بودم در آتش شمشیر را خندم
کاین برادر من دامن بخت فرزندم
که رفته رفته ز تو جگم خیزم
زبان بریده بتر که تو من پندم
بخشتم و کام خوش را از لعل خندم
خدا کرده که من بنده بی خندم

با سخنان عجب من غنایت تو
بهست عجب کمون میکند طاقیت
و کجاست که بزم انشامت حباب
رسیده بر سر دم هر نفس غنایت
یکان کان حکمت حق آفرینت
ولی بجان حریفان بگفت
خدای داند و من و مودت و دانی
و کر بود سرای شکست کانت عار

در مدح شیخ عابد میرزا نصیر

افق افق کیم به با افتاده در امان
بنی جام جهان فروزش اندر طرف نیان
آشامان لعل غلغلش شاد آبی امین
سجای که اندر بنیان مخزن عیان غلغل
بنود از آیه لورش اگر تو بزرگ گردن
چنان کایه سراید از لقا اول شام
کش از عهد دانه این مستجاب لبنا صفت
فروغ شعل خورشید بر دوازده
زین صبا به بر بسند خود چاکه ایسن
رسد دعوی پیش اری فی زینت شین
که در شاکر شاد و زار است و ان صفت
کمی انجی زان که در حوی خرم آغاز من
آهی بر زمین بادا ماست و تو شین

شب شد سلیمان فلک دشت و توب
سرو نوین زنده نزار و قدیم افتاده
و با چو شیدید بیاضش دجبت افق بین
بهر که ی زین فلک عظام و مدیم
فروغ شمشیر در کردن خلیج با کونی
و خوش چون دودش شمع شمع و جبین
بوزن خورشید زان به زان او زبان
بنیان که به نیست نهی شین باز گشته
سایه اول بر دوازده اول سال
مگر کالای خود را عرصه دارم بر تو بدار
انصیر ملک و الماطیبه العرب العبد
چرا نام جو می بینم از ان لای شادیم
سپهرش ام و سر بر بام و می و عالم و

و یا آور و با صاحب زین شبت اندم
سمت فتح افارس حرم قدس را عزم
بهر که هست بکوی که نیست ماندم
زمانه از تو جدا کرد روزی چندم
بیتج گریه کنون میزد مشک خندم
دل ترا چو دل خود غراب پسندم
بر گشته دل بهم روز و گاه جو رسد
که رفته است ز خاطر بخاطر اندم
ازین عظیم تر اکنون بیا و گویند
که با کجا بقای تو آرزو مند
سر شکسته بهر ما بخت است آرم
کمی بوعده وفا غنمای اسفند
فوز ازان حلقه انگشتی ز انگشت امین
بطرف چاه مغرب مهرش زاندر چاه چون
سرافتن منورش زاندر افشان فرغ فلک
سرچکان چشمت باز دست چو کافران
پریزادی بود با تو ز روشن کمی بران
سمیل شمع چشم از منظره و تو چو کافران
زحل در کاف منیر چنانکه کالاس انوعان
عبان خنجر خاقون شین باغچه روشن
که بهین شصباح و صباحی ان صبحی زان
کوچه و کان خود گشت دریان دلان
افس از عود الدرد رئیس الدین و الدین
همی بخشی کرش کلاس کی پوشیده دران
صباحش سام و جانش و انجم کام کارش

شاهزاده کاسه نوش مشرب آب خواه
چون میان از پر یکمان اهل قزاق
در جنج آنک خواب چشم غزال برود
عین سرتاج کیان آرد ز فرد
گرد زمانه تو کند ساسانه مرص
مژخیم بر یک تو ز حکم تو سر کشد
تا زهره ولی در یک زند باخی بچنگ
از صفایان بوی جان آید همی
داشتم من نیز آتج حسانه
صیحه دم دیدم صبا از صفیان
خنده ز گفتن چو دانی گفتش
گفت من از دیگران اگر بنم
گفتش گر یکم خندم و من است
ای توانی من گفتنی
پیرم عادت لطفان دارم
کردم از خنده ز نازی خوریت
من بوسل تو جبهان مایل
آن کران عدل بود با زای
بهر اردو همه کرشم عدوست
نقد جانم که دامت آن بخت نوری
سال چنان زمان تو نیست دکان
شست تو را بآن چون خاند تخت و اهل
گشت شملی کزین دست بخت
زلف تو را آن چنان شیخ زده بر
خورد و بکل کوزه ز آب جوام بونی

درالینا

چون زره شیر از دل کران کیه خواه	از لعل آنجا آب عینای خضر رغبت
از ریخ راه ناشوی آسود خوابه	خوان کرم پوشش غوغای طلسان
ایسایه خدا کلا از آفتاب خواه	کر کشوری خراب سیرت ز دیگران
از دیگر کسی سوال از وجود جوت خواه	از جنس ناخوش و شفا رنج طلب
برگردش هم از گله اگر در غایت	زک فلاح با تو حدل بر کنه پیچ
از سلطان زمره سبلی راجه خواه	آجام مرز مهر باب کد سپهر

درالینا

جانم کرم که یاد از آن آید همی	یاد آن ویرانه کشش از راه کل
جانب کشان بهنای آید همی	بر سر پایش دویدم گفتش
برتن از بوی تو جان آید همی	گفتش از دوستان یارب کسی
سیکی از غم زمان آید همی	از غمیر الماد الدین موسی تو

درالینا

نه تو اول سکنتا می	توب پنهان مایه عیش ابلی
بمن این شوقی طبع از نالی	گاه از خنده گم کل ریخی
و ز گم کردی نه از نالی	اولم خنده زلی درودی بود
چه کند تا کرم یزدانی	آنکه باو عیش و زور زی
آن کر و ظلم بود ز نالی	میزگرد و مهر گرگشت من است
خودت آنجا که کند فغانی	نیست یارای مرعج تو مرا

درالینا

کر و کرد آسمان کم کند این بکوی	خامد کنون که ختمی دم زده از خنجر
نوک می کند کنون بر خنجر کاوی	واده درین کیم هر اگر خوش نیایا
سوده بخت کاوین بونین بکوی	بجویی نه سپید و کاو بزر و فری
بر سر پیه زان من مستور کرده کمر	زمره ساز کلا شد مطرب غم خنجر
سود آستین چو کمر	و بیکه گرانی و دعوی جود بر یکی

وز بانگ کوس فتح نوی باغبان
ناشوی آن لبان می آلود خوابه
کوش سپهر بر زلفین و تاب خواه
آباد کن چو خضرش کنج از خوابه
وز قیغ غم خنجر و دودان ناغبه
پایان کارستم و غرایب خواه
از سقیان آئینه سها مشراغبه
بوی جان از سها ن آید همی
بوی مشک و نعران آید همی
کز تو بوی اصفهان آید همی
یادش نازین ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی
جبریل از آسمان آید

وی خرا می تو با دانی
گاه از گریه گلا بختانی
هز گریه زبده درانی
آنکه بهر کرشمه جنانی
لطف آنجا که کند دهقانی
ای تو روحانی و جانی
را زجهان شفاست لیل بختی
خامد کنون که هر سری کوه بختی
تنج بخت دست بیل بد شمشیر
شاخ ز کاو خنجر و خنجر ز غم ناغی
خشت ن بکلا و بیکه بصری
ساحه و ساقی و ساقی بر تو زی

هر برافش خج قنقد و تیر رستی
چو مجر / بی سحر / ماه کفانی
برادران حسوس و تار کا ندادند
بروغنی که دهر روی پیرایه مرا
بخواف خفته مبرغ و دمای دفته
که بچکچش سم که نیم شب برسد
و گرنه خون کسی ریخته که ریخته ام
که میزند بر این علقه شمشیر
عیان زنده زوردم آفرود که در
مهی خلس خجی غنچش سم قدسی
در امداد و در و گشتا بنده جانیم
چو گرم شد شمشیر از یک جام با دین
ترا گدازم چو منحال در بر روی
ترا که از عبدی لطافت اندوزی
چو شرح نامر بیان سید صبیح دیر
نیم صبح سراسیمه ماه فشانم
پلی دو کار برب بکار از انک و کاه
نظم عرفی شعر محال آموخش
قدرتی که فرستم لعل صاعی بر جاده
تبارک الله ازین قهر جبارین بلع
دمم سحر بوزن دوم زمین بقطر
در که بهشت نکوی که حورایان شب
همی چو است خفتن چو بختی ای بزم
عمیان زهر خری نقش عالم برباد
فرخ فرادروان بختی جبهه شان

مبذ و عفاف می می عشق و شکر عتقی
ز دست یوسف خوشتر بار بار
نه روزی که کنده بر تو افتد
سپاس از شب من سپاس بزدی
ز عال زار سلمانی از سلمانی
که جویدم شب تیره عدل سلمانی
که نام او نه فلانی بود نه بهانی
بطور اقبال آفتاب شان عمرانی
بتی کش خفتی و لبش پریشانی
کلا فکند و جاکند ماه کفانی
در آمدش لب شیرین لبک افشانی
ترا پسندم چو زلف در پریشانی
ترا که شمع و شمع بیک
فتنا ز مرغ سحر بال در سحر خوانی
بزی برده شد این شاد بهشتی
و منوگر فتم و سودم بجا پیشانی
بزم که شمشیر از می و صفایانی
نه قوی که کم خوش بر جویانی
که خود مقابل رو حایت جسمانی
بسرودید دران بوستان بهمانی
اگر نکرده در این باغ خنود متعانی
بهان بهر خری کار نامرمانی
ز چشم مردم بهمان جواب جویانی

حسن می زند بنیان دود بجا و کس
ول الله
شدم بگوشه بیت الحزن و دینم
گهی بکفر که آغاز شد چه یادیدی
صدای حلقه در ناگهان بگوش آمد
و گرنه دام گردون ز خواب دام
و گرنه نیمه شربت کبر تنگم
عصا گرفته بخت و دل پان پان
چو پیش رفته کشودم در افتانی بود
گرفته مست سید مست شمع کافوری
بسمه و شکر کنان من برابر گیتی
نه و نوازی حسن آیدک الایم
بیا که بازی عشقت آیدک آرایم
بدرستان چو برادیش ندیدم
زمنش طاق رواق کبود دست سپهر
خروس عرش بالند اکبر سحری
کتاب چندم در جوره بود کوشودم
بولی چو داشت بر اندک ناله عشق
خوشم که راوی اشعار خوشنوم
همه بهشت بودند دوم جهان بیاض
چرا که دست ستم پای دیو لاجش
تبان خلقی و دیران و نوازی
تباک سیه همه خوشنمای بر نانی
بجا رقص در انهار سیکون شربت

عشق می کشد بجان خنرم از دلاوری
شد از نضون لیلی چرخ ز نوالی
عمیق نشسته بر ناله نهاده پیشانی
گهی بزر که انجام چو نشود دانی
شگفتانم در کار خود بجزایانی
که تا سحر کندم شب بجزه در بانی
که با هندیس انجا چو روز و پنهانی
سبک شدم سوید بر لبه باکره بانی
کشیده سر بگریبان سر و لبانی
پرست و دیگر بنای راج ریحانی
نشسته نانی یعقوب یوسف نانی
بر لای باده که الایشی است روئی
رخ از شراب که الایشی است جسمانی
از انقصو و قصور آشکار و پنهانی
گست شسته قند لبهای نوالی
بچشم مردم کلا داشت خوابش طالی
مگر باذن حریفان کم بخندانی
بسج یک بزم و ملعنه در نواخوانی
لایق قصیده در آن بزم کرده نوالی
که کرده حاجت او قهری و نوالی
باین نشان که آن باقیست این نالی
اگر نکرده با نذر فرشته در بانی
دران بهشت زده دم ز نواخوانی
ز خاک ستم همه لاله نالی
روان ز منبع آن چو تهره نالی

